

ابومسلم نامه

به روایت ابوطاهر طرطوسی

به اهتمام حسین اسماعیلی



الحسين عليه السلام

حسين اسماعيلي

نه روایت ابو طاهر طرطوسی
ابو مسلم نامہ

۲

فارغ
ایران

۵

۱

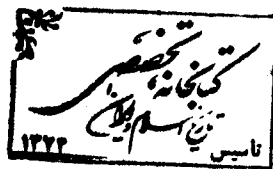
۱۸

LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)
(Tome III)

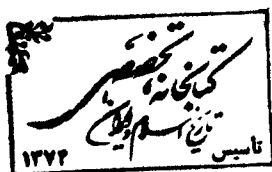
d'après la narration de :
Abu Tâher de Tartus

Texte établi et présenté par :
Hossein Esmaili

Téhéran
Institut Français de Recherche en Iran
Éditions Mo'in
Nashr-e Qatreh



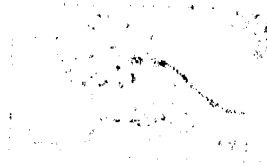




ابومسلم نامه

به روایت

ابوظاهر طرطوسی



گنجینه نوشته های ایرانی
شماره ۵۵

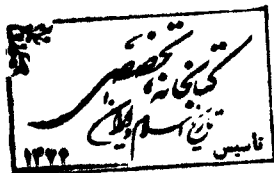
گنجینه نوشته های ایرانی در سال ۱۳۴۹
به همت هانری کرین بنیان گذاشته شد



انجمن ایران شناسی فرانسه در ایران
تهران، صندوق پستی ۳۴۹۵-۱۵۸۱۵

گنجینه نوشته های ایرانی شماره ۵۵

ابومسلم نامه



جلد سوم

به روایت

ابوطاهر طرطوسی

به اهتمام حسین اسماعیلی



انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران

تلفن ۶۴۰۱۱۹۲



نشر قطره

تلفن ۸۹۵۶۵۳۷



انتشارات معین

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

تهران ۱۳۸۰

طرطوسی، ابوطاهر بن حسن، قرن ۶ ق.
ابومسلم نامه / به روایت ابوطاهر طرطوسی؛ به کوشش حسین اسماعیلی. - تهران: معین - قطره - انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران،
۱۳۸۰، ج ۴ - -

ISBN 964-5643-97-X (دوره) ISBN 964-5643-93-7 (ج. ۳)

فهرست‌نویس بر اساس اطلاعات فیبا.
ص. ع. به فرانسوی: Abou Taher de Tartus. Le Roman d'Abu Moslem (Abou Moslem Nameh)
کتابنامه.

۱- ابومسلم خراسانی، عبدالرحمن بن مسلم، ۱۰۰-۱۳۷ ق. - داستان. ۲- ایران - تاریخ - حکومت اعراب و جنبش‌های ملی، تا ۲۰۵ ق. -
داستان. الف. اسماعیلی، حسین، گردآورنده. ب. انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران. ج. عنوان.

۸۶۳ / ۲۳

الف ۵۳۳ ط

۱۳۸۰

PIR ۴۹۸۴ / الف ۱۲

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

م ۸۰-۷۵۳۶



انجمن ایران‌شناسی فرانسه

تلفن ۶۴۰۱۱۹۲



نشر قطره

تلفن ۸۹۵۶۵۳۷



انتشارات معین

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

طرطوسی، ابوطاهر بن حسن

ابومسلم نامه (جلد سوم)

به اهتمام: دکتر حسین اسماعیلی

صفحه آرا: شادی بهرامی

نمونه خوان: گیتی سبزواری

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ: دیدآور

چاپ اول: ۱۳۸۰

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

شابک ۹۶۴-۵۶۴۳-۹۳-۷

ISBN 964-5643-93-7

شابک دوره ۹۶۴-۵۶۴۳-۹۷-X

ISBN 964-5643-97-X

شرح تصویر روی جلد:

مینیا تور شماره ۹، صفحه ۲۷۴ نسخه: «به جنگ درآمدن مرغوله جادو و سحر کردن با احمد زمجی و سپاه ابومسلم

فهرست مطالب جلد سوّم

جنگ ابومسلم و نصر سیّار بر در هرات	 صفحه ۱۱
رفتن مؤمنان هری به شهر و در بند افتادن آنان	 ۱۷
رفتن عیاران به شهر هرات و آزاد کردن یاران.	 ۲۳
گریختن نصر سیّار و جنگ دروازه ها در هرات	 ۳۱
گشودن عیاران شهر هرات را.	 ۳۷
اسیر شدن شمسّه با جمیلّه خاتون	 ۴۳
داستان عاشق شدن حسن قحطبه و جمیلّه نصر سیّار	 ۴۷
از پرده برون افتادن عشق حسن و جمیلّه و خام کردن بی بی ستی شمسّه را	 ۵۱
عقد بستن جمیلّه را با حسن.	 ۶۳
اما آمدیم به قصّه ملک زاد خاقان.	 ۶۷
جنگ احمد زمجی با پیادگان نصر سیّار	 ۷۱
جنگ امیر ابومسلم با نصر سیّار در کاسه رود	 ۷۹
گریختن نصر سیّار و سرگردانی او تا در نیشابور	 ۸۹
رفتن سید قحطبه با باورد و گشودن آن حوالی را	 ۹۳
رسیدن سید قحطبه به نسا و فتح آنج	 ۱۰۳
درآمدن نصر سیّار به نیشابور	 ۱۱۱
مکر شمسّه و گریختن به نیشابور به همراه جمیلّه	 ۱۱۷
در تله افتادن جمیلّه و داستان پسر جهود	 ۱۲۱
رسیدن محمّد طاهر به نیشابور.	 ۱۲۷

- ۱۳۳ رفتن عیاران به نیشابور و خلاص کردن جمیله را.
- ۱۴۱ آمدن حسن قحطبه به سوی نیشابور و در بند افتادن او
- ۱۵۱ ایلغار کردن ابومسلم به نیشابور برای خلاصی امیر حسن
- ۱۵۷ عقب نشستن امیر از نیشابور و جنگ با نصر سیار
- ۱۶۷ رفتن عیاران به طوس به دنبال سید حسن
- ۱۷۷ شبیخون آوردن تمیم نصر سیار و شکست او
- ۱۸۵ جنگ حمید قحطبه با تمیم نصر سیار
- ۱۹۳ جنگ جمیله با برادرش تمیم
- ۱۹۹ خلاص شدن امیر حسن از بند حصار طارود
- ۲۰۵ هزیمت تمیم از سپاه سید قحطبه و فتح طوس
- ۲۱۳ جنگ نیشابور و در بند افتادن ذولابی عیار
- ۲۱۹ عیارهای آهویای رازی در نیشابور
- گرفتن عیاران داغولی را و در بند نهادن و آمدن شاگردان داغولی به کشتن
- ۲۲۳ ابومسلم
- جنگ نیشابور و در بند افتادن مضراب جهانگیر و لعل جبه بلند کمان
- ۲۲۷ و خلاصی آنان
- ۲۳۳ رسیدن محمد ملک زاد و امیران سمرقند با سپاه به خدمت امیر ابومسلم
- ۲۴۱ گریختن نصر سیار به شهر نیشابور و جنگ دروازه ها
- ۲۴۷ فتح نیشابور و گریختن نصر سیار
- ۲۵۱ اما آمدیم به قصه ملک زاد که چون از پی نصر سیار به دررفت
- ۲۵۷ بردار کردن نصر سیار در سبزوار و خلاصی او به دست داغولی
- ۲۶۳ گشودن سبزوار و گریختن نصر سیار تا دامغان
- جنگ دامغان و شکست طاهر خزیمه و گریختن و در بند افتادن و کشته شدن
- ۲۷۱ نصر سیار
- ۲۷۷ ابومسلم، عاشق شدن و ازدواج ابومسلم و زهر دادن کنیزک او را
- ۲۸۵ رفتن احمد زمجی به مازندران و جنگ کردن با عبدالله کعب
- ۲۹۳ عزیمت کردن ابومسلم به سوی مازندران
- ۲۹۹ فتح مازندران به دست ابومسلم و رفتن با سپاه به ری

رسیدن سپاه ابومسلم به پای قلعه تبرک	۳۰۷
جنگ قلعه تبرک و کشته شدن شاه طالبه به دست داغولی	۳۱۳
آمدن محمد نهرج به عیاری برای کشتن امیر	۳۱۷
شکست طاهر خزیمه و گریختن او به همدان	۳۲۵
خروج علی اشعث در شهرری و جنگ با مروانیان	۳۳۳
در بند افتادن علی اشعث و آمدن عیاران به شهر و گشودن ری	۳۳۹
شیخون آوردن طاهر خزیمه و شکست و فرار او	۳۴۵
به اسارت رفتن کوچ محبان به دست جادویان دماوند	۳۴۹
کشته شدن جادویان و شکستن طلسم و گنج حضرت سلیمان	۳۵۵
به رسالت رفتن مضراب نزد مروان	۳۶۱
دست برد عیاران در دمشق و کشتن وزیر مروان	۳۶۹
باز آوردن مضراب به دمشق و بند نهادن	۳۷۹
اسیر شدن عیاران در بارگاه مروان و در بند افتادن و گریختن حید و خلاص کردن	
یاران از بند	۳۸۵
بازگشت یاران به نزد امیر ابومسلم	۳۹۱
آمدن طاهر خزیمه به حرب امیر از همدان به ملک ری	۳۹۵
نیرنگ داغولی عیار و فتح قلعه تبرک	۴۰۳
رفتن سید قحطبه به جنگ سلاسل	۴۰۷
در بند افتادن حمید قحطبه و رسیدن شیروانشاه	۴۱۳
مؤمن شدن سلاسل شاه و پسرش جریده	۴۱۹
جنگ سید قحطبه با شیروانشاه	۴۲۳
آمدن سنی و عیاران به اردوی شیروانشاه برای خلاصی حمید	۴۳۳
حکایت ضرغام قیروانی و مرد شتریان	۴۳۷
آشوب در انداختن عیاران در لشکرگاه شیروانشاه	۴۴۵
جنگ سید قحطبه با شیروانشاه و بهادری زبیده خاتون	۴۵۵
گرفتن عیاران امیر قیروان را و گریختن شیروانشاه	۴۶۵
به دام افتادن زبیده و در بند بردن او به شیروان	۴۷۷
خلاص کردن عیاران حمید و زبیده را از بند	۴۸۳
اکنون آمدیم به حدیث حسن قحطبه	۴۹۱

۴۹۷	 رفتن جمیله به نهاوند و نجات دادن حسن
۵۰۳	 رفتن ذولابی و ابوطاهر غلطان به حصار نهاوند و ربودن لیث
۵۱۱	 رسیدن امیر حسن به یاری ذولابی
۵۱۷	 جنگ حسن قحطبه با شمسه زن نصر سیار
۵۲۳	 برابر افتادن جمیله با مادرش شمسه
۵۲۹	 ایمان آوردن لیث نصر سیار
۵۳۵	 فتح نهاوند و کشته شدن شمسه
۵۴۵	 نمایه ها
۵۴۷	 واژگان
۵۵۹	 اشعار
۵۶۷	 فهرست توضیحی شخصیت‌های ابومسلم نامه
۵۸۹	 تصاویر

جنگ ابومسلم و نصر سیار بر در هرات

اما ازین جانب، نصر سیار چون آن محنت از شاه غوریان بدید، آن روز تا پسینی بار کسی نداد. پس بزرگان، پسینی گذشته، بار خواستند. از میان همه، محمد یوسف را گفت که درآید. چون او در آمد، نصر سیار گفت که: از جفای ابومسلم به جان شیرین رسیدم؛ و من خود سهوی تمام کردم که این غوریان را به مدد خود خواندم و برای خود دشمن راست کردم. پس، محمد یوسف گفت که: اینها در پادشاهی دست می دهد؛ و گاه باشد که دوست دشمن گردد و گاه باشد که دشمنی دوست شود. زینها غم نباید خوردن که خدا داند فردا چه می شود!

پس، نصر سیار گفت: بزرگان را درآرید! بزرگان را درآوردند، و ایشان نیز نصر سیار را دلداری کردند. اما نصر سیار معدان را بخواند و گفت: برو به هرات و نواسه را بیاور! پس، معدان برفت و نواسه را گفت: امیر خراسان با شما مهم کُلی دارد، و به هرات از جهت آن آمده است که با رأی شما و تدبیر شما کاری کند. [۲۹۳-الف] پس، نواسه در زمان بفرمود تا یراق کردند و بیرون آمد از شهر هری؛ و به پیش نصر سیار آمد.

اما این نواسه مردک پر مکر و حيله و کاردان بود. پیشتر، پادشاه اردبیل بود و هشام عبدالملک ازو برنجید که بدو سر فرو نمی آورد، او را از اردبیل عزل کرد. و این نواسه مال بسیار داشت، از اردبیل کوچ کرده، به هرات آمد. در هرات او را خوش افتاده، اسباب و املاک بسیار خرید؛ و هرکسی که به امیری به هرات آمدی، او را حرمت داشتی تا ابوالحسن کویانی، که در پیشتر گفته شد که هری را بگرفت و روح افزا را از بند خلاص کرد، در وقت رفتن هرات را بدو سپرد. چون خارجی بود، به نام مروان، دیگر باره طبل زدند. و یک پسر

او پیش مروان بود و یک پسرش، عمر نام، پیش خودش بود. القصه، تا بدانی که ازین بزرگی بود که نصر سیار [چون] او را بدید که درآمد، از تخت به زیر آمد و او را بر تخت برآورد، در پهلوی خودش بنشاند و گفت: ای بزرگوار، ما را به تدبیر شما حاجت افتاده است.

نواسه گفت: اول تدبیر بایست جست؛ و در محلی که شاه غور آمد، بایستی که کوچ خود را با خزانه به حصار شمیران می فرستادی و از آن امیران هرات؛ و کوچ غوریان نیز همراه می بودند؛ اکنون،^۱ غوریان نتوانستندی که چنین آسان روگردان شدند. اما این زمان پشیمانی سود ندارد. پس، حال کوچ خود را به شمیران فرست و از آن امیران، و خود پشت به هرات بازده که اگر ضرور شود، هرات را خیلی نگاه می توان داشت که در روی زمین شهری به محکمی هرات نباشد!

پس، نصر سیار گفت: کسی را بفرست تا حصار شمیران خالی سازند! اما نواسه را نوکری بود که او را سعید دربان می گفتند. نواسه [او را] گفت: برو ابودهل را بگوی تا کوشک را یراق کنند که شبستان امیر خراسان بدانجا می آید!

پس، ابودهل را این قلعه از آن روز که ابونصر شبرو بگرفت و از نقم روح افزای را به درآورد، به ابودهل سپرده بود و در حکم او بود.^۲ پس، گفت که: این قلعه را ابونصر شبرو و ابوالحسن کویانی به من داده اند و من از برای ابومسلم نگاه داشته ام، [۲۹۳-ب] نصر سیار را با این حصار کاری نیست.

پس، ابوسعید بادل تنگ بازگشت و خبر داد نواسه را. پس، جفت این اول لقمه اشکسته^۳ هم بشنید، ملول گردید. و [نصر سیار] کوچ را به کهندژ^۴ فرستاد و از آن امیران به هرات؛ و خود به دروازه خشک، در آلتنگ^۵ کهدستان، فرود آمد و کندلان و سرآپرده بر پای کرد. ابومسلم از دره اوبه به درآمد و در مرغزار لک لک خانه فرود آمد.

پس، روز دیگر هر دو لشکر روی به حرب-جای آوردند و میمنه و میسر و قلب و جناح

۱. اکنون به معنی آنگاه و آن زمان به کار رفته است.

۲. در اصل، این جمله اخیر بسیار مغشوش و فهم آن خالی از اشکال نبود تا جایی که ما را به اصلاح واداشت. جمله اصل این چنین است: پس ابودهل را این قلعه که ابونصر شبرو بگرفت و از نقم روح افزای را به در آورد در حکم او بود از آن روز و او به ابودهل سپرده بود.

۳. باید ضرب المثلی باشد، اما معنی دقیق آن دانسته نشد و به گمان باید شنیدن سخنی گران و ناپسند در آغاز کاری باشد.

۴. کهندژ هرات چهار دروازه داشت که هریک از آنها رو به روی یکی از دروازه های شهر بود و به همان نام خوانده می شد. ن. ک. به: گی لسترنج، پیشین، ص ۴۳۴.

۵. آلتنگ = سبزه زار، مرتع.

را بپرداختند؛ و علمهای رنگین باز کردند و طلبهای حربی فرو کوفتند. پس، هر دو سپاه دل به مرگ یقین کردند و امید از جان منقطع کردند و منتظر اجل بایستادند؛ و اوّل پیاده ها به حرب درآمدند.

اما ابوصالح جفراتی پیاده ای از آن نواسه بود و حربی سخت می کرد. اما احمد زمجی توبره سنگ را از غنده نایب بستاند و بدو درآمد و به یک سنگ مغزش پریشان کرد. بعد از آن دید که ابراهیم بغدادی در خیل پیاده های سمرقند خرابی تمام می کرد که بادیلدا به او درآمد و کاردی زدش و او را الپاچه کرد. پس، پیاده های نصر سیار چون دیدند که دو سردار ازیشان کشته شدند، نایستادند و روگردان شدند.

اما نصر سیار ملول گردید و از مرگ ابراهیم بغدادی بگریست. برادرش را طلب کرد و او را بنواخت؛ و جای برادرش به وی داد. پس، امیر ابومسلم حمله کرد و هر دو لشکر درهم افتادند و حربی عظیم آغاز کردند. اما امیر ابومسلم قصد قلبگاه نصر سیار می کرد و بسیار خوارج بکشت که بهرام کوفی از امیران مشهور بود، سر راه بر امیر صاحب الدعوة بگرفت و با هم برآمیختند که از یک سوی دیگر، لعل جبّه بلند کمان با فرّخ زاد فارسی برابر افتاد، گفت: تمام سپاه نصر سیار رو به هزیمت نهادند، تو چرا ایستاده ای؟

فرّخ زاد فارسی گفت: ایشان مرد نیستند و اکنون، من ترا خواهم گریزانیدن! پس، لعل جبّه گفت: به خدای خود عاصی گشته باشم که اگر از همچون تو کسی بگریزم. پس، به همدیگر درآمدند؛ و با هم ایشان را بگذار که از جانب دیگر ملک زاد خاقان با قاسم خزیمه درافتاده [۲۹۴-الف] بود و به تیغ حربی تمام می کردند. پس، آمدیم به جنگ ابومسلم و بهرام.

این بهرام مرد بهادری بود. ناگاه، امیر تبری زد و سپر بهرام بدرید. بهرام سر بدزدید و آن تبر بر گردن مرکب آمد. اما بهرام خود را بر زمین گرفت. پس، امیر ابومسلم مهره تبر بر فرقش زد که مغزش در آن میدان بریخت؛ و خیل او را دنباله کرد و بر قلب لشکر زد. اما ملک زاد چون به تیغ با قاسم خزیمه حرب می کرد، تیغی بزد، سپر و خود قاسم بدرید و زخم بر سر قاسم رسید. عنان بر تافت و به دررفت.

اما لعل جبّه با فرّخ زاد گفت: کو این همه لاف تو؟ فرّخ زاد گفت: ای خوارزمی، آخر ببینی که با توجه خواهم کرد، مگر بگریزی و اما سوگند در گردنت خواهد ماند.

۶. چنین است در اصل؛ و الپاچه کردن در کتابهای لغت دیده نشد. گمان می رود که مصحّف واژه «الپاچه کردن» باشد که در برهان قاطع به معنی دریدن و پاره کردن و شکافتن آمده است.

لعل جبّه در قهر رفت و چنان تیغی بزد که تا جگرش بردرید، خیل او را برداشت و بدوانید. پس، از همه طرف، زور بر لشکر نصر سیّار آوردند. خصوصاً غوریان از همه سپاه اسلام خود را پیشتر انداخته بودند که شاه غور به لندس غوری گفته بود که «سعی نمایید که این سپاه را بکنید از جای خود، و در لشکرگاه نصر اندازید؛ پس آن چه در بنه و بارگاه نصر سیّار به دست شما افتد، بردارید!» پس، نصر سیّار از یک کناره نگاه کرد، دید که لشکر پایشان سبک است،^۷ گفت: حیف این لشکرگاه که به تالان خواهد رفت!

اما نصر سیّار، طالب طوس را گفت: به لشکرگاه تاز و بگوی تا مالها را به شهر درآرند! طالب چون بتاخت و به لشکرگاه رسید، نعره ای بزد. مردم در خود افتادند و به دروازه مجال نمی شد که به درآیند، از دیوار حصار بالا می کشیدند. ابومسلم چون آن حال بدید، گفت: هان، ای دوستان که نصر سیّار در فکر گریختن شد. زنهاری که به تالان و تاراج مشغول شوید! خارجیان را به دست آرید، مال خود به هیچ جای نمی رود!

پس، لشکریان امیر درافتادند و خارجیان برافتادند. نصر سیّار از دروازه خشک^۸ و شمیران به کهن دژ دوانید و لشکر امیر از درماندگی بازگردیدند و بسیاری نعمت به دست آوردند؛ و از مرگ بهرام و فرّخ زاد، دوستان خرم بودند و به جای نصر سیّار بارگاه زدند. پس، نصر در کهن دژ [۲۹۴-ب] درآمد و شمس را بدید؛ و بعد از آن گفتند: بد باشد در اینجا هم باشیم و این قلعه جای محکم هم نیست؛ و هر که در قلعه رفت، در زندان رفت. و لشکری ناامید شوند و سر خود گیرند.

پس، بیرون آمد و در صحرای باغ سلمان^۹ فرود آمد. اما امیر نمازهای قضا بگزارد و بزرگان حاضر گردیدند. ابومسلم عطای معروف را گفت: ما در بلخ بودیم که می گفتی «هرات از آن شماست بی جنگ»، ما امروز دیدیم که تمام مردم شهر به هواداری نصر سیّار می کوشیدند!

پس، عطای معروف سر برآورد و گفت: زندگانی امیر مستدام باد! در زمانی که ابوالحسن کویانی به هرات آمد و هرات را گرفت، این نواسه را به امیری هرات بنشانند. همه مردم هرات دوستار آل رسول اند و این نواسه مردکی مردم فریب است. و او دیری است که در شهر هرات است و ازو نیکویی چند به مردم رسیده است؛ و مردم هرات مردم ساده لوح اند و از کسی که اندک نیکویی دیدند زود به او عاصی نشوند. در این مدّت که [نواسه] حکومت یافت،

۷. اصل: پس از یک کناره نگاه کرد دید که لشکر نصر سیّار را پایشان سبک است.

۸. نام این دروازه گاه خشک و زمانی خوش نوشته شده است که برای یکدستی متن، و از آنجا که در کتب جغرافیا نام درست آن «خشک» است، همه جا چنین ویرایش گردید.

۹. در اصل ساغ سلمان آمده است و سپس مکرّر باغ سلمان شده است. وجه غالب برگزیده شد.

مردم را گمراه کرد. اگر امیر اجازت فرماید، با بنده هفصد جوان از کدخدازاده های هرات همراه اند، تنی چند به شهر فرستیم تا در مسجد جمعه مردم را جمع کنند و از ظلم خوارج به ایشان بگویند که من چنین شنیدم که در دماغ اهل هرات درآورده اند که مردم ابومسلم اقرار به قیامت ندارند و هر شهری که می گیرند، قتل و تالان می کنند. [این جوانان بروند] تا مردم را بیدار گردانند که غیر واقع است؛ و آن کس که ازین می گوید، ژاژ می خاید. امیر گفت: نیکو باشد.

پس، عطا به بارگاه خود آمد و آن مردان را گرد آورد و گفت: ای یاران، امیر از مردم هرات شکایت می کند؛ و حق به جانب اوست. و اکنون، نواسه تمام هرات را در دست سه کس نهاده است که آن سه کس در زمانی که شما در هرات بودید، جواب سلام ایشان نمی دادید، چون: ابوسعید دربان، ابوسهل سره مرد و محمد ابوشحمه.^{۱۰} و ایشان از برای جاه ترک مذهب حق کرده اند. اکنون، تنی چند از شما می خواهم که در هرات درآیید و بگویند تا بزرگان در مسجد جامع جمع گردند و مردم عام گرد آیند و ایشان را نصیحت کنید! پس، محتاج گریز و یعقوب خرما فروش^{۱۱} باده مرد [۲۹۵-الف] اختیار کردند و [ابوعطا] گفت: امشب کارها بسازید و فردا بروید!

اما از آن طرف، نصر سیار چون در باغ سلمان فرود آمد، همه خیابان [را] تا دروازه عراق لشکر فروگرفت. پس، نواسه را طلب کرد و گفت: به هرات برو و با خبر باش که من درین شهر به حمایت مردم هری می توانم بود؟

پس، نواسه به شهر درآمد و بزرگان شهر را از قضات و معارف و اهالی، از جانب [شهر] و حوالی، روستایی و شهری، مجمعی کرد سنگین، چون ابوحافظ قاضی که شاگرد آنس بن مالک بود، و ابویوسف، ابوسلیم و محمد صامت دمشقی.^{۱۲} بعد از آن برخاست و گفت:

۱۰. پیش ازین (۱۷۹-الف) در بخش هرات، ابوشحنه از مردان سهیل بن معاد بود. آیا مراد از ابوشحمه خود اوست، و در اینجا سهو راوی یا خطای کاتب افتاده است؟

۱۱. اصل: یعقوب خورده فروش. یکی از سرهنگان هرات که روای پیشتر (۱۷۱-ب) از او نام برده بود که به اردوی امیر آمد، خواجه یعقوب خرما فروش است؛ و در اینجا مقصود اوست و نه کسی دیگر، یکی-دو بار در نسخه اساس و نیز در پاره ای از نسخه ها او را یعقوب خرفروش هم خوانده اند.

۱۲. در میان صحابه، آنس بن مالک از انصار است و به روایت احادیث نبوی شهرت دارد. انس از زهاد و عبّاد و به تقوی مشهور بود و در سال ۹۳ هـ قوت کرد و بنا بر گفته محمد بن اسحق در الفهرست (صص ۲۹۲، ۳۴۳) حسن بصری از مشاهیر صوفیه نزد وی تلمذ کرده و سه سال کاتب او بوده است.

از شاگردان وی کسی به نام ابوحافظ قاضی شناخته نشد. از سوی دیگر، این شخص در نسخه مهدوی-۲، گ ۸۹-ب، گاه ابن حافظ و گاه حافظ سلیم نامیده شده است و دیگر بزرگان و دانشمندان هرات درین نسخه چنین نام برده شده اند: «ابویوسف ندیم، یعقوب حکیم، قاضی سلیم که محمد ابن سام است دمشقی بود و خطیب ابوالفضل.» شناسایی این کسان مقدور نشد و تنها ابویوسف، مشهور به قاضی، از شاگردان

ابومسلم چند گاه است که به درآمدی که او را یاری کردند، دور از کار نبود که از آن دیار بودند. اما مردم بلخ تا که توانستند ملک خود را نگاه داشتند تا امیرکون به سخن مردم بلخ را فریب داد؛ و ایشان بلخ را گرفتند به حيله و یسیر و تالان کردند، و هندوان را هم چنین؛ و از آن یسیران در لشکر ابومسلم بیارند. و در فاریاب که آمد، بدتر از آن کرد. این زمان، به در شهر شما آمده است و جماعتی از همشهریان شما در خدمت او ایستاد و زندیق شده اند، و شما را کافر می خوانند، و در بند مال شما می آیند که ببرند. اگر زحمتی دو-سه روز بکشید و شهر را نگاه دارید، مال خودتان نرود؛ و عنقریب است که از پیش مروان لشکر خواهد رسید و این خراسان زمین را نخواهد گذاشت که به مفت از دست برود. و شما را حرمت زیاده شود و مال بماند؛ و در دو جهان نیکنام باشید.

پس، مردم نعره برآوردند که: ما از آن همشهریان بیزاریم و اگرمان دست دهد، حرب کنیم و همه را بکشیم؛ و شهر خود را نگاه داریم.

پس، نواسه خرم گردید و بر همه آفرین کرد. مردم به در آمدند از پیش نواسه. پس، ابو حافض دست ابویوسف گرفت و به گوشه ای درآمد و بگریست و گفت: ده سال شد که از مکه آمده ایم و در این ده سال، این مردم را در محبت آل علی داشتیم. این زمان، این ملعون به دو سخن همه را به هیچ برآورد و این مردم را گمراه کرد.

ابویوسف گفت: هیچ غم نیست که وقت برافتادن ایشان [۲۹۵-ب] رسیده است؛ و این ابومسلم را ببین که که ها در رکاب وی اند: همچون ملک زادی، و همچون مضرابی، و همچون قحطبه ای، و همچون شاهزاده طالبه ای، و همچون خوارزمشاهی که مدتی است که هشت هزار شتر در زیر بارخانه ابومسلم کرده است! پس، اینها کورند و خدای تعالی نخواسته است که ایشان اهل بهشت باشند، و زود باشد که این شهر را نیز بگیرند.

پس، از آن جانب، نواسه پیش نصر سیار رفت و گفت که: ازین نوع بر مردم هری دعوت کردم و اهل هری را همه یکجهت دیدم.

پس، نصر سیار بر نواسه آفرین کرد و گفت: من بیشتر از بلخ برای تو آمدم، چرا که هیچکس را نداشتم که رأی و تدبیری داشته باشد.

پس، خلعت خوب به نواسه پوشانید.

ابوحنیفه بنیانگذار مذهب حنفی است که از فقهای عراق است و به سال ۱۶۶ هـ ق در زمان هادی خلیفه عباسی، که عازم گرگان بود، ابویوسف عهده دار قضا شد و پانزده سال درین مقام بود تا بمرد. (ن. ک. مروج الذهب ۲، ص ۳۴۵ و الفهرست، صص ۳۷۷-۳۷۶)

رفتن مؤمنان هری به شهر و در بند افتادن آنان

اما از آن جانب، روز دیگر، محتاج گریز با مردان همه آراسته شدند به لباس، و براسبان سوار شدند که پنداشتی که نقاش آن اسبان را به قلم کشیده [است]؛ و بدان آراستگی به دروازه خشک آمدند و گلبانگ زدند که: آمده ایم که در مسجد جامع مردم جمع شوند و حجتی که باشد، در میان آریم؛ و [با] آن کسانی که دعوی باطل می کنند و کرده اند، بحث کنیم [تا] مرضی^۱ از باطل پیدا گردد.

پس، خبر به نواسه بردند که: اینک محتاج گریز با ده مرد بر درِ دروازه خشک ایستاده اند و بدین سیغه^۲ سخنان می گویند.

نواسه گفت: منادی کنند که بزرگان و مردم در مسجد حاضر شوند. در حال، منادی کردند و مردم حاضر شدند. اما، نواسه در صدر بنشت و گفت تا در گشادند و آن دوستان در شهر درآمدند. اما این آوازه در شهر افتاد، چرا که منادی کردند. پس، مرد و زن هری بر سر کوچه ها تماشای ایشان می کردند و [می] گفتند «اینها به آن کس نمی مانند که زندیق باشند، خوب رنگ و روی دارند و نور از جبین ایشان می تابد!» اما محتاج گریز چون به در مسجد رسید، از پنجاه قدم راه دورتر، فرود آمد از برای حرمت. به ادب پای را در اندرون مسجد نهاد و گفت: «وَإِنَّ الْمَسَاجِدَ اللَّهُ فَلَاتَدْعُوا مَعَ اللَّهِ أَحَدًا.»^۳

چون در مسجد درآمدند، مجمعی سنگین دیدند. پس، هر کدام در پای [۲۹۶-الف]

۱. اصل: مرضی؛ و مرضی = پسندیده، آن چه مورد رضایت و قبول است.

۲. اصل: سیغه.

۳. آیه ۱۸، سوره هفتاد و دوم «الجن» به معنی «وانگه، سجده گاهها از آن خداست، پس، نخوانید با خدا کسی را.»

پیل پایه^۴ دو رکعت تحیت^۵ مسجد گزارند. پس، محتاج به یاران خود گفت: این مجمعی سنگین است. همه در پسِ سرم باشید و هر جای که من بنشینم، شما بنشینید!
اما چون درآمد در آن انجمن و سلام کرد، هیچ کس جواب سلام نداد، مگر ابوحافظ و ابویوسف که جواب دادند و برخاستند و تعظیم کردند. اما نواسه به خشم در ایشان نگاه کرد. پس، محتاج گریز بیامد و در مقابل نواسه بنشست. پس، نواسه اشارت به ابوسعید دربان کرد که: بپرس!

ابوسعید خواست که اهانت و سرزنش از آن محتاج کند، از سر کراهیت گفت: ای سرهنگ، کجا بوده ای و به چه کار آمده ای؟

محتاج تبسمی کرد و گفت: ای ابوسعید، مرا از سرهنگی عاری نیست که از زمان انوشیروان بن کيقباد، پشت بر پشت من، در دروازه خشک سرهنگ و سرهنگ زاده ایم. اما ترا نرسد که مرا سرهنگ گویی که پدرت مولازاده ناص، رئیس فیروز آباد بود. اما اکنون، هر کس که زندیق^۶ باشد، او را به هر نام که خوانند رواست، چرا که زندیق و زنادقه یکی است و خدای تعالی از چنان کسانمان در حفظ و امان نگاه دارد.^۷

پس، برخاست و گفت: السلام علیک. یا اهل دوستار خاندان، بدانید که در زمانی که^۸ امیر صاحب الدعوة خروج کرد و مردم از همه طرف، اول همچون خوارزمشاه، دویم سید قحطبه، سیّم امیر شاه طالبه، و چهارم امیر عرب حفرة الانف اعرابی، و پنجم ملک زاد خاقان به یاری او رغبت نمودند. و ما ازین امامان که درینجا حاضرند، به حکم آن که «العلماء ورثة الانبياء»^۹ پرسیدیم که «این کاری که ابو مسلم می کند، حق است؟» همه گفتند که «بلی، و بر همه کس فرض است که امیر صاحب الدعوة را مدد کنند.» پس، ما هفتصد جوان ازین ملک به مدد او رفتیم؛ و امروز به حمد الله که پنج-شش شهر در خراسان زمین از گرد بدعت مروان پاک شد، و امروز بر در شهر خود رسیده ایم و یک ذره خاک دیار خود به صد من زر نمی دهیم و از جان عزیزتر می داریم؛ و نمی خواهیم که خون از بینی هیچ همشهری به درآید. ای بزرگان^{۱۰} که حاضرید، [۲۹۶-ب] و وارث علم انبیاید، چرا شما سخن حق نمی گوید؟

۴. پیل پایه = ستونی را گویند که از سنگ و گچ سازند و بر بالای آن پایه های طاق را گذارند، ستون بزرگ، ستون، عمود.

۵. اصل: تحلیت. تحیت = درود گفتن، آفرین کردن، درود و سلام.

۶. اصل: ضندیق.

۷. اصل: حفظ و امان مان نگاه دارد.

۸. اصل: در زمان که.

۹. دانشمندان وارثین پیامبران اند.

۱۰. اصل: این بزرگان.

نواسه چون بدید که محتاج همه سخنها را به راستی گفت و حق بر جانب اوست، بترسید که مردم ملتفت او گشتند و خیلی معتقد سخن محتاج شدند. پس، نواسه بانگ بر محتاج زد آن حرامزاده حیلہ گری و دروغ گویی که: هی بی شرم، ترا حد آن هست که جایی که من نشسته باشم مردم شهر را دعوت کنی؟

محتاج گفت: به دولت امیر ابومسلم، سخن حق به راستی همه جا توان گفت. پس، محمد ابوشحه گفت: چنان که خود زندیق و مرتد گشته ای، اهل هرات نیز مرتد شوند؟

محتاج گفت: مرا با همچون تو کسی بحث نیست، اما با مردم هرات کار دارم. که ابوسهل سره مرد گفت: به این رنگ آمیزی تو، اهل هری مذهب دویست ساله نخواهند گذاشت که مرتد گردند.

پس، محتاج گفت به ابوسهل که: می خواهم بدانم که تو بار [ی] هری را که می شوی؟ ترا که پدرت و مادرت از هندوستان آورده اند، برو و این تلاش در هندوستان بکن! پس، ابوسعید دربان در قهر شد و بانگ بر مردم زد که «بگیرید این مشت زندیق را تا بکشیم!» جماعتی بر ایشان دویدند که آن مردان از جای بجستند و دست به تیغ بردند؛ و غوغا در میان ایشان پیدا شد. پس، یتیمان^{۱۱} به هواداری ابوسعید دربان بر ایشان حمله کردند. اما ابوحافظ برخاست و گفت: خاموش باشید تا شما را چیزی بگویم!

مردم خاموش شدند. پس، ابوحافظ گفت: این جنگ شما بیهوده است؛ و همچون ابومسلمی بر در این شهر نشسته است. اگر چنان چه یک سر موئی ازینها کم می شود، خاک این شهر به توبره می برند؛ و این حیف را بر خود نمی گذارند. اکنون، من رفتم و گفتم. چون ابوحافظ آن سخن با ایشان بگفت، یتیمان سنگ برایشان داشتند. بعد از آن، غوغای عام شد و آن مردان زره نداشتند جز سپر و تیغی. پس، [یتیمان] آن دو بزرگ را در میان گرفتند و به ضرب تیغ در صحن مسجد دوانیدند. اما نواسه چون دید که میان مردم هری و مردم ابومسلم نزاع شد، نایستاد و به خانه خود رفت.

از قضا، نصر سیار خبردار [۲۹۷-الف] شده بود که جمعی مردم از پیش ابومسلم به شهر آمده اند و در مسجد جامع بحثی می کنند. پس، محمد یوسف را فرستاد که: نواسه را طلب کن و بگوی تا بیاید.

پس، محمد یوسف در آن دم برسد که نواسه به خانه درآمد. محمد یوسف گفت: ^{۱۲} امیر

۱۱. یتیم = عیار، نوکر بچه که در خانه به کار مهتری و نگهداری چارپایان می پردازد. در اینجا مراد مردم بی اصل و نسب است.

۱۲. اصل: پس گفت محمد یوسف که.

خراسان ترا می طلبد.

نواسه برخاست و به پیش نصر سیار رفت و گفت: مردم هرات را به هم در انداختم و بین که با این مردم چه منصوبه خواهم باخت!^{۱۳}

اما از آن جانب، آن جنگ در مسجد بلند گردید و آن مردان زره نداشتند و زخمها خوردند؛ و آن دو بزرگ را سرها بشکستند و همه را بگرفتند و بر در سرای نواسه آمدند؛ و خلق بسیار جمع شدند. پس، نواسه با محمد یوسف به درآمدند و گفتند: خاموش شوید! مردم خاموش شدند. نواسه گفت: این جوانی چند را که گرفته اید با این دو بزرگ که ازین شهرند؛ و ایشان را فضیحت کردید. چون ایشان ازین شهرند، خدا داناست که من باری روا دار نبودم. و این زمان به آن خود رسیدند، بگذارید تا به هر جا که خواهند بروند که در قیامت گناه ایشان از شما نپرسند و از من پرسند.

پس، عام دیگر باره، فغان برداشتند که: اینها فتنه اند و در زمان سهیل معاد^{۱۴} آنها کردند و این زمان نیز باز آمده اند که فتنه در سردارند.^{۱۵} ما اینها را می کشیم به زاری که از آن زارتر نباشد.

نواسه، آن بدبخت، تیر می انداخت و کمان را پنهان می کرد. در حال، پس سر را خرید و به خانه درآمد و آن سه لعین را در اندرون خانه طلب کرد، یکی سعید دربان، یکی ابوسهل سره مرد، و یکی ابوشحمه. و گفت: فردا اینها را در مقابل سپاه ابومسلم دارها بر پای کنید و همه را بردار کنید و هر کدام را دویست چوب بزنید؛ و این دو پیرک جاهل را جهد کنید که در زیر چوب بمیرند!

پس، آن لعینان بیرون آمدند و ایشان را بردند و در بند کردند. اما ابوحافظ قاضی را بخوابانیدند و چوب روان کردند. آن پیر نود سال از عمرش گذشته بود، گفت: خدایا شکر که در آخر عمر این دولت مرا نصیب شد.

محمد ابوشحمه پرسید که: چه می گوید این [۲۹۷-ب] پیرک مرتد؟
گفتند: شکر می گزارد.

پس، آن لعین گفت: آری خود را در آن درجه یارانش می گیرد!
برخاست و به دست خود چندان چوب بر آن قاضی زد که قاضی^{۱۶} مدهوش شد.

۱۳. اصل: منصوبه. منصوبه = یکی از بازی های نرد و بازی شترنج را گویند؛ و به کنایه فریفتن و بازی دادن است.

۱۴. اصل: سهل معاد.

۱۵. اصل: فتنه درد سردارند.

۱۶. اصل: آن قاضی.

اما، ذولابی در آنجا بود، برفت و امیر ابومسلم را خبر کرد از حال ایشان. امیر ملول گردید. پس، ابونصر شبرو و بی بی ستی تکلپاز و عبدان وارجی برخاستند و در پیش امیر ابومسلم خدمت کردند؛ و برخود گرفتند که: ما برویم و ایشان را به توفیق حضرت پروردگار خلاصی دهیم!

پس، ذولابی گفت: چون کنید که همه شب مشعل می سوزد و به هر برج ده کس تا روز بیدارند؟

بی بی ستی گفت: خدا کریم است.

رفتن عیاران به شهر هرات و آزاد کردن یاران

پس، همان شب، عزم رفتن کردند و به زیر کهن دژ رفتند، دیدند که عیسی بن ماهان با مردی هزار در سر پاس می گشتند. ابونصر شبرو گفت: ما را به شمیران باید رفت که ابودهل از آن ماست و او فکری درین باب به از ما بکند.

پس، بیامدند پیش حصار و آواز عیارانه بدادند که ابودهل آواز ایشان را بشناخت. ایشان را در حال درآورد و به ادب پیش ایشان بنشست. دروازه بان پیش ابودهل سخن در پرده بگفت. ابودهل برخاست و به درآمد. حال آن بود که سه کس به دروازه آمده بودند، یکی می گفت که «منم ابونصر و از پیش ابومسلم می آیم؛ و امیر ابومسلم گفته است که بروید و ابودهل را بگویید که نیکو با خبر باشد که مبادا عیاران نصر سیّار بیایند و آن قلعه را به عیّاری بگیرند. و ما را هم گفت که درین دو-سه روز مددکار ایشان باشید!»

پس، ابودهل حیران ماند و رو به عقب کرد و به ابونصر شبرو گفت: بغیر از شما یک ابونصر دیگر هست؟

و ابودهل ابونصر شبرو را یک بار دیده بود و مدّتی گذشته بود، باز نمی شناخت و ازو فراموش کرده بود. پس، ابونصر شبرو گفت: هیچ مگو که داغولی است و او مرا می شناسد. یکی را می خواهم که برآید و او را نیک درین شب و رانداز کند و ببیند که چند کس با او همراه اند؛ و او را آهسته درآرد و در بندش کنیم.

پس، ابودهل برفت و مرد سبیل بزرگی آورد که [۲۹۸-الف] او را ابوالحسن نام بود و یک باری به بازرگانی به لشکر اسلام رفته بود. درین شب به خانه او آمد و گفت: هیچ توانی که ما را یک کار پیش آمده است و جزوی است؛ و آن کار از دست تو برمی آید؟

گفت: خوش باشد، به جان خدمت کنم و هر چه از دستم برآید، چنان کنم. بفرمای! پس، او را پیش ابونصر شبرو آورد. ابونصر شبرو با ابوالحسن گفت: برای بر سر این

برج دروازه و بین این شخص که در پس در است چه کس است؛ و ازو پرس سخنی چند!
ابوالحسن آمد و از داغولی پرسید که: چه کسی، و بدین نیم شب چون است که ابومسلم
ترا فرستاده است؟

داغولی گفت: یک بار گفتم که ابونصر شبروم، و ابومسلم برای کارم فرستاده است.
پس، ابوالحسن گفت: ای یار، احتیاط شرط است، به تخصیص درین محل که نصر سیّار
و نواسه دوشینه چه ها کرده اند؛ و آن مردم را گرفتند. مبادا می گویم که داغولی باشد!
داغولی گفت: به کس زن داغولی مخند که او را زهره نباشد که اینجا بگردد.
پس، ابوالحسن گفت: به کس دخترش هم می خندیم که جایش است.
داغولی با خود گفت که «حالیّا دشنام چندی قبول می شود تا کار به کجا رسد؛ و من این
مردک را چون درآیم، گردن بزنم.» پس، گفت: زود باش و کلید را بیاور و در را بگشا!
پس، ابوالحسن بازآمد و ابونصر شبرو را بگفت: به تحقیق این داغولی است.
اما ابونصر شبرو هم گفت: راست می گویی که ما هم به آوازش شناختیم.
پس، ابونصر شبرو گفت با ابودهل که: یک بار دیگر برو و پرس که کیستی و که همراه
داری؟

[ابوالحسن بیامد و پرسید.] داغولی گفت: عجب مردک شوری! منم ابونصر شبرو و
حید علیابادی و محشان نوقجی.
پس، ابونصر شبرو گفت: بگو که شنیدیم که ایشان به تولک رفته اند.
ابوالحسن بگفت هر چه ابونصر شبرو گفته بود. داغولی از بیرون گفت: دوشینه، پسین
آمد [ند.]

اما حال آن بود که نواسه چون آن مردان را بگرفت و بر دار کرد، در حال پیش نصر سیّار
رفت و آن حکایتها می کرد. و نصر سیّار خرّم گردید و گفت: [۲۹۸-ب] چه بودی که
شمیران حصار از آن من بودی!
و بعد از آن گفت: ابومسلم عیاران دارد که قلعه ها می گیرند، ما هیچ کس نداریم که یک
قلعه بگیرد.

داغولی از جای برخاست و گفت: من بروم، هم درین شب، قلعه شمیران را بگیرم.
پس، نصر سیّار آفرین کرد و بعد از آن داغولی گفت که قاسم خزیمه را با سیصد سوار
همراه کرد. و دو شاگرد داشت داغولی: یکی را سخی تنکرو می گفتند و یکی را بختیار.*
[هر دو را] برداشت و بیامد. قاسم را در کمین نشاند و خود با دو شاگرد در پس دروازه آمد

و آن کلماتها را می گفت که از اندرون حصار ابونصر شبرو و بی بی ستی و عبدان می شنودند؛ و بعد از آن با همدیگر می گفتند که «انشاءالله، این مردک را به دست آریم که یک تحفه^۱ دیگر است که به پیش امیر بریم.»

پس، هر سه بر سر حصار برآمدند و از چپ و چهارسو نگاه کردند، همه جا لشکر را در کمین دیدند. پس، پایین آمدند و در پی در بایستادند و گفتند که: چون ایشان درآیند، پس زود در را ببندید که لشکرشان در کمین اند. مبادا که خود را به درون حصار اندازند.

پس، ابودهل در را بگشاد و داغولی با یاران خود هر دو تا درآمدند و دست به کار بردند^۲ که: «دولت، دولت مروان!» که ابونصر شبرو درچسبید و حلقش را بگرفت. بی بی ستی و عبدان، به همین طریق، حلق آن دوی دیگر گرفتند و هر سه را برستند. اما قاسم خزینه چون آواز آن آشوب بشنید، گفت که «درگشاده شد.» بتاخت با لشکر و در را بسته دید، گفت که «چون بخت نباشد، به چه کار آید [تخت]»^۳

از بالا نعره زدند بر قاسم. پس، قاسم در قهر شد و گفت تا طبل و علم او را بیاوردند و گفت که «من این قلعه را البته به جنگ بگیرم!»

اما ابونصر شبرو بر بالای حصار برآمد و در روشنایی مشعل بنشست. اما چون داغولی ابونصر شبرو را بدان روشنایی بدید، بدانست که اوست ابونصر شبرو. پس، دل به مرگ نهاد. ابونصر شبرو بانگ بروی زد و گفت: ای سگ حيله گر، دیگری را ندیدی و نام من بر خود نهادی؟

داغولی را دَمش برنیامد و هیچ جواب نداشت. [۲۹۹-الف] پس، ابونصر شبرو گفت: ریسمانی بیارید و در حلقش کنید؛ و او را درآویزید تا باد شمال هری بروی وزد! پس، داغولی گفت که: داه و لالای^۴ توأم، مرا مکش تا ترا از چیزی آگاه گردانم که تعلق به جان ابومسلم می دارد.

ابونصر شبرو گفت: خدایش نگاه دارد.

پس، داغولی گفت: گنجی از داراب درین حصار است و گنج نامه من دارم، به تو دهم.

ابونصر شبرو گفت: یا نصیب؛ و تو فکر کفن کن!

داغولی گفت: برای خدای که مرا این بار ببخش!

ابونصر شبرو گفت: اگر ترا می بخشم، هم چنان است که سنگ در خانه خدا انداخته ام. پس، ریسمان در حلقش کرد و بر سر کنگره آورد و با یارانش بنشانند. داغولی بنیاد گریه

۱. اصل: دست به کار بردند.

۲. باید ضرب المثلی باشد که ناتمام ثبت شده بود، اما آن را جایی نیافتم و به قیاس کامل شد.

۳. داه = دایه، کنیزک. لالا = پرستار، خدمتکار، غلام.

کرد و گفت: ای یاران، بدانید که همیشه می دانستم که حق به جانب علی است، اما از برای حرمتی به پیش این قوم، که مرا می داشتند، همچنان مانده بودم. اما چون کار بدین مقام رسید، بدانید که بیزارم از مروان خر، نصر سیار، که لعنت برو باد بی حد و مر!^۴ و از ترس تبرای ایشان کرد. پس، ابودهل گفت: یا ابونصر شبرو، این زمان او را نتوان کشت که ابومسلم بارها گفته است که «هر که دوستار خاندان شود، او را نکشید!» ابونصر شبرو گفت: دروغ می گوید و دروغ او پیش من فروغ نگیرد.

پس، بفرمود تا داغولی را با دو یار او^۵ آویختند. اما قاسم خزیمه چون بدید که داغولی دست و پا می زند، گریان شد. داغولی می طپید در آن ریسمان که در حلقش بود. اما چون عمر باقی است، رشته ای از آن طناب یک لنگش بگسیخته بود و باقی دیگرش سخت سست شد و بگسیخت، داغولی در خندق افتاد. ابونصر شبرو چون آن بدید، دست به دندان بکند و گفت: ببینید که ما چه طناب پوسیده ای در حلق این سگ بستیم و اکنون خلاص شد! اما اجلس نرسیده بود.

پس، از آن طرف، داغولی را برکشیدند بر مثال مرده، و در گلیم نهادند. در پیش نصر سیار بردند و کوس و علم قاسم خزیمه را بیاوردند. آن خارجی جنگ بر آن قلعه انداخت. اما خبر یافتند که داغولی را درآویختند. [۲۹۹-ب] چون این خبر به نصر سیار رسیده بود، نصر سیار بسیاری بگریست و گفت تا داغولی را بیخود به آنجا برسانیدند،^۶ و دوستان نصر سیار بر سرش آمدند و زاری می کردند که آن لعین با خود آمد. پس، نواسه گفت: ای خواجه، هیچ کس از برای برادر خود چندین بیخودی نکند که امیر خراسان از برای تو کرد. پس، داغولی گفت: خدایش از آفت ابوترا بیان نگاه دارد که او را با من شفقت کلی هست!

بعد از آن، گفت: ای نواسه، نزدیک به مردن بودم، اما شرط کردم، که اگر عمر باشد، تا ابومسلم را نکشم آرام نگیرم.

نصر سیار خرّم گردید به آن سخن که داغولی گفت. اما قاسم خزیمه آن شب تا روز حرب کرد، علی الصّباح باز گردد، چرا که دید که بسیار از مردمش کشته شده بودند و زخمی را نهایت نبود. آنگه، پیش نصر سیار رفت.

۴. این واپسین جمله، با اندک پس و پیشی، بیتی را ماند که شاید در اصل چنین بوده است:

که بیزارم از نصر و مروان خر^۱ که لعنت برو باد بی حد و مر

۵. اصل: با سه یار او. و می دانیم که داغولی با دو شاگردش همراه بود.

۶. اصل: ببینید که با.

۷. اصل: گفت که داغولی را تا که بیخود بآنجا برسانیدند.

اما از این جانب، ذولابی پیش امیر ابومسلم آمد و آن احوالها را همه باز نمود. پس، عطای معروف حرب طلب کرد و سپاه خود برگرفت و به زیر حصار بند شهر آمد. و از اندرون، ابوسعید دربان، محمد ابوشحه و ابوسهل سره مرد از شهر به درآمدند و جنگی عظیم کردند. پس، نواسه نیز بیامد و تا شب حرب کردند و بعد از آن، ابونصر شبرو با بی بی ستی و عبدان به درآمدند و از بارو به حصار رفتند. در کوچه ذولابی را بدیدند، آشنایی دادند. در تاریکی پرسیدند از ذولابی که: به چه کار آمده ای؟

گفت: به زیر آن دارها بودم که محتاج گریز را با ابوحافظ و یاران آویخته اند. ابوحافظ آب خواست از یک خارجی. آن لعین گفت «لعنت کن بر خاندان!» آن پیر یکجهت گفت که «لعنت کردم^۸ بر مروان حمار.» آن حرامزاده چوبی چند بر پای آن عالم زد که دلم به جوش آورد. چند نوبت بر آن شدم که کارد بکشم و آن لعین را بکشم. پس، گفتم که «آن یاران را هلاک کنند.» تحمل کردم و از پی آب آمدم و اکنون، ظرفی می خواهم که آبش بکنم. باشد که محل یابم و آبی به آن دردمندان دهم!

پس، ابونصر شبرو گفت: مشکل است این کار، اما یک ساعتی باش تا ببینیم که از پرده غیب چه حواله خواهد شد.

ناگاه، پیرزنی پیدا شد و می گریست. بی بی ستی پیش رفت و با پیرزن [۳۰۰-الف] سخن کرد. بعد از آن، مسجدی بود، در آن مسجد درآمدند. اما یاران از دور می پاییدند.

پس، بی بی ستی گفت: ای پیرزن، چرا می گری؟ پیرزن گفت: چون نگریم؟ پسر مرا بردار کشیده اند؛ و مدتی بود که با ابومسلم بود و ازین شهر رفته بود که ابونصر شبرو با ابوالحسن این شهر را گرفتند.

بی بی گفت: چه نام دارد؟

گفت: مسعود نام دارد.

بی بی ستی، در حال، بدانست که راست می گوید. پس، ابونصر شبرو گفت: چنان جایی داری که اگر یاران را و پسر را خلاص کنیم، دو روز آنجا توانند بود؟

گفت: بلی.

پس، ایشان را به خانه برد. و ایشان درآمدند و خانه خوبی دیدند. در حال، بازگشتند و به پای دار آمدند. دیدند که ابوسعید دربان شراب می خورد. ایشان به گوشه ای مقام کردند که ناگاه، داغولی با مشعل در رسید و غلبه ای همراه. با ابوسعید گفت: اگر شراب می خوری، حاضر باش که بی بی ستی و ابونصر شبرو در بند خلاص کردن ایشان اند. پس، مرا از مرگ

۸. اصل: لعنت کردند.

چیزی باقی نمانده بود، چنین که دوش دیدی!

پس، ابوسعید گفت تا شراب از پیش برداشتند و داغولی برفت. پس، ابونصر شبرو گفت: این سگ زحمت بر ما زیاده کرد و اینها را از شراب خوردن بازداشت.

اما چون داغولی برفت، ابوسعید گفت که: اگر شراب نخوریم، به خمار افتیم و به خواب فرورویم، هنوز شراب خوردن به باشد!

پس، شراب باز آوردند و چندان بخوردند تا مست شدند. و ابوسعید دربان، دم به دم، می گفت که: کو ابونصر شبرو تا سیلش برگم؟

نوکرانش به خواب مستی فرورفتند. پس، سعید بماند. ذولابی گفت: این مردک نمی افتد، او را کاسه ای بدهم.

در حال، پیش رفت و یک-دو کاسه به ابوسعید داد. ابوسعید چنان مست بود که آسمان را ریسمان می پنداشت، گفت به ذولابی که: ای آزاده مرد، برو بر آن برج که این مردم به خواب مستی رفته اند، و کسی چند که در آن برج اند، بیاور تا نگهبانی این ابوترایان کنند.

ذولابی گفت: به چشم، کسی چند بیاورم که ایشان را نیکو محافظت کنند.

پس، در حال، برفت و ابونصر شبرو و بی بی ستی و عبدان را [۳۰۰-ب] برد. بی بی ستی به سلاح مردان برآمده بود، چون به نزدیک ابوسعید آمدند، [ابوسعید] گفت: این جوانمرد ما را کاسه گیری کند!

بی بی ستی گفت: خوش باشد.

یک کاسه پر کرد و نزدیک رفت و زانوزد و گفت: این کاسه بستان که عجب کاسه ای است!

ابوسعید گفت: [تو نیز] بخور!

بی بی ستی گفت: می خواهی که همچو اینها مست شویم و ابوترایان بیایند و اینها را ببرند؟ فاما عجب که ایشان تا روز زنده بمانند!

ابوسعید گفت: رحمت بر تو باد که نیک می گویی!

پس، کاسه بستد و بخورد. پس، رو به ابونصر شبرو و عبدان کرد و گفت: شما بروید و در زیر دار حاضر باشید که دزدان نیایند و اینها را ببرند. فاما ایشان عجب اگر تا روز زنده بمانند!

پس، عبدان و ابونصر شبرو و ذولابی در پای دار رفتند. بی بی ستی او را به کاسه پیچید تا خوش مست شد و گفت: ای جوان، حکایتی بگوی تا مشغول گردیم، اگر گویندگی نمی دانی!

بی بی ستی گفت: گویندگی نتوان درین محل کردن، چرا که به گوش داغولی رسد و بدانند که دیگر شراب می خوری؛ و غضب کند.

ابوسعید گفت: راست گفتی.

پس، بی بی ستی آغاز کرد و گفت: آورده اند که از ابوترابیان جمعی بر سردار کرده بودند؛^{۱۰} و سالاری که موکل بود، شراب می خورد با همه نوکرانش؛ و اوّل نوکرانش به خواب مستی فرورفتند. پس، آن شخص گفت «برو و از برج چند کس بیاور تا این ابوترابیان را نگهدارد که کسی نبرد!» آن کس بیامد و سه کس از ابوترابیان ببرد و زنی در میان ایشان بود و به طور مردی برآمده بود، آن کس پنداشت که آن زن پسری است، او را طلب کرد و ساقی خود ساخت تا او را شراب بسیار بداد. و دیگر گفت «حکایتی بگوی!»

اما بی بی ستی حکایت بدین طور می گفت و ابوسعید هون هونی منی کرد تا به خواب مستی فرورفت. پس، بی بی ستی بیامد و گفت: دست مریزاد، چه ایستاده اید؟ در حال، آن شیرمردان ابو حافظ را و محتاج گریز را با یاران از دار فرو گرفتند و برفتند تا به خانه مادر مسعود. بعد از آن، بی بی ستی ریش سعید بتراشید و سرخی و سفیداب بر رویش بکرد و رفت به خانه مسعود.

اما چون صبح شد، [۳۰۱-الف] داغولی همچنان گرد برمی آمد، بدانجای رسید و آن حال بدید. دست به دندان می کند که نواسه نیز برسد و ابوسعید را بدان حال بدید، گفت: ای مردک، این چه حالت است و بندی ها که بر دار بودند کو؟

ابوسعید گفت: مردی پنجاه به ما رسیدند و بر ما زدند؛ و من دیگر خبر ندارم. نواسه گفت: هر که شراب خورد خبر از کون خودش نباشد، چه جای بندی ها! و این مردها را مگر مشاطه همراه بودند که سرخی و سفیداب را ضایع کرده اند و بر سر و رویت مالیده اند!

پس، ابوسعید دربان دست به روی مالید، ریش را بر جای ندید، گفت: راست می گویی. پس، مردم همه به خنده رفتند و این خبر به نصر سیار بردند؛ بسیار ملول گردید.

۱۰. اصل: که از ابوترابیان که جمعی بر سردار کرده اند.

گریختن نصر سیار و جنگ دروازه ها در هرات

اما ازین جانب، این احوالها ذولابی به امیر رسانید. [امیر] خرّم گردید و گفت «شکر که یاران ما خلاص شدند!» پس، بزرگان را طلب کرد و گفت: ما درین مقام بماندیم، و اگر در شهر جنگ سلطانی کنیم، نصر سیار ازین دست درآید و بر ما زند؛ و اگر با نصر سیار درآویزیم، مردم شهر بر ما زنند. تدبیر این کار چیست؟

پس، ملک زاد گفت: ما را اوّل یک شبیخونی بر نصر سیار باید کرد. چون عزم شبیخون کنیم، سالاران را به دروازه های هرات باید فرستاد تا در پنج دروازه هرات به جنگ مشغول شوند؛ و لشکر پیاده را در لشکرگاه بگذاریم.

همه بر رأی ملک زاد آفرین کردند و لشکر پیاده را در لشکرگاه مقرر کردند. پس، ذولابی را به سپاه نصر سیار فرستادند تا خبری گیرد؛ و ابوطاهر، و خجندی، و فاخرک، و قرّخ زاد را گفتند که: در گرد سپاه اسلام باشید که داغولی به این سپاه درنیايد؛ و اگر بدین سپاه باشد، نتواند که به دررود و باشد که به دام افتد یک بار دیگر؛ و این بار امانش مدهید که اگر او در سپاه نصر سیار نباشد، فتنه و آشوب کمتر باشد.

پس، آن لشکر در یراق شبیخون بودند که یک پاس از شب گذشته بود که امیر کون را با ده هزار مرد به گرد هری فرستاد و امیر خود عزم سپاه نصر سیار کرد. ابر سفیدی برآمده بود و باد خنکی می آمد. امیر چون به کنار سپاه نصر سیار [۳۰۱-ب] رسید، گفت: اوّل، ملک زاد حمله آرد و بعد از آن، مضراب جهانگیر؛ و امیران پی در پی همه حمله کنند!

پس، بدین جنقی^۱ حمله کردند و بر سپاه نصر سیار زدند؛ و از عقب امیر در رسید. از آن طرف، نواسه در لشکرگاه به هرسو می تاخت تا باشد که خود را به شهر اندازد، راه نیافت،

۱. اصل: جنفی (جنقی) = مشورت و کنکاش با یکدیگر.

پیش نصر سیار رفت و گفت: این شبیخونی که اینها آورده اند، تا نشکنند دست باز ندارند. پس، فکر خزانہ کن!

نصر سیار، در حال، فضل بن اشرف را گفت: زود خزانہ را بردار و به راه فوشنج^۲ بروید!

چون ایشان را بدان کار مقرر کرد، خود نعره بر سپاه زد که: ای نامردان، حرب را نیکو بکشید!

و تمیم، پسرش را هم با فضل با خزانہ بفرستاد. ابومسلم در آن شب با برادر حجاج برابر افتاد و خیل^۳ طعن و ضرب در میان ایشان باطل شد. عاقبت، امیر به یک ضرب تبر به دو نیمش زد؛ و نصر سیار در فریاد که ملک زاد بدو بازخورد و گفت: ای پسر سیار، دست از مذهب باطل بدار تا من ترا از امیر درخواست کنم و ملک خراسان هم بگویم که به تو ارزانی دارد!

نصر سیار گفت: ای ترک شوربا خوار، چرا سخن می گویی که به جایی نرسد، و من هرگز می آیم که خدمت تو یا آن روستایی بکنم؟

پس، با ملک زاد برافتاد، و با همدیگر چندان بکوشیدند که ملک زاد انصاف داد که «تا من پای در رکاب آوردم، همچون نصر سیار سواری ندیدم!» پس، ناگاه داغولی در رسید که: ای خداوند، ترا عمر باد که محمد یوسف، برادر حجاج، را بکشتند و روحش به اسفل السافین رفت.

نصر سیار گفت: که کشت او را؟

گفت: ابومسلم به یک تبرش دو نیمه ساخت.

ملک زاد گفت: دست مرزاد!

نصر سیار گفت: آه، که پشتم را شکستی.

پس، در تاخت و ملک زاد در آن سخنان داغولی حیران شده بود که نصر سیار غافل درآمد و تیغی زد بر یال مرکب ملک زاد که سراسب او به دور افتاد. ملک زاد از اسب خطا شد، اما خود را بر روی زمین گرفت، با تیغ کشیده بر نصر سیار حمله کرد. او خود را در میان لشکر

۲. فوشنج (بوشنج، بوشنگ) به فاصله یک روز راه در مغرب هرات واقع بود... ابن حوقل در قرن چهارم گوید: بقدر نصف هرات است و مانند هرات، در جلگه ای واقع شده، و تا کوه دو فرسخ فاصله دارد، و در میان درختان است... بوشنگ حصار و خندق و سه دروازه داشت. این شهر سال ۷۸۳ هـ. به تصرف امیر تیمور درآمد و از آن پس از صفحه تاریخ محو گردید. گی لسترنج، پیشین، صص ۸-۴۳۷.

۳. چنین است در اصل. و خیل در فارسی به صورت قید و صفت به کار نرفته و اسم است. برای حالت قید دادن بدان مکرر می آورده اند که به شکل «خیل خیل» به معنی بسیار، فراوان و بی نهایت استفاده می شود.

انداخت و در میان لشکر، خود را گم کرد. پس، مرکب [۳۰۲-الف] کوتوال را آوردند و ملک زاد باز سوار شد و به پیش امیر ابومسلم رفت.

امیر ابومسلم عزم کرد که به لشکرگاه خود رود، اما غوریان را دید که در تالان اند. پس، اسفندیار یساول را گفت: برو و شاه غور را بگوی که لشکرش را از پی من بیاورد و تالان را در باقی بگذارند.^۴

شاه غور چون آن خبر بشنید از اسفندیار، لشکر خود را جار رسانید و از پی امیر ابومسلم برفت. اما امیر چون یک فرسنگ برفت، برفی عظیم در گرفت. سلیمان کثیر گفت: محنت این برف بر نصر ستار، درین شب، ارزانی دارید و برگردید!

پس، امیر ابومسلم گفت: راست می گوید، باز گردید! و عزم شهر هری کرد. اما ملک زاد خاقان گفت: یا امیر، اگر مصلحت دانید، من از پی نصر ستار بروم.

امیر را خوش آمد و آفرین کرد. پس، [ملک زاد] پنج هزار سوار یراق کرد و برفت. اما امیر کون طاهر بلخی با ده هزار مرد گرد شهر^۵ فرو گرفتند، دو هزار سوار به ابودقانه^۶ داد و به دروازه خشک فرستاد؛ و رعد برق انداز را با دو هزار سوار به دروازه عراق فرستاد؛ و سعید را با دو هزار مرد به دروازه فیروز آباد فرستاد؛ و طاهر تخته بر را با دو هزار مرد به دروازه کهن دژ^۷ فرستاد و خود با دو هزار دیگر به دروازه خیابان آمد و حرب انداخت.

شمسه در شهر بود، دانست که نواسه نیست در شهر، و امیر کون بن طاهر حرب آورده است و ابومسلم شیخون کرده است. پس، مهتران و بزرگان را بخواند و گفت: ابوترا بیان جنگ آورده اند. اگر استادگی نمایید و شهر خود را نگهدارید، من نیز غلامان خود را و نوکران را به حرب درآرم و گر نه، تا لشکرگاه من یک نعره وار است،^۸ من نیز از پی شوهر بروم و آن زمان شما دانید و ابومسلم؛ و دیگر شنیده باشید که در هندوان بلخ و فاریاب چه کرد. اگر می توانید دید که زن و بچه شما را به یسیری برند و بد نام سازند، پس من از میانه به درروم.

که مردم فریاد برآوردند و پنداشتند که او راست می گوید، گفتند: ما ترا یاری می کنیم،

۴. در باقی گذاشتن (... نهادن، کردن) = فرو گذاشتن، فراموش کردن، کنار نهادن، توجه نکردن، ترک کردن.

۵. اصل: که در گرد شهر.

۶. اصل: ابودقانه، و ازین پس ابودقانه آمده است که وجه غالب برگزیده شد.

۷. اصل: کهن دیز؛ و گاه کهن دژ آمده است که برای یکدستی متن همه جا بدینگونه ثبت گردید.

۸. نعره وار = مسافتی که آواز نعره بدانجای رسد و آن نصف میل است، و میل یک سوم فرسنگ است.

پس، نعره وار شش یک فرسنگ، یعنی هزار متر باشد.

اما تو سایه را از سر ما برمدار!

شمسه خرم گردید و مردم را [۳۰۲-ب] به دروازه ها فرستاد و دروازه ها خود پر از مردم بودند؛ و خود با مردی هزاری در گرد شهر گشتن گرفت. در آن محل، برف می بارید و دروازه ها را باز کرده بودند و مردم در کنار خندق بیرون رفته بودند و جنگ می کردند.

چون صبح شد، امیر ابومسلم به دروازه خیابان آمده، امیر کون بن طاهر را دید که پیاده گردیده و حرب تمام می کرد. اما [امیر] بفرمود تا مضراب به دروازه خشک رفت، و شاه طالبه را به دروازه کهن دژ فرستاد، و شاه غور را، لمندس غوری را، به [دروازه] فیروزآباد فرستاد،^۹ و شاه نیمروز را، مطهر حیثه را، به دروازه عراق فرستاد و خود با سالاران خود بر سر خیابان رفت. چون دروازه ها را هر یک به هر سرداری مقرر کرد، دروازه خشک را به مضراب داد.^{۱۰} چون [مضراب] رسید، ابودقانه را دید که پیاده گردیده و [سپاه] از شهر بیرون آمده، با ابوسعید دربان و ابومعین مغربی سپر در سپر بافته، جنگ انداخته [اند]. مضراب چون آن بدید، بنیاد جنگ کرد که ناگاه، از لشکرگاه خودش محمد اسماعیل خوارزمی در رسید با پیاده ها و حرب در گرفتند؛ و خارجیان را به دروازه در انداختند.

اما شاه طالبه چون به کهن دژ رسید، ابودهل را دید که با مردی دویستی پیاده گردیده بود و با عمرخان، که کوتوال بود در دهلیز ایستاده و سرهنگان او حربی تمام می کردند. پس، شاه طالبه نهیب داد. ابودهل^{۱۱} چون شاه طالبه را دید، قوت گرفت و برفت و رکاب شاه طالبه را بوسه داد. پس، شاه طالبه فرمود با زوبین اندازان و در حرب درآمدند.

اما امیر صاحب الدعوة چون لشکر به همه جا فرستاد و در همه دروازه ها جنگ انداختند، خود پیاده شد بر دروازه خیابان و دامن زره در کمر زد و سپر در سر کشید، و تبر در دست گرفت و حمله کرد. پس، در آن دروازه محمد ابوشحه بود و محمد شارب و اخرجه شامی، سه خارجی صلب بودند و جنگ سخت می کردند. اما عطای معروف در پیش امیر ابومسلم ایستاده بود، نعره زد و گفت: آل محمد دوستار امیر صاحب الدعوة است. درآیید و مترسید که امیر صاحب الدعوة به تنه خود حرب [۳۰۳-الف] می کند!

پس، محتاج گربز و یعقوب و عبدالرشید و سرهنگان امیر احمد زمجی و حید و ابوسهل [حمله کردند]. القصه، اگر نام همه را برم، قصه طویل گردد و شنونده ملول. اما چون حرب سخت شد، به سر پل درآمدند و حرب در آنجا بیشتر شد، چنان چه خواجه سلیمان حیران ماند و گفت که «حرب چنان گرم شد که حید علیابادی را شمشیر از قبضه شکست و مجال

۹. اصل: و شاه غور را بلندس غوری به فیروزآباد رفت.

۱۰. اصل: به مضراب بفرستاد. و درین بخش همه جا دروازه خوش آمده است.

۱۱. اصل: ابوطاهر.

نداشت که تیغی دیگر به دست آرد، به مشّت درآمد و حرب می کرد تا آن خارجیان را در شهر انداختند؛ و خواستند که خود را در شهر اندازند که محمد ابوشحه و محمد شارب با جماعت خود قوّت کردند و آن دوستان را باز گردانیدند؛ و به لب خندق بردند!»

باز نعره زدند مؤمنان و «هی ده، هی ده!»^{۱۲} در بستند؛ و امیر ابومسلم در آن محل سوار گشته بود. پس، عطای معروف نگاه کرد، محمد شارب را دید که نیزه پیادگانه در دست [گرفته بود.] و این محمد شارب در شام بسیار کارها کرده بود و سرداری محکم بود، چنان چه در همه فتنی دست داشت و شاگرد بسیار داشت؛ و در پیش نواسه، سیصد مرد در فرمان او بودند. اما درین محل، حرب رستمانه می کرد. پس، عطای معروف گفت: ای ملعون، چرا مملکت ما را بدنام می گردانی و در روی امیر ابومسلم، که صاحب الدعوة است و منشور امام محمد باقر دارد، تیغ می کنی؟

پس، محمد شارب در جواب گفت: اگر تو حلال زاده بودی، شمشیر در روی همشهریهای خود نمی کشیدی.

عطای معروف گفت: بر من فرض است که همشهریان خود را از مذهب باطل منع کنم، اگر نه، تا ابدالآباد در دوزخ بمانند.

محمد شارب گفت: تو نیز ازین ابوترا بیان حجّت آموخته ای و ما را به شما حجّت صرفه نمی کند.

عطای معروف در قهر شد و حمله کرد. محمد شارب نیزه زد و سپر بر کتف عطا دوخت؛ و حمله کرد و آن مردان را بدوانید. پس، امیر را غضب گرفت و از اسب فرود آمد و تبر بر سر دست آورد و حمله کرد؛ و یاران امیر دگر باره حمله کردند که امیر را نظر بر محمد شارب افتاد، دید که خفتان شوشتری پوشیده و کلاه زراکنده بر سر، و سپر کابلی در دست [دارد.] امیر راه برو گرفت. محمد گفت: بیا ای ابومسلم که دیرگاه است که ترا [۳۰۳-ب] می جستم! امیر فرمود که: جوینده یا بنده باشد!

پس، با هم درآویختند که امیر مجالش نداد و یک تبر بر زیر بغلش زد که سر و دستش به دور انداخت. یاران نعره زدند و صلوات بر محمد و علی فرستادند و آن خارجیان را بر سر پل بردند. اما حید علیابادی پای بر سر پل نهاد، دید که عطای معروف را زخمش بسته بودند. در آن حالت، [عطای معروف] نعره زد که: ای دوستان، خود را در شهر اندازید بدین ضرب که امیر بر دشمن من زد و او را هلاک کرد! و هر خانه که درین پس دروازه ببینید، تالان کنید که همه خوارچ اند!

۱۲. ده = فعل امر صیغه مفرد از مصدر دادن به معنی «بزن و بکش!» فریادی است که در جنگ بر می آورند و به دشمن حمله می کنند. صیغه جمع آن «دهید!» مصطلح تر است.

پس، امیر ابومسلم در قهر شد و گفت: اینها مگوی! عطای معروف گفت: یا امیر، شما حاکم اید، اما بازیافت کنید، اگر این سخن من غلط باشد و خوارج نباشند، ملامت کنید مرا، بلکه بکشید! پس، امیر حمله کرد و خارجیان را در شهر انداختند. [خارجیان] دروازه را پیش کردند و بیستند. و [مؤمنان]، از بیرون، آتش زدند و دروازه را بسوختند. برف عظیم می بارید، آن برف را بدان آتش می ریختند و آتش کشته شد. دوستان خود را در شهر انداختند و در گردِ برج دروازه جنگ شد که محمد ابوشحمه و اخرجه شامی با مرد پانصدی حمله کردند و جنگی سهمناک شد.

اما امیر ابومسلم سوار گردیده بود که شمس بنت عنق^{۱۳} در رسید. با سواری هزاری به گرد شهر می گردید و مردم را به جنگ حریص می کرد و وعده به مال و ملک می داد. ناگاه، به دروازه خیابان رسید و دید که در برج دروازه آن حرب است. عمود برداشت و اسب را پاشنه زد و بانگ بر مردان زد و دوستان را از دروازه به در کرد. به ضرب عمود تا سرپل بدوانید و خیلی مردم را بینداخت. امیر گفت: این ملعون که بود؟ گفتند: شمس، نصر سیّار است.

گفت: لعنت برو باد که من پنداشتم نصر سیّار است که کمین کرده است که اگر آن لعین این قدر جذبه داشتی، که زنش دارد، عالم را خراب کردی.

امیر درین بود که پیاده ای، رو بسته، از میان ایشان بدوید و نیزه در دست و سپری بر دوش؛ و خود را در دروازه انداخت بی محابا. پس، امیر گفت: این چه کس بود که خود را از بیرون در اندرون انداخت [۳۳۴-الف] و در میان بلا گرفتار گردید؟ او را دریابید! که حید علیآبادی و ابوسهل در پی او روان شدند. چون به سرپل رسیدند، آن پیاده بازگردید و گفت: دولت، دولت، نصر سیّار!

۱۳. اصل: شمس بنت عقیق؛ پیش ازین (گ ۱۲-الف) شمس بنت عنق آمده بود که همان حفظ گردید.
۱۴. درینجا شماره بندی برگ ها دچار آشفتگی است و ناگهان از شماره ۳۰۳ به ۳۳۴ می رود. اما در مطلب هیچ گسستگی دیده نمی شود.

گشودن عیاران شهر هرات را

یاران برجای بماندند و آن پیاده برفت و رکاب شمشه را بوسه داد. شمشه او را دریافت، چرا که داغولی بود. بعد از آن، آن لعین بنشست و پافزار از پا به درکرد و از یک پالوزار، خطی به درکرد و به شمشه داد. نوشته بود که «بداند خَرّه^۱ ایران زمین که در تاخت ابومسلم لشکر نایستاد و ما نیز چون دیدیم که لشکر را پای برجای نیست، خزانه را با تمیم و فضل اشرف سپردیم تا به فوشنج بروند؛ و ما نیز از عقب رفتیم. چون رسیدیم به ایشان، پیاده ای، از دهنه شیر، از پیش سلیمان بن طلحه اسدی رسید که ما با پنجاه هزار سوار، با محمد ضمضمه دمشقی و بهرام کوه زور گیلی و مظفر یعقوب الکندی، در دهنه شیریم. اگر فرمایی، بیاییم و اگر گویی، به سرخس رویم و سرخس را بگیریم. پس، من جواب فرستادم که شما بر جای خود باشید تا من برسم. اکنون، شما را معلوم باد که من رفتم که لشکر خود را و از آن سلیمان را بیارایم. اگر چنان که لشکر ابومسلم بر سر من آید، باری یراق لشکر کرده باشم و با او یک بار دیگر توانم کوشیدن. اکنون، هراة شهری محکم است. مردانه باشید و شهر را نگاه دارید که من زود به یاری شما خواهم آمدن!»

پس، شمشه گفت: ای خواجه، دلم خوش کردی. اما می گویند که آن ترک بدخو، که همه او ابومسلم را چیره کرد و بر سر ما، هر جا که لشکری به مدد ما آمد، او شبیخون کرد و آن لشکر را ویران کرد، [به شبیخون رفته است].

داغولی گفت: هیچ غم مخور که من ملک زاد را دیدم که می رفت، و طاهرک با من همراه بود، او را فرستادم تا امیر خراسان را خبر کند.

شمسه، از نشاط آن خبر، حمله کرد. و مؤمنان تا ایشان در خط خواندن بودند، زور آورده بودند. شمشه به عمود بسیاری مردم را سر و دست و پای بشکست و بیرون کرد.

۱. خَرّه = آزاده زن.

اما [در] دروازه خشک، مضراب خوارزمی چون بدیشان رسید، جنگی سخت بنیاد کرد و چند بار ابوسعید دربان را به دهلیز دروازه دوانیدند و [خارجیان] باز به صد [۳۳۴-ب] زحمت آن مردان را به جای خود می بردند. اما ابوسعید گفت: این حربی که خوارزمیان می کنند، ترسم که این شهر از دست برود.

پس، ابومعین مغربی^۲ گفت: آتش در پل می باید زدن که چون پل بسوزد، باکی نباشد. چرا که ایشان بر روی پل می آیند و خود را در پناه طاق دروازه می گیرند؛ و طاق دروازه سنگ انداز بد دارد و سنگ نمی توان بر سر ایشان زدن.^۳

پس، فرمود که یک لنگ درمنه^۴ آتش زدند و از بالا فروانداختند. مضراب گفت: چوبهای این بازار و درختها را بیارید تا خندق را پر سازیم!

پس، در کار شدند و هریک مرد یک چوب در خندق ریختند. اما از اندرون خواستند که آتش زنند و بسوزند که دوستان چست و چابک بگذشتند. پس، ابومعین مغربی گفت: سستی کردید و آتش دیرزدید، اکنون مردانه باشید و از برای اهل و عیال خود بکوشید! پس، از بالا و پایین بر همدیگر تیرباران کردند، چنان که وصافان^۵ جهان در صفت آن عاجز آمدند؛ و تا شب آن حرب بماند و آنگه، از پیش امیر مشعلها رسید که شب نیز جنگ می باید کرد و روی برگشتن نیست تا شهر را نگیرند. پس، در آن شب حرب سخت تر کردند.

اما از یک دروازه دیگر، شاه غور با امیر قحطبه [در] دروازه عراق با ابوسهل سره مرد حرب تمام داشت و شاه طالبه با ابوسهل درافتاده بود.^۶ اما [در] دروازه فیروز آباد ملک نیمروز، شاه مطهر حیثه، حربی بغایت می کرد. اما شاه طالبه و ابودهل در در کهن دژ حرب تمام با ابوعمرخان می کرد و امیر، به دروازه خیابان، به کنار خندق در آن پای مشعل ایستاده بود و مردم را به جنگ حربص می کرد که ناگاه، بی بی سستی درآمد و گفت: یا امیر، می خواهی^۷ که البته این شهر را امشب بگیری؟

امیر گفت: بلی، که این همه مردم به جهت این تعلل آمدند.

۲. اصل: امیر معین مغربی. از آنجایی که ازین پس همه جا ابومعین آمده است، همین نام پسندیده تر آمد.

۳. اصل: زدند.

۴. لنگ (لنگه) = نصف بار. درمنه (به کسر یا فتح دال) = نوعی گیاه خودرو و بیابانی است تا ارتفاع نیم متر می رسد؛ علف، جاروب، ورک.

۵. اصل: اوصافان. و صافان (صیغه مبالغه جمع) و صاف = بسیار وصف کننده.

۶. درینجا باید اشتباهی رخ داده باشد، چون چنان که پیش ازین دیدیم و سپس نیز بیاید، شاه طالبه در کهن دژ می جنگد. مراد راوی باید امیر قحطبه باشد.

۷. اصل: می خواهم.

پس، بی بی ستی گفت: دو شبانه روز شد که این مؤمنان چیزی نخورده اند و زمانی نیا سوده اند. اکنون، بفرمای تا کوس بازگشتن بزنند و شما به خیابان درآیید و راه به راه مردان در کمین بنشانید تا من شهر را بگیرم، به توفیق خداوند و به دولت شما. پس، امیر [۳۳۵-الف] گفت: سخن بی بی ستی از گزاف نباشد و چند بار^۸ آن چه گفته است، البته به جای آورده است.

پس، طبل بازگشتن بزدند و [بی بی ستی] از آن جمله [مردمان]، احمد زمجی، و حید علیابادی، و ابونصر شبرورا با مردی پنجاهی، که بدیشان اعتماد داشت که با پانصد مرد خود را بزدندی، در نزدیکتر، در کمین بنشانند و خود برفت و اسمای زندانبان را گفت که گلستون را و رابعه را و میمونه، خورشیدچهر، روح افزا، عذرا و سرو سیمین^۹ و آن نه زن را [بیاورد] و گفت: این مردان زحمت می کشند و بسیاری به قتل آمدند؛ و بلخ را ما گرفتیم. اکنون، سعی باید کرد^{۱۰} تا این شهر را نیز ما بگیریم.

همه گفتند: هر چه بی بی ستی بفرماید، ما خدمتکاری چنان به جای آوریم که روح شهدا از ما خشنود باشد.

پس، بی بی ستی گفت: در زیر جامه سلاح پوشید و بعد از آن چادرها را بر سر اندازید! همچنان کردند.

اما چون امیر عزم خیابان کرد، محمد ابوشحمه با شمسه عزم قلعه کردند و اخرجه شامی را در دروازه گذاشتند؛ و پل را برکشیدند که آن نه زن از بیرون، افتان و خیزان، در رسیدند و چادرها را در دست و پای انداخته، بر مثال کسی که اسیر کرده باشند و بازگریخته اند. چون بر کنار خندق آمدند، ناله و فریاد برداشتند که: از برای خدا که فکری به حال ما کنید و ما را در حصار درآرید که از دست این ابوترابیان به هزار تشویش خلاص شده ایم!

اخرجه شامی گفت: شما چه کسانیید و کجا بودید درین چند وقت؟

گفتند: خدای را که به فریاد رسید که ما کنیزکان شبستان نصر سیاریم و در شبی که لشکر شکست یافت و امیر خراسان به هزار حيله به دررفت، اسب به ما نرساندند که ما نیز همراه برفتمانی. در آن شب، در آبخانه^{۱۲} بماندیم و امشب، دو شب و یک روز است که در ویرانه های

۸. اصل: چند بارها.

۹. حضور سرو سیمین که مطربه و یار طاهر نصر سیار بود، درینجا شگفت آور است. در هیچ جا ندانستیم که چگونه به ابومسلم پیوسته است در حالی که از یار مؤمنه و مطربه او مجلس افروز نیز، که ابومسلم را از زندان بیرون کشید، خبری نیست!

۱۰. اصل: گفتند.

۱۱. اصل: و اکنون بلخ را ما گرفتیم سعی باید کرد.

۱۲. آبخانه = جایی برای قضای حاجت، مستراح، مبال، خلا، مبرز، ادبخانه.

باغ سلمان گریخته، می گردیم تا خود را عاقبت بدینجا رسانیدیم.
 اخرجه شامی گفت: اکنون، چون کنیم که دروازه را سوخته اند و بی فرمان شمشیر پل را
 نتوان انداختن؟ اکنون، در خندق درآیید، اگر می توانید و برخاکریز^{۱۳} برآیید تا شما را به
 کمند برکشیم!

پس، بی بی ستی و آن شیر زنان^{۱۴} گفتند: آه، هر کجا که رفتیم بخت ما همراه ماست؛ و
 این نیز ببین که بعد از دو روز که این [۳۳۵-ب] همه بلا و بلیت^{۱۵} کشیدیم، اکنون به دیوار
 بالا می باید رفتن؛ و اگر از خندق سلامت به خاکریز رویم!
 بی بی ستی گفت: چند ناله کنید؟ خود را در خندق اندازید! اگر هلاک شویم، بهتر از آن
 که ابوترابیان ما را بگیرند و فضیحت شویم.

پس، همه چالاکانه به خندق درآمدند و از خندق به بالا رفتند؛ و ایشان را به کمند بالا
 بردند. پس، چون از آن سوی فرورفتند، دیدند که سه پایه ها نهاده و سلاحها را بر روی آن
 نهاده اند. چادرها را پرتاب کردند و بر آن اسلحه ها چسبیدند. آن خارجیان حیران مانده
 بودند که آیا این نه عورت را با سلاح چه کار؟ که ناگاه گلستون تیغ برآورد و براخرجه شامی
 دوید و بزد بر فرقی که تا سینه اش بشکافت و «دولت، دولت آل محمد!» گفت.

پس، احمد زمجی و حید علیابادی چون آن آواز شنیدند، با پنجاه مرد در خندق جستند
 و از خندق به خاکریز دویدند و کمند را به کنگره فیل^{۱۶} محکم کردند و به بالا برآمدند،
 صلوات فرستادند و از سر دروازه آن مردمان را بدوانیدند. احمد زمجی با مردی بیستی پل
 را بینداختند که، از آن جانب، امیر صاحب اللعوه برسد و در شهر درآمد.

از قضا، شمشیر عزم کهن دژ کرده بود و تمام بزرگان هرات در رکاب او بر در کهن دژ
 می رفتند. پس، همه را عذر خواست و باز گردانید؛ و با ابومحمد شحمه در حصار درآمد. اما
 همه جا جنگ ترک کرده بودند، یعنی ابومسلم بازگشت که شب است، جنگ نمی کند.

اما از آن جانب، شاه طالبه و ابودهل^{۱۷} که با عمرخان در جنگ بودند و شمشیر چون به
 کوشک درآمد و فرود آمد، در حال، آن خروش دوستان آل علی برآمد از آن دروازه که بی بی
 ستی با آن دختران آن مکر بافتند. پس، محمد ابوشحمه را گفت: ببین که چه می شود!

محمد چون از کهن دژ به درآمد، ناگاه عطای معروف بدو باز خورد و گفت: بیا ای پهلوان
 که هرات را به باد دادی و نیکو با شمشیر مشهد^{۱۸} را نگهداشتی!

۱۳. اصل: خاک بیز. ۱۴. اصل: آن شیر زنان.

۱۵. بلیت = رنج، سختی و بلا.

۱۶. معنی کنگره فیل دانسته نشد و به گمان باید کنگره کلان و بزرگ باشد.

۱۷. اصل: با ابودهل.

۱۸. مشهد = برای کافران، به معنی جای کشته شدن آمده است.

پس، محمد حیران ماند و بجز جنگ چاره ای ندید و بر عطا حمله کرد که ناگاه، عطا نیزه ای زدش بر سینه که از پشتش مجرّد به دررفت.

اما امیر صاحب الدعوة در رسید و شمس را ازین مهم خبر دادند که اینک ابومسلم در شهر درآمد. پس، شمس [۳۳۶-الف] در حال، بفرمود تا در کهن دژ را بر بستند و بر خاک تیره نشستند و گفتند که «چه روز شومی بود که مروان ما را بدین ملک خراسان فرستاد!»

اسیر شدن شمسه با جمیله خاتون

اما ازین جانب، امیر ابومسلم با عطای معروف گفت که تا منادی کردند که «هیچ کس به خانه کسی نرود و دست درازی نکند که مردم هرات از مردمی که از هرات بودند، چون محتاج و یعقوب خرما فروش و آن هفتصد تن که با امیر همراه اند، وهم دارند و در خشم اند تا با یکدیگر از سر خصومت خانه هاشان تالان نکنند!»

پس، عطای معروف این سخن را چون از امیر بشنود، گفت: یا امیر، هر چند که ایشان با ما در جنگ کوشیدند و با ما به دررفتند، ما به صدقه سر تو با ایشان نیکی کنیم و نگذاریم که یک کس، از خویش و بیگانه، یک سر موی آزار به ایشان رساند.

پس، یک یار خود را گفت: برو و همچنان که امیر فرمود منادی کن!

پس، عطای معروف پیش پیش ابومسلم می آمد، همچنان که ابوسهل سره مرد واقف گردید که شهر را گرفتند، غلبه عزم کرد تا خود را در حصار اندازد. پس، رباطی بود که آن را جولیان گفتندی، [به آن رباط درآمد.] عطا او را [دید] و بشناخت. پس، گفت: ای ابوسهل، بیا که کردت به کردت برآمد!^۱

و به هم تاختند. در حمله سیم، عطای معروف یک تیغ زدش و سر و دستش بینداخت. از همه طرف، چهار دروازه هرات گشاده شد و امیر به هر دروازه هزار مرد مقرر کرد که: لشکر غور را در شهر مگذارید که همه کس را غارت می کنند، و همه کس را از غارت منع توان کرد و غوریان را منع نتوان کرد.

اما در در کهن دژ هنوز حرب نبود^۲ و شاه طالبه با امیر علی شیرافکن^۳ گفت: دیدی که

۱. ظاهراً ضرب المثلی است که می گوید: کرده ات برابر کرده ات برآمد، و معادل: هرچه کاشتی، آن درویدی.

۲. در اصل چنین است، اما قاعدتاً باید «حرب بود» باشد.

۳. در اصل چنین آمده و مراد همان شیراوژن است و به همان معنی.

زنان هرات را گرفتند و ما همچنان بازمانده ایم؟

امیر علی گفت: چون کنیم که جایی محکم است و ما را کار جان باختن است.

پس، شاه طالبه ابوده‌ل را گفت: ^۴ بگوی تا در شمیران را بگشایند تا در قلعه درآییم!

خندق شمیران و هرات یکی بود و در خندق طاقی بسته بودند از خشت پخته؛ و بر روی طاق دیوار کشیده بودند و آن دیوار را به شهر پیوسته بودند. پس، امیر علی شیراوژن با شریف منتها، و شروین دلاور، و مقبل راست [۳۳۶-ب] انداز، و فرزدق بن نوح اسفراینی با ده مرد در شمیران درآمدند و بر سر دیوار دویدند. از آن دیوار بر سر دیوار هرات برآمدند؛ و دیوار هرات بر کهن دژ پیوسته بود. پس، کمند را بر برج کهن دژ انداختند و بر سر حصار برآمدند.

اما محلی بود که ابوعمرخان به حصار درآمد بود و بعضی بر در حصار بودند که ازین جانب، نعره، امیر علی شیراوژن برآمد و خارجیان روی را بر ایشان کردند که بام فراشخانه ای بود، امیر علی خیز کرد و خود را بر آن بام فراشخانه گرفت. آن ده مرد نیز خیز کردند از عقب او و بر آن بام جستند که ناگاه، ابوعمرخان نعره ای زد که: تیر بر اینها بارید!

امیر علی از آن بالا زوین بزد بر سینه ابوعمرخان و او درگردید؛ و جان بداد. خروش از اهل حصار برآمد و خبر به شمشه رفت. شمشه چون از مرگ ابوعمرخان خبر یافت، به درآمد که امیر علی در رسید با آن ده مرد؛ و خیز کردند و به پایین جستند. شمشه در رسید و بانگ بر خارجیان زد که: دهید، و اینها ده تن بیش نیستند!

حربی تمام در گرفتند. امیر علی گفت «دریغ که نه به مراد ما برآمد!» که ناگاه، چهارصد جوان از کوی دیبابافان به درآمدند همه آراسته، و اسلحه بر خود راست کرده و صلوات فرستادند؛ و جنگ در پیوستند با خارجیان.

اما حال آن بود که مردی بود که او را یحیی دیباباف می گفتند و در کهن دژ هفصد کارگاه داشت. و این یحیی به سپاه سیار اسلم رفته بود به بازرگانی، او را پیش سیار بردند. سیار گفته بود که «بر امام عالم ناسزا گوی!» او، در حال، مناقب امیر خوانده بود. [سیار،] در حال، گفته بود که زبانش بریده بودند و مالش گرفته بودند. پس، او عزم مقام خویش کرد. در راه ملول گردید و با دل خود در جنگ بود که «زبانت بریدند و مالت بردند، اکنون چه حاصل از من؟» پس، بدان ملالت در خواب رفت، در خواب دید که امیر المؤمنین آب دهن مبارک در دهان او انداخت و گفت «برو از مردم کهن دژ بیعت بستان و جهد کن که کهن دژ

۴. اصل: پس ابوده‌ل را گفت شاه طالبه.

را به ابومسلم بسیاری!« یحیی از خواب بیدار گردید و، در حال، گفت «لا اله الا الله [۳۳۷-الف] الا الله، محمد رسول الله، علیاً ولی الله.» پس، با شادی و خرمی روی به خانه خود کرد و می آمد تا به کهن دیژ رسید و مردم را به دوستی آل رسول دلالت کرد. مردم به پرسیدن او می آمدند و او احوال بازمی گفت؛ و ایشان بیعت می کردند. تا آن چهار صد مرد که در آن محل رسیده بودند، بیعت کرده بودند با او. پس، خبر یافتند از پردلی امیرعلی شیراوژن و یاران. پس، ایشان در رسیدند و تیغ در خارجیان نهادند. شمشه چون آن حال بدید، در سرای خود درآمد و در را بست.

اما دروازه را باز کردند. از آن طرف، شاه طالبه درآمد و کسی را پیش ابومسلم فرستاد که قلعه را گرفتیم به دولت امیر صاحب الدعوة؛ و شمشه در کوشک خود درآمد و در را بر بست. اما امیره به هر دروازه ای لشکر گذاشته بود که غوریان در نیایند که خبر قلعه رسید. امیر در حال سید قحطبه را گفت که: به کهن دیژ باید رفتن؛ و کسان نصر سیار را بگوی که در زینهار خدای اند. و سالاری با مرد دویستی در حصار بنشان تا نگذارند که کسی دست درازی کند و خود با دولت به لشکرگاه بازآی!

پس، چون شهر هری را به آن طریق بگرفتند و امیر آن حکم ها بکرد که تالان نکنند، کسی را زهره نبود که یک رشته تابی از آن کسی بردارد، یا به زور بستاند. پس، سید قحطبه در حصار درآمد و به پیش امیر طالبه آمد و آفرین کرد؛ و خلعت آورده بود از جانب امیر ابومسلم، درو پوشانید و آن سخنان امیر را برسانید. شاه طالبه، در حال، قلعه را بدو سپرد و خود عزم خدمت امیر کرد با دوستانش.

اما سید بر در خانه شمشه آمد؛ و شمشه سر را بر زانو نهاده بود و در فکر رفته، بر حال خود می گریست و می گفت که «همین زمان ما را رسوا خواهند کرد و مرا و مردم مرا سرهای برهنه ما را ازینجای به در برند.» پس، سید قحطبه غلامی را آواز داد و گفت: برو و بگوی به شمشه که امیر ابومسلم شما را زینهار داد و می گوید که «ما را به زنان کاری نیست.» و بنده را فرستاده که نگاهبان شما باشم. پس، هیچ غم مخورید!

چون غلام برفت و این پیغام را برسانید، [۳۳۷-ب] شمشه خرم گردید و از آن نشاط گفت «الهی ابومسلم را خدای تعالی راه راست کرم کند و مژده بهشت روزی کند به این مژده که مرا داد!» و خادم را گفت: سید قحطبه را بگوی که چون بازگردی، درین سرای، مردی خوب از قبل خود توکیل کن تا لشکری زحمتی به ما نرسانند.

۵. اصل: اما چون امیر.

۶. اصل: توگل کن. توکیل کردن = برگماشتن، امری را به عهده دیگری وا گذاشتن.

چون خادم باز آمد و سلام شمس را برسانید، گفت که: ابومسلم را خدای تعالی عمرِ دراز دهداد و به مراد خود برساند، چنان که ما را امان داد! پس، اکنون، از روی کرم و بنده پروری، یک کس را بر سر ما بدارد که ما می ترسیم از لشکریان.

پس، امیر قحطبه، پسر خود را، امیر حسن با دویست کس بداشت و خود به اردو باز رفت. اما حسن قحطبه چون در آن قلعه بماند، دو شب و دو روز بگذشته بود که خواب نکرده بود و حرب بسیار کرده بود، مانده بود. چون چیزی بخوردند، در حال، خادمان گت انداختند و امیر حسن در بالای کت تکیه کرد؛ و آن مردان نیز هر یک به گوشه ای بغلطیدند و چون امیر حسن به راحت سر نهادند.^۷

اما ازین طرف، داغولی در قلعه به گوشه ای پنهان شده بود، دید که حصار آرامید، بیرون آمد و غوری [ای] را دید، جوالی بر پشت و بارِ حَمَام^۸ [جمع] می کرد. داغولی گفت: این جامه های من بستان و جامه خود را به من ده!

غوری منت داشت، چرا که جامه او به یک تنکه نمی ارزید و از آن داغولی به بیست تنکه می ارزید. پس، داغولی به صورت بارچینان برآمد و به درِ سرای آمد. اما خادمان او را پیش شمس بردند، [شمس] گفت: ای خواجه، ابومسلم با من این مروّت کرد و قحطبه را نگهبان من فرستاد؛ و نمی دانم که این از احمقی کرد یا از عدل، و اکنون [قحطبه] خود پیش ابومسلم رفت و پسرش را بر ما گذاشت تا کسی را نگذارد که بر ما، و چیز ما، دست درازی بکند. پس، داغولی گفت: تو اعتماد بر جانب او مکن که او عاقبت سرِ شوهرت را خواهد برید. پس، از برای آن این کار کرد تا از دور مردم به او گروند و به مذهب او درآیند و اگر نه، به خون تو و شوهرت تشنه است.

پس، شمس گفت: حالیا، چون بی غرض نکرد، ما را شکر باید کردن.

پس، در حال، نامه به شوهر نوشت و به داغولی داد و روان کرد.

۷. اصل: سر نهاد.

۸. بارِ حَمَام = سرگین و پهن چارپایانِ سم دار را گویند که برای سوختِ حَمَام جمع می کنند. و جمع کننده بارِ حمام را بارچین خوانند.

داستان عاشق شدن حسن قحطبه و جمیله نصر ستار

اما ازین جانب، [ابومسلم] عطای معروف را در هرات بگذاشت [۳۳۸-الف] تا مردمان را که ازو بوی آدمیگری آمدی نصب کرد^۱ تا زیادتى بر کسی نرفتی. بعد از آن، چون هری از جنگ کردن خلاصی یافت، به بارگاه درآمد و دو شبانه روز بود که هیچ نخورده بود. پس، نعمتی بنوشید و بفرمود تا هر کس که آنجا حاضر بودند، همه را نعمت دادند تا بنوشیدند و نمازهای قضا بگزاردند و بعد از آن، زمانی خواب کرد.

چون بیدار گردید، آخر روز بود. پس، بزرگان را طلب کرد. چون به بارگاه درآمدند، بر طالع آفرین کرد و احوال شمسه از امیر قحطبه پرسید. امیر [قحطبه] گفت: حسن خود را در قلعه گذاشتم.

امیر گفت: نیک رفتی که اگر کسی دیگر می گذاشتی، مرا اعتمادی نبودى. پس، آن شب به سر بردند. روز دیگر، امیر در بارگاه درآمد و بزرگان را بار داد. پس، عطای معروف را گفت آن پیر پاکیزه اعتقاد، ابوحافظ قاضی را بیاورد. چون از در بارگاه پیدا شد، امیر ابومسلم برخاست و تا در بارگاه پیشواز رفت. او را در کنار گرفت و حرمت بسیار داشت و گفت: این همه زحمت که می کشی، ثواب این در آن دنیا به شما خواهد رسید.

پس، در پهلوی خودش بنشانند. اسفندیار یساول درآمد که بزرگان هرات بر در بارگاه اند و بار می خواهند. و حال آن بود که چون امیر هرات را به جنگ بگرفت، ایشان طمع از مال و جان و زن و فرزند بر گرفته بودند. اما امیر ابومسلم نگذاشت که هیچ کسی حلقه^۲ درى را بجنبانند. پس، چون که درآمدند به نزد امیر، ابویوسف نامی با ایشان درآمد و مدّاحی تمام کرد. بعد از آن، گفت: اهل هرات عذر خواهی می کنند و می گویند که ما را خارجیان فریب دادند و گفتند که «صاحب الدّعوة مسجدها می سوزد و زنان را از پستان می آویزند.»

۱. اصل: نصیب کرد.

۲. اصل: هیچ حلقه درى کسى.

اکنون، اگر بی حرمتی دست داد و تیغ در روی شما کشیدند، از آن جهتِ غرضِ گویان بود. اکنون، امیر صاحب الذَّعْوَة ما را عفو کند، عندالله، ضایع نماند.

امیر فرمود که: من ایشان را عفو کردم، اما ایشان نیز می باید که مذهبِ خوارج را بگذارند! پس، همه برخاستند و گفتند: برگشتیم.

پس، امیر بعضی را که لایق خلعت بودند، خلعت پوشانید [۳۳۸-ب] و ابوحافظ را بفرمود تا بر مرکبِ امیرش سوار گردند و بزرگانِ هرات در رکابِ او پیاده تا به شهر رسیدند؛ و کسانی که در مسجد سنگ و کلوخ بر روی زده بودند، پایش را می بوسیدند تا به خانه اش رسانیدند.

اما امیر ابومسلم چون از آن معنی دل فارغ کرد، عطای معروف را فرمود تا مسجد را و منبر را آراستند. امیر نماز جماعت بگزارد و بیرون آمد و در بارگاه خود قرار گرفت.

اما از این جانب، امیر حسن را که قحطبه در حصار بگذاشت به موگلی شمشه، سرای بزرگی بود و مردان بسیار در آن سرای نشستندی؛ و در پسِ آن سرای نرگس زار و بنفشه زاری بود. چون حسن با سالاران خود چیزی بخورد و یاقوت خادم، که اتابکِ او بود، گفت با سالاران که: همه مانده اید، بروید و هر کدام به گوشه ای آسایش کنید!

پس، حسن سربچی^۳ بر سر بست و خواست که آسایش کند، آواز پایی به گوشش رسید. نگاه کرد، دختری چند دید، و یک دختر در میان ایشان چون صد هزار نگار؛ و آن دختر نصر سیار بود. و حال آن بود که جمیله دلتنگ در پیش مادر نشسته بود. مادرش گفت: ای دختر و ای جانِ مادر، ملک زاده ها را ازین غصّه بسیار دست داده است؛ و کارهای ازین بدتر هم می افتد. اکنون، برخیز و ساعتی گشت درین چمن کن که آفتاب خوش برآمده است و نرگس و بنفشه بسیار درین چمن می باشد.

جمیله را خوش آمد که از مادر این سخن بشنید، برخاست که به باغچه درآید. اما راه گذارش از آن سرا بود که حسن قحطبه خفتیده بود. چون آوازی نمی آمد، جمیله و کنیزکان پنداشتند که کسی در آن سرا نیست. چون به میان سرای رسیدند، حسن چنان شد که بیخودانه آهی زد و جمیله نگاه کرد که آن کیست. چون تیز نگاه کرد، حسن قحطبه را دید که بر آن کت خفتیده بود. و حسن در سنّ بیست سالگی رسیده بود.

چون جمیله را چشم بر جمال حسن افتاد، بیم بود که بیخود شود. اما زمانی چون مدهوشان نگاه کرد و پس باز گردید و پیش مادر رفت؛ و اشک از چشم می ریخت. مادرش گفت که:

۳. سربیح = دستار و عمامه.

چرا باز گردیدی؟

گفت: کسی را که پدر و برادر بدان حال سرگردان، [۳۳۹-الف] و خود و مادر بدین حال، او را یادِ باغِ چون آید؟

این بگفت و از پیش مادر، گریان گریان، برخاست و به مقام خود رفت در خلوت. بعد از آن، بنشست و از عشقِ حسن قحطبه زار زار می گریست و کمند مشکین را به ماسوره^۴ سیمین از تارک می درود؛ و لاله^۵ سیراب را به الماس^۵ فندق^۵ می خراشید؛ و از نرگس شهلا مروارید غلطان بر روی لعل بدخشان می بارید و می گفت «دریغا که دلم از دست رفت! و این جوان فردا یا پس فردا درینجا باشد. چون برود، من درد دلم را به که گویم و از فراق او چون به سر برم؟»

پس، یک دخترخانه خبر به مادر برد که: برخیز و بیا که بانو بسیار بیخودی می کند، نه موی گذاشت و نه روی!

پس، شمشه بیامد و دختر را بدان زاری بدید، پنداشت که از درد پدر و برادر آن چنان می کند. برفت و رویش را ببوسید و گفت: ای نور چشم قبیله، همچنان مکن که پدرت و برادرت را البته، دیگر باره، دولت باز آورد؛ و از مروان درین چند روز لشکر برسد و این قصورها راست شود.

و دختر با دل خود می گفت که «آیا تو کجا و ما کجاییم، و انشاء الله که هرگز پدرم را بدینها ظفر نباشد!» پس، ساعتی از گریه ترک کرد و مادرش برخاست و باز به جای خود رفت.

اما ازین جانب، چون حسن آن حسن و جمال بدید، در خود فرو رفت و گفت «تحقیق که این دختر نصر سیار است و او هرگز به دست من نیاید؛ و ایشان ما را دشمن دارند که ما خان و مان ایشان را خراب کرده ایم؛ و نیز از ما عار دارند و امیر ابومسلم با من نظری دارد، چون بدانند، از نظر او هم بیفتم؛ و پدر نیز با من کم عنایت شود.» در آن فکرها می بود و عشق بر او غالب آمد و به گریه درافتاد؛ و در خوشاب را بر لاله^۵ سیراب می ریخت. پس، یاقوت خادم گفت که «من امیرزاده را بیدار کنم تا نماز کند و چیزی بخورد.» چون درآمد، دید که می گریست. یاقوت گفت: شاهزاده را سبب گریه چیست؟

امیر حسن در جواب گفت: از اثر هواست. [۳۳۹-ب]

۴. اصل: ماسوره. و ماسوره کنایه از انگشتان است که کمند مشکین (گیسوان) را برمی کند.

۵. فندق = به کنایه سر انگشت دلداری گویند و مراد از الماس فندق درینجا ناخن است که لاله^۵ سیراب (= گونه ها) را بدان می خراشد.

پس، طهارت کرد و بر در آن منزل مسجدی بود، در آمد و امامت کرد مردمان خود را؛ و خیلی در نماز غلط کرد. مردمان عجب ماندند که هرگز امیر حسن در سی جزو قرآن غلط نکردی و، در آن روز، یک سوره «وَالضَّحَى»^۶، یک-دو جا غلط خواند. بعد از آن، چون نماز بگزارد و به خانه آمد، پس، شیلان^۷ او بکشیدند و مردم او طعام بخوردند. اما امیر حسن رغبت به خوردن نکرد و چون شب گردید، بانگ خفتن بدادند. نماز خفتن بگزارد و عزم خواب کرد.

اما ندیمی چند داشت و تا بیگاهان نخفتندی و ایشان از هر جا حکایتی بگفتندی؛ و [هر گاه] او را خواب نمی برد، در ذوق و خنده و بازی می بودند. چون آن شب خلوت کرد، ایشان که هم صحبت و ندیم بودند، آن شب، در احوال حسن قحطبه عجب بماندند. پس، چون خلوت کرد، حسن همه شب در فکر [بودی] و گاهی گریستی و گاهی بر در کوشک جمیله گردیدی؛ و گاهی خود را نصیحت کردی و با خود گفتی که «این خیال فاسد است که تو می پزی و هرگز بوده است که مؤمن با خوارج وصلت سازد؟»

اما ازین طرف، جمیله خاتون نیز چون از پیش مادر به حجره خود آمد، سر برزانو نهاد و گفت «این چه بود؟ و مرا به حسن قحطبه چه نسبت که ایشان به خون ما تشنه اند و پدر من صد بار از ایشان بدتر؟ ای کاشکی من به در نرفتمی تا روی آن آفتاب را ندیدی و سوزش آن در دلم نتابیدی!»

پس، همه شب ازین پهلوی پهلوی غلطیدی و زار زار گریستی. پس، آن شب بر آن دو عاشق چون سالی بگذشت و چون روز گردید، امیر حسن نماز بگزارد. اما درین شب چنان گداخته بود که پنداشتی که یک ماه تب کشیده است. پس، یاقوت خادم گفت: ای امیرزاده، خیر است که به یک شب رنگت تغییر یافته!^۸

گفت: همه شب تب داشتم.
یاقوت سوار شد که با سید قحطبه بگوید. در زمان برفت.

۶. اصل: وَالضَّحَا؛ وَالضَّحَى، سوره ۹۳ از قرآن که دارای یازده آیه است.

۷. شیلان = طعام، سفره غذای بزرگان.

۸. در اصل، به دنبال خطای کاتب، جمله اندکی مغشوش است: «خیرست که بیکشب رنگت تغییر یافته گفت همه شب رنگت تغییر یافته.»

از پرده برون افتادن عشق حسن و جمیله و خام کردن بی بی ستی شمشه را

اما ابو مسلم چون صبح شد، بر سر تخت برآمد. بزرگان حاضر شدند. پس، امیر گفت: من می دانم که اکثر یاران به دل با من [۳۴۰-الف] در نزاع اند از برای زن و فرزند نصر سیار، که چرا ایشان را فضیحت نکردم، و حال آن است که خارجیان به خاندان این حرکت کردند! اگر من نیز چنان کنم، این قوم را بزرگ کرده باشم و به مراتب ایشان رسانیده باشم؛ و خود را از هر دو طرف بد نام کنم تا ابدالابد. پس، گویند که «به ما عوض آن کردند.» و من شمشه را با اولادش و تابعانش، با اولاد امام حسین مقابل نخواهم کرد. و نیز اگر ما آن کنیم که ایشان کردند، تفاوت چه باشد؟

همه بزرگان و امرا بر امیر آفرین کردند. پس، امیر درین بود که ذولابی عیار درآمد و گفت: در دهنه شیر بودم و ملک زاد شبخون بر سلیمان طلحه زد و این زمان در سرخس است. پس، امیر، سید قحطبه را گفت: شمشه را بگوی که تا کارسازی خود بکند که ما چون عزم سرخس کنیم او را پیش نصر سیار فرستیم.

پس، سید بیرون آمد و یاقوت خادم در رسید و احوال امیر حسن باز نمود. پس، سید در آن حالت مضطرب ماند و سوار گشت و بر سر فرزند آمد. چون امیر حسن را بدید که رنگش مبدل گشته و، در یک شب، چنان خراب شده که پنداری یک ماه است که مرض دارد، [نگران حال او شد.] پس، خادم خاص شمشه را طلب کرد و پیغام امیر بدو گفت. خادم برفت و خبر به شمشه داد و او خرّم گردید.

اما بر جان جمیله و حسن تیری بود که تا پر فرونشست. پس، غم بر غم می افزود ایشان را و در نهان بگریستند. اما سید قحطبه چون پسر را بدان حال دید، بازگشت و با امیر بگفت.

پس، روز دیگر، امیر نماز جمعه گزارد و خطبه خود بخواند و امامت کرد؛ و از آنجا به دیدن حسن رفت. دید که بسیاری ضعیف شده بود. پس، نبضش بگرفت، دید که مرض نیست، چرا که بیماری که آدم را ضعیف کند، کربه سازد و بیماری عشق هر چند ضعیف کند، اما که صفایی در چهره اش پیدا کند. امیر چون پرسید، سوار گردید. پس، سید را گرفته دید، گفت: ای سید، مرض حسن معلوم کردم، دواش زود بشود.

و به سپاه آمد و چون خلوت گردید، بی بی ستی را بخواند و گفت: حسن را چیزی به دل رسیده است. آن را معلوم ساز که مادر مردانی و تو [۳۴۰-ب] اینها نیک دانی! بی بی ستی سوار گردید و به پیش حسن آمد. امیر حسن گفت: ای مادر، ما را دیر پرسیدی؟

بی بی ستی گفت: ای جان مادر، تا امیر کون و گلستون به هم پیوسته اند در بلخ، مرا زمانی از پیش خود نمی گذارند و بسیار عاشق و معشوق اند. اما چون ایشان نباشند که یک نفس از هم شکیبایی ندارند؟ و عمداً درین سخن پیچیده و مبالغه کرد تا حسن آه سردی برکشید. بی بی ستی دریافت. پس، گفت: جان مادر، شما را این بیماری از کجاست؟ حسن گفت: نمی دانم.

بی بی ستی گفت: از مادر خود پنهان مکن که از دست من کارها برآید؛ و امیر ابومسلم را چندین اهتمام که در باره من هست، از برای آن است که می داند که از دست من کارها برآمده است و بر می آید. من می دانم که ترا بر کسی میل پیدا شده است و از ناموس می خواهی که فاش نگردد؛ و این ننگی نیست، چرا که این بیماری است که تعلق به دل دارد و بیم هلاکت^۱ باشد.

پس حسن دگر باره آه سرد کشید و گفت: ای مادر،

مصرع

چه گویم حال دل با تو چو می دانم که می دانی

پس، بی بی ستی گفت: بگوی که با که این سودا پیدا کرده ای تا من چاره سازم؟ حسن گفت: ای مادر، می ترسم که فاش گردد و امیر با من نظری دارد، از نظرم بیندازد؛ و پدرم نیز به این صورت.

پس، بی بی ستی گفت: تو غم مخور که من چنان سازم که نیک باشد؛ و این عشقی است که پادشاه و گدا را در بند خود کشیده است. ای جان مادر، ازین عیبی نیست.

۱. اصل: هلاکت. و این در جایی دیده نشد و محتمل است که لفظی عوامانه باشد.

حسن گفت: ای نیک زن، بدان که بر جمیله، دختر نصر سیار، عاشقم. اکنون، تو دانی. پس، بی بی ستی گفت: غم مخور که من چنان چه خوب باشد بسازم. پس، حسن گفت: ای مادر، چون توان ساخت که ایشان ما را نخواهند و رضا ندهند، از آن که دشمن جان ما اند؟ و دیگر اگر پدرم به دولتِ امیر جاه یافته است، اما نصر سیار پادشاه خراسان است، کی به ما سر در می آورد و دختر به ما می دهد؟ بی بی ستی گفت: اینها همه بیهوده است. اگر تقدیر باشد، آسان است. پس، حسن گفت: اگر این دختر راضی شود و سر در آرد، ایشان چه توانند کرد؟ بی بی ستی گفت: عشق او اگر باشد، او هم مؤمن شود.

پس، برخاست [۳۴۱-الف] از پیش حسن و گفت: بروم و شمشه را ببینم! پس، عزم خانه زنان کرد. اما جمیله از عشق حسن بیمار گشته بود، طبیب آمده بود و معالجه می کرد، خواص نمی داد.^۲ جمیله را دایه ای بود مؤمنه، و او را شریفه، مروزی می گفتند، و احوال ظلم خوارج و مظلومی آل رسول به او باز نموده بودند و او محب آل رسول بود و این محبت، از همه کس، پنهان می داشت. پس، دایه دید که جمیله در خلوت می رود و دایم گریه می کند. پرسید: ای بانوی خوبان، سبب گریه با من بگوی که تا درین دو-سه روز چرا بیماری و گریه از چیست؟

جمیله، در حال، احوال خود با دایه بگفت. دایه گفت: ای جان مادر، این نه عشق است که دولت است که حسن، هم به صورت و هم به سیرت، آراسته است؛ و سیدزاده است و امیر ابومسلم او را فرزند گرفته است؛ و دولت از مروانیان رفته است و کار ابومسلم در ترقی است روز به روز، و از آن مروانیان در تنزل. پس، اگر تو همسر او شوی، دولتی است؛ و نیز مرا همیشه این حسرت و دریغ در دل بود که مبادا که تو، با این حسن و جمال، در دست خارجی افتی. جمیله گفت: ای مادر، ترسم که ابومسلم ما را در پیش پدر بفرستد و من از حسن محروم مانم؛ و دوش قحطیه را بفرستاده بود که یراق کنی که شما را می فرستم به پیش نصر سیار. پس، دایه گفت: این سخن بسیار گویند، تا چه مصلحت دیده است.

^۲ [جمیله گفت: ای دایه، تو غم مخور که من حریفی به دام آورده ام که آن قدر که من مایل و خواهان اویم، او نیز صد چندان مشتاق جمال من است. دیگر آن که، از آن روز که من

۲. خواص = فایده ها، منفعت ها. خواص دادن = فایده بخشیدن.

۳. درینجا نسخه اصل ناقص است و بخشی از داستان بریدگی دارد. یا نسخه مورد استنساخ کاتب افتادگی داشته و یا او دچار اشتباه گردیده و چند سطر و احتمالاً برگی را از قلم انداخته است. این بخش از قلم افتاده را با استفاده از نسخه مهدوی-۲، که درین بخش بسیار به نسخه اصل ما نزدیک است، کامل گردید و این بخش افزوده شده، در میان دو قلاب آورده شد.

او را دیده‌ام، از مروان و مروانیان بیزار گشته‌ام و دوستی علی ابن ابی طالب را اختیار کرده‌ام.

شریفه از آن سخن چندان خرم شد که تعریف نتوان کرد. روی جمیله را بوسید و گفت: اکنون که تو ازین تاریکی بیرون آمدی، بر من روشن شد که کار به مراد تو خواهد بود. ایشان درین بودند و شریفه می‌خواست که خود را به امیر حسن رساند و احوال چند ازو بازپرسد؛ و [حرف] چند به او بگوید. همچنین فرصت [می‌جست] و از بیم شمشه نمی‌یارسست رفتن.

اما چون سستی تکلباز به قصر شمشه درآمد، خادمان او را گفتند که: این عورت، سستی تکلباز است [و] به دیدن شما آمده است.

شمشه گفت: او را درآورید که تعریف او بسیار شنیده‌ام! پس، سستی را درآوردند. سستی در پیش شمشه خدمت کرد و به الفاظ شیرین و عبارت رنگین تعریف شمشه کرد. شمشه سستی را حرمت تمام داشت و به جای نیک بنشانند و پیرسید و گفت: عجب از مادر عیاران که ما را یاد آوری کرده! سستی گفت:

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم^۴

پس، سستی به هر جانب نگاه کرد، در برابر، خانه جمیله بود. [جمیله] در آن خانه به روی بستر خفته بود. سستی گفت: ای ملکه، خداوندزاده را چه می‌شود که بر روی بستر خوابیده؟ شمشه گفت: ای مادر، چند روز شد که دختر من بیمار است و هر چندگاه او را علاج می‌کنم، سودی ندارد و روز به روز ضعیفتر می‌شود؛ و در علاج او عاجز مانده‌ایم و نمی‌دانم که چه چاره کنم.

ستس گفت: به اجازت تو بروم و او را ببینم که چه مرض دارد. شمشه گفت: کرم می‌کنی، باشد که قدم تو مبارک شود! سستی برخاست و پیش جمیله آمد؛ و پیش وی بنشست و او را پیرسید. جمیله نیز سستی را پیرسید و گفت: ای بی بی سستی، خوش آمدی! من تعریف ترا بسیار شنیده‌ام که در سپاه ابو مسلم چه کارها کرده‌ای؛ و از دیر آرزومند دیدار تو بودم. شکر مرخدای را که ترا بدیدم. اکنون، به دیدار تو خوشحال شدم که غریب نوازی کرده و به پیش غریبان آمده‌ای،

۴. اصل: لطفها می‌کنی که ای خاک درت تاج سرم. این بیت مطلع غزلی است از حافظ شیرازی (دیوان حافظ، دکتر خانلری، ص ۶۴۸)

غریب مُردم و از من نکرد یاد کسی
به بیکسی و^۵ غریبی چو من مباد کسی

ستی بر جمیله دعا کرد و او را سخنان شیرین بگفت و فسانه^۶ و حکایت عشق در میان آورد. ستی می گفت و جمیله از رنگی به رنگی بر می آمد. ستی دانست که جمیله چه حال دارد. پس، جمیله گفت: ای بی بی، امروز وقت مرا خوش کردی، تا شب پیش ما باش و از برای ما حکایت‌های شیرین بگوی^۷ تا زمانی دلم بیاساید!

پس، ستی بنشست و حکایت‌ها می گفت و خرافت می کرد.^۸ جمیله خنده می کرد تا زمانی نیک بگذشت و خانه خلوت شد. دخترها هر کدام پی کاری رفتند. ستی فرصت یافت و گفت: ای ملکه، چنین باشد دلیری و عیاری که دلِ فرزندِ مردمان ببری و خود را به بهانه بیمار سازی؟

فتنه انگیزی و دامن درکشی

تیر اندازی، کمان پنهان کنی؟

جمیله را ازین سخن رخساره زعفرانی چون گل ارغوانی بر شکفت و در جواب ستی گفت: کدام یار، چه دل خانه ای که می پرسی؟ ای مادر من، مگر که افسون می خوانی؟ من هندو نیستم که دل بر بایم، و جادو نیستم که عشوه نمایم. [دل] کدام سنگدل را برده ام؟ ستی گفت: بارک الله، احسنت! وفا این است؟ گیرم نمی دانی که دل امیر حسن را برده ای، که در عشق تو دل به باد داده و بر روی بستر خوابیده و می گوید که بیمارم!

به بستر افتم و مردن کنم پیش

بدین مکر آرمَت در خانه خویش^۹

ای جمیله، راز خود از من پنهان مکن! به حرمت امیرالمؤمنین علی (ع) که من محرم شمایم؛ و مرا امیر حسن به خدمت تو فرستاده است و سلام نیاز رسانیده است که ای ماه [۱۰۲-الف] خوبان چین وچگل روان بخش جان و دل افروز دل

۵. اصل: به بیکسی چو.

۶. اصل: نانه؛ و به گمان قوی «فسانه» باید باشد.

۷. اصل: بگفت.

۸. خرافت کردن = سخنان بیهوده گفتن، افسانه بافتن.

۹. اصل: به بستر افتم که مردن کنم خویش بدین مکر آرمَت در خانه خویش که هم از نظر قافیه و هم از نظر وزن دچار لغزش است و به صورت بالا تصحیح گردید.

ترا بردل از کس نیازی مباد
 بجز دلربایت کاری مباد
 غلام قدت سرو آزاد باد
 پریشانی زلفت هرگز مباد
 تو سلطانی و من بر این در گدا [ی]
 مگس بین که دارد هوای همای
 دلم در هوایت به روزی مباد
 که روزی چنین روز^{۱۰} کس را مباد

ای نازنین زهره جبین، بیش ازین مرا در اندوه و محنت مگذار که بار عشقت قد چون تیر
 مرا کمان ساخت، و خار خارِ وصال خانه صبر مرا ویران ساخت، و آرزوی جفت لعلت مرا به
 بستر بیماری انداخت،

یا دواى دردِ بیماران بکن
 یا دکان برچین و عطاری مکن

جمیله چون این حکایت جانسوز از ستی بشنید، آب در دیده بگردانید و آه سرد از دل
 پردرد برکشید و گفت: ای مادر، از برای خدا چنین مگوی که او دل مرا دربرده است^{۱۱} و مرا
 صید و قید خود کرده است؛ و من مشتاق جمال اویم، و آرزومند وصال اویم. راست گفته اند
 که راز عشق و بوی مشک پنهان نمی ماند. آن چنان که او خواهان من است، من خود صد
 چندان خواهان اویم. چه کنم، دستم به دامان او نمی رسد. اما دست من و دامان تو!
 من راز دل خویش بگفتم با تو

زیرا که تو حال دل خسته دانی^{۱۲}

ستی چون بدانست که جمیله نیز عاشق جمال امیر حسن است، خوشحال شد و گفت: ای
 جمیله، غم مخور که «کارها نیکو شود اما به صبر.» همتی بدار که من چنان کنم که مادر تو
 بی طلب امیر حسن، ترا به امیر حسن بدهد.
 ایشان درین حکایت بودند که شریفه درآمد و با ستی ملاقات کرد. جمیله آن حکایتی که
 میانه او و ستی گذشته بود، یک-یک، با دایه بازگفت. شریفه شاد شد و روی در ستی کرد
 و گفت: ای خواهر، چاره این کار چیست؟

۱۰. اصل: چنان روزی. ۱۱. اصل: در برده اند.

۱۲. اصل: ... خسته دلاں دانی. و این وزن را در هم می ریزد.

ستی گفت: ای خواهر، غم مخور که من این کار به هم رسانم، اما «به شرط آن که ز مجلس سخن به درنرود!»^{۱۳}

پس، ستی جمیله را بدرود کرد و بیرون آمد. شمشه گفت: ای مادر، چون دیدی جمیله مرا؟

ستی گفت: ای ملکه، باکی نیست، اندک ضعیفی^{۱۴} دارد، اما حق، سبحانه و تعالی، کریم و رحیم است، او را از خزانه لطف خود عامل^{۱۵} کرامت بخشد.

پس، شمشه از برای ستی طعام و شربت آورد تا او بخورد؛ و خلعت گرانمایه با پنج هزار دینار زر بدو بخشید و عذر خواهی نمود. شمشه احوال امیر حسن از ستی پرسید و گفت: می گویند که امیرزاده حسن دو-سه روز است که اندیشه بیماری دارد و امیر می گوید که «دل من به جهت او نگران است،» امید که سهل گذرد.

ستی گفت: ای ملکه، من به دیدن او آمده بودم که ابومسلم به جهت او بغایت نگران است و او را بغایت عزیز و محترم می دارد. اما چون او را بدیدم، باکی ندارد و، درین دو روز، به خواهد شدن، انشاءالله تعالی!

این بگفت و شمشه را عذر خواهی نمود و از آن خانه پیش امیر حسن آمد و پیش وی بنشست و گفت: ای امیرزاده، روا باشد که دل دختر مردم را ببری و دختر مردم را در بلای عشق اندازی و پریشان سازی؟ و آن نازنین دختر را خواب^{۱۶} کرده و بی قرار ساخته، خود خسیله ای که من بیمارم؟ برخیز که دختر نصر سیار هزار بار از تو عاشق تر است!

حسن بخندید و گفت: ای مادر، شمشه را چون یافتی، دختر خود را به من می دهد یا نه؟ ستی گفت: اگر شمشه فولاد باشد که من به گرمی کلام و نفس او را چون موم بسازم، دل بی رحم او گر آهین است

حدیثم را نگر گو کانش این است(؟)

ای حسن، برخیز و دل خود را خوش دار؛ و بیخودی بیش ازین مکن که موجب بدنامی تو و جمیله شود که من رفتم که اندیشه در کار تو بکنم!

این بگفت و از پیش امیر حسن بیرون آمد و قرار و آرام نگرفت تا به خدمت امیر ابومسلم

۱۳. اصل: ... از مجلس سخن به در نرود. و این مصرعی از یک غزل حافظ است با این مطلع:
خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود به هر رهش که بخواند بی خبر نرود ...
بیار باده و اول به دست حافظ ده به شرط آن که ز مجلس سخن به در نرود

۱۴. اصل: ضعیفی.

۱۵. چنین است در اصل؛ و می تواند «عاجل» باشد (مقابل «آجل») به معنی دنیا و اینجهانی.

۱۶. اصل: خواب؛ به گمان «بی خواب» باید باشد.

آمد و احوال جمیله و عاشق شدن امیر حسن، و حکایتها که گذشته بود، از اوّل تا آخر، به خدمت ابومسلم عرض کرد؛ و تعریف جمیله کرد و گفت: جمیله و دایه، هر دو، مؤمن اند. امیر ابومسلم بغایت شاد شد و در حال، امیر قحطبه را پیش خود طلبید و احوال امیر حسن را تمامی بازگفت. قحطبه غمگین شد و گفت: هرگز که نصر سیار دختر خود به پسر من نخواهد داد؛ و این کاری است بس مشکل! [۱۷]

اما بی بی ستی گفت: من چنان کنم که شمشه رضا بدهد؛ و اصل اوست.

امیر قحطبه گفت: ای خواهر، متنی عظیم بر من باشد!

پس، امیر ابومسلم گفت با بی بی ستی که: من کاری کنم که دل شمشه به آن خرم گردد. پس، بی بی ستی گفت: یا امیر، او خود از شما خیلی خرم است درین که امیر قحطبه را فرستادید تا او را نگهبان شد و پسر خود را موکل کرد و نگذاشت که یک مگس در آن شبستان درآید.

امیر گفت: به از آن او را سرافراز کنم؛ و امیری خراسان به حسن دهم تا همچنان که نصر سیار بود، او باشد و چون دختر بدو دهد، همان حاکم خراسان باشد. یک (؟) نصر سیار از میان رفته باشد و حسن را ولیعهد گردانم تا که شمشه داند که اگر پدر [۳۴۱-ب] دخترش امیر خراسان بود، این زمان، دامادش امیر خراسان شد.

پس، سید قحطبه دست یازید و پای امیر ابومسلم را بوسه داد و بعد از آن گفت: امیر بنده نوازی می کند و گرم کردن عادت و خوی اوست.

پس، گفت: ای امیر، من و دو پسر غلام خاک بر گرفته تو ایم.

امیر گفت: روا باشد؟ تو برادر بزرگ مایی و فرزندان تو فرزند من اند.

پس، دگر روز، بزرگان را جمع کرد و گفت: می دانید که شما را برای چه خوانده ام؟ گفتند: بفرمایید.

امیر فرمود: خراسان را کسی می باید که امروز ضبط کند که ما به حرب دشمن مشغولیم؛ و امروز حسن قحطبه فرزند من است. می خواهم که ولیعهد خراسانش بکنم. پس، بزرگان گفتند: خوب اندیشه کرده اید.

و تمام امیران و لشکر این دو پسر امیر قحطبه را دوست می داشتند که به حسن و خلق طاق بودند. پس، امیر، هم در مجلس، خالد ابراهیم را نیابت حسن بداد و سلیمان را گفت: مردی هزاری بردار و برو، و خالد به نیابت او، حسن را بر تخت بنشان و با خواجه عثمان باز آید که کار دگر فرمایم شما را!

۱۷. درینجا داستان به نسخه اساس بر می گردد. بخش منقول از نسخه مهدوی-۲ (گ-۱۰۲-الف و ب) برگرفته شده است.

پس، خواجه سلیمان و خواجه عثمان و خالد با مردمان نیکو سیرت رفتند و حسن قحطبه را بر تخت سلطنت بنشانند و، بعد از آن، باز آمدند. امیر خلعت پادشاهانه فرستاد از دست خواجه عثمان کثیر. پس، بی بی ستی گفت: یا امیر که همه کار خوب کردید، بفرمایید تا شهر را آیین بندند و اردو را هم! پس، امیر فرمود که همچنان کردند.

اما شریفه، دایه جمیله، به مهمی به بازار رفته بود، آن شور و شادی بدید. پیش جمیله آمد و باز گفت: و بعد از آن، گفت: هیچ غم مخورید تو مادرت که باز دولت روی به شما آورد؛ و حسن را امیر خراسان کرد امیر ابومسلم. جمیله خرم گردید.

اما از آن جانب، سلیمان کثیر و خالد بن ابراهیم^{۱۸} آن مهماتها بساختند. بی بی ستی تکلباز پیش شمسه رفت. اما شمسه در خواب بود، پیش جمیله رفت و گفت: مبارکت باد امیری خراسان که امیر ابومسلم، برای خاطر تو، امیری خراسان را به حسن داد! که اگر پدرت داشت خراسان را، اکنون، شوهرت دارد.

پس، جمیله گفت: ای مادر، مگر امیر ابومسلم [۳۴۲-الف] واقف کار ما شده است؟ بی بی ستی گفت: بلی و او، اوّل، به پرسش امیر حسن رفت و نبضش گرفت و دانست که بیمار عشق است. با من امیر گفت و بعد از آن، من آمدم و احوال شما را دانستم. رفتم و یک به یک با امیر بگفتم و امیری خراسان را به حسن داد؛ و اکنون او سعی می کند تا ترا زودتر به حسن دهد و خود به جنگ پدرت رود.

جمیله گفت: ای مادر، یکی خبر نیک دادی و یکی بد.

پس، بی بی ستی گفت: می خواهم که بروم و مادرت را هم مژدگانی بدهم. پس، یکی درآمد که شمسه بیدار شده است. پس، برخاست بی بی ستی که پیش شمسه رود، جمیله گفت: خدای را ای مادر، چنان کن که مبادا مادرم تندی کند! و او زنی بد زبان است، مبادا که چیزی بگوید که رنجش خاطر امیر باشد و از آن سید قحطبه. بی بی ستی گفت: تو هیچ اندیشه مکن که من مادرت را چنان رام کنم که راضی باشد که، هم امشب، ترا به حسن بسپارد.

پس، برخاست و به پیش شمسه آمد و خود را ملول گرفت و بر شمسه تیز تیز نگاه می کرد. پس، شمسه گفت: ای بی بی ستی، چرا ملولی؟ این ملالت^{۱۹} ما را می باید کشید، نه ترا!

بی بی ستی تکلیباز گفت: ای ملکه، سخنی شنیده ام که دلم کباب است.
و در حال بگریست. پس، شمشه گفت: چه بوده است؟
گفت: ای ملکه، کاری که با ابومسلم باشد، آسان است. اما از امیران کار خراب است.
شمشه گفت: باری، بگوی!

گفت: امیر ابومسلم مقرر کرده بود که چون عزم سرخس کند، شما را پیش امیر خراسان فرستد؛ و امیران ازین سخن رنجیده اند و اتفاق کرده اند که «پس ما تیغ از میان باز می کنیم و در پیش امیر بر زمین می نهیم، چرا که بر آل رسول، آن مروانیان بیدادها کردند و تو، که ابومسلمی و می گویی که نایب حیدرم، اکنون که یک دشمن علی را گریزاندی و اهل و عیال او را به دست آوردی، عزیزشان می داری! اگر چنان که خدمت ما می خواهی، قاعده آن است که ایشان را موی ببری، روی سیاه کنی و به گرد سپاه بگردانی تا سیاست به جان مروان رسد.» پس، ابومسلم گفت «چون چنین است، [۳۴۲-ب] من چنان کنم که دلخواه شما باشد.» پس، شب ابونصر شبرو بیامد و این سخن بگفت. جانم بسوخت و گفتم که بیایم و به شما بگویم تا تدارک این معنی بکنی.

پس، شمشه بر خود بلرزید و بیم آن بود که بیخود شود، گفت: چه واقعه بود که مرا پیش آمد، تدارک این چون کنم و این درد با که گویم که به غور من غریب بسیر برسد؟
پس، گریه آغاز کرد که: کاشکی حکم کشتن من می کردند تا که من اینها نمی دیدم و نمی شنیدم.

پس، بی بی ستی گفت: غم مخور، خدا راست آورد و درمان این هم پیدا شود.
شمشه گفت: ای بی بی ستی، خدای را که حق نمک هست مرا با تو، فکری به حال من بکن، پس!

بی بی ستی گفت: ای ملکه، من حیرانم که با که گویم این سخن را که او همدرد من باشد، که همه بر آن اند که خاندان شما خراب شود. اما اگر ملک زاد اینجا می بود، با او می گفتم؛ و سخن او صلاح المسلمین بود و امیر از سخن او هم به در نمی رفت و این امرا بسیار ازو اندیشه ناک اند. این زمان کسی را که حرمتی، بعد از ملک زاد، هست سید قحطبه راست؛ و او با شما خدمتکاری قدیم است. اگر به او کسی فرستی، دور نیست که او منع این بکند و از خاطر امیران این به دربرد؛ و امیر ابومسلم را بدان دارد که، به شما هم چنان که گفته بود در اوایل، پیش امیر خراسان فرستد. این کار از دست او برمی آید.

پس، شمشه گفت: یک کار کن که مرا هیچ کس نیست که سر و زبانش باشد و سزاوار این کار باشد. پس، ترا این کرم باید کردن و رفتن و با امیر قحطبه سخن کردن که من عذر تو بخواهم!

بی بی ستی گفت: اگر دیگری بودی، به بودی. اما چون می گویی که کسی دیگر نیست، من بروم و بینم تا چه می شود.

پس، بیرون آمد از پیش شمشه و به اردو رفت؛ و پسینی بازگشت و به پیش شمشه آمد. اما شمشه گفت: دیر آمدی؟

بی بی ستی گفت: خلوت می خواستم.

بعد از آن سخن گفتند. پس، شمشه گفت: چه گفتی و چه جواب داد؟

بی بی ستی گفت: گفتم به امیر قحطبه که «شمارا با امیر خراسان حق نمک در میان است و خدمتکاری بوده است و، این زمان، حال این است؛ [۳۴۳-الف] و بانوی نصر سیار مرا پیش تو فرستاده است و پناه به تو آورده است که «اکنون، اگر طوری کنی که این رسوایی، که امرای ابومسلم در خاطر دارند که با ما به سر برند، مانع شوی، سالها منت دار باشم و چون به امیر خراسان رسم، شکرهای تو باز گویم.»

پس، شمشه گفت: او چه گفت؟

ستی گفت: او جواب داد که «به سر و چشم این کار بکنم، اما سالاران امیر ابومسلم متعصب اند و اگر من حمایت کنم، بی تقریبی، پندارند که چون پسرمن نگهبان ایشان است، مگر رشوتی گرفته ام و این کار می کنم؛ و این اندک کاری نیست که می گویند که «ترا با ایشان چه دوستی است، اگر رشوتی نگرفته ای و خویشی نداری؟» و امیر ابومسلم نیز با من بدگمان می شود و خدمت چندین ساله من هیچ می شود. اکنون، با این همه، اگر ملکه دختر خود را به حسن من دهد به زناشویی، مرا راه سخن پیدا می شود. و نیز ملکه و تمام مردم می دانند که پسر مرا پیش امیر صاحب الدعوة حرمتی تمام هست و امیری خراسان به وی دادند. آن زمان، اگر کسی سخنی گوید، من بگویم که مادر زن پسر من است، لاجرم حمایتش می کنم.»

پس، شمشه سر در پیش انداخت و، بعد از آن، گفت: امیر قحطبه چندگاه نوکر ما بود، من چون دختر را به پسر او دهم که او نوکرزاده ماست؟

بی بی ستی گفت: تو آن مبین که دخترت را به پسر قحطبه می دهی، دختر خود را به امیر خراسان می دهی؛ و اگر دولت برگشته بر شما باز گردید، دخترت باز می توان استادن؛ و اگر دولت از آن ایشان است، پس، امیر خراسان داماد توست؛ و همه کس داند که تو این کار از برای دفع بی عرضی کردی.

پس، شمشه گفت: نیکو می گویی و سید قحطبه اندک کسی نیست و در میان اعراب شیبانی امیر است و نود هزار خانه وار عرب در فرمان اوست؛ و درینجا هم، بغیر از ملک زاد،

هیچ کس حریف او نیست. من نیز مراد او بسازم تا فضااحت نشوم.
پس، بی بی ستی برخاست و گفت: جمیله را وداع کنم.
اما شمسه گفت: اگر قحطبه این کار می کند و امرایش را ازین خیال به درآرد، من به
عذرخواهی تو ایستاده ام.
گفت: ای ملکه، من خدمتکار دیرینه توام، [۳۴۳-ب] و هیچ غم مخور که هر چه قحطبه
گفت، همان است و هیچ کس تغییر آن نمی تواند کرد.

عقد بستن جمیله را با حسن

پس، بی بی ستی برفت پیش جمیله و گفت: هم مادرت را راضی کردم، چنان که دلخواه تو است.

جمیله خرم شد و دست در صندوقچه کرد و صد اشرفی برآورد و به ستی داد. پس، بی بی ستی اکرامی کرد و خواست که برود، شمشه درآمد و بی بی ستی را گفت که: زمانی بنشین تا من بیایم!

شمشه پیش جمیله آمد و گفت: ای جان مادر، شنیدی که بی بی ستی چه ها گفت و چه خبرها شنیده است؟ نعوذ بالله، اگر آن قصّه ها بشود که او گفت، من تحقیق خود را می کنم. اکنون، گوش به من دار و چیزی بگویم و تو جواب عاقلانه بگویی؛ و ای شریفه، تو نیز زنی عاقلی، گوش به من دار که اکنون ما در دست این مردم اسیر افتاده ایم. من اوّل خیال می کردم که چون به دست [اینها] افتیم، به ما انواع فضیحت کنند، نه مال گذارند و نه عرض، اما ذکر ابومسلم به خیر باد که نیکویی کرد و ما را زنهار داد؛ و کسی، همچون قحطبه، بر سر ما گذاشت تا کسی بی ادبی نکند و دست درازی. اما این زمان، امیرانش رنجیده اند و بر آن داشته اند ابومسلم را که به ما بی عرضی پیش برند. ذکرالله این عورت به خیر که حق نمک چندین ساله به جای آورد و مرا ازین حالها خبر داد؛ و من پیش قحطبه درد دل فرستادم. قحطبه در جواب گفت که دخترت را به پسر من ده تا مرا وسیله ای شود و من توانم که با امرای ابومسلم بحث کنم و نگذارم که بی عرضی کند. اکنون، ای جان مادر، حسن پسر قحطبه هم خوب صورت است و هم شجاعت دارد، به تخصیص که اکنون امیر خراسان است؛ و تو آن مبین که ترا به پسر قحطبه می دهم، به آن نگه کن که ترا به امیر خراسان می دهم و دفع بی عرضی خود و از آن تو می کنم.

شمشه این سخن که می گفت، دلش همچو برگ بید می لرزید که دختر پریشان شده بود،

مبادا که عارش آید و جواب بد گوید. اما نمی دانست که تیر عشق حسن تا پردر سینه جمیله جا کرده است و راضی است که کنیزک حسن باشد؛ و جمیله دختری عاقل بود، سر در پیش انداخت و می گریست از درد عشق حسن [۳۴۴-الف] و مادرش می پنداشت که دلش نمی خواهد و آن گریه می کند. پس، شمشه گفت: ای جان مادر، گریه مکن و جواب مادر بگوی!

پس، جمیله سر برآورد و آه سردی کشید و گفت: ای مادر، نه وقت این سخنان است که پدر و برادرم سرگردان اند. اما اگر برای دفع این سخنان که می گویی، اگر به رکاب داری دهی، سر نتوانم کشید؛ و رضا بیاید داد تا مراد تو برآید.

پس، شمشه سرش ببوسید و دعا کردش. پس، بی بی ستی برخاست و دعا کرد و بیرون آمد. سوار گردید و به پیش امیر آمد و آن سخنانی که خود ساخته بود و آن کار را به هم رسانیده بود، می گفت. امیر ابومسلم خنده می کرد و از خرمی بی بی ستی را تحسین می کرد. پس، امیر فرمود تا عطای معروف را حاضر کردند و گفت با او که: ای سالار، بگوی تا هری را آیین بندند و اسباب دامادی حسن بکن!

پس، بی بی ستی را گفت: گلستون و روح افزا و تمام آن دختران بروند با نثار و خواستگاری کنند جمیله را از شمشه، زن نصر سیار. بی بی ستی و اسمای زندانبان و بی بی سعیده برفتند پیشتر و شمشه را خبر کردند که فردا دختران به خواستگاری می آیند. پس، شمشه بفرمود تا کنیزکان و خادمان یراق عبیر و گلاب و شربت کردند.

پس، دگر روز، خاتونان آمدند و شمشه تا در سرای پیشواز آمد و همه را عذر خواست، چرا که نه آن روز بود که او ناز کند و حشمت فروشد. پس، آن خاتونان گفتند «چه قادری است پروردگار که اگر ما می خواستیم که در یک ماه یک بار شمشه را ببینیم، میسر نشدی، اکنون، بین که چون راست آورد!»

پس، شربت کشیدند و در آن حالت گلستون گفت: پس، بزرگی خداوندی را سزاوار است که گفت: «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»^۱ و «يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ»^۲ هر چه خواست، کرد و هر چه خواهد، کند. پس، این زمان، امیر صاحب الدعوة ما را فرستاده است و می گوید که حسن سید قحطبه فرزند من است. اکنون، می خواهم که رضا بدهی که دخترت جمیله را به حسن دهیم.

شمشه آهی برکشید [۳۴۴-ب] و به ناچار گفت: امیر اختیار دارد و آن چه رضای امیر

۱. بخش پایانی آیه ۲۷، سورة چهاردهم «ابراهیم» به معنی: خداوند می کند هر آن چه اراده نماید.

۲. بخش پایانی آیه یکم، سورة پنجم «المائدة» به معنی: پروردگار حکم می کند بدان چه می خواهد.

است، ما را هم رضا آن است.

پس، مبارک باد گفتند و مشک و عیبر و عنبر بریختند و بعد از آن، خوردنی آوردند و چیزی بخوردند؛ و دعای شمس را بگفتند و از آنجا به درآمدند و سوار شدند و به اردو رفتند.

اما چون امیر معلوم کرد که شمس رضا داد و نثار کرد، پس، ابوحافظ را طلب کرد و امیر ابومسلم فرمود که: فردا، روز پنجشنبه، در مسجد جامع حاضر شوید! پس، امرا یراق گرفتند و امیر بفرمود تا طبقهای زر سرخ و سفید پر کردند؛ و فردا خطبه بخوانند و نکاح ببندند؛ و آنها را پیش بزرگان نهند. پس، دیگر روز، امیر به مسجد آمد و احمد زمجی و مضراب و عبدالرحمن را بفرستاد که: یکی وکیل جمیله شوید و دو گواه باشید!

پس، برفتند و شمس را بدیدند و سلام امیر برسانیدند و احوال باز نمودند. شمس گفت: پهلوان مضراب وکیل باشد که عقد ببندند!

پس، حسن را درآوردند به مجلس و بر روی بالش زربفت نشست و پهلوان مضراب [در کنارش قرار گرفت] و عقدش ابوحافظ بیست با جمیله. بعد از آن، نثار پاشیدند بر حسن که تمام آن مجلس پر از زر و جواهر گردید. پس، چون حسن برخاست، با بزرگان برفت و شمس را سلام کرد؛ و ملازمان شمس چندان نثار ریختند که در آن روز درویش بود که هزار تنکه زر سرخ برچیده بود.

پس، از آنجا، چنان چه رسم باشد، حسن را پیش جمیله بردند و چون حسن از در درآمد و جمیله روی حسن را بدید، خواست که هزار فریاد کند و بیهوش شود؛ و در پای حسن افتد که کنیزک از حال او واقف بود، در پس پشتش نشسته بود و او را نگاه می داشت و نگذاشت که بیفتد که مردم واقف شوند که او دل نگران بوده است.

اما امیر حسن چون بدان حسن و جمال بر جمیله نگاه کرد، پایش سست شد و بر جای، او بماند. دیگر نتوانست که قدم از قدم بردارد. اما یاقوت خادم دست در بغلش کرد و او را بر روی تختی، که نهاده بود، برآورد و بنشانند.^۳

چون زمانی برآمد، پس، بی بی شریفه برقع را از روی جمیله برگرفت. پنداشتی که آفتابی دیگر بدان خانه پدیدار [۳۴۵-الف] گردید و از عکس روی جمیله خانه روشن شد. پس، امیر حسن چون آن روی و موی را بدید، سر بر زمین نهاد و شکر بگفت.

بعد از ساعتی، خلوت کردند و یک ساعتی آن دو عاشق و معشوق با هم دست بازی

کردند؛ و اما میل در سرمه دان نرفت. بعد از آن، حسن برخاست و با دل خرم به مقام خود بازآمد. پس، شمشه کس فرستاد پیش ابومسلم و عروسی و دامادی را درخواست کرد که در نیشابور بکند.

پس، آن خطبه در هودهم شعبان بود و صد و نوزده سال از هجرت حضرت رسالت، صلی الله علیه و آله و سلم، گذشته بود.^۴

اما راوی چنین روایت می کند که چون امیر ابومسلم از آن کار حسن قحطبه بپرداخت، روز جمعه در مسجد آدینه نماز بگزارد و بیرون آمد از مسجد. عطای معروف را طلب کرد و گفت: مملکت هری را به تو می سپارم، چرا که حسن قحطبه بچه مرد است و رسوم رعیت پروری هنوز نمی داند. پس، باید چنان کنی که مردم هری از تو خشنود باشند! پس، عطای معروف گفت: یا امیر صاحب الدّعوة، این بنده ضعیف دست از رکاب دولت شما بر نمی دارد، اما امیدوارم که کسی دیگر را نصب کنید که در هری چنان زیست کند که مردم شکر بازگویند.

امیر ابومسلم ابوحافظ را طلب کرد و او را قاضی احداث ساخت؛^۵ و مبالغه کرد که تا یک یرغویی^۶ که او نپرسد و او حاضر نباشد، پس، عطای معروف نیز نپرسد. عطا پسر خود را بیاورد و در حضور امیر به ابوحافظ سپرد که هرگاه که، به موجب شرع، ابوحافظ گناه بر کسی ثابت کند، او جرمانه بستاند.^۷

پس، روز یکشنبه، امیر ابومسلم بفرمود تا کوس رحیل^۸ فروکوفتند و کوچ روانه دهنه شیر گردید و شمشه را با مردمان او به امیر قحطبه سپرد.

۴. البته، این تاریخ نیز همانند این زناشویی، از مقوله افسانه است و هیچ سندی آن را اثبات نمی کند؛ لازم به یاد آوری است که خروج ابومسلم تنها از سال ۱۲۹ هـ. ق. آغاز شده بود.

۵. احداث (ج. - حَدَث) = در لغت به معنی نوجوانان آمده است و در تشکیلات اداری نوعی حقوق دیوانی است که معادل عسس به حساب می آید.

۶. یرغو = بازرسی، محاکمه، سیاست.

۷. جرمانه ستاندن = جریمه و تاوان گرفتن.

۸. رحیل = کوچ، حرکت، رهسپار شدن. کوس رحیل کوفتن = اعلام کوچ و به راه افتادن است.

اما آمدیم به قصه ملک زاد خاقان

چون در پی نصر سیار برفت، ایلغار کرد که طاهرک سقا را داغولی مبالغه کرده، گفت: برو و نصر سیار را خبر کن که اینک ملک زاد رسید با ده هزار خونخوار. پس، از طرف نصر سیار، فاخرک جاسوس، از [جاسوسان] ملک زاد، خبر گرفت که نصر سیار واقف شد. او هم باز آمد و ملک زاد را خبر کرد [۳۴۵-ب] که: طاهرک سقا آمد و نصر سیار را خبر کرد از آمدن شما. پس، ملک زاد گفت: چون نصر سیار از ما خبردار گردید، بر سلیمان تاختن بریم که او از ما بی خبر باشد.

پس، ملک زاد یراق تازندگی^۱ داشت، برفت و از نصر سیار بگذشت. چون به نزدیک سلیمان طلحه رسید، فاخرک را از پیش فرستاده بود که خبرگیری کند، پس، درین محل، در رسید و گفت: چه ایستاده ای؟ همه غافل اند و لشکرش پراکنده اند. پس، ملک زاد بفرمود تا اسبان را هریکی نیم من جو دادند و سوار شدند؛ و در نیم شب برایشان زدند. اما محمد ضمیمه و بهرام کوه زور و مظفر یعقوب از جای خویش برجستند و سلیمان نیز سوار گردید. اما این مظفر سوار پهلوانی بود، درین شب، راه بر ملک زاد گرفت. و این مظفر چنان بود در پهلوانی که تنها ده هزار مرد را به چیزی نشمردی. پس، چون به هم رسیدند، با همدیگر بکوشیدند چندان که نیزه و تیغ و گرز درهم شکست و هیچ کدام مراد نیافتند. عاقبت، ملک زاد تیغی بزد بر کمرش و یک نیمه اش از بالای اسب بیفتاد و نیمه^۲ زیر را که بر اسب مانده بود، اسب می برد تا به طویله رساند. اما ملک زاد حیران جنگ او مانده بود و می گفت که «من هرگز در جنگ کسی همچون مظفر

۱. تازندگی = تاخت و تاز، یورش.

۲. اصل: و نیمه زیر را از اسب مانده بود و می برد.

ندیدم و یک کس دیگر که او را حدیث سقیتی می گفتند در ترکستان، ازین دو شخص ترسیدم.»

پس، چون مظفر را بکشت به تیغ جان ستان، چاردانگ شب گذشته بود.^۳ پس، لشکر ملک زاد، در آن شب، بسیاری قتل و کشتش بکردند. پس، جار رسانید که در آن سحرگاهی لشکر عزم بازگشتن کرد و همان ساعت، که سپاه جدا شد، عزم راه کردند به جانب سرخس. اما آن شب برانندند تا روز برآمد. پس، از آن جانب سرخس، ابوالفضل ترشسی، که ملک زاد او را در سرخس نشانده بود در پیشتر، به درآمد. چون از ملک زاد خبر یافت، ده فرسنگ پیشواز آمد و ملک را به تعظیم هر چه تمامتر به شهر درآورد؛ و ملک زاد شهر را آراسته دید.

اما ابوالفضل هم از مردم سرخس شکر بسیار گفت. پس، مردم سرخس از آمدن سلیمان بسیار ترسیده بودند و [از] خبرهای نصر سیار. چون ملک زاد را بدیدند، بسیار خرم شدند. [۳۴۶-الف]

اما ازین جانب، سلیمان از مرگ مظفر پریشان گردید و نقیبان را گفت: ببینید که از لشکر ما چه مقدار به قتل آمده اند!

پس، احتیاط کردند، ده هزار خوارج کشته شده بود. پس، طاهرک سقا در رسید که فردا امیر خراسان می رسد. پس، سلیمان بفرمود تا کشته ها را به زیر خاک کردند و لشکرگاه را بیاراستند و گفت: باید که چنان نکنید که سپاه امیر خراسان این حالت بدانند، دل شکسته گردند.

اما چون نوبت مشک آسار،^۴ غالیه کردار، قیر دیدار و عنبرنثار در گذشت و دست صبح طوق و حلقه و عصابه^۵ از سر و گوش و گردن فلک بگشاد و همه در بیضا در حقه مینای آسمان پنهان کرد، سلیمان پیشواز نصر سیار رفت. چون به او رسید، از دور، پیاده گردید و برفت و رکاب نصر سیار را بوسه داد؛ و همچنان پیاده روان شد و گفت: امیر خراسان معذور دارد که سپاه مرا اندک چشم زخمی رسید، از آن جهت دو منزل پیشواز نتوانستیم آمدن.

پس، نصر سیار عنان بر عقب زد و گفت: خیر باشد، چه شد؟
سلیمان گفت: ملک زاد تاختن بر ما آورد و او را در میان گرفتیم، مظفر یعقوب به کشتن رفت و ده هزار کس به قتل رسیدند.

۳. اصل: ... به تیغ جان ستان پس چون آن کار بکرد چاردانگ شب گذشته بود.

۴. چنین است در اصل؛ و شاید منظور راوی «مشک آثار» و یا «مشک بار» باشد.

۵. عصابه = شده، عمامه.

پس، نصر سیار حیران ماند و گفت: لاحول و لا قوة الا بالله.
 پس، به عقیل اعظم گفت: این ترک مگر پر برآورد، سبب آن که در عقب ما بود؟
 عقیل گفت: این اسبان ایشان مگر از سنگ اند؟
 نصر سیار گفت: ای وزیر، او هزار فرسنگ زمین ماوراءالنهر بدین طریق مطیع خود گردانیده است؛ و این اسباب شیخون آوردن بسیار ساخته دارد از اسب و شتر.
 پس، همچنین سخن گویان به اردو درآمدند و در بارگاه فرود آمدند. بعد از آن، [نصر سیار] گفت: خیال داشتم که تاخت به مرو برم و مرو را بگیرم که خلیفه آوازه من در مرو بشنود.

درین سخن بودند که داغولی از در بارگاه درآمد و خط شمشه بداد. نصر سیار خود خطر را بخواند و معلوم کرد که «هری را ابومسلم گرفت و عیالان او را به جان زنهار داده.» عجب ماند و بر امیر دعا کرد. [۳۴۶-ب]

پس، امیر خراسان گفت: ای خواجه داغولی، ملک زاد تاخت بر سلیمان کرده، اکنون، می خواهم که معلوم کنی که به راه هری رفته است یا درین حوالیهاست.

پس، داغولی از پیش نصر سیار در [آمد] و از پی ملک زاد به سرخس رفت. دید که ملک زاد، به عظمتی تمام، در شهر سرخس نشسته است. پس، بازگشت و به پیش نصر سیار آمد و احوال باز نمود. پس، نصر سیار گفت: ای دریغ، می خواستم که تاخت به مرو برم! اکنون، مرا درین مقام باید بود؛ و این دهنه شکارگاه افراسیاب است و جایی است که در سالی دوبار این زمین سبز می شود، یکی در بهار و یکی در پاییز.

پس، نصر سیار در خزانه را باز کرد و سپاه را اسباب داد. چند روزی برآمد، نصر سیار یک روزی خلوتی داشت و انتظار امیر می کشید که از کجا پیدا می شود که ناگاه، داغولی درآمد زرد گردیده. نصر سیار گفت: ای خواجه، چه بوده است که رنگت متغیّر است؟

داغولی گفت: خبری شنیده ام که ابومسلم حسن قحطبه را ولیعهد خراسان کرده و خالد بن ابراهیم را به نیابت او، به مرو فرستاده؛ و جمیله خاتون را به حسن قحطبه داده؛ و هری را آیین بسته، هفت شبانه روز!

نصر سیار سیاه برآمد همچون کون دیگ و گفت: ای خواجه، مگر زن و فرزند همچون دولت از من برگردیده اند؟

داغولی گفت: از تو بر نگشته اند، اما به جهت طرح وضع روزگار این کار کرده باشند؛ و ابومسلم چون هری را گرفته است، شمشه را به قحطبه سپرده است که پیش تو آرند. امیران در قهر شده اند که چرا ایشان را فضیحت نکنی؟ پس، ابومسلم می خواست که ایشان را رسوا

کند، شمسه پناه به قحطبه برده و قحطبه گفته بوده است که «مرا بهانه ای باید.» پس، دختر را از شمسه طلب کرده و او جمیله را داده. اکنون، ازین هیچ غم نباید خورد که قحطبه مردی بزرگ است؛ و تو آن مبین که چنگاه نوکر تو بوده است، که پدر او امیر بزرگی بود و تمام احشام شیبانی در فرمان او بود و، از مادر، پادشاه زاده است و امروز حسن، پسرش، امیر خراسان است.

پس، تعریف بسیار بکرد تا دل نصر سیار آرام گرفت.

اما راوی [۳۴۷-الف] گوید که چون ابومسلم عزم دهنه شیر کرد، فغفور، کمندس غوری را به نیابت خود به غور فرستاد و خود روانه این جانب شد.

پس، روز دیگر نصر سیار خبردار گردید که فردا ابومسلم می رسد. پس، برخاست با سلیمان بن طلحه و بزرگان بر سر بلندی رفت و نظاره سپاه ابومسلم می کرد که او و مضراب خوارزمی با سپاه خوارزم در رسید [ند]. بعد از آن، لعل جبّه بلند کمان با سونکشاه مزدقانی و خمیر خوارزمی، و از عقب او، پادشاه زاده مازندران طالبه بکرآبادی؛ پس، ملک نیمروز مطهر حیاته؛ و بعد از آن، سپاه ملک زاد در رسید، همچو گوهرآیین و آیتکین. پس، حسن قحطبه به اساسه تمام [در رسید]. پس فرزندان اژدر، عبدالرحمن و محمد حارث درآمد [ند]. بعد از آن، امیر کون بن طاهر با بزرگان بلخ و از عقب او، عطای معروف [در رسیدند]. القصه، ریای ظفر پیکر امیر ابومسلم در رسید با اساسی که در وصف نگنجد؛ و بعد از همه، احمد زمجی با لشکر پیاده در رسید و لشکرگاه زدند. پس، امیر فرود آمد به بارگاهی که خوارزمشاه فرستاده بود، درآمد.

اما ازین طرف، سلیمان طلحه یک-یک امیران را از نصر سیار می پرسید و نصر سیار به ناچار وا می نمود. پس، از حسد در بارگاه درآمد و بزرگان قرار گرفتند. پس، گفت: این مقام نه جای من است و مرا یک مصاف با این روستایی می باید کرد، بعد از آن، تاخت به مرو برم که او را در خواب کرده باشم!

اما از آن حال ذولابی را خبر شد و بیامد و امیر ابومسلم را خبر کرد. پس، ابومسلم گفت: ترا باید رفت به سرخس و ملک زاد را خبر کرد تا او چاره کار نصر سیار بکند، چنان که نیک باشد!

پس، ذولابی روان شد تا به ملک زاد رسید و گفت آن چه امیر گفته بود. ملک زاد پنج هزار سوار برداشت و بیامد و در سه فرسنگی نصر سیار فرود آمد.

جنگ احمد زمجی با پیادگان نصر سیار

اما ابو مسلم چون معلوم کرد که ملک زاد آمد، روز دیگر، طبل جنگ زد و آن دو سپاه صف کشیدند که داغولی پیش نصر سیار رفت و گفت: حاضر باش که ملک زاد اینک در سه فرسنگی تو در کمین است و به عقب تو فرود آمده است.

پس، نصر سیار، لیث^۱ بن اشرف را با ده هزار سوار گفت که: برو [۳۴۷-ب] و در کمین بنشین که اگر ملک زاد تاخت آورد به لشکرگاه ما، جوابش بده! و از جانب ابو مسلم، احمد زمجی با سلاح پیادگان در میدان درآمد. پس، سلیمان گفت: این چه کس است با این قبای پشمین؟

نصر سیار گفت: آه، و صد آه از دست این که تمام خراسان را از جهت این به باد دادم. پس، سلیمان گفت: من همین دم کسی فرستم که او را امان ندهد و هلاکش کند. نصر سیار گفت: آیا این دروغ تو راست شود که بسیار کس این سخن گفتند و راست نیامد؟

پس، [سلیمان] یکی مرد را آواز کرد، اُورس نام، چند یک درختی، پیش نصر سیار آمد. گردن سطبری، چشم کبودی که دیوازو بترسیدی. پس، سلیمان گفت: برو و این مرد که در میدان است، او را گردن بسته، یا سرش بیاور! پس، آن مردک گفت: به چه نوعش بکشم، به مشت یا به لگد، به دندان یا به عمود، به کارد یا به تیر؟

پس، نصر سیار گفت: او به تفک و کمان گروه و سنگ جنگ می کند، حاضر او باش که ترا بازی ندهد و به هر چه که می خواهی، جنگ کن و چون او را بکشی، ده هزار دینارت بدهم.

۱. اصل: لیس؛ و این چنین است در همه موارد و همه جا.

پس، اُورس، در حال، زرهی پیادگانه درپوشید و ساق پیچی در گرد ساق بیچید و سپری در دست گرفت؛ و چون دیوی در میدان آمد. بعد از آن، گفت: ای ابوترابی، به هر چه مردان عالم حرب کنند، من می توانم حرب کردن. اکنون، بگوی که به چه چیز حرب کنم! احمد زمجی گفت: به هر چه می خواهی حرب کن!

پس، اُورس کاردی چند یک گز از غلاف برکشید، چون زبان مار ارقم و بر احمد زمجی حمله کرد. احمد زمجی از پیش کارد بدوید. اُورس تیز خوب دویدی، چون اُورس به احمد رسید، خواست که کاردی بر احمد زند که ناگاه، چاهی پیدا شد و احمد در آن چاه جست. خروش از سپاه نصر سیّار برآمد. اما دوستان خاندان دل تنگ گردیدند. اُورس بر سر چاه رفت و در چاه نگرست، کسی را نمی دید.

و حال آن بود که چندگاه این کاه ریز^۲ کهنه بود و راه به هم داشت، ولی آب نداشت. امیر ابومسلم چون لشکرگاه بدان مقام آورد، در مقابل نصر سیّار فرود آمد. احمد زمجی و حید و خردک و ابوسهل پیامدند [۳۴۸-الف] و تفحص میدان می کردند که کجا نیک باشد که ایشان فرود آیند. این دو-سه کاریز کهنه دیدند، حید گفت: این کاریزها را پر باید کرد که در شب چاروایی، یا آدمی درینجا نیفتد.

پس، احمد گفت: نه چنین است که شما می گوید؛ و این چاهها به کار آید. بگذارید و گشاده تر کنید که در بلخ هیچ کس با اسلم بر نمی آمد و حریف او نبود،^۳ من بدان چاه که بکنم، در کنار میدان، بدان تصنیف^۴ اسلم را در گور کردم و کشتم. اکنون هم می گویند که سلیمان طلحه مردان دلاور دارد و جنگ سخت می کنند. پس، این چاهها را راه به هم کنید! پس، یاران چنان کردند که احمد زمجی گفت. پس، آن بود که احمد بدوید و خود را بدان چاه انداخت و اُورس بر سر چاه رفت و نگاه می کرد که احمد از چاه دیگر به درآمد و سنگی بر پس سر اُورس زد که مغزش در میان چاه ریخت. پس، سلاحش به در کرد و به غنده^۵ نایب داد و به سپاه خود فرستاد. غریو از لشکر امیر ابومسلم برآمد و نفیر و سورن بر نصر سیّار و لشکرش انداختند.

احمد زمجی برابر نصر سیّار آمد و مریع بنشست. اما سلیمان بن طلحه گفت که: این بد کسی بوده است!

۲. اصل: این واژه به شکلهای مختلف: کاه ریز، کهریز و کاریز به کار رفته است که مراد همان قنات و مجرای زیرزمینی آب است. یادآوری شود که «کاهریز» از ریختن کاه برای معاینه جریان و شتاب آب در این مجرا آمده است.

۳. اصل: نبودند.

۴. تصنیف = درینجا به معنی تدارکات و فراهم سازی به کار رفته است.

پس، نصر سیار گفت: کاشکی که صد ابومسلم بودی و این دیوانه نبودی! سلیمان گفت: راست می گویی؛ و چون ناپیدا شد، باز چون از زمین به درآمد و این مرد مرا بکشت؟

پس، سلیمان دیگر باره گفت: یکی را بفرستم که امانش ندهد که بدان چاه رسد. پس، سلیمان گفت: بخوانید ارماس زنگی را! چون او بیامد، نصر سیار بدیدش، مانند دیوی بود که از مازندران آمده باشد. نصر سیار گفت: به چه حرب می کند؟ سلیمان گفت: ای خداوند، اگر هیچ کس این غرچه را نکشت، اما این او را خواهد کشت.

و گفت به ارماس که: برو و سلاح بپوش و بیا! پس، برفت و مکمل شد و باز آمد، زره تنگ حلقه ای پوشیده، کلاه خودی بزرگی بر سر نهاده، سپری چهل من از آهن به دست گرفته و عمودی بر گردن نهاده. [نصر سیار] گفت: ای سلیمان، من مردان عموددار به میدان او بسیار فرستاده ام و با او برنیامده اند و کشته شده اند. پس، سلیمان گفت با ارماس که: بنمای [۳۴۸-ب] هنر خود! زنگی چون مرغ بر هوا رفت و آن عمود را اشارت کرد، از آن عمود سه تیغ بیرون آمد چون سه کتاره^۵ آبدار. پس، نصر سیار گفت: اگر این دیوانه را بکشی، من این اسب را به تو دهم. ارماس، در حال، در میدان آمد و بانگ بر احمد زمجی زد و به عمود حمله کرد. احمد چون مرغی بر هوا جست و آن زخم باطل کرد و به سنگ حمله کرد. احمد جنگ کنان خود را بر سر چاه انداخت و در چاه جست. ارماس بر سر چاه رفت و در چاه می دید که از چاه دیگر احمد به درجست و سنگی بر پشت ارماس زد که نفسش بگرفت. پس، سر برآورد از چاه و خواست که بر عقب نگاه کند که یک سنگی دیگر بزدهش که مغزش پاشان شد و در گردید. احمد سلاحش بیرون کرد و به سپاه خود فرستاد.

پس، سلیمان به قهر رفت و با خود گفت که «اگر او به سلامت به دررود، بد باشد.» پس، احمد نزدیک چاه بنشست و نان و گوشت خوردن گرفت. پس، سلیمان ساکده^۵ زنگی را بخواند. زنگی چون دیوی درآمد، مویها بر مثال خرمن بر سر، چشمهایش چون دو طاس خون سرخ، و عمودی بر گردن. سلیمان گفت: دیدی که آن دو کس را چون کشت؟ پس، تو نیز حاضر خود باش و از پی او در آن سر چاه مرو! ساکده نعره ای زد و در میدان درآمد و با احمد گفت: برخیز که نه جای نان خوردن است،

۵. کتاره = قداره، شمشیر کوتاه.

و با من به عمود جنگ کن!

پس، احمد برخاست و عزم صف سپاه خود کرد و گفت: من عمود نیاورده ام.

زننگی گفت: اگر مردی، عمود بیاور!

پس، احمد از میدان به دررفت و به محمد اسماعیل رسید و گفت: این ملعون به عمود جنگ می طلبد.

محمد اسماعیل گفت: شما زمانی بنشینید تا منش سزا بدهم.

احمد برفت و در پیش توبره خود بنشست و دیگر چیزی می خورد که محمد اسماعیل برابر ساکده رسید. و [ساکده] گفت: کیستی و به چه حرب خواهی کرد؟

محمد اسماعیل گفت: به مشّت.

پس، ساکده گفت: بیا که در جهان همین آرزو داشتم.

پس، دست را به هم پیچیدند و به یکدیگر به حرب درآمدند و مشّت بسیار به کار بردند. محمد گفت: توانی که کله برهم زنیم؟

ساکده گفت: خوش باشد.

پس، سه کله [۳۴۹-الف] بر یکدیگر زدند. کله چهارم چنان زدند که مغز ساکده بریخت. پس، محمد اسماعیل پیش احمد زمجی رفت و نان خوردن گرفتند. پس، نصر سیار گفت: ای سلیمان، تو مردان نیک پیدا کرده بودی، اما این ابوترا بیان قومی عجب اند! باز سلیمان گفت: کسی دیگر را فرستم این نوبت تا دمار از ایشان برآرد.

پس، گفت: بخوانید شادی نفت انداز را!

هندویی پیامد چندان که مناری، قبایی از چرم گاومیش پوشیده، کلاهی زره آکنده بر سر، سپری روسی در پولاد کشیده در دست و نیزه ای دوازده گز از مس در دست گرفته، و میان نیزه خالی چون تفک. پس، پیش نصر سیار خدمت کرد. نصر سیار گفت: او به چه حرب می کند؟

سلیمان گفت: این نیزه در میانش نفت است که به هر کس که بدمند، آن کس بسوزد.

نصر سیار گفت: اگر شادی به دل من درآرد، بنوازش!

پس، باد یلدا در آنجا حاضر بوده و خود را به طور مروانیان بر ساخته بود، آن سخن را معلوم کرد: و ملکش فرستاده بود که خبری بگیرد. چون دید که جنگ مغلوبه نیست، رفته بود و در نزدیک صف نصر سیار ایستاده بود. چون احوال نیزه مس را معلوم کرد، در میدان دوید. احمد زمجی و محمد اسماعیل برخاستند و تعظیم نمودند و گفتند: بیا تا چیزی بخوریم.

باد یلدا گفت: نه وقت این است، بگویی تا قبا نمد^۷ پرورده بیاورند.
 پس، احمد زمجی، غنده^۸ نایب را آواز داد و گفت: برو نمد را بیاور و به باد یلدا بده!
 غنده نمد را بیاورد و بدو سپرد. پس، باد یلدا در مقابل شادی نطف انداز رفت. پس،
 شادی تفک بر دهان نهاد و باد دردمید. آتش بجست، بدان نمد کار نکرد. شادی ملول
 گردید. اما باد یلدا به یک سو جست و آن کارد را بر سینه^۹ او حواله کرد. شادی خواست که
 به سپر باطل کند که بر پهلویش زد که بر درید و آن نیزه را در ربود.
 پس، نصر سیار [را] بیم بود که دیوانه شود. امیر ابومسلم غنده^{۱۰} [۳۴۹-ب] نایب را
 طلب کرد و پرسید: آن پیاده کیست؟
 غنده گفت: باد یلداست.

امیر خرم گردید. پس، نصر سیار حمله کرد و سپاهش بجنبیدند و هر دو لشکر بر یکدیگر
 حمله کردند و تا شب جنگ کردند. اما به شب نزدیک شده، طبل بازگشتن زدند و هر یک
 به قرارگاه خود رفتند. باد یلدا پیش امیر ابومسلم رفت. امیر ابومسلم او را عذر خواهی کرد
 و گفت: ملک زاد را دعای ما برسان!

پس، نصر سیار چون برگشت، داغولی را گفت: شاگردی بفرست که از ملک زاد خبری
 بیاورد!

او طاهر سقا^{۱۱} را گفت: از جانب ملک زاد خبری بیار، و از طرف طلایه به در رو و حاضر
 وقت او می باش!

و [نصر سیار] محمد ضمضمه را گفت: تو هم از جانب طلایه به در رو و حاضر ابومسلم
 می باش!

اما محمد ضمضمه چون به طلایه رفت، باد یلدا در رسید. او را بگرفتند و او گفت: من
 طاهر سقا^{۱۲} و امیر خراسان مرا به جانب ملک زاد فرستاده بود و مبالغه کرده که زود خبری
 بیاور.

[پس، او را رها کردند تا چون باد برفت. بعد از زمانی، طاهرک سقا^{۱۳} برسد که داغولی
 او را فرستاده بود؛ و گفت: منم طاهر سقا^{۱۴}.

۷. اصل: حمله کرد.

۸. اصل: محمد ضمضمه. و این نادرست است چون محمد ضمضمه امیر لشکر نصر سیار است و نه عیار و
 شاگرد داغولی؛ و چنان که پس ازین هم بیاید، محمد ضمضمه به طلایه^{۱۵} سپاه می رود و طاهر سقا^{۱۶} به
 خبرگیری از ملک زاد.

۹. اصل: او لیس بن اشرف را گفت. و همانگونه که در سطر بعد می بینیم، آن امیری که به طلایه داری
 می رود، ضمضمه است و نه لیث بن اشرف.

ضمضمه گفت: این چه حکایت است که این زمان طاهر پیش ملک زاد رفت؟ این را لت کنید تا راست بگویید!

پس، لت بضرب درو بستند. اما طاهرک گفت: در جهان لت بسیار خوردم و مرا از لت شما باکی نیست. اما نصر سیار در انتظار است و عاقبت شما پشیمان شوید. هر چند که طاهرک زاری می کرد و ازین نوع سخنان می گفت، ایشان محکم ترش می زدند و می گفتند که: راست بگوی!

او همین می گفت که: من طاهرم. پس، یک نوکری گفت: این لت که او خورد، از حد گذشت. پس، یک کس مرکب بتازد و برود خبری از نصر سیار بیارد.

مردی برفت و پرسید که: آن که پیشتر آمد طاهر است یا این که در عقب آمد؟ اما چون نصر سیار، داغولی را در بیگاهی گفته بود، پنداشت که داغولی همان زمان فرستاده بود طاهر را؛ و طاهرک پیدا نبود و تا پیدا^{۱۰} شده، بعد از آن داغولی او را فرستاده بود. پس، نصر سیار گفت: آن اوّلی طاهرک بود. پس، آن سوار بازگردید و احوال را بازگفت.

اما ازین جانب، قاسم خزیمه به داغولی [۳۵۰-الف] گفت: کسی بفرست که او را بیاورند و بینیم که طاهر است یا [از] عیار پیشه های ابومسلم!

اما تا کسی از قاسم می رفت، چندان لتی بر کون فراخ طاهرک سقا زده بودند که بی حال شده بود. پس، آن کس برسید، حیران بماند چون طاهرک را بدان حال بدید. پس، گفت: چرا این همه لت خوردی و نمی گویی که من کیستم؟

طاهرک گفت: تو بگوی که من به کدام زبان بگویم؟

گفت: این لت امیر محمد بر تو نزد، آن کس زد که خود را به نام تو خوانده است. پس، او را پیش نصر سیار بردند. نصر سیار ملول گردید و طاهر را به شربتخانه^{۱۱} بردند و او بیمار گردید.

اما باد یلدا چون برفت، در سه فرسنگی به ملک زاد رسید. برفت و رکاب ملک زاد را بوسه داد و دید که با پنج هزار سوار می آید. پس، ملک زاد احوال امیر ابومسلم و امرایش پرسید. پس، باد یلدا سلام امیر برسانید و ملک زاد اکرامی کرد. پس، باد یلدا صفت آن مصافها بکرد. ملک زاد گفت: تاخت بر سر نصر سیار برم.

۱۰. نا پیدا هم خوانده می شود.

۱۱. شربتخانه = مخزن نوشیدنی ها، مخزن ادویه، تبنگوی داروها.

باد یلدا گفت: مصلحت نیست، چرا که ایشان خبردارند و طلایه از دو جانب دارند و بیدارند.

ملک زاد باز گردید و در پنج فرسنگی لشکر ابومسلم فرود آمدند.

پس، ابومسلم روز دیگر طبل جنگ زد و آن دو لشکر در مقابل یکدیگر صف کشید [ند].
اول پیاده ها حرب نیکو کردند و بعد از آن، تقییان در آمدند و پیاده ها را از یکدیگر جدا کردند. اما از خیل شاه غور، پوران جرماس در میدان آمد و مبارز طلب کرد که از جانب نصر سیار، هابیل خون آشام مهمیز تیز برگردگاه راه انجام زد و در برابر پوران رسید. و او از سرهنگان هشام عبدالملک بود. پیر گشته بود، اما مبارز تمام بود، نعره زد که: ای ابوترابی، تو چرا گلخن تابى نکنی؟

و به نیزه حمله کرد تا یک راه پوران نیزه ای چنان بزد که از پشت زینش در ربود، چنان چه دو لشکرش بدیدند؛ و نعره زد که: منم پوران جرماس، چاکر شاه غور و محب خاندان اولاد رسول، صلی الله علیه و آله و سلم.

پس، نصر سیار گفت: همین غوریان بودند که بر ما اشتلم کردند و این زمان، هر کس که او را بکشد، هزار تنکه اش بدهم.

پس، ادهم بن [۳۵۰-ب] عبدالرحمن در میدان آمد و تیغی نیکو در دست داشت. بعد از چند حمله، [پوران] ضربتی زد که زخم تیغ سپر را بشکافت و بر خود آمد و تا به سینه اش فرود آمد. پس، نصر سیار، لیث بن اشرف را طلب کرد و گفت: برو به لشکرگاه و بگوی تا که لشکرگاه را به کاسه رود برند که خراسان تمام بر ما ناخوش گردیده، خاصه دهنه شیر. ازین جانب، لشکر امیر ابومسلم حمله کردند و او نیز ناچار حمله کرد و هر دو لشکر در یکدیگر افتادند و به جای آب خون روان شد که ناگاه، ذولابی پیش امیر ابومسلم آمد و گفت: نصر سیار لشکرگاه را به کاسه رود فرستاد و عزم گریختن دارد.

پس، لشکر امیر دل قوی گشتند و لشکر نصر سیار را برداشتند و در آن صحرا انداختند؛ و پراکنده کردند. هر چند نصر سیار خواست که لشکر را بر جای خود بدارد، نتوانست. پس، عنان بتافت و امیر دو فرسنگ از عقب او برفت و مردم غنیمت بسیار به دست آوردند. بعد از آن، امیر باز گشت و در بارگاه فرود آمد و دست از خاک و خون بشست و نمازهای گذشته را قضا بگزارد. خوانسالاران طعام نهادند و مؤمنان بنوشیدند و قرار گرفتند تا خبر نصر سیار از کجا بشنوند.

جنگ امیر ابومسلم با نصر سیار در کاسه رود

اما نصر سیار به کاسه رود رسید، بارگاهش زده بودند، فرود آمد و آنکه، بزرگان را بخواند و گفت: از دهنه شیر برخاستیم که آن ترک در قفای لشکر ما بود و من ایمن نبودم؛ و حال می دانم که درین زمستان ابومسلم در سرخس خواهد نشست. ما را خیال چنان بود که از دهنه شیر تاخت به مرو برم و از آنجا بر هری تازم؛ و چنان کنم که گویند روزی مردی بود. اما آن ترک آمد و در سرخس بنشست. این زمان به باورد روم و درین زمستان تاخت به مرو برم و چندان که توانم، خرابی در همه ملک خراسان بکنم که می شنوم از گوشه و کنار که چهار دانگ خراسان از مذهب حق برگشته اند و بر سر منبرها مدح ابوتراب می خوانند. پس، اگر در نیشابور بنشینم، این روستایی را دل جمع شود که «خراسان به من مانده».

اما نصر سیار این لافها می زد و امیران [۳۵۱-الف] خاموش می بودند و هیچ جوابی نمی گفتند، چرا که می دانستند که سخنش مغزی ندارد. اما خواجه محمد طاهر خجندی گفت: به باورد رفتن نیک نباشد که خوارزم از یک دست است و مرو از یک دست؛ و هرات و نیشابور همه طرف از ماست. پس، در میان دوستان باشیم، به که در میان دشمنان؛ و دیگر آن که فرمودی که مرو را خراب کنم. اما آن مردمان اگر چه از مذهب برگشته اند، اما از دین برنگشته اند و دیار اسلام خراب نتوان کرد!

پس، نواسه گفت: عجب از دانش شماست که ابوترابیان را مسلمان می پنداری! پس، خواجه خاموش گردید. اما ذولابی در سرای خواجه محمد طاهر دایم ملازم بودی و هر خبر که شنیدی، دانستی و ابومسلم را خبر می کردی. پس، آن روز، چون آن خبرها شنود، برفت و امیر را خبر کرد که نصر سیار داعیه باورد دارد. امیر گفت: بد باشد، و ما را زودتر ازو لشکر به باورد باید فرستاد!

پس، ملک زاد به امیر پیوسته بود، گفت: چنین کنید.

پس، قحطبه را با دو پسر، حسن و حمید، و دوازده سالار و ده هزار مرد عازم^۱ باورد کردند. بعد از آن، ملک زاد به امیر گفت: لعل جبّه را با مردی هزاری، به مردم و به حصار سرخس فرست تا آن را نگاه دارد و شمس را و جمیله را بدان حصار برند.

شیرزاد خوارزمی را لعل جبّه گفت که: برو و شبستان نصر سیار را در حصار درآر! و امیر عزم کاسه رود کرد و در مقابل نصر سیار فرود آمد. اما داغولی درآمد که: اینک، ابومسلم رسید و قحطبه را با دو پسر و دوازده سالار و ده هزار سوار به باورد فرستاد، پیش از آن که لشکر تو برود.

نصر سیار گفت: ببینید که این روستایی همه رأی پادشاهانه می زند که گویا هفت پشش پادشاه بوده است. اکنون، ما را در کاسه رود حربی عظیم خواهد بود. اما چه بودی که مرا یاری می کردید که من در کاسه رود کار این مرد را می ساختم! امیران گفتند: ای خداوند، ما در کجا به تو یاری نکردیم؟ و اگر گویی، دگر از سر نو بیعت کنیم، به سر و مال و زن و بچه، که همراه تو باشیم و تا کار یکسو نسازیم، دست باز نداریم.

نصر سیار [۳۵۱-ب] خرم شد.

اما ازین جانب، دیوتاز بیابانی، درین شب، در طلایه بود که فرّخ جاسوس رسید که امشب شار^۲ غرچه در طلایه نصر سیار است.

پس، دیوتاز گفت: غنیم^۳ او خردک آهنگر است و ابوالقاسم پتک زن و شروین دلاور،^۴ پیش ایشان رو و خبردارشان کن!

فرّخ بیامد و خردک را خبر کرد. پس، خردک و ابوالقاسم و شروین دلاور را گفت: بیایید که شار غرچه در طلایه است، انتقام پیشینه ازو بجوییم!

پس، خردک و شروین و ابوالقاسم بیامدند و گفتند: اگر کمین سازیم، به باشد! پس، دیوتاز آنها را^۵ در کمین نشاند و سه هزار مرد با یاران همراه کرد؛ و خود به صورت مردم کاروانی برآمد و به نزد ایشان رفت. مردم غرچه او را گرفتند و به پیش شار غرچه

۱. اصل: عزم.

۲. اصل: شاره؛ و گاهی شاه و بیشتر شار آمده است. و شار لقب عام پادشاهان غرجستان است، همچنان که به شاهان روم قیصر می گفتند.

۳. غنیم = خصم، همآورد، حریف، دشمن.

۴. راوی فراموش کرده است که در جنگهای بلخ، زمانی که ابومسلم زخم خورده بود، شروین دلاور به دست اسلم بن سلم کشته شده است (ن.ک. به: ۲۲۱-الف) و این فراموشی دنباله دار است چون ازین پس بارها شروین در صحنه پدیدار می شود.

۵. اصل: او را.

بردند. شار پرسید: تو کیستی؟
 دیوتاز گفت: مردی کاروانیم و درین شب مرا به آب حاجت افتاد؛ و سحر کاروان کوچ کرد و من بدیشان نرسیدم.
 ایشان گفتند: از کجا می آیند؟
 دیوتاز گفت: از ماوراءالنهر می آیند و چندین شتر دارند.
 شار گفت: چه مقدار مردم باشند؟
 گفت: اندک مرد باشند.
 گفت: مرا بر سر ایشان بر!
 دیوتاز گفت: تو با ایشان چه کار داری؟
 شار گفت: ایشان همه ابوترابی اند و من همه را می کشم و مال ایشان را به غارت می برم.
 دیوتاز گفت: استغفرالله، من دروغ گفتم، هیچ کاروانی نیست.
 شار گفت: بزنید تا ما را بر سر ایشان برد!
 پس، چند چوب محکم زدند. دیوتاز هر یک چوب یا مشت که می خورد، می گفت «یکی، دو، ...» و همه را می شمرد. پس، آن غرچه ها می گفتند: چرا می شماری؟
 دیوتاز گفت: از آن که یکی را ده عوض خواهد بود.
 آن غرچه ها مردم کوهی بودند، فهم نکردند که دیوتاز چه می گوید. پس، دیوتاز لت بسیاری خورد و ایشان را یکجهت دید. [پس، گفت: مزیدم که هر چه خواهی بگویم.]
 شار گفت: مزید که او راست می گوید.
 پس، [دیوتاز] گفت: سه خروار بار از آن من است که همه را به زحمت من به دست آورده ام. اگر چنان چه بارک مرا به من گذارید و تالان نکنید، من شما را بر سر ایشان برم.
 شار غرچه سوگند خورد که در بار او دست نرسانند. پس، دیوتاز ایشان را ببرد تا به کمینگاه رسانید، و نعره ای از جگر برکشید که «زهی دولت، دولت آل محمد!» [۳۵۲- الف]

پس، خردک و شروین دلاور و ابوالقاسم پتک زن با سه هزار مرد از کمینگاه به درجستند و حمله کردند. پس، شار گفت که «آه، در دام افتادیم!» و بانگ بر مردمان خود زد و حربی عظیم درگرفت. ابوالقاسم در جنگ بهمن غرچه را دید که عمودی در دست [دارد] و خیلی مؤمنان را در پیش انداخته بود؛ و نعره می زد و مرد و مرکب را می افکند.
 پس، ابوالقاسم نعره بزد و به هم برآمیختند. ناگاه، آن غرچه عمودی بزد که پیشانی مرکب ابوالقاسم خرد گردید. ابوالقاسم از پشت مرکب بجست و پتکی زد بر کمرگاه بهمن غرچه که

با مرکب در هم گردید. پیشتر آمد و ضربی دگرزد که مغزش پریشان شد. پس، پیاده به حرب درآمد و نظرش بر شار غرچه افتاد که حرب رستم وار می کرد. ابوالقاسم کمین برو کرد و تا خبرش می شد، پتکی بر میان شانه او کوفت که او به روی درافتاد و از هوش برفت. مردان طالقان شار را بر بستند و سیصد غرچه را زنده بگرفتند. باقی که مانده بودند، غرچه ها، بگریختند و پنداشتند که [شار غرچه را] کشته اند و در میان ایشان آوازه در انداختند که «شار غرچه را کشتند!» پس، غرچه ها نایستادند، بار و بنه خود را بر پشت کشیدند و عزم غرجستان کردند.

اما امیر ابومسلم چون نماز صبح بگزارد، شار را پیش امیر ابومسلم آوردند، دست بسته، بداشتند. امیر ابومسلم گفت: ای شار، شرم نداری که لشکر از غرجستان به یاری نصر سیار آوردی و چندین زحمت به ما رسانیدی؟ اکنون، بیا بگوی که سزاوار چیستی که با تو آن کنم! شار گفت: سزاوار بسیار نیکویی که خدای تبارک و تعالی مرا چندان قوت بدهد که این ابوترابی را بکشم.

امیر گفت: ای شار، ازین سخنها در گذر، و با آل رسول آشتی کن! شار گفت: خاموش ای گاو بند خر طبیعت! پادشاه را در پیش خود دست بسته بداشته و خود نشسته ای؟ اگر تو را خود خرد بودی، هرگز این کار نکردی و با مروان عاصی نشدی. پس، امیر رو به مضراب جهانگیر کرد و گفت: به زندانش برید! پس، مضراب تیغ [۳۵۲-ب] کشید تا گردنش زدند. شار گفت: ابومسلم زندان فرمود، شما گردن می زنید!

مضراب گفت: زندان ما دوزخ است.
پس، شار را با آن سیصد کس گردن زدند.

اما صبح بود که داغولی از در بارگاه نصر سیار درآمد. نصر سیار گفت: ای خواجه داغولی، چه خبر داری؟

داغولی گفت: چه می پرسی که می خواستم تا به لشکر ابومسلم روم که، ناگاه، لشکر غرجستان را دیدم که بنه و بار خود برداشته بودند بر پشت، گفتم «کجا می روید؟» گفتند «امیر ما را خردک و ابوالقاسم و دیوتاز کشتند، ما به ولایت خود می رویم.» نصر سیار آهی زد و گفت: یک کس بود که درین لشکر یکجهت ما بود و کاری از دست او برمی آمد، او نیز کشته شد.

اما امیرانش حاضر گردیدند، چون این خبر بشنیدند. پس، نصر سیّار خواست تا امیری از پی ایشان فرستد، نواسه گفت: چون سردار ایشان کشته شد، دیگر ازیشان کار بر نمی آید، بگذار تا بروند!

پس، نصر سیّار گفت: یک مصاف یاری کنید! بفرمود تا طبل جنگ زدند و صف کشیدند؛ و لشکر نصر سیّار آراسته آمدند. پس، امیر از ذولابی پرسید: مگر کسی به یاری نصر سیّار آمده است؟ گفت: از سر نو بیعت کرده اند.

پس، امیر گفت: حالا، کسی را در میدان باید رفت. خالد طلحه سرخسی در میدان رفت و حمد و ثنای حضرت پروردگار به جای آورد و بعد از آن، نعت رسول الله، صلی الله علیه و آله و سلم، بگفت و منقبت شاه اولیاء برخواند. اما از جانب نصر سیّار، خارجی ای بود، از خیل سلیمان طلحه، در میدان آمد به نام رافع یمنی، و بانگ بر خالد زد که: ای ابوترابی، مادر به مرگت نشیناد، بیا تا که در دست چه هنر داری!

خالد گفت: هر چه در زبان دارم، در دل و دست صد چندان دارم، و غلام حیدر کَرّارم، و از مروانیان و مروان بیزارم.

پس، رافع گفت: ای ابوترابی، سواری در میدان تو آمد که ابوتراب تابِ حرب او ندارد! پس، خالد نیزه ای زدش و از روی زمین بر خاکدان میدان انداختش. بعد از او، حلقوم بن اظهر در میدان آمد، او هم کشته گردید. محمد اسلم در تاخت [۳۵۳-الف] و نیزه بر سینه خالد راست کرد. خالد پهلوی خالی کرد تا او در گذشت و خالد یگه تیغی بر پس سرش زد که ده گام سرش را به دور انداخت. پس، نصر سیّار در خشم رفت و گفت: دهید این ابوترابیان را!

پس، لشکرش به یکبار حمله کردند و ماهان ماهیار، که امیر سرخس بود، پیش نصر سیّار رفت و گفت: ای خداوند، من از سرخسیان وفا ندیدم و خان و مان در سر کار ایشان کردم. نصر سیّار گفت: تو با این ابوترابیان بکوش که من چنان کنم که ده چندان که در سرخس از دستت به در رفته است، به تو رسد.

پس، چون در برابر خالد رسید، خالد گفت: دانستم که امیر بزرگ، که دایم به قول شیطان است، او ترا فرستاده است. زنهار که به قول او عمل مکن و محبت او را از دل بیرون کن که سودی نکنی!

ماهان بن ماهیار در قهر شد و گفت: کارم به جایی رسیده که تو مرا مذهب می آموزی؟

خالد گفت:

بیت

من آن چه شرط بلاغ است با تو می گویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال^۶

اکنون، چون نمی شنوی، بیا تا بگردیم و ببینیم که خاک میدان به خون که تر می شود. پس، به نيزه زمانی بکوشیدند، اما کاری برنیامد. بعد از آن، به تیغ حمله کردند که ناگاه، ماهان بن ماهیار تیغی بزد بر شکم خالد و سرتاسر شکمش بردید. خالد از مرکب درافتاد. اما امیر ابومسلم به بالینش تاخت و فرود آمد، سرش را در کنار گرفت. خالد چشم باز کرد، امیر را دید. امیر گفت: ای برادر، این چه چشم زخم بود؟ خالد گفت: یا امیر، دلم خرم است که امشب رسول را در خواب دیدم که آن حضرت فرمود «ای خالد، با ما بیا به گلشن بهشت!» اکنون، سه وصیت دارم، به جای آورید! اول، این که این اسب را نگاه داری و به هیچ کس ندهی، یکی دیگر آن که دشمن مرا بکشی، دیگر آن که تشنه ام، مرا آب دهی!

پس، امیر، در حال، ذولابی را گفت: ای عیار زمانه، بر اسبم سوار شو و مشربه^۷ آبی بیاور! اما تا ذولابی از پی آب رفت، ازین جانب، ماهان بر ابومسلم تاخت. امیر بر اسب خالد، در حال، سوار شد. پس، ماهان گفت: ای ابوترابی، درین مدت چندین [۳۵۳-ب] سال، صد هزار سوار به قتل آمد و هیچ کس سر کسی را در کنار نگرفت. اکنون، تو به خود چنان مغروری که چون من کسی در میدان باشد و تو سر او را در کنار گرفته باشی؟ امیر، در حال، مرکب برو دوانید و گفت: ای ملعون، این سنت امیر من است. پس، او گفت: کدام است امیر تو؟ ابومسلم گفت: آن که،

بیت

سر طلبیدند ازو بداد به سایل
سر که دهد جز علی به وایه^۸ اعدا^۹

ماهان گفت: ای ابوترابی، اگر تو را این مذهب نبود، من ترا کمتر خدمتکار می بودم. پس، حمله کرد تا یک نوبت امیر بدو در آمد و تبری زدش بر زیر بغل که سر و دست او بینداخت که ذولابی، درین محل، در رسید و امیر نیز از مرکب فرود آمد و آب پیش خالد ۶. بیت از شیخ سعدی شیرازی است از مواعظ و اندرزها. (ن. ک. به: ۲۳۷-الف) ۷. وایه = مراد، حاجت. ۸.

آورد. بر لبش نهاد تا بنوشید. پس، گفت: به همه مرادی برسیدم که همه وصیتهای مرا به جای آوردی: اول، بر اسبم سوار شدی؛ دویم دشمنم را در برابرم کشتی؛ و سیم آبم دادی. چون این سخنان با امیر بگفت، جان به حق تسلیم کرد.

غزل

که دانستی که دردم این ستم موجود خواهد شد
فلک را شاهکاری اینچنین مقصود خواهد شد
به اشک آتشین خواهد بدل شد آب حیوانم
سرود و نوحه بر جای نوای عود خواهد شد
لبالب جام عشرت دست چون می داد می گفتم
نباید خورد ازین شربت که زهرآلود خواهد شد
جهان گو تیره شو از آه سرد ما نمی دانی
که چون آتش کُشی از هر کناری دود خواهد شد
به مرگ خویش مشتاقم امان از کس نمی خواهم
چه سود امروز یا فردا که آب از رود خواهد شد
زمان گر بد شود به از ثبات صبر چیزی نیست
پنداری که دایم طالعت مسعود خواهد شد
ز بیداد فلک تا کی زهر در آتش اندازی
دعایی کن فغانی عاقبت محمود خواهد شد^۸

پس، امیر فرمود تا از میدانش به دربرند. امیر سوار گردید و سلیمان، از آن جانب، گفت: بسیار مبارز بوده است این ابو مسلم!
نصر سیار گفت: از هزار یکی ندیدی مبارزت و ضرب تبر او را!
پس، سلیمان گفت: بخوانید مهران بن فضل شامی را!
و این مردک خارجی زبردست بود و چند [۳۵۴-الف] فیل منگلوسی^۹ داشت. در پیش نصر سیار آمد. سلیمان گفت: برو در میدان تا برگشتن این مرد پادشاه گردی.
مهران، همچون فیل مست، در میدان آمد و بر امیر نعره ای زد که اسبان درمیدند از

۸. غزل از بابا فغانی شیرازی، شاعر قرن نهم و ربع نخستین قرن دهم است که وفات او به سال ۹۲۵ در ایبورد رخ داد.

۹. فیل منگلوسی = فیل منسوب به شهر منگلوکس که در آنجا فیل قوی هیکل، جنگی و دلاور می شود؛ و فیل سفید هم در آنجا به هم می رسد. فیل جنگی و سفید را به طور عام منگلوکی گویند.

نعره او و به پای بازی درآمدند. [مهران] گفت: اجلت در دست من بود، درین مدت ترا کسی نکشت.

پس، امیر گفت: از دو بیرون نیست. یا ترا اجل در دست من است، یا مرا اجل در دست تو، زبان در بند و بازو را برگشا!

پس، حمله کردند و بسیاری ضرب تیغ و گرز و نیزه در میانشان باطل گردید که ناگاه، امیر تبری بر کمرش زد که چون خیار به دو نیمش کرد. پس، خوارج می آمدند و ابومسلم، به مرگ خالد، ایشان را امان نمی داد، تا بیست و یک خارجی را به جهنم فرستاد. پس، برگردید و اسب را بدل کرد و گفت: ای دوستان، مروانیان از سر نو بیعت کرده اند. مردانه باشید! و بفرمود تا باز حمله کردند.

مثنوی

ز آمد شد گیر^{۱۰} بی حساب

بیفتاد در رزمگه آفتاب

شد از چاک شمشیر تارک شکاف

چو پای شتر مرغ مرد مصاف

چکاچاک شمشیر برنده فرق

زمین را به دریای خون کرده غرق

اتاقه^{۱۱} یلان را فتاده ز فرق

چومرغان بسمل بخون گشته غرق

یکی چون برآورد شمشیر کین

دگر یک حمایل زدش بر زمین

سم باد پایان شده فسرقت سای

سر سرکشان مانده در زیر پای

چو کار سنانها به پایان رسید

حکایت به دست و گریبان رسید

اما قاسم خزیمه در معرض شاه غور افتاد و عبدالله فرهاد را با ده هزار خارجی در آن گزستان قاسم فرموده بود که در کمین بودند که: چون من بر شاه غور زنم، تو از عقب درآی و حمله کن!

۱۰. گیر = نوعی تیر است که بر آن پرگی (پرنده ای شکاری) که ابلق است نصب کنند.

۱۱. اتاقه = کلاهی که از پر بعضی مرغان سازند.

فاما نصر سیار در اوایل که به جنگ سوار گردیده بود، فرموده بود که لشکرگاه را کنده بودند و بارها و خیمه و خرگاه همه در بار شتران کرده بودند و در پس سر بداشته بود، چرا که گزستانی بود که صد هزار سوار درو گم گردیدی. پس، حمله کردند از جانبین.

اما محمد حارث با عیسی بن ماهان برابر افتاد [۳۵۴-ب] و ملک زاد خاقان با نصر سیار مقابل افتاد. اما قاسم خزیمه چون بر شاه غور زد، شاه راه بر وی گرفت و گفت: بیا که اجلت رسیده است!

قاسم گفت: آری غوری، ترا این می رسد که با من بگویی، اما اگر ترا خرد بودی، از سد مروان بر نخاستی و خدمت روستایی را اختیار نکردی. اما این نیز گناه تو نیست که به مثل گویند که «دزد پیش دزد و خربنده پیش استر فرود آید» و دیگر «الجنس مع الجنس»

اما چون این طعنه ها بزد، حرب گرم گردید. نماز شام نزدیک بود که عبدالله فرهاد بر لشکر شاه غور زد. شاه غور در خشم رفت و به عمود حمله کرد. عبدالله فرهاد سپر در سر کشید، در فرود آوردن سر بدزدید، عمود بر یال اسب آمد و اسب به سر درآمد؛ و عبدالله فرهاد از مرکب فروجست و در میان مردم خود درآمد. پس، شاه غور حمله کرد و سپاه قاسم را در آن گزستان در انداخت.

اما ملک زاد به نصر سیار گفت: امشب اجلت رسیده است و به دست من کشته می باید گردید.

خفتنی بود^{۱۲} که عمودی زد بر گردن اسب نصر سیار و گردن اسب بشکست. نصر سیار از بالای اسب پیاده شد و از پیش ملک زاد بگریخت و ناپیدا شد. لشکر نصر سیار پنداشتند که نصر سیار کشته شد بر دست ملک زاد، چرا که شب بود و کس ندید که نصر سیار کشته شد یا به در رفت. پس، روی به گریز نهادند و هر چند نصر سیار نعره می زد که «من زنده ام!» اما لشکر نایستاد.

۱۲. خفتنی = هنگام نماز خفتن.

گریختن نصر سیار و سرگردانی او تا در نیشابور

اما امیر یک فرسنگی برفت از پی لشکر نصر سیار و غنیمت گرفتند. سپاه چون بازگردید، بزرگان برسیدند و محمد حارث نرسید. از هر طرف که بتاختند، او را نیافتند. و حال آن چنان بود که [محمد حارث] با عیسی بن ماهان در جنگ بود که سپاه نصر سیار بشکست. عیسی سر خود گرفت. محمد بانگ بر غلامی زد و از پی عیسی روان گردید. پس، اسب عیسی به سر درآمد و او را بینداخت. محمد حارث برسید و او را بر بست و به غلام خود داد که: به پیش امیر برو!

و خود سوار گردید، فاما دید که پیاده ای درین شب از برابرش پیدا شد و می آید. چون به نزدیک [۳۵۵-الف] رسید، دید که کمری مرصع در میان دارد که هر دانه بهای مملکتی داشت. پس، گفت: تو کیستی؟

محمد حارث گفت: منم نوکر سلیمان.

گفت: چه نام داری؟

گفت: قاتل بن مقاتل.

نصر سیار گفت: مرا نمی شناسی؟ منم نصر سیار!

پس، محمد حارث گفت: ای دشمن آل رسول، منم محمد حارث! ای بدبخت، ایشان با تو چه بد کرده اند که تو چندین ایشان را دشمن می داری؟ همین زمان این دشمنی ایشان با تو بنمایم!

نصر سیار گفت: ای ابوترابی، من در همه عالم ترا می جویم و تو پنداری که من پیاده ام، که زبون تو شوم؟

پس، به مکابره دروید و تیغی برگردن اسب محمد حارث زد که سر اسب به دور انداخت. پس، محمد هم پیاده شد و به هم درآمدند؛ و به حرب مشغول شدند که ناگاه، از آن

گزستان [و] بیشه شیری پیدا شد و ایشان هر دو از جنگ بایستادند. شیر بر محمد دوید و پنجه زد و خفتان محمد بردید. محمد با شیر در جنگ شد و بدو مشغول گردید که نصر سیار مجال یافت و از پیش هر دو بگریخت.

محمد حارث آن شیر را بکشت. چون نگاه کرد، نصر سیار را ندید، گفت: ببینید که چون اجلش نرسیده بود، خدای تعالی چون سبب ساخت و این شیر خضر راه او شد و جان به سلامت برد از دست من!

پس، عزم اردو کرد و تسمه ای از پشت شیر برکشید و برفت. اما ازین طرف، چون بزرگان در طلب محمد حارث بودند، ناگاه، غلام محمد^۱ برسید و عیسی بن ماهان را آورد. بعد از آن، امیر ابومسلم از غلام احوال محمد پرسید. غلام گفت: آقایم این را به دست من داد و من دیگر نمی دانم که چون شد. پس، امیر گفت: مبادا که راه گم کرده باشد!

درین فکر بودند که محمد حارث پیاده در رسید و خفتان دریده، در دست تسمه شیر پیچیده؛ و احوال نصر سیار را باز نمود. امیر گفت: او در بیشه است و او را می توان یافتن. پس، شاه طالبه گفت: یا امیر، شما فرود آیید که منش پیدا کنم و بیارم.

شاه طالبه و مردم مازندران در آن بیشه درآمدند با گرزگران، و نصر سیار را می طلبیدند. [۳۵۵-ب] از تاریکی، شبی بود که نه زمین پیدا بود و نه آسمان؛ و از همه این بتر که شیران قصد ایشان می کردند و امیر علی شیراوزن به زوین پنج شیر را بکشت؛ و امیر طالبه با دهره^۲ دوازده شیر بکشت؛ و کیای ابوالعلا پنج گرگ و شیر بکشت.

القصه، بیست و یک شیر و گرگ کشته بودند و هر چند نصر سیار را بجستند، کمتر یافتند. بیامدند و احوال را به امیر بگفتند. امیر فرمود: هنوز اجلش نرسیده است.

اما امیر چون از جست و جوی نصر سیار بیرداخت و فارغ شد، تقییان درآمدند که: ده هزار مرد از مردم نصر سیار گرفته ایم که قلمی شده است؛ و هر کس چندان از اسب و سلاح و رخت و خوردنی گرفته اند که تا دو سال دیگر هیچشان نمی باید!

پس، همچنین قشن^۳ قشن^۳ می آمدند و به عرض امیر می رسانیدند تا حفرة الانف اعرابی درآمد و گفت: چهل شتر بار گرفته ام و همه رختهایی که در بار شتر است، زربفت دوزی است و ابریشمین و مخمل هفت رنگ؛ و همه اسباب پادشاهانه است.

۱. اصل: که ناگاه غلام محمود.

۲. دهره = سلاحی که دسته اش آهنین و سرش مانند داس است؛ و نیز شمشیر کوچک و دودمه با سر تیز و باریک را گویند.

۳. قشن قشن = دسته دسته، گروه گروه.

پس، امیر فرمود: از آن کسان که موگلی بار بودند بپرسید که این ائاثه کیست. گفتند: این جهاز جمیله خاتون است، دختر نصر سیار که اکنون زن امیر حسن قحطبه است.

پس، امیر فرمود: آنها بر لشکر من حرام است. ده یک از برای حفرة الانف، من صد هزار دینار بدهم و اینها را نگاه دارید تا به جمیله برسانید که او دختر پاک اعتقاد است. پس، همه را باز به دست حفرة الانف بسپردند آن جهاز جمیله را. پس، [امیر] گفت تا آن یسیران را جوق جوق^۴ می آوردند و امیر می گفت: هر که مناقب شاه مردان بخواند، مکشید و خلعت دهید و روان کنید و هر کس دشمنی ورزد، امانش مدهید؛ و سرشان را به دور اندازید!

پس، به فرموده امیر ابومسلم، آن چنان کردند. آن روز، نه هزار و هفتصد خارجی بکشتند، سیصد تن مؤمن شدند. اما عیسی بن ماهان را دعوت کرد. چون از فضیلت امام خبردار گردید، بر مروان لعنت کرد و خدای تعالی چندان عمر داد او را که در زمان خلافت هارون الرشید امیر خراسان گردید.^۵

پس، از آن جانب، نصر سیار [۳۵۶-الف] برخاست خراب احوال، و جبّه وزره سنگینی می کرد، همه را به دور انداخت و برفت تا به حشمی رسید که آن حشم فرخان ترک بود. سگان بسیار گردش را گرفتند و یک-دو جایش را بکندند. پس، فرخان ترک گفت: هی، هی، ببینید که این کیست که این سگان مجروحش کردند!

پس، یک جوانی دوید و آن سگان را از نصر سیار به دور کرد و بعد از آن، او را پیش فرخان ترک آورد. فرخان او را بشناخت، برخاست و گفت: ای خداوند، این چه حالت است؟

نصر سیار گفت: حال وقت پرسیدن نیست. دو روز و دو شب است که چیزی نخورده ام. پس، فرخان ترک فرمود که تا نعمت بسیار آوردند، نصر سیار بخورد و گفت: ای فرخان ترک، یک برادری کن و مرا به نیشابور برسان!

پس، فرخان در حال، اسبی آورد، نصر سیار بر آن مرکب سوار شد و عزم نیشابور کرد. در راه همه آن قصّه ها را همه باز خواندند. اما در آن هزیمت که لشکر نصر سیار را دست داد،

۴. جوق جوق = گروه گروه، دسته دسته، خیل خیل.

۵. در زمان رشید عباسی، امیر خراسان نه عیسی که پسرش علی بن عیسی بن ماهان بود که، در سال ۱۸۹، به فرمان رشید، به امارت خراسان منصوب و سپس مغضوب و زندانی شد تا در زمان امین نقشی مهم برابر مأمون به عهده گیرد. ن. ک. به: تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۴۳۶ به بعد.

سلیمان طلحه و نواسه و قاسم خزیمه و مقبل و محمد ضمضمه و محشان نیشابوری در پی نصر سیار افتادند و از نصر سیار نشانی نیافتند. پس، یراق لشکر و کار سازی حرب می کردند تا خبر نصر سیار از کجا بشنوند.

اما تمیم نصر سیار و خیاطین بربری با پنجاه هزار سوار به طوس افتاده بودند و داغولی همراه ایشان بود. تمیم داغولی را گفت: از لشکر ابومسلم خبری بیاور! پس، داغولی عزم لشکر امیر کرد. یک-دو فرسنگ که برفت، نصر سیار را خبرش از یک شخصی شنود که «در فرح کرد دیدم که به نیشابور می رفت.» پس، داغولی شاد شد که خبر زندگی نصر سیار را شنید. در حال، شبگیری کرد و در یک فرسنگی نیشابور بدو رسید و نصر سیار را با فرخان ترک بدید؛ و همه یکدیگر را در کنار گرفتند. داغولی به نیشابور رفت و بزرگان را خبر کرد و ایشان به استقبال آمدند و نصر سیار را در سرای شهریار فرود آوردند.

اما ذولابی چون لشکر نصر سیار را دید که بگریختند و بیشتر روی به نیشابور کردند، در عقب لشکر نصر سیار بیامد و در نیشابور درآمد. و چون نصر سیار را بدید، برخاست و از نیشابور، به دو روز، پیش ابومسلم رفت و احوال تمام باز نمود. پس، امیر گفت: ما را به نیشابور باید رفت تا نصر سیار پرو بالی که انداخته است، برنیارد و او را در همین محل، کارش را تمام کنیم.

سلیمان کثیر گفت: زمستان است و نیشابور سردسیر است و سرخس گرمسیر است؛ و سید قحطبه به باورد رفته است. پس، درین زمستان لشکر اسلام اگر در سرخس به سر برند، بد نباشد تا سید قحطبه نیز از باورد برسد؛ و بهار عزم نیشابور کنیم.

پس، بزرگان همه زبان یکی کردند و امیر به سرخس آمد و اسبان را به ایلخی فرستادند؛^۷ و یراق زمستان گرفتند. آن چهل شتر بار، که جهاز جمیله بود، که به دست حفرة الانف سپرده بودند، امیر طلب کرد و همه را به پیش شمس فرستاد. شمس را از کرم امیر صاحب الدعوة عجب آمد.

۶. اصل: اما در عقب.

۷. ایلخی = چارپایانی که به چرا در صحرا رها شوند.

رفتن سید قحطبه به باورد و کشودن آن حوالی را

اما آمدیم به حدیث امیر عرب، سید قحطبه، که چون عزم باورد^۱ کرد، منزل به منزل، می رفت تا به حوالی باورد رسید و در پنج فرسنگی باورد بفرمود تا بارگاه و کندلان بزدند و فرود آمد.

در باورد، مردی بود داعی که او را خارجه نجعی نام بود. و هفت سال بود که امیر او را حکم دعوت داده بود و در شهر و ده بیست هزار زن و مرد به محبت اولاد رسول درآورده بود؛ و صد هزار تنکه از بیت المال جمع کرده بود. چون خبردار گردید که امیر قحطبه در پنج فرسنگی باورد فرود آمده است، ده هزار تنکه برداشت و با دو غلام در شب پیش امیر قحطبه آمد و احوالهای باورد باز نمود یک به یک. اما امیر قحطبه گفت: من اینجا می نشینم و تو خبر به مردم ده تا یراق بکنند.

پس، خارجه به شهر آمد و، در حال، نامه ای به کوران زرمهر نوشت؛ و یکی به هاشم ززاده فرستاد که «باید چون نامه بخوانی، در زمان، با پانصد مرد نامی روانه گردی!» چون نامه بدیشان رسید و نامه را بخواندند، هزار مرد نامی برداشتند و روانه شدند.

پس، ازین جانب، [خارجه نجعی] نامه ای دیگر به پیش ابومسلم طورنگی، به طورنگ، فرستاد و او هزار مرد کاری داشت، برداشت و روانه شد. پس، یک نامه دیگر به ابولیت کوفین^۲ فرستاد و او نیز هزار مرد [۳۵۷-الف] داشت، برداشت و روانه شد. پس، به ده ها

۱. باورد (= ابورد): مرکز خاوران باشد در خراسان، میان سرخس و نسا واقع شده است و بنا بر گفته یاقوت ساختمان آن به باورد بن گودرز، به زمان کی کاووس کیانی بازمی گردد و امروزه، این شهر در جمهوری ترکمنستان قرار گرفته است «اندر میان کوه و بیابان است. جایی بسیار کشت و برز و هوایی درست و مردمانی جنگی.» حدود العالم، ص ۹۰.

۲. گاه نام این کس کوهی، گاه کوفی و زمانی کوفین آمده و در همه جا ابولیس تحریر شده است. از آنجا که ابولیت منسوب به کوفین است، ضبط کوفین ترجیح داده شد.

کس فرستاد و مرد طلب کرد. پس، کدخدایان باورد را چون علی خونریز، و حافظ گردابی، و نعمان پای بازاری، و محمود سربازاری [بخواست.] و در باورد این دو محلت بود: سربازاریان و پای بازاریان.

پس، چون همه جمع شدند، خارجه گفت: ای مردان، هفت سال است که من از قِبلِ امیر صاحب الدعوة دعوت می‌کنم و بیست هزار زن و مرد به محبتِ اولاد رسول درآورده‌ام. و این زمان، نصر سیّار در دهنه شیر شکست یافته است و تقیبِ آلِ محمد امیر قحطیه را فرستاده است؛ و ما و شما همیشه انتظار آن داشتیم که فرمان ابومسلم کی دررسد. اکنون، حکم در رسید، شما چه می‌گویید؟ مددِ سیّد قحطیه کنید در حرب امیر باورد، جنید بن عشر. هر چند که امیر را احتیاجی به مدد ما نیست، اما ما محبتِ خود را اظهار کرده باشیم.

علی خونریز گفت: ما به دعا از خدا روزی ازین طلب می‌کردیم.

پس، خارجه گفت: زودتر بر سر خروج باشید!

یاران پراکنده شدند و هر یک دوستان خود را خبر کردند که «اینک، سید قحطیه آمده است از پیش ابومسلم و دعوت می‌کند.»

اما خارجی ای بود و رئیس باورد بود که او را مکدر یحیی می‌گفتند و او دوستِ جنید بن عشر بود. او می‌دانست که خارجه محبِ خاندان است و این مکدر دایم جاسوسی به کار داشته بود که اگر مجلس باشد و خارجه مردی چند را به محبتِ آل رسول دعوت کند، او را خبر دهد.^۳

از قضا، در آن شب، جاسوس خبر برد به رئیس مکدر که: امشب در سرای خارجه چیزی می‌شود و مردم بسیار جمع‌اند.

پس، آن رئیس مکدر جاسوسی کرد و برفت و به جنید بن عشر باز نمود. پس، جنید بن عشر، اسامه بن عروه شامی را و ابوسعید دمشقی را بفرستاد با دویست مرد که در و بام خانه خارجه را بگیرند و همه را صباح پیش جنید برند.

پس، آن شب، همچنین کردند و گرد خانه خارجه حاضر بودند تا صبحی؛ و بعد از آن، ابوسعید دمشقی با مردی پنجاهی بر بام برآمدند که از راه خانه همسایه بر بام خارجه برآیند. [۳۵۷-ب]

از قضا، همسایه خارجه خبردار گردید، دیوار سوراخ کرد و صد و سی مرد در پیش خارجه بودند. همسایه گفت: چه نشسته‌ای که خارجیان بر بام برآمدند و بر بام تو رفتند! خارجه گفت: ای دوستان، کار از آن گذشت که ما مخفی می‌داشتیم و در ترس و بیم

بودیم. اکنون، مردانه باشید و بکوشید که دولت، دولت آل محمد است! پس، دویست کس را سلاح داد و در حال مکمل گردیدند و عیالان خود را به زیرزمینها درآوردند. چهار غلام داشت، بر سر زیرزمین موکل کرد و قفلی بزرگ بر در زیرزمین زد. علی خونریز گفت: من بر بام برآیم و با هر که بر بام باشد، حرب کنم! پس، با سی مرد، بر بام برآمد و ابوسعید را دید که با پنجاه مرد بر دوره بام اوی اند. پس، نعره ای زد و حمله کرد. او نیز پیشواز حمله او شد و حربی عظیم در آن بام دست داد که به جای آب خون از ناودانها فرو ریخت.

از پایین، خارجه در سرای را باز کرد و به در جست؛ و با آن مردان بیرون جستند و حرب در گرفتند. اما ابوسعید و علی به هم، در بام، برآمیختند و هر چند علی خونریز پیش رفتی، ابوسعید به عقب رفتی. بام خانه ستر نداشت و بغایت بلند بود. پس، علی می دانست چنین که ابوسعید به عقب می رود، خواهد افتادن. پس، علی حمله به تیر آورد و ابوسعید بر لب بام رسیده بود، پای بر عقب نهاد و از بام پیرید و به کوچه در افتاد.

پس، در پای بام، یعنی بود که او را ابوسهل کوچک می گفتند و کارش در باورد آن بود که دایم به آواز بلند ناسزای شاه ولایت گفتی. اما درین شب، بر سر کوچه ایستاده بود و ناسزا می گفت که تیری بر دهنش خورد که از پس سرش پران شد.

پس، این در زمان امیر صاحب الدعوة در میان مردم باورد نادره افتاد و اعتقاد دیگر در باره دوستی خاندان پیدا کردند و، آن روز، از قبیله آن بدبخت، ابوسهل، بیست و هفت مرد و زن محب خاندان شدند. چون آن بدبخت آن مهملاتها می گفت، تا عاقبت آن تیر بر حلقش خورد، به دوزخ رفت و آن بیست و هفت کس از اهل بهشت شدند.^۴

اما جنید بن [۳۵۸-الف] عشر در جامه خواب بود که یکی می گفت: تا چند خفتی؟ آفتاب به چاشت رسید و اسامه بن عروه در حرب است با خارجه و نزدیک است که او را بگیرد!

پس، جنید گفت: دیری است که من این نعره و خروش می شنوم، اما می پندارم که به خواب می بینم.

پس، شعبان بن شعیب را با پانصد سوار فرستاد به مدد اسامه بن عروه. در آن محل رسیدند که خارجه از کوچه اسامه را به در کرده بود و بر بام دهل برآورده بودند و می زدند. شعبان چون برسید، نعره ای زد و سپر در سر کشید و حمله کرد که ناگاه، از یک طرف، حافظ

۴. جمله اصل در اینجا کمی نامفهوم است و به گمان ویرایش شد: پس چون آن بدبخت آن مهملاتها می گفت تا عاقبت که آن تیر بر حلقش خورد و به دوزخ رفت پس آن بیست و هفت کس از اهل بهشت شدند.

گردابی در رسید با بشر سربازاری و مردی دویستی؛ و همین می گفتند که «ابومسلم، ابومسلم!» و حمله کردند. و علی خونریز، به ضرب تیر، از آن بام دمار از خارجیان برآورده بود. پس، شعبان کسی پیش جنید فرستاد که «مرد بفرست که کار از حد گذشت و ابوترابی، دم به دم، پیدا می شوند، چنان که گرگ درنده؛ و باورد از دست بخواهد رفت.» پس، جنید پانصد مرد دیگر بفرستاد که محمود سربازاری، از دست راست کوچه ای بود، به درآمد و از تمام محلت باورد نعره برخاست، چنان که استاد گوید:

مثنوی

منجره شد آن شهر در یک زمان

ندادندشان شیرمردان امان

به دیوار از هر طرف صفدری

ز رخنه گشادند هر سو دری

به شمشیرکین کشته شد فتنه گر

به شومیش چندین هزار دگر

بود گرگ درنده گرچه دلیر

بود عاجز پنجه نره شیر

چکان خون ز شمشیر برنده فرق

چوباران نیسان ز رخشنده برق

روان روح چندان به سوی سپهر

که شد غرق دریای ارواح مهر

شد از کشتگان [بر] یسار و یمین

پراز جان و تن آسمان و زمین

ز بس مرده افتاده بیرون ز حد

شد آن کوچه ها کوچه های لحد

و چون آفتاب بر قطب فلک راست گردید، سه هزار خارجی جمع شده بودند. پس، علی خونریز فرود آمد از بام و نعره بر اسامه زد و گفت: بیا، اگر که حریف مایی که تا با هم بگردیم!

پس، اسامه بدو درآمد و با هم برآویختند. بعد از آن، جنید عشر در رسید، دید که اسامه

۵. چنین است در اصل؛ و به گمان نزدیک به یقین باید «مجهز» باشد یا «مسخر» و، یا به احتمال، «مُنَجَز» از مصدر تنجیز، به معنی روا شده، وفا شده.

در دستِ علی عاجز گردیده، نعره زد که: هی نامرد، سستی [۳۵۸-ب] مکن و شرمِت باد که در دستِ بازاری عاجز گشته ای!

پس، اسامه را ناموسِ گردی دامنگیر شد و امیر علی پای به عقب نهاد. و اسامه دست برافراخت که تیغی بر علی خونریز زند که امیر علی زیر بغلش خالی یافت، تیغی بزد که دستش با سر بینداخت از بدن.

جنید عشر درخشم شد و نعره بر مردان خود زد که ناگاه، از دروازه فغان برخاست که «اینک، امیر خراسان، حسن قحطبه رسید!» آه از جان جنید برآمد و عنان بتافت و عزم قصبه کوران کرد. شعبان بن شعیب گفت: باوردیان دیری بوده است که در یراق آن بوده اند که به ابومسلم دهند باورد را و ایشان را در آرند.

اما حسن قحطبه چون معلوم کرد که امیر باورد به دررفت،^۶ از پی او با مالک هاشم ایلغار کرد. اما سید قحطبه در باورد فرود آمد و بزرگان باورد تعظیم کردند؛ و خرمی تمام ایشان را دست داد.

اما جنید در یک فرسنگی کوران رسید که امیر حسن قحطبه بدو رسید. جنید بانگ بر مردان خود زد که: هی، دهید!

و مردی دو هزاری همراه او بودند، صف کشیدند و بایستادند. امیر حسن نیز جلو کشید و بایستاد تا لشکر از عقب در رسیدند. بعد از آن، حمله آوردند و شعبان مرد دلیری بود، چنان که جنید نازش تمام بدو داشت. حمله بر لشکر حسن کرد و در زمان دو-سه مرد بینداخت. پس، امیر حسن راه بروی گرفت. بعد از چند حمله، یک شمشیری بر میان شعبان زد و به دو پاره اش کرد. سپاه دگر نایستادند.

اما حسن نیم فرسنگی از عقب برفت و اسباب چند سپاهیگری از اسب و اسلحه به دست آورد و باز گشت.^۷ [از آن جانب، چون جنید بن عشر از مقابل امیر حسن به هزیمت رفت، به طرف بیابان گریخت.] ناگاه، از راه کوران زرمهر پیدا شد که به یاری خارجه می رفت با پانصد مرد. اما جنید پنداشت که به یاری او آمده اند.^۸ پس، نعره زد که: آفرین بر مردان کوران باد!

پس، گفت: باز گردید تا سزای این عرب زاده بدهیم! کوران هیچ نگفت و با جنید برفت و به امیر حسن رسید. آن پانصد مرد حمله آوردند و

۶. اصل: امیر به باورد رفت.

۷. عبارتی که پس ازین در اصل می آید اندکی مغشوش است و چنین برمی آید که مطالبی از قلم افتاده است. به حدس و گمان رشته سخن گره زده شد به امید آن که افتادگی متن به همین کوتاهی بوده باشد.

۸. اصل: اما پنداشت که جنید است و به یاری او آمده اند.

نعره زدند که «فیروز باد ابومسلم مروزی، و پرگوز باد ریش جنید خارجی!»

نظم

گر خشک شود در استخوانت رگ و پی
از منزل انصاف [۳۵۹-الف] منه بیرون پی
گردن منه از خصم شود رستم زال
منت مکش از دوست بود حاتم طی

پس، جنید حیران ماند. چون آن بدید، گفت «لعت بر اینها باد!» و عزم کوفین^۹ کرد. اما کوران هاشم و امیر حسن را در کنار ده فرود آورد و ماحضری^{۱۰} بیاورد تا بنوشیدند و، در ساعت، از پی جنید روان شد [ند].

اما در کوفین، ابوليث [کوفین] را چون نامه^{۱۱} خارجه برسید، که بدو نوشته بود، احوال قحطبه بدانست. فضل بن مزجه امیر کوفین بود و سواری صدی داشت. هر روز به سلام ابوليث آمدی این فضل، چرا که ابوليث مرد منعم بود. پس، آن روز فضل را بخواند و خبر قحطبه با او بگفت که: شنیدم که قحطبه با ده هزار سوار آمده که باورد را و توابعش را بگیرد. اکنون، من مردم را بر سر بارو معین کردم که همه شب مشعل بسوزد؛ و حاضر باشید که مبادا مملکت امیر خراسان از دست برود.

پس، فضل گفت: رحمت بر شما باد که هواداری امیر خراسان می کنید.

ابوليث گفت: چون نکنیم که او پادشاه ماست!

پس، خبر رسید که اینک، جنید گریخته است و آمده. پس، فضل مزجه پیشواز آمد با مردم خود و جنید را دریافت و دست بوس کرد. اما جنید گفت: ای مزجه، دیدی که باوردیان با من چه کردند؟

فضل گفت: ای خداوند، اندوه مدار که مردم کوفین در وفاداری تقصیر نمی کنند؛ و مردی هزاری همه هوادار خلیفه اند و ابوليث این مردم را در محبت خلیفه چنان ساخته که به از آن ممکن نیست.

که ناگاه، ابوليث نیز در رسید و فرود آمد و رکاب جنید را ببوسید و گفت: به خانه خود آمدی، و به هزار شادی آمدی. اکنون، درین حصار درآ که هزار مرد درین حصارند و همه

۹. در اصل بیشتر کوفین و گاه کوفی ثبت شده، اما درست آن کوفن است که قصبه ای است از توابع باورد، بر سر راه نسا به شش فرسنگی؛ و عمارت آن را منسوب به عبدالله بن طاهر می دانند در زمان خلافت مأمون عباسی. (ر. ک. به: لغتنامه دهخدا)

۱۰. اصل: ماحضری.

یکرنگ شما اند؛ و کسی را به پیش امیر نسا فرست تا او هم به مدد آید. اگر دگر به سپاه احتیاج باشد، امیر خراسان در نیشابور است با صد هزار مرد؛ بفرستیم و لشکر بجویم تا از آنجا لشکر بیاید و دمار ازین عرب برآریم و ملک خود نگاه داریم.

پس، جنید بر سر حصار نگاه کرد، مشعلها دید که روشن کرده [اند]. [خرم گردید و بر ابوليث آفرین کرد و خلعت پوشانید. پس، [۳۵۹-ب] ابوليث جنید را در خانه خود فرود آورد. هفتصد مرد با جنید بودند، هر دو کس را در خانه ای فرود آورد و علوفه شان بداد.

آن روز این کارها بکرد. خفتنی بود که امیر حسن با هاشم بن زراذه در رسید، دید که بر سر حصار مشعلها برافروخته اند و پاس می دارند. پس، حسن با مالک بن هاشم گفت: خارجه چنان نمود که باورد و توابع همه دوستدارند، اینجا باری خلاف آمد.

مالک هاشم^{۱۱} گفت: شما این زمان رسیدید، فرود آید تا فردا ببینیم که چه روی می دهد. پس، امیر حسن را بارگاهش بزدند و در بارگاه درآمد و طلایه بیرون کرد که ناگاه، یک کسی از در درآمد و گفت: یک شخصی با سپر و شمشیر بر در بارگاه است و بار می طلبد. امیر حسن فرمود تا او را درآوردند. چون درآمد، خدمت کرد و گفت: بنده، کمترین ابوليث کوفین ام.

حسن در حال برخاست و تعظیم کرد، چرا که ابوليث بسیار محب خاندان بود و گفته بودند. پس، لیث را در کنار گرفت و گفت: ای بزرگوار، چون است که این خارجی را در حصار خود راه دادی؟

گفت: ای امیر حسن، می خواستم که نگذارم و جنگ کنم و زیاده ازیشان بودم، اما تا ما ایشان را هلاک می کردیم، ایشان را هم دست بسته بود، خیلی از مردم ما می کشتند. و هیچ فایده نبود، بلکه جوانان از مردم ما بسیار ناچیزی شدند. اکنون، هر دو کس را در یک خانه فرود آورده ام و چهار کس را بر ایشان موکل کرده ام که چون بگویم بجنبید، همه را دست و گردن بسته پیش تو آرند. پس، حیف نبود که جوانان مؤمن کشته شدند، که یک تار مویشان بهتر است از صد خارجی؟ پس، این زمان، لشکری جنید را هر دو کس در یک خانه، فرود آورده ام. اگر فرمایی، بروم و همه را بکشم که از بینی یک مؤمن خون به در نیاید! پس، امیر حسن قحطبه را آن تدبیر خوش افتاد، دگر باره ابوليث را در کنار گرفت و گفت: درین کار ترا اجازت است.

پس، ابوليث به حصار آمد و گفت: این مردم که در خانه های شما اند، همه را بگیرد و اگر دست به بند ندهند، همه را بکشید!

و خود با مردی سی-چهل به خانه خود آمد که جنید را فرود آورده بود. از قضا، جنید عشر و فضل [۳۶۰-الف] بن مزجه با مردی بیستی نشسته بودند که ابوليث در آمد همچون رستم دستان و چارپاره سلاح بسته. جنید گفت: ای ابوليث، شرم نداری، و مردم را چنین به خانه خود آورند؟ و نمی دانی که ما مردم غمزده ایم و از پیش دشمن گریخته، و به تو پناه آورده؟ هیچ چیز علاج اندوه چون شراب نمی کند. هر چند که ما شراب و ساقی خوب روی خواهیم، به ویژه این زمان که این غم ازین عرب زاده به دل ما رسیده است، [حاضر ساز] تا یک ساعت غمی از دل به درکنیم! تا این زمان کجا بودی؟

گفت ابوليث: ای خداوند، شما را خبر نیست که این زمان مهمان چند، عزیزتر از شما، رسیدند و تا زمان بدیشان مشغول بودم.

گفت: کدام است این مهمان که عزیزتر از ماست؟

ابوليث گفت: امیر خراسان،^{۱۲} حسن قحطبه، و واقعاً چه جوانی که به حسن و خلق همتای خود ندارد و به همه چیز آراسته؛ و من عاشق آن تواضع و خلق او شدم. اکنون، بنده را فرستاد [که] «این قوم که در حصارند، بنگر که هر کس محبت علی قبول کند، او را به عزیزی پیش من آر تا بنوازشان و هر کس که قبول نکند، او را بکش!» و حال آن است که راست می گوید امیر حسن که کسی را از دل آید، یا از زبان، که شاه اولیا را ناسزا گوید؟ اکنون، کلانتر این قوم شما، آمده ام که اگر اوّل شما قبول نکنید دوستی اولاد [علی] را تا فکر کارت کنم، چنان که همه مؤمنان بپسندند و دیگران عبرت گیرند.

جنید گفت: ای روستایی خر طبیعت، این چه سخنهاست که می گویی، مگر ما خولیا شده ای؟

ابوليث گفت: خر طبیعت آن کس است که در دل مهر علی ندارد.

پس، تیغی در پیش جنید نهاده بود، خواست که برگردد که ابوليث گفت: دهید!

آن سی-چهل مرد دلاور درآمدند و جنید بانگ بر مردان خود زد و جنگ شد. یازده کس از مردم جنید کشته شدند و جنید را با فضل مزجه بگرفتند و به گرد حصار درآمدند و پانصد خارجی دیگر را بکشتند؛ و چار صدی بگرفتند. پس، صباح به در بارگاه حسن قحطبه آمدند و آن سرها برهم ریختند و آن چهار صد [۳۶۰-ب] یسیر را بداشتند. پس، امیر حسن گفت: زهی دولت که حضرت حق به ابومسلم داده که از دور آدم تا خاتم، و از خاتم تا بدین دم، کسی را میسر نشد که مردمی چند، که ندیده باشند، محبت بدو نمایند! و این همه از آن است که او توکل کل کرده است، از ابتدای که خروج کرد بر مروان،^{۱۳} و مدد از حضرت حق خواست،

۱۲. اصل: گفت که ای امیر خراسان. ۱۳. اصل: با مروان.

البته خدایش این مددها می فرستد.

پس، آفرین بر ابوليث کرد و اسب و جامه داد؛ و بر آن مردان کوفين آفرين کرد. آن سرها را بر نيزه کردند و بنديان را پيش انداختند و نماز خفتن به باورد درآمدند. سید قحطبه در خانه 'خارجہ' نجعی^{۱۴} بود. امير حسن درآمد و احوال کوفين باز نمود در پيش پدر. پس، امير قحطبه ابوليث را طلب کرد و در کنارش گرفت و عذر بسيار خواست؛ و فرمود تا آن سرها را در محلتها و در سر بازارها درآويختند.

چون روز گرديد، امير باورد، جنيد خارجي را حاضر کردند و امير قحطبه دعوت به محبت کرد. جنيد گفت: من مذهب پدرم را چون گذارم که او اين مذهب داشت؟ اما سيصد هزار دينار بدهم، مرا مکش و اجازت بده تا پيش نصر ستار روم!

امير قحطبه گفت: هر چند سهل است اين کار کردن و زر گرفتن و خارجي رها کردن، اما وقت باشد که الهام به دلت فرود آيد و مؤمن شوی در نفس واپسين.

پس، جنيد گفت: عهد کن!

امير قحطبه عهد کرد. بعد از آن، جنيد گفت: در فلان جا شش آفتابه زر سرخ پراست؛ و در زير خان است.

در حال، برفتند و بياوردند و جنيد را بگذاشتند. پس، جنيد به خانه خود رفت و غلامی چند داشت، گرد آمدند. اما حافظ گردابی و ابوليث کوفين و محمود سربازاری و شیر پای بازاری^{۱۵} و علی سربازاری گفتند: اگر اين سگ خارجي زنده به دررود، عاقبت يا بر ما، يا بر ملک ما، يا بر زن و فرزند ما نقصانی رساند.

القصه، اتفاق کردند بزرگان باورد و به پيش سید قحطبه رفتند که: اين خارجي عزم نيشابور دارد تا برود و لشکر بر سر ما آورد. اگر شما با او عهد کرده ايد که او را نکشيد، ما عهدي نکرده ايم. [۳۶۱-الف] او دشمن ماست و اگر او را درين محل بگذاريم، او فردا ما را نگذارد که آب بخوريم.

پس، امير قحطبه گفت: مرا با شما درين منعی نيست.

پس، آن بزرگان باورد بيامدند و جنيد را با فضل مزجه و غلامانش همه را بکشتند؛ و سرهايشان را پيش سید آوردند. پس، سید بر یکجتهی ايشان آفرين کرد و باورد را به خارجہ نجعی داد و مال بسيار در سه روز، در باورد، حاصل گرديد و به لشکر بخش کرد و عزم نسا کرد.^{۱۶}

۱۴. اصل: خارجہ يحيی.

۱۵. پيش ازين «بشر سربازاری» در ميان مؤمنان بود. آیا مراد همان کس است؟

۱۶. نسا شهری است از خراسان، نزديک سرخس و ابیورد که «بردامن کوه نهاده، اندر ميان کوه و بيابان، با نعمت بسيار و هوای بد و آبهای روان.» حدود العالم، ص ۹۰.

رسیدن سید قحطبه به نسا و فتح آنجا

چون به توابع نسا رسید، در یک فرسنگی، دهی بود که ماهان نام داشت و در میان این دو ده (۲) فرود آمد امیر قحطبه. اما نسا را امیری بود به نام محمد سهلان نسایی و خارجی صلب بود؛ و چهار هزار خارجی داشت که، از چهار طرف، دائم کاروانها زدند^۱. چون بشنید که سید باورد را و توابع را مسخر کرد، آن خارجی در بند حرب شد که با سید بکوشد.

اما چون سید در آن مقام فرود آمد، داعی ای بود در نسا^۱ که او را اسد بن عبدالله^۲ می گفتند. مردی پیر و عالم بود و تمام نسا را در بیعت امیر درآورده بود. پس، چون سید قحطبه بدانجا رسید، اسد عبدالله با یک غلام پیش امیر قحطبه آمد. همچون که بر در بارگاه رسید، امیر قحطبه از بارگاه بیرون آمد و او را تعظیم کرد؛ و در پهلوی خود بنشاند و گفت: مرد کار چه مقدار داری؟ گفت: هزار مردی باشند.

امیر قحطبه گفت: با این امیرتان چون زیست می کنید؟ اسد گفت: به ناچار با او به سر می بریم که وطن ماست و به جای دیگر نمی توانیم رفتن. و اگر این که هزار مرد دارم، هزار دیگر بودی، دمار از نهادش بر می آوردیم. پس، امیر قحطبه گفت: یک کار کن! برو و این هزار مردی که داری، خبرشان کن تا جمع شوند؛ و گوش به ما دارید که چون من به شهر درآیم، شما خروج کنید تا کار این محمد سهلان را بسازیم.

پس، اسد بن عبدالله عزم شهر کرد و بزرگان نسا را طلب کرد، چون حسن طاهر، و محمود سرخ، و اعلم علا، و علی انبوهی، و عقیل گازر؛ و احوال سید قحطبه را باز نمود. پس، یاران

۱. اصل: در باورد.

۲. این شخص گاه اسد بن عبدالله و زمانی اسدی خوانده می شود که منظور یک شخص است.

به مقامهای خود رفتند.

اما جاسوس محمد سهلان در سپاه سید عرب بود، دید که اسد عبدالله به پیش قحطبه آمد [۳۶۱-ب] و آن سخنان گفت و رفت. پس، آن جاسوس خواست که به درآید از اردوی سید نتوانست در آن شب به در آمدن، چرا که سر راهها را سپرده بودند که هیچ کس، چه از آشنا و چه از بیگانه، بی پروانه سید بیرون نرود.

پس، آن جاسوس نزدیک نیم شب بود که به هزار حيله و زحمت خود را از اردو به در انداخت و برفت و محمد سهلان را از حال قحطبه و اسد بن عبدالله خبردار کرد. پس، محمد سهلان امیران خود را آواز داد، چون مظفر ورقاع و عارف بن هنزبل^۳ را و به ایشان گفت: می بینید که آن پیرک اسدی رفته است به پیش این عرب، که باورد را گرفته است، و اکنون او را چه سزا بدهم؟

پس، امیرانش گفتند: بیاور تا از خود سؤالی چند کنیم و ببینیم که چه جواب می گوید. پس، ده کس را روان کرد و گفت: اسد را بگیرد و بیاورید!

آن ده کس روان شدند و عزم خانه اسدی کردند.

اما ازین جانب، اسدی در روی جای نماز نشسته بود که آواز در برآمد و ایشان دلیر در آمدند. او گفت: چه می شود؟

گفتند: بیا که حاکم ترا می طلبد.

اسدی گفت با خود که «البته، حال مرا دانسته اند.» و بجز رفتن چاره ای ندید. برخاست و برفت تا به پیش محمد سهلان رسید. در آمد و گفت: سلام بر روی کسی که خدای را پاک و منزّه داند و رسولش [را] بر حق.

هر که محبت می ورزید، جواب گفت. پس، محمد سهلان گفت: ای پیر جاهل زندیق، چرا مذهب مروان گذاشتی و مذهب ابوتراب گرفتی؟

اسدی گفت: من هرگز مذهب مروان نداشتم، از پدر خود مذهب آل رسول یاد گرفتم و در کلّ عالم بغیر از علی امام ندانم و فرزندان او.

مصراع

به هیچ ملک رهم نیست یا شه دو سرا

پس، محمد سهلان به تندی گفت: ای پیر، خرف گردیده ای، از من نمی ترسی که همین زمان گردنت را بزنم؟

گفت: چون راستی گویم، چرا بترسم؟

۳. اصل: عرف هنزل و سپس همه جا هنزبل ضبط شده که این ضبط عمومیت داده شد.

پس، گفت: حالا راست بگوی که در نسا که مذهب ابوتراب دارد؟
گفت: اینک، وقت رسید که همه را شناسی، چه حاجت که من بگویم؟
پس، محمد سهلان گفت: نامهای ایشان را بگوی!
گفت: [۳۶۲-الف] نامهایشان نمی دانم، اما همه مردان دلاورند و یکجهت؛ و نامشان در دفتر ثبت نتوانیم کردن، چرا که مؤمنان بسیارند و ترا معلوم خواهد گشت.
گفت: باری، تنی چند را بگوی!
گفت: احتیاج به گفتن من نیست.
پس، محمد گفت: دهید و گردن این پیرک را بزنید!
عارف بن هنزبل گفت: مرا معلوم است که او بسیار مردم در بیعت ابومسلم درآورده است. اکنون، او را نباید کشتن و در عقابین باید کشیدن که راست بگوید و آن کسان را به چنگ آوریم و اگر نه، به ضرب چوب بمیرد و به باشد که به یک تیغ هلاک شود.
پس، محمد سهلان گفت: کار توست که از واقرار بگیری که در نسا که ها مذهب ابوتراب دارند. بعد از آن، پیرک را با آن کسان بکشید.
پس، آن ناعارف، که پدرش عارف نام نهاده بود و اسم بی مسمّا بود، آن پیر را ببرد و بر سر بازار بر عقابین کشید و گفت: راست بگوی که در نسا که مذهب ابوتراب دارد!
اما آن پیرمرد چون آن حرکت بدید، گفت: ای ناعارف حرامزاده، مردان پاک دین و دوستان آل یاسین در بیعت خاندان آل رسول باشند، نه حیزان همچون شما باشند.
پس، آن خارجی لعین چندان چوب بر آن پیرزد که مدهوش گردید. پس، بردارش کشید و پنجاه مرد موکل کرد و به پیش امیر نسا رفت و گفت: سیاست بسیار کردم که تا صد سال دیگر کسی نام ابوتراب نبرد.
محمد سهلان بر عارف هنزبل آفرین کرد.

اما از آن طرف، حسن طاهرآبادی،^۴ درین شب، به خانه علی کلوخی آمد و گفت: دیدی که این پیر بزرگوار که هشتاد سال مردم را به راه راست آورد، در آخر کار، چه چشم زخمی ازین به وی رسید؟

که ناگاه علی انبوهی، محمود سرخ، اعلم و عاقل گازر و غلبه از مردم و بزرگان نسا حاضر شدند که: چه نشسته اید؟ وقت شد که خروج کنیم و این پیرمرد را از دار فرود آوریم!
پس، حسن طاهرآبادی گفت: آسان است، اما چهار هزار خوارج در شهرند و جنگ شود،

۴. آیا غرض همان حسن طاهر نامبرده است؟

تا سید قحطبه به یاری ما رسد، از ما خیلی شهید گردند. [۳۶۲-ب] ما را کاری باید کرد که این محمد سهلان بر ما ایمن گردد و فردا، به جهت حرب، از شهر به دررود. ما از اندرون خروج کنیم و او را دیگر در شهر نگذاریم؛ و این یک شب، این پیرمرد این محنت را در محبت امیر المؤمنین علی، علیه السلام، بکشد. مؤمنان گفتند: چنان که دانی می کن!

پس، مردی پنجاهی از معروفان، و چندی از جوانان مکمل شدند و به در خانه امیر نسا رفتند. او با امیران خود نشسته بود و تدبیر حرب می کردند که چون با امیر قحطبه جنگ کنند. پس، علی کلوخی حاجب را گفت: امیر را بگوی که کدخدایان شهر آمده اند و می گویند که «این پیر پارسا نما را شنیده ایم که گرفته اید، و ما همیشه او را از خدا می طلبیدیم که ازین پایه بيفتد؛ که بسیاری به ما پارسایی می فروخت. و هم مذهبی^۵ با شما می کرد و اکنون، خود مذهب زندیقه داشته است! اما خدا راست آورد و فاش گشت و در دام افتاد. پس، ما را یک کسی گفت که امیر نسا می پرسیده است ازو که «در بیعت تو که هاینده؟» عجب از آن خداوند است! که ها باشند؟ مثنی زندیقه باشند و ما نشان آنها را همه پیدا کنیم تا تو، به زاری زار، بکشی. اکنون، قحطبه در نزدیک شهر ما فرود آمده است، ما را اجازت بده تا شبیخون بر سر او بریم و غزایی^۶ بکنیم!»

پس، حاجب در آمد و خبر داد. پس، آن لعین خرّم گردید و گفت: من می دانم که مردم نسا یکرنگ اند و سلام من برسان و به آن مردم بگوی که «شما مردم شهرید و مرا توقع از شما همین بود که یکجهت من باشید و همچون این پیرک نباشید. اکنون، چون دانستم شما را و معلوم کردم، احتیاج نیست که شما بیرون روید، اما توقع دیگر مرا با شما هست که ابوترا بیان که در بیعت اسدی عبدالله اند، پیدا سازید و جنگ قحطبه را به من گذارید که من نمی خواهم که زحمتی به شما برسد!»

پس، حاجب باز آمد و پیغام امیر نسا بیاورد. ایشان گفتند: خدمت کنیم و ناچار بجویم و هر که را دانیم، از برای جان شما بیاریم.

پس، پراکنده شدند که روز دیگر، از آن جانب، سید قحطبه طبل جنگ [۳۶۳-الف] زد و بر در نسا آمد.

پس، محمد سهلان، سعید بن راشد را با مردم چند در شهر بگذاشت و خود بیرون رفت با چهار هزار مرد؛ و در مقابل سید قحطبه صف کشید و بایستاد که حسن قحطبه پاشنه بر

۵. اصل: هم مذهب.

۶. اصل: اکنون حالا.

۷. اصل: غذایی.

آبگاه مرکب زد و، با اساسه تمام، به میدان درآمد. پس، محمد سهلان پرسید که: این چه کس است با این اساسه و صلابت؟

گفتند: جانشین نصر سیار است؛ امیر خراسان، حسن قحطبه این است.

پس، محمد گفت: همه چیزش خوب است، اما عقل ندارد، چرا که اگر او را عقل می بود، نبایستی که خود در میدان آید!

پس، لعینی بود و او از نوکران حجاج بن یوسف بود، جوشن بن ارمند نام داشت؛ گریان گریان به پیش محمد سهلان آمد و رخصت میدان طلبید که محمد گفت: چون به میدان می روی، گریه چراست؟

گفت: برای حجاج می گریم که او در خاک پوسید و ناکسان ازین امیر خراسان شوند و سر برآورند؛ و نصر سیار چنان را از خان و مان براندازند!

پس، چون در میدان درآمد، امیر حسن یک نیزه در دست داشت چون مار ارقم، و سنان چون الماس درو که حواله آن مهجور کرد. آن نوکر حجاج سپر پیش داشت که رد کند، بزدش بر سپر و بر نافش زد که یک گز سنان نیزه از پشتش به دررفت؛ و از زینش درر بود و بنان نیزه^۸ را بر زمین زد. آن خارجی چون گوسفندی که بر سیخ زنند، بر آن نیزه می طپید تا جان به مالک دوزخ سپرد؛ و همنشین حجاج شد، و از آن گریه فارغ شد.

پس، مردم نسا چون آن ضرب دست و چابک سواری حسن بدیدند، عاشق وی شدند، و محمد سهلان بغایت بترسید. پس، یک-یک می آمدند و در دست حسن کشته می شدند تا نه خارجی همنشین حجاج شدند در دوزخ. پس، جنگ مغلوبه شد.

مثنوی

دو لشکر نگویم که دو حشرگاه

رسیدند در جلوه گاه سپاه

نخستین هژبران فولاد دست

بیستند دست و گشادند شست

خدنگ ازدو جانب روارو گرفت

بروی زمین خون دواؤ گرفت

دهاده برآمد ز هر دو طرف

دو دریای کین بر لب آورده کف

۸. بنان (بنین) = سرانگشت. و به مجاز نوک نیزه را گویند.

یکی گفت: بستان! یکی گفت: ده!

[۳۶۳-ب]

یکی گفت: احسن! یکی گفت: زه!

فرو ریخت پیکان زهرآب دار

چو باران ز قوس و قزح در بهار

خندنگِ فدائیِ نا اتمید^۹

ز خون دلیران شده سرخ بید

بدن آهین شد ز پیکان بسی

به جوشن نماند احتیاج کسی

کمان خم چو ابروی جانان شده

ز هر گوشه غارتگر جان شده

شده پرچم [و] طوقها فتنه بار

چو گیسوی کافردلان تار

گلّه خودها گشته گلگون همه

چو دلهای عشاق پر خون همه

و امیر حسن قحطبه عاشق بود و جوان؛ و چنان می پنداشت که در شکارگاهی درآمده است و آهو و گور می کشد که ناگاه، به محمد سهلان رسید، یک تیغ بزد بر سپرش و سپر بشکافت و یلمان^{۱۰} تیغ از سپر بجست و بر روی دوشش آمد. زره و جوشن ببرید و دو انگشت زخم کرد. پس، محمد سهلان عزم نسا کرد. چون بر در شهر رسید، در بسته بود و از اندرون شهر نعره «آل محمد، آل محمد!» می آمد که بر فلکِ اطلس می رفت. محمد بترسید - و جای ترس بود - و بدانست که نسیان ابوترابی اند. پس، عنان بگردانید و به راه طوس به دررفت.

و حال آن بود که آن مردمان که می گفتند که «ما را بگذار تا به دررویم و شبیخون بر سر قحطبه بریم!» او را می خوابانیدند. در این محل، خروج کرده بودند و راشد را کشته بودند، و اسدی عبدالله را از دار فرو گرفته بودند. پس، چون دیدند که محمد سهلان به راه طوس آواره شد، دروازه را بگشادند و سید قحطبه بر رسید و در شهر درآمد. از آن جانب، اسدی عبدالله را بیاوردند و امیر قحطبه او را بسیاری دلداری داد و گفت:

۹. اتمید = ممال اعتماد است.

۱۰. یلمان = ضرب شمشیر، خواباندن تیغ، دمه و لبه تیغ را نیز گویند.

ای اسدی، پس این زحمتی که کشیدی، بعد ازین، در دنیا راحت یابی، و در آن دنیا همنشین شاه مردان باشی؛ و از دست او «شراباً طهوراً»^{۱۱} نوش کنی!

پس، اسدی گفت: بلی، همچنین است! و دیگران نادانسته و ناخوانده معتقدند، من هم خوانده‌ام در کلام رب العالمین؛ و به یقینم که شما راست می‌گویید.

پس، سید قحطبه گفت: اول، امیری شهر را به شما می‌دهیم و هر مالی که از محمد سهلان مانده است، [۳۶۴-الف] به شما رجوع کردیم و شما به هر که می‌خواهید، ببخشید.

اسدی تمام آن مالها را بر لشکر امیر قحطبه قسمت کرد و یک دینار به جهت خود برداشت. اسدی گفت: مرا حکومت شهر بس است.

پس، درآمد به خانه‌های خارجیان و مال بسیار حاصل کرد. علی انبوهی و حسن طاهرا بادی و عقیل گازر با سیصد مرد به خدمت حسن قحطبه آمدند.^{۱۲} و از آن مال خارجیان، اسدی عبدالله یراق ایشان بکرد؛ و از باورد، ابولیت کوفین و هاشم زرّاده^{۱۳} و حافظ گردابی با پانصد مرد در خدمت درآمدند. پس، سید قحطبه با نعمت بسیار، مظفر و منصور، عزم سرخس کرد.

ایشان را در راه بگذار!

۱۱. اشاره دارد به بخش پایانی آیه ۲۱، سورة هفتاد و ششم «الانسان» به معنی «نوشیدنی پاک کننده» که در بهشت برای مؤمنان وعده شده است. و کنایه به آب کوثر دارد و در اصطلاح برای نوید آسایش پس از سختی به کار می‌رود.

۱۲. اصل: به حسن قحطبه به خدمت آمدند.

۱۳. اصل: هاشم زرّاره؛ و همان ضبط نخستین حفظ گردید.

در آمدن نصر سیار به نیشابور

آمدیم به حدیث نصر سیار که فرخان ترک^۱ او را چون به نیشابور آورد، [نصر سیار] مردم نیشابور را جمع کرد و گفت: چهار دانگ خراسان از دست من برفت و اهل و عیال من بسیرابو ترابیان گردید؛ و من درین مدت یک پسر خود، طاهر را پیش مروان فرستادم، دیگر هرگز کسی را نفرستادم تا مگر احوال من را خلیفه در خراسان بداند که چیست، [و] نمی داند. اکنون، رسولی پیش مروان خواهم فرستاد که احوال خود، به تمامی، باز نمایم تا فکری درباره من بکند. یا آن که مرا از جور این روستایی برهاند و کسی دیگر را بفرستد که با او مقاومت کند، یا آن که مددی بفرستد تا من توانم با او کوشیدن.

پس، همه امرا را خوش آمد و رقم بر عقیل اعظم بغدادی کشیدند که او مردی سخندان و سخنگوی بود. پس، با سیصد مردش فرستادند. چون از نیشابور برفت، به یک منزلی، به اسفراین رسید؛ و از آنجا به فردمی و جاجرم راند و از دامغان بگذشت و به سمنان رسید. در سمنان دو روزی توقف کرد تا الاغانش آسایش آسایش کردند و به ری رفت. دید که لشکری، به قُرب پنجاه هزار مرد، فرود آمده اند. پرسید که: این چه لشکر است؟

گفتند: پسر امیر عراق^۲ است، محمد طاهر خزیمه، که به دامادی [۳۶۴-ب] نصر سیار می رود.

و حال آن بود که در زمان خلافت بنی امیه،^۳ از مردم بزرگ، هر کس که خواستی که دختر کسی را زن کند، بایستی که به عرض خلیفه رسانند. از قضا، این طاهر را پسری رسیده بود و از برای او همسری می طلبید. پس، مردم تعریف جمیله، دختر نصر سیار، بسیار کرده بودند. پس، عمر بن یزید [نامی] بود و در پیش مروان بسیار آب روی^۴ داشت؛ و هر چه

۲. اصل: امیر عرای.

۴. اصل: آب و روی.

۱. اصل: فرخ ترک.

۳. اصل: خلافت آل بنی امیه.

گفتی، مروان تجاوز نکردی.

پس، طاهر خزیمه بسیاری خدمت او بکرد تا او برفت و این سخن به سمع نامبارک مروان رسانید که: طاهر خزیمه می خواهد که دختر نصر سیار را از برای پسرش بخواهد.

مروان گفت: آن بدبخت مدتی شد که با ابوترابیان درمانده است. چون طاهر دخترش را از برای پسرش می خواهد، نشان باید نوشت و پنجاه هزار سوار همراه او باید کرد که مدد او باشد؛ و در همانجا دامادی هم بکنند!

پس، امیران مروان گفتند: نیکو فرمودید!

در حال، نشان سرداری و دامادی هم بنوشتند و پنجاه هزار سوار با ده امیر همراه کردند، چون برفته دمشق، و سنان دمشقی، و زین سنان، و محمد بن شهاب، و شهاب بن عبدالله، و اوزیک بن مهلهل، و اشرف کامل، و طرید عاصم، [که] با پسر طاهر بروند.

بعد از آن، گفت تا طاهر نیز خود به عراق درآید، از عقب پسرش، و لشکر عراق را جمع کند؛ و پسرش چون به نصر سیار رسد، اتفاق کنند و کار ابوترابیان را بسازند. پس، طاهر پسر را با آن سپاه روان کرد و خود از پی یراق می کرد.

پس، عقیل اعظم چون به ری رسید و آن لشکر بدید، پیش محمد طاهر خزیمه رفت و پیرش نیکوش پی رسید. پس، محمد طاهر گفت: احتیاج به رفتن شما نیست.

و او نامه بنوشت و برای نصر سیار فرستاد که «چون به ری رسیدم، [دیدم که محمد بن] طاهر خزیمه با ده امیر مروان و پنجاه هزار سوار به مدد می آیند. اکنون، [۳۶۵-الف] بازگردم یا بروم؟ و بدان که احوال جمیله خاتون پنهان داشتم و نگفتم که در دست ابوترابیان اند خود و مادرش شمس، و دختر را به حسن قحطبه دادند، تا او باز نگرده!»

چون نامه به نصر سیار رسید و بر نامه مطلع گشت، آهی از جانش برآمد و گفت: اکنون، چون کنم، و این درد دل با که گویم؟

پس، داغولی را طلب کرد و احوال آن نامه عقیل اعظم برو خواند. داغولی گفت: تو چه کنی که ایشان را به یسیری گرفته اند؟ و این کار شمس نه بر آرزوی خود کرده است؟ به جهت دفع بدنامی کرده. اکنون، من بروم به سرخس، باشد که زن و دخترت را بیاورم به مکر و حيله.

پس، نصر سیار گفت: ای خواجه، دست من و دامان تو تا روز قیامت! اگر کاری می توانی کردن، زودتر تا پیش از آن که پسر طاهر با امیران برسند و واقف شوند.

پس، داغولی برخاست، به عنق منکسر^۵ و رو به سرخس کرد؛ و می رفت تا به سرخس

۵. اصل: بعنق منکثر؛ و عنق منکسر = گردن خمیده.

رسید. دوستی داشت به نام عبدالله، و حمّامی بود. به خانه او رفت و احوال شمشه پرسید. آن لعین گفت: در حصار است و مردم خوارزم نگهبان اویند.

داغولی روز دیگر، به صورت بازرگان رومی برآمد و لباس رومیانه بپوشید و عزم حصار کرد، با دستمال زر در آستین. چون به در حصار رسید، خواست که درآید. دربانان گفتند: که را می خواهی؟

داغولی گفت: در هرات شمشه بانواز من سی هزار دینار قماش برگرفته، اکنون، زر می خواهم.

پس، گفتند: ای مردک دغل، اکنون او تعلق به امیر قحطبه دارد، و امیر قحطبه در باورد است. اگر صبر داری، بایست تا او بیاید و اگر نه، پس سر می خار و می رو؛ و بگو «هفت، آن خود رفت!»

پس، داغولی ملعون گفت: ای یاران، مرا چندان بگذارید که شمشه را ببینم تا او خود چه می گوید. و اینک، به خدمت شما ایستاده ام.

و آن زر، که در آستین داشت، به درآورد و بدیشان داد و گفت: [۳۶۵-ب] اگر این سی هزار دینار من حاصل شود، قبول کردم که پنج هزار دینار از آن حق شما دربانان کنم! گفتند: زر بده!

آن زر را بستند و مشتی چند بر گردنش زدند. نزدیک بود که مهره گردنش بشکند. گفتند: برو به پیش ابومسلم، اگر صبر نداری که قحطبه بیاید و پسرش حسن!

پس، داغولی را گردن کج شده بود از ضرب مشت خوارزمیان، و می رفت و می گفت که «خدایا، نصر سیار را بدتر ازین کن!» پس، یک ساعت به خود دشنام می داد و یک ساعت به نصر سیار، تا به خانه عبدالله حمّامی آمد و گفت: ای عبدالله، مشتی چند خوردم که کم از کَلَرمی نبود. تمام مهره های گردنم خورد گردیده بود؛ و من می دانم که عاقبت به جهت نصر سیار، آن بدبخت بد کردار، کشته می شوم.

پس، عبدالله گفت: این همه خود می کنی، او ترا به زور نمی فرستد. گفت: راست می گویی که «این چاه که می کنم، همه خود در تکم!» تا جان داریم، می کوشیم.

پس، گفت: دست رختی بار کشیدن حمّام بیاور! و زنهار که در همین روز بیاور، و اگر از بر بارچین حمّام خودت باید کندن که پیدا سازی و بیاوری، باشد که به بهانه بارچیدن حمّام خود را در حصار اندازم!

پس، عبدالله برفت و در پشت حمام لباسی که ده من شپش درو بود، بیاورد. و آن به لحافی می مانست که سوراخی در میانش باشد. پس، آن را به گردن داغولی انداخت و [داغولی] زنبیلی بردوشش گرفت، دست را کج کرد، و پای را لنگ کرد، و به در حصار رفت. هر جا سرگینی [از] چاروا، و از آن آدم می دید، برمی گرفت و به هزار حيله در سبد^۷ می انداخت. هر سرگینی که از زیر دست چاروایی برگرفتی، اشکی از روی نامبارکش روان کردی؛ و بدان آلودگی چشم شومش را پاک کردی و آن سرگینی و اشک چشم بر ریشش مالیده شدی و نالش کردی که کافر را بدو رحم آمدی.

پس، ناگهان از آن دربانان یکی را رحم بر وی آمد و گفت: ای بدبخت، چند گریستن کنی و این زحمت کنی؟ هر روز ازین زنبیل چنندت می دهند که یکی پر می کنی؟ داغولی گفت: آه، که یکی را سه پول می دهند!

آن دربان^۸ [۳۶۶-الف] گفت: برو درین حصار، در دست و پای چاروا بسیار است. در حال، پرکن زنبیل را و سر خود گیر که سایش^۹ نداند و شلتاکی کند،^{۱۰} و کتکی بر کسی زنت زند!

پس، داغولی دعای بسیار کرد بر دربان و آنکه، در حصار درآمد. آن لعین نابکار برفت تا در کوشک رسید که شمس در آن کوشک، در آفتاب رو، نشسته بود و چیزی می خورد. ناگاه، آواز خش خش بشنود، سر بالا کرد، بارچینی را دید،^{۱۱} به یک چشم کور، و به یک دست شل، و به یک پای لنگ، که سرگین اسب بر می چید. پس، شمسه نیک درو نگاه کرد. مشاهده کرد، مردکی بدشکلی، بدهیکلی را دید. در حال، گفت: هی مردک، دور شو که بد شکلی قبیح داری! و هر که در شکل نامبارک تو نگاه می کند، بی شک، روزیش در بند رود و آن روز خسته باشد!

پس، داغولی کرشمه ای کرد. شمسه با خود گفت «اینم خوشتر که با آن سر و شکل کرشمه می کند این مردک با من!» اما چون نیک نگاه کرد، داغولی عشو^{۱۲} دیگر کرد و لب به دندان گزید. پس، شمسه بدانست که آن سبدکش داغولی است، چرا که داغولی بارها گفته بود به شمسه که «من به هفتاد و دو زبان سخن گویم و آیت و حدیث خوانم؛ و به شکلهای غریب برآیم!» پس، شمسه خرم شد و گفت: ای درویش، در عقب کوشک اخته خانه ای^{۱۳}

۷. اصل: و در سبد. ۸. اصل: آن دربانان.

۹. سایش = رام کننده اسب، مهتر.

۱۰. شلتاق کردن = مراقبه و نزاع کردن، همه و غوغا کردن.

۱۱. اصل: دید که.

۱۲. اخته خانه = پایگاه اسبان، طویله، اصطبل.

است، برو به آنجا و سببت را پر ساز از سرگین اسب!

پس، داغولی برفت و سفره ای که در پیش شمشه بود برداشت و در کوشک درآمد. پس، غرفه ای بود در کوشک و از آنجا در طویله اسب نگاه می کرد. شمشه بر آن غرفه برآمد و داغولی زنبیل را پر کرده بود. [شمشه] سلام کرد و گفت: ای خواجه، سخت ما را فراموش کردی؟

داغولی گفت: ای ملکه، اینک دامادی از پیش خلیفه آمد که او را محمد طاهر خزیمه گویند. و پنجاه هزار سوار با ده امیر همراه دارد. به طلب جمیله آمده است و او را می خواهد. شمشه گفت: ای خواجه، چه کنم که این دختر دل به پسر عرب زاده داده است و نه شب آرام دارد و نه روز قرار؟

پس، داغولی گفت: اگر دست نرسانده است، باکی نیست. اکنون، می خواهم که پیش [۳۶۶-ب] از آن که آن مردم به نیشابور رسند، شما را ببرم تا ایشان واقف نگردند که شما دختر را به عرب زاده داده اید و عرض خود برده اید.

شمشه گفت: ای داغولی، تو می پرس که همه از دست بی عرضی چنین کردم.

پس، گفت: ای خواجه، چون توانی که ما را خلاص کنی و ببری؟

داغولی گفت: صبح در پیش دختر به خواب رو و بگوی «ای دختر، خاتون قیامت را در خواب دیدم، مرا شوقی پیدا شد. اکنون، دوستدار وی گشتم.» و بعد از دو-سه روز به خانه زن ملک زاد رو و بگوی که «می خواهم که این جنگ و جدل از میان نصر سیار و امیر صاحب الدعوة بردارم و او نیز، همچون من، دوستدار آل رسول شود.» و باز بگوی که «جمیله را نمی برم.» تا وقت رفتن شود، پس، انگیز کن که جمیله گوید «من نیز می آیم!» باشد که این مکرها و حيله درگیرد!

پس، آن ملعون زنبیل را برگرفت و از حصار به دررفت.

مکر شمسه و گریختن به نیشابور به همراه جمیله

روز دیگر، در صبح شمسه آن خواب را که در ساخته بود، عرض کرد و بگریست. جمیله و شریفه دایه شاد شدند و گفتند: شکر ای شمسه بانو که خدای تعالی روزی شما کرد که چون ما شدی.

پس، شریفه برفت و در پیش بی بی ستی تکل باز آن احوال شمسه بانو بگفت. بی بی ستی برفت و امیر را خبردار کرد. امیر خرم گردید و تمام سرخس از اسلام شمسه خبردار گردیدند. اما داغولی چون معلومش شد که باور کردند، شاد شد و عزم نیشابور کرد تا برین دو-سه روزی برآمد.

از قضا، خانه ملک زاد خاتونان سپاه اسلام را ضیافت می کرد. خبردار گردید که شمسه بانو ازین خوابی دیده و اسلام پذیرفته، با کنیزکی چند سوار گردید و به خانه شمسه آمد. شمسه را سلام کرد و گفت: مبارک باشد شما را به دیدن خاتون قیامت! اکنون، کرم باید کرد و قدم را رنجه باید کرد و به بنده خانه تشریف باید فرمود تا به شرف پابوس مشرف شویم.

پس، شمسه گفت: خوش باشد.

برخواست، با کنیزکی چند همراه شد و به خانه ملک زاد رفت. چون فرود آمدند، زن ملک زاد عذر خواهی کرد و گفت: هر چند گستاخی کردیم، اما [۳۶۷-الف] قدم بر چشم ما نهادی و کرم کردی.

پس، سفره کشید و شربت بنوشیدند و بعد از آن، خوانسالاران طعام آوردند و بخوردند. پس، شمسه گفت با زن ملک زاد که: ای خاتون ترکستان، یک فکری کرده ام و با شما اول مشورت می کنم. اگر صلاح دانید، تا آن را به گوش امیر صاحب الدعوة برسانیم و در پی آن مهم باشیم، اگر چنان چه امیر ابومسلم مصلحت داند.

زن ملک زاد گفت: بفرمایید!

شمسه گفت: می خواهم که این فتنه از میانِ امیر صاحب الدَّعوة و نصر سیار بردارم، و بروم به نیشابور و نصر سیار را از خواب دیدنِ خود خبر دهم، باشد که در دل او هم اثر کند و درگیرد - او را با من اعتقاد بسیار است - و بعد از آن، این جنگ و جدل نیز به سر آید. چون زن ملک زاد این سخن را بشنید از شمشه، گفت: من با ملک زاد هم بگویم که به امیر ابو مسلم بگوید.

پس، شمشه گفت: این سخن به جهت این به شما گفتم که با ملک زاد بگویید و او به سمع امیر ابو مسلم برساند؛ و امیر مرا اجازت دهد تا من بروم جریده. و جمیله را نیز همراه نمی برم تا آن کار با نصر سیار بسازم و، بعد از آن، عروسی و دامادی حسن قحطبه در فصل بهار بکنیم و ایشان را به هم رسانیم.

پس، طبعی که کرده بودند، زن ملک زاد بفرمود تا بکشیدند و چیزی بخوردند؛ و شمشه خیرباد کرد و به خانه خود رفت.

اما ملک زاد چون با زن خود بنشست، زن ملک زاد یک به یک آن سخنان شمشه را بازگفت. پس، ملک زاد برفت و آن احوال را به امیر ابو مسلم باز نمود. بعد از آن، ابو مسلم سلیمان کثیر را طلب کرد و گفت: درین سخن چه می گویی؟

پس، سلیمان کثیر گفت: شمشه عزم گریختن دارد و زنه‌ار که این سخن را باور نکنی! امیر ابو مسلم با سلیمان کثیر گفت: چون کنیم تا بدانیم که او در چه فن و بازی است؟ پس، سلیمان کثیر نیک رأی نهروانی را بر سبیل امتحان فرستاد و گفت: برو و با شمشه بگوی که امیر می گوید که «ما بر در هرات می خواستیم که ترا پیش نصر سیار فرستیم که در مذهب ما نیست که زن و فرزند کسان [۳۶۷-ب] نگهداریم و زبان خلق را در پی خود دراز کنیم، خاصه این زمان که ما را وصلت شده است. اگر می دانی، دختر نیز با آن چهل قطار شتر، که جهیز جمیله بار دارند، بردار و برو!»

پس، نیک رأی برفت و آن سخنان را برسانید. پس، شمشه با دل خود گفت که «اینها مرا می آزمایند.» آن زنک استاد، در حال، باز فرستاد که: ای خداوند، زندگانی شما دراز باد که اگر می روم، تنها می روم و دختر را نمی برم. چرا که نصر سیار مردی جاهل است، مبادا که سخن من در نگیرد و از لجاجت دختر را ناچیز کند؛ و جهیزش را بر لشکر بخش کند! پس، امیر چون این سخن را بشنید، گفت: شمشه را من چه بد در حق او کرده ام که او از من روی گردان شود و از حسن قحطبه که بهتر یابد که دختر خود را به او دهد؟

پس، سلیمان کثیر گفت: ای امیر صاحب الدَّعوة، تو هنوز او را نمی شناسی؛ و اعتماد

نتوان کردن!

پس، امیر گفت: عورتی باید فرستادن تا از جمیله و شریفه پرسند که احوال چیست! پس، بی بی ستی را فرستادند. او بیامد و یا ایشان بگفت که: امیر ابومسلم می گوید که «ای جمیله، تو در حق مادر چه می گویی، و هیچ حالتی درین باره ندارد؟» جمیله گفت: خدا می داند، اما به ظاهر، باری سخنی درین باب محبتِ خاندان می گوید تا در باطنش چه باشد؟

پس، امیر گفت: یراق شمس چه باشد و او چه تواند کرد؟ پس، یراق شمس بساختند. چون تمام شد که برود، جمیله دید که مادرش را عزم رفتن شد که البته برود. و این جمیله دختری بود که بر سر سه پسر زاییده بود، و او را بغایت پدر و مادر دوست می داشتند. و او نیز یک ساعت از مادر جدا نبود؛ و از عمرش چهارده سال رفته بود. پس، گفت: ای مادر، مرا تنها می گذاری؟

شمس گفت: باکی نیست! ده روزی بنشین تا من بروم و پدرت را ببینم و مزاج^۱ او را باز دانم که با ما در چه مقام است؟ ازین جانب هم، شوهرت بیاید. و من از پدرت اجازت خواهم و باز آیم و یا آن که ترا از امیر طلب کنم و در نیشابور، همچون که در هری قرار کردیم، عروسی کنیم.

پس، دختر چه داند مکر و حيله او را؟ پس، جمیله دست [۳۶۸-الف] به گریه برد و بنیاد گریستن کرد. شمس، ستی را طلب کرد و گفت: این دختر ابلهی می کند. هر چند گفتم، سخنم نمی شنود و قرار نمی گیرد.

پس، بی بی ستی نصیحتِ جمیله کرد. جمیله باز در گریه افتاد. پس، ستی برفت و امیر را خبر کرد که: اکنون، دختر نمی ایستد، و هر چند که مادرش نصیحت می کند، او نمی ایستد و نمی شنود!

پس، امیر گفت: برود، چون که مرادش این است؛ فاما زود باز آیند! شمس چون آن سخن بشنید، بغایت خرم گردید و تنی چند از کنیزکان و غلامان محرم برداشت و روان شد. اما هر چند امیر فرمود که جهیز دختر را ببر، آن زنک مگار نبرد، می دانست که اگر آن هم ببرد، در دقت افتد. پس، گفت: چون من می روم که زود باز آیم و کار خیر در پیش گیرم، چه حاجت که این کش و واکش کنم و چیزی تلف شود؟ اکنون، چون به دستِ امیر است، هم چنان است که در خزانه^۲ ماست. پس، چنان ایشان را در خواب کرد که امرای ابومسلم همه گفتند که «شمس زنِ عاقله

۱. اصل: مجاز؛ و این وجه رایج در گفتار عامیانه است.

است و از جان محبّت خاندان می ورزد.» پس، گفتند^۲ «این نیکویی که امیر با وی کرد، بلی که محب شود!»

پس، بی بی ستی تکلبار را با روح افزا و اسما دو منزل بدرقه کرد امیر، و ایشان برفتند.^۳ اما چون به کوتل نیشابور رسیدند، داغولی از پره ییابان پیدا شد و در رسید، در حال، سخنی در پرده با شمشه بگفت. پس شمشه بنیاد طعنه و درشتی کرد و از سر خشم و جهل بر شریفه نگاه می کرد؛ و می خواست که آن خارجگیری خود را بدیشان اظهار کند. پس، جمیله بدانست و با شریفه گفت: ای مادر، تیشه بر پای خود زدیم، نمی بایست با مادر آمدن!

اما شمشه با ایشان چنان سخن می کرد که پنداشتی نه فرزند اوست، که فرزند زنی دیگر است از نصر سیّار. تا به کاسه رود رسیدند و قاسم خزیمه در کاسه رود بود. شمشه، در آن شب، در کاسه رود فرود آمد. پس، روزی دیگر، چون خبر به نصر سیّار رسید، خرم شد و امیران استقبال کردند و چون باز گردیدند، شمشه را در سرای دوستاری بود از خاندان، فرود آوردند و نمی دانستند که [۳۶۸-ب] آن شخص دوستار خاندان است.

پس، نصر سیّار را امیران گفتند: قاعده آن است که شما پیش او روید و دلش وادهید که این زحمت کشیده و عاقبت خود را به مکر و حيله، از چنگ آن قوم خلاص کرده. پس، نصر سیّار دانست که امیران راست می گویند. برخاست و به پیش شمشه رفت. بعد از آن، شمشه را در کنار گرفت و جمیله را هم. بعد از آن، پرسید قصّه گذشته را. پس، شمشه گفت: دختر دل به حسن داده است.

نصر سیّار گفت که: برو و تعریف محمّد طاهر خزیمه بکن که او بچه است و نمی داند که در دنیا چه می شود. و اگر [رام] نشود، آزارش مکن!

۲. اصل: گفت.

۳. مراد ازین عبارت باید چنین باشد: امیر بی بی ستی و روح افزا و اسما را دو منزل با ایشان بدرقه فرستاد و ایشان برفتند و باز آمدند.

در تله افتادن جمیله و داستان پسر جهود

پس، شمسه برخاست و به پیش دختر رفت و گفت: ای جمیله، مژده باد ترا که امیر عراق پسرش از جهت خواستگاری تو آمده است با پنجاه هزار مرد!

جمیله تصوّر کرد که مژدگانی از برای آمدن حسن قحطبه است. پس، جمیله از حکایت مادر غمگین شد و سر بر زانو نهاد و به خود فرورفت. شمسه گفت: ای دختر، ترا چه شد؟ بعد از ساعتی، جمیله سر برآورد و گفت: ای مادر، شرم نداری که این سخن را بر روی من می‌گویی؟ تو مگر از دوستی محمد و آل ایشان برگشتی و پشیمان گردیدی؟ پس، شمسه گفت: ای جان مادر، بدان که آن سخن را از برای مصلحت می‌گفتم تا خود را و ترا از دست آن قوم خلاص کردم.

جمیله گفت: شرمت باد ای مادر، کسی دیده که یک دختر به دو شوهر دهند؟ پس، عیب مردان نتوان کرد که دوزن و سه زن کنند! این مذهب از که یاد داری؟ و تو این خیال مبنی که من شوهری دیگر کنم بغیر از حسن قحطبه.

پس، گفت: گناه من است که با تو همراه آمدم و شوهر حلال خود گذاشتم! پس، شمسه گفت: ای یاقوت، ایستاده ای که این زنک این سخنها می‌گوید؟ چوب بیار! جمیله گفت: هر چند که مادری، اما زنک آن کس است که قولش و زبانش درست نباشد و مرتد باشد. اگر نه، ابو مسلم به توجه کرد، و به زور مرا از تو نگرفت و به حسن داد؛ و اکنون هم به همان قول که بود، مرا و ترا پیش پدر فرستاد. پس، زنک تو باشی که دشمن خاندانی! و اگر مرا کشته ای که من رضا نخواهم داد [۳۶۹-الف] به کس دیگر که شوهر من باشد، بغیر از حسن قحطبه! مگر او بمیرد و من هم وفاداری کنم و عشق او به گور برم.

پس، شمسه زنکی خارجی [و] بد بود، در قهر شد و پنجاه چوب بر اعضای نازنین جمیله بزد. هر چوبی که می‌زد، تن او سیاه می‌شد و خون می‌چکید؛ و ملک در فلک نفرین بر دست

آن ملعونه می کرد. پس، جمیله بیخود شد. بعد از زمانی، به حال خود بازآمد. پس، شمسه گفت: اگر تو این خیال را از سر به درنکنی، پدرت را بگویم که مویت را ببرد و سرت را بر دار کند!

جمیله گفت: یک جان دارم، اگر اجل برسد، باری شهید شده باشم و یکرنگ مرده باشم. پس، شمسه گفت: من ترا به غلامی سیاهی دهم و به حسن قحطبه ندهم؛ و چه کس من ابوترابی بوده است که داماد من ابوترابی باشد؟

پس، جمیله گفت: در قوم تو ابوترابی منم. الحمدلله علی کل حال.^۱
پس، شمسه همچون دیگ واری می جوشید و دیگر باره با یاقوت گفت: چوب بیار!
آن لعین چوب آورد و آن ملعونه، بار دیگر، چوب برداشت و بر تن نازنین جمیله می زد. تا هفتاد چوب بزد بر بالای چوب و آن ماهروی آه نکرد و گفت: اگرم کشته ای که من به هیچ کس دیگر سر در نیآورم به زناشوهری، الا که حسن قحطبه، آن شهسوار خوبان و سردار تمام عرب، یعنی حسن قحطبه شیبیب شیبانی.

بیت

بر آن سرم که اگر دشمنان برند سرم
به دلبری که دهم دل دگر ازو نبرم

و از فرقت حسن یاد می کرد و این بیتها را با خود می گفت:

غزل

غباری کان گل از دامن به وقت رفتن افشاند
بمیرم تا صبا همچون عبیرش بر من افشاند
کسی همچون صبا در گلشن کوی توره یابد
که یک باره ز گرد هستی خود دامن افشاند
از آن رو شعله شوق توام افزون شود هر دم
که چشم خون فشان بر آتش من روغن افشاند
پس از من بلبلی پیدا شود در پای هر گلبن
صبا خاکسترم را چون به طرف گلشن افشاند
فغانی می رود افتان و خیزان بر سر راهی
که جان خود به پای زرخش آن صیدافکن افشاند

۱. در هر حال سپاس پروردگار را.

پس، ای مادر، [۳۶۹-ب] اگر حسن قحطبه مرا بکشد، به که دیگری بر تختم نشاند! پس، شمشه گفت: ای بی حیا، ترا هنوز چارده سال از عمر رفته است، اینها را چه می دانی؟ گفت: آن روز که آمده بودی و شفاعت می کردی که بیا وزن حسن قحطبه شو، [نپرسیدی] که ترا چه وقت اینهاست! اکنون، زنان و مردان عالم می باید که سخن ایشان یکی باشد، و دیگر ای مادر، اگر مرا پاره پاره کرده ای که دوستی دیگر نخواهم گرفت، الا حسن قحطبه! پس، مادرش دانست که جمیله از یکرنگی خود باز نمی گردد. پس، گفت: ای کافور، دختر مرا هم این زنک مروزی از راه به در برد؛ و من ازو می بینم. برخیز و سر او را جدا کن! پس، خواجه کافور برجست و کارد کشید و بر سر شریفه آمد، و او را بینداخت تا سرش از تن جدا کند که جمیله برخاست؛ و جذبه، عشق در کله داشت و آتش غضب داخل آن شد، و آن کارد از دست کافور بستد و گفت: ای سگ خارجی، دست ازو بدار و گر نه، ترا و خود را هلاک می کنم!

پس، شمشه بترسید و گفت به خواجه کافور که: دست از آن پلید بدار! چون آن همه قتل و کوشش بشد، شمشه به درآمد و خادمان بر در خانه موکل گردانید، و به پیش نصر سیار رفت و احوال دختر را باز گفت که «چندینش چوب زدم.» پس، نصر سیار گفت: نیک کردی، دیگر نام ابوتراب نتواند برد. و نمی دانست، آن مغز خر، که دخترش را اگر می کشت که از دوستی خدا و محمد و مرتضی بر نمی گردد، و از عشق حسن.^۲

پس، ازین جانب، جمیله خاتون برخاست و دست در گردن شریفه کرد و زار زار بگریست و به ناله گفت: ای مادر، دیدی که با خود چه کردم، از دوست بریدم و با دشمن پیوستم؟ ای دریغا از جمال و وصال امیرزاده حسن!

و تعریف او بنیاد کرد و پشته سواری و خلق خوش او [یاد کرد] و بعد از آن، گفت: او را چه غم که امیر خراسان است و او را چون من بسیار به دست افتد، اما مرا غم است که چون او کجا به دست آید!

و گریه آغاز کرد. در باب فراق امیر حسن چندان بگریست که بیخود شد. آنکه، شریفه سرش را در کنار گرفت و زار زار بگریست، او نیز از جهت جمیله. پس از ساعتی که جمیله به حال خود باز [۳۷۰-الف] آمد، شریفه گفت: ای جان مادر، زینهار که ازینها تو ترسی و دست از دوستی آل رسول برنداری که دنیای فانی، به هر صورت که هست، بگذرد! و از آن کودک جهود کمتر نتوان بودن!

۲. اصل: و به عشق حسن.

پس، جمیله گفت: حدیث پسر جهود بگوی تا دانم و زمانی ازین غم به درآیم! پس، شریفه آغاز کرد و گفت: در هفتاد فرسنگی مدینه، قبیله جهودی بودند و جهودی بود در میان آن قبیله، منعم و رئیس آن قبیله بود؛ و کتاب تورات^۳ را بسیار خواندی. آن جهود یک پسری داشت، روزی در تورات نگاه کرد، نام محمد دید. آن پسر گفت «ای پدر، این نام کیست؟»

پدرش گفت «نام ساحری است و حکایت شاعری.» پس، آن پسر عاشق نام محمد شد و دایم تورات باز کردی و در آن مقامی که نام محمد بودی، نگاه کردی و از عشق محمد گریستی. پس، پدر آن احوال را از پسر بدید، تورات را در صندوقی نهاد و در صندوق را قفل کرد تا باشد که پسرش نبیند. پسر واقف شد که پدر نمی خواهد که او تورات را ببیند. پس، روزی چند، از ترس پدر، هیچ نگفت و تورات را ندید. اما یک روز خانه را خالی دید، دست به قفل صندوق کرد و گفت «بسم الله الرحمن الرحیم.» در حال، قفل به فرمان حضرت پروردگار گشاده شد. آن کتاب را از آن صندوق به درآورد و درو می دید و زار زار، در محبت محمد، می گریست. ناگاه، پدرش از در درآمد و گفت «ای پسر، چرا گریه می کنی؟»

پسر گفت «از آن که عاشقم بر نام محمد، صلی الله علیه و آله و سلم.» گفت «ای پسر، ازین سخن دست بدار که ما امت موسی کلیم ایم و من تمام مال خود را به تو بخشم!»

گفت «مرا محمد می باید، مال و اموال را چه کنم؟» پس، آن جهود پسر را بر بست و چندانش بزد که مدهوش گردید. اما چون به حال خود آمد، گفت «خوشا نام محمد!» پس، پدرش جهودان را جمع کرد که پسرش را بکشد. جهودان گفتند که «تو همین یک پسر داری، او را نتوان کشت!» او گفت «چون کنم؟»

ایشان گفتند «حالیا در بند و غلش کن و آب تلخ و شور، و طعام ناخوشش بده [۳۷۰-ب] تا روزی چند ازین بازآید!»

پس، آن جهود پسر را در خانه ای کرد با بند و غل، و سه روز هیچش نداد. بعد از سه روز، آب تلخش بداد و طعام ناخوش پیش او بنهاد. پس، دم بر آب نهاد، نتوانست خورد. پس، طعام نیز از آب ناخوشر. پس، گفت «خدایا، به حق نام محمد که این آب و طعام بر من خوش گردان!»

۳. اصل: توریت، در همه جا و املائی رایج بوده است و امروزه مهجور.

پس، حضرت حق تعالی آب و طعام بر دهن وی خوش گرداند و به تنش سازگار آمد، به برکت نام محمد، تا چهل روز بگذشت. پس، پدر گفت «بینم که هیچ محبتش کم گشته است یا نه؟» درآمد، دید که پسر را رنگ سرخ برآمده، گفت «ای پسر، چونی؟»

پسر در جواب گفت «ای پدر، به دولت حضرت محمد خوشیم.»

پس، پدر حیران گردید. آن شکاک غلامی چند داشت و در صحرا گلّه بانی می کردند. پس، پسر را با غل و زنجیر بدیشان سپرد که هر کار از آن سخت تر نباشد، بدو فرمایند. پس، غلامان او را روز، همه روزش، در آفتاب می دوانیدند و جفا می کردند؛ و شب تا روز در فراق نام محمد می گریست. تا شبی، بوی گیسوی محمد، صلی الله علیه و آله و سلم، باد صبا به مشام او رسانید. گفت «الهی، احوال من میدانی! اکنون، طاقتم طاق شد!» پس، به راهی که باد صبا نسیم بوی گیسوی محمد آورده بود، روان شد از پی آن بوی. پس، هفتاد فرسنگ بود تا مدینه، چند قدمی که برفت، به در مدینه رسید. بعد از آن، گفت «آیا این چه جای است که بوی دوست ازینجا می شنوم؟» پس، صبر کرد تا روز شد. در خانه ای بود، همانجا بنشست. و آن در خانه، عامر انصاری^۴ بود. پس، عامر بیرون آمد در آن حالت که آن پسر^۵ نشسته بود در خانه او. پس، عامر کودکی را دید که گرد محنت بر رویش نشسته و غل بر گردن و زنجیری بر پای. عامر گفت «ای پسر، تو کیستی و این بند بر تو چراست؟»

پس، گفت «ترسم که بگویم، محنت زیاده شود!»

عامر گفت «به وفای محمد که از من زحمت نبینی!»

چون نام محمد شنید، در گریه افتاد. پس، عامر گفت «ای کودک، اگر خواهی، ترا پیش

محمد برم.»

پسر گفت «ای عزیز، اگر مرا پیش محمد بری که من جمال با کمال او را ببینم، [۳۷۱-

الف] تا زنده باشم، خدمت تو کنم.»

پس، عامر دست پسر را گرفت که جبرئیل به محمد ظاهر گشت و گفت «برخیز که کودکی عاشق نام بزرگوار تو است، و او را استقبال نمای با تمام صحابه ها!» پس، حضرت خواجه کاینات استقبال نمود. پس، کودک چون جمال محمد را بدید، جان در باخت.

مصرع

مرگی که زندگان به دعا آرزو کنند

۴. چنین است در اصل؛ و باید جابر انصاری بن سفیان از صحابه پیامبر باشد از بنی زریق خزرجی که پس از اسلام آوردن، با پدر و برادرش به حبشه هجرت کرد و هر سه در زمان خلافت عمر درگذشتند.

۵. اصل: آن پیر.

پس، آن جوان را حضرت رسالت غسل داده، به دستِ مبارک خودش به خاک دفن کرد؛
و آن پسر جهود زنده‌ جاوید گشت. ای جمیله خاتون، دنیا را بقایی نباشد!
پس، جمیله گفت: ای مادر، اگر بند بندم جدا کنند که من دست از محبتِ آل رسول
باز ندارم.
پس، ایشان را درین محنت بگذار!

رسیدن محمد طاهر به نیشابور

اما آمدیم به حدیث دیگر که چون یک ماه ازین قصه برآمد و ازین معنی درگذشت، محمد طاهر در رسید و تمام امرای نصر سیار، با لشکر بسیار، استقبال کردند، و نصر سیار نیم فرسنگ از شهر به دررفت؛ و به کوکبه تمام محمد طاهر را در شهر نیشابور درآوردند و در بارگاه نصر سیار فرود آوردند. چنان که قاعده می باشد، نقل و شربت کشیدند و، بعد از آن، طعام بنوشیدند. پس، نامه مروان به درآوردند و خدمت کرد محمد طاهر خزیمه، و به دست نصر سیار داد.

نصر سیار بستد و ببوسید، و بر سر نهاد و قبول کرد. بعد از آن، قاسم خزیمه نامه طاهر خزیمه را بستد از محمد، پسر طاهر، و به دست نصر سیار داد. نصر سیار چون نامه را باز کرد و مطالعه کرد، دید که به جهت دختر خواستن است. پس، نامه را پیچید و اشارت به قاسم خزیمه کرد. قاسم پیش رفت. نصر سیار گفت که قبول است. پس، قاسم خزیمه طبق زری راست کرده بود، در حال، بپاشید در میان صحن سرای. برخاستند و برفتند.

پس، نصر سیار به حرم رفت و در پیش شمشه بنشست، و آن خط را به شمشه نمود تا بخواند. پس، شمشه گفت: بیست روز هست که من روی دختر را ندیدم. پس، حالی کنیزکی پیش او فرستم و بینم که هیچ تنزل یافته است از آن خیره سری، یا همچنان سرکشی می کند؟ [۳۷۱-ب]

پس، کنیزکی داشت، ساره نام و دایم آن کنیزک با جمیله در کوچکی بازی کردند، او را گفت: پیش جمیله برو و تعریف محمد طاهر بکن، و بین که او چه می گوید! پس، آن کنیزک پیامد پیش جمیله و سلام کرد. جمیله گفت: چه عجب بود که ترا یاد ما آمد!

ساره گفت: ای بانو، می دانی که ما به اختیار خود نیستیم، و ما را از ملازمت شما منع

کرده اند. اما این زمان هم پنهانی آمده ام که پیشواز رفته بودم.

جمیله گفت: پیشواز که رفته بودی؟

کنیزک گفت: مادرت دخترخانه ای چند پیشواز دخترانی که با محمد طاهر همراه بودند و اساسی تمام دارد، فرستاده بود. من ازین سو آمدم که پابوس شما کنم. پس، بنیاد کرد و محمد طاهر را وصفش می کرد که جمیله بتندید و گفت: تو معذوری که عظمت لشکر ابومسلم ندیده ای.

پس، کنیزک گفت: تا به عظمت رسد! اما محمد طاهر حسنی برکمال دارد.

جمیله گفت: برخیز! ای کنیزک، خرد ندانی این قدر که در حرم پادشاهان سخن بیگانه نباید گفتن؟

پس، کنیزک را به ضرب سیلی به در کرد. پس، کنیزک بیامد و با شمسه گفت: ای بی بی، حال جمیله دگرگون شده است، و مرا نگذاشت که سخن تمام بگویم و به ضرب سیلی مرا بیرون کرد!

شمسه با خود فکری کرد و گفت «همان زنک مروزی مگر او را باز آورد!» پس، شریفه را طلب کرد و گفت: ای شریفه، مرتبه ات را زیاده کنم از آن چه بود، باید که جمیله را چنان سازی که ازین مذهب و بدخویی بازآید!

شریفه گفت: منت دارم.

پس، برخاست و به پیش جمیله آمد و احوال باز نمود که: مادرت همه از من می بیند. پس، جمیله گفت: هر چه با تو گویند، تو آری می گوی! من خود می دانم که چه می باید کرد.

اما محمد طاهر دو روز آسایش کرد و خیال جمیله در سر داشت. قاسم خزیمه را گفت که: پیش از آن که بهار شود و لشکر جنبش کند، این کار خیر ما باید کرد!

پس، [قاسم خزیمه] پیش نصر سیار رفت و پیغام محمد طاهر برسانید. پس، نصر سیار سگ، از بس که نمی خواست که دخترش زن حسن شود، در حال، گفت: همچنین کنیم! پس، بفرمود تا نیشابور را آیین بستند [۳۷۲-الف] و در مسجد آدینه خلق جمع شدند؛ و عقد جمیله را با محمد طاهر بستند. و چندان نثار کردند که مسجد و بازار پر شد. اما در برجیدن نثار و نقل، فغان از شهر برخاست. جمیله پنداشت که امیر ابومسلم تاختن آورد. پس، شریفه را گفت: ببین که چه می شود؟

[شریفه بیرون آمد و یکی را پرسید.] گفت: در مسجد عقد پیچه (؟) جمیله بستند با

[پسر] طاهر خزیمه.

پس، شریفه ملول شد، باز گردید. چون درآمد، جمیله گفت: ای مادر، چرا ملولی؟ خبر خیر است!

شریفه گفت: ای جمیله، پدر ترا عقلی نمانده است، و از بی عقلی همه خراسان را از دست داد، اکنون، عرضش هم خواهد رفت.

پس، جمیله گفت: باری بگوی!

گفت: پدرت ترا با پسر خزیمه عقد بسته است.

پس، جمیله مقتعه بردرید، و روی و موی بکند، و چندان بر خود زد که مدهوش شد. پس، خبر به شمسه بردند. برخاست آن سنگدل بدمذهب و بر سر دختر آمد؛ و سرش در کنار گرفت. چون زمانی برآمد، به حال خود آمد. برخاست و گفت: ای بی رحم، در خراسان من ترا کی گفتم مرا به حسن قحطبه ده، و حسن با تو چه کرد؟ در هری می خواستند که ترا رسوا کنند، قحطبه و حسن نگذاشتند. و دگر در کدام مذهب دیده ای که زنی را به دو شوهر دهند؟

پس، شمسه گفت: اگر ترا به حسن دادم، به حیلت دادم. دگر آن که نکاح ابوترابیان با مروانیان درست نیست!

پس، جمیله گفت: این راست گفتی، و صد هزار شکر که نکاح من با پسر طاهر درست نیست، که او مروانی است و من ابوترابی!

شمسه گفت: این خیال از سر به در کن که تو هرگز دیگر حسن را نخواهی دیدن که من اکنون، ترا به غلام سیاهی دهم و به حسن ندهم!

جمیله باز بر خود زدن گرفت و به دندان از خود می کند، و تمام اعضای خود را به خون آغشته کرد. بعد از آن، از بس که بر خود زد و بی تابی کرد، بیخود شد. پس، شمسه ملول برخاست و به درآمد و با خود گفت که «این دختر خود را بخواهد کشت.»

اما راوی این حدیث چنین روایت می کند که ابوطاهر غلطان در نیشابور بود و خواهر خوانده ای^۱ داشت، معلوم کرده بود از نکاح بستن و جفاهایی که جمیله برخود [۳۷۲-ب] راست کرده بود؛ و مادرش چوبی که زده بود. همه را با ابوطاهر باز گفت. ابوطاهر عزم سرخس کرد.

۱. اصل: خواهر زاده ای؛ و چنان که از دنباله ماجرا برمی آید، خواهر خوانده درست تر است.

اما از آن طرف، سید عرب چون از نسا و باورد روان شد که به جانب سرخس رود. چون به نزدیک سرخس رسید، امیران ابومسلم استقبال کردند و او را به اعزاز و احترام هر چه تمامتر فرود آوردند. [سید عرب] امیر را بدید. اما حسن پیش مادر رفت و خواست که احوال جمیله پرسد، شرمش آمد. بی بی ستی را طلب کرد و گفت: از جمیله چه خبر داری؟ بی بی ستی آغاز کرد از احوال خواب دیدن شمس و حیلۀ او، و رفتن به پیش نصر سیار که در میانه ابومسلم و نصر سیار صلح پیدا کند، تمام با حسن بازگفت. حسن، در حال، آهی کشید و گفت: چرا بر قول او اعتماد کردند؟

پس، بی بی ستی گفت: از جمیله پرسیدم، او نیز همین گفت.

حسن گفت: آن شوم زن ازو پنهان می دارد.

پس، امیر حسن ذولابی را طلب کرد و گفت: ای برادر، از جهت من از نیشابور خبری بیار که تا آمده ام و این خبرها شنیده ام، بیم آن است که دلم از پرده بیرون رود. ذولابی گفت: خدمت کنم!

و از پیش حسن بیرون آمد و، فی الحال، روانه شد. چون به سنگ بست رسید، دید که از راه نیشابور شخصی پیاده پیدا شد. چون به نزدیک ذولابی رسید، سلام کرد. پس، ذولابی پرسید: از جمیله چه خبر داری؟

ابوطاهر غلطان گفت: می‌رس، که با او چه ها گذشت!

پس، ذولابی گفت: زود بگوی که بازگردم و خبری به آن عاشق بیچاره رسانم!

پس، ابوطاهر آن چه از خواهر خوانده اش شنیده بود، یک به یک، بازگفت. ذولابی، در حال، بازگشت تا به حسن رسید و هر سخنی که ابوطاهر گفته بود، لفظ به لفظ، بازگفت. حسن آهی کشید و بیخود شد. چون به حال آمد، گریبان چاک کرد و زاری کردن آغاز کرد. پس، خبر به تمام امیران رسید و قحطبه پیش حسن، پسرش، آمد و گفت: ای پسر، تو خود را هلاک مکن که سودی ندارد! هر چند که زمستان است، من لشکر بر سر نصر سیار برم و دمارش [۳۷۳-الف] برآرم.

پس، حسن گفت: ای پدر، ذولابی و ابوطاهر غلطان می گویند که آن لعین، نصر سیار، نکاحش کرده به پسر طاهر خزیمه، و دم به دم است که عروسی و دامادی کنند.

امیر قحطبه گفت: ای فرزند، تو با خود بیدادی مکن که بدین زودی عروسی نکنند تا یراق نگیرند؛ و جمیله دختر عاقل است، کی رضا می دهد؟ و اگر چنان چه به زور با او گویند، او می داند که یا خود را هلاک کند، یا خود را به درجهاند و بیاید.

پس، حسن یک ذره تسلی یافت و امیر قحطبه برفت به پیش ابومسلم و احوال با او

باز نمود. اما حسن در خانه درآمد و در را به روی خویشان بست، و نوحه و زاری کردن گرفت.

اما ازین جانب، امیر گفت: غم حسن بر جان من است؛ و هر چند که زمستان است، بگوئید تا گله اسب بیاورند و عزم نیشابور کنیم! پس، سهل محمد خزاعی گفت: بلی خداوند، که بیماری عشق^۲ بد چیزی است و بنده چهار سال این درد کشیده ام. اما این زمان جنبش لشکر نیست، عیاران این کار بسازند، به باشد!

امیران گفتند: صواب این است که [سهل بن] محمد خزاعی می گوید. پس، حید علیابادی و ابونصر شبرو و بی بی سنی تکل باز را طلب کرد امیر و گفت: امرا چنین مصلحت دیده اند که شما بروید و کار حسن را بسازید، باشد که خدای توفیق دهد و به زودی [ایشان را] به هم رسانید!

پس، بی بی سنی و یاران گفتند: خدمت بکنیم. و از در بارگاه به درآمدند و به خانه حید علیابادی جمع شدند، هفت تن چون: حید علیابادی، و ابونصر شبرو، و بی بی سنی تکل باز، و محشان نوقجی، و عبدان وارجی، و مکین خوشکام، و پندار عقیل؛ همه یراق بر خویشان کردند و روان شدند. پس، امیر به سرای خود آمد و امیران همه به پیش حسن آمدند و حسن را دلداری بسیار دادند.

رفتن عیاران به نیشابور و خلاص کردن جمیله را

پس، عیاران به طوس آمدند، مویز و دوشاب و کنجد بار کردند به شتر کرایه؛ و در راه، به زبان طوسی سخن می کردند و می رفتند تا از کتل نیشابور، که آن را کتل آفتاب گردش گویند از بس که بلند است، برآمدند. روز دیگر، پسینی به نیشابور [۳۷۳-ب] رسیدند. اما دیدند که منادیگر منادی می کرد که «وای بر آن کس که مردم هرات و بلخ و مرو را چون ببینند، نگیرند!»

پس، آن دوستان آل علی در چهارسو بارها فروگرفتند و فرود آمدند، در نزدیکی کاروان سرای. پس، احوال آن منادی را می پرسیدند، یکی گفت: داغولی در سرخس بوده و خبر آورده که حسن قحطبه بیخودی می کرد؛ و عیاران ابومسلم، هفت تن، قبول کردند که «ما برویم به نیشابور و دختر نصر سیار را بدزدیم و بیاوریم!»

پس، حید با آن کس گفت: این دختر چنین مفت است که عیاران ابومسلم او را از میان صد و پنجاه هزار مرد بدزدند و به دربرند؟

آن شخص گفت: دختر بدین مهم راضی است که یک غلامی از آن قحطبه بیایدی که او را رهنمون بودی که به سرخس رود. او کار خود می ساخت.^۱ هر چند از آن روز باز، مادرش نصیحت کرد و چوب زد که «از ابوترایان برگرد!» او نشنید، و روز و شب گریان و بریان است. اکنون، این منادی برای آن می کنند که نصر سیار فرموده که «چون عیاران ابومسلم درآیند [و] کسی ایشان را نشناسد، [باشد که] ناگاه، بر سر محمد طاهر - دامادش - روند و او را بکشند! و اگر من او را گویم که از خود باخبر باش، بد نماید و گوید که «یارب، چه شده است؟» و نیز جوان است و مغرور، و کسی را و سخن کسی را به چیزی برنگیرد.» پس، منادی به جهت آن فرمود.

۱. چنین است در اصل و «کار خود می سازد» درست تر می نماید.

اما ازین جانب، نصر سیار امیران را گفت: پاسبانی بدارید در نگهداشتن جمیله!
مردم را بر در و بر بام^۲ مقرر کردند.

اما ازین جانب، بی بی ستی تکلباز روز دیگر چادر بر سر کرد و بر در سرای نصر سیار آمد و حمام را زبانه دید. پس، به پا لنگ شد و به حمام درآمد و با خود گفت که «هر نوبت کار من از حمام گشاد یافت، این نوبت هم درآ درین حمام، که وقت باشد که این نوبت هم راست بیاید!» پس، جامه بکند و به اندرون حمام رفت.

از قضای پروردگار، زن داغولی در حمام بود. بی بی ستی را چشم بر وی افتاد و در حال، چشم خود را آحول^۳ کرد و برفت؛ و در پهلوی زن داغولی بنشست. [۳۷۴-الف] زن داغولی گفت: ای زنک، آن سوتر نشین!

بی بی ستی گفت: به کست مخند که این حمام است و پادشاهان و گدایان عالم در مسجد و در حمام هر کجا که خواهند نشینند؛ و هیچ کس را از یکدگر عاری نباشد!
پس، زن داغولی گفت: چه زنک لنگی است که درست به ستی تکلباز می ماند! اگر چشم او آحول نبودی، من می گفتم که این ستی است.

گفت: آری، این قدر که من با تو راستی گفتم، مرا با ستی تکلباز مقابل می کنی؟
کنیزک گفت: ای لنگ بی حیا، اگر ستی تکلباز در جایی به تو رسد، ترا کفش کهنه^۴ او بر می باید داشت که در پس او بنشینی!
پس، زن داغولی گفت: ای لنگ آحول!

بی بی ستی گفت: خدا چنین کرده است و تو عیب به کار او می آوری؟ بی عیب خداست!

بیت

نظر به عیب مکن زانکه عیناک شود

کسی که بر کجی ناوکی نظر دارد

اکنون، هر چند که شما مردم محتشم اید، به چشم عیب در درویشان نگه مکنید که روزی پدر پدران ما قاضی طوس بوده اند، و به مال ما هیچ کس نبوده است!
پس، آن عورتان دیگر که در حمام بودند، به زن داغولی گفتند: ای بی بی، شما چرا سر بر سر او می نهید؟ بگذارید که زنک شلافه^۴ می نماید، و در حمام سهل باشد که از برای جایگاه جنگ کنند.

۲. اصل: بر در و مردم را بر بام.

۳. آحول = کسی که چشمش حواء و دوبین باشد که امروزه «چپ چشم» گویند و این صفت (به عنوان صفت تفضیلی به معنی حيله گرتر و فریبکارتر) برای بی بی ستی دارای ایهامی است.

۴. اصل: شلاف؛ و شلافه زن بی شرم و حیا، سلیطه و زن زانیه را گویند.

پس، ستی را آن سوتر نشانند و زن داغولی به هزار حيله از زبان ستي خلاص شد. پس، زن داغولی گفت با آن عورتان که: کفري نگفتم اگر او را به ستي نسبت کردم، و آن زنی است که او بسيار می داند. و شمس، زن نصر سیار، دختر خود را در هفت پرده نگاه می دارد، از دست این ستي، و او خواب و آرام ندارد!

پس، ستي خاموش شد و در خلوتي درآمد که یک کنيزک از آن زن داغولی در آنجا بود. پس، ستي گفت، خود به خود، که «من چه کنم که نصر سیار دختر خود را از دست ستي در هفت پرده می دارد، اکنون، خدا داند که او در کجاست؟ وقت باشد که در بغل شوهر است يا در پيش پدر؟»

پس، آن کنيزک گفت: ای زنک لنگ، چرا اينها می گویی که هنوز دختر در خانه پدر است و فردا شب به خانه داماد می فرستد. بلکه [۳۷۴-ب] پس فردا، چرا که کار راستی نکرده اند!

ستي را مقصود آن بود که بداند جميله را کی عروسی می کنند. در حال، به آن کنيزک گفت: ما پنداشتيم که به شوهرش داده اند. اکنون، تو می گویی که نداده اند، خير! پس، ستي از حتمّ به درآمد و آن حال با ياران بگفت. ابونصر شبرو گفت: کار سخت به تنگ رسیده است، اکنون، چون می کنیم؟

چون شب بر سر دست درآمد، چهار عيار چون: حید و ابونصر شبرو و محشان و بی بی ستي به درآمدند و به در سرای نصر سیار آمدند - آن را سرای بوستان می گفتند و در تمام خراسان، کسی سرای چنین نداشت - و مردی پنجاهی بر بام می بودند؛ و بر در خانه مشعلها می سوخت. پس، برفتند و از عقب خانه، جایی که دور ازینها بود و کسی گرد آنجا نمی گشت. پس، به نقم بریدن مشغول شدند. ناگاه، از اخته ای خانه سر به در کردند و دو سیس را دیدند، خفته اند و نفسی قایم می زنند، چنان چه اگر طویله اسب را تمامی می بردند، ایشان را خبر نبود. پس، در حال، ایشان را سر بردند. اما حید گفت: ما چه دانیم اکنون، که جميله در کجاست؟

بی بی ستي گفت: شما یک ساعت اینجا بنشینید تا من درین سرا درآیم و بینم که درین سرا کیست، و چه می شود!

پس، درآمد ستي و کوشکی را دید و، از یک طرف کوشک، پرده ای دید آویخته و شمس برکت خفتیده؛ و زن داغولی از هر جا حکایتی می کرد. از قضا، در آن محل، گفت: ای

۵. اصل: بودند.

۶. سیس = لفظی از همان سابس است به معنی رام کننده و تربیت کننده اسب. (در سمک عيار به معنی اسب خالدار نیز به کار رفته است.)

ملکه، امروز عجب زنکی لنگی احوال دچار من شد در حمام و چه بحثها کرد با من؛ و درست آن زن به ستی تکلبار می مانست!

شمسه همچون که نام ستی بشنید، گفت: ای زنک، چرا او را نگرفتی که البته، آن ستی بوده است؟

پس، زن داغولی گفت: ای خداوند، من ستی را اگر از آن پوستش به درآرند و در پوست دیگرش کنند، البته که من او بشناسم؛ و زبان این زن به طور طوسیان بود و سخن گردش^۷ همه به طریق ایشان بود و از شهر طوس بود.

پس، شمشه گفت با ساره که: برخیز، برو که جمیله را تب رها کرده است؟ و حال آن بود که چون داغولی خبر آورد از سرخس و آن [۳۷۵-الف] منادی بکردند، جمیله را از اعراض تب گرفته بود. و آن روز، ده کنیزک در پیش جمیله مقرر بودند که حاضر او باشند. پس، ساره بیامد بر در خانه جمیله و ستی او را ملاحظه می کرد. پس، ساره گفت با هاجر که: بانو می گوید که جمیله را تب گذاشته است یا نه؟ هاجر گفت: بلی.

پس، ساره برفت. و از قضا، با یک گل چهره تعشق داشت، در آن حالت، بدو باز خورد و به دست بازی و بوس و کنار مشغول شدند. ستی گفت «اکنون، خدا راست آورد، و اگر اکنون جمیله را به دربردی، خوب و اگر نه، هرگز دیگر نمی بری!» پس، برفت و آواز خود را به آواز ساره کرد و درآمد و گفت: ای هاجر، برو و جمیله را با شریفه بگوی که بیایند، که ایشان را مادر و پدر طلب می کنند!

اما جمیله را کی خواب و آرام بود تا از سرخس آمده بود؟ پس، شریفه را بیدار کرد و گفت: ای مادر، کار ما نشد که اینک، پدر و مادرم نشسته اند و مرا طلب می کنند؛ و دانسته باشید که یا آن است که می کشد مان، و یا آن است که، از کشتن بدتر، به اردوی محمد طاهر می فرستد؛ چون دید که من رضا ندارم، البته، به پنهانی مرا خواهد فرستاد!

پس، شریفه گفت: چون می بینی، و چه می کنیم؟ توکل بر خدا باید کرد و [جز] رفتن چاره چیست؟

پس، ستی گفت: زود باشید که انتظار می کشند! پس، جمیله پیش رفت و گفت: ای ساره، شریفه را چه می بری که او زن پیر است و هیچ گناهی ندارد؟

پس، [ستی] دست کرد و دست جمیله را بیفشرد. جمیله بدانست که رمزی هست. پس،

۷. سخن کرد = شیوه سخن گفتن، لهجه.

سر پیش برد که: مادرم و پدرم را تحقیق ببین که خفته اند یا نه!
 پس، ستی سر در گوشش نهاد و گفت: منم ستی، برو و شریفه را هم بیاور که به دررویم!
 پس، جمیله خرم شد و از خرّمی نزدیک بود که بیخود شود، اما خود را نگهداشت؛ و
 باز آمد و شریفه را گفت: برخیز که چاره ای نیست که مادرم گفته است که «هر دو بیایند و در
 پیش پدرم شریفه سخن گوید، باشد که پدرم را از سر قهر فرود آرد.» پس، شریفه برخاست.
 هاجر و کنیزکان گفتند: ما بیاییم؟

ایشان گفتند: نه، ما هم [۳۷۵-ب] همین زمان بازمی آییم.

پس، ستی گفت: چند حیل کنید که ناگاه، قهرش زیاده شود و کس دیگر بفروستد؟
 شریفه و جمیله همراه ستی شدند در آن شب تا روی به پاگاه^۸ اسبان آمدند؛ و در آن سر
 تقم آمدند. یاران چون ستی و شریفه و جمیله را بدیدند، حیران ماندند^۹ از کار ستی و صد
 هزار آفرین خواندند و به تقم درآمدند. و از پس سرای برآمدند و به کاروانسرای رفتند.
 اما ازین جانب، شمس در خواب رفته بود. ناگاه، در خواب دید که زنی از پیشانی
 ستاره می درخشید و بدو رسید؛ و شده^{۱۰} مروارید او، [که] در گردِ رو داشتی، دست کرد
 و او را از گرد روی او بکند و ناپدید گردید. پس، از خواب برجست و زن داغولی هنوز دست
 بازی می کرد.^{۱۱} پس، گفت: ای بانو، چه بود که از خواب برجستی؟

شمس گفت: در خواب دیدم که بندروی در دست داشتم و زنی ازین طور، که در پیشانی
 ستاره می درخشید، از دست من بستد و برفت، و از چشم من ناپدید شد؛ و آن دانه های
 مروارید بدیدم که باز به روی جمیله بود و هر یک دانه مروارید مقابل بیضه^{۱۲} مرغی شده بود!
 پس، زن داغولی گفت: مگر امشب چیزی مناسب ننوشتی که خواب پریشان می بینی!
 پس، شمس گفت: ای بی بی، از دست این دختر یک شب نیست که خواب پریشان
 نمی بینم. اکنون، یک کار کن و بر کست مخند، برو و ساره را آواز ده!

پس، زن داغولی برخاست و ساره را بیاورد. پس، [شمس] گفت: ای ساره، برو و جمیله
 را پیش من آر!

ساره برفت و با هاجر گفت: جمیله را بگوی که مادرت می خواند؛ و امشب سودایش
 گرفته است و، دم به دم، از خواب بر می جهد. نمی دانم که چه می شودش؟

۸. پاگاه (پایگاه) = جایگاه اسبان، اصطبل، آخور.

۹. اصل: و حیران ماندند.

۱۰. شده = رشته ای که مروارید و یاقوت بدان کشند و به گردن آویزند؛ نوعی جامه زردوزی شده را نیز
 گویند.

۱۱. دست بازی = شوخی، انبساط، ملاعبت.

پس، هاجر گفت: ترا نیز چیزی می شود، نه اکنون شریفه را با جمیله بردی؟
ساره گفت: دیوانه، کی بردم؟

هاجر گفت: ای زنک، منکر می شوی؟

و دست بر سر و روی خود زد که: این جواهری نیست که پنهان توانی کرد در میان
لنگه‌ایت!

پس، ایشان درین بحث [۳۷۶-الف] بودند که شمسه باز خواجه کافور را فرستاد که
«چرا دیر می آیند؟» پس، خواجه کافور چون آن حال را بدید، دستار بر زمین زد و بدوید و
پیش شمسه رفت که: جمیله را برده اند!

شمسه چون آن سخن بشنید، بیهوش گردید. چون به حال خود آمد، بعد از دو ساعت، به
خادمی^{۱۲} گفت: بجوئید که از کدام راه رفته باشند!

پس، شمعها روشن کردند و پی بر پی گرفتند. دیدند که از راه اخته خانه^{۱۳} رفته اند و آن
لاشه‌های مهتران بدیدند که در زیر دست و پای مرکب افتاده است. پس، شمسه کسی
بفرستاد و نصر سیار را خبر کرد. در حال، نصر سیار بفرمود تا قابض عسس را حاضر کردن و
گفت: ای قابض، این کسان هنوز در شهرند، اگر پیدا نسازی، به گور یزید و سر مروان که ترا
بکشم!

و قابض قبض شد. [نصر سیار] قاسم خزیمه را طلب کرد و ده هزار سوار بدو داد و
گفت: برو به راه سرخس!

و محمد ضمیمه را بخواند و پنج هزار سوار بدو سپرد و گفت: به راه طوس برو!
چون ایشان روان گردیدند، درین شب، محمد طاهر نیز خبردار گردید، گریبان چاک زد
و خاک بر سر ریخت؛ و آه و صد آه بر افلاک زد. به پیش نصر سیار آمد و گفت: اجازت بده
تا به سرخس روم و دمار از ابوترا بیان برآرم!

پس، نصر سیار گفت: حالیا عمت رفت تا ببینیم او چه کار می کند. اکنون، صبر کن تا او
بیاید! پس، آن زمان یراقت بگیریم و برو!
آن شب به سر بردند تا روز گردید.

اما محشان توقچی ریش خود را سرخ کرد و به طور بازرگانان روم برآمد و به بازار آمد تا

۱۲. در اصل کلمه ای آمده که مفهوم نمی شود و می گوید «بعد از دو ساعت بخومی» کلمه می تواند
«نجومی» هم باشد؛ و یا «می» را علامت ماضی استمراری به حساب آورد و «نجو» و یا «بخو» خواند
که باز هم معنای را آسان نمی کند. با توجه به آن که در نسخه مهدوی-۲، که بسیار به نسخه اساس ما
نزدیک است و در آنجا فرمان خطاب است به کافور خواجه، کلمه «خادمی» برگزیده شد.

۱۳. اصل: اختخانه.

خبری درست کند. پس، شنود که، هم در شب، لشکرها به در رفتند. پس، ناگاه به قابض عسس باز خورد. و قابض عسس مؤمن بود، رو به محشان کرد و گفت: شرمستان نیست و هنوز در شهرید؟

و درگذشت. اما محشان برفت و با یاران احوال باز نمود. پس، یاران گفتند: باکی نیست!

آمدن حسن قحطبه به سوی نیشابور و دریند افتادن او

اما از [آن] جانب، حسن قحطبه چون عیاران از پیش او به نیشابور رفتند، دو هزار سوار برداشت و عزم نیشابور کرد. و ذولابی را از پیش فرستاد [۳۷۶-ب] که خبرگیری کند. اما ذولابی در محلی رسید که آوازه در شهر افتاده بود که «جمیله را برده اند.» هم در روز، واگشت و خود را به حسن رساند و احوال را باز نمود. حسن خرم شد و همان زمان سوار شد و به الغار، به جانب نیشابور روان شد.

اما ازین جانب، قاسم خزیمه کس به پیش داغولی فرستاد و او را بخواند؛ و از پیش روان کرد. داغولی چون پاره‌ای راه بیامد، دید که از راه خراسان گردی پیدا شد. در حال، شکل خود را مبطل کرد. و از میان گرد دو هزار سوار به درآمدند. چون رسیدند، پیاده‌ای را دیدند، پرسیدند که: از کجا می‌آیی؟

داغولی گفت: از نیشابور.

گفتند: ^۱ به کجا می‌روی؟

گفت: به جام ^۲ می‌روم که خانه ام در آنجاست.

پس، پرسیدند که: درین راه لشکری دیدی؟

گفت: بلی، که صحرای نیشابور پر از لشکر مروان است که با [محمد] طاهر خزیمه آمده است.

پس، گفتند: هیچ پنج-شش پیاده، مرد و زن، ندیدی؟

داغولی گفت: در دو فرسنگی نیشابور، هفت-هشت تن دیدم که نیم فرسنگی دور از راه

می‌رفتند و خود را به سوی کوتل آفتاب گردش می‌کشیدند.

۱. اصل: گفت.

۲. «نام ولایتی است از اعمال نیشابور» (لغتنامه دهخدا) و ظاهراً مکانی است بجز تربت جام که نزدیک مرز افغانستان قرار دارد.

پس، یک مرد نیشابوری حاضر بود، گفت: راست می‌گویی، هر کس که خواهد در دست سوار نیفتد، در آن کوه خود را می‌اندازد؛ و از آن سو، گلستان جاغره است و جنگل خلاص می‌شود.

پس، داغولی به طرف جام برفت و حسن قحطبه در آن کوه فرحکرد فرود آمد. اما داغولی چون از چشم ایشان ناپدید گشت، بر دست چپ زد و به نیشابور آمد. پس، قاسم را دید که از جای هنوز نجنبیده است. پیش رفت و قاسم خزیمه گفت: ای خواجه، چه خبر داری؟ گفت: اینک، این عیاران، که جمیله را برده اند، هنوز در شهرند. فاما حسن قحطبه با دو هزار سوار آمده است و در فرحکرد چشمه ای است، در آنجا فرود آمده است و انتظار این عیاران می‌کشد.

پس، قاسم خزیمه گفت: هیچ توانی که مرا بر سر او بری؟
داغولی گفت: به چه کار آمده‌ام؟

پس، قاسم خزیمه یراق رفتن کرد و روان شد. اما داغولی گفت: این منزل پیش آیید، ازینجا که [۳۷۷-الف] شما یید تا بدانجا پانزده فرسنگ است، تا اگر شبیخون کنید، اسبان شما هم تازه زور باشند!

پس، قاسم گفت: چه حاجت به شبیخون؟ چون دو هزار سوارند، ما ده هزاریم، چون می‌رسیم، ایشان را در میان می‌گیریم و یکی را زنده بیرون نمی‌گذاریم!
داغولی گفت: این حسن قحطبه است که تنها با هزار مردی برابری کرده است! خاصه اکنون که به جهت جمیله می‌کوشد، تا رگی در تن دارد، حرب خواهد کرد!
قاسم خزیمه گفت: ای خواجه، چند تعریف جنگ این عرب بچه کنی که اگر به دست من افتد، او را همچون کفتری، که در دست شاهین افتد، بگیرمش.

پس، داغولی گفت: من رفتم که باز خبری گیرم که به کجا رسیده اند؛ و باز آمیم.
داغولی این بار خود را به طریق مردم مازندران برآورد و دهره ای در دست گرفت؛ و کتونی^۳ در پوشید و برفت. چون به حسن رسید، خدمت کرد. حسن پرسید: از کجا می‌آیی؟ گفت: از گرگان، و نامه از برای امیر علی شیراوژن آورده‌ام.

حسن پرسید که: درین راه، کسی دیدی؟

گفت: تنی چند پیاده می‌[آیند] و یک عورت همراه دارند؛ و مرا گفتند که «چون به سرخس رسی، امیر خراسان را بگوی که ما کار خود را ساخته ایم، و اما صحرا تمام برف است و ما پیاده مانده ایم.»

۳. معنی آن دانسته نشد. آیا مراد همان جامه کتان است؟

پس، حسن گفت: چه نام داری؟

داغولی گفت: شهباز.

حسن گفت: مژده دادی ما را، و این صد دینار به مزدگانی بستان! فاما چون به سرخس برسی، پیش پدرم، امیر قحطبه، بروی و او را خبر دهی و مزدگانی بیش ازین بستانی. داغولی گفت: حالیا بد نیست.

پس، امیر حسن ازو درگذشت و داغولی برپس پشته زد و بازگشت؛ و بیامد به پیش قاسم خزیمه و گفت: آن عرب زاده را ازین فریبی دادم و صد دینارش هم گرفتم. اکنون، صبر کن تا شب گردد و ما شبیخونی بر سرش بریم!

چون شب گردید، قاسم سوار شد با ده هزار سوار مکمل. و امیر حسن طلایه نداشته بود. پس، چون آن خارجیان در رسیدند، [۳۷۷-ب] حسن با مالک هاشم، و ابولیت باوردی، و عمر اعیان کوفی، این سه سردار، سوار گردیدند و حربی عظیم در گرفتند. و در آن شب، نظر حسن بر قاسم خزیمه افتاد. حسن دید که بس سواری آراسته است، با او درآویخت و تا روز پاک با هم حرب کردند. اما داغولی چون قاسم را به حسن رسانید، در حال، بازگشت و گفت که «رفتم که مددی برسانم!» پس، قاسم به حسن درافتاد و روز شد. گردی پیدا شد و قاسم خود را در میان مردم خود انداخت و گفت: هان، ای مردان، اینک مدد رسید!

اما ازین طرف، مالک پیش حسن آمد و گفت: ما را تا سرخس بیست و پنج فرسنگ راه است و تا نیشابور ده فرسنگ! پس، اینها را دم به دم، مدد می رسد. پس، ما را پناهی باید که بدانجا رویم و کسی به پیش امیر فرستیم تا مدد فرستد.

حسن گفت: من خود ذولابی را فرستاده ام، و این که تو می گویی کوهی پناه می باید، راست می گویی. پس، آن حایطی^۴ که از دور می نماید، خوب است، به آنجا رویم! پس، یاران را بگوی تا به اتفاق، به یکبار، حمله کنند تا راهی و شود و خود را بدان حایط رسانیم! پس، حمله کردند و ازین جانب، قاسم خزیمه دید که از آن گرد مدد رسید؛ و مدد که بود؟ محمد ضمیمه دمشقی!

پس، خواستند لشکر حسن که به در روند و در آن حایط درآیند. پس، آن خارجیان تازه زور رسیدند و حمله کردند؛ و آن حرب عظیم گردید. قاسم خزیمه گفت: نوعی باید کرد که اینها پراکنده شوند!

پس، محمد ضمیمه با پنج هزار خارجی بر یک سو می رفتند که عمر اعیان [را] با هزار سوار دیدند که در آن صحرا به در رفتند. محمد ضمیمه در پی او برفت و به او مشغول شد

۴. حایط = دیوار، جدار. و مراد از آن، درینجا، چهار دیواری گونه ای است و رباط مانندی.

و در آن صحرا جنگی سخت در گرفت. اما حسن با لشکر قاسم تا پسینی جنگ کرد که ناگه، گردِ دیگر از راه نیشابور برخاست. پس، حسن نعره زد که: همه همدل گردید تا به درویم زودتر که اینک لشکر دیگر به مدد ایشان رسید!

پس، با پانصد مرد به دررفت و خود را بدان حایط در انداخت؛ و پیاده گردیدند. و مردی صدی در آن حایط را گرفتند. باقی دیگر بر سر دیوار آمدند و کمانها بر سر دست آوردند [۳۷۸-الف] و، به ضرب تیر باران، آن قوم را واپس داشتند. اما پسینی بود که عمر اعیان با محمد ضمیمه در آن صحرا جنگ آخر کردند و آن پنج هزار خارجی از آن هزار سوار عمر اعیان به تنگ آمدند؛ و باز گردیدند و بیامدند بر در حایط.

محمد با بیست هزار مرد تا زردی آفتاب حرب کردند و آن حایط را نتوانستند که از ایشان بگیرند. پس، باز گردیدند و به گرد آن حایط فرود آمدند و آتش کردند، چرا که کوفته و مانده شده بودند.

اما امیر حسن در حایط با یاران بنشستند و هیچ خوردنی نداشتند. پس، مردی چندی برخاستند و بر در حایط بایستادند. اما عمر اعیان با هزار مرد در آن صحرا فرود آمدند. [عمر اعیان] گفت: ما را پیش امیر ابومسلم روی رفتن نیست، تاختی بر سر این خارجیان بریم امشب، باشد که کاری کنیم؛ و به دست آویزی پیش امیر ابومسلم رویم!

پس، با آن هزار مرد، در نیم شب، تاخت کرد. حسن در آن حایط که بود، پنداشت که امیر است. او با سیصد سوار به درآمد و باقی را در آن مقام گذاشت. خود را بر ایشان زد و حرب سخت در گرفت. آن جنگ تا روز برداشت و عمر اعیان در وقت صبح لشکر خود را از میام خوارج به در برد. اما حسن بماند تا آفتاب برآمد و بلند گردید. نگاه کرد، صد مرد از مردان او شهید گشته بودند. پس، حمله کرد تا به در رود، دیگر باره گردی از راه نیشابور برآمد. محمد ضمیمه گفت با لشکر خود که: در حایط را نگاه دارید و مگذارید که این عرب زاده درآید، و کسی از آنجا به بیرون آید!

پس، خودش بر سر راه حسن آمد و راه او را بگرفت که حسن همچون شیری که از بند بجهد، در قهر بود و گرسنه، یک تیغ چنان بر کمرش زد که چون خیار تر به دو نیمش کرد. پس، به کشتن محمد ضمیمه، خروش از جان قاسم خزیمه برخاست. پس، کوچه دادند و حسن با دویست کس درآمدند که ناگاه، [از] آن گرد، ابوالقاسم ماهانی بود که در رسید. و قاسم خزیمه از برای محمد می گریست که این محمد امیر بزرگی بود. پس، ابوالقاسم پرسید: چه بوده است که این همه گریه و زاری است؟

قاسم خزیمه گفت: چه نبوده است [۳۷۸-ب] که ما هرگز از این قوم ابوترابی سود نکردیم؟

و اینک همچون محمد ضمیمه بردست این عرب بچه کشته شد!
ابوالقاسم ملول گردید از برای محمد ضمیمه. پس، گفت: اینها چه مقدار مردم باشند؟
قاسم خزیمه گفت: مردی چار صدی باشند.
اما حسن قحطبه چون به حایط درآمد، مالک گفت: لشکر بسیار گردید، چون می کنیم؟
امیر حسن گفت: خدا کریم است. اگر خواسته باشد، ما را هم مددی بفرستد.
پس، گفت: اکنون، مردی دویستی در حایط باشید تا من با دویست مرد به درتازم و دست بردی به اینها نمایم که سالها بازگویند!

پس، قبول کردند و حسن با دویست مرد یکرنگ یکجهت کاردیده به درتاخت از حایط و خود را بر آن بیست هزار خارجی زد؛ و تا شب آن دلاوران حرب کردند که در صفت نیاید.
پس، خود را در حایط انداختند. نیم شب بود که از آن روی صحرا عمر اعیان دگر بار در رسید و خود را بر آن خارجیان زد؛ و تا شب آن دلاوران حرب کردند.
امیر حسن باز سوار گردید، با آن مردان بیرون رفت و حمله کرد تا نزدیک صبح شد.
پس، عمر اعیان به دررفت و حسن نیز در حایط درآمد که گردی برخاست و سلیمان طلحه اسدی با ده هزار سوار بر رسید. پس، حسن گفت: ای دوستان، چون کشته می باید شد، باری یک بار دیگر خود را بر اینها که تازه آمده اند، بزنیم!

پس، آن چهار صد مرد با امیر حسن قحطبه به درتاختند و بر لشکر سلیمان اسدی حمله کردند. همچون گرگ که بر گله میش زند و یا چون شیری که بر گوزن حمله کند، و یا چون آتشی که در نی افتد، بر آن خارجیان افتادند و می زدند و می خوردند تا سلیمان گفت: اینها را پراکنده باید کرد!

پس، خود حمله آورد. اما حسن فرمود که: سگری وار تنوره باید زدند!^۵
تا پسینی تنوره بستند و حربی تمام کردند. پس، حسن گفت: ای مالک، عارم می آید که دست به بند دهم؛ و کشتن بهتر است!
پس، مالک گفت: ای خداوند، آن چه شما کردید، درین سه شبانه روز، رستم و اسفندیار نکرده اند!

حسن گفت: ای مالک، اگر پدرم را ببینی، بگوی که جمیله را به دست آرد و در سر قبر من بنشاند. [۳۷۹-الف] و بر قبرم بنویسد که «حسن، عاشق غریب.»
بعد از آن رو به نیشابور کرد و گفت: ای جمیله، بدرود باش که سعی بسیار کردم تا روی ترا ببینم، اما نشد و در آخر جامه شهیدان پوشیدم.

۵. تنوره زدن = چرخ زدن، گرد گشتن و حلقه بستن چنان که گردباد تنوره می زند. و گرد چیزی گرد آمدن.
شاهد از اسدی طوسی: هزاران دلیران جوینده کین به گردش تنوره زدند از کمین

آن سخن بگفت و بیفتاد و بیهوش گردید. پس، آن چهار صد مرد دست به بند دادند. قاسم خزیمه پنداشت که حسن مرده است، گفت تا سرش جدا کنند؛ و بر نیزه کنند. پس، مالک گفت: بلکه صفرا کرده باشد.

پس، آب برویش زدند، به خود آمد. در حال، در بندش کردند و قاسم خزیمه کس پیش نصر سیار فرستاد که «چهار صد مرد با حسن قحطبه گرفتیم.» پس، نصر سیار بغایت خرم شد و کس فرستاد که ایشان را به سیاستی تمام به نیشابور درآورد.

در حال، قاسم گفت تا جوالها آورند و سوراخها کردند؛ و در گردن حسن و یارانش انداختند. و بدان خواری^۶ در نیشابور درآوردند.

پس، تمام شهری و لشکری به تفرج رفتند و خارجیان بر ایشان سنگ و سفال می انداختند. و مردم نیشابور بر جمال امیر حسن قحطبه حیران مانده بودند، چرا که بغایت صاحب جمال بود و در سن بیست و پنج سالگی؛ و هنوز این زمان بر گرد عذارش خطی از مشک دمیده بود. پس، هر که روی حسن می دید، می گفت: حق به جانب جمیله است که با وجود این لباس، که او در بردارد، هنوز به صد حُسنِ محمد طاهر خزیمه است و جایی که او باشد، محمد طاهر را به سگبانی او نگذارند!

اما قاسم خزیمه پیش نصر سیار آمد، از سر استقلال^۷ و اکرام تمام. نصر سیار برخاست و در کنارش گرفت و گفت: رحمت باد که تقصیری نکرده‌ای!

بعد از آن، نصر سیار گفت تا حسن را درآوردند با آن جوالی که در گردن داشت و کلاهی عجیبی در سر، اما حُسنی که آفتاب را خجل کردی! آن خارجیان که نشسته بودند همه در شکل حسن حیران مانده بودند و گفتند: آنش بهادری که با بیست هزار مرد سه شبانه روز است که مقاومت می کند، اینش حُسن!

پس، نصر سیار بانگ بر وی زد که: ای گدازاده^۸ بد اصل، تو چرا کاسه^۹ درخورد خود [۳۷۹-ب] پیدا نسازی، و امیری خراسان را به چه استحقاق قبول کردی؟

حسن گفت: مرا بدین صورت در مقابل تو بازداشته اند و دست بسته، لاجرم طعنه زنی! اگر چنان چه از ما یکی بودی و از شما ده، که هنوز صرفه نمی بردید!^{۱۰} پس، بیست هزار مرد کجا و پانصد مرد کجا؟ و سه شبانه روز است که نه نان خورده ام و نه آب، لاجرم گرفتار شدم؛ و اکنون اگر یک اسب و یک دست اسلحه به من دهی و به این دامادی که برگزیده‌ای، درآیم به میدان و با هم بکوشیم؛ و مردمی که درینجا حاضرند، تفرجی کنند و ببینند که از من

۶. اصل: بدان خواری.

۷. اصل: استغلال؛ و اصطلاح از سر استقلال جایی دیده نشد و به ظاهر معنی «از سر غرور» دارد.

۸. اصل: صرفه نمی بردم؛ صرفه بردن = پیشی گرفتن و سود بردن.

و او مرد کیست!

پس، چون حسن این سخنان بگفت، غریو از خارجیان برخاست. پس، نصر سیار گفت: ببینید که چه خیره سری است که بدین حال در پیش من ایستاده است و دعوی بهادری می کند!

حسن گفت: چرا نکند؟ بغیر از کشتن چیزی دیگر نمی توان فرمود! پس، نصر سیار گفت: من ترا به یک ضرب نمی کشم، چندانست سیاست کنم که راضی باشی به کشتن!

حسن گفت: چه توانی کردن؟ زود هر چه می گویی، بگوی تا به قصاصم رسانند که بیش ازین نمی خواهم که دیدار خارجیان را ببینم!

پس، نصر سیار گفت: یا محمد طاهر خزیمه، او از سر خود گذشته است و اکنون، می داند که می کشندش، از آن جهت این سخنها می گوید.

محمد طاهر گفت: پس، چرا بازداشته اید و حکم کشتن نمی کنید؟

نصر سیار گفت: مصلحتی چند هست که او را نمی توان کشت.

پس، وزیری داشت محمد طاهر خزیمه،^۹ که او را دانای مرجعی گفتندی، سر در گوش محمد طاهر کرد و گفت: امیر خراسان به جهت این حکم کشتن نمی کند که اکنون، جمیله در دست عیاران ابومسلم گرفتار است و هرگاه که این را بکشند، آن دختر به تو نخواهد رسید. پس، محمد طاهر خموش گردید. اما نصر سیار باز گفت: این عرب زاده دعوی پهلوانی می کند و همچون دست بسته پیش من ایستاده است!

حسن گفت: چه شد؟ مردان را ازین دست بستن غم نیست، باید که در بخشندگی و به تیغ زدن [۳۸۰-الف] دست بسته نباشند؛ و نیز مردان را ازینها بسیار افتد! و آن که گفتی^{۱۰} از جهت امیری خراسان تولایق هستی یا نیستی؟ حال آن [است] که هیچ کس چیزی از شکم مادر نیاورده است و حکومت به میراث نیست، همچون که به تو رسید، امیری خراسان به من هم رسید! و اگر از برای جفت^{۱۱} می گویی، خدا هر چه می خواهد، چنان می کند، سزا به سزا می دهد.

پس، نصر سیار آن سخنان می شنید،^{۱۲} فاما در دلیری و سخن گفتن و حسن امیر حسن حیران مانده بود و با خود می گفت که «دریغا، اگر این ابوترابی نبود، به ازو دامادی کجا یافتمی؟» پس، گفت: ای حسن ترا امید زندگی هست؟

۹. اصل: محمد طاهر خجندی. ۱۰. اصل: و آن که گفت.

۱۱. اصل: جنت: که با گفتگوی این دو بی ارتباط می نماید و به گمان همان جفت است.

۱۲. اصل: می گفت.

گفت: بلی، تو چه دانی که زمان دیگر چه می شود؟
پس، چون حسن این را بگفت، سلیمان طلحه اسدی درآمد که: نوکران محمد ضمیمه خون آقای^{۱۳} خود می طلبند.

نصر سیار هیچ نتوانست گفت و به دست ایشان داد حسن را که خواجه محمد خجندی پیش رفت و گفت: ای خداوند، او خود یک خونخواه است، و درین لشکر چند هزار کس به دست این ابوترایان کشته شده اند؛ و دیگر تا شما، که پادشاهید، سیاستی نکنید، واجب نیست که به دست خونخواه سپارید.

پس، همه که در آنجا بودند، بغیر از قاسم خزیمه و محمد طاهر خزیمه، همه گفتند که: سخن این است که خواجه می گوید.

پس، حسن را از دست نوکران محمد ضمیمه، خواجه محمد طاهر خجندی بازاستاند^{۱۴} و نصر سیار بفرمود تا صد دار در درِ سخلاک بزدند، و صد دار از در بوزآباد، و صد دار از در دروازه هرات، و صد دار از در دروازه خلجان که رو به قبله دارد. پس، در سرمایِ از آن، گفت: اینها را بردار کنید تا به سرما بمیرند!

حسن را با آن چهار صد تن در آن میدان، در آن شب، بداشتند و به دار ساختن مشغول شدند. پس، خواجه محمد طاهر^{۱۵} طغانه را، که نوکر نیکِ خواجه بود و با خواجه یکدل و یکزبان بود در دوستی خاندان، گفت: ای خواجه، چه چشم زخم به این پسر آمد؟ و بلکه در لشکر ابومسلم این اثر کند، چرا که اینها را در داستانها توان گفتن که پانصد کس با بیست هزار کس [۳۸۰-ب] سه شبانه روز جنگ کنند!

پس، گفت: نصر سیار مرد بی فکر است. اگر او حسن را بکشد، ابومسلم دخترش را بکشد؛ و اگر او نکشد، قحطبه که پسرش کشته شده باشد، به شومی آن دختر را زنده می گذارد؟ و این خوبتر که محمد طاهر خزیمه با پنجاه هزار سوار به جهتِ این دختر آمده است و چون دختر کشته شود، ایشان نیز نایستند و بروند؛ و صد بدگوییِ او پیش مروان بکنند.

پس، گفت: حیف باشد که همچون جوانی کشته شود! و حالیا، امشب او را از سرما خلاص باید کرد، چرا که هم برهنه است و هم گرسنه؛ و آدمی گرسنه را زود سرما بکشد! پس، طغانه را بفرستاد به پیش نصر سیار. طغانه همچون که خواجه گفته بود، یکان-یکان، بازگفت. نصر سیار گفت: آفرین بر رأیِ خواجه که راست گفت!

۱۴. اصل: بازایستاند.

۱۳. اصل: آغای.

۱۵. اصل: خواجه محمد طاهر گفت.

پس، معدان پلنگ پا را بفرستاد تا حسن را و مالک را و ابوليث را از میان بندیان بیرون آوردند و به زرادخانه فرستادند؛ و خواجه طغانه را گفت: تو برو و جبه چيان^{۱۶} را بگوي تا چیزی به خورد ایشان دهند!

طغانه برفت، دید که جبه چيان چیزی پیش حسن نهاده بودند و او می خورد. چون طغانه پیش خواجه محمد آمد، [وی] گفت: ای خواجه، هر کس که بوی از مسلمانیش باشد، نگذارد که همچون حسن جوانی در ظالمت و بطالت باشد.

نوکر خواجه گفت: چون من رفتم، جبه چيان چندان نعمت و شربت پیش ایشان کشیده بودند که چند کس دیگر بایستی که بخورند.

اما چون آن شب به پایان رسید، قاسم خزیمه با احمد یابس و طرید هند حلبی و بهرام کوه زور و سلیمان طلحه را خبر شد که حسن را و مالک را و ابوليث را به زرادخانه بردند، هم در آن شب، و در بند کردند. پس، ایشان صبح پیش نصر سیار رفتند و کمر و شمشیر را از میان گشادند و پرتاب کردند و گفتند: ما را اجازت ده که به پیش مروان می رویم و ما دیگر خدمت تو نمی کنیم!

نصر سیار گفت: این سخن به چه معنی می گویند، و از من چه بد به شما رسیده است؟ ایشان گفتند: ما این همه زحمت می کشیم و چندین مردم کشته می شوند تا کسی از ابوترا بیان [۳۸۱-الف] به دست می آوریم، و چون به پیش شما می آوریم، نمی کشید و در بند نگه می دارید تا عیاران می آیند و می برندشان!

پس، خواجه محمد طاهر از جا برآمد و گفت: این سخن بی عقلانه بود که اینها گفتند، اما چون کسی را اجل نرسیده باشد، چون توان کشت؟ پس، پادشاهان را در به اندیشی خیالها باشد!

قاسم خزیمه گفت: چون است که ابومسلم را این به اندیشی نیست و هر کس که از ما گرفت، کشت؟

گفت: از آن که اجلش رسیده است؛ و دیگر ترا که اجل نرسیده بود، در بلخ چندین گاه در بند نگاه داشت؟

قاسم گفت: از آن که گلستون در بند ما بود.

پس، خواجه گفت: ای ابله، نه این زمان جمیله خاتون در دست ایشان است؟

پس، قاسم گفت: تو داریم بر طرف ابومسلم سخن می گویی، نمی دانم که چه مذهب داری؟

خواجه گفت: ای امیران، این چه مهمل می گوید؟
قاسم گفت: مهمل تو می گویی.

و سخت سخن شدند که خواجه بانگ بر نوکران زد که «بگیرید!» در حال، آمدند و قاسم را بگرفتند. پس، نوکران قاسم خواستند که با نوکران خواجه جنگ کنند که نوکران نصر سیار درآمدند و نوکران قاسم را پس کردند؛ و قاسم را بند بر پای نهادند، چرا که خواجه محمد طاهر از همه امرای مروان زیاده بود به همه چیز: هم به مال و هم به دانستگی؛ و آن همه از برکت دوستی خاندان بود.

پس، خواجه روی به امیران کرد و گفت: شما درین مدت چه هنر کردید که بر امیر خراسان زبان یافته اید؟ و چه کار بر مراد امیر خراسان کردید، بغیر از آن که همه خراسان به باد دادید؟ اکنون، همین نیشابور مانده است و این نیز هنوز ابومسلم نیامده است. تا روی بهار چون شود!

همه سر در پیش انداختند و هیچ جواب نتوانستند گفت. پس، این خبر به محمد طاهر رفت که عمت را در بند کشیده اند. بانگ بر امیران خود زد که «بار کنید تا به عراق رویم!»
پس، نصر سیار خبردار گردید و به خواجه محمد طاهر گفت: تدبیر این بکن!

خواجه آمد و بند قاسم را برداشت و خلعتی پادشاهانه پوشانیده و گفت: [۳۸۱-ب] اگر می خواهید، من ازین پس هیچ سخن نگویم و شما دانید. اگر می خواهید، می کشید و اگر می خواهید، می بخشید. و حالا برادرزاده ات می پندارد که مملکت من است و نمی داند که اگر عراق است و اگر خراسان، همه از آن خلیفه است و خلیفه هم به من رجوع کرده است؛ و بی صواب من نصر سیار، که امیر خراسان است، آبی نخورده. پس، بگو با برادرزاده ات که نادانی نکنند و پسرگی نفروشد^{۱۷} که اگر خواهیم چندان لشکر از همین نیشابور و مازندران به درآیند که زمین را جای نباشد!

پس، قاسم خدمت کرد و دست خواجه را بوسید و به پیش برادرزاده رفت؛ و ملامتش کرد که: خواجه از دست تو در قهر است و اگر مرا بند کرد، مصلحتی می دید که مبادا جمیله را بکشند و تو محروم مانی؛ و به جهت ما این همه می کوشد.

محمد طاهر بچه-مرد بود، باور کرد و گفت: خواجه راست می گوید و اختیار خواجه دارد، اما تا حسن را بردار نکنند، من نایستم و بروم. خلیفه هر چه کند، با من بکند!

پس، به پیش نصر سیار آمد و بدان سخن محکم شد که حسن را بردار کند. چرا که می دید اگر حسن زنده باشد، جمیله کی بدو نگاه می کند. پس، نصر سیار بفرمود تا حسن را و مالک را و ابوليث را بیاوردند و بردار کردند.

۱۷. پسرگی فروختن = بچگی کردن، جلفی کردن، سبک سرانه رفتار کردن.

ایلاغر کردن ابومسلم به نیشابور برای خلاصی امیر حسن

اما ذولابی را که حسن قحطبه بفرستاد به شهر نیشابور که خبرگیری کند، حاضر بود. چون حسن را بردار کردند، گلبانگ بر قدم زد و به یک روز پیش امیر رفت و احوال باز نمود. و آن خبر به قحطبه رسید، گریبان چاک زد و به پیش امیر آمد. پس، امیر گفت: وقت این بیخودی نیست، برو و لشکرت را همین ساعت سوار کن!

پس، امیر با ده هزار سوار، و ملک زاد و امیر کون و قحطبه یراق کردند^۱ که بیش از آن اسب در اردو نبود، چرا که سپاهی همه چارواها را به علف رها کرده بودند. پس، امیر به مضراب گفت: الاغان را بیارید، و از پی لشکر یراق کن و با ده اویماق^۲ خود را به ما برسان! پس، امیر نماز خفتن گزارد و سوار گردید و باد یلدا را از پیش فرستاد. چون باد یلدا به نزدیکی نیشابور، سه فرسنگی بود که برسید، دهکی بود و مقری^۳ بانگ نماز می گفت. باد یلدا [۳۸۲-الف] نمره بر مقری زد و گفت: از حال این سپاهی، دو-سه روزی است، که درین صحرا حرب می کردند چه خبر داری؟

مقری گفت: دوشینه چهارصد کس را بند کردند و ببرند.

پس، باد یلدا باز گشت و چاشتی بود که به امیر بازخورد؛ و امیر تیز می راند. پس، پرسید که: چه خبر؟

باد یلدا گفت: دیروز ایشان را گرفته اند و برده اند.

امیر گفت: یک بار دیگر برو به نیشابور و خبری تحقیق تر بگیر که اینک من خود از عقب

می رسم.

۱. اصل: یراق کرد.

۲. اویماق = قبیله، طایفه، دودمان.

۳. مقری = کسیکه خواندن قرآن آموزد، قرآن را به آواز خواند؛ کسی که پیشاپیش جنازه خوانندگی کند؛ مؤذن را نیز گویند.

پس، باد یلدا پیاده رویی بود که اسمش باد بود و با باد همراهی کردی، بلکه بچربیدی. پس، دیگر باره گلبانگ بر قدم زد، خود را در آن دشت انداخت و چون بادِ صرصر^۴ به نیشابور رسید. در آن محل بود که حسن را بردار می کردند، برفت پیش خواجه؛ و غوغا بود و هیچ کس به کسی نمی پرداخت. خواجه باد یلدا را تمام آن سخنان که رفته بود، بازگفت. از کار قاسم و بند کردن قاسم خزیمه، همه را با باد یلدا بگفت. پس، باد یلدا چون تمام خبرها معلوم کرد، بازگشت و در شش فرسنگی نیشابور به امیر رسید و احوالها باز نمود. پس، [امیر] گفت: از ما هیچ خبری دارند؟

باد یلدا گفت: نه، چرا که در هیچ سر سخن شما نمی گفتند و همین مردمی چند که دوستارند، می گفتند «حیف ازین جوان که کشته خواهد شد و ابو مسلم در سرخس خبر ندارد!»

پس، امیر گفت: نیک کاری شد، اکنون فرود آید و اسبان را شکر آبی دهید و نیم جو، بعد از آن، سوار شوید!

ملک زاد گفت: نیک فرمودید، چرا که سی فرسنگ به یک تاخت آمده ایم. در حال، همچنان کردند که امیر فرمود و، بعد از آن، سوار شدند. اما عمر اعیان در کاسه رود به امیر پیوست و از حرب حسن و آن لشکریهای پی در پی، که به مدد می رسیدند،^۵ به امیر بازگفت. و امیر همین می گفت که «خدایا، حسن قحطبه را تو نگاه دار!» پس، امیر چون در نیم فرسنگی نیشابور رسید، فرود آمد و عمر اعیان را پیش طلبید و گفت: تو درین صحرای نیشابور پیش از ما رسیده ای، صلاح چون می بینی؟ او گفت: یا امیر، تمام این صحرا لشکر [۳۸۲-ب] خوارج است و هیچ کس به وقت ما نمی افتد؛ و دور از بازار است. می باید راند و شهر را گرفتن! پس، امیر چون آن سخن بشنید، گفت: نیک می گویی.

اما چون حسن را به دار کشیدند، محشان نوقجی به زیر دار آمد، به همان صورت رومیان که ناگاه، قابض عسس را نظر^۶ بر محشان نوقجی افتاد. در حال، پیش رفت و گفت: نمی گویم که بروید، و دختر را درین شور و غوغا به دربرید که کس به وقت شما نمی افتد. پس، محشان گفت: چون برویم که اصل کار این است که بردار است؟ قابض گفت: وقت باشد که خداهش خلاص کند!

۴. صرصر = باد سخت، سرد و بلند آواز؛ به کنایه اسب و شتر تندرو و جلد را نیز گویند.

۵. اصل: می رسند.

۶. اصل: نظرش.

محشان، گریان گریان، پیش یاران آمد و احوال باز نمود که: چه مردی نیک است این قابض عسس، و هر نوبت که مرا دید، چه غمخواری که نکرد! پس، یاران به جهت حسن در گریه افتادند. اما جمیله در گنبد دیگر بود. چون یاران را در گریه دید، گفت: چرا می گریید؟ سستی گفت: مگر سواری چند، از لشکر اسلام، برای علوفه درین ولایت آمده بودند و ایشان را گرفته اند و بر دار کشیده اند. جمیله نیز از برای ایشان بگریست.

اما ازین جانب، چون امیر در آن نیم فرسنگی فرود آمده بود، صبر کرد تا نماز خفتن گردید و نماز گزارد با تمام امیران، و از حق تعالی فرصت طلب کرد؛ و ملک زاد را گفت: دروازه ها باز است، چنین که عمر اعیان می گوید و از ما خبر ندارند خارجیان. پس، با دو هزار مرد از دروازه صلاح الدین درآید! و امیر کون بن طاهر از دروازه بوز آباد^۷ درآید، و قحطبه از سنگلاخ، و عمر اعیان از دروازه خلجان، و این مخلص از دروازه کاسه رود! پس، برین قرار کردند و پنج بخش شدند. هر یک با دو هزار مرد مؤمن یکجهت، چنان که ده هزار مرد بودند و برانندند. چون طبل قابض عسس می زدند، که از دروازه ها درآمدند و نعره زدند که «یا علی، شیر خدا!» و برانندند تا در مسجد آدینه که کنار خندق شارستان بود. در حال، پنجاه مرد از دار فرو گرفتند.

از قضا، قاسم خزیمه، درین شب، به زیر دار حسن شراب زهر مار می کرده که آن نعره برخاست؛ و او بشنید و برخاست. از سر مستی، پروا نکرد و به در مسجد آمد. ابومسلم را بدید، بدانست که ابومسلمیان اند که نعره زدند. پس، چشمش بر امیر افتاد و راه بر ابومسلم گرفت، در آن حالت مستی؛ و تهوّر شراب بود که او این کار بکرد. پس، با هم درافتادند و در میان قاسم و امیر حرب سخت شد.

اما ازین جانب، ملک زاد با سلیمان بن طلحه و لیث بن اشرف درافتاد که نصر سیار خبردار گردید و با غلبه تمام عزم جنگ ملک کرد. پس، آشوب عظیمی دست داد؛ و اما نیشابور پر غوغا شد، و گرد بر ثریا شد، و نعره پردلان بر فلک اعلا شد.

اما از پنج دروازه فغان برخاست و حید علیابادی در آن کاروانسرا بود با یاران - که در اوایل خوانده شد - که مویز و دوشاب آورده بودند. پس، چون آن آشوب بدیدند، جمیله

۷. اصل: بوذر آباد؛ و نام این دروازه پیش ازین بوز آباد ثبت شده بود و ازین پس گاه بوذر آباد و گاه بوز آباد می آید که همین حفظ گردید.

۸. اصل: می کردند.

گفت: چه می شود؟

گفتند: ای بانو، چه نشسته ای که مرادت حاصل شد و اینک، امیر با ملک زاد و پدر شوهرت تاخت آورده اند!

پس، جمیله از خرمی نزدیک بود که بیهوش شود، اما آن نه تن، سه زن و شش مرد، مکمل گردیدند و بر سر چهارسو آمدند تا حسن را از دار برهانند. دیدند که انس افضل کوفی ایستاده و حسن را فروگرفته از ترس که نبرندش. و بعد از آن، مالک و ابوليث را می گشادند که حید علیابادی برسد و به جانب انس عزم کرد که ناگاه، قابض عسس پیش حید علیابادی برسد و گفت: یک نفس دیگر پیشتر می آمید، من اینها را به شما می سپردم. حید گفت: ای برادر، کاری که روی در ناآمدن دارد، چنین باشد، و پالوده دندان می شکند! پس، انس حسن را با مالک و ابوليث به سرای نصر سیار برد و از آنجا زود بازآمد و حرب دریوست. پس، حید از وی در قهر بود، بدو رسید و گفت: ای خارجی، کجا بردی حسن را؟ و خیز کرد و لگدی بر سینه اش زد که بر پشت افتاد. پس، خواست که برخیزد که عدنان سرش را به دور انداخت. بعد از آن، در آن عوانان افتادند و همه را در بازار صلاح الدین [۳۸۳-ب] انداختند؛ و فریاد از چهارسو برخاست. نصر سیار به سلیمان و احمد یابس گفت: شما با این ترک حرب کنید تا من به چهار سو روم و بینم که بندیان را برده اند یا نه؟ پس، عزم چهار سو کرد که کسی رسید که: تنی چند پیاده در چهار سو انس افضل^۱ را کشتند.

نصر سیار گفت: حسن قحطبه را چه کردند، که به دست انس سپرده بودم؟

گفتند: حسن را با مالک و ابوليث به سرای امارت بردند.

پس، [نصر سیار] بانگ بر پیاده هازد که «سر چهار سو را ازینها بستانید!» که عبدالله فرهاد یکی از مُتَعَيِّن^{۱۰} بود و خارجی صلب بود، چنان که در پیش نصر سیار هیچ پهلوان را به چشم نیاوردی، پس، او پیش رفت و سپرد دست که ازین جانب، جمیله از یاران جدا شد و اشک از دیده می بارید، چرا که دانسته بود که حسن را بردند. پس، نظرش بر عبدالله فرهاد افتاد. یک تیرش چنان بر سپر زد که در سپر بند نشد و بر سینه اش خورد که هم در آنجا جان تسلیم کرد. پس، آه از جان نصر سیار نابکار برآمد.

اما از یک جانب دیگر، امیر ابومسلم بر در مسجد آدینه رسید، جمعی را دید که با قاسم خزیمه حرب تمام می کردند تا ناگاه، امیر تبری بر سپرش زد که سپرش بر شکافت و به زیر کتف قاسم خورد؛ و درست نگرفت، اما زخم کرد. قاسم بر عقب آمد و زخمش را بدیدند،

۱۰. متعین = از طبقه اعیان و اشراف.

۹. اصل: انس فضل.

کاری نبود و باکی نداشت.

پس، امیر تا سر بازار آهنگران آن مردم را دوانید که قاسم خزیمه بانگ بر لشکر زد که: هی نامردان، مرا باکی نیست، مگریزید! شما را چه بوده است که چنین می گریزید؟ پس، راه را بر امیر گرفت قاسم. اما بعد از چند حمله، چون اجلش رسیده بود، تیغی بر بالای سر برد و بر سر امیر زد که از سر بجست و بردوش امیر آمد که زخم کرد. اما امیر به عوض یک تبر بر کمر بندش زد که چون خیار ترش به دو نیمه کرد. غریبواز لشکر خودش برخاست، نوکرانش دستار بر زمین زدند. پس، خردک آهنگر سر قاسم را بر نیزه کرد. آن مؤمنان لشکر قاسم را زدن زدن تا به سر چارسو آوردند. اما امیر بر سر چارسو آمد که حسن را آویخته بودند و حسن را ندید. [۳۸۴-الف] پس، قاسم را بفرمود که برداری آویختند که حسن را آویخته بودند.

پس، کار دنیا و شعبده فلک این نوع است. و قاسم خزیمه می خواست که حسن را سرش بردار کند، حسن را زنده از دار ببرند و سر او را بر جای او بردار کردند! پس، سبکی نباید کرد در کارها و با کسی سر پنجه باید زدن که با او برآیی.

پس، قاسم خزیمه که با ابومسلم برابری کند، البته که چنان کشته شود! پس، حید علیابادی، در آن محل، با یاران پیش امیر آمدند. امیر احوال جمیله پرسید که چه کردید؟

گفتند: آن که به در آوردیم و اگر یک روز دیگر حسن نمی آمد، ما او را از نیشابور به در برده بودیم؛ و دیگر شخصی درینجا هست و محب خاندان است، و او را قابض عسس می گویند و چندین جا به ما رسید و ما را شناخت؛ و مدد ما کرد و گفت که «اگر شما نمی آمدید، من جمیله را به در می آوردم و به دست آویزی پیش امیر می آمدم.»

امیر گفت: این همه از ولایت شاه مردان است.

پس، گفت: البته، آن شخص را پیش من آرید تا من عذر خواهیش بکنم که ما را ازین مردان می باید که در غایبانه این کارها کنند!

بعد از آن، امیر بر جمیله دعا کرد. پس، امیر کون بن طاهر در رسید و عمر اعیان و امیر قحطبه. اما امیر قحطبه گریان و بریان بود که پسر را ندید. پس، تمام بازارها مشعلها بود که می سوخت و قیامتی در شهر افتاده بود. پس، بزرگان گفتند که: در شهر نتوان بود که خوارج بسیارند!

عقب نشستن امیر از نیشابور و جنگ با نصر سیار

پس، امیر عزم دروازه ای کرد، و آن دروازه را دروازه بوز آباد می گفتند؛ و ابوالقاسم بن ماهان در آن بازار بود. چون امیر رسید، یک هوی کرد و آن خیل او را برداشت و بدوانید. از عقب امیر، نصر سیار رسید، و جنگ کنان جنگ کنان، از دروازه به دررفتند. از قضا، [نصر سیار] سلیمان طلحه را و بهرام کوه زور گیلی را گفته بود که: شما با دو هزار مرد از عقب ملک زاد درآید که من با محمد یابس از پیش درآیم و کار او را بسازم! ایشان چون بر عقب لشکر زدند، ملک زاد دید که از پیش راه [۳۸۴-ب] نیست و روز نزدیک گردید، عنان بتافت و خود را به لیث بن اشرف زد. راه بروی گرفت و بروی به عمود حمله کرد. پس، لیث نیز با ملک زاد به ناچار حرب کرد. ملک زاد به ضرب عمود گردن لیث بن اشرف را بشکست و برداشت مردم او را و می برد که بهرام کوه زور با مردی هزاری، از آن زوبین اندازان دروازه، راه بر ملک زاد گرفتند و از پایین و از بالا شپه^۱ زوبین روان کردند. از قضا، یوسف توقچی پیش پیش ملک حرب نیک می کرد که ناگاه، زوبینی بر سینه او آمد و شهید گردید. ملک بگریست از برای یوسف توقچی. پس، بفرمود تا او را بر اسب بستند لاشه اش را و ملک، از آن خشم، یک حمله کرد و سیصد گیلی را بکشت و از دروازه به درآمد که باد یلدا برسد که: امیر در کناره بوذرا آباد در حرب است و صد هزار خارجی گرفته اند گردش را.

ملک گفت: ای دوستان، واقعه ای بد ما را دست داد و بجز جنگ چاره ای دیگر نداریم. پس، ملک پاشنه کرد و بدان مقام رسید که امیر را با دوستان در میان آورده بودند. یک نعره زد که «منم ملک زاد خاقان، و چاکر خاندان، و غلام بچه آل عمران!» و آن حلقه را از هم بردید و به امیر رسید و گفت: چونی یا امیر صاحب الدعوة؟

۱. شپه = شپ شپ پیکان تیر و آواز برخورد آن، انبوه تیر که پرتاب کنند.

امیر گفت: خوارج بیش از حد و اندازه اند که اگر چون گوسفند سر بریم، نتوان که یک سال آخرشان کنیم؛ اما شکر که قاسم خزیمه را کشتم!
ملک زاد را بسیاری خوش آمد و جذبه ای دیگر پیدا کرد و گفت: یا امیر، اگر خدا خواسته باشد، این لشکر همچون بنات النعش پراکنده شوند!
پس، امیر گفت: همچنین [است] که تو می گویی و صدق تو است که این کارهای شگرف می کنی!

پس، ملک زاد گفت: حربی سخت باید کرد و ازین میان خود را به صحرا باید انداخت. پس، در صحرا صف کشیم و براینها گرگ تازی کنیم،^۲ یک-یک و دو-دو کشیم تا چشم اینها بترسد و ایشان بگریزند و اگر نه، این چنین که شما می فرمایید، به کشتن آخر نمی شود. پس، امیر حمله کرد و ابوالقاسم بن [۳۸۵-الف] ماهان را برداشت و یک فرسنگ ببرد؛ و صف کشید و بایستاد تا دمی زند که نصر سیار برسد. از عقب او، محمد طاهر خزیمه، و اوزیک^۳ بن مهلهل، و اشرف کامل، و طرید عاصم، و زین^۴ سنان دمشقی، و برفتمه دمشقی، و آن اسبان یال و دم بریده به مرگ قاسم خزیمه در رسیدند.

اما چون نصر سیار صف کشید، از جانب لشکر امیر، جمیله، آن دوست خاتون قیامت، فخر النساء فی العالمین، فاطمه زهرا و جگر گوشه محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، پاشنه بر مرکب زد و در میدان آمد. و طرید نبرد به جای آورد، چنان که هر دو لشکر انگشت تحیر به دندان تفکر گزیدند و گفتند خارجیان که «هرگز سواری برین چالاکی در لشکر ابو مسلم نبوده است، اما از کجا این بلای دیگر پیدا شد؟»

و از لشکر اسلام می گفتند که «در لشکر ما همچنین کسی نبود، مگر حسن قحطبه است که از بند خلاص شده است!» پس، حید علیابادی پیش امیر ایستاده بود. امیر حیران آن پشته سوار بود و می گفت: حسن خود گرفتار است، آیا این چه کس باشد؟
حید گفت: جمیله است، ای خداوند.

پس، امیر دعای خیرش کرد و گفت: انشاء الله که همنشین خاتون قیامت باشد!
پس، جمیله عنان کشید و بایستاد که از خیل قاسم خزیمه، مرشد بن قحطان در میدان آمد و دید که پیش خفتان جمیله از اشک نمناک است، گفت: ای ابوترابی، دل بقوت دار! به این همه چالاکی، در جنگ گریه و ترس نیامده است؛ و اگر می ترسی، بازگرد که تا دیگری بیاید!

۲. گرگ تازی = تاخت آوردن چون گرگ با شتاب و مکت، به هروله رفتن، جنگ و گریز کردن.

۳. اصل: ازبک؛ و پیش ازین اوزیک آمده بود که همان ضبط نخست حفظ گردید.

۴. اصل: زید؛ و پیش ازین زین ثبت ذکر شده بود که همان حفظ شد

جمیله گفت: ای ملعون، این گریه به مرگ تو می‌کنم که همین زمان بچگانت یتیم خواهند شد.

پس، مرشد گفت: ای خیره سر، من غم تو می‌خورم، تو اینم جواب می‌دهی؟ پس، بگیر این ضرب از دست من!

و تیغی حواله جمیله کرد. جمیله به آسانترین وجهی رد کرد، اما جمیله بر سر او تاخت و یک تیغ چنان بر فرق او زد که تا سینه اش بشکافت که قاسم بن مرجان در میدان آمد و آن گریه جمیله را بدید، گفت: می‌دانم که از ترس نیست گریه تو، مگر عاشقی؟ بیا تا پیش نصر سیّارت [۳۸۵-ب] برم تا محبوبت را به دست آورد!

جمیله گفت: این گریه من از ترس نیست ای ملعون، از جهت سوز است. پس، یک تیغ بر سپرش زد که از گوشه سپر بجست و بر روی رانش خورد و یک رانش را بینداخت. پس، قاسم بن مرجان عنان بگردانید، چون به خیل خود رسید، گفت به نصر سیّار که: این حرامزاده عاشق است.

و از اسب درگشت و جان به مالکان دوزخ سپرد. پس، نصر سیّار متعجب بماند که داغولی پیش رفت و گفت: هیچ می‌دانی که این کیست و قاسم بن مرجان چه گفت؟ نصر سیّار گفت: نه.

پس، داغولی گفت: جمیله است که از عشق حسن این کارها می‌کند. پس، نصر سیّار همچون خوک خشم گرفت و گفت: من اگر این گیسو بریده را نکشم، نه پسر سیّارم! و این دو تا فقیر که کشته شدند بر دست او، راست می‌گفتند که او عاشق است.

پس، باهل بن نصر را طلب کرد و فرمود که: برو در میدان و این کس را بگیر، و بی زخم پیش من آور تا ترا دویست مثقال طلا بدهم!

این باهل از طبرستان بود و مردی پرزور و با هیبت بود. پس، تاخت کرد و بر سر جمیله آمد. اما جمیله بترسید از او که او را می‌شناخت. با خود گفت که «این را به مکر هلاک توان کرد.» پس، باهل چون برسد، جمیله گفت: ای سوار، یک سخنی دارم، بایست و سخن مرا بشنو و بعد حرب کن!

پس، باهل بایستاد و گفت: چه سخن داری؟
جمیله گفت: هیچ می‌دانی که حسن قحطبه را کشتند یا زنده است؟

۵. اصل: مرشد بن قحطان؛ و این قاسم بود که با نصر سیّار گفت.

۶. اصل: و گفت این فقیر دوتا که کشته شدند.

باهل گفت: ترا با او چه کار؟

گفت: من کمینه نوکر اویم.

پس، باهل گفت: ای سوار، دروغ می گویی که امیر خراسان دانسته است که تو جمیله ای، و بر حسن عاشقی! بیا تا ترا پیش او برم که او ترا نمی کشد، و حسن را نیز نکشته است؛ و با من گفت که «او را بی زخم بگیر و بیاور!» از آن جهت این سخن گفت که دلش بار نمی دهد^۷ که تو کشته شوی.

پس، جمیله گفت: مرا فریب می دهی؟

باهل گفت: به خاک پای پدرت و به سر مروان حمار که راست می گویم و پدرت ترا نمی کشد!

پس، جمیله گفت: اگر سوگند راست خوردی، آن تیغ را [۳۸۶-الف] در غلاف کن تا با تو پیش پدر آیم!

باهل خرم شد و تیغ را در غلاف کرد. جمیله اسب را بدو جهانید و تیغی بر کمرش زد و دو پاره کردش. پس، نعره^۸ الله اکبر از لشکر اسلام برآمد و نصر سیار در قهر شد و عزم میدان کرد. پس، جمیله همچون ماده شیری که شکار کرده باشد و سیر خورده باشد، بازگشت و گفت: «با پدر حرب نتوان کرد. اگر چه خارجی است، اما پدر است!»

نصر سیار هم از نیمه راه برگشت. پس، این معنی را ابومسلم بدانست. چون میدان خالی شد،^۹ امیر به عیاران دین گفت: مگذارید که میدان بی مرد باشد!

پس، شبک طهمام، از آن دوازده سالار که در پیش قحطبه می بودند،* در میدان راند که از طرف نصر سیار، منجوق بن منجاق یمنی در میدان آمد و با شبک سراپای میدان بگردیدند. شبک یک نیزه زدش و بیست قدم از روی زینش پرتاب کرد. پس، زرنق بن افطش، که همشهری منجوق بود، در میدان آمد، او هم جان نبرد. اما بر فتمه^{۱۰} دمشقی با قبای نمد و کلاهی از فولاد بزرگ بر سر نهاد؛ کمر زنجیری از فولاد بر میان بسته، جفتی پا اوزار در پا، چوب دستی نود من بر گردن نهاده که سرش در آهن گرفته بودند و به گل میخها پرچین کرده بودند، در میدان آمد.

پس، شبک برو تاخت و به تیغ حمله کرد. بر فتمه به سپر پولاد رد کرد، اما او چوب دست را برآورد که بر فرق شبک زند، شبک سبک اسب را بجهانید و بعد از چند حمله، شهید گردید. ظهیر روغن گیر در میدان آمد، شهید گردید. پس، امیر را دل برایشان بسوخت و آب

۷. بار دادن به معنی اجازه دادن و پذیرفتن به کار رفته است.

۸. درین این پارگراف سه بار واژه «پس» در آغاز هر جمله آمده است که حذف گردید برای روانی متن.

چشمی کرد که خورشید چهره استرآبادی در میدان رفت و او هم شهید شد. گریه امیر زیاده شد. پس، ملک زاد گفت: یا امیر، ما هم که آمده ایم، بدین عشق آمده ایم که در راه اولاد رسول شهید شویم! چرا دل خود را ملول می کنید؟

پس، پاشنه بر مرکب زد و در برابر برفتمه آمد چون ازدهای دمان. برفتمه نام پرسید. ملک زاد نام خود را بگفت. برفتمه گفت: آوازه ترا شنیده ام و جگرداری تو. اگر [۳۸۶- ب] تو درین لشکر ابومسلم نمی بودی، پیدا بودی که از دست ایشان چه کار برآمدی! پس، ملک زاد گفت: من یک کمینه نوکر ابومسلم، و این میدان نه جای چندین سخن گفتن است.

پس، برفتمه گفت: خدا می داند که من ترا دوست می دارم و نمی خواهم که بر تو المی رسانم!

ملک زاد گفت: اگر مرا دوست می داری، بیا و از دوستی مروان حمار برگرد و به دوستی ابوتراب پیوند تا من هم ترا دوست دارم و اگر نه، ترا زشت می دارم!

پس، عمودها برآوردند و برفتمه عمودی بر ملک زاد انداخت، و اسب را بجهانید ملک زاد. عمود برفتمه بر زمین خورد که زمین مغاک شد. پس، ملک زاد نیز یک گرز بر سپر برفتمه زد که برفتمه به زانو درآمد. برفتمه دیگر ضربی زد که کوه طاقت نیاموردی، اما ملک زاد را دستش خم نشد. ملک زاد یکی دیگر بر سپرش زد که کج گردید؛ و طراقا طراق گرز بود که بر کله یکدیگر می کوفتند. پس، ناگاه برفتمه یک گریزی بر گردن اسب ملک زاد زد که گردن اسب خورد گردید و ملک زاد بر زمین جست. پس، نعره از لشکر نصر سیار برآمد و گفتند «آل مروان!»

ملک زاد خیز کرد و یک گرز چنان بر سپرش زد که از میان گرز و سپر آتش بجست. پس، تا نماز شام حربی کردند که آن دو سپاه بر ایشان آفرین کردند. اما برفتمه آفرین بر ملک زاد کرد. ملک زاد گفت: ای پهلوان، زبان من به تعریف هیچ مروانی نمی گردد، چرا که خارجی اند و اگر نه، تو نیز یک پهلوانی که در لشکر نصر سیار یکی دیگر نیست همچو تو!

پس، برفتمه گفت: شب است، فردا دگر جنگ کنیم! و باز گردید. اما ملک زاد خواست که برود، اسبی درآوردند و سوار شد؛ و به پیش امیر ابومسلم رفت. امیر بسیار دعا کرد.

ازین جانب، برفتمه چون به نصر سیار رسید، [نصر] آفرین کرد. پس، برفتمه گفت: آفرین بر ملک زاد باد که با من چنین حربی کرد!

پس، سلیمان طلحه گفت: ما را دو بیست و پنجاه هزار مرد است و این مرد^{۱۰} صاحب هشت هزار مرد است؛ و وقت کامرانی نیست که به ازین ابومسلم را [۳۸۷-الف] نخواهیم یافتن! نصر سیار گفت: اگر امیران مدد کنند، دمار از ایشان برآریم.

نواسه گفت: اگر این زمان یاری نکنیم، کی خواهیم کرد!

پس، نصر سیار معدان پلنگ پا را طلب کرد و گفت: برو و محمد طاهر را بگوی که با پنجاه هزار سوار خود بدین صحرا به دررود و چون پاسی از شب بگذرد، از عقب ابوترابیان درآید، و خود را بر ایشان زند!

پس، معدان برفت و با طاهر پیغام نصر سیار برسانید. محمد طاهر گفت: من نیز درین فکر بودم.

پس، معدان چون باز آمد، نصر سیار یراق کرده، سواره ایستاده بود. چون معدان برسید، نصر سیار گفت: چه کردی؟

معدان گفت: محمد خود سوار بود که به حرب رود؛ و اورفت.

پس، نصر سیار با لشکر بسیار براند و بر لشکر اسلام حمله کرد و نعره زد که: تا چند ای ملک زاد تو شیخون آری؟ پای دارید ای ابوترابیان که عاقبت گرفتار شدید!

امیر با ملک زاد و دوستان سوار شدند و آن شب هزار مرد فدایی وار حمله کردند و جنگ عظیم شد. امیر صاحب الدّعوة به هر طرف می تاخت و دوستان را دل می داد؛ و به جنگ می فرستاد. پس، نظرش بر نواسه افتاد و به حرب درآمد. آن ملعون تا پنجاه حمله با امیر قایم کرد که ناگاه، محمد طاهر در رسید. پس، نواسه روی به امیر کرد و گفت: اکنون، مرگت رسید!

پس، امیر یک تبر برآورد و زد بر سپر نواسه که سپر و خود بدرید و بر کلاه زره رسید؛ و زخم نکرد. اما نواسه پنداشت که زخم خورد، از پیش امیر به دررفت. پس، امیر دید که بر دوستان زحمت می رسید، نقیبان را گفت تا نعره زدند که «فرود آید و سگزی وار تنوره زنید و اسبان در عقب پشت درآرید؛ و اینها را تیرباران کنید!»

پس، درین محل که می خواست فرود آید، که سلیم رازی نعره بر ابومسلم زد و به تیغ حمله کرد. امیر به مهره تبر تیغش را باطل کرد. پس، یک تبر مُحَرَف بزد^{۱۱} بر کمر بندش که تبر تر نشد و آن خارجی به دو پاره شد. پس، خروش از چاکران او برخاست و امیر فرو جست با دوستان و اسبان در عقب پشت کردند؛ و تیرباران کردند.

اما از یک جانب دیگر، [۳۸۷-ب] در آن شب، جمیله با آن هشت عیار، از یک دستش

۱۰. اصل: که این مرد. ۱۱. مُحَرَف زدن = کج زدن (تیغ)، زخم کاری زدن.

حید علیابادی بود و بر دست دیگرش ابونصر شبرو، و او حربی می کرد که همه خارجیان در حرب او حیران مانده بودند؛ و هر جای که او حمله کردی، همچو گوسفند بر هم ریختی [همچون] که سلاخ در سلاخ خانه خون ریزد. پس، روی به یاران کرد که: چه روز شومی بود که از جهت من این همه زحمت بدین مردان رسید!

پس، ابونصر شبرو گفت: بیشتر از شما این حرب بود که خدا هر چه خواسته است، آن شود!

پس، جمیله آن شب به قیاس دویست و پنجاه خارجی به قتل آورده بود. پس، چون سر آفتاب شد، آن دویست و پنجاه هزار خوارج را بر جای خود گذاشتند و نگذاشتند که به اندرون ایشان در آیند. نصر سیار حیران ماند و گفت: این ابوترابیان را مگر از آسمان مدد می آید و ایشان را از آهن و فولاد ساخته اند!

و نمی دانست^{۱۲} آن ملعون که دست ولایت در میان بود و نمی گذاشت که ایشان بر ایشان زوری کنند؛ و وقت آن رسیده بود [که] ایشان، که خوارج بود [ند]، برافتند. اما لشکر اسلام دوشبانه روز بود که چیزی نخورده بودند. [و خارجیان نیز این قدر چیزی نخورده بودند.]^{۱۳} پس، نصر سیار گفت: زمانی باز باید گشت تا مردم چیزی بخورند. پس، گفت: این کهریزها را که آب به طرف ایشان می رود، پر باید کرد تا آب نیز هم نباشدشان که بخورند!

پس، آنها را بستند برایشان، همچنان که بر امامزاده ها بستند؛ و کوس باز گشت زدند و در آن صحرا فرود آمدند. و خوان کشیدند و چیزی بخوردند؛ و چارواها را آب و جودادند. طرید عاصم بربری با پنج هزار مرد به نگهبانی لشکر اسلام گذاشتند که نگرینند و اگر بگریزند، طرید خبردار کند.

ولیکن آن لشکر اسلام را خوردنی نبود. پس، به خاک تیمم کردند و نمازهای قضا را بگزاردند. چون پسین گردید، بانگ نماز گفتند و امیر امامت بنیاد کرد که طرید عاصم با پنج هزار خارجی بر سر دوستان تاخت آوردند و در نماز، هفصد تن را گردن بزدند. اما دوستان بر اسبان دویدند و سوار شدند و حمله کردند؛ و طرید را به صحرا روانیدند.

پس، نصر سیار آن آشوب را بشنید، [۳۸۸-الف] سوار شد؛ و آن دویست هزار خارجی روی به آن دوستان کردند و [تا] نماز دیگر حرب کردند. آن دوستان روگردان نشدند. آن خارجیان باز حیران ماندند. نصر سیار نعره زد که: ایشان را پریشان گردانید!

۱۲. اصل: نمیدان است.

۱۳. این جمله ظاهراً از متن ساقط شده است و گر نه، گرسنگی ابوترابیان نباید عاملی برای بازگشتن خارجیان از میدان باشد. عبارت میان دو قلاب عاریت گرفته از نسخه مهدوی-۲، گ ۱۴۶-الف، است.

اما امیر دید که محل پراکندگی می شود، در حال، نعره زد که: فرود آیید و تنوره زنید! پس، آن مؤمنان فرود آمدند و تنوره بستند تا نماز شام شد؛ و داد مردی بدادند. اما نواسه گفت: سه شبانه روز است که جنگ می کنیم. امشب بیاساییم و فردا به یک حمله کار اینها آخر کنیم!

پس، در آن شامگاهی بازگردیدند. اما از آن مردان شش هزار مرد مانده بودند و همه زخمدار بودند. پس، زخم همدیگر بیستند. فاما هیچ خوردنی نداشتند، گرسنه و سست بودند. چون آن شب به سر بردند، ازین جانب، نصر سیار برفته را طلب کرد و گفت: امروز آن روز است که ملک زاد را به دست آری و سرش پیش من آری! برفته گفت: اکنون، از کشتن ملک زاد نام نباید برد، چرا که او چهار روز است که هیچ نخورده است؛ و من خود امروز حرب نمی کنم که مردان هرگز با جماعت گرسنه حرب نکرده اند!

نصر سیار در خشم رفت و چاره ای ندید. پس، بفرمود تا طبل زدند و سپاه صف کشیدند و نصر سیار گفت تا لشکر به یکبار حمله کردند. پس، آن دوستان پیاده و سوار حمله فدایی کردند. نزدیک چون رسیدند، پیاده شدند و دست از اسبان برداشتند که از آن اسبان حاصلی نبود و کار ازیشان نمی آمد. پس، تنوره بستند بار دیگر، و حرب بنیاد کردند، چنان که چهار هزار سوار بماندند، باقی شهید گردیدند. پس، کارد به استخوان رسید. ملک زاد گفت: وقت دعاست، کار ما از سعی درگذشت! باشد که حق، سبحانه و تعالی، مددی فرستد! پس، امیر گفت: مجال سر بر زمین نهادن نیست.

ملک زاد گفت: به دل مناجات باید که او بر همه جا قادر است.

پس، امیر به مناجات درآمد تا به نام آن شش تن رسید، یعنی: محمد و علی [۳۸۸-ب] و فاطمه و حسن و حسین و جبرئیل. چون ایشان را شفیع آورد، ناگاه آواز کوس حربی و ناله نای و کرنای و سفید مهره در جهان بیچید، که داغولی در رسید که: [تا] این زمان کاری نکردید، اینک مضراب رسید!

پس، نصر سیار گفت: ای مردک شوم خبر، عجب خبری آوردی، چنان کن که لشکر نداند!

داغولی گفت: بر مناره نشین و سر فرود آور که کسی مرا نبیند! اینک، آواز کوس همه عالم کر کرد و گرد پیدا شد و علمها از میان گرد به درآمد؛ این قلتبانان مگر کورند همچون تو؟

پس، به آن مقالات بودند که مضراب در رسید و امیر ابومسلم پیاده، تبر بر گردن نهاده و

با یاران ایستاده [بود]. پس، مضراب فرود آمد. امیر از خرمی در رقت افتاد و مضراب دست امیر را ببوسید که ناگاه، لعل جبّه در رسید و دو هزار اسب در کتل داشتند، بکشیدند تا بزرگان با امیر سوار شدند. سپاه پی در پی می رسیدند تا شاه غور در رسید و شنید که نصر سیار درین چند روز چه بیدادها کرده، پیش امیر نیامد و از قهری که داشت، بر سر نصر سیار، از گرد راه که برسید، حمله کرد.

پس، مضراب جهانگیر با جمیع سالاران موافقت کردند و لشکر نصر سیار را برداشتند و مقدار یک فرسنگ راه بدوانیدند. پس، پهلوان مضراب گفت: ما هفت فرسنگ تاخت آورده ایم و اسبان ما جمام اند،^{۱۴} و سستی می کنند، مبادا که جوگیر شوند.^{۱۵} باز می باید گردید تا یک امروز آسایش دهیم؛ و بعد از آن، فکر اینها کرده شود!

پس، باز گردیدند و در آن صحرا لشکرگاه زدند و فرود آمدند که ناگاه، شبستان ملک زاد در رسید. سستی و جمیله پیش زن ملک زاد رفتند و اکثر خاتونان همراه زن ملک زاد بودند. پس، جمیله رفت و دست زن ملک زاد را ببوسید؛ و اشک از چشم جمیله اکثر اوقات برای حسن روان بود. زن ملک زاد او را در کنار گرفت و دلداری کرد.

اما ازین جانب، چون ابومسلم فرود آمد، در حال، خوردنی در آورد باورچی؛ و چهار روز بود که امیر با ملک زاد [۳۸۹-الف] و دوستان چیزی نخورده بودند. پس، امیر گفت: تا خبر بند حسن قحطبه شنیده ام، لذت طعام فراموش کرده ام.

پس، حید علیابادی و ابونصر شبرو و محشان گفتند: ما هر چند زخم داریم، شما چیزی بنوشید، باشد که برویم و خدا راست آورد؛ و آن هر سه نوجوانان را به دست آریم. پس، امیر برای خاطر یاران چیزی بنوشید. پس، حید با یاران به درآمد. امیر گفت: کسی را به طلایه باید فرستاد!

که دیوتاز بیابانی برخاست. پس، امیر^{۱۶} از برای برادرش خورشید چهر، و ظهیر روغن گیر، و شبک طهمام بگریست و دیوتاز را عزا بداد؛ و ابوالقاسم پتک زن و عبدالله نعیم نسایی به اتفاق دیوتاز^{۱۷} به طلایه آمدند.

۱۴. جمام = آسودگی اسب بعد از ماندگی را گویند.

۱۵. جوگیر شدن = مست جو شدن اسبان را گویند.

۱۶. اصل: پس امیر نس امیر.

۱۷. اصل: با ابوالقاسم پتک زن و عبدالله نعیم نسای و به اتفاق دیوتاز.

رفتن عیاران به طوس به دنبال سید حسن

اما حید علیابادی گفت: ستی کجاست؟
گفتند: در پیش خاتون ملک زاد است، خورشید بانو.
حید او را طلب کرد. پس، ستی گفت: ای یاران، فکری دربارهٔ حسن بکنید که این دختر
خود را هلاک خواهد کرد!

پس، حید گفت: ما از برای این کار می‌رویم، تو می‌آیی یا نه؟
ستی گفت: بلی که من می‌آیم، و رحمم برین جمیله می‌شود.
پس، اسباب عیاری و شبروی بر خود راست کردند و عزم نیشابور کردند. در نزدیکی
نیشابور چون برسیدند، [دیدند] که سپاه نصر سیّار لشکرگاه زده بودند و اسباب از شهر
بیرون می‌کشیدند؛ و همان یک بارگاه نصر سیّار بر پا کرده بود. طرید هند حلبی با پنج هزار
خارجی در طلایه بودند.

مؤمنان آمدند و ازیشان بگذشتند و در شهر درآمدند؛ تا چهارسوی کرمانیان برفتند.
چون بدانجا رفتند، قابض عسس را بدیدند که با نوکران خود نشسته بود. ایشان پُران^۱
بگذشتند. قابض عسس یک کس را بفرستاد و ایشان را بازخواند. حید با یاران بازگشت و
گفت: عجب مردی بیناست این قابض عسس، و شکر که مؤمن است و اگر نه، کار ما بد
بودی!

پس، پیش رفتند. قابض عسس برخاست و تعظیم کرد و ایشان را بنشانند و گفت: معذور
دارید که عهده‌ای بزرگ است که بنده بدان مشغولم؛ و من می‌دانستم [۳۸۹-ب] که شما
در آن سرا، روز اوّل، فرود آمده بودید. بسیاری می‌خواستم که شما را به خانهٔ خود برم، اما
باز فکر می‌کردم که در خانهٔ من بسیار مردم، ازین قوم خوارج، می‌آیند و می‌روند. پس،

۱. پُران = سبک، چالاک، تند.

گفتم مبادا که شما را بشناسند و از آن تفرقه به شما رسد! اکنون، عزم کجا دارید؟
حید علیابادی گفت: از جهت حسن سرگردانیم.
قابض گفت: نواسه و عقیل اعظم این زمان او را به راه طوس بردند که در حصار طارود بازدارند.

حید گفت: اکنون، چون کنیم؟
که سستی گفت: پیش امیر باید رفتن!
پس، قابض را وداع کردند و به اردوی خود رفتند. چون پیش امیر آمدند، احوال باز نمودند که: همان قابض عسس ما را خبر داد که حسن را به راه طوس بردند.
امیر گفت: چه ایستاده اید؟ مردی پانصدی بگیرید و از عقب ایشان درآیید؛ و عقیل و نواسه [خود] بیش نیستند،^۲ به ضرب تیغ و نیزه حسن را بستانید!

اما ازین طرف، حال آن بود که چون نصر سیار از آن جنگ گاه برگشت، گفت: ای یاران، کار بر مراد ما نشد و این خوارزمی چون دیوی آمد! نمی دانم که از کجا پیدا شد؟ اکنون، لشکر ما ازو ترسیده اند از آن روز باز که در ریگ خوارزم به مدد ابومسلم آمده بود. حال آن که این پسر قحطبه را درینجا نگه نمی توان داشت، چرا که عیاران ابومسلم اگر که در قعر دریا باشد، ایشان درآیند و او را ببرند؛ و نیز نمی توانیم او را کشتن که دخترم در دست ایشان است. پس، او را به جایی می باید بردن که عیاران ابومسلم راه بدو نبرند و اگر نه، او را ببرند.

پس، سلیمان طلحه گفت: کهن دژ نیشابور جای محکم است.
نصر سیار گفت: ای سلیمان، گرفتم که سرش با کنگره عرش برابر است، توهنوز اینها را نمی شناسی، که برآیند و او را ببرند. اما جایی باید که اینها گمان نبرند که در کجا در بند است تا روزی چند.

پس، گفتند: به حصار طارود فرست که تمیم در طوس است با ملک بربر!
آن بود که نواسه را با عقیل اعظم مقرر کردند که حسن را به طارود بسپارند.

پس، حید علیابادی و یاران چون به طلایه رسیدند، دیوتاز در طلایه بود. چون احوال ایشان معلوم کرد، [۳۹۰-الف] سواری پیش امیر فرستاد و اجازت طلب کرد که: ما هم برویم!

۲. اصل: بیش نیست.

امیر فرمود: پانصد مرد بردار و با ابوالقاسم پتک زن برو!
پس، دیوتاز چنین که امیر فرموده بود، روان شدند. چون سه فرسنگ برفتند، راهی پیش آمد و همه سنگ خارا بود که هیچ نشان لشکر و پی چاروا نبود پیدا. پس، دیوتاز با حید علیابادی گفت: به شما غلط نموده اند، و هیچ بدان نماند که درین یک ماه لشکری بدین راه رفته باشند!

پس، حید علیابادی گفت: درین مدتی که ما قابض عسس را دیدیم، یک دروغ و شعبده ازو ندیدیم! اکنون، کی به ما دروغ می گوید؟
از مرکب فرود آمد و در آن شب، یک ساعت به روی آن سنگ می دید و می رفت تا به جایی رسید که آب بری بود و اندک ریگی آب آورده بود؛ و پی چاروا و شتر بدید که رفته اند. پس، گفت: اینک، پی ایشان که رفته اند!

پس، برانندند تا به دهی رسیدند که در پای عقبه^۳ زشک^۴ افتاده بود؛ و بیشتر نعمت نیشابور از آنجا حاصل شدی و این ده را خوزآباد گفتندی. راه از میان ده به در می رفت. پس، مردم بر بامها برآمده بودند و حید در بامها نگاه می کرد. جوانی چون ژنده فیل دید همه جوانان نوخاسته همراه او. پس، حید گفت: ای جوانان، هیچ لشکری گذشت؟
گفتند: بلی، این زمان گذشت و جوان بندی بر بالای شتر داشتند که از عکس روی او، درین شب، ده ما روشن گردید؛ و دویی دیگر بر یک شتر بودند. آن جوان خوب صورت می گریست و شعرهای عاشقانه می خواند و می رفت؛ و اشک چون دُر بر رخساره^۵ چون لعلش می بارید و از گرد مشکینش فرو می چکید. ما را دل بر آن جوان بسوخت و آن نامردان برو طعنه می زدند و از ما مردی چند گرفتند که اگر در سر کوتل برف باشد و راه پیدا نباشد، ایشان راه پیدا سازند.

حید گفت: ما بدیشان برسیم؟
آن جوان گفت: بلی، اما یک سؤال از شما دارم که بوی محبت از شما می آید.
حید گفت: چه سؤال داری؟ بگوی!
گفت: هیچ شما را معلوم هست [۳۹۰-ب] که آن جوان بندی که بود؟
حید گفت: امیر خراسان، حسن قحطبه بن شیب شیبانی بود که از عشق دختر نصر سیار دراین بند افتاده است، و اکنون، ما از پی او تاخت آورده ایم.
آن جوان گفت: به روان ابوتراب که یک دم صبر کنید تا من به پایین آیم!

۳. اصل: زشک؛ و سپس رشک آمده است و در نسخه مهدوی نیز این چنین ثبت شده است. در نزدیکی طوس، رشک نام دهی از دهستان شاندیز است که در بخش طرهبه شهرستان مشهد، در بیست و چهار کیلومتری شمال باختری طرهبه قرار دارد. شاید مراد همین ده باشد.

پس، آن جوان، در حال، به پایین آمد و دست یاران را ببوسید و گفت: معذور دارید که ما ندانستیم و اگر نه، نمی گذاشتیم که آن جوان ازینجا بگذرد، راه برایشان می گرفتیم و آن جوان را به هر طریق که بود، ازیشان می ستانیدیم.

پس، حید پرسید: شما چه کسانیید تا ما شما را نیک بدانیم؟
آن جوان گفت: این ده ما همه دوستار رسول اند و در زمانی که ملک زاد خراسان را تا در نیشابور بگرفتند و مردم ما بدانستند که ابوتراب علی است، دگر خلاف نکردیم. اکنون، شما از پی این خارجیان برانید که من با یاران خود بر کوه برآییم، باشد که سر عقبه را برایشان بگیریم، و شما از عقب درآیید!

پس، با بیست جوان از ده به درویدند، همه با تیر و کمان و تبرزین؛ و آن جوان را ابوالجود خوزی می گفتند. پس، حید و یاران خرّم شدند و برانند تا بر سر درّه رسیدند. مشعلی دیدند و سپاه که در گرد مشعل شترهای بندیان در پیش کرده بودند و به درّه می رانند. پس، حید علیابادی و دیوتاز بیابانی نفیر دمیدند. آه از جان نواسه برآمد، عقیل را گفت: هزار آفرین برین ابوتراییان باد که چون معلوم کردند درین شب؟

پس، نواسه عقیل را گفت: دویست مرد جدا کن و حسن را بر کتل برآور تا من جواب ایشان بگویم!

پس، عقیل با دویست مرد حسن را ببرد و نواسه با هشتصد مرد عنان به تاخت و نعره بر مردان خود زد. دیوتاز با یاران پیاده شدند که مقام سنگلاخ بود و اسب بد می رفت؛ و دست به حرب بردند و زمانی به تیر بکوشیدند. چندان که نزدیک رسیدند، دست به تیغ کردند و حرب سخت بنیاد شد.

نواسه مردان خود را به جنگ حریص می کرد. پس، ابواحمد دمشقی مردکی بود از سرهنگان نواسه و عمودی آهنین در دست داشت، بانگ بر ابوالقاسم پتک زن زد و عمود را به قوّت هر چه [۳۹۱-الف] تمامتر بزد. ابوالقاسم رد کرد. پس، ابواحمد گفت: هیهات، تو غولی یا دیوی که به این ضرب گرز من نیفتادی؟

پس، روی به نواسه کرد و سنگ صد منی افتاده بود، آن عمود را بر آن سنگ زد که پاره پاره گردید. پس، سوگند خورد که: آن ضرب ازین محکمتر زدم بر سر این ابوترابی!

نواسه گفت: بی دلی مکن و دگر بزن!

پس، آمد که ضربی دگر بزند که ابوالقاسم خیزی کرد و ضربی زدش که سرش در صندوق سینه شکست. پس، مردان نواسه از آن زخم بترسیدند و به عقب خزیدند. امّا عقیل با دویست کس چون عزم به سوی عقبه کرد، ابوالجود - آن جوانی که در پیشتر ذکر خیرش گفته

شد - پیشتر از عقیل در رسید و کسی ندید. پس، آن جوان با آن بیست جوان هر یک در پس سنگی نشستند و پنهان شدند.

پس، پیاده ای برآمد، او را بگرفتند. آن پیاده ایشان را ندانست که دوستان آل علی اند، گفت: منم داغولی.

پس، ابوالجود او را در کتک گرفت. پس، باز گفت: مزید که راست بگویم! ایشان گفتند: ما از خارجیان در زحمتیم، تا دیدی هر جا یکی پیدا شد، خارجی است. پس، آن پیاده گفت: من پنداشتم که شما راه دار خوارجید، از آن جهت بر خود این پسندیدم. فاما من ذولابی ام، عیارپیشه ابو مسلم، که مرا به طوس روان کرده است پیش دوستی از برای حسن.

پس، گفت: اگر باور نمی دارید، اینک نامه که امیر نوشته است. پس، ابوالجود ندانست^۴ که او راست می گوید یا دروغ، پس، گفت: مناقبی بخوان! در حال، مناقب خواند. پس، گفت: برو!

چون برفت و آن سوتر شد، گفت «ببینید که هر جا می رسم، همه ابوترابی شده اند، و این ده را من چنان کنم که با خاک یکسان شود!» و این خود داغولی بود.

چون داغولی کوتکی چند بخورده و برفت، ازین جانب، عقیل اعظم با بندیان برسد و ابوالجود [با آن یاران] در آن پس سنگها تیر برایشان روان کردند. پس، عقیل برآمد و گفت «این ابوترابیان چه قومی دلیرند و بیدار!» پس، نعره بر مردان خود زد که: بکوشید!

و قصد آن بالا کردند. اما ایشان تیر و سنگ از آن بالا روان کردند. عقیل بترسید و گفت «بازگردم یا نه؟» [۳۹۱-ب] که نواسه گریزان از پیش حید علیابادی و دیوتاز در رسید.

پس، عقیل گفت: ای خداوند، کجا می روی که راه را بر ما گرفته اند؟ نواسه را بیم آن بود که دیوانه شود، بانگ بر مردان زد که: ای مردان، بکوشید و اگر نه، همه تان را می کشند!

پس، مردکی بود که پیش نصر سیار مقرب بود، چنان که پانصد جوان داشت، و درین یرش مردی پنجاهی همراه داشت و باقی را در اردو گذاشته بود، او را مرجع کلاتی می گفتند. از قضا، نعره بر مردان خود زد و حمله کرد؛ و در آن حمله پنج مرد زخمدار کرد و دو کس را شهید گردانید، که حید علیابادی راه بر وی گرفت که: بیا ای جلال آزاد مردان، به کجا

۴. اصل: ندان است.

۵. کوتک = به ترکی عصا و چوبدستی را گویند. و کوتک خوردن همان ضرب چوبدستی خوردن است که عمومیت یافته و شامل هر گونه ضرب و کوب، چه با چوب و چه با غیر آن، می شود و امروزه به حذف واو، کتک تلفظ می گردد.

می‌بری آن جوان جهان نادیده را، و آن گل نودمیده را؟
مرجع گفت: ندانی که هر کس که دامادی نصر سیار خواهد و امیری خراسان، اینهاش
بباید کشیدن، که گل بی خار نیست و گنج بی مار نیست؟
پس، هردو با هم حمله کردند تا یک بار مرجع تیغی چنان بر سپر حید زد که دو دانگ سپر
حید را برید. پس، حید هم یک تیغی به عوض زد بر فرقش که تا کمرش بردرید. خروش از
آن قوم برخاست و نواسه نعره زد که ناگاه، از سر درّه آواز نفیر برآمد. حمید بود، برادر
حسن، که با امیر قحطبه بود [که] با دو هزار سوار در رسیدند.
و حال آن چنان بود که چون نوکر دیوتاز برفت و امیر را خبر داد از حال طوس و رفتن
عیاران، امیر سیّد قحطبه را طلب کرد که: برو به طوس و آن مملکت را ضبط بده!
و حمید را گفت: تواز پی یاران برو که از عقب برادرت رفتند که خلاصش کنند!
پس، آن بود که در آن محل رسیدند. پس، یاران حمله کردند، اما لشکر نواسه دست و
پای گم کردند. نواسه گفت: تدبیر چیست؟
عقیل اعظم گفت: حسن را باید کشت که این قوم دل شکسته شوند.
حمید، در آن شب، آن سخن بشنید، چرا که کوه بود و آواز به دور می‌رفت. پس، به گریه
افتاد و حید بر کمر کوه برآمده بود و ماه سر زده بود. پس، حید آن سخن از عقیل بشنید،
تیری بر دهانش زد، در آن روشنایی ماه، که از پس سرش پُران شد و بر سنگ غوطه خورد.
پس، نواسه به مرگ عقیل بگریست.
یاران به ضرب تیر خدنگ پانصد خارجی را [۳۹۲-الف] بکشتند و خوراک پلنگان
ساختند. پس، نواسه به آواز بلند گفت: از هر طرف که تیر باران کنند، شما حسن را سپر
سازید!
پس، چون صبح نزدیک شد، درین وقت که همه عالم بیدار شدند و در طاعت درآمدند،
و هر جا که طیوری بود، در خروش آمدند و سر آفتاب شد، ابوالجود با یاران از سر عقبه به
زیر آمدند و تیر بر خارجیان می‌گشادند. آن خارجیان مرد سیصدی مانده بودند و راضی
بودند که ایشان را زنده دهند که ناگاه، از سر عقبه مردکی نعره زد که: مردانه باشید که
اینک، تمیم بن نصر سیار رسید!
چون نواسه نگاه به بالا کرد، داغولی را دید که از سر نشاط حمله آورد. پس، ابوالجود
گفت با یاران که: دیدید چه خطایی کردیم و سر عقبه را گذاشتیم؟ اکنون برانید، باشد که
نگذاریم که به ما در آیند! و اگر کسی باشد که حریف نباشیم، رو به رو به سر سنگها جهیم و
به تیرش هلاک کنیم!

پس، بر کوه دویدند و ده هزار سوار دیدند که نزدیک است که برآیند. پس، ابوالجود با یاران دست به تیر کردند. تمیم بانگ بر مردان خود زد که: پیاده شوید و این ده-دوازده پیاده را بگیرید!

پانصد کس پیاده شدند و سر کوتل را بستند و بعد از آن، مردی هزاری فرستادند به کمک نواسه تاحسن را بر سر عقبه آرند. چون آن مدد برسید، نواسه و یاران او قوت گرفتند و حسن را بر سر کوتل رسانیدند. تمیم نواسه را در کنار گرفت.

فاما باد سردی از روی برف می جست. پس، هزیل بن هاشم مصری را گذاشت در سر عقبه با پانصد مرد و خود به حصار زشک^۶ درآمد و نواسه را پیسید و لشکر [را]. در آن درّه ده [ی] بود که زشک می خواندند. پس، در بیرون و اندرون ده لشکر فرود آمدند. اما چون تمیم برفت، ابوالجود پیش یاران آمد که: ما ندانستیم که حسن در آن لشکر است و اگر نه، آن بار هم می توانستیم که او را بریاییم.

درین سخن بودند که سید قحطبه گریان در رسید با دو هزار سوار، و آن حال را به امیر گفتند. پس، چون معلوم کرد، غمش زیاده شد و گفت: امیر فرموده بود که طوس را بستان و ضبط کن. اکنون، ازین راه نتوان رفت، باز می باید گشت که از راه راست برویم! [۳۹۲-ب]

پس، ابوالجود^۷ پیش آمد و گفت: احتیاج نیست، تنی چند با ما بیایید که ما سر عقبه را ازینها بستانیم که اگر ما می دانستیم که لشکری درین سو هست، اگر صد هزار کس بودند، که ما نمی گذاشتیم که برآیند و ایشان را نگه می داشتیم؛ و ایشان بر ما دست نمی یافتند! سید چون احوال ابوالجود را بدانست که مؤمن است، بر وی آفرین کرد. پس، ابونصر شبرو و حید و محشان و ابوالقاسم با مردی صدی بر کوه برآمدند، به راه و بی راه. اما از سر عقبه، هزیل بن هاشم چون پسینی گردید و سرمای تمام بر سر آن کوه پیدا شد، و سایه شب بر کمرها افتاد، و سرما سخت تر می شد، پس، آن مردم گرمسیری بودند و از مملکت دمشق بودند؛ و هرگز سرمای چندان ندیده بودند، از پی هیمة، مردی صدی برفتند که آتش کنند و چیزی بپزند که دوستان با ابوالجود رسیدند و صلوات فرستادند.

اما هزیل، در زمان، در سلاح رفت و بانگ بر مردان خود زد؛ و دوستان بالای سر ایشان گرفته بودند و دست به تیر کردند. پس، امیر قحطبه مردی هزاری بر کوه فرستاد و نعره از هر سو برخاست که خارجیان سراسیمه گشتند که ناگاه، تیری بر چشم هزیل آمد و گفت: آه، کور گردیدم!

۶. اصل: حصار سرشک؛ و باید حصار زشک باشد به قیاس.

۷. اصل: ابوالجواد. و چنین است ازین پس.

و برگشت و روی به گریز کرد؛ و مردمش خود از سرما دست نمی توانستند جنبانند و پنجه هاشان خشک شده بود، بگریختند. پس، سید بر سر کوه بارگاه بزد و گفت: ندانم که تمیم سگ فرزندم را به کجا برد؟

حید علیابادی و محشان گفتند: ما خبری بیاریم!

پس، تیر و کمان و تیغ و سپر حمایل کردند و به صورت پیاده های طوس، راه به راه سخن که می کردند، به زبان طوسیان سخن می کردند تا به ده زشک رسیدند. در آن دره ها و کمرها لشکر دیدند که هر جا جوق جوق فرود آمده بودند و از سرما آتش افروخته بودند. ناگاه، مردی دیدند، حید پرسید: چه کسی؟

آن شخص گفت: مقصود تو چیست؟

گفت: بیا تا بگویم!

پس [او را] به کناری برد و نام و احوال بگفت. پس، آن مرد، در حال، دست حید را ببوسید و گفت: ^۸ [[ای جوانمرد مؤمن، سالهاست که نام و آوازه 'مردی و عیاری ترا شنیده ام. بدان که]] مرا مظفر طوسی گویند.

[[حید گفت: چه مذهب داری؟

گفت: مذهب امام اعظم، (مهدوی-۲: ۱۴۹-الف) امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب. حید گفت: محمد یار تو باد و همیشه مظفر و منصور باشی! اکنون، خبری از تو می پرسم، بازگویی!

مظفر گفت: بگوی! آن چه دانم، به جان منّت دارم.]]

حید گفت: هیچ می دانی که حسن در [۳۹۳-الف] کجاست؟

گفت: درین حصار است با نواسه.

حید گفت: با ما همراهی کن و بدانجا برسان!

پس، مظفر گفت: خوش باشد!

ایشان را بیاورد تا به پای حصار. اما حصاری کوچکی دیدند، ولی در روی سنگ بود و نقم نمی توانست بریدن؛ و لشکر نیز در گرد حصار فرود آمده بودند. حید گفت: مشکل که بر این حصار امشب دست یابیم!

پس، باز گردیدند. اما محشان گفت: هیچ کاری نکنیم و بازگردیم؟

حید گفت: روزگار در پیش است، البته امشب کاری بکنیم.

پس، درین فکر بودند، مردکی دیدند که بر بساطی نشسته و مردی پنجاهی بر گرد او،

۸. چند عبارتی که در میان دو قلاب قرار گرفته و به دنبال می آید، از نسخه 'مهدوی-۲ افزوده شد، چون نسخه 'اصل چندان روشن و واضح نمی نمود. شماره 'برگ میان پرانتزها مربوط به نسخه 'کمکی است.

آتش برافروخته و هرکسی حکایتی می کردند. یکی گفت: علی با معاویه چنین کرد. یکی گفت: بد کرد.

پس، آن یکی گفت: هیچ بد نکرد که رسول او را براند.*

پس، آن یکی گفت: اگر رسول او را راند، ولی علی را نمی رسید که با او جدل کند. آن یکی گفت: علی هرگز جدل با هیچ مؤمن^۹ نکرد و هرچه او کرد، از گفت خدا و رسول کرد.

پس، آن کس گفت: مگر تو ابوترابی شدی که این همه پستی علی می کنی؟ تا این می گفت، آتش در جامه اش افتاد و همچو سرگین آتش در گرفت و جامه اش سوخت. پس، یارانی که در پهلویش نشسته بودند، گفتند: دیدی که هرزه گفתי و آتش در جامه ات افتاد، و این جامه نو سوخت؟

آن بدبخت گفت: اگر صد جامه سوخته است که من هرگز اعتقاد به علی راست نباشد. و ناسزا گفتن بنیاد کرد. پس، حید به مظفر گفت: این مردک را می شناسی؟ گفت: بلی، و این را جنید بن مهجان از دی گویند.

پس، ازین تاریکی، حید تیری بر کمان نهاد و به سست درست بینداخت، بزد بردهنش که از پس سرش بجست. آشوبی در میان آن قوم افتاد و ایشان هریک گفتند: این را چه بلایی پیش آمد؟

پس، حید از آنجا برفت با یاران، کمری دیدند و بر آن کمر مردکی چون فیل نشسته، و غلبه ای در گرد او. پس، حید علیابادی باز پرسید از مظفر که: این چه شخص است؟ گفت: این امیر پیاده های نصر سیار است.

حید او را هم تیری زد بر سینه که از پشتش [۳۹۳-ب] پُران شد؛ و نعره ای زد و بمرد. پس، حید با یاران از آنجا هم درگذشتند و به جایی دیگر رسیدند. مردی دیدند که بر روی بالشی نشسته و دو کس پیشش ایستاده [اند]. حید پرسید: این چه کس است؟ گفت: این نوکر خیاطین بربری است و او را علقان آبی گویند.

اما علقان با نوکران خود می گفت: امیر خراسان مردی ابلهی است که دشمنی ازین نوع در دستش افتاده است و هر دم او را به جایی می فرستد تا عیاران او را بدزدند! پس، حید گفت: این را برای رضای خدا باید کشت.

در حال، تیری زدش که در همان روی نهالین بخشید و حید بگذشت. اما از میان مردم آشوب برخاست و از هر سو نعره و فغان و واویلا^{۱۰} شد، چنان که تمیم از حصار با نواسه

۹. اصل: با هیچ کافر؛ و مؤمن درست تر می نماید.

۱۰. اصل: وایلاه.

بیرون آمدند، از حال آن سه سالار خبردار شدند. اما تمیم گفت: این کار هم از میان مردم ما به در نیست!

نواسه گفت: مردم ما هرگز این کار نکنند.

تمیم گفت: خالد و ابراهیم و بخت آزما از ما بودند که آن کارها از دستشان برآمد و به سوی ابوترابیان گشتند.

پس، تمیم گفت که: داغولی را بخوانید که او نیک داند!

داغولی را حاضر کردند. تمیم گفت: ای خواجه، این کار که باشد؟

داغولی گفت: حسن را بیارید تا ازو پیرسیم.

پس، حسن را بیاوردند، بند [بر] پای و غل و زنجیر بر گردن. پس، هیچ التفات تمیم نکرد. تمیم گفت: ای ابوترابی، جرم بسیار داری، اما آن جرمها امیر خراسان از تو پرسد و حکم او کند. اکنون، بیا و بگوی که امشب سه سالار مرا به تیر کشته اند، این کار که باشد؟ حسن بخندید و گفت: شما باب حکومت نیستید.

گفتند: چون؟

گفت: از آن که سامان حکومت گم کرده اید. من در حصارم، چه دامن این تیر که انداخته است؛ و که قصد ایشان داشته؟ و من جاسوس شما نیستم که از من می پرسید. پس باید از کسی پرسید که مرسوم شما را می خورد و جاسوس شماست. پس، داغولی را می زن تا پیدا کند؛ و منبعه بیدار باشد!

پس، نواسه گفت: ترا از آن جهت طلب کرده ایم که سامان حکومت از تو گدازاده بیاموزیم؟ داغولی بترسید که حسن چیزی دیگر نگوید که به او زحمتی رسد، [۳۹۴-الف] که تمیم پسر تندی بود. پس، آهسته پیش حسن رفت و گفت: به حق دوستی ابوتراب که بگوی این کار که باشد!

حسن گفت: ای بدبخت، من چه دامن! اما دوری نیست که عیارپیشگان ما آمده باشند و ازینها شنوده باشند که بر ابوتراب ناسزا می گویند، البته تیری زده باشند و رفته باشند؛ و این قدر اندازی بوده، [۱۱] و بغیر از حید علیابادی کار دیگری نیست!

داغولی گفت: به سر مروان که حسن راست می گوید که این تیر ضرب شست حید علیابادی هست که از وی بر همه ما بیداری است!

پس، تمیم و نباله (نواسه) بدانستند که کار حید است و امیرزاده حسن را دگر باره به قلعه فرستادند و کشتگان را در خاک کردند؛ و به عزا مشغول شدند.

۱۱. در نسخه اصل آشکارا گسستگی مطلب دیده می شود و به نظر می آید که چند برگگی از قلم ناسخ افتاده باشد. به کمک نسخه مهدوی-۲، عبارات ساقط شده، در میان دو جفت قلاب، آورده شد.

شیخون آوردن تمیم نصر ستار و شکست او

اما حید علیا بادی چون آن کارها بکرد، با یاران از آن میان به دررفتند و پیش امیر قحطبه آمدند. تمامی احوالها را باز نمودند و گفتند: امیرزاده حسن را در حصار زشک باز داشته اند؛ و آن حصار را بر سنگی داشته اند که اصلاً نغم بر آن کار نمی کند و لشکر بسیار در گرد حصار فرود آمده اند. و شما اندک مردمی همراه دارید و به قرب پنجاه هزار مرد با تمیم نصر ستار است. مگر از پیش صاحب الدعوة لشکری به مدد ما آید که ایشان را آواره کنند. امیر قحطبه گفت: مدد مؤمنان دست ولایت است که کار خود بکند، شما اول چاره میوه دل من، امیر حسن، بکنید که دیری است که در دست دشمن گرفتار است و جفا می کشد. دریغ و درد کان فرزانه فرزند

به دست دشمنان افتاده در بند

ندانم چیست حالش در اسیری

خداوندا تو او را دستگیری

سید قحطبه و حمید، به جهت امیر حسن، بسیار بگریستند که ناگاه، از راه نشابور گرد برخاست؛ زهرا ستی، مادر امیر حسن، با جمیله بانو و کنیزان و خادمان؛ و مردی پانصدی از گرد راه برسیدند که حسب الفرموده سید قحطبه آمده بودند، زیرا که زهرا ستی و جمیله در فراق امیر حسن بی تاب می کردند.

پس، حمید^۱ برفت و مادر امیر حسن را دریافت. و سید قحطبه بفرمود تا شبستان او را در کنار عقبه برپای کردند. زهرا ستی از حمید احوال حسن پرسید که: آن گرفتار محنت بلا و آن ستمدیده روزگار جفا را احوال چیست؟

۱. اصل: جمیله؛ که درست نیست چون ایشان با هم رسیده بودند.

حمید گفت: درین نزدیکی حصاری است که آن را زشک خوانند، حسن را آنجا بازداشته اند و لشکر بسیار در گرد حصار فرود آمده اند. حید علیابادی و عیاران دیگر همراه آمده اند و قبول کرده اند که او را خلاص کنند و به سلامت بی ملالت به ما رسانند.
زهرایستی و جمیله هر دو گریان شدند. زهرایستی بر خود می زد و می گفت:

بیت

کجایی در غریبی جان مادر
شفای سینه، گریان مادر
که رفتی و نمی یابم نشانت
چسان بینم به دست دشمنانت
جمیله سر بر زمین می زد و روی و موی می کند و می گفت:

کجایی ای حلال و همیره من

دوای سینه، غم گستر من

که شد دیری نمی بینم جمالت

نمی چینم گل از باغ وصال^۲

تو در بندی و من در بند آنم

کشم خود را و از غم وارهانم

بخوام در غم هجر تو مردن

نخواهم جان زهجران تو بردن

امیرزاده هم مادر را و هم جمیله را دل می داد و می گفت: کار و بار مملکت داری و سپاهیگری چنین می باشد که گنج بی رنج میسر نمی شود. ای مادر مهربان، بیش ازین بی تابی مکن! اگر برادرم را بر چرخ هفتم گردون بردند، که عیاران دین او را بر زمین آورند و در محنت نگذارند.

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه، احزان شود روزی گلستان غم مخور^۳

ایشان درین بودند که سید قحطبه درآمد. برخاستند و خدمت کردند. امیر قحطبه عیال و فرزندان و عروس را گریان دید، دلش به درد آمد. او نیز زمانی بگریست و گفت: چاره

۲. اصل: نمی چینم گلی از باغ وصال. ۳. این بیت مطلع غزلی است از حافظ.

چیست؟ تقدیر خدا را تغییر نتوان گردانید! امیدوار چنانم که ناامید نگردم و درین زودی جمال فرزند دلبد و سعادتمند به جان پیوند خود را ببینم! القصه، آن روز تا شب گریه می کردند و چاره نداشتند.

اما آمدیم بر سر حکایت تمیم نصر سیار که چون حید علیا بادی، در آن وادی، آن شب، آن نیکو مشرب، آن کارها بکرد و (مهدوی-۲: ۱۵۰-الف) و آن سه خوارج را بکشت، پس، روز دیگر، تمیم با داغولی گفت: خواهم بروی و خبری ازین لشکر بیاوری که چه مقدارند! داغولی گفت: فرمان بردارم!

پس، آن حرامزاده خود را به طریق مردم طوس و کوهپایه آنجا برآراست و چاروق و پاتابه بر پا بست، و انبان بر کمر بست، و چوبی در دست گرفت، روانه شد و از آن درّه بالا آمد. تنی چند از چاکران قحطبه در آن درّه خار و خشک می چیدند که آتش کنند. داغولی را دیدند و احوال پرسیدند.

گفت: درین نزدیکی چشمه ای است، بنده از آن چشمه می آیم که مردم حشم شنیده اند که لشکری درین کوهپایه فرود آمده است و مردمان را گذری اند؛ و مرا فرستادند که معلوم کنم که از بابت گوسفند و روغن و جو هیچ ایشان را می باید تا بیاوریم و بفروشیم و بها بستانیم. مردان ندانستند که او داغولی است. گفتند: کاش اینها که می گویی، آورده بودی این ساعت! که امیر ما دو-سه روزی اینجا خواهد ماند که دیگر لشکر از عقب او برسند؛ و بعد از آن بروند.

داغولی گفت: امیر شما چه نام دارد؟

گفتند: نام آن در عرب و عجم مشهور است که او را امیر قحطبه شیبانی گویند و از سالاران بزرگ ابومسلم است؛ و از دنبال فرزند خود، امیر حسن، آمده است که در دست نبائه (= نواسه در نسخه اساس) حنطله گرفتار است.

داغولی گفت: بروم و فردا با مردم حشمی علوفه بیاورم و بفروشیم، اما می ترسم که بیاورم و بها ندهند!

گفتند: ای دردمند، امیر ما مردی دولتمند است، ستم بر کسی روا ندارد. شما متاع خود را به هر قیمتی که خواهید، بفروشید که کس را با شما کاری نیست.

پس، داغولی احوالها معلوم کرد و سپاه و لشکر قحطبه را بدید و بازگردید. پیش تمیم نصر سیار آمد و احوالها باز گفت و گفت: فرصت به ازین به دست شما نمی افتد که قحطبه با دو-سه هزار مردی درین کوه فرود آمده است و انتظار لشکر می کشد که از پیش ابومسلم

به مدد ایشان آیند. امشب، بریشان شیبخون باید زدن و آن سر عقبه را ازیشان باید گرفتن و ایشان را پریشان کردن! تا لشکر از عقب آید، کار ایشان تمام شود.

پس، تمیم و نبأه حنطه بزرگان خود را طلبیدند و حکایت داغولی بر ایشان بازگفتند. پس، همه خارجیان بیعت کردند و امیر حسن را از حصار بیرون آوردند و گفتند: همراه خود ببریم که او را در حصار گذاشتن بیم خطر است، از دست حید علیابادی و عیاران دیگر. پس، کارسازی کردند و سی هزار مرد آراسته برگرفتند و روی به عقبه آوردند.

اما امیر قحطبه آن روز در عقبه بود. نماز عصر بود که از جانب نسابور گرد برخاست؛ و از میان گرد، هشت هزار مرد با هاشم^۴ ربیع، که سالار امیر قحطبه بود، در رسیدند. سید قحطبه علامت ایشان را بدید، خرم شد که فرخ جاسوس برسد و خدمت کرد و گفت: ای خداوند، هاشم ربیع است که به یاری شما آمده است با هشت هزار مرد؛ و از عقب این لشکر، سالاران دیگر در کارسازی بودند، با بیست هزار مرد خواهند رسید.

سید قحطبه خرم شد. پس، سهیل و هاشم چون بر رسیدند، پیاده شدند و خدمت سید قحطبه به جای آوردند؛ و بر سر عقبه برآمدند. امیر قحطبه با حید گفت: امشب اینجا باشیم و فردا کوچ کنیم و بر سر تمیم رویم؛ و دمار از نهاد آن نابکاران برآوریم. حید علیابادی گفت: اگر مصلحت باشد، بنده بروم امشب و تمیم را از بارگاهش بدزدم و بیاورم؛ و او را در عوض امیر حسن نگاه داریم تا ایشان امیرزاده را به دست ما دهند و ما نیز تمیم را در عوض به دست ایشان دهیم.

سید قحطبه بر جان حید علیابادی دعا کرد و گفت: هر اراده ای که عیارپیشه حید علیابادی می کند، حکم آن دارد که صورت پذیر شود! نشود کار عالمی بنظام

گر نه پای تو در میان باشد

ای جوانمرد، خوب اندیشه کرده ای! انشاء الله تعالی که تدبیر تو موافق تقدیر باشد! اما زینهار، و هزار زینهار که چون در بارگاه تمیم نصر سیار بروی، روی کار عالم است، اگر بیدار یا خبردار شوند، قصد تمیم نکنی و دشنه بروزی و او را هلاک کنی که آن حرامزاده ها آب بر فرزندانم نخورند و او را هلاک کنند!

حید گفت: ای سید، بنده هم این فکر کرده ام، کار بی صرفه نخواهم کردن که آخر ملامت و حسرت ما را آورد!

القصه، آن روز همه روز سید قحطبه در فراق فرزند گریان و نالان بود تا شب به سر دست

۴. اصل: قاسم؛ و به دنبال این همه جا هاشم آمده است.

چوزنگی براورنگ بر برنشست

..... برشکست^۵

شبی رنگ و دیوان شاهی نهاد

زمانه قلم در سیاهی نهاد

(مهدوی-۲: ۱۵۰-ب)

خسرو روز از پیش سلطان شام روی به هزیمت نهاد و شب ظلمانی عالم نورانی را چون لباس عباسیان تیره و تاریک گردانید، باد خنک وزیدن گرفت و ابر سیاه، چون دل خارجیان، بر روی هوا بایستاد. برق از هر جانب جستن گرفت و میخهای خیمه مؤمنان را باد برمی کند و خیمه و سایبان می افکند. مؤمنان از تاب سرما آتش روشن کرده بودند.

اما حید علیابادی از خیمه بیرون آمد و اسباب شبروی بر خود راست کرده، و از عیاران کسی را خبر نکرد و گفت «امشب، شبی است هولناک، آزار عیاران ندهم و خود تنها در لشکر تمیم بروم، باشد که آن حرامزاده را توانم به دست آوردن!» پس، از آن بالا، آهنگ نشیب کرد، به بیابان رسید. در آن تاریکی شب، آواز سم مرکب شنید. سبک سر در سنگ نهاد و پنهان شد تا آن سواران برسیدند. مردم لشکری بودند.

اما در میان [آن] مشغله، دو کس با هم حکایت می کردند که: زودتر برانید که باران نیاید، و زودتر خود را بر سر عقبه رسانیم و ابوترابیان را در آن میان بگیریم که ایشان از ما غافل اند. اگر شاهزاده تمیم کاری کرد، خوش و اگر نه، هرگز دیگر چنین فرصت به دست ما نمی افتد.

دیگری گفت: ما را چه دغدغه از ایشان است؟ این لشکر که امشب شیخون می آورند، سی هزار مرد بیش اند و قحطبه و مردان او را زود از میان برخواهند برداشت.

پس، حید علیابادی چون این سخن بشنید، با خود گفت که «من امشب کرامات کرده بودم که بر سر تمیم بخواستم رفتن، سبب این بود که از آمدن این لشکر خبردار شوم و مؤمنان را خبردار کنم که از تاخت دشمنان واقف شوند!» پس، سبک از عقب سنگ به درجست و از آنجا تا پیش قحطبه یک فرسنگ راه بود. حید علیابادی گلبانگ بر قدم زد، چون مرغ پر برآورده، در یک ساعت، خود را به سید قحطبه رسانید.

۵. خواندن مصرع دوم این بیت به دلیل کیفیت بد فتوکپی از نسخه میسر نشد. درباره قابل شاعر به پیشگفتار

مراجعه شود.

۶. اصل: نیابند.

سید قحطبه، در عقبه، بود در پیش زهرا سستی، مادر امیر حسن، و با هم درد دل می کردند و حکایت حسن را در میان آوردند. قحطبه می گفت: ای بانو، دی بود^۷ که حید علیابادی رفته است بر سر تمیم که او را بدزد و بیاورد که او را نگاه دارم. زهرا سستی می گفت: تمیم به چه کار ما آید، جگر گوشه ام را، حسن را، اگر بیاورد، کاری کرده باشد!

قحطبه می گفت: هرگاه تمیم به دست ما افتد، حکم آن دارد که حسن در دست ماست، زیرا که چون ایشان تمیم را^۸ به دست ما ببینند، در حال، حسن را بفرستند و در عوض او را بازستانند.

راوی گوید که ایشان درین مقالات بودند که حید علیابادی رسید. سید قحطبه را در بارگاه ندید، پرسید. گفتند: در حرم است.

حید بر در حرم آمد، یاقوت خادم را در پیش قحطبه فرستاد که بر در ایستاده است حید، و مهم ضروری واقع شده! یاقوت خادم برفت و احوال حید باز نمود. سید قحطبه برخاست و بیرون آمد، حید علیابادی را دید که مکمل به اسباب شبروی ایستاده، گفت: ای سرهنگ، خیر است، بازگویی!

حید گفت: یا سید عرب، چه نشسته ای که اینک، تمیم نصر سیار، با لشکر بی شمار، عزم شبیخون دارد. اکنون، دمام است که برسد! من در راه می گذشتم، [آنها را دیدم]. سید قحطبه، در حال، مسلح شد و بزرگان خود را خواند. لشکر از ترس سرما در کوه و کمر تفرقه شده بودند. عیاران دویدند^۹ و همه را خبر کردند. همه یراقها درپوشیدند، و کمانها در بازو افکندند، و سپرها درربودند و سر درّه را بگرفتند و در کمین بنشستند. اما حید و ابونصر و محشان^{۱۰} پاره ای نطف انداز [از] آن خارجیان جمع کرده بودند. حید گفت: امشب، بر سر این خارجیان آتش بباریم، اما حیف که نطف آنقدر نیست! ابوالجود خوزی گفت: من بفرستم تا [از] آن ده خرم آباد (= خوز آباد در نسخه اساس) ده خیک نطف و کهنه پارچه بیاورند.

ایشان درین کارها بودند که تمیم نصر سیار با لشکر در رسیدند و بوق دردمیدند؛ و از چهار طرف، روی بر عقبه نهادند. مومنان نیز، از هر جانب، راه ایشان گرفته بودند. چون نعره خارجیان بشنیدند، به یکبار، از کمین به درجستند و نعره زدند «محمد و آل محمد!» امیر قحطبه نیزه چهل منی در بناگوش مرکب درآورده بود، با چاکران و غلامان خود، به

۷. این دو واژه به دلیل کیفیت بد فتوکی واضح و روشن نیست و به گمان آورده شد.

۸. اصل: ایشان را تمیم.

۹. اصل: دیدند.

۱۰. اصل: فحشان.

جانب تمیم و لشکر او حمله کردند و تیر بر ایشان چون باران بباریدند.
 اما تمیم چون دلیری مؤمنان را بدید^{۱۱} و آواز قحطبه را بشنید، (مهدوی-۲: ۱۵۱-الف)
 گفت: آه، که این قوم در هیچ جا غافل نیستند! آیا که خبر کرده باشد ایشان را درین شب؟
 مگر باد به گوش ایشان خبر رسانیده!
 پس، نعره بر مردان خود زد و گفت: ای هواخواهان مروان، مردانه باشید که اینها را
 چندان بقایی نمانده باشد؛ و امشب زوال ایشان است!
 این بگفت و حمله کرد و در آن شب تیر باریک بر هم می ریختند. اما باد چنان
 بود که مردان را از پشت مرکب بر زمین می انداخت و پیاده را از روی زمین می ربود.
 شبی بود مانند قطران سیاه
 نه خورشید پیدا نمودی نه ماه
 دولشکر در آن شب بهم ریختند
 که از هولشان دیو بگریختند
 ترنگا ترنگ^{۱۲} کمان هر طرف
 وزان تیر گشته روان هر طرف
 فغان سواران ز دشت نبرد
 بیچید در گنبد لاجورد

۱۱. اصل: بشنید.

۱۲. ترنگا ترنگ = صدای چله کمان، صدای انداختن تیرهای پیاپی، آوای تارهای ساز.

جنگ حمید قحطبه با تمیم نصر سیّار

اما حمید علیابادی با عیاران در آن وادی کاری می کردند که از تعریف زبان لال است. باد از هر طرفِ مؤمنان گرد و غبار می ربود و بر سر و چشم خارجیان می زد. خارجیان سراسیمه به هر طرف می دویدند و از بیم جان جنگ می کردند؛ و هر مشعل که در لشکر تمیم بود، همه از خوف باد کشته شد. تمیم مشعلداران را حکم کرد که مشعلها روشن کنند. هر کس روشن می کرد دگر باره، کشته می شد.

مؤمنان از بالای کوه سنگها بر ایشان روان می کردند و هر سنگی که از بالا غلطیدی،^۱ ده- بیست سنگ دیگر می کند و بر خوارچی که می خورد، خورد می کرد.^۲ راوی گوید که جمیله بانو، آن شب، از عشق امیر حسن قرار و آرام نداشت. سوار شده بود و یاقوت خادم در سر جلو او بود. جمیله بر هر طرف مرکب می تاخت و تیر به جانب خوارچ می انداخت؛ و به هر تیری، خوارچ را از پای در می آورد.

حمید قحطبه صد مرتبه از دیگران زیاده می کوشید و بسیار خوارچ را بر زمین زده بود. از خیل نبأته حنطله [مردی بود] که او را شیرافکن دمشقی گفتندی، و بغایت خوارچ صلب بود، در تیر انداختن استاد [ی] بود که هرگز تیر او خطا نشدی. بسیار بنده خدا را آن خارجی حرامزاده مجروح کرده بود، و بعضی را شهید کرده بود. هر نوبت که تیر از شست او می جست، او نعره می زد و چندین تن، از چاکران او، در پس سرش ایستاده بودند و تحسین می کردند. چون جمیله ضرب شست او را بدید، مرکب پیش راند و تیری سفته سوفار و عقاب پر، نه مشتی خدنگ،^۳ در بحر کمان پیوست،

۱. اصل: غلطانیدی. ۲. اصل: خورد می شد.

۳. مُشت = واحد طول است برابر با چهار انگشت چسبیده به هم.

تیر آن ابرو کمان کز سنگ خارا بگذرد
چون که بردل می رسد مشکل کز آنجا بگذرد

و دیگر خوب فرموده در تیراندازی جوان:
تیرت سر من جز به دل چاک مینداز
زینهار سخن بشنو و برخاک مینداز

پس، جمیله آن تیر که در کمان نهاده بود، یاقوت خادم را گفت: ای یاقوت، زدم این تیر
را به عشق امیر حسن، بر سینه آن خارجی!
یاقوت گفت: بزن!
جمیله تیر را گشاد داد. قضا را، بر سینه پرکینه آن حرامزاده شیرافکن آمد که از پشتش
پران به دررفت. شیرافکن گفت: آه!
جمیله گفت: مرگ!

شیرافکن از پشت مرکب درافتاد و جان بداد. غریب از چاکران وی برآمد و بدان جانب،
که جمیله بود، حمله آوردند؛ و جمیله به ضرب تیر دو-سه تن دیگر را هلاک کرد تا خارجیان
به تنگ او رسیدند. جمیله کمان به دست یاقوت داد و تیغ آبدار بکشید و بدان خارجیان
درآمد؛ و در یک زمان، ده-دوازده خارجی را از پای درآورد. دیگران از وی رمیدند و گفتند:
این عجب بلایی است!

جمیله دست و تیغ در خون غرق مرکب می راند و این ابیات می خواند:
جان فشانیه‌ها به خاک پای یارم آرزوست
وه که یک جان دارم و دردل هزارم آرزوست

ای حسن، کجایی که کنیزک خود را دست و تیغ در خون غرق،^۴ از عالم نام و ننگ با
دشمنان در جنگ [ببینی!] که سر برده درین راه درین راه بطلب آن یار با یک جهانم توگلت
تعالی،^۵

ای دوست بیا و حال زارم بنگر
بر سینه ریش چاک وارم بنگر
ازخون سرشک لاله را اوست بزخم
ای برده زیاده، لاله زارم بنگر

۴. اصل: در غرق خون.

۵. عبارتی که به خط مایل آمده است مفهوم نشد و تصحیح آن انجام نگرفت.

که در آن حالت، حید به جمیله رسید، او را نصیحت کرد و گفت: ای ملکه، چه محل بی تابی است که جامه ات پر از خون است؟ هر چند حالا بیباکی، مبدا که از دشمنان گزندى به تو (مهدوی-۲: ۱۵۱-ب) برسد. یک ساعت آرام بگیر و سخن مرا درپذیر! جمیله گفت: چگونه آرام گیرم که دل آرامم در دست دشمنان است؟ پس، حید علیابادی عنان مرکب جمیله را بگرفت و او را بازگردانید؛ و خود به حرب درآمد.

راوی گوید که آن شب خارجیان مؤمنان را پراکنده کرده بودند و از سر عقبه تا دوری برده بودند. دیگر بار، سید قحطبه و دیگر جانبازان خاندان خارجیان را دربر بودند، تا پای درّه آوردند و جنگی کردند که در آن عصر کسی به یاد نداشت.

تمیم نصر سیار، آن شب، به تنه خود کارزار می کرد. حمید قحطبه او را از دور بدید که جنگ می کرد و مردان خود را دل می داد و می گفت: هان، ای دوستان مروان حمار، و ای پردلان معرکه کارزار، امشب داد مردی [دهید] که فردا در پیش پدرم، امیر خراسان، شرمنده نباشید!

خارجیان دلیرانه می کوشیدند و تیر بر مؤمنان روان می کردند که حمید قحطبه دلیرانه مرکب به جانب تیمیم نصر سیار تاخت. چون نزدیک رسید، بانگ بر وی زد و گفت: ای خارجی زاده، اگر مردی داری، پیش آی از میان این قوم که زمانی با هم بگردیم و داد مردی بدهیم؛ و ببینیم که آتش مرگ خرمن کدام یکی می سوزد و به باد فنا درمی دهد! تیمیم چون حمید را بدید، با آن اسلحه آراسته، مرکب پیش راند و گفت: چه کسی که این دلیری کرده ای، و این نوع چالاکانه در برابر من آمده ای، نترسیدی؟ حمید گفت: منم حمید این قحطبه شیب شیبانی، اگر چنانچه نمی دانی! اکنون که دانستی، لب ببند و بازو بگشای!

گفت: ای عرب زاده ماهی خوار، بیا که نیکت یافتم، که امشب در آرزوی آن بودم که دچار تو شوم؛ و دست و بازوی ترا به خم کمند ببندم، که برادرت حسن آرزوی من دیدار توست، تا ترا ببرم که او تنها نباشد، که امیری خراسان کردن^۶ بی اینها نمی شود! و پدرت قحطبه سالها موجب خلیفه می خورد، آخر نمک خلیفه کار خود خواهد کرد و او را خواهد گرفت که دوست او را گذاشت و با دشمنان او در ساخت. بزرگان گفته اند:

با ولینعمت اربرون آیی

گر سپهری که سرنگون آیی

حمید در قهر شد و بانگ بر تمیم زد و گفت: ای حرامزاده، پدرم عالی نسب است، و سید مُلکِ عرب است. و چون ظلم شما خوارج تمام ملک عالم را گرفته بود و همه کس را از شما تفرقه و آسیب می رسید، بنا بر مصلحت و گفته امام (ع) که فرموده اند «بر او واجب است که دفع مضرت^۸ از خود بکند»، منتظر وقت بود که صاحب دولتی خروج کند و منشور امام بستاند، پدرم در قدم او با دشمنان خاندان بکوشد. الحمدلله، که امیر صاحب الدعوه، ابومسلم مروزی، به فرموده امام تیغ کین از نیام انتقام کشید و سایه دولت بر محبتان خاندان انداخت؛ و بدان تبر الماس فعلی آینه کردار که طعمه اش خون خارجیان است، دمار از مخالفان دین و دولت برآورد! من و برادر، در خدمت پدر، دست به دامان آن مردِ مردانه و دلاور فرزانه، آن مخلص لطفِ الله و آن عدوی خیل گمراه، آن صاحب تبر گران، ابومسلم ابن اسد بن جنید زدیم؛ و از آن روز باز، در فیض و رحمت هر روزه بر روی ما گشاده شد^۹ و به هر کجا که روی می آوریم، فتح و نصرت استقبال ما می کند؛ و می گویند:

هر کجا روی آوری در جنگ

دولت را در آن مباد درنگ

ای تمیم، بیا و سخن مرا بشنو و فریفته شیطان مشو؛ و دوستی علی اختیار کن که او امام برحق است که تا در دو عالم رستگار باشی و از عذاب دوزخ ایمن گردی! امیر ابومسلم آن چه مدّعی تو باشد، بدهد و بعد از این، در کفر^{۱۰} و ضلالت نمایی؛ و با تو چون برادران با هم زندگانی کنیم.

چون تمیم این سخنان از حمید بشنید، بخروشید و نیزه چون مار ارقم در دست داشت، نیزه را برآورد و حواله حمید کرد. حمید نیزه در نیزه او انداخت و به جنگ نیزه مشغول شدند؛ و از دو جانب، مبارزان به نظاره جنگ ایشان بایستادند. ایشان چون شیران آشفته [به] طعن سنان و نیزه حلقه های زره^{۱۱} از جوشن یکدیگر می ربودند و طعن و ضرب یکدیگر رد می کردند.

دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر

تو گفتی که بودند دو نره شیر^{۱۲}

یکسی چاکر خاندان رسول

دلیر و سرافراز و مرد قبول

۸. اصل: دفع نصرت.

۹. اصل: در فیض و رحمت او روزه بر روی ما کشیده شد.

۱۰. اصل: در فکر.

۱۱. اصل: از حلقه های زره.

۱۲. اصل: دو تا نره شیر.

یکی دیگر از بهر مروان خر

لعین و ستمکاره و بد سیر

راوی گوید که یکصد و هشتاد طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که نه او را خطر و نه این را ظفر [بود]. [آخر حمید قحطبه نیزه ای بزد و ران تمیم را مجروح کرد. تمیم بترسید و عنان مرکب بگردانید و خود را در میان چاکران انداخت.

حمید ازو درگذشت و به خارجی دیگر درآمد (مهدوی-۲، ۱۵۲-الف) و از قهر نیزه بزد بر سینه اش که از پشتش به دررفت. خارجیان حمله کردند. جمیله بانو و غلامان امیر حسن خود را به خارجیان رسانیدند و تیغ در ایشان نهادند و کشتن گرفتند.

اما ابوالجود خوزی چون دلیری خارجیان را بدید، بفرمود تا برفتند و از ده خرّم آباد (= خوزآباد نسخه اساس) تخته های^{۱۳} بسیار یاران او بیاوردند با چوبهای قوی. حید علیابادی گفت: ای برادر، عجب کاری کردی که مصالح کار ما به هم رسید!

پس، ابوالجود و یاران آن چوبها را در کمر سنگهای بزرگ بند کردند، و چنان تعبیه کردند که به اندک اشارتی که می کردند، روان می شد. امیر قحطبه بر پشت اسب ایستاده بود و مؤمنان را دل می داد و می گفت: ای محبّان خاندان رسول (ص) تیر و سنگ و چوب و خشت ازین قوم زشت تقصیر نکنید! این قوم آن قوم هستند که بر فرزندان رسول (ص) و وصی او و زوج بتول رحم نکردند و در دشت کربلای پر بلا، آن همه ستم و جفا بر آن نور دیده، مصطفی (ص) و مرتضی (ع) و زهرا روا داشتند؛ و آب فرات را آن قوم بی ثبات بر آن میوه بوستان خواجه کاینات بیستند؛ و آن شاهزاده مظلومان را با هفتاد و یک تن در دشت کربلا، به صد رنج و عنا، شهید کردند. اکنون، پیرو آن قوم اند. دهید اینها را که کشتن ایشان ثواب عظیم دارد!

پس، آن محبّان خاندان صلوات فرستادند و تیر و سنگ بر آن خارجیان روان کردند؛ و سپرها در سر کشیده، نعره می زدند و ایشان نیز تیر چون ژاله بر آن محبّان می ریختند. آن شب، کار بر آن محبّان دشوار شده بود که ابوالجود، در آن حالت، با یاران خود دویست سنگ بزرگ در گردانیدند. [۱۴]

اما حید دویست سنگ بزرگ و چند [ی] تخته ها را نفط زده بود، آتش بزد و از کوه پرتاب کرد. پس، آن آتش و آن سنگها از کوه غلطان شد و فزعی پیدا شد؛ و آن آتش به هر چه می رسید، از هیمه و درخت و خاشاک، در می گرفت. و قیامتی در آن شب پیدا شد.

۱۳. اصل: تخت های.

۱۴. در اینجا بخش ساقط شده به پایان می رسد و داستان از نسخه مهدوی-۲ به نسخه اساس باز می گردد.

پس، خارجیان گفتند: این بلای خداست!

اما جمیله با غلامان حسن حربی سخت می کردند و خوارج می کشتند که ناگاه محمد مظفر، که از سرهنگان خاص تمیم بود، به جمیله رسید و بشناخت و گفت: بیا ای ابوترابی، که تا از پیش ما رفته ای، نیک جادوگری را آموخته و نیک به کار می بندی!

و تیغ کشید، همچون زبان مار، و بر سر جمیله راند و حواله^{۱۵} فرق جمیله کرد. جمیله بر زمین نشست و به سپر تیغ او را باطل کرد، و در گذشتن، یک تیغی بر هر دو پایش زد و قلم کرد. محمد مظفر به سر درآمد و یاقوت خادم، که غلام حسن بود، گفت: دستت بی بلا بود! پس، بر آن سگان حمله کردند. اما چون^{۱۶} حید آن آتش باریدن گرفت، با آن مردان از کوه فرودویدند و دست به حرب بردند؛ و باد و ابری بود که از تاریکی انگشت به چشم نمی توانستی کرد که ناگاه، بارانی درگرفت که سیلها در آن کوه روان شد.

اما تمیم گفت: بار کنیم که ما درین کوه حریف اینها نیستیم که به جادوگری گاه آتش می بارند و گاه باران!

پس، بار کردند و خزانه را با حسن قحطبه از آنجا به دربردند؛ و همچنان جنگ کنان تا به صحرا افتادند که ناگاه، صبح دمید و از آن درّه خلاص شدند. در صحرا آب افتاده بود از آن سیل که از کوه آمده بود. پس، تمیم گفت: اکنون، سوار شوید که درین صحرا با ایشان توان حرب کردن!

چون سوار گردیدند، ازین جانب، امیر عرب پیاده در آن آب و گل با امیران و یاران حمله کردند و بر آن خارجیان حرب در [۳۹۴-ب] پیوستند، چنان که چاشت بود. تمیم خواست بگریزد که ده هزار سوار با اربیل خون آشام و ظهیرمستان در رسیدند و حمله کردند.

پس، تمیم خرم گردید که در آن محل مددی از آن برسد؛ و جنگی عظیم شد. پس، سید قحطبه با یاران پیاده بودند و زحمت می کشیدند که بد گلی بود و مرد تا به زانو فرو می رفت، چرا که شوره زمین بود. پس، گلبانگ زدند تا اسبها کشیدند و همه سوار شدند.

بعد از آن، محمد سهلان نسایی^{۱۷} و مظفر ورقاع با ده هزار سوار در رسیدند و از گرد راه حمله کردند. چون پسین گردید، خیاطین بربری در رسید با بیست هزار خارجی؛ و اشتلم کردند. کار بر دوستان به تنگ رسید و همه زخمدار گردیدند؛ و بیم بود که سلاحها بریزند که از درّه طوس آواز کوس بر فلک داد بوس^{۱۸} که قاسم مخشاع و اظهر قریاط و علای حارث

۱۵. در اصل عبارت «اما چون» مکرر آمده است.

۱۶. اصل: محمد سهل نسایی؛ و این شخص همان امیر گریزان نسا، سهلان است که پیش ازین خوانده شد و ازین پس محمد سهل نامیده شده است.

۱۷. اصل: بر فلک دادبوس رسید؛ که کاتب دادبوس را صفتی برای فلک پنداشته است و این نادرست

با بیست هزار سوار مؤمن یکجبهت در رسیدند و حمله کردند؛ و آن خارجیان را در آن صحرا در انداختند. و تمیم دید که لشکرش شکست می یابد، کوس بازگشتن زد و بازگردید؛ و به راه طوس برفت.

اما امیر عرب دوستان را دریافت و بارگاه زدند و فرود آمدند. سفره های یخنی^{۱۸} کشیدند و چیزی بخوردند. جمیله با چشم گریان به بارگاه زهراستی، مادر حسن درآمد. و تا حسن را آن حال دست داد، کسی چشم جمیله و سید قحطبه را خشک ندید، چرا که روز و شب گریان بودند. اما سید چون چیزی بخورد، ناگاه سر برآورد و گفت با فرّخ جاسوس که: از تمیم خبری بیاور که به کدام طرف به دررفت و حسن را به کجا بردند؟ پس، فرّخ برفت.^{۱۹}

است، چرا که این عبارت از جملات معمول داستانپردازان است که مراد از آن این است که آواز کوس بوسه بر فلک داد، یعنی تا فلک رسید. بنابراین، درین جمله، نیازی به فعل «رسید» نیست.

۱۸. یخنی = پخته (مقابل خام)، ذخیره، گوشت پخته سرد و گرم، نوعی خوراک شبیه آبگوشت که آن را از گوشت های چرب پزند؛ در خراسان نوعی ته چین است.

۱۹. اصل: اما چون فرّخ برفت.

جنگ جمیله با برادرش تمیم

آمدیم به حدیث تمیم که چون برفت، در چهار فرسنگی، قصبه ای بود که آن را طیران می گفتند و در آنجا فرود آمد و چیزی بخورد. پس، بارگاه خلوت کرد و امیران را چون نواسه و خیاطین و سلیمان و ابوعون و زیاد و اربیل و ظهیر و محمد سهلان، همه را بخواند و گفت: حال آن است که پدر مرا طلب کرده است و این زمان نتوان رفت که تمام مملکت طوس از دست برود؛ و این عرب زاده در دست ماست و پدرش با لشکری ازین ازیی ما کرده است. اکنون، جای محکم باید که او را آنجا بداریم و بعد از آن با اینها بکوشیم [۳۹۵-الف] و این عرب را نیز دربند آوریم!

پس، محمد سهلان گفت: حسن دشمنی عظیم است، قاعده آن است که او را بکشی و سرش بر نیزه برآری تا قحطبه همانجا خود را هلاک کند، از داغ پسر. تمیم گفت: تو خود راست می گویی، اما خواهرم در دست ایشان است. پس، گفت: فردا که کوس جنگ زنند، او را در مقابل ایشان بردار باید کشید تا ایشان دل شکسته شوند و تحقیق که قحطبه خود را هلاک می سازد.

پس، برین مقرر کردند و تمیم امر کرد که شب در میدان داری برپای کردند. اما فرخ، که امیر قحطبه به جاسوسیش فرستاده بود، معلوم کرد و با سید بگفت. سید چون بدانست، چنان سوار گردید که سر آفتاب بدیشان رسید؛ و تمیم ایستاده بود. حسن را بردار کشیده بودند و سید به گریه افتاد و جمیله از مرکب فرود آمد و بر خاک غلطید. چنان از خود برفت که پنداشتی مرده است. اما حمید بر [پای] دار آمد و در برابر حسن بایستاد و او را بستود. پس، نعره زد که: مردی باشد بسته ای را آویختن؟ اگر مردی دارید، در میدان درآیید!

پس، بشر بن سعید سلمی گفت: بروم و او را به کمند بگیرم و در پهلوی برادرش بیاویزم! تمیم وعده بسیار داد. پس، بشر کمند را حلقه کرد و در میدان آمد و به گرد حمید گردان

شد. حمید بدانست که گشتن او مرادش چیست. پس، بشر کمند انداخت. حمید سر کمندش گرفت و چنان در کشید که از مرکب در گردید. پس، حمید در تاخت و سرش به یک تبرزین به دور انداخت. و باز نعره زد و گفت: درین سپاه تمیم را می جویم و اگر نه، ازینها کار نیاید! پس، تمیم شرمساری می کشید تا نواسه نعره زد که: شرم ندارید؟ یکی بیرون روید! و این مقدار ندانید [که] هر کس که در میدان آید، هر چه خواهد گوید؛ و امیرزاده^۱ ما لایق آن نیست که مقابل کند^۲ با حمید، چرا که او بدین مرتبه نرسیده است و پدرش چندگاه نوکر نصر سیار بود.

پس، خارجی ای مرکب برانگیخت و در پیش نواسه آمد و گفت: این مرتبه شما به قحطبه و پسرانش دادید و اگر نه، پیدا بود که از ما چه زیادتربود!

این بگفت و از سر غضب در [۳۹۵-ب] میدان راند و بانگ بر حمید زد و گفت: ای عرب زاده، بیا که کسی در میدان آمد که ابوتراب را طاقت حرب او نباشد.

حمید گفت: همین زمان معلوم شود که چاکر آن خاندان ابوتراب با تو چه خواهد کرد. پس، آن خارجی تیغی راند بر حمید. حمید سپر پیش داشت، تیغ آمد و سپر بشکافت و در میان کلاهخود نشست. باز خواست که تیغ بالا برد که حمید بر زیر بغلش زد که یک دست و سر و سینه به دور افتاد. پس، خارجیان یک-یک می آمدند و حمید هریک را به نوعی هلاک می کرد تا دوازده خارجی را به دوزخ فرستاد.

اما جمیله به حال خود آمد، برخاست و سوار گردید و گفت: رفتم که در پای دار او پایداری کنم و جان در بازم!

اما حمید دید که جمیله برسید، گریان گریان. پس، حمید از میدان باز گردید و [جمیله] در مقابل حسن آمد. حسن گفت: ای دوست، باز گرد که

مصرع

من گرد چو بر روی تو دیدن نتوانم

پس، چون توانم دید که در پیش تیغ و تبر این خارجیان باشی؟
جمیله گفت: جایی که ترا بدان نوع بردار کرده باشند، من این زندگانی را چه کنم؟
اما چون تمیم دید که حمید رفت از میدان و جمیله با حسن در گفت و گوی است، گفت: ^{۲۱} این سوار را دریابید که بسیار سخن می گوید!

پس، از جانب تمیم، سوده ماجد در میدان آمد و نعره زد که: ای ابوترابی، بیا و سخن

۱. اصل: مقابل کند؛ و مقابل کردن به معنی روبه رو شدن و جنگ کردن نیامده است!

۲. اصل: تمیم گفت.

گفتن در باقی کن!

جمیله، از آنجا که ایستاده بود، تیری در کمان نهاد و بینداخت و بزد بر سینه سوده ماجد که از اسب در گردید و جان بداد. پس، حسن آفرین کرد بردست و شست جمیله. پس، نواسه گفت: این سوار مگر از خویشان حسن است! که تعایم دمشقی پیش تمیم آمد و گفت: ای امیر، اگر اجازت باشد، بروم و او را بند کرده، بیارم!

تمیم گفت: نتوانی، و اگر تو این کار بکنی، من ده هزار دینارت بدهم! پس، تعایم گفت: کشتن او خود آسان است، اما از شما و امیر خراسان می اندیشم! تمیم گفت: چرا می اندیشی؟ پس، سر در گوش تمیم کرد و گفت: از آن جهت که خواهر توست. تمیم گفت: این [۳۹۶-الف] ده هزار که گفتم، بیست هزار می کنم، اگر او را گرفته پیش من آری و نکشی.

پس، تعایم در میدان راند و سه تیر انداخت. جمیله هر سه تیر او را به سپر بگرفت. پس، دست به دست جمیله رسید و دست به قبضه شمشیر کرد. اما تمیم بترسید که بسی تندانه اسب بر سر خواهرش راند. اما جمیله تیغی همچون قطره آب از نیام برکشید و تا تعایم تیغ بر سر جمیله فرو می گذاشت که جمیله زیر بغلش را خالی یافت، بزد تیغ و یک دستش با سر به دور انداخت. غریو از هر دو لشکر برآمد و آفرین کردند.

اما تمیم از وهم به درآمد و خوشدل گردید که گفته اند «کار هر چند بران باشد، اما دسته خود را نبرد.» پس، تمیم گفت: حمله کنید و این سوار را زنده بگیرید! پس، [دو] سپاه در هم ریختند. اما سستی و حید و عیاران خود را به جمیله رسانیدند و جمیله حربی می کرد که یاران حیران مانده بودند که ناگاه، تمیم در رسید و بانگ بر خواهر زد که: بینداز تیغ را! شرم نداری؟

جمیله گفت: من از ابوجهل بریده ام و به محمد رسیده ام، و از یزید گریخته ام و به حسین پیوسته ام. ترا شرم باد که خدا و رسول را آزرده ای!

پس، تمیم در قهر شد و گفت: ای گیسو بریده، من هر چند می خواهم که تو از من آزاری نبینی، تو همچنان سخنان بد می گویی؟

جمیله گفت: آزاری بدتر ازین هست که شوهرم را بردار کشیده ای؟ پس، هر دو با هم برآویختند؛ و تمیم مبارزی تمام بود، اما جمیله تیغی زدش که سپر بردرید و به خودش رسید و تیغ در بند شد که اگر خودش از پولاد نبودی، کارش تمام بودی.

پس، تمیم از پیش خواهرش به عقب آمد و گفت: دست بریده باد!

باز جمیله حمله کرد و بر قلب سپاه زد و بردید آن لشکر را که دگر باره تمیم راه بر جمیله گرفت و گفت: شرم از مادر و پدر و برادر بدار!

جمیله گفت: ای تمیم، تو شرم از خدا و رسول نداری و خاندان رسول را ناسزا می گویی!

پس، تمیم گفت: من و پدر و مادر از تو بیزار شدیم.

گفت: این دولت من است، باید که خدا و رسول از من بیزار نشوند!

باز بر یکدیگر حمله کردند و این بار [جمیله] زخمی چنان برد که خودش بردید و خون به رویش فرود آمد. [۳۹۶-ب] تمیم گفت: آه، که هیچ کس را خواهری ازین مباد!

پس، جمیله دگر باره حمله کرد. تمیم بترسید که مبادا لشکر قحطبه، به قوت جمیله، بر پای دار روند و حسن را ببرند، پس، مختار بغدادی را گفت: برو و ریسمان حسن را از دار باز کن تا فرود آریم حسن را که لعنت بر محمد سهلان باد به این تدبیری که کرد و همه لشکر من زیر و زبر شدند!

پس، مختار به چوب دار برآمد و جمیله دید که ریسمان می کشانید، حمله کرد و از پای دار، مردم بر میدند و پای دار خالی گردید. [جمیله اسب] پیش جهانید و یک تیغ چنان زد که چوب دار قلم کرد و مختار را میانش به دو نیمه شد. زبانه آن چوب دیگر بشکست و حسن در پای دار افتاد. خارجیان غلو کردند و غریو از خلق برآمد؛ و حسن را ببرند.

سید قحطبه با تمام لشکر از پی پسر حمله کرد، چنان که سپاه تمیم را برداشتند و تا کنار لشکرگاه او ببرند. پس، تمیم بفرمود تا تیرباران بکردند و لشکر قحطبه را بازداشتند. نماز پسین گذشته بود که طبل بازگشتن زدند.

سید بر در بارگاه فرود آمد و بایستاد تا جمیله خاتون برسید، بر وی دعا کرد و جمیله به بارگاه خود رفت؛ و دست از خاک و خون بشستند و خوانسالاران خوان درآوردند و بنوشیدند.

پس، خادمی از در درآمد که: جمیله، حید را می طلبد.

حید به درآمد، دید که مکمل شده است و بر در بارگاه خود ایستاده، گفت: ای آزاده مرد، زحمت من بر شما بسیار شد. اکنون، سید را بگوی که جمیله به طلایه خواهد رفت؛ و شما نیز با ما باشید!

حید گفت: خوش!

و برفت و پیغام جمیله بر سید رسانید. پس، سستی و ابونصر و محشان و دیوتاز و ابوالقاسم همراه حید بیامدند و با جمیله عزم طلایه کردند؛ و در راه که می رفتند، با یکدیگر می گفتند که «در مبارزت جمیله را هیچ در نمی پایید، اما می ترسم که در طلایه بیخودی کند،^۳ و هر بار

۳. اصل: بیخودی نکند.

سبو درست از آب بیرون نیاید!» پس، به طلایه آمدند. ابونصر شبرو، به صحرا، به آب تاختن رفت که ناگاه، پیری^۴ را دید که می آمد و قرآن می خواند. پس، پیش آمد و سلام کرد. پس، آن پیر گفت: کیستی، و از لشکر [۳۹۷-الف] کیستی؟

ابونصر شبرو گفت: از چاکران امیر قحطبه ام.

پیر گفت: مرا پیش او برید!

ابونصر شبرو گفت: چه نام داری؟

آن پیر گفت: مرا مزاحم مغیلان می خوانند.

و این مزاحم در سن بیست سالگی گنجشکی گرفته بود و بسته بود. امیر کلّ امیر بدو رسید و گفت «این گنجشک را نمی فروشی؟»

مزاحم گفت «می فروشم.»

پس، امام گنجشک را بخرد و آزاد کرد. پس، مزاحم پشیمان شد که چرا فروختم. و از پی آن گنجشک دوان شد. بعد از آن، امام گفت «چیزی که فروختی و من او را آزاد کردم، چرا باز از پی اش می دوی؟»

مزاحم گفت «من پنداشتم که شما از برای شاهزاده ها خریدید، من از آن جهت به شما فروختم.»

پس، امام گفت «این منت تو بر جان ما بگذار تا برود!»

مزاحم گفت «گذاشتم.»

امام دعایش کرد و گفت «خدایت عمر دراز دهد و هرگز در بند نیفتی!»

پس، آن بود که به دعای امام صد و بیست سال از عمرش گذشته بود. پس، ابونصر شبرو او را پیش قحطبه برد. قحطبه گفت: چرا خود را رنجه ساختی؟

مزاحم گفت: پیری است و اگر نه، بایستی که در نیشابور به پابوس رسیده می بودیم! و اکنون آمده ام تا اجازت بدهی که در طوس خروج کنم.

پس، امیر قحطبه گفت: در وصیت نامه امام آن است که در بیست و هفتم محرم از طوس خوارج برافتند؛ و امروز دوّم محرم است. پس، شما در بیست و هفتم، به قول امام، خروج کنید تا کار بر مراد ما و شما گردد!

پس، مزاحم سخن قحطبه را قبول کرد و برفت.

۴. اصل: پسری؛ و پس از چند جمله «پیری» آمده است که این درست است.

خلاص شدن امیر حسن از بندِ حصار طارود

اما جمیله با یاران گفت: تا [در] حرب بودم، [کار خود می دانستم]، اکنون، تدبیر کار خود نمی دانم! مگر شبیخونی برم بر سر اینها!

پس، حید گفت: خود را نگاهدار، اگر حسن را می خواهی و اگر تو، نعوذبالله، به دست ایشان افتی، در حال، حسن را می کشند. اکنون، صبر کن تا من بروم و از طلایه ایشان خبری بیاورم و اگر میسر شود، تنی چند را بیارم و در دام شما اندازم!

پس، حید پیاده گردید و اسباب برخورد راست کرد و عزم طلایه تمیم کرد: و در طلایه ایشان سه هزار کس بود، همه خوارج زبردست. پس، حید بر یک کنار آمد، خیمه بزرگی دید که بر پای کرده بودند. از قضا، امشب در طلایه، [۳۹۷-ب] مسافرین وافر بود. و حال آن بود که تمیم باز گردید و گفت: ما خطا کردیم که حسن را به دار کردیم که پدرش از سوز او از سپاه ما دمار برآورد؛ و امیر خراسان امر کرد [ه] که او را به حصار طارود برند و در آنجا محبوس سازند!

پس، رو به نواسه کرد و گفت: ده هزار سوار بردار و حسن را به قلعه طارود بر! نواسه از خدا می طلبید که از آن میانه جنگ به دررود، پس، در حال، حسن را برداشت و برفت به قلعه طارود. و این طارود، در آن درّه های طوس، قلعه ای بود و بر سر سنگی نهاده بود؛ و مردی در وی بود که او را مردود طارودی می گفتند.

اما ازین جانب، چون حید به طلایه رسید، مسافر در طلایه بود. و این مسافر مردک شراب دوست بود. در حال، با مردان خود به شراب خوردن مشغول گردید. چون حید برسد و آن شراب خوردن بدید، گفت «سخت مردمی غافل اند!» در عقب خیمه گشت و تنی چند را دید خفتیده. پس، حید نیز در پهلوی ایشان بختید و گوش به آواز نهاد تا چه شنود. اما از قضای خدا، مسافر در سخن جمیله بود که در میدان داری مثل خود ندارد. پس، گفت: هر

کس که جمیله را بیارد، من پنج هزار دینارش بدهم و از امیران هم چیزی بستانم و بدهم! پس، مردکی در آن مجلس حاضر بود، گفت: رفتم که این کار کنم!

آن مردک در نقم بردن و عیاری بی نظیر بود و او را عبدالکریم بسرامینی نام بود. پس، برخاست و دو یار دیگر داشت، یکی را نام مهجد کوفی بود و یکی را نهجد کوفی. پس، آن سه خارجی همراه شدند و روان شدند. حید برخاست و از عقب ایشان، در آن تاریکی، می رفت که حید بر گوشه ای زد و پیش جمیله آمد که: سه شخص ازین به دزدی تو می آیند که ترا ببرند، حاضر خود باش که من سرهای ایشان را پیش تو آرم!

پس، ابونصر شبرو و محشان همراه حید شدند و به در بارگاه سید آمدند و پاسبانان را گفتند: خاموش باشید و سر به خواب نهید تا صیدی به دام آید!

ناگاه، نهجد و عبدالکریم و مهجد برسیدند. پس، حید [۳۹۸-الف] و محشان و ابونصر شبرو، هریک، تیری در کمان نهادند و از تاریکی بانداختند و هر سه را چنان زدند که بر سه تیر افتادند و جان به مالکان دوزخ سپردند. پس، قحطبه را خبر کردند و امیر قحطبه بر ایشان آفرین کرد. پس، حید هر سه سر آن خارجیها را برید و بر خوانی نهاد، سرپوش به روی خوان پوشانید و به پیش جمیله آمد. جمیله گفت: این خوان چه چیز است؟ حید گفت: این سر آنهاست که به دزدیدن تو می آمدند و اکنون، می برم پیش آن کسی که ایشان را فرستاد.

پس، جمیله صد دعا بر جان حید و ابونصر شبرو و محشان کرد. حید خوان را برداشت و به پیش مسافر آمد. او چنان مست بود که فلک را کلک می گفت و آسمان را ریسمان می دانست؛ و بیشتری مستان به خواب رفته بودند که حید دلیر درآمد و گفت: از طبران کله ای چند بریان برای تمیم نصر سیار آورده بودند، این یادبود شما فرستاد.

مسافر برخاست، بدان حالت مستی، و تمیم را دعا کرد که: رحمت بر شاهزاده ما باد که ما را درین نیمشب یاد کرده است!

پس، [حید] خوان را بر زمین نهاد و خود به درآمد و در عقب خیمه، در میان مردم بختید. اما مسافر سر خوان را برداشت که بغایت گرسنه بود و شراب کهنه خورده بود. چون نگاه کرد و آن سرهای آدمی بدید، شراب از کله اش به درپرید. پس، برجستند و به دررفتند. مستان نعره زدند و، از هر طرف، بگردیدند و کسی ندیدند. پس، به خیمه آمدند و حیران آن کار می بودند که حید علیابادی برخاست و به پیش جمیله خاتون آمد؛ و صباح شده بود. اما ازین جانب، طبل جنگ زدند. پس، مسافر برفت پیش تمیم و آن حال باز نمود. تمیم گفت: کیست که ازیشان نترسد؟

پس، آن روز، باز جمیله در میدان آمد و [چنان] میداناری به جای آورد که ملک بر فلک آفرین می کرد. بیست و چهار مصاف در طارود بشد که همه روز جمیله حرب می کرد و میدان را به کسی دیگر نمی گذاشت؛ و هر چند سالاری که در لشکر برادرش بود، بکشت. و روز بیست و ششم طبل جنگ بزدند و جمیله حید را [۳۹۸-ب] با عیاران طلب کرد و گفت: خاطر من پریشان است که حسن را به طارود برده اند و ما درین چند روز، هفت کُرت رفتیم و دست نیافتیم، چرا که در طارود مردکی است مردود نام و مردی دویستی دارد در آن حصار، و همه شب بیدارند. و تقم نمی توان بریدن که کوه است و سنگ خارا! پس، گفتند: یک امشب دیگر باید رفت که شب بیست و هفتم محرم است و گفت امام دروغ نباشد؛ و امشب فتح خواهد بود و طوس و توابع آن را می توان گرفت. پس، گفتند: خوش باشد!

آن عیاران، مثل حید و ابونصر شبرو و محشان و ستی و ابوالقاسم، آن پنج تن، نماز پسین گزاردند و عزم راه کردند. خفتنی بود که بدانجا رسیدند و دیدند که بر سر حصار سرود می گفتند. پس، گفتند: هنوز بگاه^۱ است، زمانی خواب کنیم.

پس، سر به خواب نهادند. حید بیدار گردید و دید که از هیچ جا صدایی نمی آید. یاران را بیدار کرد و کمند از میان باز کرد و چین چین کرد؛ و بر انداخت بر کنگره حصار محکم کرد؛ و چون مرغ برآمد. دید که مردم به سرای کوتوال میدویدند. پس، سر به زیر کرد و گفت: زود برآیید که قصه ای واقع [شده] است!

پس، ابونصر شبرو و ستی و محشان و ابوالقاسم برآمدند. و حال آن بود که چون نوا سه حسن را به قلعه درآورد، مردود طارودی صباح بنشست و حسن را طلب کرد. و این مردود مردک احمقی بود و متکبر، چنان که گاه که مست شدی، با نوکران گفتی: من بزرگ باشم و یا نصر سیار؟ نوکران می گفتند: تو! نصر سیار چهل شهر دارد و تو حصار طارود که هیچ کس در جهان ندارد!

پس، فرمودی که: نقاره ها را بزنید! پس، بانگ بر حسن زد که: چرا بر ابوتراب ناسزا نمی گویی؟ حسن گفت: از آن که شیر خداست. پس، آن مردود در قهر شد و گفت: از من نمی ترسی که اینها می گویی و ابوتراب را تعریف می کنی؟

۱. بگاه = زود؛ در برابر بگاه است به معنی دیر.

حسن نیز در قهر شد و گفت: بس کن ای کوهی حرامزاده!
آن لعین در قهر شد و صد چوب بر حسن زد؛ و حاجبی داشت که او را نجات نام بود، گفت
با او که: این ابوترابی را در چاه کن، و تا بر ابوتراب ناسزا نگویدی، آب و طعامش مده!
[۳۹۹-الف]

پس، حسن را در چاه کردند و حسن در آن چاه بی آب و نان بود تا روزی دیگر. پس، آب
طلبید، گفتند: ناسزا بر علی گوی تا ترا آب دهیم!
پس، حسن دیگر آب نطلبید تا روز سیم. حسن دید که زنبیلی نان و آب نجات حاجب
فرستاد از جهت حسن. پس، حسن گفت: چون بود که درین سه روز و سه شب هر چند شفاعت
کردم، آب ندادی و نان؟ هم اکنون، این همه طعام فرستادی، سبب چیست؟
نجات گفت: سبب آن است که هفت سال است که محبت شاه اولیا قبول کرده ام.
پس، حسن گفت: نام تو چیست؟
گفت: نجات.

حسن گفت: نام ترا به فال نیک گرفتم که اگر نجات یابم، هر روز و هر ساعت، من مرغی
و نعمتی برای تو بفرستم.

پس، به نجات گفت: تا چند درین چاه باشیم؟ فکری در خلاصی ما بکن!
نجات گفت: امشب، شب بیست و هفتم محرم است و به قول امام ترا خلاص خواهم کرد،
اما چون می کنی که دویست مرد درین حصارند؛ و صد مرد در گرد کوتوال اند؟
حسن گفت: غم نیست! اگر تو از برای من یکدست سلاح بیاری، من دمار از ایشان برآرم.
پس، برفت و سلاح بیاورد و به حسن داد. و عمودی بزرگی بیاورد و به دستش داد؛ و در
خزانه آمد و خود نیز مکمل گردید و به خانه کوتوال آمدند. کوتوال شراب می خورد و مردی
پنجاهی در سرای کوتوال بودند. حسن پیش جست و آن عمود را چنان بر فرق کوتوال زد که
خوردش کرد و گفت: منم حسن قحطبه، امیر چهار صد در چهار صد خراسان!^۲
و در آن مردمکان افتاد.

پس، حید با یاران از سر حصار به زیر آمدند و به زبان طوسی از مردی پرسیدند: چه
می شود؟
گفت: آه، چه می پرسی؟ حسن قحطبه که در بند بود، کوتوال را کشت و حرب در کار
است!

۲. چهار صد در چهار صد خراسان در بیشتر نسخه های ابومسلم نامه آمده است و معنی آن «تمامی ملک
خراسان بزرگ» است که چهار صد در چهار صد فرسنگ باشد.

هزیمت تمیم از سپاه سید قحطبه و فتح طوس

اما ازین جانب، سید قحطبه دید که بیست و هفتم محرم شد، بفرمود تا کوس فروگرفتند و نای دردمیدند. پس، گفت: هر چند جمعه است، اما وعده ها از همه طرفی چنین است و امید که فتح ما درین روز باشد!

اما درین روز، مزاحم که پیشتر خوانده شد که در آن صحرا دچار ابونصر شبرو شد، چون در شهر درآمد، صبر کرد تا بیست و هفتم محرم، او نیز در شهر طوس خروج کرد و گفت «ما اینها را به خود مشغول سازیم تا امیر قحطبه با تمیم کاری تواند کرد.»

پس، بزرگان شهر طوس را بخواند چون: شاهوی بازاری را، و ابونصر گاوچشم را،^۱ و علی باسنابادی را، و خوردک سبیدانی را، و بهرام رایگانی را، و ابونصر طوسی را، و شبر کلاتی را، و ابوسهل داعی را - و این ابوسهل از نوقان بود و دوازده سال در نوقان دعوت کرد، اما کسی قبول نکرد - و گفت با ایشان که: سید قحطبه را دیدم و فرمود که در بیست و هفتم روز، جمعه، [خروج] خواهد بود. باید که مردم خود را خبر دهید و به نماز جمعه مکمل حاضر گردید [۴۰۰-الف] تا خروج کنید!

اما ازین جانب، قحطبه چون کوس حربی بزد، جمیله آن روز با نشاط بود، چنان که یاقوت خادم و غلامانش تمام در حیرت بودند که «درین مدت، ما او را بدین نشاط ندیدیم!» پس، جمیله جولان کرد و هیچ کس، از ترس، عزم میدان او نکرد؛ و اگر کسی را تکلیف می کردند، می گفت: روا باشد؟ او امیرزاده ماست!

بدین بهانه، به جنگ جمیله نمی رفتند تا خیاطین بربری بانگ بر سپاه خود زد که: چرا در میدان درنیایید؟

۱. اصل: خسرو گاوچشم را. و ازین پس همه جا ابونصر گاوچشم آمده است که همین وجه غالب ثبت شد.

مردکی بود که او را مشتمل بن شمیل شامی گفتندی، مرکب برانگیخت که: این چه سخن است که شما بهانه کرده اید، که اگر نصر سیار دشمن خلیفه باشد، ما را فرض است که با او جنگ کنیم؟

چون این بگفت، پیش تمیم آمد و گفت: اسب خوب ندارم، بفرمای تا اسب خوب به من دهند!

پس، تمیم اسب خوب به وی داد و او عزم میدان کرد. بعد از کوشیدن بسیار، در دست جمیله کشته شد. پس، در آن میدان، پنج کس دیگر کشته شدند در دست جمیله. پس، تمیم در میدان راند بر مرکب سیاهی برنشسته، و برگستوان زرانددی بر آن اسب انداخته، و بر قعی از نم بر گردن اسب کشیده، و بدنچه ای از چرم گاومیش پوشیده و بر روغن ماهی وی را دباغی داده، و خفتان زیبا بر زبر آن بدنچه پوشیده، و خودی زرنگار بر سر نهاده، و کمری از زر مرصع به مروارید و لعل و فیروزه بر میان بسته، و شمشیر قیمتی در بر حمایل کرده، و دیگری زیر رکاب انداخته، و نیزه بر گوش مرکب راست کرده، بدین صفت آن خارجی زاده در میدان درآمد و با جمیله به ملهم کاری^۲ درآمد و گفت: ای خواهر، شنیدم که مادر و پدر ترا آزار کرده اند، من که بدیشان برسم، ملامتشان بکنم.

جمیله گفت: چند نفس درازی کنی، بگرد تا بگردیم و ببینیم که از من و تو مرد کیست؟ پس، تمیم گفت: به سر خلیفه که کاری کنم با تو که با داستانها بازگویند! جمیله گفت: سر مروان آن سنگ سیاه است که کوفته شود! تو پنداری که مروان کسی است؟ و تو تحقیق بدان که مروان بر باطل است!

پس، تمیم گفت: مروان بر باطل است و عشق حسن بر حق؟ [۴۰۰-ب] جمیله گفت: شکر خدا که او حلال من است و اگر نه، این عشق در جهان من نیاورده ام! پس، هر دو به هم درآویختند. اما پسینی گذشته بود که حسن در رسید و جمیله را در میدان دید. پس، خود در میدان درآمد و ابونصر شبرو را پیش پدر فرستاد. چون سید ابونصر شبرو را دید که آمد [و] گفت «اینک، پسرت را بین که در میدان تمیم است!» سید بفرمود تا به یکبار طبلها را فرو کوفتند.

پس، جمیله که حسن را بدید، از شادی گریان شد و از میدان به در رفت. اما تمیم گفت: ای عرب زاده، از طارود چون خلاص گردیدی، و اکنون که خلاص شدی، چرا سر خود نگرستی؟

۲. چنین است در اصل؛ و معنی این عبارت دانسته نشد و به گمان باید «ملهی کاری» باشد به معنی بازی و فریب دادن؛ و شاید «مرهم کاری» است به تلفظ عوام و به معنی دل به دست آوردن، تسلی دادن و با ملایمت رفتار کردن.

حسن گفت: از برای آن که جانت بریایم!

پس، بر هم تاختند که جمیله به صف خود باز آمد و بانگ بر غلامان حسن زد که: او مدّتی شد که در بند بوده است، مبادا که بدو چشم زخمی رسد! به یکبار حمله کنید!

غلامان حسن حمله کردند و از آن طرف هم سپاه تمیم حمله کردند و هر دو لشکر به هم درافتادند. و امیر حسن صلوات فرستاد و گفت «یا صاحب الدّعوة، امیر ابومسلم!» و تیغ در آن خارجیان نهادند. امّا تمیم خیال کرد که حسن از بند خلاص شده است و ریاضت برده است، تواند که کار او بسازد و حسن را در آن محل ناچیز کند. پس، به حسن گفت: اگر مردی داری، بیا تا درین صحرا به در رویم؛ و به گوشه ای با هم بکوشیم و بخت خود را بیازماییم!

حسن گفت: خوش باشد!

و به دررفتند از آن میان لشکر و دامن پشته ای گرفتند و، بعد از مناظره، به حرب مشغول گردیدند. امّا ازین جانب، سیّد عرب، امیر قحطبه، از سر نشاط آن روز حربی می کرد که وصفش در بیان نیاید، چنان که سپاه تمیم را پسینی بود که برداشتند. نواسه و خیاطین نشانی از تمیم نیافتند و گفتند «ندانیم که او را چه پیش آمد؟» فریاد می کردند که: سپاه به جای بدارید!

لشکر نمی ایستادند، چرا که پادشاه را نمی دیدند. پس، لشکر قحطبه لشکر تمیم را نزدیک لشکرگاهشان بردند. خیاطین، محمّد سهلان را گفت: لشکرگاه بکنید تا به طوس درآییم!

و بانگ بر سپاه زد: [۴۰۱-الف] تیرباران کنید!

پس، سپاه تمیم تیرباران کردند و سپاه اسلام را به جای بداشتند. و سیّد به هر طرف می تاخت و حسن را می جست که یک ره جمال حسن را ببیند، هیچ جا حسن را نیافت. چون دیوانه بانگ بر سالاران خود زد و حمله کرد تا میان شام و خفتن گردید. پس، لشکر تمیم را در میان لشکرگاه انداختند و تیغ در نهادند. از آن مقام نیز، خفتنی بود که ایشان را به دربردند. امّا حسن و تمیم تا نماز شام در آن پشته با هم حرب کردند و پانصد حمله با یکدیگر کرده بودند، ظفر نیافتند. تمیم گفت: حالا، امروز اجلت نرسیده بود، بازگرد تا فردا!

پس، حسن گفت: مانده شده ای، راه گریز می جویی؟ حالیا برو که امشب بخشیدمت، ولیکن صباح به میدان زود بیا تا داغ دل چندین گاهه، که در بند تو بودم، از تو بجویم!

پس، تمیم عزم سپاه خود کرد و بدان مقام رسید که لشکر را گذاشته بود، از سپاه خود کسی را ندید و از راه طوس نعره بر فلک می رفت. تمیم آهی زد و براند تا به سپاه خود رسید

و نعره بزد بر سپاه. مردان ایشان چون آواز تمیم شنیدند، قوّتی پیدا کردند و بایستادند که ازین جانب، حسن نیز در رسید و نعره بزد.

سید چون آواز پسر به گوشش رسید، دگر باره از سر خرمی حمله کرد و بسیار خوارج بکشت. پس، تمیم دید که مهمّ لشکر به صلاح نمی آید، به راه طوس عزم کرد که خود را در طوس اندازد؛ و مردم طوس او را مدد کنند.

پس، چون نزدیک طوس رسید، فریاد «آل محمّد، آل محمّد!» از اندرون طوس برمی آمد. چون یک ساعت بدان آواز گوش نهاد، ناگاه تنی چند برسیدند. تمیم پرسید: چه می شود که این همه شور و غوغاست؟

پس، گفتند: خوش خبرداری که امیر طوس را کشتند و ابوترایان خروج کردند! تمیم چون یک طشت آتش شد که آب سردی بر وی ریزند. از اعراض، رنگش متغیر شد و سیاه برآمد. پس، عنان بگردانید و به راه نوقان^۳ به دررفت.

اما ازین طرف، سید قحطبه خوارج بسیار بکشت و امیر حسن بدو رسید، از اسب فرود آمد و ران رکاب پدر را بوسه داد و گفت: اجازت بده که از پی تمیم [۴۰۱-ب] خواهم رفت، مبادا که بر عقب لشکر اسلام زنند!

سید فرمود: ای بابا و ای حسن، هنوز سیرت ندیده ام که دگر در میان ما و خود فراق پیدا می کنی؟

حسن گفت: کار عالم است و چنین می شود!

پس، حسن از پیش پدر براند و به پیش مادر آمد، زهرا ستی، و ایشان را بدید. بعد از آن، پیش جمیله رفت و او را بپرسید و عذرهای بخواست، اما دلش در بند آن بود که از عقب تمیم برود. پس، با چهار هزار سوار یراق کرد و به پیش پدر آمد و گفت: در قلعه طارود کسی بفرست که چیزی بسیار در طارود است؛ و امیری آن حصار و توابعش به نجات حاجب داده ام، شما نیز نشان مبارک خود بنویسید تا بهتر باشد و مردم او را تمکین کنند.

پس، حسن عزم نوقان کرد. اما چون حسن به نوقان رسید، تمیم ساوری^۴ می ستاند که حسن رسید. گفتند. پس، تمیم گفت تا اسبش زین کشیدند و سوار گشت و عزم نیشابور

۳. نوقان یکی از شهرهای خراسان بود و امروزه، نام محله شمال خاوری مشهد است و دروازه ای به نام آن وجود داشته که از آن به نوقان طوس می رفتند. گی لسترنج، پیشین، ص ۴۱۴؛ و ابن حوقل می افزاید که «شهرهای معروف طوس عبارت از: رایکان، طبران، نوقان است. قبر علی بن موسی الرضا، علیهم السلام، در بیرون شهر نوقان است... در کوه نوقان قدورالبرام [دیگ سنگی] است که به سایر بلاد خراسان می برند.» صورة الارض، ص ۱۶۹.

۴. ساوری = باج و خراج، انعامی که در ازای خدمت دهند، هدیه.

کرد، به دررفت. اما پنجاه استر خزانه و زرّاد خانه بگذاشت و برفت. همه به دست حسن افتاد و او پیش پدر فرستاد و خود در پی تمیم رفت.

اما آن آشوب که در طوس بود، حال آن بود که چون مزاحم و جوانان او وعده خروج بکردند، در مسجد جمعه وقت نماز بود. چون به مسجد آمد، کودکی سوره «هل اتی»^۵ بنیاد کرد و بغایت خوش می خواند، چنان که مزاحم بیخود گردید و تا نماز شام بیخود بود. چون به حال خود بازآمد، به خانه رفت و نمازها بگزارد، چرا که در مسجد نتوانست گزارد؛ و گفت: بعد از خفتن، در چهارسوی بازار خروج کنیم!

چون نماز خفتن شد، از چهار طرف رو به چهارسو آوردند. اوّل کسی که به چهارسو رسید، ابونصر گاوچشم بود با مردی دویستی که نعره زدند.

و حال آن بود که امیر طوس در چهار سو بود؛ و او طوس را با توابع آحادش^۶ به سه هزار تومان از تمیم اجاره کرده بود که بستاند از مردم و به تمیم دهد؛ و مردم ازین معنی بغایت منهزم بودند و او را نمی خواستند که امیر باشد. در این محل، جوان نوخطی را چهار میخ کرده بود که «زر بده و اگر زر نمی دهی، بر علی ناسزا گوی!»

پس، زنی پیری ایستاده بود، در تاریکی، و می گفت «خدایا، جلّاد بی رحمی بر این ظالم گمار که داد دل من بدهد و این حرامزاده را بکشد!» [۴۰۲-الف] پس، ابونصر گفت: ای عورت، دعایت مستجاب گردید.

و حمله بر امیر طوس کرد. اسد بن ارقم درآمد [از] پیش ابونصر و امیر طوس را بگرفت و بر جای آن جوان چهار میخ کرد. پس، مزاحم برسید و تیغ در خارجیان نهادند و به گرد طوس گشتن گرفتند و چهار هزار خوارج بکشتند.

اما چون روز گردید، مزاحم از طارود و حسن قحطبه خبردار گردید که ایشان آن قلعه را گرفتند. پس، مزاحم خرّم گردید و گفت: ما هم در محل این کار کردیم.

پس، بفرمود تا چهار هزار سر، از خارجیان، از تن جدا کردند و به پیش امیر قحطبه فرستاد به حصار طارود. سرها چون به طارود رسید، بر در بارگاه قحطبه فرو ریختند. سید به درآمد از بارگاه و مزاحم را در کبار گرفت و بر وی آفرین کرد که: شکر حق بگوی که اگر ظلم یزیدی و مظلومی آل رسول دیدی، اما که خدایت چندان عمر داد که فتحی ازین در دوستی آل رسول کردی.

۵. هل اتی = آیا آمد. که مأخوذ است از سوره هفتاد و ششم «الدّهر» آیه ۱، که آن به عقیده برخی از مفسران در شأن امیرالمؤمنین علی (ع) نازل گردیده است.

۶. احداث = نوعی حقوق دیوانی.

و بر مردم طوس آفرین کرد. پس، مزاحم گفت: این همه به یمن قدم تو و از آن پسرت شد!

پس، [سید قحطبه] عمر اعیان را فرستاد به حصار طارود و گفت: خزانه طارود را بیاور که پسرم بغایت صفت آن خزانه کرده است! و این هم گفت که: آن کس که در آنجای بوده، راهزنی می کرده است و از درِ مازندران و عراق تاخت می کرده است و چیزی بسیار به دست آورده است.

پس، عمر اعیان برفت و آن مالها را بیاورد. پس، قحطبه طارود را به نجات حاجب سپرد، به فرموده حسن. پس، دویست مرد از طوس مقرر کردند که علفه^۷ از طوس به حصار طارود کشند تا نجات از سر فراغت آن قلعه را نگهدارد. و کسی فرستاد به طبران^۸ و رایگان^۹ و استوا^{۱۰} تا هر جا که خارجی نهان و آشکار ببینند، بکشند و مالشان را بیاورند.

پس، برفتند و آن کار را به اتمام رسانیدند و مملکت را ضبط دادند. و سی هزار خوارج قلمی شد که در طوس، از اوّل تا به آخر، به قتل رسیده بود.

پس، سید قحطبه مملکت را به مزاحم سپرد و عزم نوقان کرد. شبی بود که به در نوقان فرود آمد و داروغه تمیم [۴۰۲-ب] گریخته بود. ولیکن در نوقان بزرگی بود که او را خذیفه نوقانی می گفتند؛ و او مردم را در نگهداشتن نوقان مبالغه بسیار داشت که به مردم مؤمن ندهند.

از قضای حضرت پروردگار، آن شب حضرت رسالت را در خواب دید و سلام کرد. اما حضرت جواب نداد و روی از او بگردانید. خذیفه زاری کرد و گفت «یا رسول الله، چرا از من روی گردانیدی؟»

حضرت فرمود که «ای خذیفه، شریعت مرا ابومسلم تازه می گرداند، تو خلاف آن می کنی؟»

خذیفه از خواب بیدار شد و از ترس آن خواب، لرزه بر اعضایش افتاده بود. در حال،

۷. علفه = آن چه ستور آن را بخورد، آن چه پادشاهان برای پذیرایی سفرا و لوازم نگاهداشت ایشان و ملازمان و اتباع و دواب ایشان به مصرف رسانند، مالیاتی که برای تهیه خوراک عمال حکومت وصول می شد.

۸. اصل: طبران؛ طبران از شهرکهای تابع طوس است. ابن حوقل، پیشین، ص ۱۶۹.

۹. رایگان (راذکان) از توابع طوس است و بنا به گفته یاقوت زادگاه خواجه نظام الملک طوسی بوده است. گی لسترنج، پیشین، ص ۴۱۹.

۱۰. استوا: در جایی که رود مشهد سرچشمه می گیرد، شهر کوچان (قوچان کنونی) واقع است که در قرون وسطی آن را خوشان و خوجان می گفتند، و جغرافی نویسان عرب روستای آن را «استوا» نامیده، خرمی و حاصلخیزی آن را ستوده اند. می گویند استوا به معنی «سرزمین بلند» است... حمدالله مستوفی گوید که در دفاتر دیوان، خوشان را استوا نویسند. گی لسترنج، پیشین، ص ۴۱۹.

مردم را در آن صبح جمع کرد و بر منبر برآمد و خواب خود باز نمود؛ و اکثر مردم همان خواب، که خذیفه دیده بود، ایشان دیده بودند. پس، همه توبه کردند و سید می خواست که به حرب نوقان سوار گردد که ناگاه، در گشادند و به خدمت قحطبه آمدند؛ و پیشکش آوردند. قحطبه همه را خلعت داد و نوقان را به خذیفه داد و خود احوال تمیم پرسید. گفتند: تمیم آوازه شما را بشنید که می آید، گریخت و رفت.

احوال حسن پرسید. گفتند: از پی تمیم رفت.

قحطبه نیز از دنبال حسن روان شد.

جنگ نیشابور و در بند افتادن ذولابی عیار

اما تو قصه و داستان از ابو مسلم بشنو که چون عیاران را از پی حسن فرستاد، خود کوچ کرد و در برابر نصر سیار فرود آمد و طبل جنگ فرو کوفتند.

روز دیگر، هر دو لشکر در مقابل هم صف کشیدند و پیاده ها، از هر دو جانب، به میدان درآمدند. و برفتمه دمشقی سالار پیاده های نصر سیار بود و چوب دست نود من بر دوش نهاده، به هر که می رسید، به ضرب چوب دست، نرمش می کرد. پیاده های لشکر اسلام چون آن بدیدند، ازو بر میدند و برفتمه برکنند پیاده های لشکر اسلام را. احمد زمجی سر راه بر برفتمه گرفت. بعد از چند حمله، [برفتمه] دوش احمد زمجی را به چوب دست کوفتی رسانید. احمد در میان پیاده ها درآمد. [برفتمه] دگر باره پیاده ها را بر عقب دواند. ابو مسلم نهیب داد که: مگذارید این مروانی را!

محمد حارث سر راه بر برفتمه گرفت. بعد از چند حمله، به ضرب چوب دست، شانه محمد حارث را به در کرد از جا. عبدالرحمن [۴۰۳-الف] چون برادر خود را چنان دید، پیاده گردید و سر راه بر برفتمه گرفت و بعد از چند حمله، به ضرب چوب دست، شانه عبدالرحمن را هم از جا به در کرد.

اما چون ملک زاد آن چنان بدید، سر راه بر برفتمه گرفت، و یک عمود^۱ بر سپر ملک زاد زد برفتمه که عالم در چشم ملک زاد تیره گردید. ملک زاد هم ضربی بزد بر برفتمه که او از ضربت ضرب ملک زاد تا چند قدم در زمین فرو رفت؛ و بعد از آن، ملک زاد حمله کرد و پیاده های نصر سیار را برکنند و بدوانید تا پیش لشکر نصر سیار، چنان که لشکر مروانی حمله بر هم خوردند.

نصر سیار بترسید و مردم خود را نهیب داد که ملک زاد سوار شد و برگردید. برفتمه باز

۱. چنین است در اصل؛ و باید چوبدست باشد، چون سلاح برفتمه چوبدست است و نه عمود.

به میدان درآمد و احمد زمجی را به میدان طلبید. احمد زمجی در میدان درآمد، لعبی چند در آن میدان به جای آورد که هر دو لشکر صد هزار آفرین احمد کردند. [احمد] سر راه بر برفتمه بگرفت و هر سنگی که بر برفتمه می انداخت، برفتمه آن سنگ را رد می کرد؛ و احمد زمجی سه مهره تفک انداخت بر برفتمه و هر سه را [او] رد کرد؛ و کمرزنجیر احمد را بگرفت و به خانه زور درآمد. احمد نیز او را بگرفت و برکند و بر عقب دوانید. بعد از تلاش بسیار، احمد گفت «یا علی!» و او را برکند و به پیش ابومسلم آورد؛ و برفتمه را بر زمین نهاد.

ابومسلم گفت: ای برفتمه، چرا بر امیرالمؤمنین ناسزا می گویی؟
برفتمه گفت: حاشا که من بر امیرالمؤمنین ناسزا گویم! امیرالمؤمنین را از هر دو چشم خود دوستر دارم. من بر ابوتراب ناسزا می گویم.

امیر را آب در چشم گردید و گفت: ای برفتمه، ابوتراب امیرالمؤمنین است!
و خاطر نشان کرد. پس، برفتمه بنیاد گریه کرد و گفت: من ندانستم، این زمان که دانستم، بدین گناہانی که کرده ام، یک مروانی را زنده نگذارم!

در میدان آمد و مبارز طلبید. نصر سیار به خواجه گفت: نصیحت برفتمه بکن!
خواجه محمد پیش برفتمه آمد و گفت: ای برفتمه، رحمت خدای بر تو که به راه راست آمدی و از مروانیان برگردیدی؛ و محبت امیرالمؤمنین در دل گرفتی! [۴۰۳-ب]
برفتمه گفت: تا من بوده ام، محبت امیرالمؤمنین داشتم.

خواجه گفت: بر من حمله کن تا بگریزم!
برفتمه حمله کرد. خواجه گریخت. پیش نصر سیار آمد و گفت: برفتمه ابوترابی شده است؛ و اگر نمی گریختم، برفتمه مرا کشته بود.
نصر سیار معاد راضی [رازی؟] را فرستاد. معاد نصیحت کرد. برفتمه گفت: تو هم بدان که علی امام بر حق است!

پس، معاد در قهر شد و گرز بر سپر برفتمه زد. برفتمه آن ضرب را رد کرد و یک ضرب بر سپر او زد که پیکرش را نرم کرد. نصر سیار ابوالفرج موصلی را با هزار کس به میدان فرستاد. حمله کردند و چون [ابوالفرج] به برفتمه رسید، برفتمه او را بکشت و جماعتی را کشت؛ و دیگران گریختند. اما نصر سیار گفت: هر که سر برفتمه را بیارد، طفل و علم برفتمه بدو دهم!

ابودغامه دمشقی به میدان [آمد] و بسیار زبردست بود، و سر راه بر برفتمه گرفت که برفتمه یک چوب دستی بر سرش زد که مغزش پریشان شد. و هیچده کس را برفتمه کشت. لشکر نصر سیار حمله کردند.

پس، هر دو لشکر در هم ریختند و مضراب سر راه بر نصر سیار گرفت؛ و مضراب نصر سیار را برکند و زنجیر کمر نصر سیار پاره شد و بیفتاد. غلامان نصر را سوار کردند. اما شاه غور نیز حمله کرد و طرید بن عاصم را با پنجاه هزار کس برداشتند. طرید گفت: چرا می‌گریزد!

مجاهد بن معروف گفت: این غوریان اند!

و تعریف شاه غور کرد. طرید در قهر شد و گردن او را زد و حمله کرد. طوران غوری سر راه بر طرید گرفت و [طرید] نیزه او را قلم کرد. پس، طوران [دست] در انداخت و کمر بند طرید را گرفت؛ و طرید سر طوران را در بغل گرفت. طوران را محل بود که چشمش از کاسه به درجهد، که طوران خایه طرید را بگرفت و بفشرد که طرید از هوش رفت. طوران قوت کرد، طرید را در ربود و در میان مردم خود انداخت. او را بستند و لشکرش را دواندند. اما لعل جبّه با سی هزار کس در برابر محمد طاهر جنگ ضرب می‌کرد تا بر محمد طاهر رسید. سر راه بر هم گرفتند که از پس سر لعل جبّه، سنان دمشق در رسید و شمشیری بر دوش لعل جبّه زد [۴۰۴-الف] و زخم اندک شد. [لعل جبّه] عنان بگردانید و حمله بر سنان کرد. سنان تیغی بر گردن اسب لعل جبّه زد و سر اسب بیفتاد؛ و پای لعل جبّه در زیر مرکب بماند. ریختند، دست و گردن او را بستند. خمیر خوارزمی و سونکشاه مزدخانی گفتند: تا ما لعل جبّه را خلاص نکنیم، باز نگردیم!

محمد طاهر به سنان دمشق گفت: بردار لعل جبّه را و به پیش نصر سیار ببر! در بردن، از قضا، غوریان برگردیده بودند و به لشکرگاه می‌رفتند، دیدند که جوقی سوار می‌آید. ایشان خیال کردند که لشکر نصر سیارند که ناگاه، غوریان نگاه کردند که لعل جبّه را بند کرده می‌برند. غوریان در رسیدند و لعل جبّه را خلاص کردند. شاه غور پرسید: چون در بند افتادی؟

لعل جبّه گفت: محمد طاهر ما را غافل کرد و از پس سرم سنان دمشق درآمد و زخمی بر دوش من زد؛ و سنان دمشق سر اسب مرا انداخت. من افتادم و مرا گرفتند. آن بود که شما رسیدید و مرا خلاص کردید.

غوریان با لعل جبّه پیش ابومسلم آمدند. ابومسلم لعل جبّه را بدید، خوشحال شد و به لشکرگاه درآمد. و به بارگاه درآمد و هر کدام به جای خود بنشستند. درین محل، طرید [را] در آوردند که طوران غوری او را گرفته بود. ابومسلم او را به اسلام دعوت کرد. قبول نکرد. ابومسلم گفت: جلاّد بیاید!

که محمد اسماعیل درآمد و سر بر سر او زد که مغزش بریخت. بعد از آن، ابومسلم

ذولابی را فرستاد تا خبر آرد.

[ذولابی به اردوی نصر سیار برفت] و درین محل رسید که نوکران طرید گریبان چاک کرده بودند و می گفتند طرید را گرفتند. نصر سیار طاهر سقا را فرستاد تا خبری بیاورد. چون ذولابی خبرها معلوم کرد، بازگردید و به مسجدی درآمد؛ و با خود گفت که «سرِ خوابی کنم و بعد از آن پیش ابومسلم روم و این خبرها را ببرم!» که از آن طرف، چون طاهر سقا از کشته شدن طرید خبردار شد، برگشت و به در مسجدی رسید؛ و به اندرون مسجد درآمد. ذولابی را در خواب دید، برگردید و به طلایه جای آمد و مردم ابوالقاسم بن ماهان بودند. پنجاه کس ازیشان برداشت و به آن مسجد درآمدند که ذولابی در خواب بود.

اما چون [۴۰۴-ب] ذولابی بیدار شد، خواست که از آن مسجد به دررود که آن پنجاه کس ریختند و ذولابی را گرفتند و دست و گردن بسته، به اردوی خود روان شدند. اما طاهرک سقا به پیش داغولی آمد و گفت: ذولابی را گرفتم.

داغولی شاد شد و ذولابی را آوردند به پیش نصر سیار؛ و [نصر] احوالها پیرسید. اما ذولابی هیچ جواب او نداد و آخر، نصر سیار در قهر شد و حکم کشتن ذولابی کرد. اما داغولی نگذاشت و او را به خیمه خود آورد و گفت: ای ذولابی، تو راست بگویی که ابومسلم را چون بکشم؟

ذولابی گفت: تو دعوی پهلوانی می کنی، درآ در میدان و او را بکش!

داغولی گفت: مرا به کشتن می دهی؟

ذولابی گفت: آن چه می دانستم، گفتم.

داغولی در قهر شد و فرمود تا دویست چوب بر ذولابی زدند و پنجاه کس، با طاهرک سقا، برو موکل کردند. داغولی مبالغه کرد که: ذولابی را نیکو نگاه دارید! اما ازین جانب، نصر سیار به بارگاه درآمد^۲ و امرا جا به جا نشستند.

اما ازین جانب، ابومسلم به بارگاه خود درآمد و با بزرگان دربارگاه بنشستند که برفته درآمد، تعظیم نمودند و ابومسلم او را خلعت داد و کوس و علم حواله نمود؛ و چهار هزار کس به او داد. امرا، هر کدام، به موافقت امیر، چیزی بسیار بدو دادند و، بعد از آن، او را به جای نیکو بنشانند. خوانسالاران خوان درآوردند و چون طعام بخوردند و خوان برداشتند، ابومسلم به سخن درآمد تا چاشت شد. امیر گفت: ذولابی پیدا نشد!

امیر، خجندی را امر کرد که: خبری از ذولابی بیاور!

۲. اصل: به بارگاه نصر سیار درآمد.

خجندی به در بارگاه نصر سیار آمد که درین محل، داغولی از بارگاه به در آمد، خجندی را دید که ایستاده. داغولی نهیب داد تا او را بگرفتند و به پیش نصر سیار آوردند. نصر سیار حکم کشتن خجندی کرد. داغولی گفت: ایشان به کشتن خود راضی اند، اما من با ایشان کار دارم.

او را نیز پیش ذولابی آورد و چوب کاری بضرر فرمود؛ و او را نیز در بند کردند. ازین جانب، پیشین شد، هیچ کس نیامد. ابومسلم گفت: فاخرک ملک زاد را بطلبید! گفتند: فاخرک و ابوطاهر غلطان و پندار عقیل و مکین خوشکام [۴۰۵-الف] رفته اند که مؤمنان [نیشابور] را ببینند.

اما ابومسلم آهو پای رازی را بخواند و گفت: بزودی خبری از عیاران اسلام بیاور!

عیارهای آهوپای رازی در نیشابور

آهوپا به صورت ترکیب داری^۱ روان شد و بر در بارگاه نصر سیار رسید که خوردنی می خوردند. طبقی خوردنی گرفت و در گوشه ای نشست. شخصی دیگر را طلبید و با هم چیزی می خوردند. گفت: عجب است که داغولی امروز اینجا نیست!

که داغولی در آمد. نصر سیار گفت: کجا بودی؟

گفت: خبر خوش آورده ام.

نصر سیار گفت: بگوی، چه خبر آورده ای؟

داغولی گفت: عیاران ابو مسلم در نیشابور رفته اند، به خانه نصر گازر؛ و او مردم را دعوت و نصیحت می کند، [عیاران] مثل پندار عقیل، ابوالقاسم فقاعی و ابوطاهر غلطان! پس، نصر سیار گفت: ای داغولی، چه ایستاده ای؟ برو و ایشان را بگیر و پیش من آور تا من داد دل خود از ایشان بخواهم!

داغولی، در حال، مروان زرقی را، و ابن اسامه را، و عقیل بغدادی را با سیصد کس فرستاد به گرفتن مؤمنان. اما آهوپا خود را به یاران رسانید و احوال باز نمود؛ و خانه داغولی را به ایشان نمود که: در کار خود باشید!

و روی به نیشابور به دررفت. آهوپا به در خانه نصر گازر آمد. پنجاه تن را دید که نشسته اند. چون آهوپا را دیدند، تعظیم کردند، مثل: فضل شعیب، و مسیب سیاه چشم، و محمد گازر، و ابوطیب لشکری، و عقیل محمود بغدادی، و محمد عمار، و حسن روغنگر، و عمر شهرستانی.

پس، آهوپا هر چه شنیده بود در بارگاه نصر سیار، باز گفت. پندار عقیل گفت: هر کس به

۱. رکب = ممال رکاب است و رکاب دار، درینجا به معنی خادمی است دارنده پیاله و نعلبکی و بشقاب که ساقیگری می کند؛ و امروزه او را آبدارچی یا شربتدار گویند.

جای خود روید که ما به جنگ بایستیم، و اگر از [ما] دور باشند،^۲ ما خود را به خانه یاران اندازیم. ایشان، هفت کس، مکمل شدند و عیاران چراغ را تسکین دادند که مروان زرقی به در خانه رسید. خواست تا در خانه درآید که پندار عقیل تیری بر سینه او زد که از عقبش مجرّد به در رفت؛ و هفت خارجی را کشتند. همسایه ای داشت خواجه گازر که او را سراقه می گفتند، به داغولی گفت: اینها پنجاه کس بودند، همه رفتند و هفت کس مانده اند.

داغولی کس به نصر سیّار فرستاد که ما را مدد فرست، و خود سپرد [۴۰۵-ب] سر کشید و رو بر در خانه کرد. پندار عقیل تیغی کند و به درآمد و بزد بر سپر داغولی که قلم کرد و به دَبَلَقَه^۳ رسید، کار نکرد. پس، داغولی به عقب گریخت و گفت: اینها را به میدان کهن دژ می باید کشید، آنجا فراخ است!

عیاران دست به تیر کردند، آمدند به جانب خندق. آهوپا گفت: من داغولی را از سر شما باز کنم!

بریک دست زود به دررفت و خود را به داغولی رسانید و گفت: چه ایستاده ای که پانصد ابوترابی قابض عسس را در میان گرفته اند!

داغولی گفت: دریغ که نیشابور از دست به دررفت!
و خود با صد کس پیش قابض عسس آمد. قابض گفت: کجا بودی؟
داغولی گفت: شنیدم که ترا ابوتراییان در میان گرفته اند!
قابض گفت: ترا بازی داده اند.

داغولی درین سخن بود که سلیمان طلحه با ده هزار کس رسید و بر سر چهارسو نشست و مردم خود را گفت: بگردید به گرد شهر، هر کس را که ببینید [از ابوتراییان،] بکشید
داغولی پیش نصر سیّار آمد. نصر سیّار گفت: گرفتی؟
داغولی گفت: نزدیک بود که بگیرم، یکی گفت «قابض را در میان گرفته اند!» من که آمدم، غلط بود. الا، عقیل بغدادی ایشان را خواهد گرفت!

نصر سیّار گفت: تو هم برو!
داغولی در محلی رسید که ایشان در جنگ بودند، گفت: هی، مردان، اینک سلیمان طلحه با بیست هزار کس رسید!

تا عقیل [بغدادی] نگاه می کرد، تیری بر سینه اش نشست^۴ که از عقبش به دررفت. در محلی بود که [عیاران] در بازار گچ کوبان رسیده بودند و بیست خارجی را کشته بودند که

۲. ظ: اگر از ما زور باشند. ۳. دبلقه (دولغه) = کلاهخود.

۴. اصل: زد.

بهرام کوه زور رسید با زوبین اندازان. و مؤمنان سراسیمه به دردکان بریان پز رسیدند. سعید [بریان پز] در دکان باز کرد و گفت: ای محبّان، به درون دکان درآیید! درآمدند. سعید گفت: از پیش آن دکان سوراخ کنید، کاروانسرای کهنه است، به دروید! مؤمنان سوراخ کرده، به در رفتند. آهویا گفت: دست من ببندید! دست آهویا را بستند، در لب تنور گذاشتند و به در رفتند که بهرام کوه زور رسید، زوبینی در دست، و سپری دید [۴۰۶-الف] در دکان. بزد بر سپر و سپر در دکان افتاد و کسی را ندید. به اندرون دکان آمد، چراغی دید که می سوزد و شخصی را دید که بسته، انداخته اند. گفت: ابوترابیان کجا رفتند؟ بهرام تا در تنور نگاه می کرد، آهویا لگدی زد و در تنورش انداخت. دیگری از دنبال درآمد، گفت: این مرد در کجا رفت؟ گفت: در تنور نگاه کن! او چون نگاه کرد، او را نیز در تنور انداخت و خود بیرون دوید و بیفتاد. داغولی بر سرش آمد، دید که بریان پز است. آب بر روی او زدند، به هوش آمد، بنیاد فریاد کرد که: مرا چندان زده اند که مجال سخن نیست. داغولی گفت: کسی ترا نمی زند، حال خود را بگوی! گفت: من در دکان بودم، عیّاران درآمدند و مرا بستند؛ و لت بسیار بر من زدند. شخصی از در دکان درآمد، او را بگرفتند و در تنور انداختند. من از دکان بیرون جستم و افتادم. داغولی گفت: او را باز کنید! او را باز کردند. آهویا آمد، پیش یاران بایستاد. عیّاران آمدند به خانه، فضل شهرباف دیدند جامع دینارزور با مردی پنجاهی نشسته و احوال گذشته می گفتند. فضل گفت: امروز، روز سهل بن جندع دمشقی است که خرابی بسیار خواهد کرد. آهویا گفت: بلایی بر سرش بیارم! فی الحال، خود را به طریق مردم روم بیاراست و روپاکی با دسته، کلید در دوش انداخته، آمد و سلیمان طلحه را سلام کرد. سلیمان او را تعظیم کرد و گفت: کجا بودی؟ گفت: سخنی می خواهم که به عرض شما برسانم. گفت: بگوی!

۵. روپاک = دستمال، منديل، دستار. در گذشته، یکی از نشانه های بازرگانان این بود که کلیدهای بسیاری، چون کلید انبار و حجره، بر گوشه دستارچه ای گره می زدند و بر دوش می افکندند تا نشان تشخص و پیشه افتخارآمیز آنان باشد. عطار، در تذکرة الاولیاء، می گوید «دسته کلید بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان، هر کجا رفتی در پیش سجّاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست.»

گفت: تا آمده ام، در خانه سهل بن جندع ام؛ و دیروز مرا طلبید و از من یراق چند طلبید. گفتم «چه می کنی؟» گفت «می خواهم که خروج کنم و دمار از نهاد مروانیان برآورم؛ و به خدمت ابومسلم روم.» چون دیدم این خیال دارد، من به شما گفتم، چرا که هزار تمن مال من در خانه اوست!

سلیمان کس فرستاد که ببیند سهل بن جندع چه کار می کند. خبر آوردند که دویست کس را در زره درآورده است. [۴۰۶-ب] سهل بن جندع از ترس عیاران این کار کرده بود. خبر به سلیمان آوردند. سلیمان بن طلحه، احمد یونس را با هزار کس فرستاد و چون رسیدند، تالان کردند و بسیار مردمش را بکشتند.

سهل بن جندع گریخته، پیش سلیمان بن طلحه آمد. چون چشم سلیمان برو افتاد، گفت: ببندید دستش را!

پس، او را بستند. سهل گفت: چه گناه کرده ام؟
گفت: تو می خواهی که خروج کنی و به پیش ابومسلم روی.
گفت: این را که می گوید؟
گفت: شریکت.

سهل گفت: هرگز شریک نداشتم.
گفت: خواجه [اینجا] نشسته است.
نگاه کردند، آن کس را ندیدند، دانستند که [از] عیاران ابومسلم بوده است. [سلیمان بن طلحه] گفت: مردم را چرا مکمل کرده بودی؟
گفت: از برای آن که خانه مرا نگاه دارند.

سلیمان طلحه چون دانست احوال او را، شرمند شد و فی الحال، خلعت بداد و نوازش کرد. آهویای گفت: یاران را به خلاصی ذولابی فرستاده ام و خیمه داغولی را بدیشان نموده ام، من می روم! آهویا روان شد.

گرفتن عیاران داغولی را و در بند نهادن و آمدن شاگردان داغولی به کشتن ابومسلم

اما آمدیم به قصه طاهر زاغ پا و عفان وارچی. هر دو آمدند بر در خیمه ای که ذولابی در بند بود. طاهرک سقا را با پنجاه کس دیدند که نشسته است. آن شب کاری نتوانستند ساخت، گفتند که: دست خالی به پیش امیر صاحب الدعوة چون رویم؟ طاهر زاغ پا گفت: کاری نکردیم، فردا کاری بکنیم! اما آهویا آمد به لشکر نصر سیار و طاهر زاغ پای را ندید، پیش ابومسلم آمد و هر چه کرده بود، جمله را بازگفت.

اما از آن طرف، داغولی پیش نصر سیار آمد، آن چه عیاران کرده بودند، جمله را در پیش نصر سیار بازگفت. نصر سیار ملول شد. بعد از آن، داغولی پیش ذولابی آمد، گفت: چه می گویی؟ ابومسلم را چون بکشم؟ گفت: همان است که گفتم.

داغولی از روی قهر صد چوب بر ذولابی زد و طاهرک سقا را گفت: خبردار باش! و خود به بارگاه خود آمد و در خواب شد. پس، خیمه او را بر سر کاریزی زده بودند.^۱ عیاران از کاریزی دیگر آمدند [۴۰۷-الف] و بدان کاریز^۲ درآمدند که خیمه داغولی بود. داغولی را در خواب دیدند، به داروی مدهوشی، او را بیهوش کردند و دست و گردنش را بر بستند، در پرده گلیم عیاری پیچیده، آوردند به پیش امیر ابومسلم. چون چشم امیر ابومسلم بر افتاد، گفت: این حرامزاده را می باید کشت.

داغولی گفت: یا ابومسلم، اگر مرا بکشی، البته نصر سیار نیز ذولابی را بکشد.

۱. اصل: پس عیاران خیمه او را بر سر کاریزی زدند.

۲. اصل: پس بدان کاریز.

سلیمان کثیر گفت: راست می گوید.

که درین محل، آهوپیای رازی^۳ درآمد. ابومسلم پرسید: چه خبرداری؟
گفت: در سپاه نصر سیار بودم که به یکبار آوازه در میان مردم و لشکر نصر سیار افتاد که نصر سیار را کشته اند. مگر کسی، در طلایه، [به] زین بن سنان^۴ رسیده و گفته که «نصر سیار را کشته اند.» چون این خبر به نصر سیار رسید، فی الحال، سوار شد و به میان لشکرگاه درآمد. چون مردم و لشکر نصر سیار را بدیدند، همه تسلی شدند. بعد از آن، نصر سیار به بارگاه خود درآمد که در آن محل، طاهر سقا گریبان پاره کرده، و خاک بر سر کنان، رسید و گفت «داغولی را امشب عیاران اسلام برده اند.» نصر سیار به آواز بلند بگریست و گفت «بزودی خبری از داغولی برای من بیاور!»

اما آهوپیای گفت: در آنجا ایستاده بودم که طاهرک سقا را نصر سیار روان کرد و من از دنبال دویدم، اما بدو نرسیدم.

پس، داغولی را به ابوطاهر زاغ پا سپردند. ابوطاهر، داغولی را به خیمه خود آورد و دویت چوب برداغولی زد. طاهرک خبر به نصر سیار آورد. آن حرامزاده گفت: یک عیارپیشه در لشکر من نیست که کاری از دست او برآید!

که طاهرک سقا گفت: ای حاکم خراسان، تا سر ابومسلم را از بدن جدا نکنم، به پیش تو نیایم.

پس، نصر سیار خوشحال شد و هزار دینار به طاهرک سقا داد و گفت: مردانه باش!
طاهرک به خیمه خود آمد و دوستک را، و مازیار را، و سعید بادکوهی^۵ که سرهنگ خاص نصر سیار بود، او را نیز طلب کرد. چون [۴۰۷-ب] شب شد، هر چهار به اتفاق به^۶ سپاه امیر ابومسلم روان شدند، و صرّه ماری^۷ برداشتند و در سپاه ابومسلم آمدند؛ و پراکنده شدند که طاهرک سقا به دور خیمه ابومسلم آمد. ماه محرم بود و مؤمنان همه مقتل^۸ می خواندند که طاهرک به دررفت و سینه بر زمین نهاد، سه بار گفت «ابومسلم!»
پس، پاسبانان شنیدند و از جای خود جستند و دوان شدند تا ببینند که آن آواز از

۳. اصل: راضی.

۴. اصل: یزید بن سنان؛ و این شخص گاه زید، گاه یزید و بیشتر زین بن سنان خوانده می شود که همان ثبت نخستین برگزیده شد.

۵. اصل: سعید بادکوهی را.

۶. اصل: هر دو باتفاق با؛ ولی اینها همانطور که نام برده شد، چهار نفرند.

۷. صرّه = کیسه، همیان و مانند آن؛ و صرّه مار = کیسه ای که مارگیران در آن مار اندازند.

۸. مقتل = کتابی که در آن واقعه قتل و کشته شدن بزرگی شرح شده است و، به معنی ویژه کلمه، کتاب حاوی شهادت امام حسین (ع) و واقعه کربلا و یا شهادتنامه دیگر ائمه شیعه را گویند = مقتل نامه.

کجاست که آن حرامزاده، طاهرک سقا، مجال یافت،^۱ و آن صره را برداشت و به سراپرده^۲ ابومسلم درآمد در محلی که ابومسلم مقتل می خواند. و یک ورق مانده بود که امیر از غایت بی خوابی و گریه بسیار [که] کرده بود، در خواب شد.

طاهرک صره مار را پیش آورد و سر صره را باز کرد؛ و سوزن بزرگ داشت، بر آن ماران زد و آن ماران را سرداد و خود در گوشه ای بنشست که یعنی ماران ابومسلم را زخم زنند [و] چون ابومسلم فریاد کند و مردم درآیند، او به دررود.

اما ابومسلم در خواب جمال با کمال امیر المؤمنین علی، علیه السلام، را در خواب دید که اشارت مولا شد که «ای ابومسلم، مجال خواب نیست، برخیز!» پس، ابومسلم به یکبار نعره زد و گفت «یا علی ابن ابی طالب!» و از خواب راحت بیدار شد.

از نعره ابومسلم، تمام محبان خبردار شدند و از خواب سراسیمه برخاسته، روی بر در بارگاه امیر ابومسلم نهادند. و اوّل کسی که از در بارگاه ابومسلم درآمد، ابراهیم موصلی بود و، بعد از آن، ملک زاد خاقان؛ و بعد از آن، پهلوان آل محمد، مضراب جهانگیر. از عقب او یاران ابومسلم ریختند و آن ماران را دیدند. همه را کشتند و در آن ماران حیران بودند که از کجا آمده اند.

اما در آن مجال، طاهرک می خواست که از بارگاه ابومسلم به دررود که فاخرک رسید و او را شناخت؛ و او را گرفت. چون به پیش امیر آورد، حکم کشتن کردند. طاهرک سقا گفت: اگر مرا تو اینجا بکشی، چون نصر سیار بشنود، آنجا او نیز بفرماید تا ذولابی را بکشند.

امیر گفت: راست می گوید. [۴۰۸-الف]

بعد از آن، امیر ابومسلم پرسید: صره مار را تو آورده بودی؟
گفت: بلی، من آورده بودم.

پس، ابومسلم طاهرک را به آهوپای رازی سپرد. چون سعید بادکوهی^۱ و دوستک و مازیار گفتند که «ما هم بگردیم، باشد که کاری بکنیم» پس، بر در بارگاه احمد زمجی رسیدند. در محلی بود که احمد نماز می گزارد و سنگها را بر دور جای نماز چیده بود. ایشان گفتند: هیچ به از آن نیست که امشب احمد زمجی را بکشیم.

دوستک به خیمه احمد درآمد. سرش بر آن جلاجلها باز خورد و صدایی از آن جلاجلها برآمد. احمد در سجده بود، سر برداشت و سنگی در ربود، و در محل قد راست کردن، بزد بر سر دوستک که مغزش پریشان شد؛ و باز در نماز بایستاد. سعید گفت: دوستک کشته شد.

۹. اصل: آن حرامزاده مجال یافت طاهرک سقا. ۱۰. اصل: سعید ماکو.

پس، ما به بارگاه امیر ابومسلم برویم و ببینیم که طاهرک سقا چه کرده است. که خروش به گوش اینها رسید، گفتند که «مگر ابومسلم کشته شد!» چون بر در بارگاه رسیدند، طاهرک سقا را دیدند که ملازمان آهوپی رازی او را گرفته، می بردند که به نزدیک رکابخانه^{۱۱} رسیدند. سعید بادکوهی و مازیار شمشیرها کشیدند و یک سیلی بر بناگوش طاهرک سقا زدند^{۱۲} که یک چشمش از کاسه بیرون افتاد؛ و گفتند: حکم صاحب الدعوة است که ما هرگز خارجی را در بند نگاه نمی داشتیم! پس، بیایید و او را بکشید!

و او را از نوکران آهوپی ستانند و به دررفتند؛ و دست او را باز کردند و روان شدند. احمد زمجی آن غوغا شنید، به بارگاه ابومسلم آمد و دید که ابومسلم سلامت است. باز گردید و به بارگاه خود آمد. نمد خود را پیچید و بر جای خود خوابانید؛ و خود در گوشه ای بایستاد که آن سه خارجی رسیدند و احمد را در خواب دیدند. طاهرک کاردی کشید و گفت: حالیا، من این غرجه را بکشم!

کارد کشیده، درآمد و آن کارد را چنان بر جامه احمد زمجی زد که تا دسته در جامه او نشست و گفت: ای غرجه، چونت کشتم؟

احمد یک مشت چنان بر گردنش زد و گفت: نیک کشتی!

چون صدای احمد برآمد، غنده نایب درآمد و دست طاهرک را گرفت؛ و او را بر بستند. طاهرک هر چند که زاری کرد، کار به جایی نرسید. احمد زمجی [۴۰۸-ب] فرمود تا او را به پنج پاره کردند و سرش را بر در بارگاه بردند و بر نیزه کردند؛ و هر پاره اش را به در بارگاه امیری بر پاره چوب کردند.

چون ابومسلم نماز بامداد با یاران گزاردند و از نمازگاه بیرون آمدند، بر در بارگاه احمد زمجی آن سر را بر نیزه کرده دیدند. امیر ابومسلم پرسید: این سر کیست؟ آن یاران که همراه بودند، گفتند: این سر طاهرک سقا است که در اوّل شب آن کار کرد و صرّه مار آورد و در بارگاه شما ریخت و گرفتار شد؛ و آخر، عیاران او را به در بردند و به آن طریق خلاص کردند.

درین محل، احمد بن محمد زمجی رسید و گفت: این حرامزاده به بارگاه من آمده بود و می خواست که مرا بکشد، اما خدای تبارک و تعالی فرصت داد و من او را کشتم. پس، امرا درین محل، رسیدند و همه بر دست و بازوی احمد زمجی آفرین کردند؛ و بر نصر سیار نابکار نفرین بسیار کردند.

جنگ نیشابور و در بند افتادن مضراب جهانگیر و لعل جبه بلندکمان و خلاصی آنان

اما راوی داستان / بومسلم نامه این چنین روایت می کند که مازیار و سعید بادکوهی به پیش نصر سیار آمدند و احوال آن شب، و آن چه طاهرک سقّای لعین کرده بود، جمله آن احوال را بیان نمودند. نصر سیار را آه از جان نابکار برآمد و نصر سیار و سلیمان بن طلحه، از جهت طاهرک سقّا، بسیاری بگریستند. نصر سیار فرمود که: ای سلیمان، باید که بیست هزار مرد چابک سوار نیک برداری و از یک جانب به درروی!

و سهل بن جندع را گفت: تو هم پنج هزار مرد بردار؛ و توهم از گوشه ای به درو تا در محل جنگ، از عقب لشکر ابوترابیان درآیید و خود را بر ایشان زنید!

پس، به فرموده نصر سیار، چنان کردند و در کمین نشستند. پس، نصر سیار بفرمود تا طبل جنگ را به نوازش درآوردند. مؤمنان نیز طبل جنگ را بزدند و هر دو لشکر در مقابل یکدیگر، به عزم جنگ، صف برکشیدند.^۱ اول، آن جنگ پیاده ها شد و بعد از آن که جنگ پیاده ها بر طرف شد، سواران در صف کارزار به یاد جنگ بایستادند که نصر سیار گفت: محل ایستادن نیست!

و حمله فرمود. اول، خود حمله کرد. مؤمنان نیز حمله کردند [۴۰۹-الف] و هر دو لشکر در هم ریختند که از یک طرف لشکر اسلام، سهل بن جندع رسید با پنج هزار مرد و گفت: ای شامیان، حمله کنید!

و از جانب دیگر، سلیمان بن طلحه لعین با بیست هزار کس رسید و نعره زد و گفت: ای لشکر شام و ای هواداران آل مروان و آل بنی امیه، بکوشید!

۱. اصل: صف را برکشیدند.

خود را بر آن مؤمنان زدند که آن پهلوان آل محمد، مضراب جهانگیر، آن گرز گرانسنگ را برگردن نهاده بود، حمله کرد بر آن خارجیان. اما مؤمنان از آن حمله دو خارجی، که از راه بیابان تازه زور بیرون آمدند، سخت بترسیدند و پراکنده شدند.

اما مضراب را آن خارجیان در میان گرفتند و مرکبش را پی کردند. چون از مرکب درافتاد، دست و گردنش را بر بستند؛ و دو یست مرد را شهید کردند. مازیارک خود را بر لعل جبه رسانید و گفت که مرکب او را پی کردند و مضراب را^۲ در میان گرفتند.

پس، لعل جبه با پنج هزار کس خود را بر سلیمان بن طلحه رسانید، لعل جبه را گرفتند و دو یست مرد او را شهید کردند. مازیار خود را بر محمد بن اسماعیل و سونکشاه مزدخانی [رسانید و گرفتار شدن مضراب و لعل جبه را بگفت.] محمد بن اسماعیل و سونکشاه مزدخانی نیز [خود را] با مردی سیصدی رسانید [ند] و ایشان حمله کردند. ایشان را نیز بگرفتند و آن سیصد مرد را شهید کردند.

چون شب شد، باز گردیدند که لشکر خوارزم پیش ابو مسلم آمدند و فغان برآوردند و [واقعه] مضراب با لعل جبه بلند کمان و محمد اسماعیل و سونکشاه مزدخانی را، و گرفتار شدن ایشان را [باز گفتند] که ایشان را چه حالت دست داد.

امیر ایشان را دلداری داد و گفت: من عیاران را بفرستم که ایشان را خلاص کنند. امیرکون را به طلایه فرستاد.

اما خبر به نصر سیار رسید که مضراب را، و لعل جبه را، و محمد اسماعیل را، و سونکشاه را گرفته اند. نصر سیار بسیار خوشحال شد و گفت: ایشان را بیارید! چون ایشان را از در بارگاه درآوردند، نصر سیار گفت: ای پهلوانان، چون خود را می بینید؟ مضراب گفت: ای حرامزاده، ما را که به مردی گرفته است؟ نصر سیار در قهر شد، گفت: جلاد را بطلبید!

حکم کشتن کرد. سلیمان طلحه گفت: اینها را به شام [۴۰۹-ب] باید فرستاد تا آنجا بکشند!

نصر سیار گفت: که می برد؟

سهل بن جندع گفت: من می برم.

نصر سیار ده هزار کس را به او داد، و ابوترا بیان را، که: پیش مروان حمار بر! پس، نصر سیار گفت: اول، به شهر رو به خانه ناصر بن منصور، و آن چه ترا باید یراق کن!

۲. اصل: لعل جبه را.

پس، سهل بن جندع با صد کس به خانه ناصربن منصور آمد. او را به حرمت تمام فرود آوردند. ناصر بن منصور به خانه فضل شهرباف آمد و پنجاه مرد به خانه فضل شهرباف حاضر بودند، مثل مسیب سیاه چشم، و ابوطیب لشکری، و عقیل محمود بغدادی،^۳ و خواجه گازر، و جامع دینارزور. و قابض عسس نیز در آنجا بود.

ناصر بن منصور گفت: ابومسلم به هر شهری که رسیده است، مردم آن شهر همه هواداری کرده اند. ما هم می خواهیم که کاری کنیم.

مؤمنان خوشحال شدند و گفتند: فرمان برداریم!

پس، هر کدام به محله های خود رفتند و یاران خود را گفتند: حاضر باشید که خروج می کنیم؛ در محل، خود را برسانید!

پس، خوردنی خوردند و مشعلها را روشن کردند. سهل بن جندع بر سر چهارسوی شهر رسید، گفت: فرود آیید!

مؤمنان را بر شترها سوار کرده بودند و صد کس، پیش پیش، ایشان را می آوردند بند کرده، بر شتران سوار. در سر چهارسو فرود آمدند که قابض عسس با دویست کس رسید. رویها را بسته، نعره زدند. سهل بن جندع تیغ از نیام برآورد و سر ناصر بن منصور را بینداخت و گفت: تو به حيله آمده بودی!

پس، سهل بن جندع نعره بر مردان خود زد که «دهید این ابوترایان را!» که فضل شهرباف با سیصد کس رسید و نعره زد؛ و بعد از او، عقیل محمود بغدادی با دویست کس رسید؛ و از عقب او مسیب سیاه چشم رسید با دویست کس؛ و حمله کردند و خروش برآوردند. سهل بن جندع کسی را به پیش نصر سیار فرستاد و او چون به محله نصرآباد رسید، طیب لشکری با دویست کس بدو بازخورد.^۴ آن مرد بازگردید و روی به محله دینارزور کرد که جامع دینارزور با پانصد و پنجاه مرد بدو رسیدند. آن نوکر، که ملازم سهل بن جندع بود، باز [۴۱۰-الف] گردید و به صد زحمت و مشقت خود را به پیش نصر سیار رسانید؛ و چون به پیش آن خارجی لعین رسید، گفت: ای حاکم خراسان، چه نشسته ای که مردم نیشابور همه ابوترایی شده اند، و درین شب، همه از محله های خود خروج کرده اند! محل آن است [که] آن ابوترایان را از دست سهل بن جندع بستانند، پس، او مدد می طلبد!

چون نصر سیار این سخن را بشنید، بر خویشتن بلرزید و گفت: می خواستم که اینها را بکشم، نگذاشتند!

۳. اصل: عقیل محمود همدانی؛ و این شخص پیش ازین عقیل محمود بغدادی خوانده شده است.

۴. اصل: و ایشان چون به محله نصرآباد رسیدند که او طیب لشکری با دویست بدو باز خورد.

مردم نصر سیار گفتند: یا امیر، سلیمان طلحه نگذاشت، این زمان آن رفت! فکری درباره او بکنید که آن بندگان از دست نروند!

پس، سلیمان بن طلحه گفت: من بروم.

نصر سیار گفت: ترا با من باید بودن!

پس، زین بن سنان را با بیست هزار کس فرستاد به مدد سهل بن جندع.

اما ازین طرف، روای گوید که سهل بن جندع بندگان را با هزار کس به بازار سنگلاخ فرستاد و گفت: شما از بندگان خبردار باشید تا من کسی را فرستاده ام به پیش امیر خراسان، تا نصر سیار مددی از جهت من بفرستد و الحال، دم به دم است که ما را مدد می رسد.

ایشان درین سخن بودند که محمد بن مشتری بن ماهان زر با هزار سوار و پیاده رسیدند. و [محمد بن مشتری]، در ساعت، حمله کرد و پانصد خوارج را کشت؛ و مؤمنان را خلاص کرد. ایشان مکمل شدند و حمله بر خارجیان کردند. این خبر به سهل بن جندع رسید که مؤمنان را خلاص کردند که سهل بن جندع تیغ کنده، از آن جانب، رسید. و خواجه محمد بن مشتری بن ماهان زر رسید که سهل بن جندع بانگ بر خواجه زاده زد که: تو ابوترابی بوده ای؟ و دست و تیغ علم ساخت و انداخت به جانب خواجه که خواجه تیغ او را رد کرد و بزد تیغ بر سپرش که گذاره شده و راست تا زنجیر کمرش را بشکافت. خارجیان که دیدند سردار کشته شد، و آن ضرب دست را بدیدند، همه به یکبار روی گردان شدند که درین محل، آواز نعره خارجیان برآمد و زین سنان دمشقی با بیست هزار [۴۱۰-ب] کس رسیدند و حمله کردند؛ و جنگ کنان همچنان بر سر چهار سو آمدند.

آن [چهار سو را] چهار سوی کرمانیان می گفتند که مردم شهر نیشابور سنگ بر آن خارجیان ریختند، از در و بام، که خارجیان سراسیمه شدند. [زین بن] سنان پرسید: سهل بن جندع کجاست؟

گفتند: او به جهنم رفت و انتظار تو می کشد.

که درین محل، از بازار صلاح الدین، امیرکون بن طاهر بلخی در رسید با ده هزار کس. و حال آن بود که آهویای رازی بر در بارگاه نصر سیار بود که زین بن سنان را نصر سیار با بیست هزار کس به مدد سهل بن جندع فرستاد. آهو پای رازی به طلایه گاه امیر ابو مسلم رسید و امیرکون را دید؛ و او را خبر داد. پس، آن بود که امیرکون با ده هزار کس، فی الحال، ایلغار انداخت. آن بود که درین محل رسید و خود را بر خارجیان زد و [به] زین بن سنان رسید؛ و زخم منکر بر سرش زد که [زین بن] سنان با لشکر خود گریخته، به دررفت.

پس، امیرکون، مضراب را و لعل جبّه [را] و [محمّد] اسماعیل [را] و سونکشاه را دریافتند و آن مجال که به خدمت امیر آمد، آنگه امیر بسیار عذرخواهی کرد و همه مؤمنان به پیش ابومسلم آمدند.^۶

۶. عبارت متن کمی مبهم است و چنین می نماید که چیزی از قلم افتاده است. در این بخش، در نسخه مهدوی چنین می خوانیم: «... و اهل نیشابور را گفتند: ای جوانمردان، درین شهر جای شما نیست. می آید که پیش ابومسلم برویم؟» ایشان گفتند: نصرتیار خاندان چندین ساله ما را خراب کند که بیاییم. اکنون، ما را چه داند که غوغای عام و شهری به هم برآمده بود، که را گویند و که را جویند؟ درین محل، با ما هیچ نتواند کرد، چرا که به دولت و اقبال امیر کبیر صاحب الدعوه خاندان با لشکر گران در مقابل او نشسته است و او به هزار حيله جواب او می گوید؛ و اگر قصد ما کنند، این فقیران به عرض امیر برسانیم و دمار از نهادش برآوریم! رعیت نیشابور امیرکون را با مضراب و دوستان خاندان بدرود کردند و پراکنده شدند و هر کدام به خانه های خود رفتند و امیرکون با یاران به خدمت امیر ابومسلم آمدند. و امیر یاران را دریافت و به سلامتی ایشان شکرها کرد.» (مهدوی-۲: ۱۷۲-الف)

رسیدن محمد ملک زاد و امیران سمرقند با سپاه به خدمت امیر ابومسلم

اما ازین جانب خارجیان، زین بن سنان به پیش نصر سیار رسید و گفت: ای امیر خراسان، محل بود که لشکر ابوترابیان را بشکنیم که امیرکون بن طاهر رسید و من گریخته، رسیدم. نصر سیار گفت: ای خواجه محمد طاهر خجندی، دیدی که نیشابوریان با ما چه کار کردند؟ پس، بفرمایم تا قتل عام^۱ کنند!

که خواجه محمد گفت: در محلی^۲ این کار بکن که لشکر ابومسلم را شکسته باشی! آن محل، هر کار که خواهی، توانی کردن!

نصر سیار را این سخن معقول افتاد و گفت تا طبل جنگ زدند. و این جنگ در اوّل ماه محرم بود^۳ و مؤمنان همه در ماتم حضرت امام حسین بودند که آواز طبل جنگ شنیدند. ایشان نیز طبل جنگ زدند و چون روز دیگر شد، هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند. از میان دو لشکر گرد عظیم برآمد، و از میان گرد پنجاه سوار مرصع پوش به درآمدند و در پیش پیش آن مرصع پوشان، دو جوان می آمدند. [۴۱۱-الف] یکی را محمد دروازجه و

۱. اصل: قتل و عام.

۲. اصل: در محل.

۳. درینجا راوی دستخوش فراموشی شده است، چون پیش ازین [۴۰۸-الف] هنگامی که طاهرک سقا برای کشتن ابومسلم آمده، و مارهای سمی را در خیمه او رها کرد، چنین سخن رفته بود که «ماه محرم بود و مؤمنان همه مقتل می خوانند ... و ابومسلم مقتل می خواند و یک ورق مانده بود...»

درینجا باید شب دهم محرم و عاشورا باشد، چنان که نسخه مهدوی-۲ به این امر صراحت دارد: «فردا دهم محرم است ... راوی گوید که محبتان خاندان را با آن روز ده روز بود که آتش در سپاه اسلام برنکرده بودند و چیزی نپخته بودند و جامه ها نشسته بودند و سرها نتراشیده بودند و بجمله به جامه عزا بیامدند و صف برکشیدند.» (۱۷۲-الف) از سوی دیگر، در همین متن اصلی نیز در جای دیگر [۴۱۴-الف] از زبان ابومسلم آمده است که «روز عاشورا است.»

دیگری را علی دروازجه [نام بود] که کوتل کشان^۴ پسرش بودند...^۵
 [[... از میان گرد، مردی پنجاهی کمر زرّین بر میان بسته، پیش پیش می آمدند و یسل
 به زیر علم ملک زاد کردند. ملک زاد نگاه کرد، محمد وارجه و علی وارجه بودند که کوکلتاش^۶
 پسرش، محمد ملک زاد بودند؛ و ایشان پیش امیرزاده فاخر و شجاع بودند. در حال، پیاده
 شدند و رکاب ملک زاد را بوسه دادند که گرد دیگری پیدا شد. ملک زاد پرسید: این گرد
 چیست؟

گفتند: این گرد پسر شماس و عبدالرحیم بخارایی و عمر بخارایی و قضات و معارف
 سمرقندی که مرکب رانده اند و آرزوی جمال خسرو زمان، امیر صاحب الدّعوه خاندان،
 دارند.

پس، در حال، بزرگان خود را به استقبال فرستاد تا ایشان را دریافتند. اما امیر ابو مسلم با
 ملک زاد گفت: این مردان چرا از پیش خبر ندادند تا به استقبال می رفتیم؟
 گفتند: به جهت کم زحمتی امیر نگفتند.

ایشان درین بودند که عمر عبدالرحیم و عمر کلابادی و قضات و معارف سمرقندی، همه
 با لباس شاهانه، رسیدند. ملک زاد ایشان را دریافتند و بعد از آن، بیاورند تا رکاب امیر
 ابو مسلم را ببوسیدند. امیر یک یک را در کنار می گرفت و نام می پرسید. ملک زاد تعریف
 می کرد که گرد دیگر برآمد و چون گرد بشکافت، دو هزار شتر آراسته نمودار شد و از عقب
 اشتران، پانصد استر خزانه و شربتخانه، و از عقب ایشان کوتل کشان، و از عقب چرا خاران^۷

۴. کوتل کش (کوتال، کوتل، کتل) = مهتراسب، خادم اسب، کوتل چی.

۵. جمله ها ازین به بعد گاه درهم ریخته و مبهم است و راوی، یا کاتب، به دنبال خلاصه کردن متن، آن را
 سخت پیچیده کرده است. برای روشنی مطلب، نسخه اساس در حاشیه آمده و دنباله سخن از نسخه
 مهدوی-۲، میان دو جفت قلاب، در متن قرار می گیرد:

«... که کوتل کشان پسرش بودند که گردی دیگر پیدا شد و از میان گرد عمر عبدالرحیم بخاری و عمر کل
 آبادی و قضات سمرقند بودند، آمدند و ران و رکاب امیر را بوسه دادند. و دیگر گرد شد و از میان گرد دو
 هزار شتر آراسته پیدا شد و از عقب او پانصد استر خزانه بار داشت؛ و از عقب او هشت هزار اسب
 رسیدند. و دیگر گردی برآمد و، از میان گرد، پنجاه هزار مرد برآمد و علم محمد ملک زاد پیشاپیش
 می آوردند. محمد خواست که پیاده نشود و سوار بیاید. چون به نزدیک رسید، پیاده شد و ابو مسلم
 خواست که پیاده شود، ملک زاد سوگند داد که: فرزند شماس، بلکه غلام شماس. ابو مسلم را دریافت
 و سوار شد و در پهلوی پدرش بایستاد.»

۶. کوکلتاش (ترکی - مغولی) = برادر رضاعی.

۷. چنین است در اصل، ولی «چراخوار» چراگاه را گویند و به گمان باید چراخ واره ها (= چراغ واره) باشد
 به معنی جا چراغی که از شیشه سازند و چراغ را در آن گذارند تا باد آن را خاموش نکند = چراغ بره،
 چراغوره.

و آخته چیان؛^۸ و کوسها، سفید مهره و گاودُم^۹ می نواختند که ناگاه، چتر و علامت محمد ملک زاد نمایان شد؛ و بر شَقّه^{۱۰} علمش نوشته بود «ان الله مع الذين و الذين هم محبون»^{۱۱} محمد ملک زاد، چون سرو آزاد، در سایه آن علم می آمد که از سر [تا] پا، مرد و مرکب، در دریای گوهر غوطه خورده بود، که از درخشیدن آن تمام صحرای نیشابور روشن گردیده بود. هر چند امیر و بزرگان خواستند که به استقبال روند، ملک زاد سوگند داد و نگذاشت تا محمد ملک زاد با پنجاه هزار ترک تازنده^{۱۲} کماندار جرّار برسید، همه نیم سال^{۱۳} و جوان اما چون چشم محمد ملک زاد (مهدوی-۲: ۱۷۲-الف) به چتر و چوگان^{۱۴} امیر ابومسلم افتاد، جلو کشید و خواست که فروز آید که امیر ابومسلم باد یلدای سمرقندی را بدوانید و گفت: فرمان صاحب الدعوة چنین است که فروز نیایی تا به من نرسی!

محمد ملک زاد فروز نیامد. اما مضراب خوارزمی و بزرگان خوارزم، و شاه غور، و شاه سیستان، و امرای دیگر پیش رفتند و محمد ملک زاد را دریافتند؛ و او را به عظمت [هر چه] تمامتر بیاوردند تا نزدیک امیر رسیدند.

حاجبان را امیر فرستاده بود «پیشتر، پیشتر!» می گفتند تا ده قدم دور مانده بود تا امیر که محمد ملک زاد از اسب پیاده گردید و بدوید. خواست که رکاب امیر را ببوسد، امیر ابومسلم خواست فروز آید که ملک زاد گفت: یا صاحب الدعوة، به روح امام که فروز نیایی که او فرزند شماست، و به یک معنی، غلام بچه شماست؛ و دیگر آن که دشمن در مقابل است! امیر از بالای مرکب محمد ملک زاد را در کنار گرفت و از رنج راه بیرسید؛ و پیشانیش ببوسید و بر رویش بوسه داد. ملک زاد فرزند را در کنار گرفت و از رنج راه باز پرسید و، بعد از آن، [مرکب] جلو او کشیدند تا سوار شد و در پهلوی پدرش، در پای علم، بایستاد. نقاره چیان لشکر اسلام نقاره ها به نوازش درآوردند و صورتک کشیدند و صلوات فرستادند. [۱۳]

نصر سیار را قولنج مرگش گرفت، خواجه پیش آمد و گفت: چرا غمگینی؟

گفت: چون غمگین نباشم، این نوع لشکری رسیدند؟

خواجه گفت: لشکر ما دو برابر اویند.

نصر سیار فرمود که پیاده ها حمله کنند. مثل ابوالحافظ حلبی، داوود واسطی و ابویوب

۸. آخته چی = داروغه اصطبل، ناظر طوبله، میرآخور = آخته بیگ.

۹. گاودُم = نای رویین که به هیئت دُم گاو بود و در جنگ می نواختند، کرنای کوچک، نفیر.

۱۰. به معنی: همانا خداوند با دین است و با کسانی که او را دوست می دارند.

۱۱. نیم سال = مردی که به نیمه عمر رسیده است.

۱۲. چوگان = چوبی بلند و سرکج که فولادی از آن آویخته باشد، و آن از لوازم پادشاهی است = کوبه.

۱۳. داستان از اینجا به نسخه اساس بازمی گردد.

شستری به میدان درآمد [ند] و از یک طرف، پیاده های اسلام، مثل احمد زمجی و برفتمه و حید. و هر دو لشکر پیاده ها بر هم حمله کردند. برفتمه به هر کس که می رسید، او را می کشت. دید که مؤمنان می گریزند، گفت: از که می گریزید؟

نگاه کرد، خارجی ای را دید، همچو مناری و باهویی^{۱۴} در دست، و به هر کس که می رسید، می کشت. او را حافظ حلبی می گفتند. باهویی بر سپر برفتمه زد. برفتمه رد کرد و ضربی بزد بر سپرش و او را نرم کرد.

اما احمد زمجی سر راه بر مظفر دمشقی گرفت، و مظفر چوبدست را بالا برد که بر احمد زند که احمد بر عقب جست و چوب بر زمین آمد. احمد سنگی بر سینه اش زد که در افتاد و سنگی دیگر بر مغزش زد که مغزش بریخت.

نصر سیار هزار سوار را فرستاد. برفتمه آن هزار سوار را در پیش انداخت و از ایشان دو یست کس کشته شدند و باقی گریختند؛ و پانصد کس دیگر پیاده شدند. باد یلدا [۴۱۱- ب] به میدان درآمد با نیزه آتشبازی؛ و آن نیزه مجوف بود و مهره ای از پولاد مجوف پر از دارو می کرد و آتش می داد، بر هر خارجی که می خورد، می شکست و آتش در آن خارجی می افتاد و همچون سرگین می سوخت. که هبیره مروانی در میدان درآمد و نیزه در دست، بر باد یلدا حمله کرد. باد یلدا او را بسوخت.

باد یلدا از میدان به در رفت که از جانب نصر سیار سواری در میدان درآمد، و از جانب امیر، ابراهیم موصلی سر راه برو گرفت و گریزی بزد بر سرش و او را نرم کرد و باز به لشکر آمد. نصر سیار گفت: یک کس دل مرا شاد کند!

قطرمه شامی در میدان درآمد و نعره زد که: ابراهیم موصلی را می خواهم!
ابراهیم سر راه بر قطرمه گرفت. قطرمه گفت: اجلت در دست من است.

که ابراهیم در تاخت و زنجیر کمرش را گرفت، او را در ربود و پیش ابومسلم آورد. ابومسلم او را نصیحت کرد. او بنیاد ناسزا کرد. ابراهیم موصلی تیغی بر گردنش زد و او را بکشت. امیر علی شیراوزن در میدان درآمد زوبینی در دست، و مبارز طلبید که از لشکر نصر سیار، ابوبراق در میدان درآمد و زوبینی در دست و مبارز طلبید. زوبین را حواله امیر علی کرد، بر زینکوه آمد، کار نکرد، چرا که پولاد بود. امیر علی گفت: اگر می خواهی از دست من جان ببری، محبت علی در دل گیر!

او در قهر شد، زوبینی بر چشم اسب امیر علی زد و مرکب به سر درآمد. امیر علی خود را بر زمین گرفت. ابوبراق تیغی کنده بر سر امیر علی راند که تیغی برو زند که امیر علی تیغی

۱۴. باهو = چوبدست شبانان، چوبدست ضخیم.

بزد بر زیر بغلش که یک دستش را بینداخت و بر مرکب سوار شد و به دررفت. که حفرة الانف به میدان درآمد و مبارز طلبید و گفت: ای نصر سیار، به روح معاویه که پنج خارجی را به میدان من فرست!

نصر سیار پنج کس را از لشکر [محمد] طاهر خزیمه به درکرد،^{۱۵} مثل قباد مصری، و معاد بن شریح، و بکر بن سابق، و ابن رجا، و طورنگ بغدادی. قباد پیشتر رسید و نعره بر حفرة الانف زد که حفرة الانف نیزه بر سینه اش زد که از پشتش به دررفت. [۴۱۲-الف] معاد اسب را تاخت و اسب در افتاد و گردنش خورد درهم شکست.

امیر عرب دید که بکر بن سابق در میدان درآمد، او را نیز به نیزه زد و، در حال، به جهنمش فرستاد. طورنگ گفت «تا او به اینجا مشغول است، [کاری باید کرد]. پس، از جانب چپ حفرة الانف درآمد و حمله کرد. نیزه براند که امیر عرب پهلوی خود را خالی کرد و یک نیزه بزدش، چنان که از مرکب درگردید.

بعد از آن، رجا تیری در کمان پیوست و به جانب حفرة الانف انداخت که حفرة الانف تیر او را رد کرد. سید عرب تیری بزد بر سینه آن خارجی که در حال به جهنم رفت.

چون حفرة الانف برگردید، احمد زمجی عزم میداناری کرد و چون به میدان رسید، مبارز طلبید. نصر سیار گفت: [هر] که امروز احمد زمجی را در میدان بکشد و سر او را از برای من بیارد، من صد هزار دینار به وی بدهم!

پس، اشرف کامل سر راه بر احمد گرفت. احمد سه مهره برو انداخت و آن حرامزاده هر سه را رد کرد. سه سنگ دیگر بر وی انداخت، او رد کرد که اشرف دست به نیزه کرد و از پی احمد در تاخت. احمد از پیش او به دررفت و خود را به کاریزی انداخت. اشرف پیاده شد و بر سر کاریز رسید؛ و سر در کاریز کرد که احمد زمجی از کاریزی دیگر بیرون آمد و سنگی بر پس سر اشرف زد که در چاه افتاد. احمد خود را در پی او در آن چاه انداخت و کاردی زدش بر سینه که از پشتش سر بیرون کرد. غنده نایب بر سر آن چاه آمد و کمند انداخت. احمد سر آن کمند را بر پای او بست و گفت: بر بالایش کش!

پس، غنده او را بر بالا کشید. ابومسلم به برفته گفت: بر سر چاه رو و ببین که کار احمد زمجی با آن خارجی به کجا رسیده است!

پس، برفته بر سر چاه آمد که درین محل، احمد زمجی از آن چاه بیرون آمد و گفت: ای برادر، هم اینجا [در چاه] بنشین که هر خارجی را بکشم، ثوابش را به تو بخشم!

احمد زمجی در میدان درآمد و مبارز طلبید. پس، عبدالله [۴۱۲-ب] فرزندق به میدان

درآمد و کمند خود را حلقه کرده بود و در پس سر پنهان داشت. به پیش احمد آمد و احمد را تعریف کرد. احمد گفت: اگر راست می گویی، بیا تا ترا پیش ابومسلم برم!

[فرزدق] احمد را به سخن گرفت و کمند در گردن احمد انداخت و جلو مرکب را بگردانید و احمد زمجی را در سر جلو خود انداخت. احمد در سر جلو او می آمد تا بر سر چاهی رسید و خود را در چاه انداخت و برفته را گفت: برخیز و سر کمند را باز کن! پس، برفته سر کمند را از گردن احمد برگشاد. اما فرزدق^{۱۶} سر کمند را داشت [که] احمد از کاریزی دیگر بیرون آمد و سنگی بر بناگوش او زد و او را بکشت و گفت: ای نصر سیار، دیگری را فرست!

پیاده ای پیش نصر سیار آمد که او را طلحه^{۱۷} رقی می گفتند. نصر سیار گفت: ای طلحه^{۱۸} رقی، اگر تو احمد را بکشی، من دختر خود را به تو دهم! طلحه^{۱۹} رقی سر راه بر احمد گرفت. سه سنگ داشت از فولاد، و آن سنگها چهار پهلوی بودند، و جامه ای از چرم پوشیده بود. پس، زمانی با احمد بکوشیدند. طلحه^{۲۰} گفت «من در آن چاه کار احمد را بسازم!» و از پیش احمد به دررفت و خود را در آن چاه انداخت. شخصی را در آن چاه دید، گفت: چه کسی؟

برفته حلقش را گرفت و بیفشرد تا جان بداد. احمد بر سر چاه آمد و گفت: چه کردی؟ برفته گفت: او را کشتم.

که احمد زمجی در برابر نصر سیار آمد و مبارز طلبید. نصر سیار گفت: هر کس این غرجه را بکشد، من ده هزار دینار نقد، با اسبی، بدو بدهم! ابومعشر پیش نصر سیار آمد و گفت: من می روم، اما ده کس را با خود می برم که اگر احمد مکاری کند، مرا خبر کنند.

پس، به میدان درآمد با آن ده کس و با احمد گفت: من اینها را آورده ام تا از مکر تو خبردار باشند.

و دست به شمشیر کرد و حواله^{۲۱} احمد کرد. احمد رد کرد. آن خارجی دید که با احمد بر نمی آید، آن ده کس را گفت: حمله کنید!

تا آن ده مرد از جای برمی جستند که احمد سنگی بزد و او را بکشت. آن ده کس قصد احمد کردند و احمد باز خود را در آن چاه انداخت و برفته را گفت: بیا تا ازین [۴۱۳- الف] کهریز به کهریز دیگر رویم!

پس، هر دو از آن کهریز به کهریز دیگر رفتند. آن ده کس خود را در آن چاه انداختند.

احمد و برفتمه از چاه دیگر به در آمدند. احمد بر سر چاه اوّل دوید و برفتمه بر سر چاه بایستاد تا [از] آن خارجی [ها یکی] از چاه بیرون آمد.^{۱۷} چوبی بر سرش زد و او را بکشت. تا پنج کس را به این طریق کشت. پس، آن پنج کس دیگر برجستند تا از جانب دیگر به در روند، هر کدام سر از چاهی به در کردند. احمد ایشان را کشت. هر دو، خارجی [ها] را کشتند^{۱۸} و احمد و برفتمه یراق ایشان را پیش امیر بردند.

نصر سیار گفت با جمعی که: شما حمله کنید!

تا ایشان خواستند که حمله کنند، احمد خود را در چاه انداخت و از کهریز دیگر به در آمد که سر آن کهریز در پیش روی نصر سیار بود. اسب نصر سیار رم کرد و نصر سیار از اسب در افتاد. تا نصر سیار خواست که قد خود را راست کند، احمد زمجی سنگی بر سینه او زد که نصر سیار از هوش برفت و لشکرش بر احمد حمله کردند.

نصر سیار به هوش آمد. غلامان از چهار جانب در آمدند و نصر سیار را سوار کردند. اما مردم نصر سیار احمد را در میان گرفتند. برفتمه دید که احمد را در میان گرفته اند، باهوا برداشت و خود را به خارجیان رسانید؛ و هر که را یکی از آن باهوا رسانیدی، در حال، او را بکشتی. پس، ابوالقاسم بن ماهان با بیست هزار کس حمله کردند و ایشان را در میان گرفتند. چون ابومسلم دید که احمد را در میان گرفتند، امیر گفت: احمد را دریابید!

که باد یلدای سمرقندی، با کارد کنده، خود را به یاران رسانید و گفت: مردانه باشید که امیر رسید!

که عشر مالک کیل، که از سرهنگان ابوالقاسم بود، در دوید و کمر احمد را گرفت. احمد سنگی بزد و او را بکشت. پس، خارجی دیگر سر راه بر برفتمه گرفت. برفتمه باهوا بزد بر سرش و مغز او را بریخت. آن سه دلاور حمله کردند و صف را بردیدند؛ و خود را بدان چاه انداختند که نصر سیار در سید و گفت: اینها به کجا رفته اند؟

ابوالقاسم گفت: خود را در چاه انداختند. [۴۱۳-ب]

که ابومسلم، با تبر گران، خود را بدان خارجیان زد و گفت: ای مؤمنان، آخر روز عاشورا است. از شهیدان دشت کربلا یاد کنید و بکشید این خارجیان را!

پس، مؤمنان حمله کردند و لشکر نصر سیار را برکندند. اما احمد و باد یلدا و برفتمه در آن کاریزمی رفتند که بر سر کاریز رسیدند، بیرون آمدند. و در بارگاه نصر سیار بود؛ و در محلی بود که مفتحم ابن اشقر بر کرسی نشسته بود و می گفت: امروز، روز فتح یزید است. که احمد زمجی سنگی بزد بر دهنش که روی او خورد شد. بعد از آن، یک نعره زد که

«منم ابومسلم!» و دیگری گفت «منم ملک زاد خاقان!» دیگری گفت «منم شاه طالبه بکرآبادی!» و همه اشتلم کردند. پس، لشکر درهم افتادند.^{۱۹} ایشان از میان به دررفتند. اما محمد ملک زاد با پنجاه هزار کس از یک دست^{۲۰} سپاه نصر سیار درآمد و به در بارگاه نصر سیار، آن ده هزار کس را دید که از هم می کشتند. مؤمنان نیز آن باقی خارجیان را کشتند. محمد ملک زاد پیاده شد و به اندرون بارگاه نصر سیار آمد، دید که نصر سیار بر روی تخت نشسته، هی زد بر نصر سیار که او از تخت به زیر آمد و گریخت در حرم. محمد ملک زاد بر روی تخت نصر سیار نشست. دو کس را دست بسته آوردند. محمد ملک زاد پرسید: اینها چه کس اند؟ یکی گفت: منم ذولابی.

دیگری گفت: منم خجندی؛ ماها در بند داغولی بودیم، یاران رسیدند و ما را شناختند. پیش آوردند و هر دو را خلعت دادند و پیش ابومسلم فرستادند. اما ابومسلم [می] گفت که محمد ملک زاد پیدا نیست که ذولابی و خجندی رسیدند. ابومسلم احوال پرسید که: چون خلاص شدید؟

ایشان احوال را باز گفتند. پس، مؤمنان شاد شدند و حمله کردند. نصر سیار دید که لشکر روی را به گریز دارند. پس، نصر سیار نیز روی را به بارگاه خود نهاد که درین محل، خبر آوردند که: محمد ملک زاد در بارگاه بر روی تخت تو نشسته است؛ و مفتحم را با ده هزار مرد کشته اند.

۱۹. اصل: پس درهم لشکر افتادند. ۲۰. اصل: از یک طرف دست.

گریختن نصر سیار به شهر نیشابور و جنگ دروازه ها

پس، نصر سیار چون این خبر بشنید، بترسید [۴۱۴-الف] و روی به نیشابور نهاده، به دررفت. چون به نیشابور آمد، در منزل خوب فرود آمد که داغولی رسید. نصر سیار خوشحال شد و احوال پرسید که: چون خلاص شدی؟ داغولی گفت: ابوطاهر زاغ پا حاضر نبود و مردم او همه به تماشا رفتند، من مجال یافتم و خود را خلاص کردم و پیش [تو] آمده ام.

ابومسلم به بارگاه آمد، خبر آوردند که داغولی را خلاص کرده اند. ابومسلم گفت: من او را به زاغ پا سپرده بودم.

اما ابوطاهر زاغ پا و عفان وارجی و ابوالقاسم بلخی و ابوطالب مروزی به دنبال نصر سیار بودند تا ببینند که به کجا می رود. چون بر در بارگاه نصر سیار رسیدند، دیدند که داغولی از بارگاه نصر سیار بیرون آمد. مؤمنان گفتند «یا رب، این حرامزاده چون خلاص شده باشد؟» که سر در دنبال داغولی نهادند. داغولی بر سر چهار سو آمد، به پیش قابض عسس، و گفت: حکم امیر خراسان است که ابوليث کوفین را و مالک هاشم را با ده یار دیگر، که به دست قاسم کوتوال اند، ایشان را خود ده کس، بکشند.^۱

چون عیاران شنیدند، پریشان شدند و گفتند که «ما را جهد باید کردن که ایشان را خلاص کنیم؛ و اکنون ما گرسنه ایم.^۲ پس، بدین بازار برویم!» به بازار درآمدند و بر در دکان کله پزی رسیدند. دیدند که چراغی می سوخت. دست بر در زدند، جوانی در دکان

۱. «خود» در اینجا به معنی «همراه» همچون ادات معیت به کار رفته و، ازین پس، این معنی به تکرار آمده است، اگرچه در فرهنگها دیده نشد و این افاده معنی بدیعی است که شاید گویش محلی باشد. نمی دانیم «خود» با کسره اضافه به کار می آمده است یا نه.

۲. اصل: گفتند که ما گرسنه ایم.

باز کرد، دید چهار کس ایستاده اند. پرسید که: شما چه کسانی؟
گفتند: مهمانیم.

او گفت: مهمان هدیه خداست، درآید!

پس، مؤمنان درآمدند و نشستند. آن جوان را علی رؤاس^۳ می گفتند و عیاری بی نظیر بود. دعوت نیک به پیش عیاران آوردند و ایشان آن طعام را نوشیدند. ابوعلی گفت: نوش جانتان،^۴ اگر محب آل رسولید!

ابوطاهر و [یاران]، بعد از طعام، احوال خود را گفتند که: به خلاصی یاران آمده بودیم. [علی] گفت: من نیز همراه شما.

بیرون آمدند و به کنار خندق رسیدند. خندق پر آب بود و پاسبانان را بیدار دیدند. به امر خدا [۴۱۴-ب] ابری پیدا شد و آن چنان بارانی شد که همه از برج و باره گریختند. عیاران به دروازه آمدند و از پل روان گذشتند؛ و خود را بدان خاکریز رساندند و کمند انداختند. بالا رفتند و پایین آمدند و می گردیدند تا بر در خانه ای رسیدند. چراغی دیدند در آن خانه می سوخت. نگاه کردند، ده غلام را دیدند که شراب می خوردند. غلامی گفت: آقا مبارک، شراب ما تمام شده است، برو سبوی شراب دیگر بیا! غلام پی شراب رفت. ابوطاهر زاغ پا درآمد و گفت: آقا مبارک، شما را قاسم بن عمران می طلبد.

غلام قد راست کرد و روان شد. به در مسجد رسید. ابوطاهر او را در اندرون مسجد درآورد. در دم، چراغی روشن کردند. غلام نگاه کرد، پنج کس را مکمل دید. ابوطاهر گفت: ای غلام، مترس و راست بگو که خانه قاسم بن عمران کجاست! غلام گفت: من به شما نشان دهم، به شرطی که مرا نکشی. گفت: نمی کشیم.

غلام ایشان را به در خانه قاسم آورد و ابوطاهر در آن خانه درآمد، به جایی رسید، دید که پرده انداخته اند و شمع می سوزد. نگاه کرد، قاسم را دید [با کنیزکی] نشسته بود و شراب می خورد و ناسزا می گفت. کنیزک گفت: از خدا نمی ترسی و ناسزا می گویی؟ گفت: ای کنیزک، مگر تو ابوترابی ای؟ گفت: بلی.

آن حرامزاده شمشر کشید که کنیزک را بکشد که ابوطاهر کاردار کنده، درآمد و بزد بر سینه آن خارجی که از پشتش به دررفت. کنیزک گفت: دستت مرزاد!

۳. رؤاس = کله پز. ۴. اصل: نوش جانشان.

گفت: بندگان در کجا در بندند؟

کنیزک گفت: در آن پس در.

[در] باز کردند و درآمدند. ابوليث کوفين را با مالک هاشم خلاص کردند؛ و قاسم را آوردند، از درِ دروازه آویختند و کنیزک را با خود بردند. دم صبح بود که به لشکرگاه امير آمدند پيش ابومسلم. ابوليث و مالک هاشم و ابوعلی رؤاس دست امير را بوسه دادند؛ و ابوطاهر احوال بازگفت و تعريف کنیزک کردند. ابومسلم نام او را پرسید. کنیزک گفت: مرا پری پیکر می گویند.

ابومسلم او را [۴۱۵-الف] به حرم فرستاد. درین محل، محمد ملک زاده رسید و مال نصر سیار را آورد و امير آن مال را به محبان بخش کرد.

اما آمدیم به قصه قابض که داغولی آمده و گفته بود که «ابوليث را با مالک هاشم از قلعه به درآری و بکشی» [و این] از خاطر قابض به دررفته بود. قابض به دروازه رسید، یکی را آویخته دید. آهی از او برآمد که داغولی در رسید و گفت: ای قابض، چه کردی؟ قابض گفت: انگشتی به من آوردی که ابوترابیان را بکش، اکنون، شما خود فرموده اید که ایشان را بکشند!

داغولی گفت: من خبر ندارم، مگر نصر سیار کس فرستاده باشد.

پس، پيش آمدند، قاسم عمران را دیدند. به قلعه درآمدند و به خانه قاسم بن عمران درآمدند. نگاه کردند، بندگان را برده بودند. داغولی پيش نصر سیار آمد و احوال گفت. نصر سیار ملول شد. خواجه محمد طاهر او را تسلی داد و گفت: از یک طرف، تمیم خود [همراه] خیاطین بربری با نواسه، و طاهر نیز با لشکر بسیار خواهند رسید. درین محل، مازیارک خبر آورد که ابومسلم با لشکر گرد شهر را گرفته اند.

اما ازین جانب، ملک زاده به دروازه عراق رفت و ابومسلم به دروازه طوس، و پهلوان مضراب به دروازه کاسه رود رفت، و طالبه به دروازه بوزآباد رفت، و لعل جبه به دروازه سنگلاخ و امیرکون به دروازه صلاح الدین. این همه یاران در دروازه ها قرار گرفته بودند. ازین جانب، نصر سیار پسر طاهر خزیمه را در مقابل مضراب فرستاد، و زین بن سنان را در مقابل امیرکون فرستاد، و احمد یونس را در مقابل طالبه فرستاد، و عبدالله بغدادی را در مقابل لعل جبه فرستاد و بر سر دروازه طوس بارگاه نصر سیار را زدند.

ابومسلم بفرمود تا طبل جنگ زدند و دیگر روز به دروازه [ها] آمدند. نصر سیار فرمود تا

در دروازه را باز کردند و ابوحافظ حلبی^۷ و عبدالله نیاسه با پنج هزار خوارج به دررفتند. ازین جانب، ابومسلم فرمود تا ابوسهل ماهرو و ابوعطای [۴۱۵-ب] شمیرانی، و بهرام لوگری،^۸ و مکین خوشکام، با هم^۹ حمله کردند که عبدالله نیاسه ناجق^{۱۰} در دست حرب ضربی می کرد. ابوسهل سر راه بدو گرفت و یک دست عبدالله را انداخت، تا او پشت می گردانید، سرش را نیز انداخت.

پس، شوق منجینی سنگ بر دیوار نیشابور زد که برج بلرزد و نصر سیار بر عقب افتاد که سرش بشکست. یاران پیاده ها را برداشتند و در اندرون درآمدند و جنگ در بازارها [در] گرفت.

اما از دروازه صلاح الدین [مؤمنان] با ده هزار کس درآمدند و با احمد یونس جنگ می کردند تا به در کهن دژ آمدند. اما داغولی پیش نصر سیار آمد و گفت: شهر از دست رفت!

پس، ابومسلم باز گردید. نصر سیار شاد شد و دروازه ها را بر بستند. اما روز دیگر، طبل جنگ زدند که ملک زاد با سلیمان طلحه [مقابل] درآمد. در گشادند و عبدالصمد کوفی و حمزه صفاهانی با سه هزار خوارج به دررفت؛ و عبدالرحیم بخاری و عمر کلابادی و علی دروازجه و محمد دروازجه^{۱۱} و احمد انکوص و فخری چرخ انداز و یحیی بن هاشم حمله کردند و تیغ برکشیدند.

اما علی دروازجه را نظر بر عبدالصمد افتاد که حرب رستم وار می کرد. پس، سر راه برو گرفت و نیزه ای بزد که از پشتش به دررفت. پس، عمر کلابادی، رامجی صفاهانی را تیغی بزد و بکشت. اما سلیمان طلحه، رستم گیلانی را فرستاد، با سه هزار خوارج به دررفتند. تا ملک زاد نگاه می کرد، بیست کس را به زوبین انداخت. ملک زاد خواست تا پیاده گردد که جوان مرصع پوشی سر راه بر رستم گرفت و ده زوبین او را رد کرد. ملک زاد گفت: این چه کس است؟

از عمر کلابادی^{۱۲} پرسید. او گفت: ما که از سمرقند به درآمدیم، این مرد را دیدیم، شالی در برداشت و چوبی در دست، گفتم «کجا می روی؟» گفت «بدانجا که شما می روید.»
۷. پیش ازین [۴۱۱-ب] خواندیم که این ابوحافظ حلبی در جنگ پیشین به ضرب چوبدست برفته نرم گردیده بود.

۸. اصل: بهرام کوکردی.

۹. اصل: برهم.

۱۰. ناجق (ناجخ، ناجخ) = نوعی تبر که بر پهلوی زین اسب بندند، نیزه دوشاخه، نیزه کوچک.

۱۱. اصل: علی درونجی و محمد درونجی.

۱۲. اصل: عمر کلابی؛ اینجا و در چند جای دیگر.

مگر درین جنگ محمد ملک زاد، این یراق به دستش افتاده است.

که رستم خشتی بر جانب آن جوان انداخت. او به سپرد کرد و خشت او را در بود و بزد بر سینه اش که از پشتش به در رفت. که نصر قیروانی [با] چوبی، که سر و بن او را به فولاد گرفته [بود،] [۴۱۶-الف] بر آن پیاده حمله کرد. آن جوان تیغی بزد و هر دو پایش را قلم کرد. و گیلانی را در دروازه کوفتند. ملک زاد به گوهر آیین گفت: آن جوان را پیش من آر! پس، آن جوان را پیش ملک زاد آوردند. رکاب ملک زاد را بوسه داد و [ملک زاد] گفت: چه نام داری؟

گفت: مرا محمد کرخی گویند.

ملک زاد ده خیمه و بیست اسب و بیست غلام و پنجاه هزار تنکه و چهار هزار مرد به فرمان او کرد؛ و طوق و علم بدادند. اما عمر عبدالرحیم با عمر کلابادی گفت: چه کردی؟ گفت: آن چه فرموده بود، دادیم.

و [ملک زاد] فرمود سه شتر را داس بار کردند و بر هر سر داس، کمندی بسته بودند؛ و فرمود تا ده هزار تیر انداز، به ضرب تیر، آن مردم را از سر باره دور کردند و داسها را انداختند؛ و بر سر کنگره بند کردند و بالا دویدند.

سلیمان طلحه خود را از برج پایین انداخت، پایش شکست و او را به در بردند. مؤمنان در دروازه را شکستند و ملک زاد به شهر درآمد. از بامها سنگ و خشت و تیر بر سر مؤمنان می ریختند، اما ملک زاد گفت «تا شهر را نگیرم، باز نگردم!»

اما ازین جانب، امیرکون با زین سنان در جنگ بود و مؤمنان و شیرمردان در برابر ایستاده بودند. از بالا تیرباران می کردند که عبدالرحمن ستونچی و فخر برنجی و ابوالقاسم کفشگر، با عیاران بلخ، کاردها در مشت، حمله کردند و به ضرب تیر سر برج را خالی کردند.

پس، یاران خود را در خندق انداختند و بر خاکریز دویدند. به ضرب بیل و کلنگ، رخنه در باره کردند. پس، خارجی ای بود، او را ابن معدی می گفتند، با هزار مرد پیش رخنه آمد و هر کس می آمد، او را نرم می کرد. تا هفتاد مؤمن را کشت. چون امیرکون آن بدید، پیاده شد و سر راه بر آن خارجی گرفت. ابن معدی چوبی نود من بر امیرکون انداخت، امیرکون او را رد کرد و چنان بزد که تا جگر گاهش بشکافت؛ و زین سنان را در آن کوچه دو اندند.

اما مضراب^{۱۳} در برابر محمد طاهر جنگ می کرد با پسران اژدر، عبدالرحمن و محمد حارث، و عطای معروف. [۴۱۶-ب] اما در دروازه را باز کردند و غسام بربری خود [با] ده هزار کس بیرون آمدند و مضراب و مردم او را از جای کنند. مضراب پیاده شد و خود را بر آن خارجی زد و سر راه بر غسام گرفت. تا غسام دست و تیغ بالا کرد، مضراب بزد تیغ و

۱۳. اصل: اما چون که مضراب.

[دست] او را قلم کرد. پس، مضراب سوار شد. عطای معروف پیش آمد و گفت: این جنگ را به من گذار!

مضراب گفت: مردانه باشید!

پس، عطای معروف با محتاج گریز و یعقوب خرما فروش^{۱۴} و عبدالرشید خارکش و عاصم واشانی و عدنان قصاب سپرها در سر کشیدند و حمله کردند. پس، محمد طاهر به سهل بربری گفت: چه ایستاده ای؟

پس، آن خارجی با خیل خود حمله کرد و خود به شهر درآمد. و سهل بربری چند کس را از مؤمنان کشته بود که عطای معروف فرمود تا پنجاه نردبان آورند. عطای معروف فرمود [تا] مردان خوارزم، به ضرب تیر، باره را خالی کردند و نردبانها نهادند و بالا رفتند. محمد طاهر تیراندازان را گفت: مگذارید اینها را که به پایین آیند!

عطای دیوانه خود را به پایین انداخت. عطای معروف گفت نردبانها را بالا کشیدند و بر آن طرف بنهادند و پایین آمدند؛ و در دروازه را باز کردند. مضراب به پایین آمد و به اندرون شهر درآمد. در بازار و محله جنگ عظیم در گرفت.

اما ازین طرف، شاه طالبه، در برابر احمد یونس،^{۱۵} با شیر مردان مازندران جنگ می کردند. اما احمد یونس از مؤمنان بسیار می کشت که شاه طالبه در قهر شد و سر راه بر احمد یونس گرفت و ضرب ازو باطل کرد. بعد از آن، شاه طالبه او را یک ضرب بزد که تا به کمر بندش بر شکافت. پس، برادر او را احمد یابس می گفتند، چون برادر را کشته دید، حمله کرد.

اما طاهر عبدالله بغدادی دروازه کنار رود را داشت و دو هزار چاه کنده بودند که مؤمنان را در چاه اندازند که ذولابی لعل جبّه را خبر کرد. لعل جبّه^{۱۶} مردم خود را آگاه کرد و گفت: چون خارجیان حمله کنند، شما پشت کنید تا ایشان از پی شما در آیند، که از چاه [۴۱۷- الف] همه بگذرند، برگردید و حمله کنید!

پس، آن خارجیان حمله کردند و تیری بر خفتان لعل جبّه آمد. لعل جبّه خود را از مرکب انداخت. خارجیان خیال کردند که آن تیر کاری است، به یکبار، خارجیان حمله کردند و [مؤمنان] رو به گریز نهادند. چون از چاهها براین طرف شدند، مؤمنان بازگشتند و حمله کردند؛ و خارجیان را از جای برداشتند و آن دو هزار خارجی در چاه افتادند. مؤمنان آن باقی را در دروازه کوفتند.

اما امیر فرمود تا طبل بازگشتن زدند و مؤمنان پیش ابو مسلم باز آمدند و کوفته و مانده، فرود آمدند. اما ازین طرف، نصر سیار به شهر درآمد.

۱۴. اصل: یعقوب خرفروش. ۱۵. اصل: احمد یابس.

۱۶. اصل: که لعل جبّه.

فتح نیشابور و گریختن نصر سیار

القصه، ابومسلم شانزده جنگ در نیشابور انداخت، نتوانست گرفت. روز یست و ششم محرم بود که برگشتند. امیر به بارگاه آمد. بزرگانش حاضر شدند. ابادوستان شهریار گفت: چند مردم نیشابور به ما می فرستند^۱ که هرگاه به شهر بیایید، ما ده هزار کسیم، خروج کنیم و شهر را به صاحب الدعوة دهیم!

ابومسلم گفت: پس، چرا تقصیر می کنی؟ ابادوستان گفت: هرگاه عیاران همپای من کنی، من کاری بکنم؛ کسی می خواهم که مرا به خانه قابض عسس برد!

ذولابی برخاست و گفت: من ترا ببرم. پس، پندار عقیل و مکین خوشکام و آهویا و فاخرک و ابوطاهر غلطان، که ایشان نیز در نیشابور کدخدا بودند، همه گفتند: ما نیز برویم.

و به صورت همیشه کشان رفتند و به شهر درآمدند، چرا که نصر سیار^۲ به هر شهر که می رسید، یک دروازه را باز می گذاشت که اگر مردم را آب و علفی باید، برای خود بیارد. پس، پیش قابض آمدند و قابض ایشان را دریافت؛ و سیصد کس با قابض بود. به سر چهارسو آمدند که طرید حلبی بود و قابض با سیصد کس رسید و دست به تیغ کرد؛ و طرید حلبی را گردن زد و گفت: دولت، دولت، امیر صاحب الدعوة!

فایده بربری در بازار آهنگران بود، غوغا شد. فایده بر سر چهارسو آمد که از کوچه معاد، پندار عقیل با سیصد کس رسید. که باز از جانب [۴۱۷-ب] نصرآباد، فضل شعرفاف با سیصد کس رسید. باز از دروازه قبله، جامع دینارزور با پانصد کس رسید. و از کارستان^۳

۱. اصل: بفرستند.

۲. اصل: ابومسلم.

۳. کارستان = جایی که در آن به کار سرگرم باشند، محل کار، کارگاه.

خواجه گازر، محمد گازر با سیصد کس در رسیدند که ناگاه، محمود بغدادی و مسیب سیاه چشم و ابوطیب لشکری، با چهارصد مرد مردانه در رسیدند؛ و غوغای مؤمنان به گوش نصر سیار رسید.

نصر سیار بر خود بلرزید و هر سالاری را به جایی فرستاد که قابض عسس سر راه بر فاید بربری گرفت و تیغ از نیام برکشید و زد بر کمرگاه فاید که او را همچون خیار تر به دو پاره کرد. سلیمان بن طلحه، درین محل، برسید و بانگ بر قابض عسس زد و گفت: تو خود ابوترابی بوده ای؟

پس، بانگ بر مردمان خود زد و گفت: بگیریید این ابوترابی را و سرش را از بدن بردارید! ناگاه، پندار عقیل از کوچه معاد به درآمد، و پندار بزد یک تیغی مردانه بر میانش که همچون خیار تر او را قلم کرد. چون غوغای تمام به گوش ابومسلم رسید، نهیب داد تا همه مؤمنان به اتفاق او سوار شدند و بر در شهر نیشابور آمدند. در بارو و برج کسی را ندیدند. مؤمنان از خندق گذشتند و کمندها را بر برج و بارو انداختند. بر بالا برآمدند و خود را بر دروازه رسانیدند و در دروازه را شکستند.

اول کسی که به اندرون شهر درآمد، مضراب خوارزمی بود و سر راه بر ابوالقاسم بن ماهان گرفت. او تیغ حواله مضراب کرد که جهان پهلوان عالم، مضراب زیر بغل او را خالی دید، تیغی بزد بر زیر بغل آن حرامزاده که سر و صندوقه سینه اش را به خاک انداخت. بعد از آن، مردم او تیغ در آن خارجیان نهادند.

نصر سیار در سر چهار سو ایستاده بود. خبر آوردند که ابوالقاسم بن ماهان کشته شد که درین محل، داغولی رسید و گفت: ای امیر خراسان، بدان که در دروازه عراق باز است! پس، نصر سیار با خواجه محمد [طاهر] خجندی و محمد طاهر خزیمه و امیران، که حاضر بودند، از دروازه عراق بیرون رفتند.

خبر به ملک زاد رسید. ملک زاد با سی هزار کس [۴۱۸-الف] از دنبال نصر سیار الغار کرده، جلو انداخت که خبر به سلیمان طلحه رسید. او خود را به قلعه انداخت و در قلعه را بر بست.

ابومسلم یکی از یاران خود را فرستاد بر سر محله ترسایان که کسی با ایشان در نکاوند، و خود به دنبال نصر سیار به دررفت. اسفندیار را با ابادوستان در شهر گذاشتند که درین محل، تمیم بن نصر سیار و نواسه بن حنظله به شهر رسیدند. داغولی پیش تمیم آمد و گفت: پدرت گریخت و ابومسلم به دنبال نصر سیار رفته است، اما شهر نیشابور خالی است!

۴. با کسی در کاویدن = به کسی آزار رساندن؛ با کسی ستیزه و نزاع کردن.

پس، ایشان در شهر ریختند و شنیدند که اسفندیار در حمام است. پس، خارجیان در حمام ریختند و اسفندیار را گرفتند؛ و به خانه ابادوستان آمدند. در آن محل، ابادوستان زن و فرزند خود را به خانه یکی از دوستان خود^۵ برده بود. پس، ریختند خارجیان در خانه ابادوستان و تالان کردند.

پس، درین محل، خبر آوردند که حسن قحطبه با چهار هزار کس رسید. تمیم گفت: چون قحطبه همراه حسن نیست، آسان است گرفتن حسن!

پس، حمله کردند و مردم نیشابور مدد ایشان کردند. یک روز و یک شب در جنگ بودند و خارجیان حسن را در میان گرفته بودند که قحطبه با لشکر، درین محل، رسید. این خبر چون به تمیم رسید، بعد از آن، نایستاد. تمیم با خیاطین بربری و نواسه بن حنظله، اسفندیار را بر شتر بستند و از دروازه عراق به دررفتند.

حسن به دنبال تمیم تا دو فرسنگ مرکب تاخت؛ و بسیاری از آن خارجیان را کشتند و بازگردیدند. چون قحطبه در شهر فرود آمد، ابادوستان بن شهریار رسید، گریان گریان، گفت: اسفندیار را برده اند.

قحطبه گفت: غم مخور که به دنبال رفته اند.

که درین محل، حسن رسید. پرسیدند که: اسفندیار را خلاص کردی؟

گفت: من ندانستم و اگر نه، خلاص می کردم و می آمدم.

پس، حسن باز به دنبال تمیم به دررفت.

اما آمدیم به قصه ملک زاد [که] چون از پی نصر سیار به دررفت

چون نصر سیار دید که ملک زاد دست ازو باز نمی دارد، خارجیان [۴۱۸-ب] پراکنده شدند و به دررفتند. اما عمر عبدالرحیم مرکب می راند به دنبال نصر سیار، شخصی را دید که پیاده شده و اسبش را عنان گرفته، می کشید. او را پیش عمر عبدالرحیم آوردند. گفت: مرا مکشید، من شما را مژده دهم. گفتند: چه مژده؟

گفت: این جوق سوار که پیش می روند، نصر سیار است. پس، عمر عبدالرحیم پنجاه دینار بدو داد و خود جلو انداخت. از قضا، نصر سیار در یازده فرسنگی نیشابور دهی بود، او را مشکان می گفتند، یک شب آنجا بود. روز دیگر، سوار شد که عمر عبدالرحیم رسید. دست به شمشیر کرد و گفت: حمله کنید! حمله کردند و تا شب جنگ شد. نصر سیار نگاه کرد، در دور خود کسی ندید. همه گریخته بودند. پس، نصر سیار روی به گریز نهاد و تا سه فرسنگ راند. اسبش ماند. نصر سیار به سر پل رسیده بود، فرود آمد و در زیر پل، یک جا بنشست که عمر عبدالرحیم رسید. اسب نصر سیار را دیدند، گفتند: ببینید که نصر سیار در کجاست! مردم عبدالرحیم به طلب نصر آمدند. ناگاه، شخصی در زیر پل نگاه کرد، دید که روشنایی می نمود. نگاه کرد، نصر سیار را دید در یک گوشه نشسته، و هر چه پوشیده بود، مرصع بود. خبر به عمر عبدالرحیم رسید، ریختند و نصر سیار را گرفتند و به نیشابور آمدند. خبر رسید به قحطبه که نصر سیار را گرفته، آوردند. به پیشواز بیرون رفتند و نصر سیار را درآوردند. اما عمر عبدالرحیم پیاده شد و قحطبه را دریافت. قحطبه آفرین بروی کرد. نصر سیار را پیش قحطبه آوردند. قحطبه تعظیم کرد. [نصر سیار] گفت: تعظیم تو به ما رسید!

قحطبه گفت: اگر تو محبت امیرالمؤمنین می داشتی، این دشواری نمی کشیدی. این زمان بیا و محبت امیرالمؤمنین در دل گیر که ابومسلم خراسان را به تو ارزانی دارد! نصر سیار گفت: اگر ابومسلم بهشت را به من دهد، من قبول نکنم. پس، نصر سیار را به ابادوستان شهریار سپردند. ابادوستان او را در خانه آورد. مادر اسفندیار را خبر شد. او تازیانه کشید، چندانی بروزد که از هوش برفت. او را در خانه ای انداختند و در را بستند.

اما عمر عبدالرحیم از پی ملک زاد [۴۱۹-الف] رفت.

پس، قحطبه روی به جانب حمید کرد و گفت: به سر چهارسوروید و منادی کنید که مردم به دکانهای خود بنشینند که هیچ تفرقه نیست، که نصر سیار را گرفته اند! حید نگاه کرد، چشم او بر داغولی افتاد که بر عقب ستونی ایستاده است. رو به جانب داغولی، روان شد. داغولی نگاه کرد، دید که حید علیابادی او را بشناخت و با عیاران سر به دنبال داغولی نهاده اند. داغولی برهنه شد و به حمام درآمد. مازیارک و سعید بادکوهی را دید. داغولی بانگ برایشان زد که: حید به گرفتن ما آمده!

پس، آن هر سه لعین سقف حمام را شکافتند و به دررفتند؛ و به کاریز درآمدند و به جایی رسیدند که آب در حلق ایشان می رفت. داغولی گفت: ما ازینجا به دررویم و اگر نه، ما را کار دشوار می شود.

پس، به درآمدند، به عقب خانه ابادوستان رسیدند. گفتند «نصر سیار در اینجا در بند است.» داغولی کارد دست داشت، در دم، دیوار را بشکافتند و به خانه درآمدند. نصر سیار را گلوله بند کرده بودند.^۱ داغولی نصر سیار را خلاص کرد و برگردن گرفت؛ و بر در کهن دژ آمدند. داغولی نعره زد که: دروازه را باز کنید که منم داغولی، نصر سیار را آورده ام! خبر به سلیمان بردند. سلیمان آمد و در را باز کرد. نصر سیار را به اندرون بردند و فرمودند که طبل شادیانه زدند. آواز به گوش قحطبه رسید و گفت: این چه طبل شادیانه است؟

خبر آوردند که امشب نصر سیار را برده اند. پس، قحطبه سوار شد و به در حصار آمد. جنگ انداختند.

و ما آمدیم به قصه ملک زاد که به رباط دو در رسید. دید که خارجیان پراکنده شدند و هر خیلی به جانبی رفته اند. آن خیل که پیشتر بود، ملک زاد به دنبال ایشان رفت. آن محمد

۱. گلوله بند کردن = چیزی یا کسی را به شکل گلوله گرد بستن تا امکان جنبیدن نداشته باشد.

طاهر بود که می رفتند. ملک زاد خود را بدیشان رساند. محمد طاهر خبردار شد، باز گردید و سر راه بر ملک زاد گرفت؛ و سه ضرب باطل شد. آخر ملک زاد آن چنان ضربی بزد که مرد و مرکب درهم گردید. پس، ملک زاد غسان بربری را، و مهلهل بن شهاب و طاهر بن محمد و زین بن سنان را با هفصد خارجی گرفتند. [۴۱۹-ب]

در آن نزدیکی دهی بود، ملک زاد در ده فرود آمد که ابومسلم رسید و ملک زاد را دریافت؛ و روی به شهر روان شدند.

قحطبه پیشواز آمد و امیر را دریافت و احوال باز گفت؛ و مالی که آورده بودند، قسمت کردند. لشکر به پای حصار آمد. چهار هزار دار زدند. ابومسلم نصیحت کرد، قبول نکردند. هزار کس ایشان منقبت خواندند و امیر ایشان را آزاد کرد و هزار خارجی را گردن زدند؛ و چهار هزار کس را خود زین بن سنان، و مهلهل بن شهاب، و طاهر بن محمد، و غسان بربری بردار کشیدند و تیرباران کردند.

پس، امیر بفرمود ابوليث کوفین را و ابومسلم طورنگی و هاشم و نعمان سربازاری [را تا] جنگ در دروازه سنگین اندازند؛ و امیر محمد کرخی و حسن طاهر و عقیل گازر و محمود سرخ و اعلم علای نسایی^۲ در درگج پزان جنگ اندازند؛ و از عیاران، ابوطاهر زاغ پا و ابوالقاسم بلخی و ابوطالب مروزی و عفان وارجی در دروازه ساقاباد جنگ اندازند.

پس، چون مقرر شد، جنگ از سه طرف انداختند. فاما از مؤمنان پانصد کس شهید شده بودند و از خارجیان دو هزار و پانصد کس کشته شده بودند. اما نصر سیار گفت: امشب ما به در می رویم.

سلیمان گفت: نیک می گویی.

پس، سلیمان طلحه با سه هزار کس بیرون آمد و خود را بر مؤمنان زد که از یک دست، مشعلها پیدا شد، و او حمید قحطبه بود. چشم او بر سلیمان طلحه افتاد و سر راه بر او گرفت؛ و بزد تیغی بر سپرش که سپر قلم شد. سلیمان سر بدزدید، بر گردن اسبش آمد و سر اسب بیفتاد. سلیمان بر زمین افتاد، پایش بشکست. او را بستند و به عمر اعیان سپردند.

اما این دروازه ساقاباد بود و روی در صحرا بود. نصر سیار بیرون آمد و خود را بر باوردیان زد. نصر سیار به ابوليث رسید، زخمی سخت بر ابوليث زد و ازو درگذشت؛ به حافظ گردابی زخمی منکر زد. پس، ابومسلم طورنگی سر راه بر نصر سیار گرفت و تیغی زد، [۴۲۰-الف] سر اسبش را انداخت. او پیاده گردید. ابومسلم طورنگی بر نصر سیار چسبید،

۲. اصل: امیر علی کرخی و حسن طاهر آبادی و عاقل گازر و محمود سرخی و اعلم نسایی؛ و اینها از بزرگان نسا بودند که همراه حسن قحطبه آمدند و پیش ازین همانگونه که تصحیح گردید، خوانده شده اند.

او را بر زمین زد. نصر سیّار قوّت کرد و او را از خود دور انداخت. نصر سیّار خود را بر بالای او انداخت. او برگردید و نصر را در زیر خود کرد و به هم می‌گردیدند تا هر دو در خندق افتادند. مردم نصر رسیدند و نصر را بیرون آوردند و ابومسلم طورنگی را شهید کردند. ازین طرف ساقاباد، ابوطاهر زاغ پا گفت: امشب دشمن بر ما شیخون خواهند زد! در کمین شدند که محمّد یونس بیرون آمد و خود را بر مؤمنان زد. ابوطاهر زاغ پا با مردان خود را بر خارجیان زد و پانصد خارجی را کشتند؛ و محمّد یونس خود را در قلعه انداخت.

اما چون ابومسلم نماز صبح را گزارد، بیرون آمد. امرا تمام رسیدند که حمید سلیمان طلحه را خود عقدۀ دمشق آورد. امیر هر چند نصیحت کرد، قبول نکردند. ملک زاد گریزی بر سر هر دو زد که هر دو را نرم کرد. اما مضراب بفرمود که هر دو را پیش قلعه سرنگون آویختند و امیر طبل جنگ زد و در برابر دروازه سنگین آمدند. ابومسلم تیر بر گردن نهاده و سپر در سر کشید. چون دیدند که ابومسلم حمله کرد، ایشان نیز حمله کردند. ملک زاد، و مضراب، و لعل جبّه، و خمیر خوارزمی، و سونکشاه مزدخانی، و محمّد اسماعیل، و قحطبه، و حسن، و حمید، و شاه طالبه، و امیر علی، و کیای ابوالعلا، و کیای منتها، و کیای ملنگ، و عبدالرحمن حارث، و محمّد حارث، و حفرة الانف اعرابی، و عطای معروف، و محتاج گریز، و یعقوب خرما فروش، و حید علیابادی، و ابوعطای شمیرانی، و خوردک آهنگر، و ابونصر شبرو، و ابوطاهر زاغ پا، و باد یلدای سمرقندی، و فاخرک، و ذولابی، و آهویای رازی، و احمد بن محمّد زمجی، و مؤمنان سرها برهنه کردند و حمله کردند.

نصر سیّار گفت تا تیرباران کردند. عثمان کثیر^۳ گفت «من تماشا می‌کردم که تا شام آن خارجیان تیرباران می‌کردند، به ولایت علی، یک تیر بدیشان نخورد.» اما شریح [۴۲۰- ب] بن الیاس در جنگ بود که احمد زمجی سنگی بر پیشانی او زد که مغزش بریخت؛ و جنگ ضربی کردند که ابومسلم یک نعره زد که نصر سیّار از مرکب در افتاد. داغولی در رسید و او را بر اسب رونده سوار کرد که آن مرکب سی فرسنگ می‌رفت. داغولی نصر سیّار را به دربرد و خارجیان روی به گریز نهادند و همه به دررفتند.

مردم قلعه به درآمدند و ابومسلم را ملازمت کردند. لعل جبّه به قلعه درآمد و مال خارجیان را پیش امیر آورد. امیر به یاران قسمت کرد؛ امیر فرمود تا مسیح ترسا را آوردند. امیر در پهلوی خودش جای داد و گفت: مرا می‌شناسی؟ من آن کسم که شبی در نیشابور هزار دینار از

۳. اصل: عبدالله کثیر.

خدا می طلبیدم، تو مرا به خانه بردی، هزار دینار به من دادی!^۴
 چون مسیح این حکایت شنید، با ترسایان نیشابور همه مسلمان شدند.
 اما نصر سیار می راند تا به رباط دودر رسید، درآمد و پیاده شد؛ و شمشیر کند، به
 خانه ای درآمد. یکی را دید که چهار میخ کرده اند و سرش را بریده اند. آواز پای به گوش
 نصر سیار رسید. نصر سیار نگاه کرد، سیاهی را دید، کارد کنده، بانگ بر نصر سیار زد که:
 چه کسی؟

گفت: منم نصر سیار.

او در پای نصر سیار افتاد و گفت: اینجا چه می کنی؟

نصر سیار احوال بازگفت. نصر سیار گفت: چه نام داری؟

گفت: مرا نام شبرو کوفی می گویند.

گفت: اینجا چه می کنی؟

گفت: هر جا ابوترابی می بینم، او را می کشم؛ و مرا مروانیان حرمت می دارند.
 که درین محل، داغولی رسید. هم را دریافتند. پس، لشکر نصر سیار^۵ رسیدند. یوشع بن
 مالک و مقبل مختار با مردی هزاری رسیدند؛ و بعد ازو، طاهر عبدالله بغدادی و برادر احمد
 یابس با پنج هزار خارجی رسیدند. شبرو کوفی گفت: خود داغولی بروم و سر ابومسلم را
 بیارم!

هر دو روان شدند تا به نزدیک رباط کهنه رسیدند. داغولی به صورت حاجی ای درآمد و
 خود شبرو به سپاه ابومسلم درآمدند. داغولی شبرو را گفت: اینجا باش تا من پیش ابومسلم
 روم!

پیش ابومسلم آمد. ابومسلم نگاه کرد، پیری حاجی را دید. سلام کرد. [۴۱۲-الف]
 ابومسلم تعظیم کرد. او دست ابومسلم را بوسید و [ابومسلم] او را در برابر خود جای داد و
 گفت: از کجا می آیی؟

گفت: از مکه و مدینه می آیم.

و عشری قرآن خواند و قصیده ای در مدح امیرالمؤمنین خواند، آن چنان که امیر را خوش
 آمد. ابومسلم اسبی و هزار دینار بدو داد. برخاست و بیرون آمد. خبر به احمد بردند که این
 نوع حاجی آمده است. احمد غنده نایب را فرستاد تا او را بیارد. غنده بیامد، داغولی را
 گفت: بیماری دارم، فاتحه ای برای او بخوان!

۴. این داستان از نسخه اساس ساقط شده بود که در جای خود از نسخه کمکی (گوهر شاد-۱) استفاده و نقل گردید.

۵. اصل: نصر لشکر نصر سیار.

او را پیش احمد آورد. چشم داغولی که بر احمد افتاد، رنگش برفت. احمد او را در پهلوی خود جای داد و گفت: ای حرامزاده، من ابومسلم نیستم که مرا بازی دهی. ریشش را کند، دستش را بست و پیش ابومسلم آورد. ابومسلم حکم کشتن کرد. داغولی گفت: به روح امیرالمؤمنین که مرا مکش!

چون سوگند داد، امیر او را به ابونصر شبرو سپرد. چون شبرو کوفی آن بدید، صبر کرد تا شب شد. به صورت سگی برآمد و به بارگاه ابونصر شبرو درآمد. داغولی را خلاص کرد و روی به بارگاه ابومسلم نهاد. در محلی بود که ابومسلم به خواب درآمده بود. شبرو به بالای [سر] ابومسلم رسید که چشم او بر ابومسلم افتاد. دستش بلرزید و کارد از دستش بیفتاد. ابومسلم سر دستش را گرفت و پیش کشید. او فریاد کرد که: مرا گرفتند، تو بگریز!

چون خوردک آن آواز شنید، به اندرون درآمد و دست آن حرامزاده را بیست؛ و تمام امرای ابومسلم درآمدند و آن خارجی را کشتند. احمد شنید که داغولی گریخته است. احمد سوار شد، با هزار کس، از پی داغولی روان شد. خبر به ابومسلم رسید. ابومسلم امیرکون را با پنج هزار کس روان کرد.

بودار کردن نصرسیار در سبزوار و خلاصی او به دست داغولی

اما احمد به رباط دو در رسید، یکی را برهنه دید که بر خود می زد و می گریست. احمد گفت: برای چه می گری؟ گفت: از مردم کاروانم، جماعتی دزدان بر ما زدند و مال ما را بردند؛ و در عقب این کوه مال ما را قسمت می کنند. احمد گفت: مرا بر سر ایشان بر!

احمد را به کمینگاه رسانید. [۴۲۱-ب] مازیارک خبر آورد. نصرسیار با پنج هزار کس به بیرون آمدند و بر احمد زدند و احمد را در میان [گرفتند]. تا نماز پیشین جنگ کردند و بیم بود که احمد را بگیرند که امیرکون با پنج هزار کس رسید؛ و هزار و پانصد خارجی را کشتند. نصرسیار با خارجیان دیگر گریخت و رفت به سبزوار و احمد به نزدیکی نزل آباد^۱ فرود آمد.

اما امیر بزرگی شهر را به خواجه محمد ماهان مشتری زد داد و قابض عسس را در خدمت او گذاشت و روی به سبزوار روان شد.

اما چون نصرسیار به سبزوار رسید، سلیمان تنبوره و حمزه تنبوره با هشتاد هزار مرد در سبزوار بودند. نصرسیار رسید و ایشان بدو ملحق شدند. اما نصرسیار در بارگاه نشسته بود که هفت سوار رسید [ند] و خبر آوردند که فردا طاهر خزیمه با کلابی حبشی، و منقلای حبشی، و ذوالفقار حبشی، و ملک مظفر کرمانی، و مخدوم بن صعصعه، و لیث موش دندان، و قیس موش دندان، و علای دمشقی، و یعقوب دهستانی، با دویست هزار مرد می رسند.

۱. نزل آباد = دهی است از دهات حومه سبزوار، در پانزده کیلومتری شهر، واقع در جلگه ای با هوای معتدل. (لغتنامه دهخدا)

پس، روز دیگر، نصر سیار پیشواز رفت و طاهر خزیمه را دریافت. لشکر طاهر خزیمه در برابر سبزوار فرود آمدند. [طاهر] از مرگ پسر خبردار شد و تعزیت داشت. درین محل، خبر رسید که ابومسلم در نزل آباد فرود آمد. ابومسلم هم از آمدن طاهر به سبزوار خبردار شد. پس، ابومسلم هم لشکر بی نهایت به هم رسانیده بود، آمد و در در سبزوار، در برابر طاهر خزیمه فرود آمد. طاهر خزیمه هم لشکر بی نهایت داشت. پس، امیر ابومسلم بفرمود تا نامه ای نوشتند به طاهر خزیمه؛ و آنگه فرمود که امیر سهل محمد خزاعی را و احمد کورزاد را و محمد کورزاد را و اردشیر سالوک را و مقاتل برفاکن را و شورانگیز استرآبادی^۲ را با پنجاه هزار کس به پیش طاهر خزیمه فرستاد.

چون ایلچیان ابومسلم به کنار لشکر طاهر خزیمه رسیدند، در طلایه لشکر آن خارجی، طاهر، محمد اردشیر و علای دمشقی بودند. ایشان کسی را فرستادند به پیش طاهر خزیمه و گفتند که از پیش ابومسلم نامه ای [۴۲۲-الف] آمده است [با ایلچی چند] مثل سهل محمد خزاعی.^۳

پس، ایشان را در ایلچی خانه فرود آوردند و روز دیگر، طاهر فرمود تا بارگاه را بیاراستند و زیب و زینت نیک کردند. پس، نصر سیار و طاهر خزیمه بفرمودند تا خواجه محمد طاهر خجندی را بطلبند؛ و او را فرستادند تا ایلچی را به بارگاه درآورد.

چون خواجه محمد طاهر به سهل بن محمد خزاعی رسید، یکدیگر را از روی محبت دریافتند. بعد از آن، [سهل بن] محمد خزاعی را به اعزاز و اکرام و احترام به بارگاه طاهر خزیمه درآوردند و در جای نیکویش جای دادند.

اما راوی گوید که چون درآمد، اول سلام کرد و گفت: سلام من درین بارگاه بر کسی باد که امام بر حق و خلیفه مطلق، امیر المؤمنین و امام المتقین، یعنی علی ابن ابی طالب را داند. خارجیان را بند در بند بر خود بلرزید و رنگ از روی همه برفت، اما هیچ نگفتند و سهل بن محمد خزاعی را در پهلوی خواجه جای دادند. آنگه، نامه را به دست وزیر داد. وزیر آن نامه را برخواند. نوشته بود که:

«اول این نامه، توحید باری تعالی، دویم نامه، نعت محمد رسول الله؛ و سیم نامه، مدح

۲. برخی ازین کسان، تازه واردان ناشناسی هستند، چون اردشیر سالوک، مقاتل برفاکن؛ و شورانگیز استرآبادی نیز تازه است و پیش ازین کیای شورانگیز، از یاران شاه طالبه (۱۱۶-الف) و شورانگیز مازندرانی، از بزرگان مازندران و دوست عبدالله کعب (۱۱۹-الف) در داستان بوده اند. اما شورانگیز استرآبادی تا کنون شناخته نشده است. چنین به نظر می رسد که این اشخاص برگرفته از نسخه های دیگرند.

۳. اصل: محمد سهل خزاعی؛ که این با آن چه پیش و پس ازین آمده مغایرت دارد.

امیرالمؤمنین علی، علیه السلام. بعد ازین، نامه از نزد من که ابومسلم چون به تو رسید ای طاهر خزیمه، به لشکر خود ننازی و از یزید و معاویه برگرد و محبت^۴ امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، در دل بگیر و اگر نه، به ضرب تبر گران دمار از شما و لشکر شما برآرم، و السلام!»

چون طاهر خزیمه این نوشته ابومسلم را بشنید، برآشت و گفت: برو به ابومسلم بگوی که جواب نامه تو جنگ است.

سهل بن محمد خزاعی از آن مجلس بیرون آمد و دیگر به جواب ملتفت نشد و به خدمت ابومسلم آمد و آن چه شنیده بود، جمله را بازگفت. پس، ابومسلم فرمود تا طبل جنگ را به نوازش درآوردند.

از هر دو جانب یراق جنگ کردند و هر دو لشکر صف برکشیدند. طاهر خزیمه بانگ بر پیاده های خود زد و گفت: مردانه باشید!

پس، اقبال بلند [۴۲۲-ب] آواز و طلحه بن زراندق دمشقی در میدان درآمدند و ازین جانب، احمد زمجی نیز با پیاده های خود حمله کردند. مؤمنان بر خارجیان ظفر یافتند و نقیبان ایشان را ازهم جدا کردند.

پس، برفته به میدان درآمد و آن چوب دست گران در دست، مبارز طلبید که طلحه زرانق به میدان درآمد و سر راه بر برفته گرفت و گفت: ای برفته، چرا ابوترابی شدی؟ گفت: بنده در اصل ابوترابی بودم و نمی دانستم که ابوتراب امیرالمؤمنین علی است. این زمان که دانستم، ترا هم نصیحت می کنم که از مروان و یزید و معاویه برگرد و محبت امیرالمؤمنین در دل بگیر؛ و من برای آن این سخن به تو می گویم که با تو نمک خورده ام. هر چند که برفته گفت، بدان خارجی این سخن محبت درنگرفت. پس، بزد آن چوب بر مغز سرش که مغزش پریشان گشت. آه از جان طاهر برآمد که از راه مروگرد برآمد و دویت سوار آراسته بیرون آمدند؛ و دو جوان پیش پیش می رانند.

اما چون به نزدیک مضراب رسیدند، فی الحال، پیاده شدند. زهراب و سهراب، برادران مضراب پیش ابومسلم آمدند و او را دریافتند. مضراب نیز برادران را دریافت و نامه خوارزمشاه را به دست ابومسلم دادند. امیر آن نامه را برخواند، نوشته بود که «از سر قدم ساخته، به خدمت می رسم؛ و درین نزدیکی، با هشتاد هزار کس فرود آمده ایم. اگر فرمان باشد، بیاییم! و دیگر همچون بلغار شاه و قبحاق شاه و غضنفر بلغاری و ارسلان شاه حصاری و محمود شاه کاشغری و آیتکین اندکانی و تماغ خان قبحاقی و اسعد ناوک انداز و سهل

ایوب نهاوندی [به خدمت بیایند!]*

چون نامه رسید، امیر بسیار خوشحال شد. بعد از آن، فرمود که سلیمان کثیر و عبدالرحمن اژدر و محمد اژدر و سید قحطبه و ابراهیم و محمد ملک زاد با ده هزار سوار روان گردند. رفتند و به پابوس مشرف شدند. چون شاه خوارزم ایشان را دریافت، ایشان خوارزمشاه را [۴۲۳-الف] از رنج راه پرسیدند. بعد از آن، با هشتاد هزار کس سوار شده، روی به خدمت صاحب الدعوة روان شدند.

چون خبر به ابومسلم رسید، طبل جنگ زدند و دیگر روز، هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند که از میان دولشکر، گرد شد و دو هزار شتر فراشخانه^۵ و حویج خانه^۶ و باورچی خانه^۷ رسیدند. از دنبال ایشان، هزار شتر زرادخانه و از دنبال او، چهار صد استر بردعی؛ و از عقب آن، دو هزار شتر قورخانه^۸ و از عقب آن، دوازده هزار اسب می آوردند، به زین و لجام مرصع و کوتل کشان می کشیدند.

از دنبال آن، خواجه سلیمان کثیر، از سر تا قدم هر چه پوشیده بود، مرصع بود و یاران دیگر که رفته بودند، همه مرصع پوش رسیدند. از دنبال ایشان، گردی پیدا شد، هشتاد پرکاله^۹ علم، نشانه هشتاد هزار کس [می آوردند]. پیش پیش ایشان، شاه خوارزم بر تخت مرصع نشسته و چهار هزار حافظ و مهربان قرآن می خواندند؛ و دوازده هزار پیاده در سر جلو [می آمدند].

چون شاه خوارزم را چشم بر ابومسلم افتاد، خواست که پیاده شود، ابومسلم سوگند داد که پیاده نشود. شاه خوارزم پیش ابومسلم رسید. ابومسلم نیز فرود آمد و شاه خوارزم هم فرود آمد و هم را دریافتند؛ و سوار شدند و صف کشیدند.

چون نصر سیار آن بدید، بیم بود که هلاک شود که از سپاه خوارزم سواری مرصع پوش در میدان آمد که او را غضنفر می گفتند. مبارز طلبید، سواری به میدان درآمد که او را معبرقه^{۱۰} شامی می گفتند. غضنفر او را کند و بر زمین زد که خورد شد. [سپس،] مسعود رماحی را کشت و تا هفده خارجی را کشت.

بعد از آن، [دو سپاه] بر یکدیگر حمله کردند، در آن جنگ، مضراب سر راه بر ابوالعقرب گرفت و گریزی زد و او را نرم کرد. پس، لشکر خوارزم حمله کردند. سواری در پیش طاهر

۵. فراشخانه = جایی که فراشان دربار در آن گرد آیند.

۶. حویج خانه = جایی که لوازم آشپزی و خوراک ذخیره کنند.

۷. باورچی خانه = آشپزخانه.

۸. قورخانه = اسلحه خانه، زرادخانه، سلاح خانه.

۹. پرکاله (پرگاله) = پاره، تکه، لخت، پاره ای از هر چیز؛ وصله ای که بر جامه دوزند، پینه.

ایستاده بود که او را قاهر شامی می گفتند. به طاهر گفت: رفتم که سر این ابوترابی را بیارم! از پس سر غضنفر درآمد و نیزه بر پشت او زد که اگر سلاح نبودی، از [۴۲۳-ب] سینه اش به دررفته بود، که غضنفر برگشت و گریزی نزد و با مرکبش نرم کرد. پسرش شاه زور نام بر غضنفر حمله کرد و غضنفر گرز بالا برد. آن حرامزاده بر زیر شکم اسب رفت. غضنفر نگاه کرد، او را ندید، پیاده شد. آن حرامزاده سوار شد و پشت گردانید که غضنفر گریزی نزد بر شانه شاه زور که استخوانش خورد شد.

هر دو لشکر باز گردیدند و در برابر هم صف کشیدند. سواری به میدان درآمد. او را عقیل بغدادی می گفتند که محمد ملک [زاد] سر راه برو گرفت. او نیزه حواله محمد کرد. محمد نیزه عقیل را از دستش کند و نزد بر سینه اش؛ و با نیزه از زینش درربود و نزد بر زمین که پیکرش نرم شد. هر دو لشکر باز گردیدند و فرود آمدند.

روز دیگر، خوارزمشاه به دیدن ابومسلم آمد. امیر پیاده پیشواز رفت و خوارزمشاه سیصد اسب با زین مرصع گذرانید. چنان پیش کشی کرد که هیچ کس محروم نشد.

اما حید علیابادی و ابومسلم، و ابونصر شبرو، و ابوسهل ماهرو، و ستی تکلباز یراق کردند و روی به لشکرگاه طاهر خزیمه آمدند. در طلایه، محمد اردشیر بود با ده هزار [مرد]. یاران [به مزرعه ای رسیدند، وعده در آنجا کردند و حید علیابادی به در بارگاه طاهر خزیمه آمد. سیصد کس پاس می داشتند. یکی از آن میان بیرون آمد و حید علیابادی او را کشت و بر جایش نشست؛ و مویز سیاه مشتی در دست گرفت، بنیاد خوردن کرد. از آن پاسبانان پرسیدند: چه می خوری؟

حید علیابادی از آن مویز همه را داد. چون بخوردند، همه بیهوش شدند. حید علیابادی به اندرون بارگاه درآمد. بر جای طاهر خزیمه شخصی را دید که خوابیده است. حید آن شخص را سر برد و یراق طاهر را پوشید، همه مرصع بود. به وعدگاه آمد. اما ابومسلم و ابوسهل ماهرو به بارگاه ذوالفقار آمدند. دیدند که ذوالفقار حبشی در خواب است. فی الحال، او را سر بردند و یراق او را گرفتند و به وعدگاه آمدند؛ و حید را دریافتند. [۴۲۳-ب]

اما ابونصر شبرو به در بارگاه نصر سیار رسید، چراغی دید می سوزد و داغولی با نصر سیار حکایت می کرد که داغولی به دررفت و نصر سیار به خواب رفت. ابونصر شبرو به اندرون بارگاه درآمد و نصر سیار [را] مدهوش کرد. او را درربود و به وعدگاه آمد.

ستی بر در بارگاه امیر سبزواری رسید. درآمد و او را مدهوش کرد، در پرده گلیم پیچیده، برداشت و به پیش یاران آمد.

باد یلدا به درون بارگاه مظفر کرمانی آمد، عمودی دید که چهل من بود، آن را برداشت.

مظفر خواست که فریاد کند که باد یلدا آن عمود را زدش بر سر که مغزش را پریشان کرد و به پیش یاران آمد؛ و روی به لشکر ابومسلم روان شدند.

اما [بامداد] از در بارگاه ذوالفقار غوغا برآمد. طاهر خزیمه گفت: چه غوغاست؟ خبر آوردند که ذوالفقار حبشی را کشته اند و مظفر کرمانی را نیز کشته اند، و نصر سیار را برده اند. طاهر خزیمه به بارگاه خود آمد، یحیی بن منصور را به جای خود کشته دید. طاهر خزیمه داغولی را، و مازیارک را، و سعید بادکوهی را فرستاد تا خبر بیارند.^{۱۰}

اما ابومسلم نماز صبح گزارد. ملک زاد را فرستاد که سلطان خوارزم را بیارد که ملک زاد بیامد، شاه خوارزم را خود یارانش ببرد. چون شاه خوارزم به در بارگاه ابومسلم رسید، ابومسلم پیاده پیشواز آمد و او را دریافت. درین محل، عیاران رسیدند و نصر سیار را خود امیر سبزوار آوردند. ایشان را به هوش آوردند، چون چشم باز کردند، ابومسلم را با شاه خوارزم دیدند. شاه خوارزم رو به نصر سیار کرد و گفت: [ای نصر، بیا و محبت خاندان رسول را در دل گیر و از مروان حمار برگرد!]

نصر سیار [گفت: اگر مرا پاره پاره کنند، از مروان بر نگرדם.

پس، نصر سیار را خود امیر سبزوار بردار کشیدند که فردا در برابر طاهر خزیمه تیرباران کنند. پس، ابومسلم صحبتی به روی یاران بیاراست^{۱۱} و به صحبت نشستند؛ و مردم ابومسلم و مردم خوارزمشاه همه به تماشا ایستاده بودند که داغولی [حاضر بود و] گفت «اگر من امشب نصر سیار را خلاص نکنم، بکشند!»

پس، خوان نقلی داغولی برداشت و خود به صورت مردم [۴۲۴-ب] خوارزم برآمد. بر پای دار آمد و [پاسبانان را] گفت: شما را سلطان خوارزم یاد کرده است.

ایشان [از آن نقل] خوردند، همه مدهوش شدند. داغولی [و همراهانش] نصر سیار را خود امیر سبزوار خلاص کردند و بردند پیش طاهر خزیمه. خوشحال شدند و طبل جنگ زدند.

۱۰. اصل: خبر بیارد.

۱۱. صحبت آراستن = همنشینی کردن، مصاحبت کردن.

کشودن سبزوار و گریختن نصر سیار تا دامغان

صبحا خبر به ابومسلم رسید که نصر سیار را برده اند. امیر بفرمود تا طبل جنگ زدند و صف کشیدند. سرهایی که آورده بودند، بر نیزه کردند که لیث موش دندان به میدان درآمد و باهوی گران در دست گرفته، مبارز طلبید. جوانی بلخی به میدان درآمد. او را غُتام بلخی می گفتند. سر راه بر لیث گرفت. لیث چو بدست بر سرش زد که خورد گردید. یک-یک می آمدند و کشته می شدند. تا بیست و هفت مؤمن شهید شدند که امیر کون درآمد و سر راه بر لیث گرفت و نیزه انداخت به جانب لیث. لیث گلوگاه نیزه را گرفت تا هر دو (؟) شکست. اما لیث آن باهو را برآورد. امیر کون خود را از اسب انداخت، آن باهو بر اسبش زد که نرم کرد؛ و امیر کون کوفته باز گردید.

حید به میدان درآمد و سر راه بر لیث گرفت. لیث آن باهو را بر سپر او زد که از سپر بر دوشش آمد و دوش او کوفته شد. او باز گردید که ابوسهل ماهرو درآمد. [لیث] ضربی دیگر بر وزد و او نیز کوفت یافت، باز گردید. احمد زمجی به میدان درآمد.

ابومسلم گفت «مبادا که جفایی بدو برسد!» بفرمود تا لشکر، به یکبار، حمله کردند. ابومسلم در جنگ به فرقد بن اختیار رسید و او را قلم کرد. اوخ ابن عبدالله ششتری سر راه بر ابومسلم گرفت. امیر او را نیز کشت. طاهر خزیمه سر راه بر ابومسلم گرفت و بسیاری با هم بکوشیدند. آخر، [طاهر] زخم خورد و به دررفت؛ و علمش نگو سار شد و لشکر تمام گریخت. اما نصر سیار خود را در سبزوار انداخت. اما طاهر خزیمه در دامغان رسید، با لشکر خود فرود آمد که قاصد رسید [که:] از پیش مروان حمار نافع زنگی و مهیکال زنگی با چهل هزار کس می رسند.

پس، از یک طرف، تیم نصر سیار و خیاطین و نواسه [۴۲۵-الف] رسیدند و طاهر را دریافتند و احوال باز گفتند.^۱

۱. اصل: احوال باز گفت.

آمدیم به قصهٔ نصر سیار که به سبزوار درآمد. تختش را در سر چهار سو بنهادند که سلیمان تنبوری نصر سیار را دلداری داد که آواز صلوات برآمد.

اما در سبزوار [یک] دوستار علی بود که او را محسن می گفتند. یاران خود را طلبید. مثل ابوالقاسم بن علی، و طاهر سبزواری، و سعید نزل آبادی، و مسعود سرهنگ جمع شدند و چهار صد تن سوار شدند. آن بود که بر سر نصر سیار رسیدند و دست به شمشیر کردند. نصر سیار از جای جست و [با] سلیمان تنبوری دست به شمشیر کردند. نصر سیار گفت: بگیرد این ابوترابی را!

محسن به ابوالقاسم گفت: خود را به دروازه رسان!

و سر راه بر سلیمان تنبوری گرفت. سلیمان تنبوری و حمزه تنبوری را به دو پاره کرد و دروازه را باز کرد و خود را به طلایه رسانید و دیوتاز را خبر کرد. دیوتاز ابومسلم را خبر کرد. پس، امیر خود سوار شد و به زودی خود را به سبزوار رسانید. خبر به نصر سیار رسید که ابومسلم به شهر درآمد. پس، داغولی به نصر سیار گفت: بیا تا برویم!

داغولی، فی الحال، نصر سیار را از مرکب فرود آورد و دولاقی^۲ در پایش کرد و جامهٔ کهنه در وی پوشانید؛ و به دروازه رسیدند. داغولی پیش پیش می آمد و لعنت بر مروان حمار می کرد. نصر سیار و داغولی از شهر به درآمدند و به قلندرخانه ای رسیدند. قلندری به نصر سیار رسید و گفت: ای نادریش، کسوت ما را از کجا می آوری؟ قلندری گفت: از دروازهٔ عراق دزدیده است.

داغولی مشتی زری به او داد و نصر سیار را به دربرد؛ و به رباطی رسید [ند]. شب آنجا بودند و صباح داغولی نصر سیار را برگردن گرفت و به بحق^۳ آورد. اسفندیار را، که حاکم آن قلعه بود، خبر کردند و اسفندیار به پیشواز نصر سیار آمد. او را خلعت پادشاهانه پوشانید و به قلعه درآورد؛ و ده هزار کس داشت اسفندیار. پس، قلعه را محکم کردند.

آمدیم به قصهٔ ابومسلم که سبزوار را گرفت [۴۲۵-ب] و سه روز آنجا بود؛ و بزرگی شهر را به محسن بن حسن ناصر غفادی دادند. ابومسلم خبر نصر سیار را در حصار بحق شنید و ابومسلم به بحق آمد و جنگ به قلعه انداختند، نتوانستند گرفت. پس، فرود آمدند.

عیاران مثل ابوسهل ماهروی و ابونصر شبرو بدانجا می رفتند، دیدند که چهار کس از برابر پیدا شد، نگاه کردند، خردک آهنگر و ابوعطای شمیرانی و باد یلدای سمرقندی و زیاد

۲. دولاق (دولاغ) = جوراب مانندی که همه پا را از انگشتان تا کمر می پوشاند و چاقچور نیز خوانده می شود؛ در آذربایجان پاپچی را گویند با حدود چهار انگشت عرض از پارچهٔ ابریشمی.

۳. شاید بیهق (نام قدیم شهر سبزوار) است!

تنهارو را دیدند؛ و یکدیگر را دریافتند. با یکدیگر روان شدند تا به پای حصار رسیدند. عیاران یک برجی را خالی دیدند، کمند را انداختند و به شهر درآمدند؛ و بر سر چهار سوی رسیدند. تخت نصر سیار را در سر چهار سوی نهاده بودند و نصر سیار بر بالای آن تخت نشسته بود. نصر سیار احوال اسفندیار پرسید. گفتند: به خانه خود رفته است!

چون عیاران شنیدند، به خانه اسفندیار آمدند و به سه قسم گردیدند. اول، خوردک و زیاد تنهارو به یک جانب رفتند و ابوسهل و ابونصر به یک جانب دیگر رفتند؛ و ابوعطا و باد یلدا به یک جانب دیگر رفتند. اما خوردک و زیاد به سرا درآمدند و صقه ای دیدند و تخت بزرگی نهاده، شخصی بر آن بالای تخت سر بریده بودند. از آنجا گذشتند. القصه، هر جا که رسیدند، سر بریده بودند.

پس، از آن طرف، حید علیابادی و یاران بر رسیدند و احوال را باز پرسیدند. یاران سر بریده را شرح دادند که ناگاه، سیاهپوشی را دیدند که خنجر کنده، بانگ برایشان زد و گفت: شما چه کسانی؟

یاران گفتند: ما محبان امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب، علیه السلام!

پس، یکدیگر را دریافتند. آنگه، پرسیدند: تو چه نام داری؟

آن سیاهپوش گفت: مرا ماهان شبرو می گویند.*

ایشان را به خانه برد و چهل عیار در آن خانه حاضر بودند. پس، همدیگر را دریافتند و بر سر چهارسوی رفتند و نعره زدند؛ و دست به شمشیر کردند. نصر سیار آن چهل کس را دید که دست به شمشیر کرده، رسیدند. نصر سیار به داغولی گفت: تو برو و اسفندیار را [۴۲۶-الف] طلب کن!

پس، داغولی روان شد و باد یلدا و حید علیابادی رفتند به دروازه و هر کس را به دروازه دیدند، کشتند؛ و در دوازه را باز کردند. زیاد تنهارو دیوتاز را خبر کرد^۴ و دیوتاز ابومسلم را خبر کرد. رو به شهر کردند و به شهر درآمدند که داغولی به نصر سیار رسید و گفت: اسفندیار را کشته اند و ابومسلم به شهر درآمد!

نصر سیار گفت: ای داغولی، فکر من بکن!

داغولی کهنه [جامه ای] در برش کرد و به دربرد. ابومسلم بحق را گرفت و حید علیابادی ماهان شبرو را پیش ابومسلم آورد. ماهان دست ابومسلم را بوسه داد و ابومسلم بزرگی بحق را بدو داد. ابومسلم گفت: نصر سیار کجا رفته باشد؟ گفتند: به جاجرم رفته است.

۴. اصل: خبر کردند.

پس، احمد با دو هزار کس از پی نصر سیار رفت و ابومسلم از دنبال روان شد. ابومسلم هشت هزار کس دیگر به قبلان داد و فرستاد. ایشان به احمد رسیدند.

اما نصر سیار با داغولی به حشمی رسیدند. داغولی شتری آورد و صاحبان شتر در راه رسیدند و کتک نغزی بر نصر زدند. داغولی به حشم رفته بود که توشه ای به هم آرد. در محلی رسید که نصر را دست بسته اند و سر شکسته اند و می خواهند که او را به حلق برکشند. داغولی رسید و شهادت داد که این شتر را پیدا کرده است. داغولی را هم چوب چند زدند. آخر داغولی، به هر طریق که بود، نصر سیار را خلاص کرد و او را سوار کرده، به نزدیک جاجرم آورد.

داغولی خبر به جعفر بن منصور آورد و ایشان پیشواز آمدند و نصر سیار را بردند. بر سر چهارسو آوردند و بر تخت نشاندند. دیدبان خبر آورد که احمد رسید.

چون احمد با لشکر رسید، جنگ انداخت، نتوانست گرفت. بازگردید که ابومسلم رسید و دور شهر را در میان گرفتند. چون جعفر آن لشکر را دید، بند در بندش بلزید و به پیش نصر سیار آمد. نصر سیار در چهارسو بود. نصر سیار به جعفر گفت: چون دیدی این لشکر را؟ جعفر گفت: من هرگز همچون لشکری ندیده ام؛ و هیچ لشکر با این لشکر بر نیاید!

جعفر به خانه رفت و نصر سیار [۴۲۶-ب] به داغولی گفت: مجال ایستادن نیست. پس، به بالای برج برآمدند، کمند انداختند و به زیر آمدند و به جانب بسطام^۵ روان شدند. پس، جعفر بزرگان را طلبید و گفت: دین ابومسلم بر حق است که اگر بر حق نبودی، نصر سیار، شهر به شهر، نگرختی! پس، نصر سیار را می گیریم و به پیش ابومسلم می بریم. خبر آوردند که نصر سیار گریخته است. پس، ایشان در دروازه را باز کردند و به خدمت ابومسلم آمدند و گفتند: می خواستیم نصر سیار را بگیریم، در شب گریخت و به دررفت. ابومسلم جعفر را خلعت داد و بزرگی جاجرم را بدو داد. احمد زمجی به دنبال نصر سیار رفت با ده هزار کس.

داغولی نصر سیار را به طرف بسطام آورد. نصر سیار را گذاشت و به پیش دوده سیاه آمد و او را خبر کرد. دوده سیاه اسب و یراق آورد و نصر سیار را به قلعه^۶ بسطام آورد. دیگر روز، احمد زمجی با ده هزار کس رسید و از عقب احمد زمجی، ابومسلم رسید و گرد حصار بسطام را فرو گرفتند.

۵. اصل: بستم؛ و گاهی بسطام نیز ثبت شده است. «دومین شهر ایالت قومن از حیث وسعت شهر بسطام است... صوفی بزرگ بایزید بسطامی که در سال ۲۶۰ هجری وفات یافته در آن شهر به خاک سپرده شده... یاقوت از سبب بسطام تمجید بسیار کرده، گوید: بر فراز تپه ای در نزدیکی آن شهر کاخی بزرگ قرار دارد که گرداگرد آن بارویی کشیده شده و گویند از بناهای شاپور ذوالاکتاف است.» گئی لسترنج، پیشین، صص ۳۹۰ و ۴۱۷.

روز دیگر، جنگ انداختند و ابومسلم به گرد قلعه می گردید، به جایی رسید که از بالای حصار شخصی را دید که به ضرب زوبین ده مؤمن را شهید کرد که ابومسلم درین محل رسید و تیری بر سینه^۵ اوزد و او را به یک تیر کشت. به جایی دیگر رسید که نزدیک احمد زمجی بود و یک خارجی بر آن برج بود. چون ابومسلم رسید، آن خارجی تیری بر سپر ابومسلم زد که از سپر گذاره شد و در زمین نشست. احمد زمجی او را دید و ناوکی بر دهن اوزد که از پشت سرش مجرّد بیرون جست.

چون به آن طرف تر آمدند، دیدند که شخصی ناسزا می گفت بر امیرالمؤمنین. احمد زمجی او را نیز به ناوک کشت و ابومسلم به گلستون رسید که او، به ضرب تیر، خارجیان را می کشت. امیر ازو درگذشت و به میمونه رسید که او نیز تیر می انداخت و خارجیان را می کشت. ازو نیز درگذشت، به خورشید چهارآبادی رسید؛ و او هم به ضرب دیگر حرب می کرد. ازو نیز درگذشت، [۴۲۷-الف] به رابعه و به روح افزا رسید، ازیشان نیز درگذشت. بعد از آن، به حید علیآبادی رسید و محشان نوقجی و عبدالرحمن استوخی و فرخار برنجی را با عیاران دید، زیر برج را کاواک زده بودند. ازیشان^۶ درگذشت، به ابونصر رسید. ابومسلم، ابونصر شبرو^۷ و ابوعطای شمیرانی و ابوسهل ماهرو و گرد مرد رضابندی و زیاد تنهارو [را] با ده تن دیگر فرستاد به مدد حید.

^۸ چون مردم او را دیدند، امان طلبیدند و در قلعه را باز کردند و بیرون آمدند با [دوده سیاه و به خدمت امیر آمدند.] دوده سیاه پیش ابومسلم آمد و ران ابومسلم را بوسه داد. ابومسلم گفت: کو نصر سیار؟

او گفت: نصر سیار را می خواستم که بگیرم، آن حرامزاده داغولی [او را] به دربرد. مؤمنان به اندرون قلعه آمدند. داغولی سبت^۹ نان را بر سر نصر سیار نهاد. سر نصر سیار به درد آمد، سبت را انداخت. آن کسی که همراه بود، مشت چند بر نصر سیار زد. به هر طور که بود، نان را به اردو رساند و صبر کرد که شب شد. داغولی رفت، نصر سیار را آورد با دو اسب. سوار شدند و به دامغان به دررفتند؛ و به ده مهمان دوست رسیدند و فرود آمدند. مردی بود در آن ده که او را طبّاح چالاک می گفتند. او خود را به ابومسلم رساند و گفت:

۶. اصل: ازو.

۷. ابومسلم و ابونصر شبرو.

۸. ظاهراً درینجا عباراتی از متن افتاده است و نسخه های دیگر این بخش را به سکوت برگزار کرده است. می توان چنین گمان برد که دوده سیاه و مردم بسطام با دیدن لشکر ابومسلم و ناتوانی خویش در برابر آنان و به دنبال فرو ریختن باروی شهر به خیال گرفتن نصر سیار برآمده و قصد تسلیم شهر را دارند که داغولی نصر سیار را به شرحی که پس ازین می آید، به درمی برد.

۹. همان سبت است به لفظ عوام.

نصر سیار در ده مهمان دوست، در خانه^{۱۰} رئیس است.
 پس، ابو مسلم احمد را با پنج هزار کس به گرفتن نصر سیار فرستاد. اما نصر سیار به داغولی گفت: بین که کسی از دنبال ما می آید!
 داغولی هنوز یک فرسنگ نرفته بود که احمد را دید، واگشت و خبر به نصر سیار آورد. نصر سیار سوار شد و به کنار سپاه طاهر آمد. داغولی پیش طاهر خزیمه آمد و خبر نصر سیار آورد. طاهر خزیمه محمد زمره را با سی هزار کس پیشواز فرستاد و نصر سیار را به اعزاز تمام به بارگاه طاهر آوردند. طاهر او را تعظیم کرد و او را در پهلوی خود بنشاند.
 احمد به ده مهمان دوست آمد و علی اردشیر و زمره پیشواز آمد و احمد را دریافت. احمد به خانه^{۱۱} علی اردشیر فرود آمد و [اردشیر] گفت: معذور دارید، من اینجا نبودم. اگر می بودم، نصر سیار را می گرفتم. من که آمدم، او گریخته بود. [۴۲۷-ب]
 پس، احمد کس پیش ابو مسلم فرستاد. ابو مسلم قرار گرفته بود، پیاده رسید و احوال بازگفت. ابو مسلم گفت: با احمد زمجی بگوی که در مهمان دوست باشد تا من بیایم!
 درین وقت ذولابی عیار رسید و خبر نصر سیار را بگفت و احوال طاهر خزیمه را هم بگفت با آن لشکری که از پای تخت مروان آمده بودند و اعزاز و احترام نصر سیار را به جای آوردند؛ و به آن احترام به دامغان بردند.
 امیر ابو مسلم گفت: به دولت امیر المؤمنین که اگر ده مقابل آن لشکر مروان بفرستد، همه را جواب گویم! پس، [اینان] چه کسان باشند!
 بعد از آن، احوال پرسید که: چه کسان اند که از [طرف] مروان به مدد نصر سیار آمده اند؟

ذولابی گفت: نافع زنگی و مهیکال زنگی^{۱۲} و محمد زمره دمشقی با سی هزار کس به مدد نصر سیار آمده اند؛ و از عراق و سالوک^{۱۳} و اصفهان، عبدوی صفاهانی^{۱۴} و کامران بغدادی و بهرام نهاوندی، القصه، سیصد و پنجاه هزار سوار و پیاده دیدم که آنجا بودند.^{۱۵} بعد از آن بود که داغولی نصر سیار را آورد.

ابو مسلم فرمود که طبل کوچ زدند و، با لشکر و حشم، به اعزاز و احترام سوار شد و آمدند به ده مهمان دوست که احمد زمجی با علی اردشیر و مردم آنجا همه آمدند به پیشواز امیر

۱۰. اصل: نامع زنگی و منکال زنگی.

۱۱. منطقه ای به نام سالوک شناخته نشد و در غرب ایران دو قصبه در نزدیکی ملایر و در بخش بانه از شهرستان سقز بدین نام خوانده می شود. (ن. ک. به: لغتنامه دهخدا)

۱۲. اصل: و عبدوی صفاهانی.

۱۳. اصل: آنجا بودند که من دیدم.

ابومسلم. بعد از آن، مردم مهمان دوست ابومسلم را دریافتند و در ده مهمان دوست فرود آوردند.

علی اردشیر پیشکش بسیار کشید، آن چنان که ابومسلم بر علی اردشیر صد هزار آفرین کرد. امیر ابومسلم بر سر خاک پدرش آمد، که اردشیر بود، زیارت کرد. امیر بعد از چند روز، با لشکر سوار شد و به جانب دامغان روان شد. اما علی اردشیر گفت: من از دنبال می آیم.

جنگ دامغان و شکست طاهر خزیمه و گریختن و در بند افتادن و کشته شدن نصر سیار

چون امیر روان شد، خبر آوردند به زمزمه که ابومسلم آمد و او از سر راه به پیش طاهر خزیمه آمد. درین محل، ابومسلم رسید و در برابر صف کشیدند و طبل جنگ زدند. ابومسلم شاه خوارزم را گفت: [مرا چنین به نظر می آید که پیش از جنگ با طاهر خزیمه او را ایلچی ای فرستیم تا حجت تمام کرده باشیم و دیگر، خون مردمان به ناحق ریخته نشود. شاه خوارزم گفت: صواب همین است که امیر صاحب الدّعوة فرمود.

بزرگان نیز همه این سخن را قبول کردند. پس، امیر گفت: کیست که پیام مرا به طاهر خزیمه برساند و با آنان، چنان که نیک باشد، سخن گوید و نترسد؟ پس، ابوسهل ماهرو از جای برخاست و گفت: من می روم و این پیام می رسانم و، به دولت شاه مردان، با زبان و با تیغ آن چه باید بگویم.

یاران همه بر ابوسهل آفرین کردند و [ابوسهل ماهرو را فرستادند. او به پیش طاهر خزیمه آمد. [۴۲۸-الف] طاهر گفت: به چه کار آمده ای؟

ابوسهل گفت: ابومسلم دعا می رساند و می گوید که «از دوستی یزید و مروان برگرد و دوستی امیرالمؤمنین اختیار کن و اگر غیر این کنی، هر خون ناحق که ریخته شود، برگردن شماست!»

طاهر خزیمه گفت: برو، ما بدین سخنها فریفته نشویم و جواب شما را به شمشیر بدهیم. پس، ابوسهل خبر به ابومسلم آورد و احوال باز گفت. پس، مضراب گفت: یا ابومسلم، امشب شبیخون بر سپاه طاهر خزیمه می زنم!

پس، مضراب با ده هزار کس سوار شد و نیم شب بود که مضراب به کنار لشکر طاهر رسید و نعره زد؛ و خود را بر خارجیان زد. بسیاری بکشتند و دم صبح بود که به پیش

ابومسلم آمد. ابومسلم بر وی آفرین کرد و طاهر خزیمه گفت: ببینید^۱ که چه مقدار مردم کشته شده‌اند!

گفتند: سیزده هزار خارجی کشته شده‌اند.

طاهر فرمود تا طبل جنگ زدند و هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند. پیاده‌ها به میدان درآمدند. سردار پیاده‌ها را نام طاهر محتاج بغدادی بود؛ و احمد نیز سردار پیاده‌های امیر بود. پیاده‌ها بر هم ریختند و احمد سر راه بر طاهر محتاج بغدادی گرفت. او ناجخ بر سر احمد زد که اندک زخم شد و احمد سنگی بر سرش زد که مغزش بریخت. احمد ناجق او را برداشت و خارجیان را در پیش انداخت. خارجیان به دررفتند و احمد بازگردید. قطرمه به میدان درآمد و مبارز طلبید. بهرام لوکری به میدان درآمد و سر راه بر قطرمه گرفت و تیغ قطرمه را رد کرد؛ و بزد بر سرش که تا جگر گاهش بشکافت. دیگری آمد، او را هم کشت. تا هفت خارجی کشته شد [ند]. پس، زمزمه به میدان راند و باهویی بر گردن نهاده که سر و پایش را در فولاد ناب گرفته بود، و دو حلقه در گردِ باهو انداخته بود که هر کدام از آن حلقه‌ها ده من بود. تا رسید بر سر بهرام، آن حربه را انداخت بر جانب بهرام. بهرام خود را بر زمین گرفت و آن حربه بر مرکب آمد که آن مرکب خورد شد. [پس، امیر بر جان بهرام بترسید و لشکر را فرمود تا به یکباره حمله کردند. از آن طرف، لشکر خارجی نیز از جای برآمدند و، هر دو سپاه، درهم افتادند و جنگ مغلوبه در گرفت.]^۲

مضراب شاه سر راه بر خزیمه گرفت و تا شام جنگ کردند؛ و جنگ ایشان قایم شد. هر دو لشکر برگشتند و در آرام-جای رفتند و قرار گرفتند.

پس، آن شب جمعی از عیاران ابومسلم عزم لشکر مروانیان کردند: اول، احمد زمجی و [دویم،] حید علیابادی و [سیم،] ذولابی عیار. اما چون به اردوی طاهر خزیمه آمدند، احمد زمجی^۳ به بارگاه طاهر خزیمه آمد و سر طاهر بن شهاب را برید و بیرون آمد. حید علیابادی و ذولابی به پیش امیر ابومسلم آمدند که احمد زمجی سر طاهر را بر زمین نهاد. و آن سر طاهر خزیمه نبود، سر طاهر بن شهاب بود.*

اما از آن جانب، چون طاهر خزیمه به بارگاه خود آمد و طاهر بن شهاب را کشته دید، بفرمود^۴ تا طبل جنگ زدند و هر دو لشکر در تقابل یکدیگر صف برکشیدند. اول، جنگ پیاده‌ها شد. بعد از جنگ بسیار، پیاده‌ها برگشتند و عبدالحمید کوفی به میدان

۱. اصل: ببین.

۲. رشته سخن بریده شده است و میزان افتادگی قابل تعیین نیست. عبارت داخل قلاب به گمان افزوده شد.

۳. اصل: چنان که احمد زمجی.

۴. اصل: طاهر بفرمود.

درآمد.

از جانب دیگر، کیرنگ بکرآبادی به میدان درآمد و سر راه بر عبدالحمید گرفت. عبدالحمید تیغ بالا برد که بر سر کیرنگ زند که کیرنگ بر زیر بغلش زد که سر و دستش را انداخت. صادق سر راه بر کیرنگ گرفت. کیرنگ کمر بندش را گرفت و از صدر زین در ربود و چنانش بر زمین زد که خورد شد.

القصه، تا هفده تن را از خوارج کشت که از میان هر دو لشکر، گرد شد و از میان گرد سیصد سوار بیرون آمدند. و سردار ایشان علی اردشیر بود. ابومسلم را دریافت. کیرنگ پیش امیر آمد. امیر او را خلعت داد. ده خارجی به میدان تاختند و کیرنگ را طلبیدند. کیرنگ به میدان تاخت، یکی را بر کمر زد، یکی را بر زیر بغل زد، و یکی را کند بر دیگری زد. تا پنج خارجی را کشت و پنج دیگر گریختند. طاهر گفت: حمله کنید!

هر دو لشکر حمله کردند. در آن جنگ، ابومسلم به نافع رسید و او را قلم کرد. به طوفان زنگی رسید و او را نیز قلم کرد. ابومسلم سر راه بر طاهر خزیمه گرفت و بسیاری با هم بکوشیدند. شاه خوارزم به تماشا ایستاده بود و ابومسلم نیز چنان بر سپر طاهر زد که قلم شد و سرش اندکی زخم شد. [۴۲۹-الف] طاهر خزیمه عنان بگردانید و ملک زاد علمدار طاهر خزیمه را قلم کرد. طاهر خزیمه به دامغان رفت و سی هزار خارجی کشته شده بودند؛ و ابومسلم در بارگاه طاهر نشست. اما طاهر و نصر سیار در دامغان درآمدند و درهای دروازه را بستند و به هر دروازه سالاری فرستادند. اما ابومسلم طبل جنگ زد و بر برج و باره دویدند و تا شب جنگ کردند.

القصه، تا ده جنگ انداختند، نتوانستند گرفت؛ و ابومسلم در بارگاه درآمد. امیر گفت: این شهر بنا کرده اسکندر ذوالقرنین است و کاریزی دارد که آب او صد و بیست بخش می شود و هر بخش، به جایی می رود؛ و چاهی درین شهر است که آبش را می خورند، اسهال پیدا می کند و اگر خواهند که به جایی برند، یک فرسنگ می برند، خون می شود و اگر بیشتر می برند، سنگ می شود. و اگر کته حیض^۵ در آن چاه اندازند، بادی پیدا شود و دیوارها را خراب کند.^۶

اما احمد زمجی و حید علیا بادی و محشان نوقجی و مکین خوشکام و ابونصر شبرو و

۵. اصل: لطف حیض. لته = پارچه کهنه، ژنده. لته حیض = کهنه حیض زنان را گویند.

۶. در عجایب المخلوقات آمده است که «صاحب تحفة الغرایب گوید که در حدود دامغان دهی است او را کهن گویند و بدان ده چشمه ای است، او را بادخانی گویند. چون مردم ده خواهند که باد جهد، وقت خرمن کوبی، حیض بستانند و در این چشمه اندازند. هوا در حرکت آید. و هر که از آن آب بخورد، شکمش منتفخ گردد. و اگر از آن آب چیزی برگیرند، چون از آنجا مفارقت کنند، سنگ شود.» عجایب المخلوقات،

عدنان قصّاب و ابوعطای شمیرانی و پندار عقیل و باد یلدای سمرقندی و [دیگر] عیاران روان شدند و به جایی رسیدند که پاسبانان در برج نبودند. پس، بر آن برج کمند انداختند و بالا رفتند. و بر در خانه قاسم بن مسعود رسیدند و به اندرون آن خانه درآمدند. سر قاسم را بردند و هر کس که در آن خانه بود، همه را سر بردند که از شهر غوغا برآمد.

حال آن بود که یک شب نوکران نصر سیّار در آن شهر می گردیدند و یک شب نوکران طاهر خزیمه. اتفاقاً غلط کردند و هر دو، آن شب، به گردش درآمدند و در نیمشب به همدیگر رسیدند و بر هم حمله کردند.

مردی بود [در آن شهر] که نام او فضل بن مسعود بود، و آن مرد مؤمن بود. آن مؤمن با مردم خود، که همه مؤمن بودند، رسیدند؛ و چون آن غوغا را آن عیاران شنیدند، بر در دروازه رفتند و پنجاه کس در آن دروازه بودند، همه را [۴۲۹-ب] کشتند و در آن دروازه را باز کردند.

پس، باد یلدا خود را به دیوتاز رسانید و احوال را بازگفت. دیوتاز با پنج هزار کس به شهر درآمدند و ابومسلم را هم خبر شد. پس، امیر ابومسلم نیز با لشکر به شهر درآمد. طاهر خزیمه را خبر کردند که ابومسلم از فلان دروازه به شهر درآمد.

طاهر یراق خود راست کرد و با لیث و با قیس سوار شدند. عبدوی صفاهانی و زمزمه دمشقی با لشکر به راه سمنان به دررفتند.

عیاران به طلب نصر سیّار رفتند. اما احمد زمجی به بازار رویگران^۶ رسید، داغولی را دید با نصر سیّار که هر دو همراه می رفتند، که احمد زمجی نعره برایشان زد. داغولی بر عقب نگاه کرد، احمد زمجی را دید. داغولی به نصر سیّار گفت: چه ایستاده ای؟ احمد زمجی رسید و ما را شناخته است!

نصر سیّار نردبانی را دید، بر آن نردبان بالا دوید. اما داغولی حرامزاده به دررفت و به جایی رسید، نگاه کرد. در زیر، انبار حمامی دید. خود را در میان آن انبار انداخت و به هر طور که بود، خود را بیرون انداخت و به دررفت.

اما نصر سیّار بر بالای آن نردبان دوید. احمد زمجی از دنبال نصر سیّار رسید و نزدیک

زکریا قزوینی، به تصحیح نصرالله سبحی، ج ۲، تهران، ۱۳۶۱، کتابخانه مرکزی، ص ۱۸۰.
و نیز حمدالله مستوفی در صفت شهر دامغان آورده است «چشمه ای است در حوالی چهاردریه، آب اندک دارد مایل به زردی، از قازورات هر چه در آنجا اندازند، باد چنان برخیزد در دامغان که درخت بشکند، معتمدان بروند و آن را پاک کنند، باد ساکن شود، و به کزات آزموده شده است.» *نزهة القلوب*، حمدالله مستوفی، به اهتمام دکتر دبیر سیاقی، تهران، ۱۳۳۶، طهوری، ص ۲۰۰.
۷. اصل: روین گران.

بود که خود را به اورساند که نصر سیار خود را در سرای رئیس دامغان انداخت. احمد زمجی نصر سیار را دید که در زیرزمینی رفت. احمد از دنبالش درآمد. نصر سیار دشنامی داد و پارچه خشتی از آن دیوار کند و انداخت بر جانب احمد که از بیخ بناگوش احمد پیران گذشت و بر دیوار آمد که در دیوار نشست.

احمد از آن زیرزمین بیرون آمد و در زیرزمین را بریست. در سرا باز کرد که ابومسلم با تمام شاهان رسید. از احمد احوال پرسیدند که: چه ایستاده ای؟ احمد، خندان خندان، گفت: گفتاری را در سوراخ کرده ام. پس، ابومسلم بخندید و در آن سرا درآمد با یاران. خانه ای آراسته دیدند. امیر پرسید: خانه کیست؟

یکی پیش آمد که او را جعفر بیاع می گفتند، گفت: این خانه رئیس دامغان است. و این رئیس خارجی عظیم بود. اما از آن خانه [۴۳۰-الف] به دررفته بود. پس، مؤمنان آمدند در زیرزمین، و در آن زیرزمین را باز کردند. ابومسلم گفت: درآید!

ابونصر شبرو و احمد زمجی سپرها در سر کشیدند و بدان زیرزمین درآمدند که نصر سیار بزد خشت پاره ای بر زانوی ابونصر شبرو که ابونصر شبرو از هوش برفت. ابونصر شبرو را از آن زیرزمین بیرون آوردند. ابومسلم بیلداران را بفرمود تا سر آن زیرزمین را برداشتند و به درآمدند. شکافی دیدند. پس، مؤمنان همه سپرها در سر کشیدند و در آن شکاف درآمدند. چون پاره ای راه رفتند، در برابر، دری دیدند. شمعها روشن کردند و در را باز کردند و بدان خانه درآمدند. چار صقه ای دیدند و چهل خم خسروانی نهاده دیدند که به زنجیرهای طلا و نقره گردن بر گردن بسته. احمد زمجی گفت: [به] طالع و بخت، هر کدام سر خمی را بازکنیم.

پس، سر هر چهل خم را باز کردند، همه درّ و لعل بود و جواهر و زر و نقره. اما چون خم آخرین به طالع احمد افتاد، چون که احمد سر خم را باز کرد، نصر سیار را دید. احمد گفت: طالع همه از زر و جواهر بود و طالع ما خرمهره برآمده است!

احمد دست دراز کرد و ریش نصر سیار را بگرفت که از آن خم به درآمد، نصر سیار انگشت احمد را به دندان گرفت. احمد دست را برکشید. اما یاران درآمدند و نصر سیار را از آن خم بیرون آوردند. دیدند که ده عقرب بر گردنش چسبیده بود. مؤمنان در خنده شدند و گفتند: ای نصر سیار، این کردار تو است که پیش تو آمده است!

پس، نصر سیار را برداشته، پیش ابومسلم آوردند. ابومسلم گفت: ای نصر سیار، برگرد از دوستی مروان حمار و بیا و محبت امیرالمؤمنین علی در دل گیر و اگر نه، بفرمایم که بند از

بندت جدا کنند.

نصر سیار گفت: اگر مرا پاره پاره کنند، از مذهب مروان برنگردم.
شاه خوارزم گفت: ای نصر سیار، سخن صاحب الدعوة را قبول کن که خیر و صلاح دنیا و آخرت تو [۴۳۰-ب] در آن است!

نصر سیار گفت: بس کن، که این آتش فتنه تو است! که اگر تو ابومسلم را یاری نمی کردی، کار او به این مراتب نمی رسید؛ و آخر، تو به غضب مروان گرفتار خواهی شد!
پس، شاه خوارزم شمشیر کشید که او را بکشد، نگذاشتند. ملک زاد گفت: ای نصر سیار، این نصیحت از برای آن می کنم که تو به راه راست باز آیی.

نصر سیار گفت: راه راست آن است که من دارم.
ابونصر شبرو پیشتر آمد و گفت: ای نصر سیار، نصیحت قبول کن و مؤمن شو!
نصر سیار گفت: بس کن ای دزد! تو چه کس باشی که در عالم سخن کنی؟
ابونصر شبرو لگدی بر پشت سرش زد که پیشانیش بر زمین خورد، و گفت: من چنین دزدی ام!

احمد زمجی گفت: چوب بیارید!
چوب آوردند و دو بست چوب بر او زدند. آن حرامزاده چوب می خورد و ناسزا می گفت.
پس، ابومسلم در غضب شد، فرمود که نصر سیار را بر سر چهارسوی دامغان بردند و بر دار کشیدند و ریسمان در حلقش انداختند. احمد زمجی گفت: ای نصر سیار، به خاندان امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، آشتی کن!
نصر سیار احمد را دشنام داد. احمد او را نه بار به حلق کشید، باز بر زمین آوردند و باز او را نصیحت بسیار کردند؛ و آن حرامزاده ناسزا می گفت. احمد زبانش را برید و بعد از آن، بر سه چوبه دارش آویختند و مؤمنان تیربارانش کردند.

والله اعلم.^۸*

۸. در اینجا جلد نخست نسخه اساس به پایان می رسد و همانطور که دیده می شود، متن در پایان کار بسیار فشرده است و گاه شتابزده می نماید. نسخه مهدوی-۳ این قسمت را با شرح بیشتر آورده است.

جلد دوم قصهٔ ابومسلم^۱

عاشق شدن و ازدواج ابومسلم، و زهر دادن کنیزک او را

راویان اخبار روایت کنند که چون آوازهٔ کشته شدن نصر سیّار به گوش طاهر خزیمه رسید، سه روز چیزی نخورد و ماتم نصر سیّار بداشت.

اما ابومسلم گفت که گنج خانهٔ رئیس دامغان را آوردند. ده خم به مرو فرستاد و باقی را به خوارزمشاه گفت که: قسمت کنید!

شاه خوارزم سه خم را به ملک زاد داد، و یک خم را به مضراب داد، و یک خم را به قحطبه داد، و یک خم را به حفرة الانف اعرابی داد، و یک خم را به شاه طالبهٔ بکرآبادی داد، و یک خم را به امیرکون بن طاهر بلخی داد، و یک خم را به عطای معروف داد، و یک خم را به احمد زمجی داد، او قبول نکرد و گفت: این خم را به دیگری بدهید و دیگر عیاران اسلام!

پس، چیزی دیگر بر بالای آن نهادند و به عیاران اسلام دادند؛ و احمد زمجی هرگز چیزی قبول نمی کرد.

اما چون ابومسلم و مؤمنان از کشتن نصر سیّار فارغ شدند، به جمعیتِ خاطر مؤمنان در بارگاه ابومسلم نشسته بودند که علی اردشیر درآمد و سلام کرد. علی اردشیر در برابر ابومسلم ایستاد. بعد از ساعتی، امیر گفت: یا علی اردشیر، چرا نمی نشینی؟ گفت: حاجتی دارم.

امیر گفت: چه حاجت داری؟ بگوی که تو از مخلصان درگاهی! علی اردشیر گفت: التماسم این است که مرا از خاک برداری و بنده-خانهٔ خود را مشرف سازی؛ و در منزل من بیاید با تمام امرا تا که من وصیت پدرم را به جای آورده باشم. صاحب اللّٰعوه التماس علی اردشیر را قبول کرد. [علی اردشیر] یک هفته یراق صحبت مؤمنان را گرفته، بعد از آن، به خدمت ابومسلم آمد. امیر گفت: درین چند روز کجا بودی؟

۱. جلد دوم نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی فرانسه از اینجا آغاز می شود.

گفت: در یراق بودم، می خواهم که قدم [۱-ب، ج ۲] رنجه فرمایید و این فقیر خود را مشرف سازی.

ابومسلم با تمام امرای خود سوار شد و به خانه خواجه علی اردشیر آمدند. خواجه، اول، پای انداز انداخت و نثار بسیار ریخت تا امیر بدان منزل درآمد و با امرا قرار گرفتند. بعد از آن، کنیزکان ماهروی و غلامان نیک صورت با زیب و زینت تمام، درّ و جواهر، و خلعتهای پادشاهانه، آن قدر پیشکش کشید که همه پادشاهان ترک و خطا و خوارزم آفرین کردند. بعد از آن، شربت و طعام کشیدند.

چون شربت و طعام خورده شد، خواجه تمام امرای ابومسلم را خلعت داد، چنان که کسی محروم نماند. بعد از آن، امیر ابومسلم گفت: ای خواجه، حال تشریف می بریم! خواجه گفت: یک مراد دیگر دارم که امشب اینجا باشی.

ابومسلم آن را نیز قبول کرد. اما بزرگان را رخصت داد و ایشان سوار شدند. چون محلّ خواب شد، ابومسلم را به یک حجره درآوردند. امیر حجره ای دید منقش و شمعهای کافوری با لگنهای زر می سوخت.

امیر قدم بر سر خوابگاه نهاد و به خواب راحت رفت تا آن که صبح صادق روشن شد. امیر از حجره بیرون آمد، باغی دید همچون بهشت، و ایوانی در برابر، و پرده در برابر کشیده بودند. و آواز قرآن به گوش امیر ابومسلم رسید. امیر را زان آواز قرآن بسیار خوش آمد و قدم پیش نهاد و گوشه آن پرده را برداشت. شمعی دید که می سوخت و دختری همچون آفتاب تابان در عقب رحل مصحف نشسته، قرآن می خواند.

چون امیر ابومسلم جمال آن دختر را بدید، به یک دل نه که به صد هزار دل، عاشق جمال آن دختر شد. برگردید و بدان خانه درآمد و بنشست. در فکر جمال آن دختر فرورفت و با دل خود اندیشه جمال آن دختر می کرد که ناگاه، خواجه سلیمان کثیر درآمد و سلام کرد.

امیر جواب داد و خواجه در برابر امیر نشست، رنگ امیر را دید که تغییر یافته است. خواجه سلیمان کثیر گفت: یا صاحب الدعوة، امروز رنگ شما به قاعده همه روزه نیست، سبب چیست؟

امیر گفت: ای خواجه، خدای تعالی به یک قاعده است.

و خواجه سخن دیگر در میان آورد. امیر گاهی آه عاشقانه از دل بر می کشید؛ و امیر را گاهی رنگ برافروخته می شد و گاهی زرد، و هر دم [۲-الف، ج ۲] به رنگی می شد. باز آن خواجه نیک اعتقاد احوال پرسید و بیان نمود. امیر فرمود: ای خواجه، مگر کرامات کردی! و من هرگز از تو چیزی پنهان نداشته ام. بدان که دختری دیدم قرآن خوان و چون او را دیدم،

دل از دست بدادم.

خواجه سلیمان گفت: آسان است، من این مهم را به هم رسانم. امیر بسیار خوشحال شد. امیر سوار شد و رفت به لشکرگاه خود. خواجه سلیمان آن دو کنیزک، که خواجه علی بدو بخشیده بود، ایشان را طلب کرد و احوال آن دختر پرسید. بعد از آن، گفت: بروید و دایه متنی خاتون را بگویید تا بیاید!

آن کنیزکان رفتند و دایه را آوردند. خواجه سلیمان او را در برابر خود جای داد و احوال امیر ابومسلم را بدو گفت. دایه گفت: من بروم و این حکایت را به سمع ملکه رسانم؛ و احوال معلوم کرده، به خدمت بیایم!

پس، دایه آمد به خدمت دختر. بعد از حکایت بسیار، این سخن را در میان آورد. اتفاقاً که دختر نیز ابومسلم را دیده بود و دل از دست داده بود. او نیز احوال را به دایه گفت. دایه گفت: الحمدلله که مرادت حاصل شد!

دختر صندوقچه خود را طلبید و کیسه جواهر خود را به دایه داد و برای خواجه سلیمان فرستاد، به معنی قبول این مهم. دایه آن کیسه را برداشته، آورد پیش خواجه و گفت: متنی خاتون می گوید که «ایشان ما را به جای پدرند، اختیار ایشان دارند. و هر چه اراده برادرم باشد، چنان کنم.»

خواجه پیش امیر آمد و آن جواهر را پیش امیر نهاد؛ و احوال را بگفت. ابومسلم شاد شد و امیر بعد از آن، همه بزرگان لشکر خود را طلبید و آن راز با ایشان در میان نهاد. امرا همه گفتند که: مبارک باد!

پس، امیر بزرگان را فرستاد. همه با اتفاق به خانه علی اردشیر آمدند و خبر به خواجه علی آوردند که: امرای ابومسلم همه به خانه شما آمدند.

خواجه ایشان را استقبال کرد و ایشان را به خانه درآورد. امرا همه به جای خود نشستند. بعد از ساعتی، گفتند: ای خواجه، امیر می خواهد که خواهر شما را به حلالی بخواهد.

خواجه گفت: این مهم، دولت ما باشد.

ایشان به پیش ابومسلم آمدند و خواجه علی اردشیر پیش خواهر آمد و آن سخن را به خواهر گفت. بعد از مبالغه بسیار، قبول کرد. علی اردشیر [۲-ب، ج ۲] پیش امیر ابومسلم آمد و امیر او را تعظیم کرد و گفت: ای خواجه آن وصیت که پدرت کرده بود، به ما نگفتی! خواجه گفت: وصیت همین بود که ما را از خاک برداشتی.*

پس، خواجه سلیمان وکیل دختر شد و مضراب وکیل امیر شد؛ و به مسجد آدینه آمدند تمام بزرگان، و نکاح کردند و [دختر را] به امیر ارزانی داشتند و نثار بریختند. امیر بیرون

آمد و سوار شد. و در همان شب، امیر را به حرم آوردند و کام خود یافت. و امیر از حَمّام به درآمد و به بارگاه نشست و گفت: عیالباری^۲ چیزی بوده است! و هر کس را میل کدخدایی است، بگوید!

مضرباب گفت: بنده را آرزوی کدخدایی است.

احمد گفت: من هم آرزوی کدخدایی دارم.

محمد حارث گفت: من هم کدخدا می شوم.

امیر به مضرباب گفت: شما که را میل دارید؟

مضرباب گفت: میمونه را.

محمد حارث گفت: دختر شاه غور را.

احمد گفت: دختر حارث بن شریح را.*

پس، امیر فرمود تا هر سه دختر را نکاح بستند و بدیشان دادند. ایشان نیز به مراد رسیدند.

اما از مال نصر سیّار، کنیزکی به ابومسلم رسیده بود، بسیار صاحب جمال؛ و دو روز در ماتم نصر سیّار، ابومسلم هر چند چیزی فرستاد، او نخورد. و ابومسلم کدخدا شد و خیال آن کنیزک آن بود که، بغیر ازو، ابومسلم کسی دیگر را نخواهد.

چون ابومسلم کدخدا شد، کینه امیر در دل گرفت؛ و یک روز، امیر آتش گرم میل کرد. به این کنیزک گفت: برو از باورچی خانه برای من آتش بیار!

آن کنیزک آمد به باورچی خانه که: امیر آتش طلبیده است.

باورچی گفت: کسی نیست که آتش ببرد.

او گفت: به من ده تا ببرم.

پس، آتش را برداشت و یک مثقال زهر در نگین داشت، به درآورد و در آتش ریخت و پیش امیر آورد؛ و بر زمین نهاد. امیر سه قاشق بیش نخورده بود که افتاد و آماس کرد. متّی خیال کرد که او مرد، گریبان پاره کرد و خروش برآورد. بزرگان خبردار شدند و بر در حرم آمدند.

متّی به خانه ای دیگر رفت. پس، شاه خوارزم با خواجه سلیمان و یاران به اندرون آمدند و امیر را بدان حال دیدند. دستارها بر زمین زدند. خواجه نبض امیر را گرفت و گفت: فریاد مکنید که امیر زنده است!

۲. عیال باری = عیالمندی، عیالواری، کدخدایی.

فیلقوس [۳-الف، ج ۲] حکیم را طلبید. فیلقوس درآمد، امیر را دید، گفت: بیست گاو بیارید!

آوردند و شکم گاو را چاک کردند و خالی کردند و امیر را برهنه کرده، در شکم گاو جای دادند. شکم گاو دیگر را شکافتند و امیر را از شکم آن گاو به درآوردند و بدین شکم گاو نهادند. و همچنین می کردند و امیر را از شکم این گاو بیرون می آوردند و به شکم گاو دیگر جای می دادند تا آن زهر، به عرق،^۳ از دهن امیر^۴ بیرون رفت.*

امیر را بر روی بستر حریر جای دادند. بعد از زمانی، امیر چشم باز کرد و بزرگان را دید و گفت: تا خدا کسی را نکشد، کسی کسی را نتواند کشت!

منتی خاتون را خبر کردند. او فرمود تا پیش امیر را خلوت کردند. منتی خاتون درآمد و امیر را به سلامت دید. اما چون امیر ابومسلم را زنده دید، پایش را بوسید و پرسید: این کار را با تو که کرد؟

ابومسلم گفت: مجال پرسیدن نیست.

پس، امیر بعد از دوازده روز، از زهر بیرون آمد و بزرگان لشکر اسلام صدقه دادند. آنکه، امیر باورچی را طلبید و پرسید: من با توجه بد کرده بودم که این زهر به خورد من دادی؟

باورچی گفت: حاشا که من این کار کرده باشم! و اگر به جانب سگان تو این نوع مهمتی مرا در خاطر گذشته باشد، البته، کشتنی و سوختنی باشم. پس، فکر کنید که آن آتش را که از برای شما آورده باشد!

امیر گفت: کژخرام.

باورچی گفت: البته، این کار را او کرده است.

ابومسلم را این سخن دل گواهی داد و بعد از آن، کژخرام را طلبید. او منکر شد و هر چند که ابومسلم و مردم او احوال از او پرسیدند، او اقرار نکرد. بعد از آن، ابومسلم از روی قهر و غضب گفت: کژخرام را پوست برکنید!

کنیزک بترسید و قبول کرد که این کار را من کرده ام. بعد از آن، ابومسلم فرمود: او را در زیر دیواری نهید و آن دیوار را بر سرش اندازید!

منتی فرمود که اوّل دستش را بریدند و دویست چوب فروزدند و بعد از آن، دیوار بر سرش انداختند.*

۳. مراد «با عرق» است.

۴. چنین است در اصل؛ و به گمان باید «از بدن امیر» باشد.

چون ابومسلم از آن کار فارغ شد، باورچی را خلعت داد و به بارگاه خود آمد و گفت: هیچ خبر از طاهر خزیمه نیامد!

که درین محل، محمود [۳-ب، ج ۲] شادبادی در رسید و امیر را زنده دید. بسیار شادمان شد. امیر پرسید: چه خبر داری از طاهر خزیمه؟

او گفت: من آنجا بودم که خبر زهر دادن شما به آنجا رسید، و چون طاهر خزیمه خبر شنید که ابومسلم از عالم رفت، سه روز طبل شادمانی در اردوی آن حرامزاده زدند و بعد از آن، طاهر خزیمه بیست هزار کس را فرستاد به جنگ مؤمنان.

ابومسلم فرمود تا ده هزار کس احمد زمجی و مضراب جهانگیر برداشتند و روان شدند. ملک زاد نیز پنج هزار کس را برداشته، روان شد؛ و بر سر راهها نشستند و در کمین بودند. و [امیر] دیگر مردم را فرمود که قرار گیرند و شاه خوارزم را فرستاد که: از لشکر با خبر باش! شاه خوارزم هر سالاری را به جایی فرستاد و سپاه را به امیر قحطبه سپرد.

اما مضراب خوارزمی و احمد زمجی و محمود شادبادی روان شدند و در راه دیدند که عورتی، بر خر الاغی^۵ سوار کرده، با پیاده ای می آمدند. از آن شخص پرسیدند: درین راه هیچ لشکری دیدی؟

گفت: آری بیست هزار مرد دیدیم که می آمدند و با یکدیگر می گفتند که ابومسلم مرده است، یک ابوترابی را زنده نگذاریم!

مضراب پنجاه دینار زر به ایشان داد. احمد زمجی و مضراب آمدند و در جای نیک در کمینگاه نشستند که آن بیست هزار کس، از اوّل شب، سوار شدند. چون به آن کمینگاه رسیدند، اوّل، احمد زمجی خود را بر ایشان زد و آن لشکر را سراسیمه ساخت.

بعد از آن، مضراب از کمینگاه بیرون آمد و خود را بر آن لشکر زد و آن خارجیان را بسیاری کشت؛ و در میان این جنگگاه،^۶ مضراب سر راه بر محمد زمزمه گرفت و بعد از جدل بسیار، او را کشت. تا صبح صادق، ده هزار از آن خارجیان کشته بودند و چهار هزار را زنده گرفته بودند.

آنکه، برگردیدند و به پیش شاه خوارزم آمدند و آن خبر آوردند. بعد از آن، نقاره های شادمانی را فرو کوفتند. آواز طبل شادی به گوش امیر رسید. ابومسلم پرسید که: چه خبر است؟

که درین محل، محمود شادبادی رسید و احوال را گفت. [۴-الف، ج ۲] امیر او را خلعت

۵. الاغ = به خرهای تندرو یرقه می گفتند که برای ارسال مرسولات پستی به کار می رفت. این نوع دراز گوش تنومند و مقاوم، خر بندری بود که از جفتگیری خرهای قوی هیکل با گورخرهای وحشی به دست می آمد.

۶. اصل: جنگگاه.

داد و حکم شد که مردمان امیر ابومسلم همه پیشواز رفتند که مضراب جهانگیر و احمد بن محمد زمجی رسیدند؛ و آن چهار هزار خارجی را در پیش اسب انداخته بودند. بزرگان اسلام چون آن حال را بدیدند، یاران را دریافتند و آن چهار هزار خارجی را در دامغان، همه را کشتند.

اما به فرموده امیر ابومسلم، پنجاه کس را گوش و بینی بریدند و نامه نوشتند و به دست ایشان دادند. پس، ایشان را بدان سیاست به پیش طاهر خزیمه فرستادند که درین محل، عمران دونده رسید و گفت: هزار سوار با دو هزار شتر نعمت، و هزار شتر زرادخانه عبدالله کعب، با خواهرزاده خود، به خدمت طاهر خزیمه می برند.

در حال، احمد زمجی با پانصد کس روان شدند و به کناره دهی رسیدند. خبر از مردم عبدالله کعب پرسیدند. مردم آن ده گفتند: همین لحظه بار کردند و هنوز اندک راهی رفته اند. که احمد زمجی عمران دونده را فرستاد. خبر آورد که در دو فرسنگی ری فرود آمده اند. احمد زمجی با آن پانصد کس روان شدند و در نیم شب بود که بدیشان رسیدند و خود را بر ایشان زدند. همه را کشتند و شتربانان را گفتند که بارها را بار کردند و روی به راه نهند و به دررفتند.

از آن خارجیان، تای چندی به دررفتند و به سپاه طاهر خزیمه رسیدند؛ و به درگاه طاهر خزیمه آمدند و فریاد برآوردند. طاهر خزیمه ایشان را طلبید و احوال را پرسید. ایشان گفتند: سه هزار شتر زرادخانه و نعمت بود که می آوردیم، احمد زمجی در راه به ما رسید و مردم ما را همه کشت و مال و نعمت را از جهت مردم ابومسلم برد.

چون طاهر این احوال را بشنید، روی را به جانب عبدالله بغدادی و محمد اردشیر کرده، گفت: ده هزار مرد را برداشته، بروید و از آن دیوانه این شترها را بازیافت کنید!

که درین محل، «برو، برو» و «هی، هی» برآمد. عبدالله^۷ [۴-ب، ج ۲] بغدادی و محمد اردشیر احوال را پرسیدند که لیث موش دندان رسید و احوال شب خون زدن مضراب و احمد زمجی را بازگفت؛ و مبالغه کرد که ما به صد محنت گریخته، و به صد هزار محنت بدینجا رسیدیم.

که درین محل، پنجاه کس گوش و بینی بریده رسیدند و آن کتابت که احمد زمجی نوشته بود، به دست طاهر خزیمه دادند که درین محل، داغولی رسید و احوال را بازگفت. پس، طاهر خزیمه گفت تا نامه ای نوشتند و آن احوال گذشته را در آنجا همه قید نمودند و به پای تخت مروان حمار، علیه آلعنه، فرستادند.

۷. اصل: که عبدالله.

که ازین جانب، عمران خبر به امیر آورد و ابومسلم سوار شد با تمام بزرگان، و پیشواز احمد رفتند. چون احمد را دیدند و احمد ران و رکاب امیر را بوسه داد، امیر آفرین بر احمد کرد و مالی که آورده بود، امیر فرمود که به بزرگان قسمت کردند. علی اردشیر پیش امیر آمد و گفت: چهار انبار گندم، هر انباری دویست هزار من، نذر شماست.

امیر گفت به بزه^۸ و مسکین دامغان بخش کردند.

امیر میل گوشت کرد. گفتند: گوشت مرغ می باید.

علی اردشیر به احمد گفت: درین عقب کوه، بیشه مازندران است. اگر شما بدان بیشه رسید، هر روز هزار مرغ به تفک بیندازید.^۹

احمد گفت: امروز مرغی چند شکار کنم از برای امیر، و فردا بدان طرف روم!

پس، احمد مرغی چند به تفک زد و به پیش امیر آورد؛ و احمد به امیر گفت: با شما چند

روز دیگر بر سر طاهر خزیمه می رویم؟

امیر گفت: ده روز دیگر می رویم.

۸. بزه = مردم نامراد و مسکین، مردم محروم، بی بهره.

۹. اصل: بیندازی.

رفتن احمد زمجی به مازندران و جنگ کردن با عبدالله کعب

احمد را هوای بیشه مازندران بر سرش افتاده بود، چرا که علی اردشیر تعریف بسیار کرده بود. پس، احمد یراق خود برداشت و روان شد. صبحی بود که به کنار بیشه ای درآمد. به کنار چشمه رسید. داغولی را دید، شناخت و او را گرفت و بر درخت بست. آن حلوا را پیش نهاد و بنیاد خوردن کرد. داغولی هر چند زاری کرد، بدو نداد. احمد برجست و گوشش را کند و رفت که چوب بیارد، کاروانی در گذار [۵-الف، ج ۲] بود. داغولی گفت: مرا حرامیان گرفته اند و مالهای ما را برده اند و مرا^۱ برین درخت بسته اند.

پس، مردم قافله داغولی را از آن درخت باز کردند. چون داغولی خود را گشاده دید، سر خود گرفت و به دررفت. درین محل، احمد رسید، داغولی را ندید. به دنبال داغولی روان شد و به کاروان رسید. تفحص داغولی کرد، ندید. کاروانیان احمد را دیدند و پرسیدند: چه کسی؟

احمد گفت: چاکر علی ابن ابی طالبم، علیه السلام.

کاروانیان گفتند: ما نیز محب علی ایم.

احمد زمجی گفت: این بندی را شما خلاص کردید؟

گفتند: آری.

احمد زمجی گفت: او داغولی بود.

آن مردم گفتند: ندانستیم.

احمد گفت: اجلش نرسیده بود.

احمد زمجی برگشت و مرغ چند را به تفک زد و کباب کرد. نشست که بخورد، درین

محل، شیری رسید. احمد همچنان که نشسته بود، مهره تفک در کار آن شیر کرد که در کاسه

۱. اصل: و ما را.

سر آن شیر جای کرد و آن شیر در غلطید. احمد زمجی یک چوب بر سرش زد که نرم شد. جفت آن شیر رسید و قصد احمد کرد. احمد او را نیز کشت و هر دو را از درخت درآویخت که دو سوار رسیدند و احمد را دیدند. پرسیدند: تو چه کسی؟

احمد گفت: منم چاکری از چاکران امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب، علیه السلام. پس، آن سواران، هر دو، پیاده شدند و دست احمد زمجی را ببوسیدند و در پیش احمد نشستند. احمد پرسید: شما چه نام دارید؟

یکی گفت: مرا خرم روز، و برادرم [را] خرم دین، و برادری دیگر را ماهروی گویند و هر چهار ملازم کوران زرمهریم.^۲

ایشان گفتند: بیا تا ترا به پیش کوران زرمهر بریم.

احمد زمجی گفت: من دو روزی دیگر اینجا خواهم بود.

پس، ایشان رفتند. روزی دیگر، احمد نشسته بود و کباب می خورد که دو سوار رسیدند. چون احمد را دیدند، پیاده شدند و احمد را دریافتند. احمد از ایشان پرسید: شما چه کسانی؟ ایشان گفتند: ما برادران خرم روز و خرم دین و ماه روی ایم، به خدمت شما آمده ایم. مرغی بر شاخ درخت [۵-ب، ج ۲] نشسته بود. ایشان گفتند به احمد: می خواهیم که تفکی بر منقار این مرغ بزنیم.

احمد تفک برداشت و بر منقار آن مرغ زد که از درخت درافتاد. ایشان گفتند: برخیز تا شما را پیش کوران زرمهر بریم، و آن چه مدعای شماست، برآید.

احمد گفت: فردا خواهیم آمد.

ایشان برفتند.

اما داغولی پیش عبدالله کعب آمد و نامه طاهر خزیمه بدو داد. نوشته بود که «البته، برای من مدد بفرست!» داغولی گفت: این تعریف که از احمد زمجی شنیدی، بدان که مال گرگان را او برد و این زمان در بیشه مازندران شکار می کند. در آن بیشه مرا گرفت و گوش مرا برکند. ای عبدالله کعب، تو اگر او را بکشی، بدان که چنان است که امیر ابومسلم را کشته ای!

چون عبدالله کعب این تعریف را بشنید، در حال، شیروین لشکرکش را با دویست کس به گرفتن احمد زمجی فرستاد؛ و باز هزار کس را با سنگ کوب، و پانصد جوان دیگر را همه یکه سواران برگزیده، روان کرد.

۲. راوی در شمارش باز دچار حواس پرتی شده است. ابتدا دو سوارند و سپس سه نفر را نام می برد که با هم برادرند، و سرانجام می گوید که «هر چهار نفر» از ملازمان زرمهر هستند.

روای روایت کند که احمد زمجی کباب می خورد که هزار کس رسیدند. شیروین دید که احمد نشسته، کباب می خورد. دو کس نامی را فرستاد که شما احمد را بگیرید! چون به نزدیک احمد رسیدند، احمد یکی را به مشت کشت و یکی را به لگد کشت. پس، هر کس که فرستاد، احمد زمجی او را کشت. تا چهل خارجی را کشت. دیلمی ای را زوبین در دست بود، بر احمد انداخت که احمد سر را پس کرد، آن زوبین بر درخت آمد که در آن درخت نشست. چون احمد زوبین او را رد کرد، مهره ای بر چشمش زد. او رفت که رد کند، احمد سنگی بر پس سرش زد که او را کشت.

پس، آن خارجیان بر احمد تیرباران کردند، اما هیچ تیر بر احمد کارگر نیامد. پس، سنگ کوب با پانصد کس رسیدند، و [سنگ کوب] جنگ آن هزار کس [را] با احمد ملاحظه کرد و گفت: هزار کس نتوانستند که یک کس را گرفتن!

شیروین گفت: من نتوانستم او را گرفت، پس، تو او را بگیر!

سنگ کوب از مرکب پیاده شد و زوبین در دست احمد زمجی بود. چون [۶-الف، ج ۲] آن خارجی پیشتر آمد، احمد آن زوبین را بر سینه آن خارجی زد که از پشتش مجرّد به دررفت. پس، او را برادرزاده ای^۳ بود که آن را حمید عبدالله می گفتند. در حال، دست به شمشیر کرد و گفت: تو عمّ مرا به کشتن دادی.

و شمشیر کشیده، روی را به شیروین کرد و بر کمرش زد و او را قلم کرد. آنکه، روی را به احمد زمجی کرد. پس، احمد زمجی اسلحه سنگ کوب را درپوشید و سپر در سر کشید و تا شب آن خارجیان را می کشت. احمد زمجی به درگاه حق بنالید که از یک طرف، هشت سوار با شمشیرهای آبدار در رسیدند و گفتند: شما با این مرد غریب چه کار دارید؟

آن هشت کس شمشیر در میان ایشان خوابانیدند و شیروین زخم خورد و گریخت. آنکه، ایشان پیاده شدند و به خدمت احمد زمجی آمدند و احمد را دریافتند. احمد از خرمی روی را به این یاران کرد و گفت: شما چه کسانی که درین محل رسیدید؟

خرم روز گفت: یکی را خردیم و [دیگران را] ماهرو، و خسرو شیرین،^۵ و سالوک، و خلیل، و گرگین میلاد،^۶ و حمزه دیلمی گویند.

۳. اصل: برادر؛ ولی چنان که در جمله بعد می آید، سنگ کوب عمّ او بود و نه برادرش.

۴. آن چه از حکایت برمی آید آن است که شیروین به دست حمید عبدالله کشته شد، مگر این که «قلم کردن» نه به معنی دوباره کردن و بریدن باشد، که البته به این معنی است و راوی باز دچار فراموشی شده است.

۵. اصل: خسرو و شیرو. و بعداً خسرو شیرین آمده است.

۶. اصل: گرگین و میلاد؛ و پس ازین گرگین میلاد ثبت شده است که این ثبت اخیر مرجّح است و نام سواران را به هشت تن می رساند و نه ده تن.

احمد احوال پرسید، ایشان گفتند: ما به تماشای شکار آمده بودیم. درین محل، کلنگ چند می گذشتند، هر کدام را که نشان دادند، احمد زمجی، به کمان گروه، آن کلنگ را می زد. آخر، آن جوانان گفتند: بیا تا ترا پیش کوران زرمهر بریم! احمد مرغی چند برای کوران زرمهر فرستاد و شب در آن بیشه بود، و روز دیگر، به شهر درآمد که در آن محل باران می بارید. احمد زمجی به دکان نانمایی رسید، درآمد، جوانی را دید نشسته. احمد او را دید و سلام کرد، و او جواب داد. آن جوان دید که جامه احمد تر است، اشارت به پشت تنور کرد. احمد بالا رفت و نشست. آن جوان دو من گوشت را کباب کرد و در پیش احمد زمجی بنهاد. احمد کباب می خورد که غوغایی برآمد. آن جوان از دکان بیرون رفت. احمد پرسید: این جوان چه نام دارد؟

گفتند: این جوان را سعید خباز نام است.

احمد پرسید: به کجا رفت؟

گفتند: [۶-ب، ج ۲] به جنگ رفت.

احمد گفت: به جنگ که رفت؟

ایشان گفتند: ^۷ بدان که [درینجا] سه محله است: یکی بکرآباد، [که به مؤمنان تعلق دارد] و یکی سرخ علم، که تعلق به خارجیان دارد، و سیاه علم، [که] تعلق به جهودان دارد؛ و از زمان اسکندر و داراب، هر روز این سه محله با هم جنگ می کنند. درین سخن بودند که [یک] پهلوان را سرشکسته، به دکان درآوردند. احمد زمجی از جای جست و سنگ چند درر بود و گفت: آن کس را به من نمایید! گفتند: آن کس است که خفتان سیاه پوشیده است.

چون احمد رسید، سنگی بر پیشانی او زد که مغزش پریشان شد. این خبر به سعید رسید. سعید شاخ چوب درر بود و خود را به احمد رسانید. احمد بیست خارجی را کشت و آنگه، خود را به سعید رسانید و گفت: حمله کنید!

آن خارجیان را و جهودان را در آن محله ها کوفتند و بسیار مالی ازیشان گرفتند؛ و بعد از آن، برگردیدند و به خانه سعید آمدند و قرار گرفتند. خسرو شیرین، و خلیل و حمزه دلمی،^۸ و فریدون، و گرگین میلاد، و میلاد گرگین، چون احمد زمجی را دیدند، دریافتند و به سعید گفتند: تو این جوان را چه می شناسی؟

او گفت: او نظر کرده امیرالمؤمنین علی است، علیه السلام.

۷. اصل: او گفت.

۸. اصل: حمزه دلم.

آن جوانان گفتند: ما در بیشه این جوان را ملازمت کرده ایم.
و آن چه گذشته بود، جمله باز گفتند.

اما از آن جانب، سخن بشنو که از لشکر گریخته، پیش عبدالله کعب آمدند و آن چه گذشته بود، باز گفتند. عبدالله کعب پنج هزار جوان را به بیشه فرستاد تا آن که احمد را بگیرند. ایشان آمدند، بغیر از کشته چیزی ندیدند، بیامدند. اما احوال جنگ کوچه ها را باز گفتند. عبدالله کعب، ازدها کش را فرستاد با فرهاد دیلم به مدد شهربان. اما روز دیگر که جنگ شد، سعید گفت: شما در دکان باشید!

و ایشان به جنگ رفتند. احمد در دکان نشسته بود که مردم بکرآباد گریخته، باز آمدند. احمد زمجی بیرون آمد، یک نعره زد. چون آن خارجیان احمد را دیدند، باز گشتند. احمد ازدها کش را دید که به هر سنگی یک مؤمن را می کشت. احمد سنگی بزد بر پیشانی ازدها کش که مغزش بریخت. سنگی دیگر بر فرهاد زد [۷-الف، ج ۲] که صورتش خورد شد.

خبر به عبدالله کعب رسید که عبدالله شیروین را با دویست کس فرستاد. شیروین رسید چوب در دست که احمد زمجی سنگی بر بناگوش او زد که مغزش بریخت. خارجیان را در محله ها کوفتند^۹ و خانه های ایشان را غارت کردند. خبر به عبدالله کعب رسید که عبدالله کعب می خواست سوار شود، مسعود منجم او را نگذاشت. پس، آنکه سرخاب دیلمی را فرستاد با پانصد کس که در کمین باشند.

احمد شب در خواب دید که جمعی سگان در گرد او درآمده اند، گرگی رسید و او را در ربود. احمد بیدار شد، جنگ در گرفته بود. سعید مبالغه کرد که: امروز شما جنگ مکنید! احمد زمجی در بلندی بود و در بالای بلندی، بر بلندی نشسته بود. خارجیان قوت کردند و بکرآبادیان را در پیش انداختند. احمد از آن بالا پایین آمد و حمله کرد. مردم بکرآباد باز گردیدند و خارجیان روی را به گریز نهادند. به گورستانی رسیدند که سرخاب با پانصد کس بیرون آمدند و احمد زمجی را در میان گرفتند.

احمد بسیاری از آن خارجیان را کشت، پایش به کشته ای برآمد و بیفتاد. ریختند خارجیان و احمد را گرفتند، دست و گردن بر بستند و به پیش عبدالله کعب آوردند. عبدالله کعب گفت: چرا این مردم را کشتی؟

گفت: من غریبم و در آن محله رسیدم، مرا کاسه ای آش و زخم گوشتی^{۱۰} دادند. چون سیر شدم، دیدم که بچه ها بازی می کنند، من هم بازی کردم.

۹. اصل: کوفت.

۱۰. زخم = گندیده و تباه شده. زخم گوشت = گوشت چرب بد بو را گویند.

عبدالله گفت: ما هم ترا نان بدهیم، بازی می کنی؟
 احمد گفت: حالا گرسنه ام، چیزی بیار تا بخورم، آنگه بازی کنم.
 پس، دعوت بسیار آوردند. احمد همچنان چیزی می خورد که خیال کردی که دیگر چیزی
 نخورده است. آواز داد برآمد، عبدالله کعب پرسید: چه غوغاست؟
 گفتند: آن مردم اند که کسان ایشان را این دیوانه کشته است، آمده اند و خون دعوی
 می کنند.

عبدالله کعب گفت: اینها را که کشته ای، خونداران ترا طلب می کنند.
 احمد گفت: سنگ چند بیارید تا به ایشان بازی کنم.
 مسعود منجم گفت: [۷-ب، ج ۲] اگر اینها را به کشتن دهی، فردای قیامت چه جواب
 دهی؟

پس، فرمود تا او را در بند کردند و در زیرزمینی بردند و در را بر بستند. خبر به یاران
 رسید، صبر کردند تا شب شد. حمزه دیلمی و شیروین و خلیل کُرت به خلاصی احمد
 آمدند. به پای قصر عبدالله کعب رسیدند، کمند انداختند و بر بالا رفتند. هر کس را که
 دیدند، همه را کشتند. آنگه، به پایین آمدند و در سردابه را باز کردند و احمد را خلاص
 کردند. احمد گفت: شما از آن راه که آمده اید، باز گردید!

پس، ایشان به در رفتند. احمد از آن موضع بندگاه به درآمد و به دهلیزی درآمد. پنجاه
 کس را دید که خفته اند و زرستون حاجب را دید که بر روی دوشک خسبیده است. احمد
 شمشیر و سپر زرستون را برداشت و سر زرستون را از بدن جدا کرد؛ و در آن منزل را باز کرد
 و سر آن پنجاه کس را برید. تائی چندی خبردار شدند و عبدالله کعب خبردار شد و گفت: این
 کار کوران زرمهر است.

عبدالله کعب ماه بند را فرستاد. ماه بند آمد و خبر آورد که: من آن غریب را آنجا دیدم که
 نشسته بود.

عبدالله کعب سرخاب را با سی کس فرستاد. از در خانه کوران زرمهر درآمدند و گفتند:
 عبدالله کعب این غریب را طلبیده.

کوران گفت: بگیرید احمد را ببرید!

که ده کس بر احمد زمجی چسبیدند و احمد هر کدام را به یک طرف انداخت و کمر
 سرخاب را گرفت و از جای برکند. کوران سوگند داد که نکشی. احمد او را بر زمین نهاد،
 اما مشتی نزد که دندانهایش شکست.

پیش عبدالله کعب آمدند و احوال را باز گفتند. عبدالله کعب پولادگون را با پنجاه کس

فرستاد. ایشان درآمدند و به کوران گفتند: نگهداری آن غریب می کنی؟
او گفت: من چه کار دارم؟ اگر شما غیرت دارید، او را بگیرید!
پنجاه کس، به یکبار، بر احمد دویدند. احمد بیست کس را کشت. پولادگون گفت «ای احمد بگیر!» و بر احمد دوید. احمد او را درربود و چنان بر زمین زد که خورد شد؛ و باقی را ملازمان کوران پاره پاره کردند.
خبر به عبدالله کعب رسید، پانصد [۸-الف، ج ۲] کس دیگر فرستاد که: بروید و بکرا باد را خراب کنید!
خبر به کوران رسید. کوران هزار کس را فرستاد و آن کسان را کشتند. چون این خبر به عبدالله کعب رسید، سی هزار کس را مکمل کرد و طبل جنگ زدند. [ازین طرف نیز،] دوازده هزار کس به درآمدند و در برابر صف کشیدند؛ و برهم ریختند تا شب شد، بازگردیدند.
کوران، در بارگاه خود، احمد زمجی را مقدم بر همه جوانان خود بنشاند. بعضی گفتند «چون است که دیوانه را بالادست ما نشاند؟» این سخن را احمد دریافت و قد راست کرد و به کوران زرمهر گفت: تعریف احمد بن محمد زمجی را شنیده باشید؟
گفتند: ما بسیار شجاعت او را شنیده ایم و آرزوی دیدار او داریم.
احمد گفت: ای محبان شاه ولایت، بدانید که منم احمد بن محمد زمجی.
پس، کوران و یاران دیگر در پای احمد زمجی افتادند و عذرخواهی بسیار کردند که: در اول ندانستیم.
درین محل، آواز طبل جنگ برآمد. پس، روز دیگر، از هر دو جانب لشکرها صف کشیدند و احمد زمجی در میدان درآمد و قصیده ای خواند. بعد از آن، گفت: منم احمد بن محمد زمجی!
که درین محل، داغولی رسید و احمد زمجی را در میدان دید، حیران شد. عبدالله کعب گفت: ای داغولی، این دیوانه را گرفتیم و باز از دست ما خلاص شد.
پس، داغولی در ساعت بازگشت و خود را به طاهر خزیمه رسانید. سی هزار کس از پیش مروان آمده بودند با چند سردار، مثل قحطان اعرابی و دو پسرش: «یکی حمید و یکی حامد، و لیث درشت هیکل، و یکی دیگر ابونصر زنگی، و یکی غضنفر قناتی. [طاهر ایشان را] با سی هزار کس به مدد عبدالله فرستاد.

عزیمت کردن ابومسلم به سوی مازندران

اما امیر ابومسلم بعد از ده روز، از شهر دامغان بیرون آمد و تمام بزرگان حاضر شدند. اما احمد زمجی را ندیدند. از خانه اش پرسیدند. گفتند که چند روز است به شکار رفته است. ابومسلم گفت: تا او نیاید، ما به جایی نرویم.

هر چند که عیاران احمد زمجی را طلبیدند، نیافتند. پس، امیر، محمود شادبادی را فرستاد [۸-ب، ج ۲] با عیارانش که احمد زمجی را و احوال او را تفحص کنند. اما محمود خود به مازندران رفت. در محلی رسید که دو لشکر در برابر هم صف کشیده بودند و احمد زمجی در میدان [می] رفت [که محمود] در میدان سر راه بر احمد گرفت و به پیش احمد آمد. احمد او را دید، پیاده شد و او را دریافت.

چون عبدالله کعب دید که کسی در میدان نیست، گفت «پس، حمله کنید!» هر دو لشکر بر هم ریختند و تا شب جنگ کردند. بعد از آن که شب شد، بازگردیدند. به عبدالله کعب خبر آوردند که پنج هزار کس کشته شدند. قاضی گرگان را پیش مردمان گرگان فرستاده، سه روز مهلت طلبید، مهلت دادند.^۱ محمود شادبادی گفت: امیر از نادیدن شما پریشان است.

احمد گفت: ای محمود، پیش ابومسلم رو، و مددی از جهت من بیا! پس، محمود پیش ابومسلم آمد و احوال را گفت. امیر مضراب را با ده هزار کس فرستاد و امیر ابومسلم از عقب روان شد با لشکر.

اما این خبر به طاهر خزیمه رسید که از پیش مروان حمار لشکر بی حد و بی عدد به مدد او رسیدند. اول، نعمان بن حنجره و منذر^۲ بن نعمان با بیست هزار سوار، کلیان حبشی و

۱. جمله اندکی نامفهوم است. ظاهراً مراد از مردم گرگان مردان کوران زرمهر است و عبدالله کعب از اینان سه روز مهلت برای خاک کردن کشتگان خواسته است.

۲. اصل: منظر؛ و چنین است در همه جا.

منقلای حبشی با بیست هزار سوار، و دیگر عرش بن صالح یمنی، و مهلال بن پیروز عدنی، و دیگر عنترین عاصم رومی، و رافع بن سنان شامی، القصه، با دویست هزار خوارج رسیدند و طاهر را دریافتند.

اما ازین جانب، احمد زمجی گفت: امشب بر لشکر عبدالله کعب شیخون زنییم. وزیر مانع شد. اما عبدالله کعب با لشکر خود مکمل شد. بشر بن عدلان با چهار هزار کس خبردار شدند و کمین کردند.^۳ لشکر خارجیان رسیدند، ایشان حمله کردند و جنگ کردند که درین محل، احمد زمجی رسید با کوران، حمله کردند. هشت هزار خارجی را کشتند و سیصد کس را گرفتند. عبدالله کعب به شهر درآمد.

از آن جانب، احمد زمجی با کوران بازگردیدند و آن سیصد خوارج را به دوزخ فرستادند. احمد زمجی گفت: اگر ایشان عهد شکستند، ما نمی شکنیم.

القصه، پنج مصاف کردند. [۹-الف، ج ۲] در مصاف ششم، موسی عراقی در میدان درآمد و از مردم عبدالله کعب، بهرام دربندی درآمد، کشته شد. عبدالله کعب، آهوگر آملی را فرستاد، او نیز کشته شد با چهار کس دیگر. اما عبدالله، صالح ابن شعیب را فرستاد که او کمندی در گردن موسی انداخت و عنان مرکب گردانید. احمد زمجی تیری بر پهلوی او زد که از آن جانب دیگرش به دررفت.

احمد به میدان درآمد و کسی دیگر به میدان درنیامد. احمد به میسره تاخت، پنج کس را در میمنه کشت و چند کس را در میسره کشت. آنکه، بازگردید که از میان هر دو لشکر گرد شد. قحطان اعرابی^۴ با سی هزار کس رسید و حمله کردند. احمد خود را بر خارجیان زد و بسیاری از ایشان بکشت. شب نزدیک بود، پس، هر دو لشکر فرود آمدند و هم را دریافتند؛ و به شهر درآمدند و قرار گرفتند.

اما روزی دیگر، طبل شادی زدند و احمد زمجی باز در میدان درآمد و مبارز طلبید. ابونصر زنگی در میدان درآمد. احمد زمجی یک دستش را انداخت. او روی گردان شد، احمد سرش را انداخت؛ و منذر بن عتاب در میدان درآمد. آن حرامزاده بر علی ابن ابی طالب ناسزا می گفت. احمد مهره ای بر دهنش زد که در کامش نشست. چون قحطان آن را بدید، لشکر را فرمود تا حمله کردند.

هر دو لشکر بر هم ریختند و مؤمنان را در میان گرفتند. کار بر مؤمنان دشوار شد که در آن محل، گرد شد و از میان گرد، ده پرکاله علم پیدا شد. بعد از ساعتی که گرد شکافته شد، مضراب جهانگیر با ده هزار کس رسیدند و بر آن خارجیان حمله کردند؛ و آن منافقان را در هم کوفتند.

۳. اصل: در کمین کردند.

۴. اصل: قحطان عرب.

چون آخرِ روز شد، طبل بازگشتن زدند و فرود آمدند. مضراب، احمد زمجی را، و کوران را دریافت و در بارگاه درآمدند؛ و احوالهای گذشته را گفتند.

چون روز دیگر شد، باز طبل جنگ زدند و صف برکشیدند. مضراب به میدان درآمد و مبارز طلبید. لیث درشت هیکل در میدان [۹-ب، ج ۲] درآمد و سه تیر بر مضراب انداخت. مضراب آن تیرها را رد کرد و کمان را از قربان برآورد، تیری در کمان پیوست و گشاد داد و آن تیر را بر سینه آن خارجی زد که از آن طرف مجرّد بیرون رفت. تا هفت خارجی را به ضرب تیر کشت. عبدالله کعب گفت: یکی در میدان روید و این خوارزمی را جواب گویند!

شخصی گفت: چرا خود در میدان در نیایی؟

آن خارجی جواب نداد و لشکر را فرمود تا حمله کردند که [در آن محل، گرد شد] و از میان گرد، همام بن صخره و نعمان بن منذر با بیست هزار مرد رسیدند. پس، لشکر مؤمنان از منافقان جدا شدند و گفتند که «این موضع برین لشکر تنگ است.» پس، هر دو لشکر از آن موضع کوچ کرده، آمدند به دشت گرگان و بعد از آن، طبل جنگ زدند و صف برکشیدند. مؤمنان از لشکر خوارج پانصد کس را گرفته بودند، آوردند و همه را در پیش صف گردن زدند.

اما لشکر مؤمنان پانزده هزار بودند و لشکر خوارج هفتاد هزار بودند. چون سیاست دیدند، همه به یکبار حمله کردند و مؤمنان را در میان گرفتند. باز کار بر مؤمنان به تنگ آمد و احمد زمجی و مضراب جهانگیر سرها را برهنه کردند و به درگاه حق تعالی بنالیدند. دیدند که گرد شد و از میان آن گرد، حارث بن شریح با ده هزار کس رسیدند و خود را بر آن خارجیان زدند؛ و جنگ بضرب شد. بعد از آن، طبل بازگشتن زدند و فرود آمدند و آن شب را آسایش کردند.

روز دیگر، باز طبل جنگ زدند. چون صفها راست شد، از راه ری گرد شد و از میان گرد، کلیلان حبشی و منقلای حبشی در رسیدند با بیست هزار مرد. باز از راه دامغان تا ده مزار مرد رسیدند و امیر کون بلخی سردار آن جماعت بود. و باز لشکر در هم ریختند و جنگ سلطانی شد، تا شب باز فرود آمدند.

روز دیگر، از دو جانب لشکر از عقب یکدیگر می رسید تا روز یازدهم، آواز کوس امیر ابومسلم پیدا شد و هفتاد علم که نشانه هفتاد هزار کس باشد. و نه طوق از [۱۰-الف، ج ۲] ابومسلم بود، و هفت طوق از خوارزمشاه بود، و پنج طوق از ملک زاد بود، و سه طوق از آن امیر عرب، امیر قحطبه، بود و سه طوق از آن شاه طالبه بکرا بادی بود.

القصّه، امیر ابومسلم رسید با لشکر خود. احمد بن محمد زمجی پیاده شد و کوران زرمهر

امیر ابو مسلم را دریافت، و احمد زمجی احوالها را بازگفت. امیر ابو مسلم مؤمنان را عذر خواهی کرد و کوران زرمهر را عذرها بخواست. بعد از آن، با بارگاه درآمدند و شیلان کشیدند؛ و آن روز، آن قدر طعام کشیدند که به تمام آن لشکر رسید و همه بخوردند که برادر شاه کوران زرمهر درآمد و امیر را دریافت.

اما از آن جانب، عبدالله کعب و قحطان، و عرش بن صالح، و مهلال بن فیروز، و مالک بن نصر، و زیاد بن مسعود، و رافع ابن سنان، القصه، همه بزرگان عراق حاضر شدند و طبل جنگ زدند؛ و هر دو لشکر صف برکشیدند.

لعل جبه در میدان آمد و مبارز طلبید. صخره شیبانی سر راه بر لعل جبه گرفت و سه تیر بر لعل جبه انداخت و او رد کرد. لعل جبه تیری بر سپرش زد که از پشتش به دررفت. پس، سالم بن عدنان به میدان رفت. و او را تیغ در میان بود که وزن آن تیغ ده من بود. بعد از مجادله بسیار کشته شد.

بعد از آن، زید بن اشعث در میدان آمد و بسیاری بکوشیدند. آخر، [زید] کشته شد. القصه، هیجده خارجی را کشت. هزار کس، به یکبار، سر راه بر لعل جبه گرفتند و لعل جبه، از آن هزار خارجی، هفتاد خارجی را کشت و باقی به دررفتند.

بعد از آن، لشکرها حمله کردند و در آن جنگ ملک زاد به قحطان رسید که آن خارجی بیداد بضر می کرد. پس، ملک زاد سر راه برو گرفت، و به نیزه و به گرز و به تیغ بر هم ظفر یافتند. ملک زاد گفت: ای قحطان، چرا تو دوستی علی ابن ابی طالب را در دل نگیری؟ قحطان گفت: تا من بوده ام و پدر و پدران ما همه دوستار امیر المؤمنین علی، علیه السلام، بوده اند.

ملک زاد گفت: پس، چرا با محبان علی [۱۰-ب، ج ۲] جنگ می کنی؟ قحطان گفت: به واسطه ابوتراب.

ملک زاد گفت: ای قحطان، ابوتراب حضرت علی ابن ابی طالب است. گفت: من نمی دانستم، این زمان که دانستم، دادم که با خارجیان چه باید کرد! پس، رخصت طلبید که: من بروم و لشکر خود را بیارم. آواز طبل بازگشتن برآمد، قحطان به بارگاه خود آمد و لشکر خود را خبردار کرد. پس، هر چه داشتند، بار کردند و روی به سپاه امیر کردند.

اما ملک زاد آمد و خبر مؤمن شدن قحطان را بازگفت. امیر گفت: با خبر باید بود که مبادا خارجیان سر راه را بدو گیرند.

پس، ملک زاد با پنجاه هزار کس روان شد. اما چون قحطان به طلایه رسید، نعمان بن

منذر^۵ سر راه بر قحطان گرفت و گفت: ای قحطان، به کجا می روی؟

گفت: به سپاه امیر ابو مسلم.

پس، نعمان اشارت بدان ده هزار کس کرد و ایشان دست به شمشیر کردند و بر هم ریختند. درین محل، ملک زاد خاقان رسید و خبر به عبدالله کعب رسید. آن نیز سوار شد و خود ده هزار کس خود را رساند؛ و مبالغه کرد که: مگذارید یکی ازینها به در روند!

درین محل، مضراب نیز از دنبال ملک زاد رسید و حمله کردند؛ و لشکر خارجیان را در هم شکستند. عبدالله با لشکر خود گریخت و دوازده هزار کس از خارجیان کشته گردیدند. قحطان را به سلامت به پیش امیر آوردند و او ابو مسلم را دریافت. امیر او را با فرزندانش خلعت داد و طبل جنگ زدند.

روز دیگر هر دو لشکر در مقابل هم صف کشیدند. قحطان از امیر ابو مسلم رخصت طلبید و به میدان درآمد و مبارز طلبید. هشام بعش زرین با هزار مرد به میدان درآمد و سر راه بر قحطان گرفت. قحطان دست به تیغ کرد و آن حرامزاده سپر بر سر کشید. قحطان زد آن تیغ را بر سپرش که تا جگر گاهش درید.

درین محل، شیرگیر آملی گفت: من بروم و او را نصیحت کرده، بیارم! و سر راه بر قحطان گرفت. قحطان او را نیز کشت. بعد از او، نصری گیلانی در میدان [۱۱-الف، ج ۲] درآمد و مبارز طلبید. از خیل کوران زر، جوانی بود خدا داد نام، و او خویش کوران بود، به میدان درآمد. هنوز هفتاد قدم راه بود که به او برسد، [آن خارجی] زوبینی چنان بر سینه اش زد که از پشتش به در رفت. القصه، آن خارجی هفده مؤمن را شهید کرد، همه به زوبین و همه را از هفتاد قدم راه به زوبین کار ساخت.

بعد از آن، احمد زمجی را به میدان طلبید. احمد به میدان درآمد و چند زوبین او را رد کرد و خود را بدور سانید؛ و زنجیر کمرش را گرفت و او را از زمین کند و آن چنانش بر زمین زد که پیکرش نرم گردیده، دیگر کسی در میدان احمد در نیامد.

پس، خود را بر خارجیان زد و چشم عبدالله کعب بر احمد زمجی افتاد. پس، خود را در میان غلبگی انداخت و احمد زمجی بیست سوار و پیاده را کشت؛ و بعد از آن، باز گردید و به میدان آمد، غنده^۶ نایب را گفت: تفک مرا بیار!

غنده^۶ نایب تفک را بیاورد. دیلمی ای در پیش عبدالله کعب ایستاده بود، سر برهنه.

۵. چنین است در اصل، اما پیش ازین نعمان بن حنجره و منذر بن نعمان، دو سردار مروانی به یاری طاهر خزیمه و سپس عبدالله کعب آمده بودند و در میان تازه واردها کسی به این نام خوانده نشد.

۶. رشته^۶ سخن دچار گسیختگی است، چون راوی قحطان را در میدان گذاشته و باز از لشکر مؤمنان مبارز دیگری به میدان می کشد. چنین می نماید که عباراتی از متن افتاده است.

احمد مهره ای بر بناگوشش زد که از آن گوشش به دررفت؛ و هر کس را روی برهنه می دید، به تفک می زد. خارجیان سپرها در سر کشیدند. احمد تفک بر چشم مرکب خارجیان می زد. مرکبان رم می کردند و صف لشکر برهم خورد و به یکبار حمله کردند؛ و هر دو لشکر برهم ریختند.

عبدالله رسید با نعمان بن منذر، و با بیست هزار سوار احمد را در میان گرفتند و اسبش را به تیر زدند. احمد پیاده شد؛ و بر احمد چند زخم زده بودند که مضراب رسد. احمد خارجی ای را دو پاره کرد و بر مرکب او سوار شد؛ و زدند بر خارجیان. آخر، طبل بازگشتن زدند و فرود آمدند. ابو مسلم در بارگاه آمد و طعام خورد.

احمد بیرون آمد و ده هزار جوان برداشت [و به سوی لشکر خارجی رفت، به طلایه] رسید. نعمان بن منذر در طلایه بود. خود را بدیشان زدند. احمد سر راه بر نعمان گرفت و نعمان را به دو پاره کرد؛ و با آن ده هزار کس بر لشکر خارجیان تاخت؛ و هر جگرداری به نام بهادری اشتلم کردند. چون آن خارجیان آواز ابو مسلم شنیدند، امیران طاهر بگریختند، [۱۱-ب، ج ۲] با لشکر به دررفتند. عبدالله کعب به صخره شیبانی رسید [و گفت:] تو بدان طرف رو!

و خود بدین طرف ایستاد و لشکر را به جنگ حریص می کرد که در جنگ، احمد را چشم بر عبدالله افتاد و در تاخت. عبدالله چون آن بدید، روگرداند. احمد از پس سرش رسید و کمر بندش گرفت و بر زمین زد. غنده نایب دستش را بست و پیش ابو مسلم آوردند. ابو مسلم تعظیمش کرد و در برابر خود جای داد. ابو مسلم گفت: ای عبدالله، بیا و از دشمنی ابوتراب برگرد، و محبت علی اختیار کن تا هم دنیا را داشته باشی و هم آخرت! او گفت: اگر بند از بند من جدا کنی، قبول نکنم.

پس، بزرگان تمام نصیحت کردند، قبول نکرد. عبدالله کعب گفت: اگر صد میخ بر سر من کویند، قبول نکنم!

احمد فرمود به خوردک که چهار صد میخ چهار پهلوی بیاوردند و بر سرش کوفتند؛* و بر سر چهار سوی گرگان آویختند. مال خارجیان را به لشکر قسمت کردند و امیری مازندران را به کوران زرمهر دادند و کلانتری بکرباد را به سعید خباز دادند.

فتح مازندران به دست ابومسلم و رفتن با سپاه به ری

امیر چون از کشته شدن عبدالله کعب پیرداخت، روز پانزدهم کوچ کرد، به ساری آمد. بزرگان به پیشواز آمدند و امیر را ملازمت کردند و گفتند: اسد بن عامر با پنجاه هزار کس در آمل راه بر شما گرفته است.

امیر مضراب را با سی هزار کس فرستاد، و از دنبال او، احمد زمجی را با ده هزار کس بفرستاد. اتفاقاً، صبحی بود که مضراب بر در آمل رسید که اسد بن عامر با پنجاه هزار کس، به یکبار، بر مضراب حمله کردند و نزدیک بود که مضراب را با لشکرش بشکنند که درین محل، احمد زمجی رسید و حمله کرد. در همان روز، پانزده هزار خوارج را کشتند و اسد بن عامر به شهر اندرآمد و نامه ای نوشت و به طاهر خزیمه فرستاد.

اما ازین جانب، طاهر خزیمه با ملازمان مروان نشسته بودند، با مختوم بن صعصعه، و لیث موش دندان، و قیس موش دندان، و خیاطین بربری، و نواسه حنطله که خروش برآمد و عرش بن صالح، و مهلال بن فیروز، و همام بن صخره با خارجیان [۱۲-الف، ج ۲] دیگر رسیدند و احوال جنگ مازندران و کشته شدن عبدالله کعب را بازگفتند؛ و جنگهای احمد زمجی را بیان می کردند که درین محل، نامه اسد بن عامر رسید.

چون آن نامه را برخواندند، طاهر خزیمه امیرانی که در پای تخت او بودند، طلب کرد و آن امیران را مقرر کرد به فرستادن مدد اسد بن عامر. [امیرانی] مثل: مهران کابلی، و یعقوب آملی، و شاهمرد زابلی، و طلحه بن اسد دهستانی با چهل هزار کس روان کرد.

اما ذولابی در آن مجلس حاضر بود، از آمدن این لشکر، خبر به ابومسلم آورد. ملک زاد و مضراب را ابومسلم با بیست هزار کس فرستاد، و ایشان به نزدیک آن خارجیان رسیدند که ذولابی خبر آورد که: ای ملک زاد، آن لشکر همه غافل اند.

پس، مرکبها را برانندند، چون بر سر ایشان رسیدند، به یکبار، حمله کردند و در حمله^۸ اول پانزده هزار خارجی را کشتند و دو سردار را گرفتند. و دیگر سرداران با بیست هزار کس گریخته، به دررفتند.

ابومسلم سه روز جنگ انداخت، آمل را نتوانست گرفتن که ملک زاد با مضراب^۹ در رسید [ند] و شاهمرد زابلی، و مهران کابلی^{۱۰} را با سه هزار یسیر آوردند. آن سه هزار یسیر را در برابر قلعه گردن زدند و آن سرداران را که شاهمرد زابلی و مهران کابلی بودند، هر دو را گردن زدند که بند در بند آملیان بلرزید.

اما داغولی این خبر را به طاهر برد که مضراب^{۱۱} و ملک زاد خبردار شدند و دو سالار را گرفتند و باقی گریختند با دو سالار، که درین محل، یعقوب آملی و طلحه بن اسد دهستانی^{۱۲} با بیست هزار کس رسیدند و احوال را باز گفتند.

لشکر امیر، هر چند که جنگ کردند، آمل را نتوانستند گرفت. مضراب با لعل جبه گفت: تو سر برج را خالی کن تا من دروازه را بشکنم!

پس، لعل جبه سر برج را خالی کرد و مضراب دوازه را شکست، خود پنج هزار کس به شهر درآمد. ابومسلم نیز از عقب ایشان درآمد و ملک زاد دور قصر را گرفته بود که امیر ابومسلم رسید؛ و غلامان دست کردند^{۱۳} و اسد بن عامر را [۱۲-ب، ج ۲] دست بسته، درآوردند به پیش امیر ابومسلم.

پس، ابومسلم او را بسیار نصیحت کرد، اما آن حرامزاده ناسزا گفت. ابونصر شبرو زبانش را برید و بر سر چهارسوی آمل آوردند و او را پوست کنندند. و آنکه [ابومسلم کس] به پیش کوران فرستاد که: هر کس را که لایق دانی، به بزرگی آمل فرست! پس، امیر قحطیه را با سه هزار کس پیش فرستاد و خود از دنبال روان شد که فرخ جاسوس آمد و خبر آورد که: طاهر خزیمه بر سر شما می آید!

ابومسلم چون آن خبر شنید، با پنجاه هزار کس، و با سالاران، نیمشب بود که بدان لشکر رسیدند و از ده جانب درآمدند و نعره زدند؛ و صلوات فرستادند و خود را بدان خارجیان بزدند. آتش اندازان آتش در خیمه ها زدند. طاهر خزیمه سوار شد و با تمام امرا گریختند. پس، سهل بن ایوب علم را انداخت و به دررفت. به امیر خبر آوردند که هفتاد و شش

۸. اصل: مهران آملی؛ و همچنین است در چند سطر پایینتر، و همان ثبت نخست نگهداشته شد.

۹. اصل: به طاهر برد و مضراب.

۱۰. اصل: یعقوب دهستانی و طلحه بن سعید. پیداست که این دو نام مغشوش شده است، و همان ثبت نخست ترجیح داده شد.

۱۱. دست کردن = درآویختن در کسی، دست یازیدن بر کسی.

هزار خارجی کشته شده اند. ابومسلم بر بالای بلندی برآمد، تمام شاهان حاضر شدند و امیرکون را ندیدند.

اما امیرکون جوقِ سوار [ی] دید که می رفتند، خیال کرد که طاهر خزیمه است. و آن سه سالار بودند، یکی هشام بن عمر، و علای زراره، و مهران بن داوود [که] با سی هزار کس می رفتند و آن گرد را می دیدند. به دهنه کوه رسیدند و گفتند «دشمن از دنبال می آید!» پانزده هزار کس به پیش آن دره رفتند و پانزده هزار کس را در سر دره در کمین کردند. امیرکون با آن پنج هزار کس رسیدند و از آن پانزده هزار کس گذشتند. از آنجا پانزده هزار کس رسیدند و از عقب نیز پانزده هزار کس رسیدند و آن مؤمنان را در میان گرفتند. حید علیابادی سر راه بر هشام بن عمر^{۱۲} گرفت و نیزه اش را شکست و او خود را در میان غلبگی انداخت. یک شبانه روز جنگ کردند و امیرک جزار را شهید کردند؛ و سه هزار مؤمن شهید شده بودند.

امیرکون بنالید که گرد شد و علی اردشیر رسید با ده هزار کس و حمله کردند. علی اردشیر تیری بزد بر سر مهران بن داوود که از مرکب در گردید. [۱۳-الف، ج ۲] و نیزه بر نافِ علای زراره^{۱۳} زد و او را نیز کشت؛ و چهار هزار خارجی را کشتند و شانزده هزار کس را بر بستند. امیرکون یاران را دریافت و علی اردشیر احوال نامه امیر و قصه خواب دیدن را گفت.^{۱۴}

امیرعلی، هشام بن عمر را با چهار هزار اسیر پیش امیرکون گذاشت و خود علای زراره را با ده هزار خارجی به دربرد. امیرکون آن چهار هزار کس [را] به دویست کس سپرد و همه در خواب شدند؛ و علی اردشیر در سر دره فرود آمد. هشام بن عمر [و آن دیگر اسیران خارجی] مؤمنان را در خواب دیدند و به دندان دست هم را باز کردند؛ و آن دویست مؤمن را شهید کردند.

امیرکون از خواب بیدار شد و آن حال را دید که آن خارجیان سیصد مؤمن [دیگر] را

۱۲. اصل: هشام بن زراره؛ و در بالا گوید هشام بن عمر، که همین ثبت برگزیده شد.

۱۳. اصل: علی ابن زراره.

۱۴. راوی پیش ازین به این دو نکته اشاره نکرده است و چنین می نماید که راوی یا کاتب این بخش جنگ مازندران را آن چنان فشرده می آورند که متن شتابزده و مبهم می شود. ظاهراً ابومسلم پیشتر، با نامه ای، امیرعلی اردشیر را با سپاه به مازندران فرا خوانده است و امیرعلی با مردم خود از دامغان به سوی ابومسلم می آمده است که شاه مردان، علی (ع) را در خواب می بیند که به وی خبر در تنگنا افتادن امیرکون را داده و او را به یاری مؤمنان می خواند. پس، امیرعلی با شتاب آمده و امیرکون را از محاصره رهایی می دهد. داستان جنگ مازندران، چون در دیگر نسخه ها دیده نمی شود و یا بسیار متفاوت روایت شده است، جبران این کمبودها را در متن اصلی نمی کند.

شهید کرده بودند به ضرب سنگ که پانصد مؤمن باشد.^{۱۵} پس، آن مؤمنان دست به شمشیر کردند و آن چهار هزار خوارج را کشتند. و از آن درّه بیرون آمدند و احوال را به علی اردشیر گفتند.

آن بندگان را به پیش امیر ابومسلم آوردند، و ابومسلم امیرکون را دریافت که از یک طرف، گلستون و روح افزا، و اسمای زندانبان، و بی بی سعیده، و سستی آن پنج هزار خارجی را پیش آوردند که در شبیخون گرفته بودند.^{۱۶} گلستون به امیر گفت: این سهل بن ایوب است.

امیر او را نصیحت کرد، او قبول نکرد. پس، امیر فرمود تا همه را گردن زدند؛ و آن بیست و هفت امیران نامدار طاهر خزیمه بودند و همه را بکشتند و جسد ایشان را سوختند. اما این خبر به طاهر رسید، بسیار ملول شد و در شش فرسنگی ری فرود آمد و لیث موش دندان را با الیاس بربری، با سی هزار کس، پیش فرستاد و کمین کردند^{۱۷} که از ملک زاد خبردار باشند. اما امیر، لعل جبّه را با ده هزار کس پیش فرستاد.

اما داغولی به دامنه کوهی رسید و لشکری را دید که در پای آن کوه فرود آمده اند. آن [مردم] عبدالحمید طرازگیتی بود که از حج می آمدند. پس، داغولی این خبر به لیث موش دندان و الیاس بربری رساند [۱۳-ب، ج ۲] و ایشان با سه هزار کس بر سر آن حاجیان^{۱۸} رفتند. مؤمنان خبردار شدند و آن یک حلالی داشت که او را آزاده سرو می گفتند.^{۱۹} پس، سوار شدند و برهم حمله کردند و [حاجیان] آن سه هزار خارجی را درهم شکستند. و الیاس با هزار کس گریخته، پیش لیث آمدند و احوال را بازگفتند.

لیث موش دندان سه هزار کس را برداشت و بر سر مؤمنان آمد؛ و حمله کردند و چهار هزار حاجی را کشتند. کار بر مؤمنان به تنگ آمد که درین محل، لعل جبّه با ده هزار کس

۱۵. مراد آن است که جمع شهیدان از لشکر مؤمنان پانصد نفر باشد.

۱۶. یک بار دیگر راوی به پایان رویدادهایی اشاره می کند که پیش ازین به آن اشاره نشده است، و درینجا، معلوم نیست که گفتگو از کدام شبیخون می رود. نمی دانیم این شیرزان کجا بودند، ولی در میان اسیرانی که آورده اند، سهل بن ایوب، علمدار سپاه طاهر خزیمه دیده می شود که پیش ازین حکایت علم انداختن و فرار کردن او آمده است. بنابراین، این اسیران می تواند از سپاه هزیمت شده طاهر خزیمه باشد که در شبیخون ابومسلم به دست این زنان اسیر شده اند.

۱۷. اصل: در کمین کردند.

۱۸. اصل: خارجیان؛ که نادرست به نظر می رسد.

۱۹. درینجا مراد از «آن یک» معلوم نیست، به گمان منظور راوی عبدالحمید طرازگیتی است که حلال او آزاده سرو نام داشت. و این که چرا راوی از این آزاده سرو نام می برد، در حالی که هیچ نقشی در داستان ندارد، روشن نیست. این فرض محتمل است که آزاده سرو را وقایعی پیش آمده، و یا پیش می آید که ناگفته می ماند.

رسید و سه هزار خارجی را کشتند.

اما لیث به دررفت و لعل جبّه و عبدالحمید هر دو هم را دریافتند که درین محل، لشکر ابومسلم رسید و عبدالحمید را دریافت. لشکر امیر فرود آمدند که امیر ابومسلم، با تمام بزرگان، به پرسش عبدالحمید آمد و هم را دریافتند. ابومسلم او را بر مرکب خود سوار کرد و به اتفاق هم به بارگاه درآمدند؛ و عبدالحمید را در پهلوی خود جای داد و عذرخواهی بسیار کرد و مال بسیار بدو دادند، ابومسلم طبل و علم بدو داد.

اما طاهر خزیمه با چهار صد هزار مرد بر درِ ری نشسته بود که لیث موش دندان رسید و گفت: ابومسلم رسید و ما را شکست.

که داغولی رسید که: فردا لشکر ابومسلم می رسد.

روز دیگر، ابومسلم با لشکر رسید و در برابر طاهر فرود آمد و روز دیگر، طبل جنگ زدند و هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند. طاهر، ابراهیم صالح را فرستاد که: بگو به ابومسلم که چند خون ناحق بریزی، از خدا نمی ترسی؟

ابراهیم پیش ابومسلم آمد و این سخن بازگفت. ابومسلم گفت: خون خارجی ریختن صواب است.^{۲۰}

و هزار دینار بدو داد. او پیش طاهر خزیمه آمد و احوال گفت. پس، لیث موش دندان به میدان درآمد و مبارز طلبید. هشام بن علقمه درآمد با گرز شصت من و جدل بسیار کردند؛ و آخر لیث او را شهید کرد که عبدالحمید به میدان درآمد و سر راه بر لیث گرفت. چند ضرب ازوردد کرد و میدان را گشاده کرد و تیری در کمان نهاد، بزد بر سپر لیث موش دندان [۱۴- الف، ج ۲] که از پشتش به دررفت.

بعد از او، دیو در بندی در میدان درآمد، او نیز کشته شد. رافع درآمد و سر مرکب عبدالحمید را انداخت. عبدالحمید از مرکب در افتاد که از خیل عبدالحمید تیری بر پهلوی رافع زدند که از پشتش به دررفت.

القصّه، عبدالحمید به زانو درآمد و چهل خارجی را به ضرب تیر به دوزخ فرستاد. طاهر خزیمه لشکر را حمله فرمود و هر دو لشکر بر هم ریختند. ابومسلم بر بلندی ایستاده بود، سواری را دید که به هر طرف مرکب می راند و از کشته پشته می کرد؛ و ابومسلم آن نوع سواری ندیده بود.

پس، آخر طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر فرود آمدند. امیر به بارگاه درآمد و ابومسلم اسبی، با زین مرصّع، به احمد داد و پیش عبدالحمید فرستاد. عبدالحمید سوار شد و هر دو

۲۰. چنین است در اصل، و شاید «ثواب است» باشد.

به پیش ابومسلم آمدند. امیر تعظیم عبدالحمید کرد و در پهلوی خودش بنشانند. احمد، و ابونصر شبرو، و ابوسهل، و باد یلدا، و ابوطاهر زاغ پا، همه به اتفاق، از لشکر ابومسلم بیرون آمدند و به دیوتاز رسیدند. دیوتاز نیز همراه ایشان شد و حارث بن شریح را در طلایه گذاشت.

احمد در پیش روان شد و بر در بارگاه سامع بن عمران رسید که او شراب می خورد و ناسزا می گفت. غلامی بیرون آمد، احمد حلقش را گرفت. او گفت: به روح امیرالمؤمنین که مرا مکش، این خارجی را بکش که ناسزا می گوید!

پس، احمد کارد کنده، درآمد و سر آن خارجی را از بدن جدا کرد؛ و بر در بارگاه دیگر رسید، احمد از آن غلام پرسید: این بارگاه کیست؟ غلام گفت: بارگاه امیر کرمان است.

احمد درآمد و سر آن خارجی را نیز برید. پس، کمر شمشیر او را برداشت و به وعده گاه آمد.

ابوسهل درآمد و سر بریده ای در دست داشت، [به غلام] گفت: این سر را می شناسی؟ بارگاهش لعل رنگ بود.

منقش غلام گفت: سر صفوان است.

که درین محل، دیوتاز رسید و سر امیر حلوان را آورد، که صالح بن ایوب [باشد]. [۱۴-ب، ج ۲] ابونصر شبرو به بارگاه فیروز درآمد و او را مدهوش کرد و سرش را برید و پیش یاران آمد. سستی درآمد به بارگاه عرش یمنی و سرش را برید و پیش یاران آمد. پس، باد یلدا به بارگاه اشعث درآمد و سرش را برید و با کمر خنجر برداشته، پیش یاران آمد. اما بعد از ساعتی، در اردوی طاهر خزیمه غوغا شد و از همه بارگاهی شیون برآمد، چنان که طاهر خزیمه از بارگاه بیرون آمد و سوار شد؛ و با یاران مکمل گردید. عیاران را دیدند، چون آن خارجیان خبردار شدند، به گرد آن عیاران درآمدند. آن مؤمنان دست به خنجر کردند و هر کدام به نام امیری اشتلم کردند. پس، طاهر خزیمه گفت: ای هواداران مروانِ خر، بدانید که^{۲۱} ابومسلم شبیخون آورده است!

پس، آن خارجیان تیغها کردند و در یکدیگر افتادند؛ و عیاران به طلایه ابومسلم رسیدند. حارث بن شریح در طلایه بود، چون یاران رسیدند، او خود را با ده هزار کس بر طلایه طاهر خزیمه زد. در طلایه طاهر، کامران بغدادی و سالوک صفاهانی بودند که حارث رسید و خود را بر ایشان زد؛ و طلایه لشکر طاهر را برکنده، بر لشکر خارجیان کوفت.

چون طاهر آن غوغا را شنید، با امرای خود از میان لشکر به دررفتند و لشکر گریختند؛ و اردو بر هم خورد.

عیاران به اردوگاه ابومسلم درآمدند و سرها را پیش ابومسلم بر زمین نهادند که حارث بن شریح رسید و آن چه کرده بود، بازگفت. امیر بر ایشان آفرین کرد. بعد از آن، ابومسلم با امرا سوار شدند و به لشکرگاه خوارج درآمدند؛ و ابومسلم در بارگاه طاهر خزیمه فرود آمد.

اما نواسه حنظله و خیاطین بربری و قیس موش دندان رسیدند با پنج هزار کس و اسب طاهر را دیدند برهنه. اما چون طاهر آن لشکر را دید، از پس سنگی بیرون آمد. پس، زین را بیاوردند و [طاهر] بر مرکب سوار شد و در ملک ری فرود آمدند.

امیر نعمان عدوی پیشواز آمد و او را به اندرون ری برد و لشکر گریخته، پی در پی، می رسیدند تا آن چه زنده مانده بودند، تمام رسیدند. طاهر فرمود که از قلعه تَبَرک [۱۵- الف، ج ۲] خزینه مروان را بیرون آوردند و به لشکر قسمت کردند.

رسیدن سپاه ابومسلم به پای قلعه تبرک^۱

روز دیگر، ابومسلم به پای قلعه تبرک فرود آمد. اما احمد با ابونصر شبرو، و ابوعطای شمیرانی، و ابوالحسن کویانی، و باد یلدای سمرقندی، و ابوطاهر زاغ پا، و فرزדق بن نوح به شکار آمدند و گوسفندی چند گرفتند و به کباب کردن نشستند. در آن محل، پیاده ای دیدند که بر آن پشته بالا دوید. احمد گفت: این داغولی است.

فرزדق بن نوح رفت و داغولی را آورد. احمد گوشش را کنده بود و آن نشان بود. اما آن مؤمنان زاهدی را دیدند که از آن بالا پایین آمد. احمد او را تعظیم کرد و گفت: ای زاهد، کجا بودی؟

زاهد گفت: من در کوه می باشم، بوی کباب شنیدم، بیامدم. پس، نیم ته گوشت بدو دادند. آن گوشت را برداشت و روان شد. احوال از داغولی پرسیدند. داغولی ترسان و لرزان گفت: اگر مرا نکشید، من قلعه را به شما دهم. احمد سوگند خورد که: اگر تو قلعه را به دست ما دهی، ما ترا نکشیم و، فی الحال، آزاد کنیم.

پس، داغولی گفت: این زاهد را بازگردانید که او محمد ورقاع است. زاهد را آوردند و او منکر شد، اما به ضرب چوب ازو اقرار ستانند، گفت: من قلعه را به شما دهم.

۱. «قلعه طبرک (تبرک) را چنان که تاریخ ظهیرالدین مرعشی آورده است، منوچهر زیاری در آغاز قرن پنجم ساخت. یاقوت گوید: طغرل دوم، آخرین پادشاه سلجوقی عراق، در سال ۵۸۸ هجری آن را خراب کرد. و از محاصره آن قلعه بلند و معروف شرحی طولانی نقل نموده، گوید: کوه طبرک در دست راست مسافری که از ری به جانب خراسان عزیمت کند واقع است، و کوه ری... در سمت چپ او قرار دارد، طبرک به معنی کوه کوچک باشد، زیرا طبر در زبان طبرستان به معنی کوه است.» گی لسترنج، پیشین، ص ۲۳۴.

پس، از آن منزل به درآمدند. و قلعهٔ محمد ورقاع آن بود که ابومسلم به پایین او فرود آمده بود. محمد ورقاع با زن خود مشورت کرد که «ابومسلم به در قلعهٔ ما فرود آمده است، با او چه کنیم؟» آن صالحه گفت «محبّت علی در دل گیر و قلعه را به ابومسلم ده!» او در قهر شد و زن را کشت. آن بود که از قلعه بیرون آمد و، در حال، گرفتار شد.

اما حید علیابادی و باد یلدا و محمد ورقاع به در قلعه آمدند و گفتند: در را واکنید! ایشان گفتند: آن دو کس چه کس اند؟

محمد گفت: یکی داغولی، و یکی شاگردش.

پس، در را باز کردند. چون درآمدند، گفتند که در را ببستند و حید و بادیلدا را گرفتند. احمد با یاران به در قلعه آمدند و گرفتاری ایشان را شنیدند، خبر به ابومسلم آوردند. امیر گفت: کسی باید فرستاد که برای چه ایشان را گرفته اند!

نیک رأی نهروانی گفت: در [۱۵-ب، ج ۲] میانهٔ ما و ایشان پدری-فرزندی هست. پس، با ده غلام، نیک رأی به در قلعه رسید که ناگاه، محمود شادبادی درآمد و گفت که داغولی گریخت. ده عیار به دنبال او دویدند، دیدند که به غاری درآمد. عیاران چراغها روشن کردند و پیش آن غار رسیدند، روشنائی دیدند که در پای آن آب می گذشت و داغولی را ندیدند. پیش ابومسلم آمدند و احوال بازگفتند. امیر گفت: ایستاده باشید در آنجا تا نیک رأی نهروانی بازآید و خبر دوستان بیارد!

اما چون نیک رأی نهروانی بر در حصار آمد، محمد ورقاع او را درآورد و حرمت داشت. پس، نیک رأی گفت: یا محمد، ای فرزند، چرا با امیر صاحب الدعوة بدی کردی و عیاران او را گرفتی؟

محمد گفت: من در قصهٔ مذهب سرگردانم.

نیک رأی گفت: ای فرزند، چرا باید سرگردان باشی که دوستی علی ابن ابی طالب فرض است؟ چرا که رسول فرمود که «حبّ علی حسنة لاتضرمعها سیئة، و بغض علی سیئة لاتنفع معها حسنة.»^۲

پس، محمد ورقاع گفت: چون کنم که می گویند در زمان معاویه چهل هزار مسلمان را بکشت؟

نیک رأی گفت: آن کشته ها را پیغمبر هیچ شفاعت نخواهد کردن، و هم پیغمبر، صلی الله

۲. اصل: حبّ علی جنة لاتضرمعها سئة و بغض علی سئة لاتنفع معها جنة؛ و این از احادیث نبوی است به معنی: دوستی علی حسنه ای است که با آن سیئه خیران نبیند، و دشمنی علی سیئه ای است که با آن حسنه سودی نکند.

علیه و آله و سلم، فرمود که «ضرب علی یوم الخندق، افضل من عبّادی الایوم القیامه.»^۳ و آن که اندر آن روز که از خندق جستن کرد، ضرب شمشیر او از ثواب جنّ و انس فزون تر آمده است. پس، فاضل است.

و [از] فاطمه و حسن و حسین، و بسیاری ازینها بگفت. دل محمد ورقاع پاره ای نرم گردید. محمد گفت: تدبیر چیست؟

نیک رأی گفت: تدبیر آن است که یاران او را خلعت پوشانی، و بیایی تا ترا پیش ابومسلم برم!

محمد گفت: ترسم که ابومسلم مرا بکشد. پس، اوّل یاران او را ببرید، اگر مرا زنهار دهد، بیایم.

پس، حید علیابادی و باد یلدا را خلعت پوشانید و روانه کرد؛ و ده غلام با نیک رأی بودند، همه را نگاه داشت.

اما از آن جانب که امیران حصار بودند، گفتند: خطا [۱۶-الف، ج ۲] کردی که اینها را فرستادی.

که نگاه، زندانبان آمد که: از چاه زندان آوازی می آید و می گوید که «منم داغولی، مرا برکشید!»

محمد ورقاع خود بر سر چاه آمد و او را برکشید. محمد گفت: درین چاه از کجا آمدی؟ داغولی گفت: این راه را بغیر از من کسی دیگر نداند، و شنیدم که حید را با باد یلدا گرفته ای. آمدم تا ترا بینم که چه می کنی با ایشان.

محمد ورقاع گفت: نیک رأی نهروانی آمد و ایشان را بدو سپردم که ببرد به پیش ابومسلم. اکنون، ترا نیز به دست آویز ببرم!

داغولی گفت: اگر به حق مرا بکشند، این سهل است، تو هر چه خواهی با من بکن که فردایی خواهد بود؛ و دیگر من از گردن خود به درکنم و کتاب و حدیث مروان حکم دارم، بر تو برخوانم، آنگه تو دانی.

پس، کتابی از بغل بیرون آورد - که به آب زر نوشته بودند تا دل خلق از راه برند، یعنی حدیثهای بس خوب است که آن را به آب زر نوشته اند. پس، آن صورتی بود بی معنی - آن لعین، داغولی آن حدیثها را بر محمد ورقاع خواند، و حدیث دشمنی و دوستی اولاد علی با یزید و مروان حکم باز نمود. آن گمراهان بی دین گفتند: اعتقاد بدین حدیثها باید کرد!

۳. از احادیث نبوی است در نعت علی که می گوید: ضربت علی در روز خندق برتر است از عبادت امت من تا روز واپسین. و اشاره به کشتن عمرو بن عبدود به دست علی (ع) دارد در جنگ خندق.

عقل محمد ورقاع را زایل کردند که ناگاه، یکی گفت: اینک، نیک رأی^۴ آمد بر در دروازه، و کمر و خلعت آورد از امیر ابو مسلم!

محمد ورقاع گفت: اکنون، چون کنم که نیک رأی چندین سال است که دست پدری به هم داده ایم؟ و اکنون بد باشد که من او را در آرم و بکشم!

پس، داغولی گفت: غلامان او را سر ببر بر سر دروازه، و از کنگره پرتاب کن تا او تحقیق بدانند که میان تو و او دشمنی شد؛ و باز گردد.

پس، آن نامرد بی دین، به سخن آن لعین، آن غلامان بی گناه را بر بالای دروازه گردن زد و سرها پرتاب کرد از بارو، اما یک غلام میمون نام بود که او را نیک رأی چون فرزندان خود داشتی، آواز داد که: او را مکش و باقی تو دانی!

پس، نیک رأی گریان بازگشت و به پیش امیر ابو مسلم آمد و گفت: [۱۶-ب، ج ۲] اینها همه آن داغولی حرامزاده کرد.

امیر بغایت ملول گردید و گفت: این حرامزاده چندین بار گرفتار ما شد و او را نکشتند، البته، اگر چنین باشد! اما تا خواست حق نباشد، تدبیر ما هیچ است!

پس، امیر شب در فکر بود و بر روی جانماز نشسته بود که حاجبی از در درآمد که: درویشی بر در است و بار می طلبد.

پس، امیر فرمود تا که در آوردند. امیر نگاه کرد، اسفندیار بود و ابادوستان، پدرش، که تمیم ایشان را گرفته بود^۵ و در نیشابور در بند کرده بود، به جانب مرو می بردند. پس، امیر ایشان را در کنار گرفت و احوال پرسید که: ای یاران، سه سال است که شما را ندیده ام، و دست از شما شسته بودم و گفتم «مگر آن بدبخت تمیم شما را کشت.» اکنون، شکر مر خدای را که باز شما را به سلامت دیدم. پس، احوال خود را بگوی که چون خلاص شدی!

اسفندیار بنیاد کرد و گفت: ای خداوند، در آن روز، چون تمیم مرا در نیشابور بی خبر بگرفت و مرا در بند کرد و امیر خراسان، حسن قحطبه، از پی برسید، تمیم بگریخت از پیش امیر حسن و مرا بر شتری انداخت و به راه مرو افتاد. شبی به خدا بنالیدم و این نیت بستم که اگر من خلاص شوم، سه سال در مکه مجاور شوم، جاروب کشی آنجا کنم. شبی دگر، هیبتی در دل آن قوم از ترس حسن قحطبه افتاد و من از شتر خود را بینداختم، و کسی بر حال من واقف نشد؛ و از آن هیبت هزیمت کردند و مرا فراموش کردند؛ و آن مردم تمیم پریشان شدند. چون روز گشت، من بند خود را بشکستم و حشمتی در آن نزدیک بود، و من بدان حشم

۴. اصل: اینک که نیک رأی.

۵. تمیم تنها اسفندیار را در نیشابور گرفته، در بند کرد و با خود برد. خواجه ابادوستان، طبق همین روایت، در شهر پنهان شده بود و از اسارت گریخت!

رفتم. مرا تب گرفت و چندگاه در آن حشم بیمار بودم، و ذکر الله ایشان به خیر که مرا غمخواری کردند تا من خوشتر شدم. چون صحت یافتم، روان شدم و یکجهتانه می رفتم تا به حج رسیدم و سه سال در مکه معظمه مجاور بودم و جاروب کشی می کردم. بعد از آن حج، نامه بستدم و روانه این جانب شدم تا اکنون به مقدم شریف شما رسیدم؛ و حال من این چنین بود که بیان کردم.

امیر ابومسلم [۱۷-الف، ج ۲] گفت: خوش آمدی ای اسفندیار که تو یار دیرینه منی. پس، خلعتش داد و همان منزلتی که پیشتر داشت، به وی داد. پس، روز دیگر، امیر پادشاهان را بخواند و گفت: طاهر خزیمه به شهر درآمد، اگر بر در شهر به حرب او رویم، محمد و رقاع درین حصار است با آن سگ حرامزاده، یعنی داغولی، مبادا که لشکرگاه ما را زحمتی رسد!

که شاه طالبه بکربادی از جای برآمد و قبول کرد که: به من رسید که جواب محمد و رقاع بگویم و نگذارم که او سر ازین قلعه بیرون کند! امیر ابومسلم بر او دعا کرد.

جنگ قلعه تبرک و کشته شدن شاه طالبه به دست داغولی

پس، امیر طالبه لشکر خود را به پای حصار برد و، هم در آن روز، جنگ انداخت. تا سه مصاف کرد، کاری برنیامد. شب چهارم در فکر بود و نماز گزارده بود، به خواب رفت. در خواب دید که غاری بود در کوه تبرک و در مقابلش لشکرگاهی زده، و ناگاه، مرد سبزپوشی صلات میّت می گفت. پس، امیر طالبه پرسید که «این میّت کیست که صلاتش می زنی؟» آن پیر سبزپوش گفت: شهیدی است و امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب، علیه السلام، برو نماز خواهد کرد.»

پس، امیر طالبه چون آن خواب بدید، بیدار گردید، شیروین دلاور را، و مقبل راست انداز را طلب کرد. ایشان از در بارگاه به اندرون رفتند. طالبه گفت: این زیلوچه مرا، و جای نماز مرا، و شمعدان مرا بردارید که من این صبح در این غار درمی آیم که نماز کنم! پس، ایشان چنان کردند و امیر طالبه به غار درآمد و با ایشان گفت: من خواب چنان دیده ام.

ایشان گفتند: خیر باشد!

بیرون آمدند از آن غار و بر در غار بنشستند. در اندرون غار، شاه طالبه به نماز ایستاد. پس، مقبل و شیروین دلاور بر در غار به خواب رفتند، چرا که دایم در شب خواب نمی کردند تا سحر که امیر طالبه بیدار شدی و به نماز ایستادی؛ پس، ایشان سر خوابی کردند. اما درین صبح کاذب،^۱ داغولی حرامزاده محمد ورقاع را گفت: پیش طاهر خزیمه خواهم رفت، با من [۱۷-ب، ج ۲] دو معتمد همراه کن تا راه این نقم بدیشان بنمایم که اگر ترا اتفاقی افتد، ازین راه واقف باشی، و کسی روان سازی به نزد ما، یا ازین راه بیرون توانی رفت.

۱. اصل: صبح کاذم؛ و این از اغلاط رایج در زبان عوام است در مقابل صبح صادق.

پس، آن بدبخت، محمد ورقاع، دو کس را همراه داغولی کرد. چون بر در غار آمدند، روشنایی دیدند. پس، داغولی آهسته آهسته پیش آمد و شاه گریان را دید که سر را به سجده نهاده و مستغرق طاعت حق شده. پس، آن بی رحم خدا شناس درآمد و نیمچه شمشیری بر پس سر امیر طالبه زد و سرش در روی جانماز چرخ زد؛ و آن سگ آن سر را برداشت و چون دیوی بازگشت و سر را در پیش محمد ورقاع بر زمین نهاد.

پس، در حال، آن سگ بازگشت و بیامد، دید که تنه امیر طالبه در موج خون، و آن زیلوچه و جای نماز پر در زیر خون غرق [است]، و شمع همچنان می سوخت. پس، گفت «اجل این مرد رسیده بود و اگر نه، موکلان این شاهزاده کجا اند؟»

پس، سر از غار به در کرد، دید که مقبل راست انداز و شیروین دلاور در خواب اند. پس، آن سگ آهسته از پس سر ایشان بگذشت و سر خود گرفت.

اما چون صبح صادق شد، شیروین با مقبل در آن غار درآمدند که شمع را بردارند و شاه طالبه را سلام کنند. چون به نزدیک آن شمع رسیدند، شمع را کشته دیدند و امیر طالبه را سر بر تنه ندیدند. آه از جان ایشان برآمد و هر دو بیهوش گردیدند.

چون ساعتی برآمد و به هوش آمدند، گفتند «این را به خواب می بینیم یا به بیداری!» پس، چون نیک نگاه کردند، آن مقام را موج خون دیدند و تنه امیر طالبه را بر روی جانماز افتاده دیدند. پس، به دردویدند و یقه دران^۲ و خاک بر سر کنان، به اردوی امیر رفتند، [و احوال بگفتند.]

تمام امیران و کیایان مازندران چون آن سخن بشنیدند، بر در آن غار جمع شدند و درآمدند؛ و تنه امیر طالبه را دیدند در آن روی جای نماز. همه زار زار بگریستند و به نوحه درآمدند.

پس، آن خبر به ابومسلم رسید، آهی زد و بیهوش شد. دو کس درآمدند در زیر بغل [۱۸-الف، ج ۲] امیر، و [او] عزم بارگاه شاه طالبه کرد. پس، آن شب، ملک زاد در طلایه بود. [امیر] کسی فرستاد که او را بخوانند و گفت: برو بر سر طالبه و بین که آن بی رحمی با او که کرده است؛ و او را از آن غار بیرون آور! پس، ملک زاد با مردان اختیار بر سر شاه طالبه آمدند.

اما راوی گوید که چون سر امیر طالبه را داغولی سگ پیش محمد ورقاع بنهاد، او بغایت ملول گردید و در خود پیچید، و گفت: آه دستت بریده باد! این سر کیست؟

۲. در اصل «یقه» و با قاف مشدد آمده است و به گمان تلفظی محلی باشد.

گفت: سر شاه طالبه بکرآبادی.

پس، روز دیگر، چون آن قیامت از اردوی صاحب الدعوة برخاست، محمد ورقاع طرخان تبری را گفت: این سر را در طشت به مشک و گلاب بشوی و ببر به پیش ابومسلم، و بگوی که این کار داغولی است!

پس، آن سر را بیاوردند و بر تنه نهادند؛ و آن پیام محمد ورقاع بگفتند. پس، امیر را چندان داغ امیر طالبه بر جان نهاده شده بود که هیچ پروای پرسش نداشت. پس، ملک زاد پرسید: اکنون، داغولی کجاست؟

گفتند: او همان ساعت پیش طاهر خزیمه رفت تا بگوید که من این چنین هنری کرده‌ام. ملک زاد آن امیرزاده را فرمود تا با همان زیلوچه و جای نماز برداشتند و بیرون آوردند. غریو از آن مردم برآمد و امیر هر زمان بیهوش می شد و باز به خود می آمد. زمانی چون بدانسان ابومسلم و پسرش^۳ و تمام امرا زاری کردند، پس، شاه خوارزم گفت: اکنون، چه سود ازینها کردن که خواست خدا چنین بود؟ و کاشکی این دولت ما را نیز میسر شود و خود را در جرگه امامزاده ها رسانیم، و ازین دنیا به نیک نامی بیرون شویم که همه را این راه در پیش است!

پس، شاه خوارزم چون آبی بر آتش فرزندش ریخت، یک زمان از بیخودی به خود آمدند و شاه طالبه را به مشک و گلاب و عبیر بشتند و کافور ریختند؛ و در همان غار در خاک کردند.

امیر بفرمود تا آب و آتش بدادند، چنان چه هزار و پانصد گاو و گوسفند و اسب کُشش کردند، [۱۸-ب، ج ۲] و آتش سنگینی دادند. و جای امیر طالبه را به پسرش، مطلبه،^۴ دادند. و امیر، شاه غور را مقرر کرد که لشکر خود را به در قلعه تبرک برد و با خبر باشد.

۳. مراد پسر شاه طالبه است.

۴. اصل: لطفه؛ و پس ازین (۳۰۷-الف، ج ۲) داستان نام پسر طالبه را مطلبه ذکر می کند که بنا بر آن چه در دیگر نسخه ها آمده، درست است.

آمدن محمد نهرج به عتاری برای کشتن امیر

اما از آن طرف، داغولی چون پیش طاهر خزیمه آمد، آن احوالها را باز نمود تا به کشتن شاه طالبه رسید. طاهر گفت: هیچ کدام بهتر ازین نرفتی، که پشت ابومسلم را شکستی، که او را کشتی!

پس، باز گفت: کی باشد که سر ابومسلم را نیز ببری؟
نعمان عدوی گفت: مرا عتار پیشه ای هست که او را محمد نهرج گویند. اگر گویی او را بفرستم که سر ابومسلم، و از آن امرای او، هر کدام که گویی، بیارد.
پس، طاهر خزیمه گفت: او را بخوان تا من ببینم.

در حال، نعمان کس فرستاد و محمد نهرج را بخواند. چون طاهر خزیمه او را بدید، مردی خردمند دید. پس، طاهر درد دل پیش او چندان بکرد که آن عتار پیشه را برو رحم آمد و گفت: قبول کردم که تا سر ابومسلم را نیارم، از پای ننشینم.

پس، آن عتار یاری داشت و او را سرو ذولابی گفتندی، و کم از محمد نهرج نبود در ضرب دست و عتاری، بلکه زیاده [بود]. پس، با هم اتفاق کردند و چند شب گرد بر می آمدند و هیچ دستی نمی یافتند. یک شبی، در گرد بارگاه امیر پاسبانان چوبک می زدند و پاس می داشتند، و سرودی می گفتند تا به خواب نروند.

ایشان گفتند «تا چند گرد برآییم و کاری نکنیم؟» پس، دلیر خود را در میان پاسبانان امیر انداختند و گرد بر می آمدند و سرودی می گفتند. پس، امیر در درون بارگاه در تسبیح گردانیدن بود و این آیه می خواند که «حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ، نِعْمَ الْمَوْلَى وَنِعْمَ النَّصِيرُ»^۱

۱. این ورد ترکیب دو آیه است از قرآن: «حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ» بخش پایانی آیه ۱۷۳ است از سوره سؤم «آل عمران» به معنی: بس است ما را پروردگار، و چه کارگزاری است نیکو. «نِعْمَ الْمَوْلَى وَنِعْمَ النَّصِيرُ» بخش پایانی آیه ۴۰ است از سوره هشم «الانفال» به معنی: چه نیکو سرپرستی و چه نیکو یآوری است.

هنوز ده بار نخوانده بود که آواز آن دو پاسبان غریب به گوشش رسید. پس، امیر ابوسهل را نعره زد. ابوسهل به اندرون بارگاه رفت و [امیر] گفت: کیست که در بیرون بارگاه امشب با شماست؟

ابوسهل گفت: ما هیچ کس نداریم.

امیر گفت: این آواز غریب است که سرود می گوید.

پس، ابوسهل را گفت: بیرون رو و ابونصر شبرو را با سرهنگان ببر و بین [۱۹-الف، ج ۲] که در میان پاسبانان چه کس غریب است، بگیرد و بیارید!

پس، ابوسهل ماهرو بیرون آمد و ابونصر شبرو را، و سرهنگان خاص را همراه خود برد و در میان پاسبانان درآمد، و سیاحانه بگردید که محمد نهرج را بدید. در حال، او را بگرفت، و ابونصر شبرو سرو ذولابی را بگرفت. ایشان را به پیش امیر آوردند. پس، امیر گفت: شما چه کسانیید؟

محمد نهرج گفت با خود که «این مرد کشف دارد و ما را اکنون، البته، راست باید گفت.» پس، محمد نهرج گفت: ای امیر ابومسلم، بدان که ما را به کشتن تو فرستاده بودند و مبالغه آمدن ما طاهر خزیمه بود که صد هزار لعنت خدای بر آن حرامزاده باد! امیر پنداشت که او از ترس خوش آمد می گوید، اما محمد نهرج گفت: تو مردی صاحب دولتی، و ترا بخت یاور بود که واقف شدی.

امیر گفت: ای ابله، همه جهان را عیاری از یاران من یاد می باید گرفت.

محمد گفت: ای آزاده مرد، ترا دولت یار است و اگر نه، من کارها کرده ام که آن را، به مثل، مردان عالم یاد کنند و بازگویند! از آن جمله یکی را تقریر کنم، اگر اجازت باشد. امیر گفت: بگوی!

محمد گفت: در زمان هشام عبدالملک، در رستمدار^۲ پادشاهی بود و آن پادشاه ابوترابی بود و قلعه ای محکم داشت؛ و در آن قلعه از، ترس من، عمارتهای عالی و سخت بلند راست کرده بود، چنان چه پهنایش پنج گز بود و بلندی برجش صد و پنجاه گز؛ و در بالای آن عمارت تالارها ساخته بود و شب بدان بالا رفتی و خواب کردی؛ و از درون عمارت به

۲. رستمدار میان قزوین و آمل، در سمت خاور ولایت رویان قرار داشت در کنار آب شاهرود و ملوک آنجا نسب به پادشاهان پارسی می رسانده اند و به همان نامها خوانده می شدند. مهمترین دژهای فرقه اسماعیلیه درین ولایت جای داشت و شاید قلعه معروف «کلام» در همین ناحیه رستمدار بوده است. این قلعه که باقوت آن را دژ باستانی طبرستان شمرده، به دست فرقه اسماعیلیه افتاده بود و سلطان محمد، پسر ملکشاه سلجوقی لشکری بدانجای گسیل داشت که آن دژ را تصرف نموده با خاک یکسان کردند. (ن. ک. به: گی لسترنج، پیشین، ص ۴۰۰؛ لغتنامه دهخدا و آندراج.)

شادروان^۳ چوبین می بایست برآمدن و شب نردوان را بر می بایست کشیدن؛ و در پایین عمارت، دو تا شیر مردمخوار، در هر شب، سر می دادند تا کسی گرد آنجا نتواند گشتن. پس، من در آن کوه خاره نقم بریدم و در قلعه درآمدم، و نقم را به پای عمارت رسانیم، و از میان دیوار عمارت نقم بردم و بر سر غضنفر رفتم و سرش بریدم.

امیر گفت: ای سیاه گلیم، این کار اگر در محبت شاه مردان [۱۹-ب، ج ۲] با خوارج کرده بودی، تا قیامت از تو نامی بماندی و اگر نه، هر کس که این بشنود، ترا لعنت کند.

محمد نهرج متفکر شد و گفت: از برای شاه مردان نکردم؟ پس، از بهر که کردم؟

امیر گفت: نمی گویی که از برای هشام عبدالملک کردم؟

پس، محمد نهرج گفت: هشام فرزند شاه مردان نیست؟

امیر ابومسلم بدانست که محمد نهرج شاه مردان را نمی شناسد و او را چنان نموده اند که هشام عبدالملک فرزند شاه مردان است. پس، گفت: ای محمد نهرج، بدان که ابوتراب علی ابن ابی طالب است.

آه از جان محمد نهرج برآمد و همانجا که ایستاده بود، جان به حق تسلیم کرد. امیر گفت: مردان صادق چنین باشند. چون بدانند، جان را به حق تسلیم سازند.

پس، بفرمود تا در پایین پای امیر طالبه او را خاک کردند و سرو ذولابی را از معتمدان خود گردانید.

اما چون آن خبر به طاهر خزیمه رسید، بسیار ملول گردید و با بزرگان خود گفت: می خواهم بدانم که ابومسلم در ابوتراب چه فضیلت دیده است که با مردم می گوید و ایشان جان می بازند، همچون که محمد نهرج باخت! با ما هم بگوید تا ما هم بدانیم.

پس، بزرگان گفتند: رسولی باید فرستاد که عالم باشد و این معنی را ازو سؤال کند، و فضیلت ابوتراب را دانستن؛ و بعد از آن، عالمان که در میان ما و اویند، بنشینند و بحث کنند. پس، ببینیم که حق به جانب کیست.

اما روز دیگر، قضیب ابن سالم را مقرر کرد که به رسالت برود و از امیر سؤال چند کند. چون قضیب بیامد، امیر را خبر کردند، گفت تا او را درآوردند و امیر حرمتش بداشت و بعد از آن، خلعت پوشانید و باز فرستاد و گفت: فردا ما کسی روان سازیم که محبت و فضیلت ابوتراب به شما چنان چه شرط باشد، بگوید.

پس، قضیب برفت و به طاهر گفت. پس، طاهر در انتظار بود که احمد زمجی را امیر گفت: ترا به رسولی می باید رفت و فضیلت شاه مردان را بدیشان گفتن!

۳. شادروان = سرآورده ای که جلوسرا و ایوان پادشاهان و امیران می کشیدند. خیمه و چادر بزرگ، سایبان، زیر کنگره های قصر و سر در خانه، بساط گرانمایه.

احمد گفت: چهل عیار دیندار باید آمدن.

امیر گفت: هر چه می دانی، چنان کن!

پس، احمد [۲۰-الف، ج ۲] باد یلدا، و حید علیابادی را با چهل عیار و دو شتر اسلحه و چهار خیمه یراق ببرد، و به طلایه طاهر خزیمه رسیدند. طلایه دار شمامه بن خزیمه بود. پس، چون بدو رسید، برفت و طاهر را خبردار کرد. پس، طاهر حاجبان را پیشواز فرستاد که احمد زمجی را در رسولخانه فرود آورند.^۴ چون احمد حاجبان را بدید، گفت: ما هم اینجا که فرود آمده ایم، نیک است.

پس، حاجبان تکلیف کردند که: اینجا کنار لشکرگاه است.

احمد گفت: مقصود سؤال و جواب است و ما نه آمده ایم^۵ که درینجا باشیم. یک-دو فضلی از فضیلت امیر کل امیر خواهیم گفت و بعد از آن، [خواهم] رفت. پس، حاجبان بازگشتند و به پیش طاهر خزیمه آمدند و گفتند: احمد زمجی است که به رسولی آمده است و می گوید که هم اینجا نیک است.

اما طاهر خزیمه گفت: این بد شخصی است و فکری می باید کردن که نیستش کنیم. پس، بفرمود طاهر خزیمه که علوفه و جواسب بدهند و با بزرگان گفت: فکری کنید! پس، بزرگان گفتند: او را بخوان در مجلس و [بگو] دستور است که شیلانی بخورد رسول باید داد. پس، زهر در طعام کن و بخورد احمد ده تا از دردر سر او خلاص شویم. پس، بار دیگر، حاجبان را فرستاد و احمد را طلب کرد. احمد زمجی یاران را همه در زیر جامه زره پوشانیده بود و آینه^۶ پس و پیش بسته بودند، برخاستند و بیامدند. تا به بارگاه طاهر خزیمه رسیدند، پسینی بود. پس، احمد زمجی درآمد و سلام کرد و گفت: سلام بر روی آن کس باد که در دوستی آل علی سر ببازد!

پس، طاهر خزیمه هیچ نگفت و او را بنشانند. بعد از آن، شیلان کشیدند و خوانی پیش احمد نهادند، تمام آن طعام را به زهر آلوده بودند. احمد زمجی غنده نایب را گفت تا سفره و مطهره آب بیاورد و در پیش احمد زمجی بنهاد. پس، بزرگان طاهر خزیمه گفتند: چرا از شیلان امیر عراق نمی نوشی؟

احمد گفت: حق نان و نمک حق عجبی است و آن را نیکو نگاه باید داشت و اگر نه، دین را نقصان باشد! و ما چون نمک بنوشیم، [۲۰-ب، ج ۲] فردا مخالفت کنیم، دین را زیان دارد.

۴. اصل: فرود آوردند.

۵. چنین است در اصل؛ و به دلیل شکل کهن آن حفظ گردید.

۶. آینه = هر یک از قطعات آهنین که جنگاوران پوشند.

پس، بزرگان در جواب عاجز شدند و دم نزدند. احمد چیزی که خود آورده بود، بخورد. پس، چون طعام بخوردند، طاهر خزیمه گفت با احمد زمجی که: از فضیلت ابوتراب چه یاد داری؟

احمد زمجی گفت: جایی^۷ که حق تعالی فضیلت او را در کلام مجید خود یاد کرده است، من چون توانم که به جای آورم؟ شما اینقدر نمی دانید که غسل آخر رسول که داد؟ و در قبرش که نهاد؟ و پای بر دوش رسول که نهاد؟ و آن چندان حدیث مرسل پیغمبر در شأن که فرمود؟ طاهر خزیمه گفت: اینها را می دانیم، اما بعد از رسول نکته های دیگر روی نمود. فردا عالمان بنشینند و بر شما روشن کنند.

پس، احمد زمجی گفت: چون دیگر باز به فردا افتاد، پس، حالیا خیر است. برخاست و به مقام خود رفت.

اما طاهر خزیمه حیف خورد و گفت با خارجیان که: او را می گذاریم که به سلامت به دررود، و او را کی به ازمین می یابیم؟ مازیار عیار گفت: اینها که با اویند، همه از سر خود گذشته اند و زره و آینه در زیر جامه دارند، و به عزم جنگ آمده اند.

پس، سفیان حلبی گفت: من امشب همه را بکشم.

طاهر را بغایت خوش آمد و گفت: اگر تو این کار بکنی، صد هزار تنکه بدهم.

اما از آن جانب، احمد زمجی گفت: ده مرد مکمل در خیمه درآیید و دامن خیمه را بردارید!

پس، چنان کردند که سفیان در رسید. احمد دید که آن حرامزاده به عزم جنگ آمده است. احمد گفت: به چه کار آمده ای؟

سفیان خواست که جواب گوید و احمد را بازی دهد که احمد تیری در کمان نهاد و بینداخت، و بزد که سفیان درگشت و جانش به جهنم رفت. پس، یاران احمد بر آن خارجیان تیرباران کردند. خبر به طاهر بردند که سفیان خود، به جنگ اول، به یک تیر کشته شد. طاهر سوار گردید با غلبه تمام و بدان مقام آمد که احمد سفیان را کشته بود. نعره زد که: ای نامردان، مگذارید که این دزدان ابوترابی این نوبت جان ببرند!

پس، احمد زمجی جستن کرد و یک سنگ بر سینه [۲۱-الف، ج ۲] طاهر خزیمه زد که در افتاد از اسب و مدھوش گشت؛ و حاجانش بر احمد غلبه کردند و طاهرا را به در بردند. اما باد یلدا با آن دوستان پشت بر پشت دادند و حربی تمام بالا گرفت. اما دیوتاز در

طلایه بود، آن آواز بشنید و عزم ایشان کرد. شمامه بن خزیمه^۸ در طلایه طاهر خزیمه بود، او به حرب احمد رفته بود که دیوتاز در رسید و با او در حرب شد، که ازین طرف، خبر به ابومسلم بردند که: احمد در جنگ است و طاهر خزیمه به نفس خود آمده و می خواهد که او را دستگیر کند.

چون امیر این خبر بشنید، در زمان، سوار گردید و، تاخته تاخته، می رفت و گفت تا طبل زدند. لشکر از عقب امیر، جوق جوق، می رفتند و از طرف طاهر نیز بدین طریق. تا وقتی که سحر شد، امیر در رسید. پس، احمد زمجی پیش امیر آمد و امیرش در کنار گرفت و شکر حق، سبحانه و تعالی، به جای آورد؛ و دید که لشکر را نه جای حرب است، بفرمود تا طبل بازگشتن زدند و باز گردیدند.

اما زیاد تنهارو را پیش طاهر خزیمه فرستاد و گفت: ای بد عهد بد قول، هرگز کسی این کرده است که تو می کنی، و رسول را می طلبی و بعد از آن، قصد می کنی که او را بکشی؟ اکنون، اگر دیگر رسول طلب کنی، مرا بطلب که چنان چه شرط باشد، رسولی را به جای آورم!

چون زیاد را روان کرد، امیر به بارگاه خود درآمد. اما چون از آن طرف روز شد، طاهر در حربگاه نگاه کرد، چندان کشته دید که حیران ماند. پس، سفیان حلبی را دید که لاشه اش افتاده است. طاهر خزیمه سخت ملول گردید. اما درین ملالیت بود که زیاد تنهارو برسد و پیغام امیر ابومسلم را بداد. طاهر خزیمه سخت بترسید و بعد از آن، گفت با امیرانش که: چون کنم؟ این عیارش را گردن بزنم و دل خود را ازین اندوه ها خالی کنم؟

امیرانش گفتند: از کشتن این یک کس چه حاصل شود، و دوشینه چه صرفه کرد که با آن همه لشکر نتوانستیم که آن دزدان ابوترابی را بگیریم؟ و دیگر کلکی نکنند [۲۱-ب، ج ۲] که از برای یک کس چندین کس^۹ به کشتن رود!

طاهر خزیمه بدانست که راست می گویند. پس، زیاد تنهارو را گفت: برو و به ابومسلم بگوی که صبر کن، دم به دم است که لشکر از پیش خلیفه زمان، یعنی مروان می رسد؛ و خود نیز از عقب می رسد. آن زمان اگر مردی داری، این پیغامها را بفرست! پس، زیاد تنهارو گفت: این ابومسلم آن روز ترک سر خود کرده است که قدم در راه خاندان محمد و علی نهاده است.

۸. اصل: خزیمه بن شمامه.

۹. کلک = درد سر، زحمت. و کلک نکردن = به درد سرش نیارزیدن (?).

۱۰. اصل: چندین کس را.

طاهر خزیمه در قهر شد و فرمود تا مشتی چند بر گردن زیاد زدند و از پیش خودش برانند. پس، زیاد برفت و احوالها را به امیر ابومسلم بازگفت که: از پیش مروان، گفت مدد ما را می‌رسد، و این نوع سخنان می‌گوید.

پس، امیر گفت: حالیا، تا او آید، کار این را آخر کنیم.

اما احمد زمجی، درین شب، داری در میان میدان بزد که هژده گز بالای دار بود و قناره‌های^{۱۱} چند، به طور قصّابان، بر آن بالای دار بیست و نردبان چوبین بر پای دار بنهاد.

۱۱. قناره = چوبی یا آهنی دراز دارای میخهای بلند که قصّابان در دیوار قصّابی کار گذارند و گوشت را بدان آویزند. در فرهنگ دکتر معین در توضیح آمده است: این لغت در اصل «قنا» و «قناره» است و آن معرب «کناره» است.

شکست طاهر خزیمه و گریختن او به همدان

روز دیگر، طبل جنگ زدند و دو سپاه صف کشیدند. اول، پیاده ها در میدان آمدند. از طرف طاهر خزیمه، چون غیلان بربری، و اقبال بلند آواز، و قطره دمشقی، و بیرق حلبی با پنجاه هزار پیاده در میدان آمدند و از جانب امیر ابومسلم، احمد زمجی، و برفتمه، و پولاد، و باد یلدای سمرقندی، و محمد اسماعیل خوارزمی در میدان آمدند و بر یکدیگر حمله کردند.

اما احمد زمجی با ذوالقلاده دوچار شد و ذوالقلاده حربه ای داشت سی من، بر احمد حمله کرد. احمد زمجی از پیش او به یک سو جست و سنگی چند یک من بر کدوی سرش زد که کاسه سرش بر هوا پرید و در حال، آن لعین جان بداد. احمد زمجی آن حربه را برداشت و حمله کرد بر لشکر خوارج. پس، به قطن دمشقی رسید. مردکی را دید چندان که درختی، و تیغی بزرگ در دست، احمد زمجی نعره ای بر وی زد. پس، قطن بروی دوید و تیغی بر احمد انداخت. احمد رد کرد و آن حربه ذوالقلاده را بر دهان قطن زد که نیمه سرش پیرید. پس، قطن دمشقی در گردید و جان بداد.

اما برفتمه [۲۲-الف، ج ۲] با غیلان بربری دوچار شد و این غیلان مردکی بغایت پهلوان بود. پس، با برفتمه چند ضرب قایم کرد. برفتمه وهم کرد ازو و با خدای خود عهد کرد که اگر از دست او خلاص شود و سر به سر بجهد، هزار من نان، البته، به درویشان بدهد. پس، عمودی داشت برفتمه برآورد و بر سر غیلان فرود آورد. غیلان سپر بر سر کشید و [برفتمه] چنان آن گرز را فروکوفت که غیلان را با خود و سپر خورد کرد؛ و برفتمه از شادی یک خروش کرد که باد یلدای سمرقندی با حریفش بشنیدند.

باد یلدا با آن کارد داد مردی می داد که پنج هزار خارجی در میانش گرفتند. او بسیاری از آن خارجیان بکشت که پسران گوگرد باز با مردی هزاری رسیدند بدان مقام و آن حلقه خارجیان

را بردیدند و باد یلدا را دریافتند؛ و از آن میانِ خارجیان به درآوردند.
 القصة، پیاده های طاهر خزیمه را برداشتند و بر صف سواران رسانیدند و بازگردیدند.
 پس، امیر ابومسلم و شاه خوارزم بر آن مردان آفرین کردند و خلعت دادند.
 پس، از سواران طاهر خزیمه، فختان بن سلمه در میدان راند، همچون برج آهنین اسب و
 مرد غرق زره و جوشن و خود [و] کجیم،^۱ چنان که از آدمی چشم می نمود و از اسب سم. پس،
 از طرف امیر، پادار کرکز در میدان فختان بن سلمه رفت، شهید گردید. پس، مضراب در
 میدان رفت و به یک ضرب عمود فختان را خود اسب خورد کرد.

اما امیر خود نعره زد و کسی فرستاد و پهلوان مضراب را طلب کرد. مضراب بازگشت و به
 پیش امیر آمد، امیر مضراب را در کنار گرفت و گفت: آن روز مباد که تو در سپاه من نباشی!
 پس، مضراب دست امیر را بوسه داد و گفت: ای صاحب الدعوة، انشاء الله که تو کم
 نگردی که تو سری و ما تنه و اگر نه، از من که گوید؟

پس، احمد زمجی در میدان رفت و به آواز بلند گفت: ای پسر خزیمه، بحث مذهب و
 فضیلت امام چنین کنند که تو کردی؟ حالا، آن موقوف، اکنون کسی فرست تا دست [۲۲-
 ب، ج ۲] بردی نمایم که حیران بمانی!

پس، طاهر اشارت به عطیه شامی کرد، و آن بی چاره چاره ای نداشت، در میدان آمد.
 احمد در حال، سنگی در فلاخن نهاد و چنان بر پیشانیش زد که کاسه سرش پیرید. پس، تمام
 لشکر طاهر گفتند «الحذر، الحذر ازین دیوانه شوم دست!»

پس، احمد عطیه را بر قناره کرد سرنگون. پس، معاد بن سفیان دوست عطیه بود، دلش
 بر روی بسوخت و به میدان رفت. احمد او را به یک سنگ بکشت و همچنان بر قناره
 دار کرد. پس، یک-یک می رفتند و احمد هر یکی را به ضربی می کشت تا بیست و سه
 خارجی را سرنگون از آن قناره دار بیاویخت. کس دیگر مرگ خود را نطلبید و به میدان
 احمد نرفت. چون احمد دید که کسی دیگر نمی آید، در حال، بدان نردبان چوبین بردوید و
 بر سر دار رفت، و خوش بنشست و مصحفی از حمایل بیرون آورد و با آواز خوش قرآن
 خواندن گرفت؛ - و احمد قرآن را خوش خواندی.

پس، طاهر خزیمه گفت: هیچ می بینید که این ابوترابی دیوانه چه خوش می خواند؟ اما
 به این حرکتها که او می کند، عجب اگر لولی زاده^۲ نیست!

۱. کجیم (کچم، کجین، کزین) = کژ (= ابریشم) آکنده، جامه ای که در درون آن ابریشم می آکنند و در
 روز جنگ می پوشیدند؛ برگستوان کژ آکنده که بر اسب پوشند به روز نبرد.

۲. لولی زاده = حرامزاده و غریب زاده را گویند.

پس، بفرمود تا لشکرش حمله کردند، باشد که در آن سردار با او کاری کنند، که احمد از آن سردار فروجست و به پیش یاران آمد؛ و حمله کردند و دو سپاه به هم برآمدند. در آن جنگ، امیر قصد علم طاهر داشت که خزیمه بن سلمه، که سپهسالار بود، راه بر ابومسلم گرفت، و ابوالعلائی حلبی راه بر مضراب گرفت، و مظفر همدانی راه بر ملک زاد گرفت، و سهل شامی راه بر سید قحطبه گرفت و بسیاری بکوشیدند تا مرکبان سست گردیدند.

سهل گفت: ای قحطبه، آن زررها که هشام بن عبدالملک به تو داد، چه کردی؟ و آن را فراموش کردی که اکنون با قوم او جنگ می کنی؟

امیر قحطبه گفت: کاشکی نستاندمی تا در قیامت نبایستی دادن!

پس، آن لعین به قحطبه گفت: تو بی حساب به دوزخ می روی.

سید در قهر گردید و نیزه ای چنان زدش که از پشت مرکب در گردید. [۲۳-الف، ج ۲] اما ابوالعلا با مضراب زمانی به تیغ بکوشیدند. آخر، پهلوان مضراب عمودی زدش که خرد گردید و خیل او را در پیش انداخت و به ضرب عمود، یک-یک و دو-دو می کوفت و می رفت.

اما ملک زاد با مظفر در کارزار [بود] که ناگاه، مظفر تیغی بزد و سراسب ملک زاد را انداخت. ملک خود را بر زمین گرفت که لشکر مظفر گرد او برآمدند و نعره می زدند که «مدد کنید که ترک را گرفتیم!» مفتی سراج، که نوکر خاص ملک زاد بود، در رسید و تیغی بر مظفر انداخت. او باطل کرد و سراسب مفتی سراج را نیز بینداخت. پس، ملک زاد را با مفتی سراج در میان گرفتند و مردی پنج هزاری با ملک زاد بودند و بیست هزار با مظفر. پس، آن پنج هزار زد و خورد می کردند.

اما امیر را با خزیمه حرب دراز کشید و این خزیمه خارجی صلبی بود. امیر هر چند به او درمی آمد، آن لعین دوری می گزید و حرب می کرد. تا شب بر سردست آمد، امیر در قهر شد و بر زمین راست ایستاد و تبری زدش که تا صدر زینش بر شکافت. خزیمه از اسب، به دو پاره، بر زمین افتاد. [امیر] قوم او را برگرفت و به احمد رسید، غرق خونش دید. امیر پرسید: از ملک زاد چه خبری داری؟

احمد گفت: خبری ندارم.

امیر گفت: برو تا از او خبری گیریم.

پس، احمد با امیر برانند.

اما آیتکین، در آن محل، خود را به مظفر رسانید و نیزه ای بر چشم اسب او زد که سنان نیزه غرق شد. آن لعین از مرکب فروجست و هر دو دست اسب آیتکین را قلم کرد؛ و آیتکین

را نیز در میان درآوردند که ناگاه، ابومسلم بدان حلقه رسید. پس، سمرقندیان احوال به امیر گفتند که: اینک، ملک زاد را با آیتکین در میان گرفته اند و ملک پیاده است.

امیر را چون معلوم شد، با امیران خود حمله کرد و آن حلقه را بردرید. اما ملک زاد زخمی بسیار خورده بود و تمام خفتانش خوان آلود بود؛ و از دامن خفتانش خون می چکید و از سر شمشیرش خون دشمن [۲۳-ب، ج ۲] می چکید. پس، امیر نعره زد و گفت: مردانه باش که اینک رسیدم.

ملک زاد را جذب به ای دیگر پیدا شد و دشمنش را دست و پا بست شد. بسیاری از آن خارجیان را بکشتند و بر قلب طاهر خزیمه زدند. طاهر از زیر علم به دررفت و علمش نگونسار شد. شب بود و سپاه طاهر پنداشتند که طاهر کشته گردید، روی گردانیدند و بگریختند. لشکر امیر از پی درآمدند و می بستند و می کشتند و می انداختند تا لشکر طاهر را از لشکرگاه او به درکردند و طاهر به راه دارازات^۳ برفت.

پس، امیر در بارگاه طاهر خزیمه فرود آمد و زخمهای ملک زاد را بر بستند. اما ملک زاد از خون بسیار که از وجودش رفته بود، ضعف می کرد و مجال نشستن نداشت. پس، امیر واقف گردید و گفت تا تیراق خواب ملک زاد را آوردند و در بارگاهش انداختند؛ و ملک زاد تکیه کرد. پس، ملک زاد گفت: دریغا که زخم بسیار دارم و اگر نه، از پی طاهر برفتمی و او را ازین سرحد به درکردمی، یا سرش را بیاوردمی!

که عبدالرحمن حارث و محمد حارث بر نشستند و گفتند: ما برویم و به دولت شما این کار را کفایت کنیم.

احمد زمجی گفت: من نیز در خدمت امیرزاده ها بروم!

پس، امیر بفرمود تا ده هزار سوار گزیده اختیار کرده، برداشتند و از عقب طاهر خزیمه روان شدند.

اما چون طاهر خزیمه هزیمت کرد، به دارازات فرود آمد.^۴ - و این دارازات درختی بود صد و بیست گز بلندی او، و چهل گز ضخامت ساق او، و عمر نحس او را بریده بود^۵ و باز

۳. چنین است در اصل؛ و باید «دارآزاد» به معنی درخت آزاد باشد و آن تلفظ عامیانه همین است، چنان که شرح چند سطر بعد بر آن صادق است.

۴. اصل: و به درازات که فرود آمد.

۵. مراد از عمر نحس، عمر بن سعد بن ابی وقاص زهری مدنی (ف. ۶۶ ه.ق.) است که از طرف عبیدالله بن زیاد به امارت ری می رفت که حسین ابن علی، علیه السلام، به سوی کوفه روان گردید. پس، عبیدالله او را به جنگ حسین (ع) فرستاد و وی با کراهت به مقابله امام رفت. پس، از شهادت امام، عمر سعد چندی در

بیخس سر به درآورده بود، اما زود به آن بلندی شده بود. پس، برای همان درازاتش می گفتند - پس، چون طاهر به درازات فرود آمد، بزرگان را بخواند و گفت: هر روز کار این مرد بلندتر می شود و اینک، تا در ری گرفت؛^۶ و شما بزرگان اگر ورای خراسان و طبرستان و عراق جای دیگر دارید، تا بدانجا رویم و عراق نیز بدو گذاریم. [۲۴-الف، ج ۲] بزرگان گفتند: ما را جای دیگر نیست.

پس، طاهر خزیمه گفت: چرا سستی می کنید^۷ در جنگ؟ بزرگان گفتند: عجب سخنی فرمودید، از ما کی سستی آمد؟ هر چند کوشیدیم و جنگ کردیم، او زیاده آمد، چرا که دولت قوی دارد و روز به روز افزونتر است! پس، ایشان را در آن مقام نگاه دار، بدان که احمد زمجی در نیمه راه به ذولابی دچار شد و او را خبر داد که طاهر خزیمه در دارازات است. پس، احمد زمجی گفت: ای برادر، در پیش درآی!

پس، ذولابی پیشرو شد و خفتنگاهی بود که در یک فرسنگی دارازت فرود آمدند. اسبان را خنک کردند، و عرقشان بشکستند، و آب دادند، و هر یکی را یک من جو دادند تا جوگیر نشوند. تا ایشان این کار کردند، ذولابی رفته بود و خبرگیری کرده بود، که در رسید و گفت: قراضه بن معاد در طلایه است، و از شما بی خبر است.

پس، احمد با فرزندان حارث تاخت کردند و بر سرایشان [زدند]. قراضه بن معاد تا بر خود می جنبید، هم در بارگاهش یک نوکر عبدالرحمن [او را] بکشت. بعد از آن، مردم طلایه بی اسب و بی سلاح رو به گریز کردند و خود را در لشکرگاه طاهر خزیمه انداختند. احمد زمجی گفت: اکنون، هر کدام به نام امیری اشتلم کنید که دولت، دولت آل محمد است، و ازین بدبختان دور است!

پس، عبدالرحمن به نام خوارزمشاه اشتلم کرد، و محمد بردارش به نام ابومسلم، و احمد زمجی به نام امیر قحطبه، و هر بزرگی به نام امیری از امیران ابومسلم خود را خواندند و در میان آن قوم افتادند.

اما مخدوم بن صعصعه و نواسه، آن گفتار خر، گفتند: [لشکر] به صلاح^۸ نمی توان

کوفه اقامت داشت تا در قیام مختار ثقفی به مکافات اعمالش رسید. در محافل شیعه از او به نفرت یاد می شد و، در اصطلاح عوام، وی را نحس (مقابل سعد) می نامیدند. اما داستان بریده شدن این درخت کهنسال به دست عمر سعد تا چه اندازه درست است، سخنی نمی توان گفت و شاید این داستان بازتاب از پای درآمدن سرو کاشغر است.

۶. اصل: اینک تا در ری اکنون گرفت.

۷. اصل: سستی می کنی اید.

۸. اصل: به سلاح.

آوردن، چرا که این لشکر از لشکر ابوترایان سرگریز شده اند و دل آن ندارند که یک لحظه در برابر این لشکر بایستند.

پس، آن چه توانستند، برداشتند و برگرفتند و عزم همدان کردند. پس، دوستان مال بی حد بگرفتند و روز دیگر، عزم اردوی خود کردند.

چون پیش امیر رسیدند، همه لشکر بر کفایت ایشان آفرین کردند. امیر فرزندان اثر در را خلعت و کمر شمشیر داد، [۲۴-ب، ج ۲] و احمد را گفت: هر چه می خواهی، از آن توست.

احمد گفت: من دولت ترا می خواهم و نکبت مروان حمار!

پس، امیر از آن مردم سرحد احوال ری پرسید، که از در بارگاه، محمود شادبادی در رسید و گفت: زندگانی امیر دراز باد که نعمان بن عدوی، و عدوی بن نعمان، و مشتمر بن اعلم، و ابوسهل کول، این چهار سردار مروان حمار با لشکر بسیار در ری اند، و پانزده دروازه ری را بخش کرده اند، دروازه مصلحه گاه را، و تبرک را، و فارس را، و قزوین را، و باطن را، و خراسان را، و بغداد را.

القصه، امیر چون این سخن از محمود شادبادی بشنید، فرمود تا لشکر کوچ کردند و بر در شهر ری فرود آمدند. پس، امیر از عقب لشکر چون در رسید، محاصره کرد ری را و جنگ انداخت. آن روز اول، نزدیک بود که بگیرد، گفتند: ملک زاد سستی کرد و امیر را می طلبد. امیر در حال، از جنگ بازگشت و بر سر بالین ملک زاد آمد که ملک زاد به خود آمده بود. پس، امیر احوال پرسید. ملک زاد گفت: هیچ باکم نیست.

اما امیر ملول بود از جهت ملک زاد. پس، ابومسلم گفت: درین ری مگر هیچ مؤمن نیست که درین ده مصاف که ما کردیم و فتح نشد، خبری دادندی! سلیمان کثیر گفت: مؤمن بسیارند، چنان که شش سال پیشتر با امیر ری مؤمنان حرب کردند و خونها در میان ایشان واقع شده است.

امیر فرمود که: سبب حرب کردن ایشان چه بوده است؟

خواجه سلیمان کثیر گفت: رئیس این ملک را اشعث رازی گویند و پسر رئیس را علی اشعث، و پیشوای جوانان ری بوده است. قاضی ری را دختری بوده است صاحب جمال، و این علی را نادیده، دختر را تعلق خاطری پیدا شده بوده است. و علی را هم عشق دختر، نا دیده، در کله افتاده است، چنان چه هر دو نادیده همدیگر را به آوازه عشق، عاشق بوده اند.^۹ پس، تعریف این دختر را به امیر شهر رسانیده اند و امیر هم نگران شده. پس، در محلی که علی، پسر اشعث، فرستاده و دختر را طلب [۲۵-الف، ج ۲] کرده به زناشوهری، امیر شهر^{۱۰}

۹. اصل: عاشق یکدیگر بوده اند. ۱۰. اصل: و امیر شهر.

هم خواهش نموده است. ازین جهت در آن خانه حرب شده است، و آخر قاضی گفت «راست که ما دختر با همچون خود کسی می دهیم، و دختر ما باب امیران و سرداران نیست.» پس، آخر به پسر رئیس دادند. اما زن جادو، به نام هرشیون، عاشق علی بن اشعث شده بوده است و او را سحر کرده، و برده به کوهستان دماوند، و در غاری بازداشته؛ و علی بدو سردر نمی آورد. آخر، زن جادو چون کامش برنیامده، بدان راضی شده که علی با او خوش گوید و او را کاری فرماید. اگر علی گفتی که جاروب کش خانه من شو، که بدان راضی شده بود، که علی را ببیند. القصه، علی او را پیش عیال خود برد و آن زن جادو خدمت دختر قاضی کردی، و به دیدار علی قناعت کردی.

امیر گفت با سلیمان که: شما این قصه ها را چون معلوم کردید؟

گفت: علی که از دماوند عزم وطن کرد، دروازه بسته بودند، پیش من آمد و این زمان بیست روز شد که در پیش من است.

امیر گفت: عجب است از شما که درین مدت مرا از شخص چنین واقف نکردید! اکنون، بیاریدش تا احوال معلوم کنم که به چه نسق این شهر را توان گرفتن، و فتحی ما را می شود در ری؟

پس، سلیمان کثیر کس فرستاد و علی اشعث را به خدمت امیر ابومسلم آوردند. امیر نگاه کرد، جوانی خردمندی را دید. پس، علی شرط ادب را به جای آورد. امیر گفت: ای خواجه زاده، هیچ نوع به خاطرت می آید و می توانی که تدبیری اندیشی که ما این شهر را بگیریم؟ پس، علی اشعث گفت: بنده دو هزار جوان را در بیعت داشتم که روزی صاحب الدعوة بر در این شهر آید، ما خدمت را به جای آوریم، و اکنون دو سال است که بنده به بند هرشیون جادو بودم و از احوال یاران خود خبری ندارم. اگر فرمان دهید، به شهر درآیم و احوالها را بازدانم که بر همان قول اند یا نه.

خروج علی اشعث در شهر ری و جنگ با مروانیان

اما از آن جانب، حال آن بود که چون علی را هرشیون جادو ببرد، جوانان که در بیعت او بودند تمام از فراق [۲۵-ب، ج ۲] او کیود پوشیدند، و پدرش چندان بگریست که یک چشمش پوشیده گردید. چون یک سال بگذشت، نعمان عدوی پیش قاضی فرستاد که: دامادت یک سال شد که ناپیدا شد، اکنون دخترت را به من بده!

قاضی در جواب گفت: دخترم بیمار است. چون خوب شود، چنان کنم که شما گویند. پس، در خانه قاضی دادای پیری بود و از قضا، خسته بود. ناگاه، اجلش رسید و بمرد. پس، قاضی آوازه انداخت که دخترم بمرد، و کیود پوشید و تعزیت نهاد. دادا را به اساس تمام در خاک نهاد تا نعمان عدوی را دل از دخترش برکند.

اما علی اشعث گفت: بروم به شهر.

ابومسلم گفت: از یاران ما کسی را همراه ببر!

علی گفت: دولت من باشد.

و ابوطاهر زاغ پای را همراه ببرد و در شب در شهر آمدند. پس، علی گفت با ابوطاهر که: مرا دوستی هست که او را منکدم می گویند. اول، ترا به در خانه او باید رفت و او را خبردار کردن!

پس، علی با ابوطاهر بیامد و آن خانه را بدو نمود. ابوطاهر حلقه بر در زد. منکدم بر بالاخانه سر در بود، از دریچه سرفرو کرد و گفت: چه کسی؟

گفت: منم، کاری دارم.

پس، منکدم وهم خورد، پنداشت که نوکر عدوی بن نعمان است. پس، گفت: ای برادر، این خانه قاضی نیست.

ابوطاهر گفت: من با تو کاری دارم. بیا که خبری از علی اشعث آورده ام!

منکدم همچنان منهزم بود و گفت: مرا نسبتی با علی اشعث نیست، و خانه پدرش و
عمویش آن سوتر است. برو و اوّل خبر بدیشان بر!
پس، علی از گوشه ای درآمد، بخندید و گفت: ای منکدم،

مصرع

در من نگر، در من نگر، باشد که شناسی مرا
منکدم چون آواز علی بشنید، ندانست که از بالاخانه چون دود. به علی رسید و در بغلش
گرفت و گفت: ای برادر، چون پدرت واقف شود، از خوشی بیم آن باشد که هلاک گردد.
پس، ایشان را به خانه درآورد و همچنان حیران مانده بود. پس، علی گفت: اوّل، برو و
عمّ مرا خبردار کن که بیاید! [۲۶-الف، ج ۲]
پس، منکدم روان شد و برفت مکرّم را، عموی علی اشعث، بیاورد. و مکرّم رازی^۱ چون
علی را بدید، بیهوش شد. چون بهوش بازآمد، گفت: ای جان بابا، درین دو سال کجا بودی،
و احوالت چون بود؟

علی گفت: حالیا، محل احوال گفتن نیست.
پس، گفت: احوال پدرم، و مادرم، و حلالم چون است؟
مکرّم گفت: همه به سلامت اند، اما از فراق تو شب و روز گریان اند.
پس، منکدم ایشان را در خانه درآورد و بیرون رفت و به در خانه پدرش رفت. پدرش را
خبر کرد که: بیا، یکی آمده است و احوال پسر را یک به یک، می گوید.
پس، اشعث گفت: کو آن کس؟
منکدم گفت: در خانه من است.

پس، اشعث برخاست و بدان خانه آمد که ابوطاهر زاغ پا و علی بود. پس، در را گشود و
اشعث پسر را بدید و بیهوش شد. چون بهوش بازآمد، سر و روی پسر را ببوسید و باز بیخود
شد و گفت: ای جان پدر، درین دو سال کجا بودی؟
علی گفت: گفته شود که کجا بودم. اکنون، دوستانی که با من بیعت کرده بودند، در
کجایند که با ایشان کاری دارم؟

پس، اشعث گفت: حالیا، ترا مخفی داریم و قاضی و بزرگان را جمع کنیم و آن سخنان که
تو گویی، با ایشان در میان بنهیم و ببینیم که ایشان چه می گویند، و درینجا دوست از دشمن
پیدا شود.

پس، منکدم را بفرستادند تا قاضی را، و رئیس را، و بزرگان را چون منکلوس نهرج، و

فخری ندّاف،^۲ و طالب دوشابی،^۳ و یحیی بن داوود، و عاصم فخری، و سعد ذولابی، و عامر نهروانی، همه را خبر کرد و در خانه اشعث آورد؛ و علی را پنهان کردند. پس، مکرم، عموی علی، گفت: ^۴امیر صاحب الدّعوة را همه جا مدد کردند، الا در ری! اکنون، شما در چه فکرید؟

رئیس بگریست و گفت: اگر علی من اینجا بودی، از همه جا بهتر مدد کردندی. پس، مکرم گفت: علی در پیش سلیمان کثیر است و ملازم او شده است. و دست کرد، سر دست ابوطاهر را گرفت و گفت: این آزاده مرد از پیش او می آید. پس، یاران و دوستان گفتند: این چه [۲۶-ب، ج ۲] سخن است که تو می گویی؟ و او از آن کسی است که درین دو سال ما را به کتابتی یاد نکردی؟ پس، مکرم بدانست که دوستان بر همان عهدند، در حال، برخاست و علی را از گنبدی^۵ به درآورد و گفت: این چیست؟ پس، قاضی و بزرگان همه شاد شدند و، یک به یک، علی را در بغل گرفتند و از شادی، گریه ها کردند. پس، علی گفت: ای دوستان، امیر ابومسلم در انتظار ماست که در شهر خروج کنیم و او از بیرون، و شهر را بگیریم. پس، فغان از مردم برخاست که: ما هم به تنگ آمده ایم ازین عدوی بن نعمان، هر چند زودتر فکر می کنید، بکنید که هر روز بر می آید، کار ما به زیان می آید؛ و از امیر ابومسلم شرمنده ایم.

علی گفت: اکنون، در چه وقت خروج می کنیم؟ تا این جوان که همراه ماست، برود و خبر ببرد به امیر، و ایشان نیز آماده کار باشند که چون آشوب و غوغا در شهر افتد، ایشان هم از بیرون جنگ اندازند و زود شهر را به دست او دهیم! پس، بزرگان گفتند: در فلان شب دوستانی که حاضریم در خانه پدر شما، که رئیس است، جمع شویم و ببینیم که مصلحت چیست.

چون براین قرار دادند، علی با طاهر زاغ پا به خانه پدر رفتند و زن علی، جهان افروز، در خانه محمد [بود] که عمویش بود و از مولازاده های قاضی بود. پس، علی اشعث، ابوطاهر زاغ پا را پیش پدر و مادر خود گذاشت و به پیش جهان افروز، زن خود رفت، و خاتون خود را بدید.

جهان افروز چون علی را بدید، مدهوش شد. و چون بخود آمد، گفت: ای علی اشعث،

۲. ندّاف = پنبه زن، حلاج. ۳. دوشابی = شیره گیر، آب انگورفروش.

۴. اصل: پس مکرم گفت عموی علی را که.

۵. گنبد = مجازاً به معنی خانه و اتاق به کار رفته است.

اگر این ملاقات نمی شد، عاقبت دیوانه می شدم، اما شکر که دیدارت را به سلامت دیدم! اما از آن طرف، نعمان عدوی چون دید که ابومسلم ده مصاف کرد و دیگر به مصاف نیامد، در دماغش چنان آمد که مگر امیر ابومسلم حریف نیست، و دماغش خلل کرد و بزرگان و امیران خود را گفت: من یک سال است درین شهر حاکم و این ابومسلم آمد، و این شهر را [۲۷-الف، ج ۲] حصار کرد؛ اکنون، ده-دوازده مصاف کرد و کاری از دستش برنیامد. اکنون، یک ساله علفه درین قلعه هست، این قلعه را،^۶ و شهر را نگه می داریم تا از خلیفه مدد برسد، بلکه خود هم بیاید. آن زمان، ما را مملکت زیاد کند، و صد آب روی^۷ دیگر پیدا شود.

پس، امیرانش گفتند: اگر رعیت دورنگی نکنند، باکی نیست. نعمان عدوی گفت: راست می گوید که پیشوا و قاضی از من آزرده اند به جهت آن دختر، و او خود مرد و رفت، لیکن رنجش در میان ما ماند. امیران گفتند: ایشان را بطلب و در بیعت درآر، و اگر درآیند، نیکو و اگر نه، همه را بند کن!

پس، نعمان ایشان را طلب کرد و گفت: ای قاضی و ای پیشوا، می خواهم که از گذشته یاد نیارید و مرا یاری کنید تا شهر خود را نگاه دارید!

پس، قاضی گفت: ما مردم رعیتیم، و ما را به فضولی کاری نیست که جنگ کنیم و شما را پادشاه به جهت این حاکم ما کرده است تا جواب دشمن بگویید و شهر را نگهدارید. پس، ما را به حرب کاری نیست و جنگ کردن از ما برنیاید.

پس، نعمان گفت: عهد کنید!

گفتند: چه عهد کنیم؟ ما خود نمی خواهیم که زن و بچه ما یسیر شوند.

و بدان غضب برخاستند و بیرون آمدند. پس، نعمان گفت: قاضی همان جهل می ورزد. یکی گفت: به یک بیان راست می گوید، فاما سر پرخاش دارد و نه بر قول و عهد ماست. اما ازین طرف، علی اشعث چون دید که پدرش و قاضی، پدر زنش، از سر قهر آمدند، گفت: عهد کردید؟

قاضی گفت: مثل ما مثل آن دو برادر شد که به حرب رفتند، یکی دشنام داد و یکی نداد. پس، پیش رسول آمدند. گفت «آن کس که عهد کرد، گو مشکن و آن که نکرده باشد، گو کار خود می کن، به تخصیص که کار خیر باشد!»

پس، مؤمنان آن شب به خانه رئیس آمدند و همه صد مرد بودند که همه ری در دست

۶. اصل: و اکنون این قلعه را. ۷. اصل: آب و روی.

ایشان بود، همچون محمد سید خزاعی، که داعی امیر بود، و صندوق نهاد. قاضی بر آن بالا برآمد و بنیاد خطبه کرد، [۲۷-ب، ج ۲] و از ظلم بنی امیه شمه ای عرض کرد که آواز در برآمد.

غلامی در پس در رفت و نگاه کرد از شکاف در، تمام آن در سرای و کوچه پر از لشکر دید. و حال آن بود که در ری خارجی ای بود که او را ابوسعید می خواندند و او جاسوس نعمان بود، ازین مجلس خبردار گردیده و رفته بود با نعمان گفته بود که: در روز، قاضی و رئیس با تو بیعت می کنند و در شب، در فکر خروج اند!

پس، آن بود که نعمان با مردی دو هزار^۸ عزم کرد و تنی چند از بام همسایه ها فرستاد تا بر بام رئیس برآیند. ولیکن چون رئیس خبردار گردید، و عورتها را از خانه به در فرستاده بود و سیصد مرد را هم سلاح داده بود، گفت: زود سلاح درپوشید که قصه از دست گذشت! پس، آن کسان در سلاح رفتند و منکدم سخی و منکلوس نهرج با سی مرد بر بام دویدند و نعره بر آن خارجیان زدند. ابوطاهر زاغ پا، و علی اشعث، و یحیی بن داوود، و فخری نذاف، و طالب دوشابی در خانه باز کردند و بر آن خارجیان نعره زدند که فغان در جهان افتاد.

منکدم بام را از خارجی خالی کرد و دسته های تیر فرو ریختند و، در یک نفس، خارجیان را از آن کوی به در کردند به ضرب شصت، که ناگاه، رستم بن عاصم راه بر علی اشعث گرفت. علی اشعث به یک تیغ سرش به دور انداخت که صبح صادق دمید و از بیرون امیر فرمود تا طبل جنگ زدند.

اما از اندرون شهر، ابوطاهر، زید بن حارث را بکشت. اما چون طبل جنگ ابومسلمی بزدند، لشکر گرداگرد شهر فرو گرفتند که ملک زاد با لشکرش به دروازه تبرک رفت، و امیر قحطبه به دروازه زنگان، و شاه غور به دروازه فارس، و ملک نیمروز به دروازه نیشابور، و عبدالحمید به دروازه روم، و لعل جبه و امیرکون به دروازه دوره [رفتند].

پس، از اندرون و بیرون شهر آشوب برخاست که نه فرزند به مادر می پرداخت و نه مادر به فرزند، و نه برادر به برادر، و نه خویش به خویش. القصه، از روز رستخیز شمه ای بود. پس، نعمان [۲۸-الف، ج ۲] عدوی جنگ اندرون شهر را گذاشت به پسرش، عدوی بن نعمان، و خود با مشتمر بن اعلم، و ابوسهل کول، و عبید کوفی، و باقی سالارانی که داشت، به دروازه ها به جنگ ابوترایان آمدند. و حربی تمام دست داد تا شب گردید. چون سایه شب افتاد، امیر ابومسلم باز گردید. ذولابی را گفت: ما را خبری از شهر بیار که علی اشعث و ابوطاهر زاغ پا در چه کارند، و خروج کرده اند یا نه؟

۸. اصل: پس نعمان آن بود که با مردی دو هزار.

در بند افتادن علی اشعث و آمدن عیاران به شهر و گشودن ری

پس، ذولابی برفت و به کمند خود را در شهر انداخت، و چون در کوچه ها درآمد، آشوبی عظیمی دید. و حال آن بود که نعمان از جنگ بیرون باز پرداخت، برفت و با یاران در حرب شد. ابوطاهر زاغ پا دید که کار تباه می شود، بر یک طرف حمله کرد و بر عبید کوفی^۱ درآمد، و تیغی زدش که به جهنم رفت. و آن حلقه را از هم بردرید و از آن کوچه خود را بیرون انداخت؛ و کسی به حال او نیفتاد.

اما ذولابی عیار گفت «امشب، شب پر آشوب است! زمانی درین مسجد درآیم و به سر برم تا آشوب کمتر شود. پس، احوال معلوم کنم و به درروم!» پس، در میان مسجد درآمد و بختید؛ و هنوز بیدار بود که شخصی از در مسجد درآمد و بر بالای ذولابی افتاد و گفت: چه در میان راه خفته ای؟ نیک است که ترا خواب می آید [و] این آشوب در میان شهر است! پس، ذولابی آواز او را بشناخت که داغولی بود. برجست و گفت: ای برادر، خوش آمدی! داغولی را در مشت و لگد کشید و یک دست لت کرد که داغولی گیج شد و گفت: ای مرد خدا، من ترا چه گفتم که چندینم لگد زدی؟

ذولابی گفت: ای ملعون، دست به بند ده و اگر نه، پهلویت را می درم! پس، داغولی بدانتست که ذولابی است، گفت «اکنون، به مفت خود را به کشتن نتوان داد.» و او هم به زور درآمد و ذولابی داغولی را در زیر کرد. اما داغولی نعره می زد و تلاش می کرد و ذولابی هر چند که دستش را پس پشت می برد تا بر بندد، آن لعین^۲ باز دست را از دست ذولابی می کشید.

پس، شخصی دیگر از مسجد در [۲۸-ب، ج ۲] آمد. ذولابی در بالای سینه داغولی

۱. اصل: عبید کوله. ۲. اصل: که آن لعین.

نشسته بود و می خواست که دستش را ببندد که داغولی فریاد کرد و گفت: به روان مصطفی که مرا از دست این ظالم خلاص کن!^۲

آن شخص در آن تاریکی ندانست که او چه کس است و آن کس که در زیر دارد، چه کس است. درآمد و ذولابی را بگرفت و زور کرد تا از سر داغولی دور کرد. پس، داغولی برجست و از در مسجد برفت. ذولابی یک مشت بر سینه آن شخص زد و گفت: ای نامرد، تو کیستی که دشمن خدا و رسول را از دست من خلاص کردی؟

ابوطاهر زاغ پا گفت: آه، چرا پیشتر ازین سخن نکردی که منم ابوطاهر زاغ پا.

ذولابی گفت: ای برادر، چرا چنین کردی؟

ابوطاهر گفت: من درین تاریکی چه دانم که کیست؟ و او به روان مصطفی مرا سوگند داد، من پنداشتم که مؤمنی است.

پس، ذولابی گفت: و خود رفت، فاما حال علی اشعث در میان این همه خوارج خراب است، و من می روم که امیر را خبر دهم!

پس، ابوطاهر گفت: بیا تا به آن مقام رویم که ایشان اند! و امشب مدد ابومسلم بدو نمی رسد، باشد که ما هم دو-سه خارجی بکشیم!

پس، برفتند و بامی پیدا کردند و دیدند که داغولی سواره در پهلوی امیری ایستاده بود و در آن محل، مردان ری در سرای رئیس درآمده بودند، و از بام خانه رئیس تیر می انداختند و خیلی خوارج را می کشتند.

داغولی گفت: این جنگ بی صرفه است که شما می کنید. بگویید تا هیمة به در سرای رئیس اندازند و نفط درو ریزند، و آتش زنند تا در خانه بسوزد؛ و بعد از آن، خاک بپاشند تا آتش بمیرد و اینها را به درآرید!

اما از آن بام ذولابی با ابوطاهر زاغ پا گفت: دیدی که این حرامزاده داغولی چه پیشنهاد آن خارجی می کند؟

پس، گفت به ابوطاهر که: کمان خود را به من ده تا کار داغولی را بسازم.

ابوطاهر گفت: اول، کار امیری را بساز که چون او را بکشی، لشکرش دل شکسته شوند و بلکه بگریزند.

پس، ذولابی گفت: به حواله تو که آوردم! [۲۹-الف، ج ۲]

و یک تیری بینداخت و بزد بر سینه امیری که از پشتش گذاره کرد. امیری یال اسب را در آغوش گرفت و به دررفت. چون یک راست کوچه برفت، از اسب درگشت و جان تسلیم

کرد. پس، خروش از خلق برآمد و داغولی نعره زد که: ای مردم، فریاد مکنید که بر عمر پسرش برکت باد!

پس، عدوی را بر جای پدرش بداشت و نعمان را بدان سر کوچه بخوابانیدند. پس، آن در را خارجیان بسوختند و آن حرامزاده داغولی با پسر [نعمان] در خانه رئیس درآمدند؛ و شصت و یک مرد را بگرفتند و شهید کردند.

اما داغولی فرمود که نعمان را بردند و هم در سرای او در خاک کردند؛ و در سر مصلحه گاه^۴ آمد و بفرمود تا شصت دار بر سر پای کردند، و محمد سید خزاعی^۵ را که داعی ابومسلم بود، گفت اول، تا پانصد چوبش بزدند و، بعد از آن، زبانش را بریدند که به این زبان دعوت کرده ای. پس، آتش و نفط در وی زدند و بسوختند.

پس، رئیس را، و قاضی را با دیگر مردان هر کدام را دویست چوب زدند و از زیر بغل بردار کشیدند؛ و چهار صد مرد را در زیر دار بداشتند و گفتند: آب و نان بدینها مدهید تا به گرسنگی و تشنگی بمیرند.

پس، ذولابی چون آنها را بدید، گفت «امیر را خبر باید کرد و اگر نه، اینها را تمام خواهند کشت.» پس، برفت تا به امیر رسید با ابوطاهر، و ابوطاهر چند زخم داشت. امیر ابومسلم ایشان را پرسش کرد و ایشان هر چه دیده بودند، بازگفتند. امیر بغایت ملول گردید که این فقیران از سبب ما این همه جفاها کشیدند و به کشتن رفتند. پس، حید علیابادی دید که امیر بسیار ملول شد، برخاست و گفت: من امشب می روم که ایشان را خلاص کنم، به دولت خاندان محمد و علی.

اما ابومسلم گفت: بس محال می نماید، فاما پیش کرم حق آسان است.

محشان نوقجی گفت: من نیز می روم!

اما پسینی بود که خود را به طور مردم حشم نشین ری برآراستند و به شهر رفتند تا به سر مصلحه گاه^۶ رسیدند و دوستان را بردار دیدند؛ و آن چهار صد خارجی [۲۹-ب، ج ۲] حاضر که هر کس در آن مؤمنان نگاه کردی، در حال بگرفتندی و برهنه کردند که «چرا شما نگاه کردید بر این ابوترابیان!» وlt کردند، بلکه بکشتندی.

۴. مصلحه گاه باید نام جایی باشد در ری که یاقوت از آن به «مصلحگان» و به عنوان محلتی در ری نام می برد. بنا بر نقل علامه دهخدا از راحة الصدور و کتاب التقصص نام درست این مکان «مصلگاه» باید باشد، اما چگونگی و وجه تسمیه آن روشن نیست و در اصل شاید مسلحگاه بوده است. (ن. ک. به: لغتنامه دهخدا)

۵. اصل: محمد قبل خزاعی.

۶. اصل: محله گاه.

پس، حید علیابادی و محشان گوشه ای اختیار کردند تا شب گردید. و بعد از آن، عزم پای دار کردند. خارجیان مشعلها روشن کرده بودند. حید و محشان نگاه کردند، صد خارجی را در پای دار خفته دیدند. نگاه کردند، محبان را دیدند، اما علی را ندیدند. گفتند «مگر خارجیان او را برده باشند.» پس، کاردها کشیدند و آن صد کس را سر بریدند و بندیان را خلاص کردند و به خانه علی اشعث آوردند.

اما از ضرب چوب، محبان مجروح بودند، اما از برای علی اشعث ملول بودند. اما آن روزی که محبان خروج کرده بودند، غوغای در شهر ری پیدا شده بود و هرشیون جادو^۷ خبر یافته بود. آمد و علی را خلاص کرد و بدان کوه آورد که مقام خودش بود.

علی آب خواست، نگاه کرد، جادویی را دید، گفت: مگر از عهد پشیمان شده ای؟

گفت: بر عهد خودم، آمدم و ترا خلاص کردم.

علی گفت: مرا به خانه ببر!

او را به خانه آورد. او گفت: برو و یاران مرا خلاص کن!

رفت به پای دار و ایشان را ندید، روغن بلسان^۸ آورد و در پای محبان مالید، پای ایشان خوب شد.

اما داغولی چون روز شد، به پای دار آمد و محبان را ندید، برگردید و هفتاد زن پیر را پیدا کرد و ایشان را زر به وعده و وعید داد و به خانه ها فرستاد.

اما حید واقف شد و محشان را فرمود که جامه ای گریبان چاک آورد و در پوشید؛ و در خانه نشست، تسبیحی در دست. پیرزنی آمد و صدقه طلبید. محشان او را گفت: در اندرون خانه رو که به تو بسیار زر بدهند!

پس، آن پیرزن به اندرون خانه رفت. او را بگرفتند و میل در چشم او کشیدند و، بدین طریق، بیست و پنج پیرزن را میل کشیدند.

اما علی اشعث جادو را گفت: جهان افروز عورت من است، مولازاده ماست. برو و احوال را معلوم کن!

اما داغولی چون شب شد، دید که بیست و پنج زن نیامدند، داغولی گفت «ایشان سخت دیر کردند!»

۷. اصل: مشعل؛ جادو؛ و معلوم نیست که این جادو کیست. آن طور که از سطور بعد مستفاد می شود همان جادویی است که دل به علی باخته است و پیش ازین راوی وی را هرشیون نامیده است و بر همین اساس تصحیح گردید.

۸. روغن بلسان از ماده صمغی درخت بلسان به دست می آید و در طب سنتی همچون مرهم برای جراحات استفاده می شود؛ دانه های این درختچه نیز، به نام حب البلسان، مصرف پزشکی دارد.

اما مؤمنان [۳۰-الف، ج ۲] اتفاق کردند که در فلان شب، در دروازه کوچه حاضر خواهیم شدن. حید محشان را گفت: برو و امیر را خبر کن!

اما داغولی هر چند گشت، علی و یاران را تیافت. قضا را هشمیم بن اسلم با هزار مرد در محله بودند، ناگاه، حید با هلی اشعث، و دویست کس به او رسیدند. رعد بن نعمان خبردار شد، هزار کس برداشت و روان شد. و علی، عاصم دمشقی را کشت و مروانیان را در بازار آبگینه گران انداختند که ابوسهل رسید و حمله کرد. و محبان پای سخت کردند که ناگاه، داغولی با عبید بن نعمان رسیدند و حمله کردند. محبان سر کوچه آبگینه گران را نگاه داشتند که ناگاه، نعره ای برآمد، حمزه بن طالب با بیست کس رسیدند؛ و از دیگر محله ها کم کم وی آمدند، تا نیم شب هزار کس جمع شده بودند.

اما امیر خبردار شد، با ابوعطا و خوردک، با مردی پنجاهی به در دروازه رسیدند و آن نعره و آشوب شنیدند. ابومسلم گفت که به خندق در آمدند و به خاکریز برآمدند. مردی هزاری بر خاکریز دویدند، بر در دروازه دویدند و قفل دروازه شکستند، و در شهر ریختند و ترید بربری را کشتند.

اما حید به ابوسهل گاوزور رسید، اسب او به سر درآمد و حید لگدی بر پشتش زد و او را کشت. اما ابومسلم نعره کشید. داغولی گفت: این روستایی به شهر درآمد! داغولی پیاده شد و رو به گریز کرد. ترید بن نعمان دید که داغولی رو به گریز دارد، گفت: درین محل، مرا تنها می گذاری؟

که زنی، از بام، خشتی بر سر او زد و او را کشت. داغولی در شهر ناپیدا شد. اما تا روز هفتاد هزار کس کشته شده بود، و چون صبح برآمد، احمد با بزرگان آمدند. امیر همه را دلداری داد و شهر را به علی اشعث داد و کوچ کردند و از شهر بیرون آمدند.

شبیخون آوردن طاهر خزیمه و شکست و فرار او

اما آمدیم به قصه طاهر که به همدان رسید. سعید نهروانی آمد و علوفه کشید؛ و خزانه اش رسید، قسمت کرد بر لشکر. اکنون، با صد و پنجاه هزار مرد عزم آن دارد که شبیخون زند.^۱

امیر گفت: بهتر است که برویم [۳۰-ب، ج ۲] و کمین سازیم. پس، امیر با مضراب و فرزندان حارث، و امیرکون سوار شدند، با بیست هزار سوار مسلح گشتند و [امیر] لشکرگاه را به شاه خوارزم سپرد. و شاه خوارزم پنج هزار کس را به ملک نیمروز داد و او را به طلایه فرستاد و گفت: با خبر باش که از جای دیگر دشمن نرسد! اما امیر چون رفت، فاخرک را پیشتر فرستاد.

اما مضراب خوارزمی با امیران دیگر در کمین بودند که «هی، هی» برآمد. نیم شب بود که بیست هزار خارجی در رسیدند و بر لشکر امیر ابومسلم زدند، و به جنگ مشغول شدند. [مؤمنان] ایشان را در میان گرفتند. تا روز نورانی گشت، ازیشان اثری ندیدند. اما شاه خوارزم بر بلندی برآمد و لشکر را شماره کرد، هشتاد هزار خارجی کشته شده بودند،^۲ و از لشکر مؤمنان، هفتصد تن شهید شده بودند و هفتصد خارجی را اسیر آورده بودند. ازیشان پرسیدند که سالار شما نیست؟

گفتند: سلاسل بربری که به مدد طاهر خزیمه آمده بود. ایشان را کشتند.

۱. در اینجا رشته سخن گسیخته می نماید و چیزی از متن افتاده است. آن چه از فحوای کلام بر می آید آن است که کسی از طاهر خبر به ابومسلم رسانیده و می گوید که طاهر خزیمه عزم شبیخون دارد.

۲. راوی در شمارش سپاه خارجی که شبیخون آورده است، یا در تعداد کشته شدگان خارجی درین شبیخون خطایی کرده است، زیرا از کل سپاه بیست هزار نفری هشتاد هزار کشته باقی نمی ماند!

اما امیر در دامنه کوهی فرود آمده بود. ذولابی را فرستاد که طاهر را به اینجا برساند، به هر نوع که تواند. پس، ذولابی رفت، او را گرفتند و پیش طاهر خزیمه آوردند. طاهر پرسید: ای درویش، از کجا می آیی؟

گفت: من فرزند همدانم و صد سال دارم، و در ری افتاده بودم، تقدیر خدا چنین شد که در ملک ری دختری خواستم، چنگاه آنجا بودم. بعد از آن، عیال را برداشته، به ملک همدان آمدم، چنگاه در همدان بودم. خدای تعالی پسری به من داد و بعد از آن، از همدان به ری آمدم، و عیالم گفت که «ری جایی خوش است.» شش ماه در ری بودم، در آن وقت که امیر عراق شکست یافت از آن روستایی. نمی دانم چه نوع بود که این چنین کسی از پیش چنان کسی بگریزد، مگر آن که امیر غافل بوده است و اگر نه، ابومسلم چه کس باشد که او را بشکند؟

طاهر خزیمه را از گفتگوی ذولابی بسیار خوش آمد، گفت: [۳۱-الف، ج ۲] طاهر را در کجا شکستند؟
گفت: در ری.

طاهر گفت: حال به کجا می روی؟
گفت: به همدان.

گفت: زن و فرزندت کو؟

گفت: به دست ابوترابیان گرفتار شده بودیم، ابومسلم خواست که ما را بکشد، شاه خوارزم نگذاشت. فرمود که «زن کشتن نیک نمی باشد.» و همه را آزاد کرد، و فرزندان را همراه می آوردم، به دست دیوانه ای افتادم که او را احمد زمجی می گویند.
چون طاهر نام احمد را شنید، آهی زد. گفت: چرا آه کشیدی؟
طاهر گفت: داغی از آن دیوانه در دل دارم.

گفت: ای امیر، اگر من ایشان را به دست تو دهم، تو در عوض چه به من دهی؟
گفت: آن چه از تو برده باشند، همه را به تو دهم.

گفت: ای امیر، احمد زمجی با خود^۴ سی کس در کنار چشمه کباب کرده، می خوردند.
طاهر خزیمه گفت: ما را زودتری بدانجا برسان!

پس، ذولابی پیش افتاد و طاهر خزیمه را آورد، با لشکر به کمینگاه رسانید. نعره کشید که: ای محبان، بیرون آیید!

لشکر امیر، از چهار جانب، بیرون آمدند و لشکر طاهر را در میان گرفتند و جنگی عظیم

۴. باز «خود» همچون ادات همراهی به کار رفته است، مگر این که در اینجا «با» نیز ذکر شده است.

شد. لشکر طاهر شکست خورده، روی به گریز نهادند. اما [مؤمنان] مال ایشان را گرفته، به فتح و فیروزی برگشتند. امیر آمد به لشکر و ارکان دولت را جمع کرد و گفت: از قفای طاهر باید رفت!

خواجه سلیمان گفت: یا امیر، بدان که این ناف عراق است و طاهر در همدان نشسته است، و سلاسل جریده در قزوین، و درین چندگاه لشکر زحمت کشیده اند. پس، این زمان در ملک ری به سر بریم، البته، بغایت خوش باشد!

امیران گفتند: کوچ^۴ در دامغان است، باید فرستادن تا کوچ را بیاورند! پس، ملک زاد، و مضراب، و خوارزمشاه، و شاه غور، و ملک نیمروز، همه را کوچ در دامغان بود. هریکی یساول همراه کردند تا کوچ را بیاورند.^۵ پس، دو هزار سوار روی را به دامغان نهادند.

۴. کوچ = دودمان، طایفه، خانواده.

۵. اصل: بیاوردند.

به اسارت رفتن کوچ محبتان به دست جلاویان دماوند

اما داغولی ازین احوال با خبر شد، زیرا که در لشکرگاه امیر ابومسلم بود، و طاهر خزیمه را ازین احوال [۳۱-ب، ج ۲] با خبر ساخت؛ و بعد از آن، گفت: بروم به قلعه دماوند که افرش بن عصامه آنجاست، و این کوچ را به دماوند اندازم.^۱ پس، رفت، بر در حصار رسید. آواز داد که: منم داغولی.

افرش حرمت او را بسیار داشتی، چون پیش او بنشست، تعریف خانه کوچ امیر کرد. اما افرش^۲ مردکی جهان ندیده بود. او گفت: مرا با این فضولی چکار است، و این حصار قلعه در یک کنار است و منزل و مأوی شنکل ویز^۳ جادوست! پس، او تواند که این کارها را پیش برد، و من مردی پیرم و آخر عمر حضوری دارم.

داغولی او را چنان دید، در اندیشه رفت که ناگاه، [پسر افرش] عمروی از شکار آمد. داغولی او را از راه برد و تعریف خانه کوچ امیر بکرد که عمروی^۴ نادیده، عاشق شد. و شمید بن رافع عمزاده او بود، او را طلب کردند و گفتند این احوال را. او گفت: لشکر ما در کوهستان است.

آنکه، داغولی گفت: آن کوه که لشکر دروست، آن کوه در سر راه است. پس، لشکر جمع گردیدند و به راه رفتند تا به نمکزار رسیدند، و در آنجا بنشستند.

۱. اصل: این کوچ را بدماوندانم.

۲. اصل: اما امیر. این شخص ابتدا، و تنها دوبار، «آفرین» و سپس، هفت بار، «افرش» خوانده شده است. و بنا بر قاعده کثرت افرش برگزیده شد.

۳. اصل: شکل ویز؛ درین بخش مربوط به قلعه دماوند آشفتگی غربی در نام اشخاص دیده می شود، مثلاً همین شنکل ویزگاه شکل دیز هم نوشته آمده، و از آنجا که نسخه های دیگر این بخش را ندارد، به دست آوردن درست نامها میسر نیست و در نتیجه، وجه اغلب در همه جا عمومیت داده شد.

۴. اصل: که عمرو.

آنکه، داغولی پیش رفت، در محلی به دامغان رسید که منتهی خاتون^۵ با خاتونان دیگر از شهر بیرون نشسته بودند. چون وقت کوچ شد، خردشیر گفت: من با هزار مرد در پیش کوچ می‌روم و تو با هزار مرد از عقب!

پس، روان شدند. داغولی خبر آورد، که عمروی با شمید بن رافع^۶ مسلح شدند، هر کدام با دو هزار و پانصد مرد روان شدند. القصه، ایشان را در میان گرفتند و خلیل گرگ با خویشانش را شهید کردند و زنان و کنیزان را اسیر کردند؛ و به قلعه دماوند آوردند. داغولی رفت که طاهر را خبر کند.

اما عمروی در حصار آمد و پدرش را خبردار کرد. افرش او را ملامت کرد که: انگشت در دهان و سوراخ مار کردی.

ایشان درین بودند که جادویی رسید که: اینک، شاه جادوان رسید!
آشوب در میان ایشان افتاد.

راوی گوید که شنکول^۷ شاگرد ضحاک بود و هر سال بر سر چاه او رفتی و سحر از او یاد گرفتی؛ و قلعه تعلق [۳۲-الف، ج ۲] به او داشت. این نوبت آمدنش به حکم مروان بود که چون خبر کشته شدن نصرسیار شنیده بود، او را طلب کرده بود، که با شصت هزار جادو رسید به کوه دماوند؛ و جادوی [ای] پیش افرش فرستاد که: به این طرف آی که با تو برویم و کار ابو مسلم را بسازیم!

افرش مال و خزانه بسیار برداشت و به سه روز، به لشکر او رسید. شنکول را دید که بر لب آب بارگاه زده، فرود آمدند، و شنکلویز جادو بر تخت نشسته، و دول پستان، و شنکول بر جانوران،^۸ مثل گرگ و شیر و اژدها سوار. افرش به خدمت شنکلویز ایستاده، و او احوال ابو مسلم پرسید. افرش آن حرکتی که پسرش کرده بود، گفت. جادو خرم شد که تعریف گلستون شنیده بود و غایبانه عاشق او بود.

۵. اصل: تهمین خاتون؛ مراد از این تهمین خاتون دانسته نیست. اگر مقصود راوی همسر امیر ابو مسلم است، نام او چنین نیست و پیش ازین منتهی بانو آورده شده است. از سوی دیگر، تهمین پس ازین مکرر تهمین خوانده می شود و در انجام داستان جنگ با جادوان دماوند، متینه خاتون آمده است. باری در یک نسخه دیگر (پاریس-۳)، ابو مسلم را دختری است که نام او تهمتن است، شاید این نامها در ذهن راوی درهم آمیخته است. به هر روی، ثبت این نامها همانطور که در نسخه آمده است، موجب پیرشانی ذهن خواننده می گردید، پس در همه جا به منتهی بانو یا خاتون مبتدل گردید.

۶. اصل: شمیر بن رافع. و پس ازین یک بار شیرای رافع نامیده می شود.

۷. پیش ازین راوی گفته بود که آنجا ماوی شنکلویز جادوست، و درینجا پادشاه جادوان شنکل (که پس ازین گاه «ینکول» و گاه «شنکوله» هم خوانده می شود) است. چنین بر می آید که اینها دو نفرند و گاه راوی اینها را با هم خلط می کند.

۸. اصل: جانوران سوار.

پس، به صحبت نشستند. چون مست شدند، گفت: بروید و گلستون را بیارید! عمروی گفت: اوزن من است، او را به من گذار! او در قهر شد و عمودی بر سرش زد و او را بکشت. افرش فریاد برآورد که: فرزند مرا کشتی!

پس، او را نیز به عمود بکشت. مجلس به هم برآمد و چند دیگر را کشت. لشکر برهم خورد و او بیهوش افتاد. دول پستان جادو و شنکول جادو او را بر تخت خوابانیدند. چون صبح صادق شد، او بیدار شد. احوال افرش و پسرش را پرسید. گفتند: تو کشتی. او گفت: من خبر ندارم.

پس، شمید بن رافع^۹ را طلب کرد. گفتند: او گریخت و اگر نه، او را هم می کشتی. پس، او را طلب کرد و جای افرش را بدو داد، و خلعت داد، و خود به زیارت ضحاک رفت و گفت «این شکست از آن یافتم که اول نرفتم به زیارت او!» و سی هزار جادو را در آنجا گذاشت.

اما حال آن بود که در ده نمک^{۱۰} آن صورت واقع شده بود، از مردم ده به پیش ابومسلم رفتند و آن حال را بگفتند. آه از نهاد امیر ابومسلم برآمد و، در حال، امیران را طلب کرد و آن واقعه را به ایشان بگفت. لشکر برهم [۳۲-ب، ج ۲] خورد. اول، مضراب را با بیست هزار مرد فرستاد.

اما شنکلویز جادو، دول پستان را فرستاده بود بر سر کوه به جادویی کردن. اما شاهوی خوارزمی با ده هزار مرد به طلایه رفته بودند که ناگاه، بادی سردی وزید، و ابر سیاه برآمد. یک دانگ از شب گذشته بود که باران در گرفت و سیلاب روان شد؛ و مضراب سوار شد. و خیمه ها را آب برد، مضراب بر بلندی رفت و بسیار مردم هلاک شدند.

چون صبح صادق طالع شد، ابر ناپدید شد، و تمام اسباب را آب برده بود. مضراب حیران شد که هرگز آن چنان حالی را ندیده بود. آفتاب بلند گردید، لشکر اسلام سر کرد و ابومسلم درین وقت رسید با یاران خود. آنگه، مضراب احوال را گفت. امیر حیران گردید و با مردم خود در بلندی فرود آمدند، تو گفתי که کوههای برف باریده! امیر گفت: این عجب است که این همه خلق را هلاک کردند!

خواجه سلیمان کثیر گفت: این فعل جادویان است که هرگز این سرزمین از جادوان خالی نیست، چرا که این حصار تعلق به شنکلویز جادو دارد و او را سپاه بسیار است، و هر سال بر

۹. اصل: شیرای رافع.

۱۰. جایی که در آن زنان امیران مورد حمله قرار گرفته به اسارت درآمدند، پیش ازین، نمکزار بود و مراد از ده نمک به گمان همان است.

سر چاه ضحاک می آید.

که فاخرک جاسوس رسید و رفتن شنکلويز بر سر چاه و احوالها را گفت. امیر ابومسلم، ابوسهل ماهروی را فرستاد و نامه ای را داد. مضمون این بود که «ما دانستیم که مروان این قلعه را به تو داد، از آن جهت به این حصار نیامدیم. پس، بدان که ما را جنگ جهت دین و مذهب است، چون دانستیم که تو دین و مذهب نداری، از تو گذشتیم. اکنون، جمعی ازین قلعه تاخت بر سر کوچ ما برده اند، ایشان را با زر و مال گرفته اند. اکنون، قاعده آن است که ایشان را به سلامت بفرستید. و اگر غیر ازین کرده باشی، آن چه به اسلم جادو کردم، با تو از آن بدتر کنم.»

ابوسهل رفت و شنکلويز را خبر کردند، و او ابوسهل را گرفت و گفت که او را به پیش زنان ابومسلم برند و در آنجا در بند کنند؛ و خود بر سر چاه ضحاک رفت. ابوسهل را آوردند و در بند کردند، [۳۳-الف، ج ۲] و سفارش به دول پستان کرد که: از حصار با خبر باش! اما چون ابومسلم دید که ابوسهل نیامد، اندیشناک شد. احمد گفت: من بروم و خبر معلوم کنم.

حید و ابونصر، و محشان و باد یلدا، و ابوعطا همراه شدند تا به یک فرسنگی قلعه رسیدند. احمد گفت: یکی برود و خبری گیرد!

باد یلدا رفت در در حصار، کسی را ندید. در حصار باز بود، سر گربه ای آویخته دید، پیش رفت که در دهلیز حصار درآید که کتی نهاده بود، زنی چون کوهی بر بالای آن تخت خوابیده. باد یلدا دلیر پیش رفت. ناگاه، آوازی از آن سر گربه برآمد که: باد یلدا را بگیرد! باد یلدا گریخت، پیش احمد آمد و آن حال را گفت. حیران شدند و گفتند: ایشان را چون خلاص کنیم!

حید گفت: در سرانديب، بر سر قبر آدم در خواب بودم، در خواب دیدم که [آدم] مرا اسمی آموخت که از جادویان ایمن باشم. رفتم که خبری بیارم!*

باد یلدا گفت: من هم همراه می آیم.

پس، احمد با یاران همراه شدند. در راه، اسم از ویاد گرفتند و گربه فریاد نکرد. حید پیش رفت و سر گربه را برداشت، و آن سر سیاه بود. پیش احمد برد. احمد او را در بغل نهاد و به حصار درآمدند. آن سردندانی از پستان احمد بگرفت. احمد آهی کشید و گفت: خان و مان جادویان خراب شود، و آن که در عالم سحر پیدا کرده است!

احمد زمجی سر گربه را کشید، یکی پر کند^{۱۱} گوشت از تن احمد جدا کرد. آن سر را بر

۱۱. پر کند = معنی آن دانسته نشد و شاید بزرگنده باشد.

زمین نهاد و چون گوی غلطان شد. اما باد یلدا، دول پستان جادو را کشت و از عقب سر گربه روان شدند و می رفتند، در میان حصار، میدانی دیدند و چاهی در آن میدان بود. سر گربه در میان آن چاه رفت. یاران احمد گفتند: این زمان خاتونان را خلاص باید کرد، چرا که جادوان بر سر چاه ضحاک رفتند.

که ناگاه، دو کس پیدا شدند. ایشان را گرفتند، خواستند که بکشند، ایشان زاری کردند. گفتند: ما را بدانجا برید که عورتان در بندند تا شما را آزاد کنیم.

ایشان را بردند بر در خانه کوتوال. آن خانه را اژدهایی [۳۳-ب، ج ۲] دیدند. از آن اژدها^{۱۲} آتش می بارید. اما ایشان از جنگ سیار بن اسلم دلیر شده بودند. پیش رفتند و آن دعا را خواندند. آن آتش برطرف شد. آنکه، پیرزالی را دیدند و او را کشتند، و خاتونان را از آن حصار بیرون آوردند. احمد زمجی گفت: راه سنگ است و عورتان پیاده نتوانند رفت. پس، باد یلدا رفت که چاروایان را بیاورد. اما ایشان آهسته آهسته می رفتند از بیم جان، بی طاقت شدند؛ و دیگر چند روز بود که چیزی نخورده بودند. زن ملک زاد گفت: ای کاشکی من زن یک درویش می بودم!

بیت

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن

کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی^{۱۳}

منتی بانو گفت: ای بانو، بدان که مرا خواب گرفته است و راه نمی توانم رفت.

این سخن را به احمد زمجی گفتند. احمد گفت: اینجا بخوابید!

پس، عیاران نیز در خواب رفتند. احمد زمجی آمد و خطی بر گرد ایشان کشید، و دعای امیرالمؤمنین را خواند و بر آن خط دمید. در خواب شدند که جادویی، درین محل، از پیش شنکلویز جادو رسید. که سر گربه رفته بود و خبر بدو داده بود، و شنکلویز دو هزار کس به او داده بود و فرستاده بود؛ و نام او هندسه بود و جادوگر ضرب بود.

چون بر سر عیاران رسید، همه را خفته دید. حمله کرد، اما قدم در آن خط نتوانست نهاد و بر گرد ایشان حصار از سنگ گردیده دید که ناگاه، ابو مسلم رسید با پنج هزار کس، و بر آن جادوان حمله کردند. هندسه کسی را به پیش شنکلویز جادو فرستاد و او را از آمدن ابو مسلم خبردار کرد.

۱۲. اصل: اژدهایان.

۱۳. این بیت از خواجه حافظ است در غزلی به مطلع:

بلبل ز شاخ سرو به گلبنانگ پهلوی می خواند دوش درس مقامات معنوی...

اما امیر بر ایشان حمله کرد. چون این خبر به شنکلویز جادو رسید، پسر خود را، شنکول را، با دو هزار کس فرستاد. اما احمد در خواب بود، بیدار شد، آن حصار را دید. با یاران قرآن بخواند، رخنه ای پیدا شد. احمد از آن رخنه به بیرون آمد و جنگ عظیم شد. ناگه، شنکول رسید با دو هزار جادو، احمد شنکول را به سنگ کشت. جادویان درمیدند و گریختند. پیش شنکلویز رفتند و کشته [۳۴-الف، ج ۲] شدن شنکول را گفتند. شنکلویز برجست و چوب دست برگردن نهاد، بر شیر سوار شد و روان گردید.

اما احمد با یاران جنگ ضرب می کرد که از کوه آواز عجیب و غریب جادویان گرفته بود. اما امیر ازین جانب، با هندسه جادو در جنگ بود و از احمد خبر نداشت. و این هندسه جادو استاد جادویان بود، و عمودی برگردن داشت؛ و هر وقت که بگردانیدی، همه عالم را آتش گرفتی.

در آن شب، امیر ده نوبت از اسب افتاده بود از هول جادویان، که اسب می رمید و هر که نام خدا نمی برد، به دست جادویان کشته می شد. سید ماخانی در پیش حرب می کرد، آتش درو افتاد و بسوخت. امیر بگریست و پیاده شد. پیش رفت و کمر هندسه را بگرفت، و برکند و بر زمین زد؛ و تبری زد که خورد کرد. جادویان دیگر از پیش امیر رمیدند. امیر از پی ایشان می رفت، و بدان حصار رسید که احمد با یارانش جنگ می کردند.

درین محل، شنکلویز جادو در رسید و جنگی عظیم شد. جادویان با صورتهای غریب و عجیب می آمد [ند] تا روز شد. شنکلویز جادو با جادویان دیگر گریختند و روی به قلعه نهادند و به در رفتند. چون به آن قلعه رسیدند، ماتم جادویان دیگر بداشتند. [بعد از آن، شنکلویز جادویان را گفت: مردان ما بسیاری به دست این ابوترا بیان کشته شدند و باقی منهزم شدند] و هندسه، که استاد جادویان بود، کشته شد؛ و ما هم می دانیم که حریف ایشان نخواهیم شد، چون کنیم؟

امیران او گفتند: یک نوبت دیگر جنگ کنیم.

شنکلویز گفت: لشکر ما کم است و درین کوهستان قلعه ای هست، و آن قلعه را چهل حصاران می گویند و امیر آنجا زراه^{۱۴} نام دارد. کسی را به پیش او فرستیم و او را طلب کنیم.

پس، کمر شمشیر مرصع با اسب و یراق خوب از جهت زراه به سامسای پیاده داد و فرستاد. اما امیران به دیدار زنان رسیدند و پهلوانان با عیالان خود به صحبت نشستند.

کشته شدن جادویان و شکستن طلسم و گنج حضرت سلیمان

اما چون سامسا نامه و خلعت را برد، زرارہ حرمت او را بسیار نگاه داشت و بعد از آن، گفت: شما بروید که من یراق [۳۴-ب، ج ۲] خود را، و مردم خود را، گرفته می‌آیم. سامسا آمد و خبر آورد که: اینت!^۱ درین چند روز زرارہ می‌رسد! اما زرارہ با یاران خود گفت: شنکلويز پادشاه جادویان است، و دیگر ابومسلم دشمن مروان است، چون شاه جادوان ما را طلب کرده است، مصلحت چیست؟ امیرانش گفتند: تو برای مروان کار می‌کنی، پس باید که با دشمن مروان حرب کردن! پس، یراق کرده، با ده هزار مرد روان شد. گویند زرارہ ملازم مروان بود و، از اصل، عرب بود.

اما امیر چون آن فتح را بکرد و کوچ خود را بدید، سه روز در آن منزل بودند و هر شب آواز جادویان تا وقت صبح می‌آمد، اما از برکت نام خدا کاری نمی‌توانستند کرد. روزی دیگر، بارگاه امیر را بر در حصار زدند که در آن محل، ذولابی عیار رسید و خبر زرارہ آورد که: سی هزار اسب آورده، اما ده هزار به حصار برد و بیست هزار در بیرون در گذاشته است. امیر چون این سخن را شنید، در حال، سوار شد و اسبها را برد. اما شنکلويز زرارہ را خلعت فاخر داد و هر دو از حصار بیرون آمدند و صفها را برکشیدند. روز دیگر، زرارہ در میدان آمد و مروان حمار را تعریف بسیار کرد. امیر گفت: این بدبخت جادو نیست، و عرب می‌نماید.

محمد حارث جنگ او را قبول کرد و در میدان درآمد، و تعریف امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، در میدان بسیار کرد؛ و سر راه برو گرفت. زرارہ گفت: مگر از آل بنی هاشمی؟

۱. اصل: این است؛ و اینت به معنی: این ترا، ترا این. و نیز صوت تحسین است همچون زهی! به به! آفرین! و یا دال بر تعجب دارد.

گفت: نه، من نبیره مالک اژدرم.

او گفت: بیا که کشتن تو بر من واجب شد!

و هر دو با هم جنگِ ضرب کردند. آخر، محمد حارث او را کشت؛ و هر چند از آن خارجی‌ان می‌آمدند، در دست محمد حارث کشته می‌شدند. تا چهل کس کشته شدند و شنکلوئز میل میدان کرد. شعله جادو در دامن او آویخت، او را منع کرد. صندوق جادو در میدان آمد و بر فیل سوار و جنگ کرد و سحر خواند. آتش در محمد حارث افتاد. محمد در ساعت [۳۵-الف، ج ۲] دعا خواند، آتش کار نکرد. محمد حارث آخر او را کشت. شنکلوئز با لشکر حمله کرد و چوبی بر گردن، به مؤمنی رسید، او را با مرکب نرم کرد. [دیگری آمد] و شنکلوئز او را چوب زد و شهید کرد. امیر برسید و برو نعره زد و گفت: نام خود را بگوی!

گفت: شاه جادویانم.

امیر نام خود را گفت، و بعد از آن، جنگ کردند که به یکبار امیر درآمد و تبری زد و یک دست او را با چوب قلم کرد، تبر دیگر زدنش بر گردن که سرش را ده قدم به دور انداخت. جادویان گریختند و در حصار رفتند؛ و لشکر اسلام هم در حصار درآمدند و چندان از آن جادویان را بکشتند که سیل خون روان شد.

چون شب شد، دست از جنگ برداشتند. امیر گفت: اگر برویم، البته، جادویان به حصار درآیند و اگر نرویم، در لشکرگاه بروند.

پس، به حید و احمد زمجی گفتند: شما اینجا باشید و من بروم با یاران به لشکر!

پس، امیر به لشکر آمد و نمازهای قضا را کردند.

اما چون روز شد، احمد و یاران هر جادویی که در حصار بود، همه را بکشتند و در حصار می‌گشتند. قضا را بر سر آن چاه رسیدند که سر گربه احمد را آزار کرده بود، و در آن چاه رفته [بود]. یکی در آن چاه نگاه کرد از جبه داران، آتش بیرون آمد و او را بسوخت. جبه دار دیگر پیاده شد و بر سر چاه آمد و گفت: درین چاه جادوان اند.

تیغی از غلاف بکشید و بر سر چاه استاد که ناگاه، دستی بیرون آمد و جبه دار را در آن چاه کشید. دودی از آن چاه برآمد و خروش از یاران جبه دار برآمد. خبر به امیر رسید، امیر آمد و گفت آن چاه را پر کنند. احمد احوال سر گربه را گفت، و گفت: من درین چاه می‌روم! امیر منع کرد که: شاید رفت!

احمد مبالغه کرد. پس، سنگی در آن چاه انداختند. آتش عظیم بیرون آمد و دود سهمناک، و نعره ای هولناک. امیر گفت: درین چاه چون می‌توان رفت؟

احمد امیر را سوگند داد. امیر چاره ای ندید. پس، حمایل حضرت رسول را به احمد داد؛ و ملک زاد تیغ رسول را به احمد داد و احمد به کمند [۳۵-ب، ج ۲] در چاه رفت. چون به میان چاه رسید، آتش در کمند افتاد و کمند بسوخت. احمد خود را به دو پای در تک چاه گرفت، از برکت حمایل المی به او نرسید و سر کمند در دست مضراب ماند. مضراب از ضرب آن بر عقب جست. پس، خروش از امیر و یاران برآمد و آواز نعره احمد برآمد. سبب آن بود که احمد چون به تک چاه رسید، جادویی بر احمد حمله کرد. احمد به تیغ او را کشت. آنگاه، نعره ای زد که «دولت، دولت آل محمد است!» چنان که نعره او را در بالای چاه شنیدند.

پس، احمد در آن زیرزمین بر جادوان زد و هر جادویی که ایشان می دیدند،^۲ بر احمد مضرت نمی رسید، و احمد اسم اعظم می خواند و بر خود می دمید. پس، آشوبی در آن تک چاه برخاست. امیر گفت: ای یاران، احمد را یاری می باید کرد!

پس، مضراب عزم تک چاه کرد. پس، حید و ابونصر شبرو، و ابوسهل [با] چهل مرد عیار، در آن چاه فرو رفتند که در آن چاه روشنی پیدا شد، و سوراخی در آن چاه دیدند که جادوان بدان سوراخ چاه می دویدند. پس، احمد با چهل مرد در پی ایشان رفتند و میان کوهی دیدند که از چهار طرف راه نبود. دو هزار جادو را دیدند که بر ایشان دویدند و فزعی برخاست که در بالای چاه بشنیدند. امیر گفت: ایشان را مدد باید کرد!

پس، عبدالحمید با پنجاه تن در آن چاه رفتند. پس، احمد ایشان را گفت: شما باشید که من سر این گربه را پیدا کنم!

مضراب با او رفت تا به در خانه بزرگی رسیدند، پرده ای برآویخته، بی تحاشی درآمدند. دختری چون پیری بر تخت نشسته، و سر آن گربه در دست گرفته، و گربه سیاه دیگر در پیش، خسیده [بود]. احمد بانگ بر او زد که: تو کیستی، و این سر گربه چیست؟

دختر گفت: ای احمد، برای سر گربه آمده ای؟

و فضولی کرد و سر گربه پیش احمد انداخت. احمد سر گربه را برداشت و در بغل نهاد. گربه پستان احمد را به دندان گرفت. احمد او را بر زمین زد که پاره پاره شد، و آن گربه سیاه [۳۶-الف، ج ۲] به دررفت، و در آن خانه ناپدید شد. آن دختر عمود برداشت و قصد احمد کرد. احمد بر یک سو جست و مضراب گریزی زد و او را خورد کرد.

پس، بدان خانه که گربه رفته بود، درآمدند و تختی نهاده دیدند، و صندوقی با قفل، و مردی با هیبتی نشسته و عمودی برگردن، بانگ زد که: به ادب باش!

مضراب کمر او را گرفت و بر زمین زد. اوزینهار خواست که: مرا مکش که مشکلات این

۲. اصل: می دویدند.

زیرزمین را با شما بگویم.

او را گذاشتند و احوال صندوق پرسیدند. گفت: گربه سیاه دختر شنکلوئیز بود که او را گربه جادو گویند، و آن [سرگربه] دختر عمه او بود، و آن گربه سفید شوهر او بود. این صندوق ضحاک ماران است، و هزار سال شد که در دست ایشان است. هر مشکلی که ایشان را در سحر می افتد، ازین صندوق طلب می کنند، و پیش می آیند، و از صندوق آواز بر می آید. مضراب گفت: صندوق را پیش امیر باید برد!

پس، گفت: درین زیرزمین چیست؟

گفت: چیزی درین زیرزمین است که جادویان عالم درو حیران اند، و یک گاوی در بند است و از سقف آن زیرزمین زنجیری آویخته است، بر مثال ستونی، اما در آن زیرزمین نمی توان رفت و معلوم نیست که از برای چه ساخته اند!

پس، مضراب آن صندوق را در گردن آن جادو بست و به پیش امیر، با مردی چند، فرستاد. آنگه، احمد با چهارده عیار عزم آن گنبد کردند. مضراب و عبدالحمید پیش رفتند و آن زنجیر و گاو را دیدند، و گاو بر صقه ایستاده بود.

همه در آن حیران بماندند و در کتابتی از آن گنبد نوشته بود که: «این زنجیر را به تیغ قلم کند، کسی که از ولایت شاه مردان بخشی داشته باشد.» احمد تیغ زد و آن را قلم کرد. نعره ای هولناک برآمد و ایشان مدهوش شدند؛ و بعد از آن که به هوش آمدند، هفت مرد پیدا شدند، و هر کدام علمی و طبلی با خود. بر لوح به آب طلا نوشته بود که: «در زیر این طبل سنگی است، بردار که چاهی پیدا گردد و نردبانی پیدا شود، [۳۶-ب، ج ۲] در آن جا رو، مراد حاصل شود.»

پس، احمد با یاران چنان کردند، راهی دیدند. رفتند، دری را دیدند بسته. احمد زمجی نام خدای برد، در حال، در گشاده شد. چون به اندرون رفتند، چهار صقه را دیدند و چهل خم خسروانی برو، و بر سر هر کدام طشتی و آفتابه ای از طلا و گوهر شب چراغی؛ و در میان آن گنبد تختی از زر سرخ.

پس، سر خمها را برداشتند، همه طلا و نقره بود. خوشحال گشتند و گفتند: برویم و امیر را خبر کنیم!

اما هفت مردی دیگر در بالا بودند، از آنان^۳ خبر نداشتند. چون ایشان را ندیدند، ملول

۳. اصل: ازو؛ و این درست نیست چون احمد زمجی تنها نیست و ظاهراً باید با هفت نفر، از آن چهارده عیاری که همراه احمد به گنبد آمده بودند، رفته باشد و هفت مرد دیگر در بالا چشم انتظار آنان مانده باشند، در غیر اینصورت معنی «هفت مردی دیگر» روشن نیست. از سوی دیگر نسخه مهدوی-۳، با کمال فشرده گی اش، به این نکته صراحت دارد.

شدند و بازگشتند؛ و با امیر و بزرگان بگفتند. امیر با بزرگان همه ملول شدند. امیر گفت: من از دنبال احمد می روم.

خوارزمشاه و ملک زاد منع کردند و گفتند: احمد زمجی خواهد آمد.

اما احمد و یاران سه شبانه روز در آن چاه بماندند. شب چهارم، احمد نماز کرد و تلاوت قرآن کرد و دعایی بخواند؛ و در خواب رفت. سلیمان پیغمبر را، علیه السلام، در خواب دید و نام خود گفت. بعد از آن، [سلیمان] گفت «روزی بر تخت نشسته بودم و باد را حکم کرده بودم که تخت مرا در گرد جهان می گردانید. ناگاه، مرا بر زمین زد، چنان که زمین لرزید و پایه تخت شکست. من بر باد غضب کردم که «چرا تخت مرا بر زمین زدی؟» گفت «به امر خدا کردم.»

من بترسیدم که سبب چه بود. جبریل آمد و درود گفت که «این زمین کربلاست، و مقام محنت و بلاست. هر پیغمبری که به اینجا رسید، او را واقعه ای دست داد.» و تعریف حضرت محمد، و علی، و خاتون قیامت، و حسن، و حسین گفت که «حضرت حسین را درین زمین شهید کنند و هزار کم پنجاه ماه ناسزا به خاندان رسول گویند، عاقبت مردی پیدا شود، ابومسلم نام، و انتقام خون امام حسین از مروانیان بازخواهد.»

احمد چون نام شهیدان کربلا شنید، گریان شد. [پس، سلیمان پیغمبر] گفت «این چهل خم خسروانی برای ابومسلم و محبان او گذاشتیم. ای احمد، برخیز که در آرزوی روی تو بودم، و این گنج را بردار!»

چون این بگفت، غایب شد. احمد نعره ای زد و بیدار شد. [۳۷-الف، ج ۲] احوال را با یاران بگفت. و از آنجا بیرون آمد و پیش امیر آمد و تعریف خواب کرد، و آن لوح و قندیل را به امیر داد. دست به دست می بردند و زیارت می کردند.

آن زرها را بیرون آوردند. ده خم را فرمود تا به مرو بردند و بریتیمان و بیوه زنان بخش کردند، و ده خم دیگر فرمود تا همانجا عمارتی بسازند، و بیست خم دیگر به لشکر قسمت کردند.

اما احمد زمجی چیزی خود برنداشت، اما [از] آن طشت نقره، یکی را به منتی بانو فرستاد و یکی را برای خانه ملک زاد، و یکی را برای خانه شاه خوارزم، و دیگر را به خانه بزرگان دیگر. چهل طشت و آفتابه بود و گوهر شب چراغ؛ و گوهرها بر سر علمها تعبیه کردند. بزرگان بر احمد آفرین کردند.

پس، امیر ابومسلم فرمود تا آن حصار را خراب کردند و او را تلّ ابومسلمی نام کردند و حالا مردم هم، چون به آنجا می رسند، او را تلّ ابومسلم می گویند.*

به رسالت رفتن مضراب نزد مروان

اما امیر به فتح و فیروزی بر در ری فرود آمد و آوازه گنج برداشتن امیر ابومسلم در عالم افتاد. اما امیر بر روی بزرگان طویی کرد و بعد از آن، با بزرگان گفت: بیست سال است که در مملکت مرو شاه‌یجان تیغ می زنیم و هرگز رسولی را پیش مروان نفرستادیم. همه بزرگان این سخن را صواب^۱ دیدند. پس، نامه‌ای انشا کردند و مهر کردند؛ و امیر در پیش خود نهاد و گفت: کسی را می‌خواهم که از جاه و منصب مروان حمار نترسد، و فضیلت علی، علیه السلام، و فرزندان او بگوید!

بزرگان همه سر را در پیش انداختند. تا سه نوبت امیر این سخن را گفت. مضراب از روی صندلی برخاست و قبول کرد. امیر گفت: چه مقدار لشکر همراه می‌بری؟ مضراب گفت: از برای جاه و ضرورت، پنجاه نفر.

امیر مبالغه کرد، صد کس قرار یافت. مضراب قبول کرد و پهلوانان در جگر مضراب حیران ماندند. خواجه سلیمان کثیر در توکل مضراب نظیری آورد و گفت: روزی موسی در کوه طور مناجات [می] کرد که «اوّل چیست، و آخر چیست، و ثمره چیست؟» خطاب آمد که «اوّل فنا، و آخر وفا، و ثمره لقا.» [۳۷-ب، ج ۲] گفت «چنین بنده کجا داری؟» ندا آمد که «در فلان بیابان.»

موسی رفت، چهار دیواری دید در صحرائی، شخصی در آنجا افتاده، بی دست و بی پا، و جانوران تن او می‌خوردند؛ بدان طریق که [اگر] آفتاب بر سینه اش تابیدی، از پشت او عکس آفتاب نمودی. چون موسی بر آن شخص سلام کرد، آن شخص جواب سلام داد که «علیک السلام، ای کلیم الله.»

موسی گفت «مرا می شناسی؟»
 گفت «بلی، تا از آمدن تو مرا خبر نکردند، ترا پیش من نفرستادند.»
 موسی گفت «درین بلا چونی؟»
 گفت «کدام بلا؟ این که عطاست!»
 موسی گفت «هیچ آرزویی داری که برآورم؟»
 گفت «دم آبی بیار!»
 موسی به تعجیل رفت تا آبی بیارد. گفت چون پیامدم، آن شخص را گرگان دریده بودند.
 موسی گفت «خدایا، این درویش دم آبی طلبید، این میسر نشد! درین چه حکمت بود؟»
 ندا رسید که «ای موسی، تو می خواستی که ساقی دوست ما شوی، غیرت ما نگذاشت؛
 ما او را سیراب کردیم.»
 پس، موسی رفت که کفن آورد و او را در خاک نهد. چون آمد، او را ندید. گفت
 «بارخدایا، این دوست تو کجا رفت؟»
 خطاب رسید که «ما او را به بهشت بردیم، ما کشته خود را در خاک نگذاریم.»
 پس، موسی شکر حق به جا آورد. آنکه، خواجه سلیمان کثیر گفت: توکل مضراب همچو
 آن درویش است.
 پس، بزرگان مثل خواجه سلیمان کثیر [و] دیگران بر توکل مضراب، و از خود گذشتگی،
 و وفاداری، و جگر داری مضراب آفرین خواندند. پس، ملک زاد با بزرگان تا یک فرسنگ
 راه بدرقه مضراب شدند. امیر ابومسلم مبالغه کرد که: زنهار، از دست کسی چیزی نخوری،
 تا آن که پیش من آیی!
 اما آن روز که مضراب وداع کرد، سیزده عیار در خیمه حید علیابادی بودند و از رفتن
 مضراب خبر نداشتند. اما مضراب، ذولابی را گفته بود که «یاران را از ما سلام برسان که ما
 رفتیم!» ذولابی در خانه حید آمد و در آنجا طعامی در میان بود. ذولابی سلام مضراب
 رسانید. احمد تکه نان در دهان نهاد [۳۸-الف، ج ۲] و حیران ماند.
 حید سبب پرسید. احمد گفت: مجلس مروانم به خاطر رسید.
 حید گفت: طعام بخوریم و برویم از امیر رخصت بگیریم.
 احمد گفت: کی امیر رخصت بدهد؟
 پس، طعام بخوردند و با هم بیعت کردند و از پی مضراب روان شدند.

اما راوی داستان گوید که طاهر خزیمه در خاطر گذرانیده بود که ابومسلم از دست جادوان

جان نَبَرَد، و جاسوس گماشته بود که داغولی رسید و خبر کشته شدن جادوان گفت. طاهر باور نمی کرد. داغولی سوگند خورد تا طاهر قبول کرد.

اما امیر، ابوسهل را پیش طاهر فرستاد که «مضراب را فرستاده ام پیش مروان سگ. تا او نیاید، ما جنگ نکنیم.» ابوسهل به ده تن رفت در بارگاه طاهر خزیمه که طاهر گفت: امشب باش تا فردا جواب بگویم!

پس، او را در مهمانخانه فرود آوردند و روز دیگر با بزرگان مشورت کرد [که ابوسهل را با یارانش بکشند. بزرگانش] گفتند: الچی است، [و کشتن او سبب بدنامی شود]. بعد از آن، قرار شد که تا مضراب نیاید، جنگ نشود. طاهر، ابوسهل را خلعت بداد و روان کرد.

ابومسلم نامه ای که به مروان نوشته بود، مضمون این بود که بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، حضرت محمد را تا امام محمد باقر یاد کرده بود و گفته «از نزد من که ابومسلم، به پیش تو که امیر دمشق! ای مروان حمار، راه باطل را بگذار و راه راست را اختیار کن! و بدان که در عالم دوستی حضرت پیغمبر و اولاد او رستگاری است؛ و اگر غیر این کنی، تیر من است و فرق تو!»

اما راوی چنین روایت می کند که احمد زمجی و حید علیابادی، چهارده عیار،^۲ از پی مضراب رفتند؛ مثل احمد، و حید، و محشان، و محمد اسماعیل، و باد یلدا، و ابوطاهر زاغ پا، و پندار، و مکین، و عدلان، و ابوالقاسم، و ابوطاهر فیروزآبادی.

چون این چهارده عیار برفتند، روز دیگر، ابومسلم احوال احمد پرسید. غنده^۱ نایب آمد و گفت: دو روز پیش ازین، احمد در بارگاه نشسته بود که حید و باد یلدا آمدند و او را بردند، دیگر به بارگاه نیامد.

بزرگان گفتند: معلوم شد، دیگر نامشان را مبرید تا روزی که بیابند! [۳۸-ب، ج ۲] اما داغولی حاضر بود، احوال را معلوم کرده، پیش طاهر خزیمه رفت و گفت: اینها به کشتن خلیفه رفته اند. من می روم که ایشان را به کشتن دهم.

پس، طاهر نامه ای به مروان نوشت و رفتن عیاران را یاد کرد، و آن نامه را به داغولی داد. داغولی را روانه پای تخت مروان کرد.

۲. اصل: و چهارده عیار. به هر حال، راوی نام چهارده عیار را تماماً ذکر نمی کند و در آخر این داستان (۵۲- الف، ج ۲) با نام دو تن دیگر ازین چهارده عیار، یعنی بهرام کرد و ملیحا، برخورد می کنیم و سرانجام نام یک تن دیگر ناگفته می ماند.

اما مضراب با صد مرد منزل به منزل می رفت تا به کربلا رسید. سر برهنه کرد تا مشهد امام حسین، علیه السلام، و چهار فرسنگ پیاده رفت و گریه می کرد؛ و زیارت بکرد. آوازی برآمد که «قبول شد.»

پس، نماز ادا کردند و آمرزش خواستند؛ و آب و آش به فقیران دادند. یک هفته در آنجا بودند، بعد از آن، رفتند، منزل به منزل و خیر بسیار می کردند تا به شهر دمشق رسیدند؛ و در جایی فرود آمدند.

اما پیش از مضراب، داغولی آمده بود و خبر کرده، و سپاه بسیار جمع شده بودند، چنان که حد و حساب و نهایت نداشت، و هنوز که می آمدند. و [مروان] نامه ها فرستاده بود. اما چون از آمدن مضراب خبردار شدند، سپاه را آراسته کردند.

اما مضراب آن شب در آنجا بود. روز دیگر، آواز کوس و کُبرکه^۳ و دهل و دمامه از در بارگاه مروان حمار برآمد. و چون ساعتی برگذشت، جنبیتهای مروان را آوردند که سوار شوند؛ و روی به دمشق نهادند و سه فرسنگ در میان لشکر رفتند. اساسه و تجمل دیدند، چنان که لشکر بعضی از شیروان، و بعضی از حبشه و زنگبار، و بعضی از یمن و طایف، و بعضی از شام و حلب. مضراب می رفت و تماشا می کردند، و مروانیان می گفتند که «این قوم بر خلیفه عاصی شده اند.» اما مضراب به آن سخنها التفات نمی کرد.

بر در شهر صفیری^۴ [به گوش می رسید، و] خیمه های منقش و طنابهای ابریشمین، و سراپرده های منقش، و سایبانهای زرنگار گوناگون [بود] که تمام دروشت را طناب اندر طناب بافته بودند.

القصه، آن روز گذشتند و در ایلچی خانه فرود آمدند، و مروان را نتوانستند دید، چرا که ملوکان عالم بسیار آمده بودند و بر در بارگاه برآمده بودند. القصه، آن شب [را] مضراب به سر کرد.

پس، روز دیگر، [۳۹-الف، ج ۲] مضراب در آن ایلچی خانه بود و انتظار می کشید. اما داغولی در پیش مروان تعریف بسیار از مضراب کرد که: سپه سالار ابومسلم است، و نخستین کسی که ابومسلم را مدد رسانیده است، این است. اما عیاران را پیدا باید کردن و همه را به یکبار کشتن!

مروان گفت: من هرگز این کار نکنم، که او رسول است، اما عیاران را پیدا کن تا بکشیم! پس، داغولی از گه خوردن خود پشیمان شد، اما در جستجوی عیاران بود.

۳. کبرکه (کورکه) = طبل بزرگ.

۴. صفیر = بانگ مرغان، نوعی ساز بادی.

اما مضراب به ده سلم رسید، و فضل بن رافع که کدخدای ده سلم بود، به مضراب علوفه داد، و اسب با زین مرصع به مضراب داد و اظهار محبت حضرت علی، علیه السلام، کرد. اما سه روز مروان مضراب را طلب نکرد. روز چهارم، مضراب نماز گزارد و اوّل، دو جامه حریر برای نرمی اندام درپوشید. بعد از آن، زره زرانود تنگ حلقه بر روی آن پوشید، و قبای سیاهی بر روی او پوشید، و فوطه^۵ مصری زربفت بر سر بست، و کمری هفت چشمه^۶ از زر سرخ بر میان بست، و تیغ مصری زهرآب داده و خنجری چون زبان مار در میان بست، و اطاقه^۷ پرهمای بر سر زد.

راوی گوید که بالای مضراب پنج گز بود و گرز صد و بیست من بر گردن نهاد؛ و باران او همه سیاه پوشیدند. مضراب گفت: مروان شوکت خود می نماید، ما هم سیاست و هیبت خود بدو نماییم.

اما درین بودند که جمعی از پیش مروان آمدند و مضراب را طلبیدند. اما پنج هزار جلاد به پیش بازآمده بودند، همه یک رنگ پوشیده بودند. اما مروان فرمود که تخت زرین او را بر در بارگاه نهاده بودند و در خوردند تخت، رخت انداخته بودند؛ و بر چهار گوشه تخت، چهار مرغ مرصع - که اندرونهای آن مرغها را مجوف [ساخته بودند - نهاده،] و پایه های تخت از مرجان و سیم و یاقوت راست کرده بودند و دانه های قیمتی درو نشانده بودند. و مروان خود جامه زرد پوشیده بود و چون خرسی بر روی آن تخت نشسته بود؛ و چهار صد صندلی [۴۹-ب، ج ۲] از سیم بریمین و یسار خود نهاده بود.

القصه، مضراب را درآوردند. و در دست راست مروان جای وزیری که خویش مروان بود که او را سلمه بن سلیمان می گفتند، و بر دست چپ که وزیر دیگر بود - او را عبدالجبار ازدی^۸ می گفتند - [قرار گرفته بودند] و بزرگان اهل قلم و علم نشسته [بودند.] چون مضراب درآمد سیاه پوشیده، و مروان او را بدان قد و هیأت دید، به هم برآمد و روی را گردانید. اما مضراب اندیشه نکرد، و قدم پیش نهاد و گفت: سلام من بر روی کسی که داند علی امام است!

و تا محمد باقر تعریف کرد. کسی جواب نداد و مروان چون خرس تیرخورده، رنگ به رنگ برآمد. و پیش ازین تعیین کرده بود که مضراب را جای ندهند تا خجل شود. اما مضراب

۵. فوطه (فوتیه) = دستار، رومال.

۶. کمر هفت چشمه = کمر بندی که دارای هفت عدد گوهر باشد.

۷. اطاقه (اتاقه) = کلاهی که از پر بعضی مرغان سازند.

۸. اصل: عبدالجبار یزیدی. و نام او متفاوت آمده است و درست آن عبدالجبار ازدی است و بدین گونه تصحیح گردید.

چهار طرف دید، در برابر مروان، زنگی ای بر روی صندلی نشسته بود و گرز گران سنگ پیش خود نهاده، و نام او سربال زنگی بود. و قامتش همچون مناری، و ساقهایش چون چناری، بینی همچون غاری، دندانانی چون سندان و به طریق دندان گراز در درازی و چون رُمح^۹ در تیزی چون خنجر، و چشمها در مغاک رفته به طریق دو در که در جهنم^{۱۰} باشد. توگفتی که مگر مالک دوزخ آمده که مروان را به دوزخ برد. مضراب پیش رفت و گفت: یک زمان برخیز!

او در قهر شد و گرز را حواله مضراب کرد. مضراب گرز را از دست او کشید و گریباناش گرفت، و او را کند و بر زمین زد؛ و به همان گرز او را خرد کرد. حاجبان پیش دویدند. بزرگ حاجبان را صخره رومی نام بود، با تیغ قصد مضراب کرد، او را نیز با گرز نرم کرد. غریو از بارگاه برآمد. بزرگان برخاستند و بانگ بر حاجبان زدند که: دست نگاه دارید که این مرد رسول است، شرط ادب نیست که رسول را بکشند! القصه، آن غوغا را بنشانند، اما ترس مضراب در دل مروان کار کرده بود که اخترشناسان گفته بودند که سیاه پوشی او را بکشد. در فکر بود که چه حيله سازم که او را بکشم. درین بود که چهل زنگی بر در بارگاه غوغا کردند. [۴۰-الف، ج ۲] مروان پرسید. گفتند: زنگیان اند که خون دعوی^{۱۱} دارند.

مروان گفت: یک زمان صبر کنید تا سخنی چند بپرسم. اما آن حرامزاده دعوی امامت باطل می کرد و می گفت که هیچکس را بی گناه نتوان کشت. پس، روی به بزرگان کرد و گفت: مرا چند چیز روی نموده، اول آن که او را می کشتم، خلق عالم می گفتند که رسول دشمن را کشت. اما مروان این می گفت و مضراب چون شیر خشم آلود نشسته بود.

اما راوی گوید که چون احمد و حید با عیاران دین از پی مضراب رفتند، پیش از مضراب به دمشق رسیدند و در مسجد جمعه فرود آمدند. اما [روز] پراکنده می شدند و شب پیش هم می رفتند. و دمشق شهر عظیم بود، و هر روز به در خانه مروان می آمدند. و داغولی در جستجوی ایشان بود. و مضراب از آمدن ایشان خبر نداشت، اما مضراب در آن حالت که مروان با او در حکایت بود، ناگاه دید که احمد و حید و محشان پهلوی هم ایستاده اند و چشم بر مضراب دارند.

مضراب گوش نهاده بود و مروان آن سخنان می گفت. پس، سلمه بن سلیمان گفت: ای

۹. رمح = نیزه. ۱۰. اصل: خون دعوا.

پهلوان مضراب، این کارها که امروز تو کردی، رسم رسولان بود؟ چرا که بارگاه خلیفه ناهق است و دو خون ناهق کردی و عاصی شدی! اگر نه نام رسول بر تو بودی، اگر هزار جان داشتی، یک به درنبردی.

مضراب گفت: ای بی خرد، من درین بارگاه بویی از مسلمانی نیافتم، تو امام زمان مروان را می دانی که او فرض و سنت خود نمی داند؟ پس، چون امام باشد؟ امام کسی را دان که جامع علوم باشد و هر چه در عالم گذرد، بر وی روشن باشد. مروان در قهر شد و گفت: ای ماهی خوار بی ادب، از کجا معلوم کردی که من فرض و سنت خود را نمی دانم؟

مضراب گفت: من امروز به بارگاه آمدم، بر روی حاضران سلام کردم، و از راه دور آمده بودم به رسالت. چون سلام کردم، سنت بود و اگر جواب می دادی، فرض بود. این جماعت که درین بارگاه حاضرند، که اگر یک کس جواب می گفت، فرض از گردن همه تان [۴۰-ب، ج ۲] گذارده می شد. چون هیچ کس نگفت، ترا می بایست گفت! و دیگر حق در کلام یاد کرده است که اگر کافر غریب باشد، حرمت او را باید داشت.

مروان دانست که مضراب علم دارد و ازینها باخبر است. بزرگان تعجب کردند از دلیری مضراب و سخن کردن او، و مروان [سخن] دیگر در میان انداخت و گفت: دو خون ناهق کردی و امید جواب سلام داری؟ اگر رسول نمی بودی، ترا امان نمی دادم.

و نامه را طلب کرد. مضراب نامه را داد، خواندند. گفت: مرا عار می آید که جواب نامه ابومسلم بدهم، و چندان لشکر^{۱۱} من بفرستم که دمار از ابومسلم و لشکر او بر آرند! پس، مضراب برخاست. مروان گفت: بنشین تا خلعت بیاورند! مضراب قبول نکرد و گفت: حرام است.

اما جواب نامه را طلبید. نوشتند، همان بود که به زبان گفته بود. پس، مضراب به اردوی خود آمد و احوال را با یاران خود گفت. همه آفرین خواندند.

اما چون مضراب آن جوابها به مروان گفت، عیاران می شنیدند. چون مضراب برفت، مروان گفت: من امروز تحمل بسیار کردم ازین خوارزمی! و گفت تا لشکر بسیار تعیین کنند تا بر سر ابومسلم فرستند.^{۱۲}

دست برد عیاران در دمشق و کشتن وزیر مروان

اما چون عیاران به مسجد بنی امیه آمدند، ناگاه جمعی از غلامان درآمدند و زنبیل نان و حلوا آوردند و به مردم بخش کردند. و احمد زمجی پرسید که: این خیر که کرده است؟ گفتند: خواجه فضل بن مسعود که وزیر مروان است و دیشب^۱ در خیمه^۲ رسول ابومسلم، مضراب، بود.

و گفت که: این خواجه دایم صدقه و خیر می کند.

احمد زمجی پرسید: خانه^۳ این خواجه کجاست؟

گفتند: در پس این مسجد کوچه ای است، و پاره ای راه که در آن کوچه رفتی، دکانچه ای پیدا می شود، و در برابر آن دکانچه خانه^۴ خواجه است.

پس، احمد با حید گفت: ازو خبر مضراب باید گرفتن، دو-سه تن رفتن و معلوم کردن^۵ که تا به اتفاق پیش او رویم!

آنکه، حید و احمد و محشان و باد یلدا از مسجد بیرون آمدند. اما در راه غلبگی و غوغا دیدند، و جلوداران [بودند] با خواجه فضل بن [۴۱-الف، ج ۲] مسعود [که] سواره می رفت، و آن دیگر که در پهلوی او می رفت، سلمه بن سلیمان نام داشت^۶ که وزیر دست راست مروان است. یاران از دنبال او رفتند تا به نزدیک خانه، وزیران از هم جدا شدند و به خانه های خود رفتند.

اما آن روز، خواجه فضل بیرون آمده بود که مضراب را روانه کند. اما خواجه سلمه بن سلیمان^۷ او را با مضراب دیده بود در راه که با یکدیگر وداع می کردند. مضراب رفت، خواجه فضل با سلیمان روانه شدند. سلیمان با او گفت: نمک مروان را می خوری و با دشمن

۱. اصل: دی شب.

۲. اصل: رفتند و معلوم کردند.

۳. اصل: نام دارد.

۴. اصل: خواجه فضل.

او مصاحبت می کنی؟ معلوم شد که تو ابوترابی بوده ای!
او منکر شد و عذر بسیار خواست و مبالغه کرد که: البته، با مروان مگوی!
و صد هزار دینار قبول کرد و ده هزار دینار نقد فرستاد، و بعد از آن، خواجه فضل به خانه خود آمد، اما بیحضور شد.^۵

پس، عیاران بر در خانه فضل آمدند و در خانه را زدند. غلامی بر عقب در آمد و گفت: ای درویشان، شما معذور دارید که من این زمان نان و حلوا را به شما دادم در مسجد. حید علیابادی گفت: دیدار خواجه را می خواهیم که ببینیم. غلام آمد و این حکایت را به خواجه گفت. خواجه گفت: عادت درویشان چنین است، پاره ای چیز دیگر بده!

غلام چیزی آورد. ایشان گفتند: ما درویش دیداریم، نه درویش دینار. غلام با خواجه گفت. پس، خواجه گفت: ایشان را در خانه درآر! حید علیابادی را تنها در خانه درآوردند. حید دید که خواجه بر روی کت خسبیده بود. پس، حید را درآوردند و حید بر روی خواجه سلام کرد. خواجه فضل جواب گفت و نشست. بعد از آن، احوال پرسید که: تو در نظر من آشنا می نمایی، از کدام شهری؟ حید گفت: از مکه می آیم و فرزند بلخم. گفت: زنهار نگویی که از بلخم، که عجب زمانه ای پیدا شده است! حال به کجا می روی؟ حید گفت: به خراسان می روم. گفت: ای درویش، خود را پنهان دار که داغولی در قصد غریبان است و می گوید که مردمان ابومسلم آمده اند، و او در قصد ایشان است! حید گفت: نگویم. [۴۱-ب، ج ۲] پس، طعام آوردند. خواجه گفت: همراه داری؟ حید گفت: بلی.

پس، خواجه فضل سه دست خلعت آورد و گفت: خود پیوش و برای یاران ببر! پس، حید گفت: مضراب امروز به دررفت، یا خواهد رفت که او همراهی خوب است. اما خواجه گفت: شما تا درین شهر باشید، هر روز بیایید و طعام و تشریف^۶ بستانید. چون حید آن همه لطف و کرم دید، بر پای خاست و خواجه را دعا کرد. پس، خواجه گفت: هر وقت که شما را عزیمت مسافرت باشد، بیایید تا برای شما اسب و یراق مهیا سازیم، که شما با اسباب خوب بروید؛ و دیگر خطی به شما دهم که در اردوی ابومسلم آشنایی

۵. بیحضور شدن = نگران و ناشکیبا شدن. ۶. تشریف = خلعت.

دارم، آن خط را به او بدهید تا به شما نفعی برساند.
حید گفت: در اردوی ابومسلم آشنای شما کدام است که من همه را می شناسم، و ابومسلم مصاحب من است؟
اما خواجه گفت: شرط ادب نیست که برای ابومسلم خط بنویسم، اما من خطی برای حید و احمد و سلیمان کثیر بنویسم.

حید گفت: منم، اینک حید!
پس، خواجه او را در بغل گرفت. یاران دیگر که در مسجد بودند، همه را طلبید و سبب آمدن پرسید. احوال مضراب^۷ و آمدن خود گفتند. خواجه گفت: امروز مضراب را روانه کردیم.

حید گفت: اگر ما درین شهر هنری نکرده برویم، چه کرده باشیم؟
خواجه پرسید: چه خواهی کرد؟
حید گفت: مروان را خواهیم دزدیدن، و برای امیر بردن.
خواجه گفت: این میسر نمی شود، و او بیست هزار پیاده دارد.
اما حکایت وزیر او، سلمه را گفت که با من در راه چه گفت و من صد هزار دینار بدو دادم، و امروز به ترس شب کردم که مبادا به مروان بگوید.
حید گفت: جای او را به من نما تا او را بکشم.
خواجه غلام خود را همراه کرد تا با او نمود، و حید خانه او را نشان کرد و بازگردید.
خواجه طعام کشید و بخوردند. چون شب شد، حید مسلح شد و با یاران گفت: شما باشید تا من بیایم.

ایشان گفتند: هر جا که شما می روید، ما نیز می آییم.
پس، به اتفاق رفتند. خواجه از عقب ایشان بیرون رفت. و به در خانه دکانچه ای بود، به نماز [۴۲-الف، ج ۲] مشغول شد.

اما ایشان به در خانه سلمه آمدند، و حید به کمند بالا رفت. پاسبانی دوچار حید شد، حید او را بکشت و دیگر بالا رفت. آواز پاسبانان شنید. احمد با شش تن پایین رفت و بر در کوچه بایستاد، و حید پاسبانان را بکشت. و حید نیز پایین رفت، کوچه تنگی دید تا بر در خانه ای رسید. دیوار خانه از سنگ رخام بود بود. گفت «آیا از کجا پیدا کرده است!»
پس، نام خدا بر زبان راند و خنجر کشید و دیوار را سوراخ کرد، و یاران را خبر کرد. ایشان نیز بسیار خارجی کشته بودند، چون آن سوراخ را بدیدند، آفرین کردند. احمد در آن

۷. اصل: مضراب احوال.

تاریکی دست حید را بوسید، و از سوراخ به اندرون رفتند و هر که را دیدند، کشتند تا به سرای سلمه بن سلیمان رسیدند. سرایی دیدند زرنگار، و سلمه هنوز با زن خود شراب می خورد، و زن بغایت صاحب جمال بود. سلمه با زن گفت: خوش آن وقت که نصر سیار زنده بود و هر سال انواع تحفه های خوب به ما می فرستاد!

و زنش شمسه نام داشت، و آن خارجی با زن خود هر شب شراب می خورد و دو کنیزک خوش آواز چنگ می نواختند. احمد گفت: مروان دعوی امامت می کند، و وزیر با زنش شراب می خورد!

پس، درهای خانه را زنجیر کردند، چرا که در آن خانه دویست غلام و کنیز بودند. حید و احمد کاردها کشیدند و به اندرون خانه سلمه رفتند. اما سلمه به یک دست جام داشت، یک دست در گردن زن خود کرده بود، و بوسه می خورد که ناگاه، حید درآمد. سلمه از ترس بلرزید و زبانش لال شد، و جام از دستش بیفتاد، اما زنش دلیر بود، نعره زد و گفت: چه کسی؟

حید گفت: مرا ابو مسلم فرستاده تا شما را ازین فعل^۸ باز رها نم.

شمسه گفت: من با بیگانه شراب نمی خورم، با شوهر خود می خورم، فسق کدام است؟ سلمه از ترس دم نمی زد. ناگاه، احمد و محشان و باد یلدا با کاردهای کشیده، که ازو خون می چکید، درآمدند. زن نام ایشان را از حید پرسید، و نام [۴۲-ب، ج ۲] ایشان را حید گفت. سلمه نعره ای کشید که آواز او تا دوری رسید، اما فایده نکرد، چرا که درها را بسته بودند.

حید پیش رفت و یک لگد بر سلمه زد و ریشش را گرفت، و در دم، سرش را برید. باد یلدا پیش رفت و دهن شمسه را گرفت، و مشتی بر سرش زد و او را دست بست. اما خدمتکاران آواز نعره می شنیدند و می دویدند، اما درها را بسته بودند، متحیر شدند. چاره نداشتند، آنها که بر بام بودند، دویدند و بردست ایشان کشته شدند. پس، حید با یاران سلاحها برگرفتند و روان شدند.

اما غلامان در کوچه ها می دویدند و نعره می زدند که «وزیر را کشتند!» اما حید و یاران از آن سوراخ به در رفتند. مروانیان به قرب هزار کس جمع شدند و مشعلها روشن کردند، و صفه را دیدند، حیران ماندند. در خانه سلمه رفتند، او را کشته و زنش را بسته دیدند. دستش باز کردند و فغان بر آوردند. غریو از شهر برخاست و مردم بسیار آنجا جمع شدند. اما عیاران از آن خانه بیرون آمدند و می دویدند تا به مسجد جمعه رسیدند. ناگاه، [به]

۸. چنین است در اصل، اما از جواب شمسه چنین مستفاد می شود که واژه «فسق» ارجح باشد.

مقر عسس با بیست تن دوجار شدند. ایشان می خواستند که به کوچه وزیر روند در برابر فریاد، عیاران را دیدند، گفتند: کجا می روید؟
حید چالاکانه قدم پیش نهاد و گفت: مگر گوش ندارید و نمی شنوید که این همه شورش و غوغاست که تمامی شهر را گرفته است؟
پس، مقر عسس پرسید که: این چه غوغاست؟

حید گفت: چنین شنیدم که عیاران و شبروان آمده اند در خانه وزیر و بسی خانه را سوراخ کرده اند، و رفته اند و وزیر را کشته اند، و هر مالی که در خانه او بوده است، برده اند؛ و ما پاسبانان وزیریم، بیرون دویدیم تا خبر را معلوم کنیم، تا مگر ایشان را پیدا کنیم! پس، مقر چون کشته شدن وزیر را بشنید، به دست و پای فرومرد از ترس مروان. پس، با حید گفت: تو می گویی که «من نوکر وزیرم»، و من هیچ سرهنگ نباشد از آن وی که نشناسم، اکنون، نام تو چیست؟

حید چون دید که کار به مکر [۴۳-الف، ج ۲] و حيله پیش نرفت، گفت: نام من از آفتاب مشهورتر است، منم حید علیابادی، و این مرد سپهبد خراسان، احمد زمجی است، و دیگری ابونصر شبروست.

پس، همه نامها را گفت. مقر حیران مانده بود و بردها حید نگاه می کرد. پس، مقر با یاران جنگ کردند. احمد زمجی درآمد و مقر عسس را کشت. در یک ساعت، شانزده تن را کشتند، دیگران از بیم جان روی را به گریز نهادند.

اما چون عیاران به دررفتند، بر در خانه فضل آمدند و دربانان در را باز کردند، و درآمدند. خواجه هنوز نشسته بود و کتابی در پیش نهاد، اما از آن غوغای عظیم ملول بود. اما چون یاران را به سلامت دید، خرم شد و چون احوال را شنید، آفرین کرد و گفت: زن او را چرا نکشتید، که او فاحشه بود؟

حید گفت: زن کشتن میمنت ندارد، اما عجب دارم که او از ترس نمرده باشد! آن چه حید گفته بود، چنان بود، [شمسه] زهره اش ترقیده بود. هم در آن شب، خبر به مروان رسیده بود و لرزه بر بدنش افتاده [بود].

پس، چون روز شد، غلامان سرها برهنه کرده، و پلاسهها در گردن انداخته، بر در سرای مروان رفتند و داد خواهی کردند. و ایشان بی اختیار گریه کردند و دریغ خوردند. دو غلام را فرستادند و احوال کشته شدن وزیر را پرسیدند. ایشان گفتند، و سه روز عزا نهادند، و آب و آش دادند. مروان با بزرگان گفتند: این انگیز ابومسلم است و این کار را عیاران او کرده

اند. کس باید فرستاد و مضراب را آورد، و معلوم کرد. اگر راست گوید، خوب و اگر نه، به ضرب شکنجه اقرارش بستانیم!

پس، سعادت خادم را از عقب مضراب با پنج هزار سوار فرستادند. اما عمروی بن حمیده خواهرزاده ای داشت، سعد بن آبان نام او بود. پس، او را نیز با چهار هزار مرد از عقب سعادت فرستادند.

اما مضراب را خبر نبود، دو منزل را یکی می کرد که خود را زودتر به امیر برساند. اما در کنار دهی رسید، نهرمه نام آن ده بود، اما ده کوچکی بود، الا پر نعمت. و بزرگ آن ده عتبه [۴۳-ب، ج ۲] بن عفان^{۱۰} بود و مؤمن؛ و همه مردم آن ده دوستار خاندان بودند.

احوال مضراب را معلوم کردند و علوفه بسیار آوردند، و مضراب خلعت و یراق نیک به عتبه بن عفان داد. دو روز در آنجا بودند و معامله بسیار کردند. روز سیم، سعد بن آبان با لشکر در رسیدند.

اما مضراب در خواب دید جمال محمد رسول الله را، هفتاد^{۱۱} حله^{۱۲} بر بالای هم پوشیده، با هفتاد هزار فرشته، و امیرالمؤمنین علی همراه. مضراب در قدم محمد و علی افتاد. ایشان دست دراز کردند و سر مضراب را از زمین برگرفتند، و آثار خشنودی گفتند و حکایت آمدن آن خارجیان گفتند.

مضراب، در حال، سوار شد و سلاح درپوشید و یاران را خبر کرد، و حاتم خوارزمی را گفت مسلح شوید!

او گفت: ما رسولانیم، کسی قصد ما نکند.

مضراب گفت: پیغمبر و علی دروغ نمی گویند، ایشان درین محل، در خواب، به من گفتند.

پس، یاران مکمل شدند و سوار گشتند، و پیاده ای در آن شب دیدند. مضراب او را طلبید و احوال پرسید. او گفت: تو کیستی؟

مضراب نام خود را گفت. او گفت: اگر تو مضرابی، چرا سر خویش نمی گیری که اینک چهار هزار مرد روی به تو دارند، و درین نزدیک جای فرود آمده اند.

مضراب گفت: تو چه کسی؟

گفت: من چاکر مروانم، اما دوست علی عمرانم. پیش آمدم تا شما را خبر کنم.

۱۰. اصل: عناد بن عفان؛ و این کس پس ازین عقبه و بیشتر عتبه بن عفان نامیده می شود، درینجا نیز ثبت غالب ترجیح داده شد.

۱۱. اصل: و هفتاد.

۱۲. حله = جامه نو، برد یمانی، پوشاکی که همه بدن را بپوشاند.

مضرب بر وی آفرین کرد و خرجی به وی دادند، قبول نکرد. سوگند دادند، پس مضرب را بر سر ایشان برد، در محلی که ایشان در خواب بودند. اول تیرباران کردند، بعد از آن، حمله کردند. خارجیان بیدار شدند و در پی اسب می‌دویدند. یکی لجام بر کون اسب می‌انداخت و یکی پاردم بر سر اسب می‌کشید، و یکی زین را واژگونه بر اسب می‌نهاد. القصه، شر و شورشی عظیم در میان آن سپاه افتاد، وانفساً^{۱۳} پیدا شد و در یک ساعت، نهصد خارجی را بر زمین زدند. آنکه، دست به تیغ بردند و صلوات بر محمد فرستادند. و آن جنگ تا صبح کشید، پانصد خارجی دیگر را [۴۴-الف، ج ۲] به دوزخ فرستادند.

سعد آبان^{۱۴} خارجیان را دل می‌داد و مضرب، آهسته آهسته، باز پس می‌رفت؛ و مردم ده از ترس دم نزدند. تا نماز دیگر، از یاران مضرب چهل تن شهید شدند و از خوارج دوهزار. سعد آبان حیران شد و از آمدن پشیمان شد. آخر، بانگ بر مضرب زد و سر راه^{۱۵} برهم گرفتند و هم را دشنام دادند، و حرب کردند. اما مضرب به ضرب گرز او را نرم کرد، خارجیان گریختند.

مردم ده بیرون آمدند. تاریک شده بود، مالهای خارجیان را غارت کردند و از دنبال لشکر شکسته رفتند. و از آن چهار هزار مرد، سیصد مرد به سلامت رفتند.

مضرب به کناره ده فرود آمد. عتبه بن عفان رئیس ده بود، علوفه بسیار کشیدند از جهت مضرب و یاران او. اما یاران مضرب دویست مروانی را اسیر کرده بودند و به دست مردم ده دادند تا ایشان را کشتند. پس، رئیس ده مضرب را به ده تکلیف کرد که: اینجا سر راه است و اندرون ده بهتر است.

مضرب با شصت مرد در درون ده فرود آمدند، چهل مرد شهید شده بودند. مضرب از جهت ایشان گریه بسیار کرد. بعد از آن، چیزی خوردند و آن شب در آن ده به سر کردند، و زخم‌داران را زخمها بستند. جمعی نماز گزاردند و مرکبان را به علف رها کردند و آن روز به سر کردند. روز دیگر، عتبه بن عفان را به درود کردند و روان شدند. عتبه با مردمان ده گفت: نوعی باید کرد که صدا از میان ما بیرون نرود، که سر ما در معرض تلف خواهد بود. پس، یک زبان شدند و چشم نهادند که چه شود.

اما چون مضرب رفت، نماز پیشین بود که سعادت خادم رسید.^{۱۶} مردان گریخته پیش او

۱۳. اصل: وای نفسی؛ وانفسا = لفظ دریغ و افسوس است، به کنایه روز قیامت را گویند.

۱۴. اصل: مسعود آبان؛ و چنین است در چند سطر بعد.

۱۵. اصل: سر راه را.

۱۶. بنا بر آن چه پیش ازین رفت، نخست سعادت خادم و پس از وی سعد بن آبان به دنبال مضرب روان شدند، اما راوی درینجا نخست سعد بن آبان، و سپس سعادت خادم را، دو روز بعد، بر سر مضرب می‌آورد!

فریاد کردند، او واقف شد. مرکب راند تا به ده رسید. مرمان ده از برای مصلحت بیرون آمده بودند و کشتگان را در خاک می کردند و چون سعادت خادم را دیدند، فریاد کردند و زاری و دادخواهی نمودند. سعادت گفت: چرا یاری نکردید؟ ایشان [به] عجز گفتند: رعیتیم، و اسلحه نداشتیم. سعادت [۴۴-ب، ج ۲] قبول کرد و احوال مضراب پرسید. گفتند: سحری بود که کوچ کردند.

سعادت خندید که: کجا توانند رفتن!

زمانی فرود آمدند و علوفه خوردند، و سعد بن آبان را در تابوت نهادند و با ده کس به دمشق فرستادند، و خود صبر کرد تا چندان که هوا شکسته و خنک گردید. بعد از آن سوار شدند و رفتند، و آن شب بتاختند. چاشتگاهی بود که گرد و غبار پیدا شد، دانستند که مضراب است.

اما مضراب را آن گمان نبود که لشکر از دنبال او آید و ناچار عنان کشیدند. اما سعادت با مردان خود گفت: اینها شصت و هفتاد مرد بیش نیستند، جهد کنید که همه را زنده بگیریم!

پس، سالار خود، سهل بن اخدع را پیش خواند و او را با دو هزار مرد به دست راست صحرا فرستاد؛^{۱۷} و گفتند: این مضراب مبارز تمام است و بسی جنگ خواهد کرد، او را در میان باید گرفت!

پس، سهل رفت. سعادت با سه هزار مرد از عقب مضراب راندند. مضراب گفت: اجل ما رسیده است و دیدار ابومسلم را نخواهیم دیدن.

خادم بن یحیی، که خادم مضراب بود و مقرب بود، گریستن آغاز کرد. مضراب سبب گریه پرسید. گفت: بر عقب نگاه کن!

چون مضراب نگاه کرد، تمام در و دشت را پر از لشکر دید. پس، یاران مضراب با هم بیعت کردند و کمانها را از قربان بیرون آوردند، و تیرها در کمان نهادند، و بر جای خود ایستادند. اما سعادت چون چنان دید، یکی را فرستاد و با مضراب گفت: تو شصت مرد داری، البته، حریف ما نیستی. دست خود را به بند ده تا کشته نشوی که مروان ترا طلبیده است، از جهت آن که یاران شما آمده اند در شب، و وزیر خلیفه را کشته اند، و بسیاری از نقد و جنس برده اند؛ و مروان ایشان را از تو می طلبد. آن خونیان را بده یا دست به بند ده! مضراب گفت: من خبر از ایشان ندارم و جنگ می کنم تا جان در بدن دارم.

۱۷. اصل: خواندند و ... فرستادند.

و تیری بر دهن خادم او زد که هلاک گردید. جنگ شد و مؤمنان هر کدام سه چوبه تیر [۴۵-الف، ج ۲] انداختند و دویست خارجی را به یکبار از آن مرکبها انداختند. بعد از آن، تیغها را کشیدند و، یک دست، شمشیر^{۱۸} بدان خارجیان زدند، و از آن طرف خارجیان بیرون رفتند، که مضراب با ایشان گفته بود که: اگر در میان ایشان بمانیم، یکی را زنده نگذارند.

دفعه-دفعه شمشیر زدند و به دررفتند. همچنان جنگ کنان پانصد تن را بر زمین زدند و تا یک فرسنگ رفتند. سعادت ترسید و بانگ بر مردان خود زد. مضراب کاری می کرد که به تعریف راست نیاید، که ناگاه آن دو هزار مرد از عقب مضراب رسیدند در دم و ایشان را در میان گرفتند. مضراب دل در کرم واجب الوجود بست و یاران را گفت: چهار دیوار قدیمی پیداست، جهد کنید و خود را بدانجا رسانید!

حمله عظیم کردند و حلقه را دریدند و بدان چهار دیوار آمدند، و حصار کردند، و پیاده شدند. زانوها بر زمین نهادند و سپرها در روی کشیدند و تیرباران کردند. سعادت چاره ای ندید، دست از حرب برداشتند و چهار دیوار را حصار کردند، و در میان گرفتند و آن شب را به سر کردند.

روز، دیگر باره حرب آغار کردند. مؤمنان از تشنگی و گرسنگی سست شدند و زخم بسیار داشتند، و می کوشیدند. آن روز، در آن رباط، تا شب جنگ کردند. اما مضراب گفت «اگر آب بودی، ما را باک نبود.» و از شهیدان کربلا یاد آوردند و آب در دیده بگردانیدند، و همدیگر را وداع کردند. هیجده تن مانده بودند و باقی شهید شدند. پس، مضراب یاران را گفت: شما باشید که من بیرون روم و جنگ کنم! یاران گریستند که: ترا تنها چون گذاریم.

پس، بدان خستگی، باز بیرون آمدند و جنگ کردند، و هشت تن در رباط نگاه داشتند. و مضراب با ده تن کوشید. مضراب مردانگی نمود. سعادت با سهل تعریف او کردند. مضراب پانصد تن را چون رومه در پیش انداخت. سعادت ایشان را دشنام داد. مقاتل سر راه [۴۵-ب، ج ۲] بر مضراب گرفت. مضراب او را کشت. خارجیان چون گوسفند رمیدند. دیگر باره تیرباران کردند و باز خود را در رباط انداختند.

آخر، مضراب را به کمند گرفتند. و مضراب قوت کرد و کمند را گسست، و سهل بن اخدع را کشت. اما خارجیان هزار تن رفتند بر در رباط با آن هشت تن جنگ کردند، و ایشان را گرفتند و رباط را استانند.

اما مضراب مردانه می کوشید، خود را به سعادت رسانید که او را نیز هلاک کند که ناگاه، پایش به کشته ای برآمد و افتاد. او را فروگرفتند و به زور بستند. با نه تن دیگر بر شتران انداختند و قالب سهل را بر شتری بستند و روانه دمشق شدند؛ و پیک پیش فرستادند، مروان را خبر کردند.

مروان شاد شد و پیک را خلعت داد، و خبر در دمشق افتاد. خواجه فضل ملول شد، به حید و یاران گفت، همه پریشان شدند. اما حید گفت: اگر مروان روز اول قصد ایشان نکند، شب مضراب را خلاص کردن آسان است.

پس، سعادت آمد، بعد از آن، تابوت سهل^{۱۱} را آوردند. اما مروان با امیران در ماتم سعد آبان بود. چون ماتم او را بداشتند، آنگه، مروانیان جوش و خروش برآوردند.

باز آوردن مضراب به دمشق و بند نهادن

اما مضراب را با هیجده تن در شهر آوردند، از زن و مرد دمشق، همه به نظاره بیرون آمدند. اما مروان حمار دیوان مظالم را ساخت، با هیبت و صلابت بر تخت ضلالت نشست، تاج زرین و کمر مرصع و جامه زر پوشید، و اهل دیوان همه حاضر شدند. بعد از آن، جلاد [ان] خونخوار با تیغ آبدار آمدند و در پیش صف ایستادند. نطع ریگ آوردند و تازیانه دو شاخ در دست گرفتند، و کارد و خنجر و کلبتین مهیا ساختند.

اما عیاران امیر ابومسلم حاضر شدند، به لباس متغیر، که ناگاه سعادت درآمد و زمین را ببوسید. پس، آن تهمتن روزگار - که غاشیه کش اورستم و اسفندیار بود - درآوردند، سر برهنه، دست بسته و پالهنک در گردن، [۴۶-الف، ج ۲] و چندین هزار آدم آنجا حاضر بودند از جهت تماشا، و دامن بارگاه انداخته بودند.

اما چون مضراب را در بارگاه مروان درآوردند، سلام نکرد، اما «نادعلی»^۱ را در دل خود می خواند. اما چون مروان را نظر بر مضراب افتاد، بانگ با هیبت بر مضراب زد و گفت: ای خوارزمی ماهی خوار بی عقل، ترا هیچ شرمی و حیایی نیست که درین بارگاه آمدی، نه کلامی، نه سلامی، نه دعایی؟ و هیچ از من حساب نگرفتی که امروز من خلیفه باطم در روی زمین؟ و مهم من به عدل آراسته است، و من هرگز ظلم بر بنده خدا روا ندارم و پوسته کار من به پند و نصیحت و گفت و شنید بوده؛ و چون به رسولی آمده ای از پیش آن گاو بند روستایی، ما ترا حرمت گرفتیم، و چندین بی حرمتی از تو ظاهر شد درین بارگاه! در روز اول، دو پهلوان مرا کشتی و من ترا نکشتم، که پیغمبر نهی کرده است به رنجانیدن رسولان؛ و با این همه، بی حرمتی بس نبود که، در محل رفتن، عیاران را می فرستی در بالین وزیر من، که تمامی

۱. نادعلی = نام دعایی است در مدح علی که با این عبارات شروع می شود: نادعلیاً مظهر العجايب، تجده عوناً لك فی النوائب... «یاد کن جلوه گاه شگفتی علی را که می یابی کمکی در سختیها...»

اختیارات من به دست او بود و چندین سال بود که خدمت ما و پدران ما کرده بود، [او را] هلاک کردند؟ دیگر آن که در دنبال تو فرستادم که ترا بیارند، و آن عیاران ترا ببینم، چندین سپاه مرا با دو سالار من کشتی! فکر توجه بوده است، که یعنی ما عاجز تو باشیم بدین رسالت که تو گزارده ای؟

بعد از آن، مروان روی را به بزرگان خود کرد و گفت: سپه سالاران چه می گویند در حق این ابوترابی عاصی جازی؟ (؟)

آن بزرگان همه حکم کشتن و سوختن کردند. مضراب چندان صبر کرد که ایشان از هرهزه گفتن خود فارغ شدند. بعد از آن، مضراب سر برآورد و گفت: ای مروان تو دعوی خلیفه گری باطل می کنی، و خود می گویی که «من به عدل و داد کار می کنم.» اول، تو گفتی که چرا سلام نکردی در بارگاه من. بدان که سلام بر کسی باید کرد که او را دینا و مسلمانانی حاضر باشد، و راه حق و باطل از هم فرق کند، [۴۶-ب، ج ۲] و آن چه خدا و رسول خدا فرموده است، او فرو نگذارد. و من هر چند، درین چند روز، در بارگاه تو بودم، هیچ مسلمانانی و انداز^۲ دین و دینا در سر و کار تو ندیدم! دیگر آن که سخن بسیار است، اما من مختصر بر تو عرض می کنم. بعد از آن، گفتی که عیاران را فرستاده ای که وزیر مرا کشته اند. خدای عزوجل گواه حال من است که مرا ازین هیچ خبری نیست، و خدای عزوجل بر من گواه است، و تمام فرشتگان و پیغمبران؛ و بدان شاهی که تولا بدو داریم، و تبرّا به دشمن او، که ما را ازین معنی خبری نیست! دیگر آن که گفتی که در بارگاه ما دست درازی کردی؛ من رسول بودم و پیغام آورده بودم که دو کلمه با تو بگویم و بروم؛ چون درین بارگاه درآمد، هیچ کدام مرا جای ندادند، من جای برای خود خوش کردم؛ و من چون دیدم که صاحب آن جای قصد کشتن من دارد، من نیز دفع مضرت خود کردم! دیگر آن که گفتی که من در طلب تو فرستادم و چندین مردم ما را کشتی، هرآینه، هر که جنگ جوید، یا کشته گردد، یا ظفر یابد. و تو چندین هزار مرد از دنبال ما فرستادی، و قصد ما کردند، لاجرم، بر ما واجب شد که دفع خصم خود بکنیم! و دیگر ما غلامان و چاکران آن مردیم...

و تعریف چندان کرد که مروان بی طاقت شد. و [مضراب] تعریف ابومسلم کرد که: اگر کشته گردم، خوانخواه بسیارند.

چون ابومسلم و ملک زاد و خوارزمشاه، یک به یک را نام گفت.
اما راوی داستان گوید که چون مضراب این سخن گفت، غریب از بارگاه مروان برآمد و مروان زرد روی گردید، و تمام خارجیان در جوش و خروش آمدند. مروان در قهر شد و گفت:

۲. انداز = اندازه، مقیاس، مقدار.

در پیش من تو تعریفِ ابوترابی می کنی، و مرا از ابومسلم می ترسانی؟ من بفرمایم تا ترا هلاک کنند، آنکه ببینم که ابومسلم چون به فریادِ تو می رسد؟

مضراب گفت: ای جاهل، اگر او نرسد، خدای به فریادِ من برسد!

اما راوی گوید که مضراب قدم پیش [۴۷-الف، ج ۲] نهاده بود و احمد زمجی و یاران را دیده بود که همچون گرگِ گرسنه، همه ایستاده بودند؛ و هر چه مروان به مضراب می گفت، او یکی را ده جواب می داد.

آخر، حکم کشتن کرد. جلاد ازرق چشمِ مریخ صلابت درآمد در بارگاه مروان و آنکه، خلیفه، ناحق امر کرد که: این را گردن بزن!

دست مضراب را گرفت و بر روی نطح نشاند. غریب از خلق برآمد. حید با احمد گفت: ای برادر، صلاح چیست؟

احمد گفت: اگر اینجا دست درازی کنیم، البته، مضراب را بکشند، اما من فکری کرده ام و تفک خود را بریده ام و اینک در آستین دارم، و تمام آلاتِ حرب همراه ماست.

پس، در میان غلبگی ایستاد و مردم به هم برآمدند؛ و خواجه فضل گوید که «من چون این حالت را دیدم، در خانه شدم و بسیاری بگریستم.»

اما آن چهارده عیار، چون گرگِ خونخوار، ایستاده بودند. اما بزرگِ جلادان حنطله بود، اول، ده تن از یاران مضراب را گردن زد و سرهای ایشان را در پیش مضراب انداخت.

مضراب آب در دیده گردانید. پس، جلاد خواست که چشم مضراب را ببندد، بانگ برو زد مضراب که: ای نامرد، چشم مردان را نبندند، که قوچ از برای قربان است!

مروان گفت: زود باش!

جلاد تیغ برآورد و بر روی مضراب جنبانید و با مروان گفت: ابومسلم را نیز به همین تیغ هلاک خواهم کرد. اکنون، تیغ تیز است، و بازویم قوی است، و دل من درست، بزخم گردن مضراب را؟

مروان گفت: زود باش و حجت مگیر!

جلاد تیغ برآورد، اما احمد مهره ای در تفک نهاده، در آستین، به روی کشید؛ و مضراب مناجات می خواند که از قضای الله، مهره را زد، بر چشم راست جلاد غرق شد، و جلاد افتاد.

احمد تفک را در آستین کشید.

مردم بر سر جلاد دویدند، گفتند: برخیز، مگر آقا بر مخیز خورده ای؟

با مروان گفتند، گفت: ببینید که چون مرده است!

گفتند: پاک مرده است.

وزلزله در بارگاه افتاد، و هر کس سخنی بگفتند. یکی گفت: مگر دست ولایت کار کرد!

[۴۷-ب، ج ۲]

یکی گفت: مضراب جادویی کرده!

پس، جلاد کشته را به در بردند. دیگری آمد. احمد او را هم بر چشم چپ زد و کشت. فریاد از خلق برخاست. نگاه کردند، دیدند که چشم چپ او ترقیده بود و خون می آمد. حاجبان با مروان گفتند: مروان گفت: امروز طاعون در جلادان ما افتاده است.

پس، حاجبان چوب در مردم نهادند و دور کردند. اما حید بر احمد دعا کرد. مروان در غضب شد، جلاد دیگر را فرمود. آن جلاد ترسیده بود، با خود می گفت «مگر این مرد کرامات دارد که هر کس قصد او می کند، فی الحال، چشمش از کله سر بیرون می جهد؟» پس، به ناچار، رنگ رفته و لرزان، تیغ بر مضراب خواست که بزند، احمد مهره ای بر چشم او زد که از پا در افتاد. مردم در بارگاه به هم برآمدند. ساعد شامی برخاست و گفت: امروز جلادان ما را عجب حالتی دست داده، و دیگر آن که دریغ باشد این ابوتراپی را به یک شمشیر کارش تمام کردن! او را در بند باید کرد و فردا او را بر در دولخانه بر دار کنیم تا خلق عالم عبرت گیرند!

مروان را خوش آمد. بزرگان برین سخن اتفاق کردند و [مضراب را] به دست ساعد شامی سپردند که: خوب نگهدار، مبدا که عیاران ببرند!

پس، او را بردند با هشت تن دیگر، که مانده بودند، و به خانه ساعد شامی بردند. عیاران از دنبال رفتند. مضراب را از راه بازار می بردند که ناگاه، داغولی بدیشان رسید و احوال پرسید. گفتند.

اما سبب [غیبت داغولی] آن بود که جواب نامه طاهر گرفته بود، در آن زمان که مضراب به در رفته بود، او نیز به در رفته بود از شهر، و چون در راه شنیده بود، باز گردیده بود که ناگاه، چشم او به عیاران افتاد و شاد شد. پیش مروان رفت و گفت: عجب شکاری به دست آورده ام! پس، نام عیاران را گفت و گفت: من چند روز، درین شهر، در طلب ایشان بودم، دوچار نشدم.

پس، مروان کشته شدن وزیر [را] گفت. داغولی گفت: کار ایشان است.

مروان گفت: ایشان را چون به دست آری؟

گفت: فردا دیوان مظالم کن و سرهنگان را بگو^۲ که دو بست کس در سلاح شوند [۴۸-الف، ج ۲] و در محلی که مضراب را با یارانش بیارند و خواهند بر دار کشند، البته ایشان

خواهند آمد، و چون چشم من برایشان افتد و اشارت کنم، همه را بگیرند.
 مروان را خوش آمد و حاجب خاص خود را بدان کار مقرر کرد.
 اما چون شب شد، حید و یاران در خانه فضل آمدند. خواجه نشسته بود و از برای
 مضراب گریه می کرد، و طعام آورده بودند، نمی خورد. وقت نماز خفتن بود، عیاران آمدند
 و خواجه را گریان دیدند، و سبب پرسیدند. گفت: [بر جان مضراب دریغ می خورم.
 گفتند: [دل خوش دار که مروان مضراب را نتواند کشت. اگر قصد او کند، او را با تخت
 و رخت در آتش بسوزیم، و چون گرگ گرسنه در دنبال اویم!
 خواجه گفت: او را نکشته اند؟
 یاران گفتند: نه.

و حکایت او را گفتند که آخر^۴ به دست ساعد شامی سپردند. و خواجه تسلی شد، با یاران
 طعام خوردند و شکر کردند. آن شب به سر کردند و چون روز شد، نماز گزاردند و روی به
 در بارگاه مروان نهادند، و هریک به گوشه ای ایستادند.

اسیر شدن عیاران دربارگاه مروان و دربند افتادن و گریختن حید و خلاص کردن یاران از بند

اما مروان بر تخت نشست و مضراب را آوردند. نطع و ریگ انداختند و مضراب را بر سر پا نشاندند که گردن زنند که ناگاه، مضراب بند پاره کرد و برجست، تیغ از دست جلاد ستاند و برگردنش زد و به دور انداخت. غریو برآمد، سعادتِ خادم پیش رفت که: چه کار می‌کنی؟

مضراب سعادت را به دو پاره کرد. یکی آمد و گرز بر مضراب حواله کرد، مضراب گرز از دست او بگرفت و او را خرد کرد. اما مروان را هیچ حیات باقی نمانده بود و راه‌گریز نداشت، که مضراب پیش رفت و دست دراز کرد، و کمر او را گرفت و کند، و بر روی دست گرفت و روی بدان خارجیان نهاد. هر که قصد او کرد، او مروان را پیش داشت. مروان با مضراب گفت: اگر تو مرا نکشی، من بگویم که کسان من ترا نکشند.

مضراب او را سوگند عظیم داد و او را بر زمین نهاد، و دست به بند داد. ساعد او را در صندوق کرد که عیاران ندانند و به خانه برد.

اما داغولی پیش آمد که: اینک، احمد زمجی را با دوازده عیار پیشه گرفتم! [۴۸-ب، ج ۲] اما حید به دررفت.

مروان خرم شد.

اما سبب آن بود که چون مضراب را می‌آوردند، آن عیاران در میان غلبه درآمده بودند. در میدان، بر درِ کوشک، درخت بی‌حد بود، و این عیاران هر کدام پشت بر درختی داده بودند. داغولی یک به یک را چشم کرد و بدان خارجیان از دور نمود، و همه را بدین طریق گرفت.

اما مروان پرسید از احمد زمجی، و از یاران او که: در میان شما احمد کدام است؟ احمد در میان یاران برخاست و گفت: منم احمد بن محمد زمجی، چاکر علی و محمد و

حسن و حسین!

مروان گفت: ای بی عقل، تو علی را کجا دیده ای که در دوستی او چندین هزار دوست مرا کشتی و شرم از خدا و پیغمبر نداشتی؟

احمد زمجی گفت: ما خود محمد و علی را ندیده ایم، و لیکن خدای را به دلیل و عقل شناخته ایم که حق در شأن محمد گفت که «و أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ»^۵ و در شأن علی ابن ابی طالب گفت که «إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ»^۶ و باز حق تعالی فرموده است که «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ»^۷ پس، بعد از خدا و رسول «اولی الامر»^۸ کیست بر حق؟ علی ابن ابی طالب، علیه السلام.

مروان چون تعریف علی ابن ابی طالب را از احمد شنید، در قهر شد و احمد زمجی را دیوانه خواند. اما امرای مروان می گفتند که «همه مردم می گویند که این مرد دیوانه است.» پس، همه مردم سرها در پیش انداختند. مروان حمار جلاّد را طلب کرد. در حال، ده جلاّد خارجی حاضر شدند و قصد مؤمنان کردند، اما داغولی از ترس حید علیا بادی، که مبادا او را بکشد، گفت: حالیا، کشتن اینها موقوف دارید که سردار این ابوترابیان حید علیا بادی است، و او گرفتار نشده است، و سر فتنه اوست. او را نیز به دست آوریم و همه را به یکبار بکشیم. مروان گفت: [۴۹-الف، ج ۲] او یک مرد بیش نیست!

داغولی گفت: اگر او یک مرد است، و لیکن خود را به هزار مرد می زند و باکی ندارد. واللّه که اگر اینها را بکشیم، البتّه، خلیفه و من با همه امیران در معرض تلف باشیم، که او عجب غنیمی^۹ بضر است! و سبب آن است که خلیفه هنوز او را شناخته است که من چند نوبت در دست ایشان گرفتار شده ام و اینها جوانمردی کرده اند و مرا نکشته اند. به جهت آن که من با ایشان بدین طریق به سر کرده ام و اگر نه، همان روز که ابومسلم را به دست طرخان خضری گرفتار کردم، ایشان البتّه، همان روز مرا می کشتند. پس، حال تا حید به

۵. بخشی از آیه ۵۹، سورة چهارم «التّسا» که چنین آغاز می شود: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا...» به معنی: ای آنان که ایمان آوردید، فرمان برید خدای را، و فرستاده او را، و اولیاء امر را از شما.

۶. آیه ۵۵، از سورة پنجم «المائدة» به معنی: جز این نیست که دوست شما خداست، و رسول او، و آنان که ایمان آوردند، آنان که نماز بر پای دارند، زکوة بدهند، و ایشان رکوع گزاران اند.

۷. بخشی نخست از آیه ۵۶، سورة سی و سوم «الاحزاب» که دنباله آن چنین است: «...يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا» معنی: همانا خدا و فرشتگانش درود فرستند بر پیامبر - ای آنان که ایمان آورده اید، درود فرستید برو و سلامش کنید فروتنانه.

۸. اصل: أو الامر؛ و در هر دو جا.

۹. غنیم = حریف، هماورد.

دست ما نیفتد، یک موی از سر اینها کم نمی توانیم کرد. مروان را این تدبیر داغولی پسندِ خاطر افتاد و مؤمنان را همه به ساعد شامی سپرد، و در پیش مضراب بردند و اینها را نیز در پیش مضراب در بند کردند. چون مضراب ایشان را دید، بسیار ملول شد و احوال پرسید. ایشان در جواب گفتند آن چه بر سر ایشان گذشته بود.

اما مروان داغولی حرامزاده را در خلوت پیش خود خواند و گفت: برو با کج پای موصلی و با عسسان بگوی که می باید همه در طلب حید باشید! و چون ایشان را بدین کار مقرر کردی، بعد از آن، چنان که هیچ کس را خبر نباشد، بروی به پیش طاهر خزیمه، و همه احوالها را با او بگوی که او، هم در ساعت، بر سر ابومسلم تاخت برد که از آن کس که او می ترسید، اینک در بند ما گرفتار است، یعنی مضراب جهانگیر! پس، داغولی خدمت کرد و خلعت گرفت، و عیاران و عسسان را با کج پای موصلی به گرفتن حید علیابادی وصیت تمام کرد، و بعد از آن، خود را از شهر بیرون انداخت از ترس حید، و روانه به جانب طاهر خزیمه رفت.

اما راوی داستان چنین روایت می کند که آفتاب عیاران عالم، حید علیابادی، چون از میان جست، خود^{۱۰} را به خانه خواجه فضل رسانید. خواجه آن ساعت در پیش مروان بود، و دو-سه مهم به خواجه رجوع بود: [۴۹-ب، ج ۲] یکی وزارت، و یکی کرک یراقی،^{۱۱} و یکی بازرگانی، زیرا که پسرش دایم در سفر بود. پس، حید زمانی نشست تا آن که خواجه آمد و احوال عیاران را گفت که ایشان را به خانه ساعد شامی بردند. حید غمناک شد و گفت: انشاءالله تعالی که به دولت علی ابن ابی طالب، امشب ایشان را خلاص کنم.

خواجه گفت: اگر تو ایشان را خلاص کنی، من خط غلامی به تو دهم! پس، طعام خوردند و صبر کردند تا آن که شب شد. پس، حید یراق شبروی بر خود راست کرد و از خانه خواجه بیرون آمد، و عزم سرای ساعد شامی کرد، و در پای کوشک آن خارجی آمد. مشعلهای بسیار بود و پاسبانان بسیار، در دور کوشک ساعد گردید تا به یک جای که راه یافت، به کمند بر بالا رفت. و در جایی یکی را دید خفته، او را کشت. پاسبانان

۱۰. اصل: و خود.

۱۱. کرک یراق (لغت ترکی مرکب از «کرک» به معنی احتیاجات و «یراق» به معنی تجهیزات) = مساعده ای را گویند که برای کمک به لشکر از مواجب و مقرری صاحبان مشاغل دیگر دیوانی داده می شود، و به طور عام معنی پشتیبانی و حمایت را نیز افاده می کند.

را یک به یک سر از تن جدا کرد.

تا هیجده تن را کشت تا آن که بر سر گنبد خانه رسید و از روزن نگاه کرد، چهار صقه دید در برابر یکدیگر، و در یک صقه مضراب و یارانش نشسته بودند، و در یک صقه ساعد شامی،^{۱۲} و دو غلام او ایستاده بودند. ساعد کمانی در دست گرفته بود، و آن کمان گروهه بود، و گلوله در وی می نهاد و بر دوش آن محب آل رسول می زد. و آن ملعون خالوی سعد بن آبان^{۱۳} بود. در آن حالت بانگ بر احمد زد و گلوله بر وی انداخت. مضراب گفت: ای سگ، این چه تهدید است، برخیز و همه را گردن بزن تا دیدار ترا نبینیم!

او در قهر شد و گفت: مروان عهد کرده است که شما را نکشد، من خود عهد نکرده‌ام. غلام را گفت: تیغ من بیار که مضراب خوندار من است، که خالوی مرا کشته است! پس، غلام رفت و تیغ آن خارجی را بیاورد. اما خود برخاست که به آبخانه رود، یک غلام به مستراح، از عقب ساعد، چراغ برد و غلام دیگر از پی آب رفت. پس، حید در حال، از بام به پایین آمد و آن غلام را که از پی آب رفته بود، کشت و در چاه انداخت. بعد از آن، رفت. ساعد زمانی که نگذشته بود، آواز داد که: غلام، زود باش و آب بیاور! [۵۰-الف، ج ۲] حید آواز داد که: آب مرده شوی می آورم که ترا بشویم.

آن غلام که چراغ در دست داشت، حید را دید، در حال، لال شد. ساعد از بالای چاه برجست. حید علیابادی خود را بدو رسانید و گریبان او را گرفت، و سرنگون در چاهش انداخت، چنان که در نجاست غرق شد، به مرتبه ای که انگشتان پایش می نمود. پس، پیش یاران آمد و سلام کرد. در حال، بند از دست و پای ایشان برداشت و آن چه در آن خانه دید، برگرفت و همه یاران را از بند خلاص کرده، به خانه فضل آمدند. چون خواجه ایشان را دید، بسیار خوشحال شد و بعد از آن، طعام فرمود تا غلامان آوردند و مؤمنان خوردند. آنکه، خواجه سر برآورد و گفت: ای یاران، من از دیدار شما سیر نمی شوم، اما دیگر مصلحت نیست که شما درین شهر باشید.

پس، در حال، از جهت مضراب مرکب آوردند که او پیاده نمی توانست رفت. پس، یراق راه گرفته و توشه راه پخته، همه اسباب را مهیا ساختند. خواجه غلام خود را گفت: این هزار دینار را به دروازه بان عراق بده و بگوی که خواجه غلام خود را با غلامان دیگر به جایی می فرستد، در را بگشای.

۱۲. اصل: ساعد بن یزید.

۱۳. اصل: مسعود بن آبان. پیش ازین خواندیم که خالوی سعد بن آبان عمروی بن حمیده است و در اینجا ساعد او را خالو می خواند.

مضرب با یاران، و با غلام رفتند. و دروازه بان محمد نام داشت. غلام پیغام خواجه را بدو داد و دروازه بان گفت: خواجه را سلام من برسان و بگوی که این هزار دینار مرا نمی باید که این زمان من محمد و علی را در خواب دیدم، که احوال مضرب و یاران را به من گفتند.^{۱۴} مضرب و یاران «آمَنَّا وَ صَدَقْنَا»^{۱۵} گفتند و دروازه بان را در کنار گرفتند. پس، در دروازه را باز کردند و طویله مروان در آن دروازه بود، بیست مرکب نیک را از طویله مروان بیرون آوردند، و مکمل ساختند، و آنگه، سوار شدند. حید یاران را گفت: شما راست بر این راه بروید که من بر سر مروان خواهم رفت!

۱۴. اصل: گفت.

۱۵. جمله فعلیه است به معنای = ایمان آوردیم و به راست داشتیم.

بازگشت یاران به نزد امیر ابومسلم

پس، مؤمنان محمد دروازه بان را وداع کردند و روان شدند. اما حید علیابادی بر در کوشک مروان [۵۰-ب، ج ۲] آمد و آواز کسی را نشنید. نصف شب گذشته بود، به کمند بالا رفت و پاسبانان را همه سر برید تا در زیر آن بام رفت که مروان بود. تنی چند در آن صفه ها خفته دید، همه را سر برید، تخت مروان را دید، نهاده^۱ و تسبیحی بر روی بالش زربفت نهاده، و بر روی صندلی خنجر دسته مرصع نهاده. آنها را برگرفت. هر چند بر هر طرف که نگاه کرد، مروان را ندید، اما دوات زرّین در پیش شمعدان نهاده [بود،] برداشت و نامه ای نوشت که:

«ای مروان خر طبیعت، آمدم که سرت را ببرم، اما هنوز اجلت نرسیده بود، ولیکن بدان که رفتم به خانه^۲ ساعد شامی^۲ و او را در چاه مستراح انداختم، که او لایق گورستان نبود و مقام او را در ازل آنجا تعیین کرده بودند، و پهلوان مضراب را با عیاران دین خلاص کردم. اما تو این بار از دست من جان بردی، اما چون بار دیگر به شام آیم، البته، سرت را چون سر سگ خواهم بریدن و عالم را از تو ایمن خواهم کردن. کتبه العبد الهادی، حید علیابادی.»

و این کتابت را بر روی تخت مروان نهاد و آنگه، پیش محمد دروازه بان آمد و احوال خود را، آن چه کرده بود، جمله را باز نمود. محمد دروازه بان اسب خود را در پیش کشید و حید نیز آن تسبیح مروان را، که درو دانه های قیمتی بود، یک پاره بیرون کرد، چنان که نصفی به او داد. بعد از آن، سوار شد و هنوز پگاه بود که مرکب می راند. تا صبح صادق بود که خود را به یاران خود رسانید و احوالها را به تمامی به مؤمنان بگفت. و یاران بر حید آفرین کردند.

۱. در اصل ابتدا «ایستاده» نوشته و سپس با همان خط، اما ریزتر به «نهاده» اصلاح گردیده است.

۲. اصل: صاعد بن یزید شامی.

اما از آن جانب، مروان از ترس حید در منزل خواب خود نبود، و آن شب را در زرادخانه گریخته بود. اما چون روز شد، به بارگاه آمد و آن خط را یاران مروان دیدند. غوغا از آن بارگاه برخاست و مردم شهر همه جمع شدند، و پاسبانان را کشته دیدند. ناگاه، شورش از خانه ساعد شامی برخاست و چاکران او همه آمدند، سرها برهنه کرده [۵۱-الف، ج ۲] و جامه ها بر تن پاره کرده، همه دادخواهان، و احوال را گفتند، و مروان آن خط را به بزرگان نمود. اما مروان قیس بن غالب را با چهار هزار مرد از عقب مؤمنان فرستاد. اما مضراب سه منزل رفت، پیاده ای را دید. ازو پرسید: تو چه نام داری؟ گفت: نام من منصور است.

مضراب نام او را به فال نیک گرفت و پرسید: از طوبله مروان هیچ سراغی^۳ داری، که این اسبان ما سستی می کنند و ما را تعجیل است و می خواهیم که به زودی خود را به منزل برسانیم؟

آن مرد منصور نام گفت: درین سه فرسنگی ایلخی مروان است و مردی است گله بان آن ایلخی که او را خرستون چوپان گویند، و او مردی مشهور است و دو هزار مرد دارد. احمد زمجی گفت: ما را اسب ضرور است، برویم و هر کدام اسبی بگیریم، و اگر کسی آید به جنگ ما، خود را بروزنیم و تنی چند از آن خارجیان بکشیم، و بعد از آن، با مرکبان خوب به دررویم.

پس، مؤمنان براین قرار دادند و رفتند بر سر گله مروان. نماز دیگر بود، در آن موضع رسیدند. پشته ای بود، بر آن پشته برآمدند. ناگاه، گله گوسفندی در رسید. مضراب گفت: دو-سه روز شد که ما چیزی نخورده ایم. حالیا، گوسفندی کباب کنیم. محمد اسماعیل رفت و با چوپان گفت: گوسفندی را به ما بفروش. او گفت: گوسفند شیلان مروان است، من نمی توانم فروختن. محمد اسماعیل گفت: هر چه تو گویی، ما زیاده بدهیم. او گفت: ما خیانت نکنیم.

محمد اسماعیل یک سیلی بر بناگوش او زد و گوسفندی نیک را گرفت و آورد در پیش مضراب. اما چوپان رفت به پیش خرستون به دادخواهی. یاران گفتند که «همین زمان غوغا خواهد شد.»

اما خرستون، قاسم گاو تاز را با صد مرد فرستاد. قاسم گاو تاز حرامزاده ای ضرب بود. اما محمد اسماعیل بر سر پشته ایستاده بود که قاسم رسید، و او مرد صحرائی بود، بی آن که

گفتگوی کند، [۵۱-ب، ج ۲] به محمد درآمد. محمد او را به یک ضرب خشت هلاک کرد و آنگه، در میان ایشان افتاد و به ضرب سر چندین دیگر را کشت، و باقی گریخته، خبر دادند.

خرستون در حال، دو خواهرزاده خود را، یکی مهرزاد و یکی شیروین، با پانصد مرد فرستاد، در رسیدند. مضراب با پنج تن به کباب کردن مشغول شد و باقی به جنگ رفتند و خود را بدان پانصد مرد زدند. ناگاه، بهرام کرد، شیروین را کشت و ملیحا، مهرزاد را کشت. صد خارجی کشته شدند، باقی گریخته، بیش خرسون رفتند.

صبح دمیده بود، خرسون با هزار مرد آمد. مضراب صف کشید، خرسون حیران ماند که بیست مرد با ایشان چه توانند کرد. اما مضراب درآمد و خرسون را طلبید. خرسون آمد و با مضراب گفت: شما چه دلیر مردمانید که با گله بانان مروان چنین بی ادبی می کنید! مضراب نام خود گفت و رسالت، و آن چه کرده بود. خرسون آفرین کرد و گفت: رحمت بر تو باد!

مضراب حدیث امر مروان را بیان کرد و یک به یک، شرح داد. خرسون گفت: مرا کتابی است که مروان حکم ساخته است، و به آب زر نوشته اند.

مضراب گفت: هر چه از کلام رب العالمین است، خوب است. خرسون گفت: من با تو حرب کنم. اگر تو مرا بگیری، حق بر طرف تو باشد. و همچنین شصت هزار اسب پیش من است، پیش ابومسلم بریم.

پس، هر دو با هم بکوشیدند و مضراب او را کند و بر زمین زد. او دست مضراب را بیوسید، و اسلام عرضه کرد و ایشان را به بارگاه آورد، و مهمانی کرد. و مردان او را همه، مضراب به اسلام درآورد و سه روز آنجا بودند.

روز چهارم، به کارسازی راه بودند که ناگاه، پیاده ای از راه رسید. پرسیدند: از کجا می آیی، و به کجا می روی؟

گفت: از سیه رباط می رسم و به فلان ده می روم، و به دهنه سیه رباط قیس بن غالب را با چهار هزار مرد دیدم که فرود آمده بودند، از برای رسول [۵۲-الف، ج ۲] ابومسلم، که مضراب می گویند، تاختن آورده اند و از دور می روند.^۴

خرستون گفت: ای پهلوان، تو زحمت بسیار کشیده ای، خوش قرارگیر تا من ایشان را دستبرد نمیام. اما چون مرا ببینند، عجب که حرب کنند!

پس، مضراب با خدای خود نیازمندی کرد که «اینها تو می کنی، و گرم تو بیش از آن

است که ما را دوستان می فرستی.»

خرستون رفت با دو هزار مرد و راه بر قیس گرفت، و قیس او را بشناخت و نمک بحرام گفت، و با هم حرب کردند. اسب قیس سکندری خورد و افتاد، و گردنش خورد شد و لشکرش گریختند. خرستون از پی رفت و بسیاری را بکشت، و به فتح و فیروزی، بازگشت. مضراب آفرین کرد و گله بانان اسبها را آوردند و کار سازی کردند. روی به راه آوردند و پیک فرستادند و خبر گرفتند که طاهر خزیمه به ری رفت، بر سر ابومسلم، که لشکر بسیار جمع کرده بودند. و داغولی رفته بود و مروان فرستاده بود.

پس، منصور بازگشت و خبر آورد. حید گفت: ما را به راه راست نباید رفت، که مبادا لشکری به ما بازخورد! بیایید که من راهی می دانم از عقب کوهستان، و راه سخت است. همچنان کردند و برفتند تا به دو منزلی لشکر اسلام رسیدند. منصور پیک را مضراب پیش فرستاد و بعد از یک شبانه روز، به ابومسلم رسید، و مژده داد، و هر چه گذشته بود، همه احوال بازگفت، و ده هزار دینار گرفت.^۵

ابومسلم بزرگان را به استقبال فرستاد و خود از عقب ایشان رفت. چون به امیر رسیدند، خدمت کردند و امیر را دریافتند. خرستون دست امیر را بوسید و اسبان را بکشید. مضراب تعریف او کرد، ابومسلم او را زرستون نام کرد و خیر و صدقه کردند، از برای مضراب و محبان.

راوی گوید که داغولی در اردوی امیر احوال را معلوم کرد و طاهر را خبر کرد. طاهر را رنگ زرد گردید و، بعد از آن، فضل بن عبدالله را [۵۲-ب، ج ۲] پیش ابومسلم فرستادند که: کی حرب می کنیم؟
امیر گفت: سر ماه.

او را خلعت دادند و روانه کردند. عیاران از دنبال رفتند که او را بکشند. امیر دریافت، کس فرستاد، ایشان را بازگرداند و گفت: اگر ایلچی کافر باشد که نباید کشتن! پس، عباس شاه برنجی را فرستادند و او را به سلامت گذرانیدند. اما عیاران گفتند: مروان قصد مضراب و ما کرده بود، ما نیز او را می کشیم.

۵. در اصل همه فعل های منسوب به این پیک به صیغه جمع آمده است: رسیدند ... دادند ... بازگفتند ... گرفتند.

آمدن طاهر خزیمه به حرب امیر از همدان به ملک ری

اما هر دو لشکر کارسازی کردند تا سرماه شد. طبل زدند و صف کشیدند. اما طاهر را منجمی بود جریده نام، با او گفت: در اسطراب نگاه کن، طالع مرا ببین! او گفت: دیده ام، طالع تو زبون است. گفت: از مروان چون است؟ گفت: زبون تر. طاهر در قهر شد و تیغی زد و سرش را انداخت و گفت: اگر چیزی می دانست، امروز پیش من نمی آمد.

پس، پیاده ها اول حرب کردند تا چاشت، و از هم جدا شدند. قیس موش دندان، برادر لیث، در میدان آمد، و سعد فاریابی در میدان آمد و با او بکوشید، شهید شد. فرزدق بن نوح آمد و او را هلاک کرد، و طرید کرد و مبارز خواست. خارجی ای در میدان آمد که او را سالم طبال گفتندی. طبل بازی^۱ بسته بود، چون به میدان آمد، طبل باز را بزد. فرزدق گفت: این طاس جام چیست که در پیش زین بسته ای، و این خود نمایی می کنی؟ اگر مردی داری، بنما!

سالم گفت: این را طبل باز می گویند، و پدر من کوسچی^۲ بود و دایم مرغ آبی و کبک بسیار گرفت. اکنون، من ترا چون کبک از پشت زین خواهم ربودن. فرزدق گفت: تو بازی، اما از آله^۳ خبر نداری، که چونت ربایم!

۱. طبل باز = طبل است که بر آن زنند تا پرندگان به پرواز آیند و سپس بازی را پرواز دهند تا پرندگان را شکار کند.

۲. کوسچی = نوازنده کوس که با صدای آن پرندگان را برماند تا اوج گیرند و شکارشان کند.

۳. اصل: اله؛ و باید آله (آلغ، الوه، اله) باشد به معنی عقاب، شاهین و نوعی باز شکاری.

پس، هر دو با یکدیگر چهره شدند، فرزدق تیغی زد و او را قلم کرد. برادرش در میدان آمد و با فرزدق کوشید. فرزدق نیزه ای بر نافش زد و او را کشت؛ و هشت خارجی کشته شد. پس، خارجی ای در میدان آمد و او را نوح کمند انداز می گفتند. در میدان آمد و کمند در گردن [۵۳-الف، ج ۲] فرزدق بند کرد. فرزدق با خود گفت «همین زمان کشان کشانت خواهد برد، و تمام استخوانت خورد گردد!» پس، از اسب فروجست و سر کمند را بگرفت، و خیز کرد و پس سغری^۴ اسب او نشست، و یک سیخچه^۵ کارد بر آخره^۶ گردنش زد که تا حلقش درید؛ و از اسبش پرتاب کرد.

پس، هر دو لشکر بر هم حمله کردند و جنگ مغلوبه شد. در آن میان، سواری را احمد دید که حرب سخت می کرد، ناگاه، از آن میان به دررفت. احمد نیز از عقب او به دررفت و به کنار آبی فرود آمدند. احمد در مقابلش فرود آمد و ازو پرسید: از کدام سپاهی؟ گفت: مرا نمی شناسی؟ منم عمروی نواسه^۷ حنطله!

احمد گفت: نیکت یافتم که درست به پدر نحست می مانی. پس، هر دو با هم کوشیدند، و شب نزدیک بود. آن دو لشکر از هم جدا شدند. اما امیر در کنار لشکرگاه ایستاد، به دستور سابق، و امیران را یک-یک دید. احمد را ندید، به طلب او فرستاد. اما احمد و عمروی در حرب بودند که ناگاه، دو هزار سوار از خیل او رسیدند. احمد عمروی را کشته بود، خیل او با احمد به حرب مشغول شدند که ناگاه، لعل جبّه رسید و حمله کردند و آن سپاه را به هزیمت کردند. و احمد را دریافتند و گفتند: بیا که ابومسلم انتظار تو دارد!

احمد سبب جنگ را گفت. پس، بازگشتند و سر عمروی^۸ پیش ابومسلم آوردند. امیر خرم شد.

اما طاهر را خبر شد، از کشتن عمروی رنجور شدند. نواسه جهت پسرش خود را بر زمین زد، و عزا نهادند و تا سه روز جنگ نکردند.

روز چهارم، طبل جنگ زدند و صف کشیدند که ناگاه، گردی از میان دو لشکر برخاست و علم سبز پیکي پیدا شد و از عقب او گرگ پیکي، و یکی پلنگ پیکي،^۹ و هر دو [لشکر]

۴. سغری (مخفف ساغری) = کفل اسب و چارپایان دیگر.

۵. آخره = ترقوه، چنبره گردن.

۶. اصل: عمر. در آغاز عمروی بود و سپس عمرو، و در آخر عمر ثبت شده است.

۷. چنین است در اصل؛ و به درستی مراد از پیک معلوم نیست. در مورد نخست: «علم سبز پیکي» با اضافه را می توان تأویل کرد، اما «گرگ پیکي» و «پلنگ پیکي» را با هیچ تمهیدی به راه نمی توان آورد. به گمان قوی مراد «پیکر» است. و پیکر به معنی درفش، علم و رأیت نیز به کار رفته است، اما «پیک» نه به این معنی و نه به معنی نقش و هیكل در جایی دیده نشد، و این تلفظی غریب است. از آنجا که سه بار

نظاره کردند که پیکری رسید پیش خوارزمشاه و گفت: اینک، عبید صف شکاف است. و پیکری دیگر رسید که: اینک، قاسم کمانی است. و یکی دیگر رسید و گفت: اینک، برهان هزار اسبی است. و یکی دیگر گفت: اینک، شهنشاه خیرصلی است [۵۳-ب، ج ۲] که با پنجاه هزار سوار آمده‌اند.

خوارزمشاه پیش امیر آمد و تعریف عبید صف شکاف کرد که: با این گاو، سواری به از اسب کار می‌کند!

امیر بسیار خرم شد، اما طاهر ملول شد. پس، ابومسلم چندی را از بزرگان پیشواز فرستادند. به خدمت امیر آمدند و پیاده شدند. خوارزمشاه اشارت کرد، اول، دست امیر بوسیدند و بعد از آن، رکاب خوارزمشاه بوسیدند، که ایشان چاکران خوارزمشاه بودند.

اما از صف طاهر، نصر بن حنطله در میدان آمد و گفت: ای روستایی چند، از راه دور برخاسته اید و آمده اید، پندارید که این خوارزمی دایم خواهد بود؟

عبید، گاو سوار روی به میدان راند، سر راه بر او گرفت و حرب کردند که ناگاه، گاو عبید شاخی بر شکم اسب نصر بن حنطله زد و اسب درافتاد، و نصر هم درافتاد. خواست که برخیزد، گریزی بر سرش زد که خورد گردید.

نواسه حنطله به مرگ برادر بسی گریان شد. پس، ابراهیم بن لیث موش دندان در میدان آمد، او نیز کشته شد؛ تا چهل خارجی کشته شدند. سرخیل بربری، که خارجی صلب بود، در میدان آمد و گفت: ای گاو سوار خر طبیعت، چند مسلمانان را بکشی؟ او گفت: خر طبیعت تویی.

پس، هر دو با هم بگردیدند، اما [عبید] زبردست و پرهیبت بود. پس، اسب در رمید و سرخیل را بر زمین زد. تا خواست که برخیزد، عبید گاو راند، و گاو شاخی بزد بر قبرغه او که از قبرغه^۸ دیگر به دررفت.

پس، آه از نهاد طاهر برآمد و برهم حمله کردند. هر دو لشکر تا نماز شام جنگ کردند و بعد از آن، بازگشتند و درآمدند. ابومسلم، عبید را خلعت داد.

اما از آن جانب، طاهر چون در بارگاه آمد، ملول بود که داغولی آمد و زمین در مغربی را

متوالی پیک به جای پیکر آمده است، گمان خطای نوشتاری بس ضعیف می‌نماید و ظن لفظ محلی بودن «پیک» به جای «پیکر» قوی. که درین صورت با پیک به معنی قاصد، که در جمله بعد می‌آید، ایهامی می‌سازد که قابل توجه است.

۸. اصل: قبرقه؛ قبرغه = پهلو، استخوان پهلو.

آوردند که: از پیش مروان می آید،^۹ و بسیار کاری از دست او بر می آید، و قبول کرده است که سر ابومسلم را پیش مروان برد.

طاهر سر جنبانید و گفت: این کار از دست هیچ کس بر نمی آید، مگر آن که [۵۴-الف، ج ۲] امیران موافقت کنند و شیخون بزنند!

ایشان قبول کردند و هفتاد هزار مرد یراق شیخون کردند، و بیست هزار مرد [دیگر] یراق شیخون کردند و به محمد اردشیر و عبدالله شهاب سپردند تا در طلایه حاضر باشند، تا ابوترابیان بر لشکرگاه نتوانند زد.

اما ازین جانب، دیوتاز و عبدالله نسایی و حارث بن شریح در طلایه بودند. اما طاهر با صد هزار مرد روانه شدند. اما در آن وقت، سگ حارث بن شریح از پی چیزی بدوید و حارث از پی سگ بتاخت، دید که خرگوشی بود. چون نیم فرسنگ راه برفت، آن خرگوش را بگرفت و بازگردید. پاره ای راه آمد، اسبش بر یک طرف نگاه کرد، گوشها را علم کرد.^{۱۰} حارث بدان طرف نگاه کرد، آدمی بود که می نمود، دانست که خارجیان اند که شیخون آورده اند.

پس، به طلایه آمد و با دیوتاز گفت. دیوتاز رفت و امیر را خبر کرد. امیر با همه بزرگان سوار شدند و آماده ایستادند.

اما لشکر طاهر رسیدند و خود را بر لشکر امیر زدند. امیر خود را بر یک جانب گرفت، خارجیان خیمه ای چند را آتش زدند. امیر فرمود تا^{۱۱} لشکر بر یک کنار رفتند و گفت: از جای مجنبد و تیرباران کنید!

چنان کردند و بسیاری را بر زمین زدند. چون دو دانگ از شب گذشت، طاهر گفت: به در باید رفت که کار به کام ما نشد!

پس، بازگشتند و روی در صحرا نهادند. اما از لشکر طاهر یک نیمه بیرون نیامده بودند [که] طاهر به عقب نگاه کرد، شعاع تبرداران امیر را دید. طاهر تقیبان را فرستاد و لشکری که در لشکرگاه بود، آوردند. سفیده صبح باز آن دو لشکر بر هم زدند و جنگ عظیم کردند^{۱۲} [که ناگاه، از جانب ترکستان گرد شد. چه گردی که پیش چشمه خورشید تیره و تار شد؛ و باد که مقراض مهر و محبت است، دامن گرد را چاک زد و از میان گرد، ودل گرد، چهل علم

۹. اصل: می آمد.

۱۰. اصل: قلم کرد.

۱۱. اصل: فرمود تا تا.

۱۲. بخشهایی از داستان از نسخه اساس افتاده است و فهم مطالب بعدی را دشوار می کند. این بخشهای افتاده را از نسخه مهدوی-۳، درینجا میان دو جفت قلاب می آوریم.

نشانهٔ چهل هزار سوار دلاور عالی نسب نمایان شد و از آواز کوس و کبرکه و سنج و دهل و بوق و کرنا صحرای ری به لرزه افتاده بود. در پیشاپیش آن لشکر علم سبز شیر پیکری می دوانیدند، و در زیر سایهٔ علم جوانی عالیقدری، بلند بالایی، محاسن تا بر ناف رستم وار کشیده و بر مرکب قیطاس دریا، هامون نورد، سوار و خفتانی زمرد خام در بر، و از فرق تا نعل موزه مستغرق آهن و فولاد بود، و سپر هفده قبه در پس سر افکنده بود.

سپر بود بر پشت آن پراصول

چو مهر نبوت به کتف رسول

و نیزهٔ خط هیجده زرعی، چون زبان مار ارغم، به دست گرفته بود. و گریزی خارا شکن در قریوس زین انداخته، و شمشیر چون قبضهٔ خوبان جهان بر کمر بسته، و خودی زرین بر سر، و هیجده زرع زنجیر بر دور کمر خود پیچیده، و پنج ابلق نشانهٔ بهادری در گوشهٔ زنجیر خود بند نموده، و زره داوودی تنگ حلقه در بر کرده، و کمری از هفت گلچهٔ لعل بر میان بسته، در جلو او بقرب دو-سه هزار پیک و پیاده نیزه های کوتاه قد بر دست و زره های پیاده روی در بر می دویدند. آن چهل هزار سوار دلاور نامدار در دو جانب نظر کرده، دست بر یال مرکب گرفته، پیاده شدند و در برابر علم ظل السحاب خسرو گیتی ستان سر فرود آورده، بر مرکب سوار گردیدند. [آن جوان] یک نعرهٔ الله اکبر از جگرگاه برکشید که تمام در و دشت و کوه و صحرا چون کرهٔ سیمایی به لرزه درآمد.

یکی نعره زد آن یل اندر مصاف

که سیمرخ لرزید با کوه قاف

پس از نعره، یک دست بر قبضهٔ شمشیر و دستی دیگر بر بالشتک سپر کرده و مرکب را به جانب سپاه طاهر خزیمه جهانید. چون شعلهٔ آتش روی به قلب سپاه خارجیان نهاد و، از عقب او به یکبار، چهل هزار کس شمشیرها از غلاف کشیدند و روی به سپاه خوارج نهادند. اما چون صاحب قران هفتاد و دویم این مشاهده نمود، اشارت به دست راست و چپ کرد تا همه به یکبار آن نهصد هزار سوار و پانصد هزار پیاده حمله کردند، و گفت: ای یاران مدد کنید این جوان را که به مدد ما از راه رسید، که بسیار محبتی از او دیدم!

پس، به فرمودهٔ صاحب الدعوه، دو دریا بر یکدیگر زدند و جنگ عظیم در گرفت. گرد و غبار بلند شد و دلیران اسلام به هر جانب که حمله می کردند، از کشته ها پشته ها بر روی هم می ریختند. بخصوص آن جوان دلاور که به هر طرف (مهدوی-۳، ۶۶-ب) می زد، و هر که را بر کمر می زد، چون خیارتر قلم می کرد، و هر که را بر کتف زدی، دم تیغ چون سفیدهٔ صبح

از زیر بغلش نمایان می شد، و هر که را بر زیر بغل می زد، هیکل حمایل از روی کتفش بیرون آمدی، و هر که را برگردن زدی، سرش چون گوی در میدان غلطیدی و بهره از عمر و زندگانی خود نمی دید، و هر که را بر فرق می زد، تا روی زین برهم می شکافت.]]
و تا پسین حرب کردند.

آخر، خارجیان طاقت نیاوردند و روی به هزیمت نهادند. لشکر اسلام در پی ایشان می کشتند و ایشان را از لشکرگاه بیرون کردند. [[به لشکرگاه درآمدند. اما امیر ابو مسلم، بقاعده سابق، بر تل بلندی ایستاده بود و تمام امیران می گشتند که ناگاه، آن جوان با لشکر خود، چنگ و چنگال خون آلوده برسید و چون امیر را بدید، پیاده شد و بر جانب امیر دوید و رکاب امیر را ببوسید.

به ناگاه، بعد از مدت سه سال، خسرو گیتی ستان، صاحب الدعوه مؤمنان، امیر ابو مسلم عبدالرحمن بن اسد بن جنید بن شهاب بن طایی بن نوفل بن هاشم بن عبدالمطلب عبدالمناف، [نظرش افتاد] بر نقد کمر نقیب آل محمد (ص) پادشاه فُشن شناسان چهار صد در چهار صد خراسان، ولی ملک نسا و باورد، دستان صاحب کوس و علم، شاه شمشر و کمر و خنجر، دشمن جان مروانیان ابتر، داماد رشید ارشد نصر سیار سگ کمتر، اعنی بلند مرتبه، سید حسن ابن قحطبه.

سرافراز شیر گسته رسن

جهانپهلوان آن [یل] سید حسن

امیر تمام خراسان زمین

دلیر توانا شه پاک دین

اما امیر که سید حسن بن قحطبه را بدید، پیاده شد و جبین او را ببوسید و او را تنگ در بغل کشید و بسیار پرسید. بزرگان سپاه از آمدن سید حسن شاد شده و کوس بشارت به نوازش درآوردند. اما چون سید قحطبه و سید حمید از آمدن فرزند و برادر واقف شدند، زود خود را به وی رسانیدند و او را در بر گرفتند و از دیدار او شادیها کردند.

پس، امیر از آنجا دست امیر حسن را گرفت و شادان و خندان و احوال پرسان، همچنان پیاده، به جانب بارگاه سلیمانی روان شدند و تمام شاهان و شهریاران به موافقت امیر ابو مسلم از مرکبان پیاده شدند و به اتفاق به بارگاه سلیمانی درآمده، جا بر جا نشستند. اما سید حسن بعد از مدت سه سال قدم در بارگاه امیر نهاد و روپوش از روی صندلی برچیده، بنشست؛ و امیران و سرداران جا بر جا بنشستند و طوبی عظیم به روی سید حسن کشیدند.

اما چنان شادمانی در سپاه امیر افتاده بود از آمدن سید حسن که به زبان راست نیاید.

پس، امیر صاحب الدّعوة روی به سید حسن کرد و گفت: ای فرزند، برگو که چون از نیشابور برفتی، به کجا افتادی و حال تو چون شد، و کار تو با تمیم نصر سیّار به کجا رسید؟

گفت: یا امیر صاحب الدّعوة، بدان که من چون از نیشابور به عقب تمام تاختم، از همه جا پی او می رفتم تا آن لعین به کنار فرات رسید و خواست که از فرات بگذرد و به جانب شام رود که من بدو رسیدم و بروی شبیخون آوردم، و سپاهش را غارت کردم. چون به وی رسیدم، آن ملعون از (مهدوی-۳، ۶۷-ب) ترس خنجر کشیده، بر شکم خود زد و شکم خود را بردید و به جهنّم رفت. فی الحال، سراورا بردم و بر نیزه کردم، و سپاه او را غارت کردم و از اسفندیار بن ابادوستان^{۱۳} خبری نیافتم. روی آن نداشتم که به خدمت برسم. ناعلاج، در شهرهای ترکستان می گردیدم و جاسوسان از هر طرف برگماشتم که ازو خبری بیایم، خبری نیافتم. تا آن که دو سال شد، آنگاه شنیدم که صاحب الدّعوة به ملک ری آمد. روانه عراق عرب شدم که بر دم راه آیم. به ناگاه، به جنگ فرزندان امام حسن (ع) رسیدم که در کنار موصل حرب می کردند و نزدیک بود که شکست بردارند. بدیشان رسیدم و ایشان را مدد کردم. چون مروان شکست خورد و به شام گریخت، قاصدی از مدینه طّیبه، از نزد امام محمّد باقر (ع)، برسد که ایشان را امام طلب کرده بود. پس، عزم راه مدینه کردند و من نیز با ایشان به مدینه رفتم و دیدار امام را دریافتم، و به شرف ملازمت رهنمای خود مشرف گردیدم. به همراه امام به حج رفتیم و چون از حج مراجعت کردم، بعد از مدّت دو ماه، روزی شما را به خاطر گذرانیدم و گریان شدم. امام (ع) سبب پرسید. گزارش نیافتن اسفندیار را عرض کردم. امام (ع) فرمود که «لشکر را بردار و خود را به امیر ابومسلم رسان که اسفندیار را در آنجا خواهی دید؛ و از عقب تو، فرزندان عمّم را، و فرزندان عمر معدی کرب را می فرستم؛ و سلام ما را به صاحب الدّعوة مؤمنان برسان که: غم به خاطر خود راه مده که اکنون جور مروانیان به آخر رسیده، دمام است که مروان را بگیری، اما از کمین اعدا با خبر باش که قرانی صعب در طالع تست.» این بفرمود و روز دیگر از امام همّت طلبیدم و سپاه خود را برداشته، به خدمت رسیدم، و سلام امام را به نزد شما و سرداران آورده ام. چون به نهاوند رسیدم، شنیدم که چون شمس زن نصر سیّار از نیشابور گریخته، به نهاوند رفته است با وکیل نصر سیّار، که او را مهلهل نام است. پسر کوچک نصر سیّار، ابوليث در پیش اوست. خواستم که روی به نهاوند گذارم و او را گرفته، به خدمت آوردم، به جهت شوق خدمت او را مجال خود گذاشتم و سر قدم ساخته، به خدمت رسیدم.

امیر بار دیگر برجست و جبین سید حسن را ببوسید و احوالی چند از امیر حسن پرسید،

۱۳. اصل: با ابادوستان. و می دانیم که تمیم تنها اسفندیار را گرفته و برده بود.

و او جواب می گفت که ناگاه، اسفندیار از آمدن سید حسن خبر شده بود، به درون بارگاه درآمد و به قدم سید حسن افتاد و سید حسن او را در بر گرفت و نوازش کرد و در پهلوی خود بنشاند. احوال خلاص شدن او را بپرسید و اسفندیار گزارش را بیان کرد.^{۱۴} دلیران دیگر باره شاد شدند. ... (مهدوی-۳، ۶۸-الف).^{۱۵}

اما امیر به کنار لشکرگاه طاهر رسید، ذولابی آمد و گفت: اینک، پادشاه لرستان، عمران [۵۴-ب، ج ۲] بن شهاب، و مظفر بن عمران، و زهراب فیل گردن، و محراب شیرکش به یاری طاهر می آمدند و، در آخر منزل، رسول را در خواب دیده اند و از مذهب مروان برگشته اند، و به مدد امیر آمده اند.

امیر فرمود تا طبل بشارت زدند. تا ایشان در رسیدند، ابومسلم را دریافتند و در بارگاه طاهر خزیمه فرود آمدند؛ و شیلانی که در باورچی خانه طاهر خزیمه پخته بودند، کشیدند و بخوردند. ابومسلم بارگاه و سراپرده طاهر را به عمران بن شهاب و یاران او بخشید، و باقی اثاث دیگر را به لشکر قسمت کرد.

۱۴. البته، گزارش سید حسن با روایت اسفندیار، در نسخه اساس، که پیش ازین خوانده ایم، تفاوتی دارد.

۱۵. درینجا روایت به نسخه اساس، که برگشت سید حسن را به سکوت برگزار می کند، باز می گردد.

نیرنگ داغولی عیار و فتح قلعه تبرک

]] بعد از آن، در فکر قلعه تبرک شدند که شاه غور بر در قلعه نشسته بود و می گفت: یاران، فکر این حصار باید کرد که این قلعه را نامسخر نتوان گذاشت، زیرا که اگر بگذاریم و برویم، اینها جماعتی اند نابکار، چون ما را نبینند و بدانند که از پی طاهر رفتیم، از حصار به در آیند و بدین ملک خرابی رسانند، و شیعیان را زحمت رسانند؛ و سالها می گفتند که این حصار را به جنگ نتوان گرفت، مگر خدای تعالی دری به روی ما بگشاید.

امیر گفت: به هر نوع که هست، تا حصار را نگیریم، نمی رویم. ناگاه، امیر خردک آهنگر به بارگاه در آمد و خدمت کرد و گفت: یا امیر، مردی دیلمی بر در بارگاه ایستاده است و بار می طلبد. امیر گفت: درآورید.

دیلمی را درآوردند. در برابر امیر خدمت کرد و به زبان فصیح مدح و منقبت شاه ولایت برخواند و دعا و ثنای امیر را به جای آورد. ... (مهدوی-۳، ۶۸-الف) و گفت: من از فرزندان فریدون فرّخم و برادر منوچهر شاهم، که اکنون در گیلان و مازندران و آمل و استرآباد فرمانرواست، و مدّت مدیدی در مکه بودم، و مرا قباد نام است ... چون شنیدم که شاه طالبه را داغولی حرامزاده شهید کرده است، من ازین خبر بغایت پریشان شدم، زیرا که در وقت حکومت من شاه طالبه طفل بود. ...

اما یاران که سخن طالبه شنیدند، به گریه درآمدند. ... آن دیلمی گفت: در آن وقت من ترک دنیا کردم و به شام رفتم، و مدّتی در مدینه به سر بردم، و مدّتها در مکه بودم، و این

۱. نسخه اساس داستان قلعه تبرک را پس از کشته شدن شاه طالبه، ناتمام می گذارد و دیگر سخنی از آن به میان نمی آید و ظاهراً پایان این داستان از نسخه افتاده است. در حالی که این قلعه هنوز داستانها در پیش دارد و نسخه مهدوی به آن شرح مسوطی اختصاص داده است. برای جبران این افتادگی فشرده ای از این واقعه را با استفاده از نسخه مهدوی-۳ می آوریم.

زمان به خدمت رسیدم که برادر شاه طالبه را دیدن کنم، ولی کاشکی نمی‌آمدم که طالبه را کشته بدانم!

این می‌گفت و زار زار می‌گریست. ... امیر ... از تخت به زیر آمد و دست او را گرفته، در پهلوی خود نشاند و گفت: ای یاران، امروز شاه طالبه را زنده می‌بینم. اکنون، این مرد را بیايد به سر قبر شاه طالبه فرستاد تا در آنجا مجاور باشد. ...

درین بودند که ناگاه، سپهد خراسان، ناوک چشم مروانیان، امیر احمد بن محمد زمجی به بارگاه در آمد. ... نظر کرد، مرد دیلمی را دید که ریش سفید تا بر ناف کشیده، و به صورت دیلمیان خود را برآراسته، و خرقهٔ مرصع پوشیده، ... و بر روی تخت امیر ابومسلم نشسته و تمام امیران و سرداران دستمالها بر دست دارند و گریه می‌کنند. امیر احمد حیران شد و با خود گفت «چه معنی دارد که امیر ابومسلم این پیر را در پهلوی خود نشانیده و گریان است؟ غلط نکنم که این پیرک داغولی غول است که این مکر بر آب زده!» ... ابومسلم دانست که امیر احمد در خیال است، گفت «مبادا حرفی بگوید که باعث شرمندگی باشد، پیش از آن که او سخن بگوید، من بگویم که حال چیست.» پس، گفت: ای سپهدار، شما را بشارت باد که این مرد قباد، عم شاه طالبه است!

و آن چه گذشته بود، بیان کرد. امیر احمد برخاست و در پیش تخت امیر آمد، نیک نیک در آن مرد نظر کرد. اما دیلمی را که نظر بر احمد افتاد، رنگش زرد شد و زبانش سست شد. ... امیر [احمد] نظر کرد و در زیر کلاه آن مرد دیلمی هر دو گوشِ عملی را دید. دانست که داغولی است که یک گوش او را در بیشهٔ مازندران، و یکی را در پای کوه تبرک بریده بود. ... احمد دست در انداخت و یک گوش او را بگرفت و برکند، و به عقب رفته، آن چنان سیلی بر بنا گوش آن حرامزادهٔ غول پیکر زد که از تخت در غلطید و بر زمین بارگاه نقش بست. امیر را دل بر وی بسوخت و گفت: ای احمد، چرا چنین کردی که این از بزرگان مازندران است؟ (مهدوی-۳، ۶۸-ب)

امیر احمد بخندید و گفت: ... این ملعون شما را گول می‌زند. این داغولی است که این نقش بر آب زده و شما را می‌خواهد بازی بدهد!

اما آن حرامزاده بیهوش افتاده بود که امیر احمد خنجر برکشید و گفت: اکنون، سرش را ببرم و جان عالم را خلاص کنم.

داغولی برجست. امیر احمد گریان او را گرفته، بر زمین زد و موی صورتش را برکند و تمام صورت او پیدا شد، مانند صورت خوک. سالاران از صورت زشت آن لعین که مانند صورت دیو بود [با] چند دندان شکسته و چشمهای ارزق، به خنده افتادند. ... امیر برجست و امیر احمد را در کنار گرفته و سر و چشمش را ببوسید. ... پس، به ابونصر گفت: زود او را

بر در بارگاه گردن بزن!

داغولی گفت: یا امیر، مرا مکش که قلعه تبرک را به جهت تو بگیرم.

امیر گفت: نمی خواهم. زود او را گردن بزیند! ...

ابونصر او را بیرون کشید. ... داغولی قطع حیات خود کرد و بر سر پا نشست و گفت: ای ابونصر، به روح ابوتراب که این قدر مرا مکش که رقه ای به خدمت امیر ابومسلم نویسم و جواب آن برسد. آنگاه، هر کار خواهی بکن!

ابونصر گفت: ای ملعون، عجب قسمی دادی! تا باز چه مکر کردی؟

پس، آن حرامزاده کاغذ و قلم برگرفت و چیزی نوشته، ابونصر را قسم داد که: این کاغذ را به دست ابومسلم بده و جواب بیاور.

ابونصر چاره ندید، آن کاغذ را به نزد ابومسلم داد و امیر ملاحظه کرد. نوشته بود که «یا امیر، مرا در بند کنید و جماعتی را از عقب من روانه کنید تا قلعه تبرک را گرفته، بدیشان دهم؛ و اگر ندهم، آن زمان گردن بزیند.» امیر گفت: ای سالاران، چه مصلحت می بینید؟ گفتند: یا امیر، این حرامزاده بد دشمنی است ... ولی گرفتن قلعه تبرک نیز کار سختی است ... و شما می فرمایید تا حصار را نگیرم، به جایی نمی روم؛ و دیگر امر از امیر است. امیر فرمود تا داغولی را بیاوردند ... پس، امیر گفت: چگونه این حصار را به ما می دهی؟ گفت: چند تن از پهلوانان را با من همراه کنید تا از آنجا که شاه طالبه را کشتم، به حصار ببرم....

امیر احمد و حید و ابونصر و مضراب و محمد حارث و لعل جبه و میرکون، القصه صد مرد پهلوان با داغولی روان شدند و دست او را از قفا بسته بودند. ... اما داغولی ایشان را می آورد تا آن موضع که شاه طالبه را شهید کرده بود. ... چراغ روشن کردند و درآمدند. (مهدوی-۳، ۶۹-الف) راهی پر پیچ و تاب را دیدند که از چپ و راست می رفت. القصه، ایشان را می آورد تا از زیر کوه راه غار به در رفت و، از آن سوی، لشکر شاه غور نمایان شد. آن حرامزاده آواز همهمه سپاه اسلام را که بشنید، گفت: ای یاران، به حصار نزدیک شدیم، چراغ را خاموش کنید!

سرهنگان چراغ را بکشتند و زمانی دیگر پیامدند که آن لعین مردود آن دلیران را به سخن گرفته بود، چون حقّه بازان دست خود را بیچید و بر یک جانب زده، به در رفت. یاران که آن حال را بدیدند، از هر طرف به جستجوی آن لعین برآمدند و او را نیافتند. بار دیگر چراغ روشن کرده، به غار درآمدند و از هر طرف می گشتند تا روز روشن شد و از آن حرامزاده اثری نیافتند. از آن غار بیرون آمده، بر لب چشمه نماز صبح ادا کردند و ... روانه شدند. ناگاه، به سپاه شاه غور رسیدند و چون شاه غور از مکر آن لعین [با خبر گردید،] متعجب شده،

بفرمود تا کوس حربی و نای رزمی در دمیدند و به جنگ حصار روان شدند. تا شام حرب کردند، چاره‌ای نشد. پس، یاران روانه خدمت امیر شدند و احوال را با حضرت صاحب الدعوة بیان کردند. ... (مهدوی-۳، ۶۹-ب) ... القصه، امیر بعد از چند روز به مدد شاه غور روی به قلعه تبرک آورد و آن حصار را در میان گرفتند. اما امیر حصار، که محمد بن ورقاع بود، در خواب مسلمان شده، بی جنگ و جدال، کلید حصار را به نزد امیر فرستاد، و امیر از کار آن دلاور شاد شد و خواجه نیک رأی نهروانی را بفرستاد تا محمد ورقاع را به نزد امیر آورد. ابومسلم او را بناوخت و در میان یلان سرافراز کرد. محمد به قلعه رفت، گنج و خزانه بسیار بیرون آورد و بر امیر و سرداران قسمت نمود. (مهدوی-۳، ۷۴-الف) [۲]

اما طاهر ریش کنان رفت به راه همدان با جوق خارجیان. پس، ابومسلم به فتح و فیروزی روزی چند، بامر الله تعالی، برآسودند. بعد از چند روز، مجمعی کردند و طوی سنگینی بنیاد کردند، و [ابومسلم] تمام شاهان را آب و آتش نیکو بداد و ولایت و خلعت بخش کرد. بعد از آن، گفت: طاهر به همدان رفت، و عامر ضباره^۳ در اصفهان نشسته است، و سلاسل جریده در قزوین است، و لیث نصر سیار و مادرش، شمس، در نهاوندند. اکنون، تدبیر چیست، و به کدام طرف باید رفت؟

خواجه سلیمان کثیر گفت: شما را در ری می باید نشستن، و به هر جا امیری باید فرستاد تا همه جای را فتح کنند، و از جایی که مدد خواهند، از پیش شما مدد برود. پس، قحطبه بن ابراهیم را به جنگ سلاسل نصب کردند و بیست هزار سوار مقرر کردند که همراه او بروند، و هر چیز که دست دهد، به جَمَازَه سوار معلوم گردانند. پس، پهلوان مضراب را گفتند: شما از پی طاهر خزیمه به همدان روید! و امیران خوارزم را با هشتاد هزار مرد همراه او کردند. احمد زمجی را با چهار هزار سوار و شش هزار پیاده به اصفهان فرستادند.^۴ بعد از آن، حسن قحطبه را با پنج هزار مرد به نهاوند فرستادند، و خواجه کثیر را به خراسان فرستادند تا بد و نیک آنجا معلوم کند. چون ازین کارها بپرداخت، امیر در ری [۵۵-الف، ج ۲] قرار بگرفت، و امیران را هر یک به جانی فرستاد تا ببینیم که قصه امیر با طاهر خزیمه به کجا می رسد.

باقی در دفتر بیست و دوم گفته می شود. انشاء الله تعالی.

۲. ازینجا داستان به نسخه اساس بازمی گردد.

۳. اصل: ضباره؛ و در فصل مربوط به اصفهان همه جا «ضَبَّارَه» ثبت است که درینجا نیز اصلاح گردید.

۴. اصل: فرستاد.

رفتن سید قحطبه به جنگ سلاسل

پس، سید قحطبه به نزدیک قزوین رسید، و خبر به سلاسل جریده رسید. سید قحطبه ایلچی فرستاد، جواب جنگ شد و سلاسل با بیست هزار مرد از شهر بیرون آمد، و لشکرها صف کشیدند. حمید در میدان آمد و سهراب یمنی و داراب یمنی را کشت که، درین محل، گرد شد و خواجه محمد طاهر خجندی با دو هزار مرد در رسید. سید او را دریافت و آن روز فرود آمدند. سید بر روی خواجه طویی پادشاهانه کرد. روز دیگر سید جنگ کرد. خرامان دمشقی و قهرمان قزوینی و جمعی دیگر را کشت. در جنگ مغلوبه، سارق زنگی با حمید جنگ کردند، و [سارق] حمید را به کمند در کشید، و حمید را گرفت.

لشکرها فرود آمدند و حمید را سلاسل به قلعه بطلین فرستاد، و کوچ او روان شد، و سلاسل نیز در آن قلعه بود. سلاسل گفت: از طعام او با خبر باشید!

و حمید را در بند کردند. اما قحطبه به واسطه حمید پریشان بود و خواجه محمد طاهر او را دلداری می داد. سلاسل در تبریز به پیش شیروانشاه کس فرستاد و مدد طلبید. شیروانشاه، زرباد را با پنج هزار مرد تعیین کرد.

اما در قلعه خادمی بود [ملیح نام] پیوسته طعام پیش حمید می آورد. یک روزی، حمید به رسم آب تاختن بیرون آمد و دختر سلاسل، زبیده، او را بدید و به یک دل نه، که به صد دل عاشق جمال حمید شد. شب و روز در گریه و زاری بود، و در فکر بود که چگونه به وصال حمید برسد.

یک شب، در خواب دیدار پیغمبر خدا، یعنی محمد رسول الله را در خواب دید و به دست پیغمبر، صلی الله علیه و آله و سلم، مسلمان شد و فرمود که «عقد ترا با حمید بسته ام.» زبیده بیدار شد و ملیح را طلبید و سفارش کرد که: از حمید با خبر باشید!

۱. آب تاختن = پیشاب کردن، ادرار کردن، شاشیدن.

و راز خود را با او در میان نهاد. ملیح او [را] به حمید نمود، و حمید نیز دختر را چون دید، او نیز عاشق شد. بعد از چند شب، ملیح نیز خواب [۵۵-ب، ج ۲] دید و مسلمان شد. پس، ملیح، حمید را از بند خلاص کرد و از سر طویله سلاسل سه مرکب خوب به درآوردند^۲ و سوار شدند، و هر سه روی را به لشکرگاه امیر قحطبه نهادند.

از در قلعه به درآمدند، به بهانه آن که پیش سلاسل می رویم. دروازه بان رفت و این خبر به کوتوال برد، و او با پنجاه تن از عقب زبیده و حمید و ملیح آمدند. حمید بن قحطبه چون کوتوال را دید که از عقب می آید، بازگشت^۳ و کوتوال را از مرکب به ضرب نیزه انداخت. دست و گردن او را بست و انداخت، و از آن مردم او فتح کرده، با یاران خود روی را به سپاه قحطبه نهاد.

گذار ایشان به میان اردوی زرباد شاه تبریزی افتاد. پس، آن شب مهتاب بود و زرباد بر سر راه ایشان آمد و احوال پرسید. ملیح گفت که دختر سلاسل است، با چاکران خود به پیش پدر می روند.

زرباد معارض شد که حمید از یک طرف درآمد و نام خود را گفت، و آخر با هم جنگ کردند. حمید نام مرتضی علی برد. زرباد دست از جنگ برداشت و گفت: من نیز علی را دوست می دارم، اما ابوتراب را دوست نمی دارم! حمید خاطر نشان زرباد کرد که ابوتراب همان مرتضی علی است. پس، گریستن بر زرباد افتاد و با حمید به خدمت قحطبه روان شدند.

اما قحطبه بسیار از جهت حمید پریشان بود. خواجه [محمد] طاهر، عیاری داشت که نام او زید بن مهران حجازی^۴ بود... [۵] [خواجه او را گفت: زود به لشکر سلاسل شو، و از حمید

۲. اصل: به درآوردند. ۳. اصل: حمید بازگشت.

۴. اصل: زید بن مهران؛ و این نام نادرست است و در چند سطر بعد همین کس مهران حجازی خوانده شده است. نام درست این عیار زید بن مهران حجازی است.

۵. این بخش از داستان، درین نسخه، آن چنان فشرده آمده است که، گذشته از اختلاط نامها، روایت مستقیم راوی با روایت غیرمستقیم زید عیار درهم آمیخته شده است و بخشهایی نیز از قلم افتاده است، و در نتیجه فهم مطلب به آسانی میسر نمی شود. نسخه اساس در پانویس آمده و، در متن، عبارات میان دو جفت قلاب به مدد نسخه مهدوی^۳ می آید که روشنی بیشتری دارد.

«... که درین محل، خبر آورد که در راه یک شخصی را دیدم که بر خری جو بار کرده بود. من احوال پرسیدم. گفت: دهقانم، این جو را به جهت عیالان خود می برم و نصف [آن] را از من مردم سلاسل گرفتند. و مهران حجازی او را زر داد. و کمرگشای عیار بود، و عیارپیشه سلاسل بود. ازو درگذشت. کمرگشای شاگردان را آواز داد و مهران را می طلبید. قضا را مهران در دکان آشپزی بود، او را دید و نام و حال او از طبّاح معلوم کرد، و از عقب او درآمد و او را تنها دید. در حال، درآمد و سر او را برید و صباح پیش سلاسل [۵۶-الف] آمد و گفت: من پیک ابوالفوارسم که خواهرزاده شیروانشاه است؛ و او باده هزار مرد به مدد شما می آید.»

دلاور خبری بیاور!

زید گفت: منت دارم.

و در آن شب متوجه اردوی سلاسل شد. در راه به مردی رسید که یک لنگ جو در روی خری گذارده بود و از آن روزگار با خود شکایت می کرد. زید چون به او رسید، گفت: ای مرد، ترا چه می شود که چنین شکایت از بخت خود می کنی؟

آن مرد گفت: من مردی درویشم و درین گرمای شدید به صحرا رفتم و درو کردم، و یک خروار جو جمع کردم. چون روی به خانه خود روان شدم، در راه غلامان سلاسل به من رسیدند و به زور آن جو را از من بگرفتند. من پیش سلاسل رفتم و این حال را به عرض او رسانیدم. بفرمود تا آن جو را گرفته، به من دادند. چون روانه شدم، جوقی دیگر از سواران سلاسل برسیدند و یک لنگه جو را از من بگرفتند، و من لاعلاج به طرف اهل و عیال خود می روم^۶ که این جو را به خانه برسانم.

زید گفت: اکنون، در بارگاه سلاسل چه خبر بود؟

آن مرد گفت: خبر چنین بود که جهان پهلوان، زرباد شاه دلاور، با ابوالفوارس^۷ و لشکر عظیم از راه می رسند؛ و سراپرده سلاسل از دیبای چینی است و برادرزاده او، خورشید زاد، در دست چپ او بارگاه و سراپرده زده است.

زید بدان مژده صد درهم به آن مرد داد و زید روان شد. چون در عقب نگرست، آن مرد را دید که چاروا را رها کرده و بر یک جانب زده، به دررفت.

اما راوی می گوید که آن مرد عیاری بود، از پیش شاه شیروان آمده بود که سر سید قحطبه را ببرد. چون زید حجازی را در راه بدید، آنسان حيله برانگیخت و از پیش او بگریخت، و خواست که سلاسل را خبر کند و سر راه بر زید گرفته، دستبردی به او نماید. چون زید آن حال را بدید، چون باد صرصر به دویدن نشست و گفت «من زودتر خود را به سلاسل رسانم.» پس، زید می آمد تا به بارگاه سلاسل رسید، اما هنوز آن عیار نرسیده بود. زید نامدار بازگشت و چون از اردوی بیرون آمد، (مهدوی-۳، ۷۸-الف) دید که آن عیار می آید. آن دلاور درختی را پناه خود کرد. چون آن عیار از وی بگذشت، زید از عقب او درآمد و کمندی بر گردن او انداخت که بر رو درافتاد، و فی الحال، او را بر بست و گفت: راست بگو که چه کسی تا از تیغ من خلاص شوی!

آن عیار بجز راستی چاره ای ندید، گفت: من پیک شاه شیروانم که به ناگاه، به دام تو افتادم.

۷. اصل: الفوارس.

۶. اصل: می رود.

زید سر او را از تن جدا کرد و لباس او را بپوشید. به بارگاه سلاسل درآمد و گفت: اینک، از نزد شاه شیروان می رسم.

سلاسل گفت: از شاه شیروان چه خبر داری؟

زید گفت: ای شهریار، دم به دم، شاه شیروان با لشکر گران می رسد. ^۸

سلاسل [پسر] خود، جریده را، با دو هزار مرد به استقبال فرستاد و [زید بن] مهران ایشان را در راه گذاشت و گفت: من بروم و خبر شما را پیشتر ببرم.

در حال، روان شد و آنکه، به حمید و زرباد رسید و حال را گفت که: این است که خود جریده با دو هزار کس رسیدند!

پس، زرباد بایستاد. چون ایشان رسیدند، زرباد با ایشان جنگ کرد، و جریده را گرفت و لشکر را بشکست؛ و مهران این خبر را به امیر قحطبه آورد.

امیر قحطبه ایشان را استقبال کرد. امیر قحطبه زرباد را نیک دید و خوب پرسید، و خلعت شاهانه پوشانید. بعد از آن، زرباد گفت که جریده را آوردند. او شرط کرد که: هرگاه پدرم مؤمن شود، من هم سخن شما را قبول کنم.

اما خود جریده را بند کردند و به حمید سپردند، و آن روز، طوی نیک کشیدند. ^۹ اما چون سلاسل از گرفتاری فرزند خبردار شد، پریشان گردید و قاصدی پیش شاه شیروان فرستاد و تمام احوالات را به او نوشت. اما ازین طرف، سید قحطبه با شادمانی و نشاط تمام خواجه محمد طاهر خجندی [را] بفرمود تا نامه ای به نزد ابو مسلم بنوشت و احوالات گذشته را ذکر نمود؛ و سر نامه را مهر کرده به دست زید بن حجازی داد تا در ملک ری از دست سید قحطبه به خدمت امیر صاحب الدعوة آورد و به دست امیر داد. امیر چون از مضمون نامه مطلع شد، بفرمود تا تمام بزرگان و سرداران و شاهان لشکر جمع شدند و نامه را به آواز بلند خواندند، چنان که همه سرداران از آن فتح و نصرت و آمدن خواجه محمد طاهر شاد شدند؛ و طبل شادیانه فروکوفتند. پس، امیران گفتند: یا امیر، ما را بدین فتح یقین شد که تاج و تخت مروان از آن شما می شود، و نیز قدم خواجه محمد طاهر بر ما مبارک است.

امیر فرمود: من نیز به همت خواجه محمد طاهر مملکت خراسان را گرفتم. به هر حال، خدا یار من بود، اما خواجه سبب شد.

۸. ازینجا داستان به نسخه اساس بر می گردد.

۹. متن اساس ما درین داستان افتادگی های مکرر دارد که فهم آن را دشوار می سازد. برای روشن شدن داستان جای-جای از نسخه مهدوی-۳، با وجود تفاوت هایی که در روایت مشاهده می شود، استفاده گردید؛ و این بخش های افزوده شده در میان دو جفت قلاب قرار گرفت. خواننده به تدریج ملاحظه خواهد کرد که بدون جبران این افتادگی ها ظاهر شدن این یا آن شخصیت، دربند افتادن کسان داستان و فهم پاره ای از وقایع امکان پذیر نمی بود.

پس، بفرمود تا سلیمان کثیر نامه ای به سید قحطبه بنویسد. پس، خواجه نامه ای بنوشت و بعد از حمد و نعت رسول (ص) باقی منقبت شاه ولایت را ادا کرد که گفته اند:

هرآن کس که شد پیرو آن دوشاه
بود در دو گیتی رخس همچو ماه

رخ دشمن این دو سردار دین
سیاه است در هر دو عالم یقین

پس، در آن نامه درج کرد لعن مروان و یزید را و، بعد از آن، نوشت که «ایها السید، دل شاد دار که حکمت در گرفتاری حمید آن بود که دختر سلاسل و زرباد شیردل با جمعی از قید کفر خلاص شوند و به راه اسلام درآیند، و قدم خواجه محمد و زرباد بر تو مبارک است. بزودی سلاسل را در سلاسل خواهی انداخت، چرا که ایشان از دل و جان غلام علی ابن ابی طالب اند.

بود یار شیر خدا بعد ازین جهان یار اصحاب ارباب دین»

پس، چون نامه تمام شد، انعامی به زید حجازی دادند و آن دلاور نامه را برداشته، به نزد سید قحطبه رسانید. چون سید آن نامه را بخواند، شاد و خرم گردید. زرباد و خواجه چنان شاد شدند که در زمین نمی گنجیدند. پس، زرباد با سید گفت: اکنون، شما به آسایش قرار گیرید که من تنها با لشکر جواب این سگان خارجی را می دهم، و نگذارم که این لشکر به دیر کشد!

سید بر وی آفرین کرد. [۱۰]

در بند افتادن حمید قحطبه و رسیدن شیروانشاه

روز دیگر، طبل جنگ زدند. اول، پیاده ها جنگ کردند و بعد از جنگ پیاده که شد، پسر عم حارث، ابراهیم محمد خزیمه در میدان آمد و چند خارجی را کشت. شاه کزروه، که او بسیار زبردست بود، آمد به میدان و او هشت گز بالا داشت، و بر جمّازه سوار بود. پیش جمّازه را به اینها راست کرده بود. (؟) جمّازه همی رفت، چنان که [گویی] مهار او را می کشیدند، او همچون باد از پیش به درمی رفت. زرباد شاه تبریزی که او را دید، تعریف پاقرجه کرد (؟) و در میدان آمد. پدر درخواست کرد که: این را به من گذار!

باز ابراهیم گفت: این را به من بخش!

[زرباد شاه دوباره میدان را درخواست کرد و ابراهیم او را ستود و به صف لشکر باز گردید، و زرباد] سر راه او گرفت.^۲ شاه کزروه تیر بر سپر فولاد زرباد زد که از سپر گذشت و پیکان تیر روی زرباد را خراشید، و زرباد به گرز حمله کرد. به قرب چهار صد گز شتر او از زرباد دورتر بود. پس، تیری دیگر زد و بازوی زرباد را مجروح کرد. همچنین دوازده تیر از سپر فولاد هشتاد من زرباد گذرانید و چهار زخم بر زرباد زد.

عاقبت، زرباد گرز نهصد و بیست منی را [۵۶-ب، ج ۲] برو فرود آورد، چنان که هر دو دست شترش شکست. شاه کزروه از مرکب افتاد. زرباد نیز از مرکب پیاده شد. و قد زرباد دوازده گز بود. پیاده هر دو به جنگ درآمدند و او دست و شمشیر را بالا برد که بر زرباد زند. زرباد دست و شمشیر او را در هوا گرفت و او را از صدر زین کنده و بر زمین زد. چون سلاسل این حال را بدید، مردم خود را حمله فرمود. مردم سلاسل ریختند بر زرباد،

۱. در اصل چنین آمده است و آشکارا پیداست که چیزی از متن افتاده است و مراد از «پدر» دانسته نشد.

۲. اصل: که سر راه گرفت.

و لشکر امیر قحطبه نیز ریختند و جنگ مغلوبه بضرَب شد.

اما زرباد او را که از زمین کنده بود، بر زمین زد، و او را سر کند و آن سر را بر سینه [غلام جریده بن سلاسل زد و او را هم کشت.]] که درین محل، گردی از راه شیروان و شماخی برخاست، و از میان گرد، بیست هزار ترک شیروانی نمایان شد که سردار ایشان تکین بلغاری^۳ بود.

چون ایشان برسیدند، سلاسل تکین را دریافت و به اعزاز تمام به لشکر خود درآورد؛ و از سید قحطبه و لشکر او شکوه کرد. تکین گفت: اینک، شاه شیروان متحرک شده، با دریا دریای لشکر!

سلاسل ازین مژده شاد شد و زر بسیار بر تکین نثار کردند و لشکر او جا به جای صف کشیدند.]]^۴ بعد از آن، جنگ مغلوبه شد و زرباد، به حمله اول، پنج تن را به دوزخ فرستاد و باز حمله کرد، و ازین طرف لشکر تا بدان طرف، شصت تن را کشت، و کارهای سخت کرد.

]] درین محل، از جانب مملکت ری گرد برخاست و از میان گرد، شاه مطهر سیستانی و شاه غور غورستانی^۵ با چهل فرزند، و بیست هزار مؤمن برسیدند، و از گرد راه بر آن لعینان حمله آوردند. باد یلدای سمرقندی^۶ نیز همراه بود، به نزد سید قحطبه آمد و مژده آمدن آن دو شاه را به او رسانید.

سید از آمدن ایشان شاد شد که درین محل، شاه سیستان به زرباد^۷ رسید و او را دید که از بسیاری تیر پر برآورده بود. بر وی آفرین کرد و گفت: ای پهلوان، تویی همچون رستم داستان که در جنگ توران از بسیاری تیر پر برآورده بود! اما زرباد شاه چون شاه را ندیده بود، نمی شناخت، در پشت مرکب سری فرود آورد. باد یلدا گفت: ای دلاور، مگر این سوار را نمی شناسی؟ زرباد گفت: نه.

باد یلدا گفت: او پادشاه ملک نیمروز است که با شاه غور از نزد ابومسلم به مدد شماها آمدند،

۳. اصل: اتکین بلغاری.

۴. عبارات میام دو جفت قلاب افتاده است که از نسخه مهدوی-۳، ۸۲-الف نقل گردید.

۵. اصل: غورجستانی. آشکار است که راوی غرجستان و غورستان را با هم درآمیخته است.

۶. اصل: ثمرقندی؛ در همه جای این نسخه.

۷. اصل: ضرباد؛ و همچنین است در اغلب موارد و در همین نسخه گاه زرباد نیز ثبت شده است.

ز نزد امیر همه سروران

به یاری رسیدند اکنون دمان

زرباد چون این سخن بشنید، در حال، پیاده شد و در پیش شاه مطهر خدمت کرد. شاه فرمود: ای دلاور، در محل جنگ از مرکب فرود آمدن لایق نیست.

پس، ملک مطهر نیز پیاده شد (مهدوی-۳، ۸۲-ب) و زرباد شاه را در برگرفت؛ و شاه غور برسید و او نیز زرباد را در برگرفت؛ و گفتند: ای پهلوان، ما هرگز چون تو پهلوانی ندیده ایم که چنین بی باک و دلاور باشد!

بگفتند کسی شیر گشته عقاب

ازین تیرو پیکان همچون شهاب

پس، زرباد سوار شد و با یاران، هم عنان، آن لشکر را از جای برکنند و تا لشکرگاه بدوانیدند. [۱] در آن جنگ مغلوبه، زرباد رسیده به سلاسل و جنگ در میان ایشان در پیوست، و سلاسل هی بر زرباد، شاه تبریز، زد. زرباد گفت: من ازینها بسیار دیده ام.

این بگفت و نیزه بر نیزه هم انداختند. سلاسل و زرباد را سلاح قوی بود و سر سنان کار نکرد بر اعضای زرباد که اگر سلاح زرباد اختیاری^۹ نبود، آن زخم چنان درشت رفته بود که از پشتش گذاره کرده بودی. پس، سلاسل نیزه ازو در کشید و بار دیگر بر سینه زرباد بگذارد، اما زرباد آن طعن را بگرفت و به مردی سلاسل جریده را گزایدن^{۱۰} گرفت.

پس، سلاسل جریده، پی در پی، بنای طعن می انداخت و زرباد گاهی می پذیرفت و گاهی به گرز رد می کرد. تا صد و هشتاد بار، در آن روز، سلاسل بر زرباد نیزه را کار فرمود، و زرباد را یک موی زایل نگردید، به فرمان خدای تعالی، و دیگرگون نتوانست کرد. و در همه عمر زرباد را آن چنان^{۱۱} حریفی نیفتاده بود به سروقت او که در آن روز سلاسل با او در افتاد.

پس، زرباد خشم گرفت و به جایی رسیده بود که از خشم گرز را کار نمی توانست فرمود. پس، سلاسل خیرگی می کرد، [۵۷-الف، ج ۲] و چون لشکر سلاسل بدیدند که امیرشان بر زرباد اشتلم می کند، ایشان نیز قوت گرفتند و جنگ صعب در پیوستند. و نعره پردلان به یکبار چنان شد به اوج آسمان، چنان که تکین بلغاری گمان برد که مگر قحطبه را، و لشکرش او را شکستند. پس، نیزه در ربود و پای در رکاب آورد، و نعره زد و با خیل خویش روی به میدان نهاد.

۸. روایت ازینجا به نسخه اساس بر می گردد. ۹. اختیاری = برگزیده و ممتاز.

۱۰. گزایدن = گزیدن، زیان رساندن. ۱۱. اصل: زرباد به آن چنان.

اما شاه غور، لمندس غوری بدید که سپاهی از بنگاه سلاسل می آمد. غوریان را به زبان غوری گفت که: برایشان زنید!

پس، غوریان روی به سوی تکین بلغاری نهادند و چون پیش راه رسیدند، سپرها در سر کشیدند و در پهلوی یکدیگر سپر در سپر بافتند، و چون سد سکندر بایستادند و تیغ و تبر و نیزه به کار افکندند. در یک ساعت، سیصد مروانی را به دوزخ فرستادند. اما آن غوریان روی به سوی تکین بلغاری نهادند و نعره زدند که: همین ساعت، از کین، سر جمله برکنیم، اگر چه از آهن محکمترید!

اما تکین بلغاری از پیش شاه غور روی به هزیمت نهادند تا رأیت سلاسل جریده برسید. اما زرباد را کار بر سلاسل پیچیده بود و سلاسل بر زرباد حمله می برد که به یکبار از قوت و مردانگی خود بخروشید و دست کرد و گرز گران را در هوا کرد، و از خشم و زور فرو گذاشت. پس، سلاسل مردی پرهیزی بود، و زرباد روز میدان گذاردن جنگ نیکو دانستی، و [سلاسل] خود را در آن روز، از زرباد نگاه می داشت. اما چون زرباد گرز را فرو گذاشت بر تارک سلاسل، اما سلاسل بدانست و عنان مرکب پس زد. سر گرز برزینکوهه اسب سلاسل زد، و از قوت زرباد، دو پای اسب سلاسل چون دو ستون آهنین در زمین فروشد و گردن اسب بشکست.

سلاسل چون این بدید، در پیش گرز زرباد بر خاک میدان غلطید. پس، زرباد از شادی ثنا گفت بر امیر المؤمنین علی، علیه السلام. پس، گرز را از دست بیفکند و خم شد از پشت مرکب، و سلاسل از خاک میدان برمی خواست [۵۷-ب، ج ۲] که زرباد تبریزی دست بزد و دلیر پس پشت سلاسل را بگرفت، و چون هژبر زمان از روی زمین او را در ربود و بر بالای سر برآورد. خواست که بر زمینش زند، سلاسل جریده گفت: مکن ای رستم زمانه، و ای شیر فرزانه، و ای اسکندر زمان، و ای فیل کیوان که اگر هم چنین بر زمینم زنی، بیش زبانم به ثنای امیر المؤمنین علی، علیه السلام، نگردد، و محروم مانم از گفتن نام او، در آتش جاودان بمانم!

پس، باد این سخن به دماغ زرباد رسانید، و گفت: به حق شاه مردان علی، علیه السلام، که راست می گویی یا از ترس جان؟
سلاسل گفت: راست می گویم.

پس، زرباد سلاسل را بر زمین نزد و از خانه زین خویش بیرون آمد و او را آهسته بر زمین نشاند، و خود بر اسب نشست، و سلاسل را هر دو بازو بر بست، و خود بر روی سپاه سلاسل برآمد و به بانگ بلند گفت: ای ناکسان و ناهلان، بنگرید که سلاسل را چگونه گرفته ام!

جمله سپاه سلاسل درنگریستند، امیر خویش را به دست مرد میدان و شجاع زمان اسیر دیدند. پس، روی را از جنگگاه بگردانیدند و به جانب قزوین و آذربایجان روی نهادند. تکین بلغاری حال لشکر خود را بدان نوع دید، پیش از همه به بنه گاه خود آمد و حمید قحطبه را بر اسب افکند و روی به راه نهاد؛^{۱۲} و خیمه و رخت، هر چه داشت، بر جای خود بگذاشت و برفت. و با خود دل خوش می کرد که: آن چه غرض شیروان شاه است ما داریم، و ازینجا تا به شیروان شاه هیچ جای نیست که توان ایستادن، تا که به او برسیم که او خود کینه خود ازین طایفه تواند خواست.

پس، این می گفتند و می رفتند. اما مردان سلاسل و سواران تکین بلغاری چون دو فرسنگ برفتند، ناگاه،^{۱۳} در پیش روی ایشان گردی برخاست که عالم ناپدیدار گشت، و از میان گرد آواز طبل و دَمامه^{۱۴} و نعره مردان کاری می آمد. آن گرد از سم اسب لشکر [۵۸- الف، ج ۲] شیروان شاه بود و در آن ساعت برسید، با پنجاه هزار سوار تیغ زن و نیزه گذار که شنیده بود از مردمان که سلاسل در دست زرباد، در میان میدان، اسیر گشته است.

پس، آن گرد بشکافت و از میان گرد پنجاه هزار سوار، همه آهن پوش و آهن خای و صفدر و مصاف شکن^{۱۵} با شیروان شاه، که به مدد سلاسل آمده بودند.

پس، شیروان شاه را نظرش در آن صحرا افتاد، زمین را پر از سوار و پیاده دید که پشت به نبرد^{۱۶} آورده بودند. و آنگه پرسید که: شما را چه افتاده است؟

هزیمتیان گفتند: ای شاه، ما کسان سلاسل جریده ایم، و سلاسل را کسان امیر ابومسلم گرفتند و اسیر بردند. اگر یک ساعت پادشاه پیشتر برسدی، این واقعه دست ندادی.

شیروانشاه سخت متغیر شد و یک کس را پیش خواند و نیکو سؤال کرد. پس، آن شخص تمام احوالها را بازگفت. اما چون شیروانشاه حال بدان منوال دید، بفرمود تا هم در آنجای لشکر فرود آمدند و لشکرگاه او را بزدند؛ و [شیروانشاه] از برای دختر سلاسل عظیم غمناک

۱۲. از آنجایی که نسخه اساس ما درین بخش، افتادگی های کوتاه و بلند دارد، نمی دانیم که حمید قحطبه کی و کجا به بند افتاده است. نسخه های دیگر نیز داستان جنگ با سلاسل و شیروانشاه را به گونه ای فشرده برگزار کرده اند. در نسخه مهدوی آمده است که تکین بلغاری با سپاهش حمید را در میان گرفته اند که سید قحطبه سر رسیده و حمید را از مهلکه نجات می دهد و داستان با مسلمان شدن سلاسل و شیروانشاه پایان یافته به درازنمی کشد. (برگ های ۸۳ تا ۸۵) در نسخه اساس، حمید باید در آنجا که سپاه تکین او را دوره کرده اند، به دست او افتاده باشد؛ و در هزیمت، تکین او را برداشته و سوی شیروانشاه می برد. ۱۳. اصل: که ناگاه.

۱۴. دمامه = کوس و نقاره، نای بزرگ جنگی.

۱۵. مصاف شکستن = غلبه کردن بر دشمن، پیروز شدن.

۱۶. اصل: پشت از نبرد.

شد و گفت: سبب آن دختر چندین رنج بر جان عزیز خود نهادم و چون رسیدم، روی کار به مراد خود ندیدم!

تکین بلغاری آن سخن را بشنید، گفت: یا امیر، شما را اندیشه مند نباید بود که آن کس که دختر سلاسل را از لشکرگاه پدرش برده است، او به دست من افتاده است. شیروانشاه آن غمش به شادی مبدل شد و گفت: کو، آن کس را بیاور!

در حال، حمید را با گرد راه آلوده، پیش شیروانشاه برد. شیروانشاه درو نگریست، جوانی دید که در هیچ جویبار سروی از سرو نهال او آراسته تر نبود، و در هیچ [باغ] حسنی از گل رخسار او آراسته [تر] نبود؛ و قوی هیکل جوان با هیبت و شجاعت، که درو نتوانست^{۱۷} نگریست. پس، بفرمود که: این را بند گران نهید و محکم نگاه دارید!

پس، روی به هزیمتیان سلاسل جریده کرد و گفت: باک مدارید و بر جای قرار گیرید تا من امروز [۵۸-ب، ج ۲] برآسیم و فردا بر جای محاربت شما سراپرده بزنم، و چنان کنم که از ابوترایان نشان در گیتی نگذارم؛ و سلاسل را بازستانم و زبیده را به دست آرم، زیرا که من عالمیان را یار خود ندانم که بر چون منی این چنین کنند و زن او را بدزدند و ببرند! اما فردا روز بفرمایم تا حمید را که اسیر آورده اند، بر چوبی برهنه ببندند و در پیش صف بدارند و تیر باران کنند تا مردان جهان را عبرت باشد! پس، این بگفت و آن روز بدان موضع قرار گرفت.

مؤمن شدن سلاسل شاه و پسرش جریده

اما خداوند حدیث، حسین بن علی بن موسی طرطوسی، گوید که چون زرباد تبریزی آن روز سلاسل را در روی زین خود بنشانده بود و در روی هر دو سپاه برآورد و لشکر او بر در قزوین شکسته شد، نعره از لشکر قحطبه، از شادی، به فلک رسیده بود. پیش از همه، سپاه غوریان به بنگاه دشمن رفته بودند و به غارت مشغول گشته بودند. سپاه قحطبه و لشکر سیستان آن مالها را گرفته بودند که محاسبان شمار آن مالها را به سالهای دراز نتوانند کرد. اما آن روز، سید قحطبه دستوری نداده بود هیچ کس را که در عقب آن هزیمتیان بروند. چون از میدان برگشتند، زرباد، سلاسل را پیش سید برد. سلاسل هم از گرد راه که برسید، سر را پیش امیر قحطبه بر زمین نهاد و گفت: تو گواه باش که من از مذهب مروان حمار برگشتم و به دوستی ابوتراب تولا کردم، و هر چه پیش ازین کردم، بد کردم که احوال خاندان پیغمبر (ص) بر من پوشیده بودند.

چون این بگفت، امیر قحطبه از سلاسل شادمان شد، برخاست و سلاسل را در کنار گرفت، و بر زبردست همه پهلوانان بنشانند. پس، بفرمود تا زبیده او را، و جریده او را پیش او آوردند. امیر قحطبه چون چنان کرد، از حمیدش به یاد آمد و از درد حمید نعره بزد، و صد هزار قطرات حَسرات^۱ [چون] در خوشاب بر لاله سیراب فروبارید؛ و بانگ جزع از بارگاه امیر قحطبه برآمد.

پس، برفتند و پسر سلاسل را پیش او آوردند، درنگریست، [۵۹-الف، ج ۲] هرگز روی پسر را چنان بصفا و خوب ندیده بود؛ و یک صفایی در جبینش پیدا شده بود از برکت محمد و آل محمد. پس، گفت: ای پسر بدان که من از مذهب مروان برگشتم، تو نیز برگرد! جریده گفت: پیش از تو این جام، که امروز تو نوشیدی، ما را جام مالا مال دادند.

۱. حَسرات (ج. حسرت) = دریغ و افسوس.

سلاسل گفت: الحمد لله.

و بسیار شاد شد، و از زبیده، خواهر او پرسید. جریده گفت: دوش تا نیمشب در خیمه من بود، پس از آن، من خبر ندارم.

قحطبه چون این سخن را بشنید، از جای بشد و دانست که زبیده بی حمید او نشکبید. نباید که خطایی کند که در دست دشمن اسیر گردد. باد یلدا گفت: ای امیر، بدان که زبیده در خیمه من است و زاری می کند، و عیال من او را تسلی می دهد و به هیچ نوع قرار نمی گیرد.

سلاسل از سید دستوری خواست که: من به دیدن او می روم.

امیر قحطبه، باد یلدا را با سلاسل همراه کرد و به خیمه زبیده فرستاد و خود با مطهر حیّاه و شاه غور به تدبیر کردن بنشستند که تا لشکر از در قزوین برگردد و روی به شیروانشاه آرد که مردی، درین محل، ناگاه از در بارگاه درآمد و، به حکم اله، گفت: یا امیر، ساکن مباش که هم اکنون از شیروانشاه کس می رسد از برای سلاسل [و] جریده، که هزیمتیان حمید ترا پیش او بردند.

زرباد از جای خود برجست و گرز گران سنگ را برگرفت و گفت: امیر عرب را به سبب این کار رنجه نباید بود که من تنها به پیش شیروانشاه روم و امانش ندهم که بر جای قرار گیرد. پس، شما و سپاه نعمتی که به دست آمده است، مشغول باشید که من در پی این خارجیان حرامزاده بروم و کارشان آخر کنم، و امیر حمید را به دست آورم!

پس، مطهر حیّاه، زرباد را گفت: ^۲ ای پهلوان، روز به آخر رسیده است و تو مانده باشی، یک امشب به هر نوع که هست، شما برآسایید و فردا خود ما را به طلب سید زاده باید رفت که او را بازستانیم.

پس، سید قحطبه گفت: ملک نیمروز [۵۹-ب، ج ۲] آن چه گوید، بر آن نباید رفتن، امید از کرم لم یزل و پادشاه لایزال آن دارم که حمید را بی هیچ آفتی و مخافتی از دست دشمن بازستاند؛ و شیروانشاه را در جنگ اول، بشکنیم و فتحنامه، با بسیار خوارج، به نزدیک صاحب الدعوة فرستیم!

اما راوی گوید که چون سلاسل به دیدن دختر خویش رفت، چون زبیده را خبر شد که پدرش از مذهب مروان برگشت و به اعتقاد درست، محب خاندان پیغمبر شد، از شادی پای برهنه بیرون دوید از خیمه، و در پای پدر افتاد. پدر سرش در کنار گرفت و هر دو بسیار بگریستند. آنگاه، زبیده پدر را گفت: چون حق تعالی بر ما رحمت کرد و ما را از جمله

۲. اصل: امیر عرب مطهر حیّاه را گفت.

دوستاران خاندان پیغمبر گردانید، و از باطل ما را خلاص داد، اکنون فکر حمید باید کرد تا چنان که عمر در مخالفت خاندان باطل کرده ایم، این باقی عمر که مانده است، بر مخالفان اهل بیت پیغمبر، صلی الله علیه و آله و سلم، تیغ زنیم، باشد که آن کرده ها را کفارت شود و از خجالت قیامت بیرون آییم! و ای پدر، من همه هنرهای سپاهی و سلاح حرب یاد گرفته ام، آن چه پسران را و پادشاهان را به کار آید که اگر روزی مرا حرب باید کرد با مردان کارزار، جنگ توانم کرد؛ و دیده فلک در مکر و حيله و شبروی و زور آزمایی [من] حیران ماند، و عقل خیره گردد و اندیشه فرار نماید. این همه از برای آن آموخته ام تا اگر ما را وقتی دشمنی پدید آید، آن همه شجاعت و حيله کار بندم؛ و برای دشمن ملک آموخته بودم، اکنون برای دشمن دین کار بندم؛ و سپاه خوارج را به جنگ و مکرها چنان کنم که جام را جیم، و رام را ریم، و بام را بیم، و شام را شیم فرق ندانند!

چون سلاسل از دختر خویش این بشنید، گفت: ای دو دیده روشن پدر، زنان را با جنگ چه کار باشد؛ و زنان را با تیغ و سپر و نیزه و گرز و خنجر و زوبین و تیر و کمان گستاخی نباید کرد.

زبیده گفت: ای پدر، عقل از شما دور است [۶۰-الف، ج ۲] که چنین گوید! فاطمه، خواهر زریر خزاعی هم زنی بود، آن چه او بر سپاه یزید کرد در تاریخ جهان نگار گشت، و قسوره هم زن بود، و مطهره هم زن بود، و سعیده هم زن بود که در خدمت امیر عرب، ابراهیم مالک اشتر، بود و شنیده ام که بر هشام عبدالملک بن مروان حمار چه ها کرده است،^۳ و به سپاه خوارج چند دستبردها نموده است، و جنگهای او از آفتاب روشن تر است. اکنون، من اگر در شجاعت چون ایشان نباشم، اما خداوندان را کم از ایشان دوستر ندارم! پس، همه

۳. راوی اشاره هایی به قهرمانان ادبیات داستانی شیعه دارد و از زنانی نام می برد که برخی از آنان را می شناسیم و تنی چند ناشناس اند:

- فاطمه، نام خواهر زریر خزاعی، یکی از پهلوانان خیل خونخواهان امام حسین (ع) است که در شهر عسقلان، به هنگام گذار اسیران کربلا بر سپاهیان یزید شورید و فاطمه نیز در رکاب برادر بود. این داستان زمانی با اقبال فراوان روبرو بوده و به نظم نیز درآمده و به چاپ سنگی رسیده است.

- قسوره و مطهره شناخته نشدند و نام این زنان در داستانهای شیعی که در دسترس بود، دیده نشد. شکی نیست که داستانهای در دلآوری های این زنان در افواه رواج داشته، و شاید امروز از بین رفته است.

- زنی به نام سعیده در روایات مربوط به ابراهیم مالک اشتر و «مختارنامه» ها دیده نشد، اگر چه زنانی در این قیام شرکت داشته و نامشان آمده است. به نظر می رسد که راوی در ذکر این نام اشتباهی کرده باشد و یا نسخه ای دیگر از جنگهای ابراهیم مالک اشتر در دست داشته که امروز به ما نرسیده است.

راوی در چند مورد نیز اشتباه تاریخی کرده است: نخست این که ابراهیم مالک اشتر، همراه مختار بن ابوعبید ثقفی، با عبدالملک بن مروان بن حکم، خلیفه اموی (۶۵-۸۶ هـ) جنگ می کرده اند نه با هشام پسرش که در سال ۱۰۵ هـ.ق. به خلافت رسید؛ دو دیگر آن که مروان حمار را با مروان حکم خلط کرده است.

همچون من عورت بوده اند و یکی جان بیش نداشته اند که من دارم. پس، جان عزیز در خطر نهادند تا نام ایشان در میان عیاران بلند گردید، و نام ایشان در دفتر دوستان ثبت شد! اکنون، من جان در خطر خواهم نهاد تا که کاری بکنم و در خدمت کدبانوی بهشت، فاطمه زهرا، سرخ روی گردم! وای پدر، اگر آن همه را نمی دانی، آخر، ذکر این زن که در لشکر امیر ابومسلم است و کارها می کند که لشکر عراق و شام شبها از بیم او نمی خسبند، و آن زن را ستی تکل باز گویند، نشنیده ای؟ که از مکر و حیلَت جهان بر خارجیان به تنگ آورده است؟ آخر، او هم زنی است و از نسل آدم است، و چون پای در این جهان می نهد، دست در آن جهان می زند و جان را خوار می دارد، و دنیا را دشمن و آخرت را دوست می دارد، و لاجرم همه مرادش بحاصل می شود! من نیز خرمن تهمت را به آتش خواهم سوخت و توشه آخرت را در راه دنیا بخواهم ساخت، و هر چه بیاموخته ام، به کار خواهم بست.

پدرش از شادی دیده پر آب کرد و گفت: جان پدر به فدای تو باد! و مرا این فخر بس که فرزند من در محبت اولاد پیغمبر، صلی الله علیه و آله و سلم، چنان صادق باشد که بر جانبازی عاشق باشد. اکنون، هر چه دانی، برای دوستی خاندان و فرزندان محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، [۶۰-ب، ج ۲] بکن که هیچ در درگاه او ضایع نخواهد شد! زبیده شاد شد و پدر را دعا و ثنا گفت. پس، سلاسل پیش قحطبه آمد و حال دختر را بازگفت. پس، قحطبه گفت: ای امیر، زبیده را دو کار است: یکی محبت خاندان، و یکی درد فراق حمید. و بر آن آتش که اوست، تا خرمن عمر دشمنان نسوزد، او نیارآمد. اما ترا جای شکر است و مرا جای صبر. اما باری، تو هر دو فرزندان را می بینی و درد و سوز مراست که پسر مهتر من به نهاوند است به حرب لیث نصر سیار و شمشه زن نصر سیار، و مرا از حال حسن هیچ خبری نیست؛ و پسر کهنتر نیز، حمید، به دست دشمن گرفتار است و دلم خسته است و جگرم بریان است، و جانم پر خون شده است، و کار من دشوار است! پس، درد مرا درمانی نه، و غم مرا پایانی نه، و مرا درین شب چراغی نه، و مرا ازین گمشدگان سراغی نه! قحطبه این می گفت و از هر مژه درهای خوشاب می سفت، و دست بر سر می زد، و گلاب از دیده می بارید و از جهت حمید نوحه می کرد.

پس، همه سران سپاه او بر زاری و نوحه او، زار زار بگریستند تا آخر مطهر حیاثه گفت: امیر عرب را جز صبر چاره ای نیست که اگر آن فرزند در دل سنگ خاره، یا در میان آهن و فولاد است، ما به توفیق حق تعالی او را بیرون آریم و به تو رسانیم! ازین نوع، هر کس سخنی می گفت تا دل قحطبه خرسند شد و آن جزع کم کرد.

جنگ سید قعطبه با شیروانشاه

اما چون آن روز بگذشت و روز دیگر شد، شیروانشاه با لشکرانبوه در رسیدند. همه سپاه او در زیر زره جوشن پوشیده بودند و مرکبان همه در برگستوان، به عدد یاجوج و ماجوج، همچون زنبورخانه ای که گشاده گردد، و یا مورچه خانه ای که بهار گردد؛ و همه روی آن بیابان سوار با سلاح بگرفت، و علم در علم چون ارم در ارم، و صحرا [را] چون مور و ملخ سپاه شیروانشاه بگرفت و روی هوا از گرد سپاه سپاه شد، چون یتیم شور بخت خاکسار گشت، و زمین از سم مرکبان [۶۱-الف، ج ۲] راه آسمان گرفت.

پس، فوج فوج و خیل خیل می رسیدند و صف بر می کشیدند. تا آخر همه شیروانشاه برسد. چتر سبز بر سر او بداشتند، و قبه های آن چتر مرصع کرده [بود]. و شیروانشاه دست [ی] سلاح، که بیشتر از زر بود، پوشیده، چنان که خود زرین گوهر بر سر نهاده، و یک طویله^۱ مروارید دویست دانه،^۱ هر یک چندان که بیضه^۲ کبوتری، و بوته های عنبر^۲ حمایل کرده، و کمر شمشیر مرصع، و تیغی که از آن رستم زال زر بود، بر میان بسته، و سپر بلغاری مغربی همه روی آن یاقوت و زبرجد بیاراسته به دست گرفته، و تیغ او چون خورشید نور ازو می تابید و چون گوهر شب چراغ و ستاره می درخشید، و قبضه^۳ او از زر، در دست گرفته، و بر اسب رهواری، وادی گذاری، پری شکلی، دیو خویی، جریر پوستی،^۳ زعفران مویی، باد صبا رازی، براق گامی، برق نگاهی آهن سم سوار شده، و ساختی^۴ از یاقوت سرخ براو افکنده،

۱. طویله^۱ مروارید = رشته^۱ مروارید و لؤلؤ برای گردن بند.

۲. بوته های عنبر = ظرفهای گلی کوچک که عنبر در آن کنند.

۳. مراد از صفت جریر پوست برای اسب دانسته نشد، اما جریر به معنی مهار یا آن چه به خصوص از پوست تافته شده و بر بینی اسب و شتر سخت کنند، و همچنین رسن چرمین گلوی شتر آمده است؛ و دیگر به معنی جاری و روان، و نیز گویا و تند زبان به کار می رود.

۴. اصل: ساحتی؛ و باید ساخت باشد به معنی = براق و بند و بار زین، زین و برگ اسب.

و سر و گردن مرکب را در برقی از دیبای چینی نهان کرده، و برگستان همه قبه های او از نقره و زراندود کرده و در آن اسب کشیده، برین صفت شیروانشاه از راه دور در رسید. امیر قیروان، ضرغام قیروانی که به بالا دوازده گز بود، به مدد شیروانشاه آمده بود و ده هزار مرد کاری آورده بود که هر یک با شیر وحشی درآویختندی، و از شیر شَرزه نگریختندی. زنگیانی هر یک چون برجی سیاهتر از قیر، چون از راه در رسیدند، در حال، صف کشیدند و میمنه و میسر و قلب و جناح راست کردند.

اما قحطبه با پردلان عرب و سواران خراسان سوار شد. مثل مطهر حیّاه با عیاران سیستان، و فغفور لمدس غوری با شمشیرزان غور صف کشیدند، و بانگ بوق و غریو کوس و ناله سفید مهره و آواز دمامه و خروش کَرَنای گوش فلک را کر گردانید، و شیهه مرکبان و نعره مردان در کارگاه گنبد آسمان افتاد.

مردان هر یک به بنگاه خویش مشغول شدند [۶۱-ب، ج ۲] و بانگ ده و دار و گیر برخاست، و فزع حرب چنان قوی شد که گفتند جهان به سر خواهد آمد.

اما دل دلیران در پرواز آمد و از آرزوی شجاعت طلبیدن گرفت، و روی دلیران همچون اطلس گشت، و روی بددلان همچون رنگ کاه شد و از بیم جان پس خزیدند، و مبارزان به پیش درآمدند و دست به طعن و حرب برگشادند، و مردان عرب برای سوز حمید و برای دل قحطبه جنگ آغاز کردند که ملک در فلک حیران ماند.

اما چون [شیروانشاه] کوشیدن عربان بدید، ضرغام را گفت: ای امیر، اگر همه سپاه امیر ابومسلم چنین کوشند که اینها می کوشند، هیچ کس را تاب حرب ایشان نیست. رحمت بر چنین مردان باد، و چشم بد ازینها دور باد!

آنگاه، لشکر آذربایجان و مغرب زمین پیش آمدند و حرب از سر گرفتند. اما شیروانشاه گفت: ای شیر مردان، در سپاه این اعرابی نگرید و کوشش بیاموزید، و بدانید که هر که به نام و نان رسد، در چنین روزها رسد.

پس، لشکر را دل می داد و سپاهش دل و جگر پیدا کردند و در هم آمیختند. و همه معرکه گاه سر و دست و پای افکنده بود، و ابر اجل برآمده بود، و باران فنا بر سر هر دو گروه باریدن گرفت، و موج خون جوش می کرد، و همه میدانگاه پر از تن بی جان بود، و فریاد و آه و ناله از ماه و فلک گذشته بود، و نم خون تا به ماهی فرورفته بود.

اما مغربیان و زنگیان، آن چه پیاده بودند، پیش صف آمدند همه با باهوهای آبَنوس، و استخوانهای ماهی به دست گرفته، و بر هر که می زدند، خورد می شکستند.

اما چون سید قحطبه خیرگی پیادگان آذربایجان را بدید، پیاده شد و دامن زره را بر کمر

استوار کرد. با هزار غلام خویش، رفت و پیش صف را بگرفت و با پیادگان خصم برآویخت، و آویختنِ صعب. و نیزه به دست گرفته بود و به هر که می رسید، بدو معارض می شد، تا جانش به دوزخ نمی فرستاد، نمی گذاشت.

اما لشکر سلاسل به هزیمت شدند تا به پیش شیروانشاه [۶۲-الف، ج ۲] رسیدند و پیوند بدو کردند. اما چون قحطبه را پیاده بدیدند، به یکبار، از پیش درمیدند و گفتند «این اعرابی موشخوار را ببینید که چه آدمی است که حرب پیادگان را نیز بدیشان نمی گذارد! پس، از دیو حذر باید کرد!» پس، همه ازو بترسیدند و پهلوی خالی می کردند.

اما از آن مغربیان، در میان پیادگان مردی بود مسبوک نام، و چندان که اشتی بود و چون شتر کف می انداخت، و باهوی چوبی، چندان که درختی، در دست گرفته و بر هر که می زد، بر زمینش پست می کرد. اما چون امیر قحطبه آن جنگ او را بدید، در حال، روی را به مسبوک نهاد و کوبان کوبان^۵ می آمد تا بدو رسید. نیزه آهنین خویش که در دست گرفته بود، نیزه را به غلام داد و عمود را بستد و با مسبوک درآمد. عمود را بقوت بر سر مسبوک زد، چنان که مغزش چندان که ده گز در هوا پرید و شخص او بر زمین افتاد و هموار گشت. پس، قحطبه چون شیر یک نمره زد که زلزله در لشکر خوارج افتاد و تمام پیاده مغرب و آذربایجان از پیش امیر قحطبه همه بگریختند. اما چون مدرک قیروانی آن حال را بدید، گفت: از یکی مرد چندین چرا می ترسید؟ همین ساعت من دل شما را از کار این اعرابی فارغ کنم!

پس، هم در ساعت، به پیش قحطبه آمد و چون شیر صید گم کرده می غریب. اما سید قحطبه چون مدرک را بدید که با سلاح پربها پیش آمد، بدانست که از بزرگان خیل دشمن است.

چون شیروانشاه نگاه کرد، پرسید: آن پیاده کیست که مسبوک را به یک عمود هلاک کرد، و مدرک از برای او پیاده شد؟

گفتند: ای ملک روزگار، بدان که آن مرد امیر قحطبه شیب شیبانی است، و امیر چندین هزار خانه عرب خزاعی است، و سردار لشکر امیر ابومسلم است.

شیروانشاه شاد شد و گفت: نصرت روی را به ما آورد که قحطبه با مدرک درافتاد، و همین ساعت، مدرک دل ما را از کار او فارغ گرداند. چون او کشته شود، دختر سلاسل آسان [۶۲-ب، ج ۲] به دست ما آید.

آنگاه، هر دو خیل دست از حرب برداشتند و به نظاره آن دو امیر بی نظیر آمدند. پس،

مدرک نیزه ای داشت، امیر قحطبه نیز نیزه را از سلاحدار بستد و با مدرک درآویخت. پیادگان سپاه، از پس پشت هر دو، یسل کردند^۶ و حلقه بستند.

اما ایشان طعن‌ها بر یکدیگر روان کردند و پنجاه زخم نیزه بر یکدیگر برانندند، اما یک زخم کارگر نیامد. سید قحطبه در خشم شد و نیزه را به دست غلام داد و حمایل از میان برکشید، و تیغی بود که از آن امیرالمؤمنین حسین ابن علی ابن ابی طالب، علیه السلام، بود. مدرک چون در آن تیغ نگاه کرد، بسیار بترسید و دلش از جای برفت، و دانست که نه حریف قحطبه است، اما در پیش او، در میان دو صف، از ننگ و عار روی برگشتن نداشت که آن چندین هزار مرد بر روی نظاره می کردند. به ناچار، او نیز نیزه را بیفکند و شمشیر از نیام برکشید و روی به روی قحطبه آمد، و هر دو به ضرب شمشیر مردوار می کوشیدند، چندان که ده ضرب در میان ایشان باطل شد. اما بار یازدهم، سید قحطبه درآمد و تیغی بر سپر مدرک بن غیاث زد که سپر به دو نیمه شد و خود بشکافت، و سر به دو نیمه شد، و از سر به حلق رسید و سینه بشکافت، و تیغ به ناف رسید، و از ناف تا به سر زهارگاه^۷ رسید، و مدرک به دو پاره شد و از پای درگشت، و هر که آن زخم قحطبه را بدید، از جان خود بترسید.

پس، قحطبه و آن غلامان او خود را بر آن مغربیان و زنگیان و تبریزیان زدند و آن حلقه را در یک ساعت درهم بشکستند. امیر قحطبه^۸ هر که را می دید، تیغ را چنان می زد که با سلاح به دو نیمه می شد.

پس، شیروانشاه، خرقان قیروانی را گفت: ای امیر، راست بدان ماند که سپاه ما را دست بسته اند، و این اعرابی تمام سپاه ما را خواهد کشت!

پس، خرقان گفت: ای شاه، راست می گویی که چون فرزند او اسیر است، بی شک، همه جنگ [۶۳-الف، ج ۲] او را می باید کرد، اما شکسته دل است و هم اکنون، باید که او هم هلاک شود! تا چند جولان کند؟ پیدا باشد که یک کس چند تواند کشت، چون او را قوت نماند، یقین که او کشته خواهد شد! آنگه، سپاهش البته تفرقه شود و شما به مراد دل برسید! شیرانشاه گفت: انشاءالله تعالی.

ایشان درین سخن بودند که مردی مکتون نام پیش قحطبه آمد و شمشیر، چنان که^۹ یک قطره آب در دست گرفته، و امیرالمؤمنین علی را، علیه السلام، بسیاری بد می گفت. پس،

۶. یسل کردن = صف بستن، صف کشیدن.

۷. زهارگاه = شرمگاه، آلت تناسلی و اطراف آن که موی از آن روید.

۸. اصل: امیر قحطبه را.

۹. اصل: چندان که.

قحطبه در قهر شد و بر دوید و گفت: ای لعین، بی واسطه چرا امیر کبیر را بد می‌گویی؟ شمشیری بر دست او زد، چنان که دستش با تیغ بینداخت، و آنگه مکتون برگشت تا به هزیمت رود، امیر قحطبه از پس سرش درآمد و تیغی دیگر زدش بر پس سر، چنان که یک نیمه کدوی سرش بر زمین افتاد و آن ملعون در غلطید. سپاه مغرب همه از امیر قحطبه برمیدند و میدان را خالی کردند.

قحطبه چون دید که پیادگان دشمن برگشتند، او نیز پیادگان خود را بازگردانید و خود پای در پشت اسب درآمد، و غلامان او نیز سوار شدند. مبارزان حرب را آماده شدند و دیده را برگماشتند تا که از صف سپاه بیرون آید و نام خود را بلند گردانند.

پس، از لشکر قیروان، امیر اندلس بیرون شد، بر اسب تازی نشسته و برگستوان روی به روی افکنده، و بر قعی زره آکنده بر سر و روی مرکب کشیده، و سوار جبه زره آکنده پوشیده، و بر زبر آن جوشن زراندود گریبان و سر آستین به جواهر آراسته، و زبر آن خفتان فیروزه جبه پوشیده، و حمایلی به زر در گردن افکنده، و خودی زمرد بر سر نهاده، و دستار قصب^{۱۰} بر سر خود بسته، و سپری در کتف و عمودی قلاده کرده در زیران، و نیزه بیست گزی در میان دو گوش مرکب نهاده، بدین صفت در میدان درآمد، و اشتهلم کرد و گفت: ای دوستان [۶۳-ب، ج ۲] آل مروان، مادر از شما تهی نشیناد! تا کی از شما این همه بی‌حمیتی و زبونی آید؟ در آید تا ازین ابوترایان دمار برآریم و جمع ایشان را تفرقه کنیم، و سر آن اعرابی را که امیر ایشان است، ببریم و پسرش را نیز، که در دست ماست، بکشیم و ازینجا به ری رانیم و ابومسلم را، و هر که با وی یار است، بکشیم و بعضی در خام گاو^{۱۱} کشیم و به دمشق، به درگاه خلیفه ناهق بریم، و شرّ این ظالمان و مبتدعان^{۱۲} از عالم محو گردانیم تا اهل اسلام از بلای ایشان برهند و این رسم بد از جهان برانند، تا دیگر کسی نگوید که ابوتراب را ناسزا نباید کرد! اکنون، یک مرد هم به تنگ من بیرون آید تا دستلافی کنیم^{۱۳}، و اینها را سهمی در دل اندازیم. تا چند ایشان مردم ما را بکشند؟

پس، چون امیر اندلس این سخنان بگفت و این لافها بزد، مردم خودش به ریشش می‌خندیدند و هیچ کس بیرون نمی‌رفت، از ضرب تیغ قحطبه. اما چون امیر اندلس این سخنان بگفت، امیر قحطبه در غضب شد و گفت: کو دین داری که در میدان درآید و این لعین را از

۱۰. قصب = نوعی پارچه ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می‌بافتند. امروزه در مصر «قصب» به معنی پارچه زربفت استعمال می‌شود و پرده کعبه را که زربفت است نیز «قصب» نامند.

۱۱. خام = پوست و چرم دباغت ناکرده.

۱۲. مبتدع = بدعت گذارنده در دین و مذهب.

۱۳. دستلاف کردن = فروش اوّل را گویند، دشت کردن.

هرزه گویی باز دارد؟

که ناگاه، از کنار صف سپاه مردی بیرون آمد محاسن سفیدی تا پیش ناف کشیده، و پوستین سیاه پوشیده، و جَرَس بسیار بدان پوستین دوخته، چنان که آواز آن جرسها تا دور-تای می رفت، و جفت موزه نیشابوری در پای کرده، و دستار معه زر^{۱۴} در گرد سر پیچیده، و دوال سیاه پر جلاجل بر میان بسته، و سپر سیاه جرسها در وی آویخته، بر کتف افکنده و نیزه ستر در دست گرفته، بدین صفت در میان میدان آمد، و آهسته آهسته می رفت تا در برابر دارنوش اندلس آمد و در میان میدان بنشست.

اما چون دارنوش او را بدید، قهقهه بخندید، گفت: شاد باش ای حریف که نیک لایق تو آمد!

پس، گفت: ای پیرمرد مبارز، نیکو سلاحی داری، و اینها را در میدان از جهت شب بازی آورده ای؟ چرا خود را فضیحت کرده ای؟ شرم نداری که چندین هزار مرد شیردل چشم نهاده اند تا که^{۱۵} شجاعت [۶۴-الف، ج ۲] خود را عرض کنند و تو در میان رزمگاه به بازی بیرون آمده و مسخرگی خواهی کردن؟ بازگرد و این دو-سه روزه عمر خود را به باد مده که میدان نه جای مسخرگی است، و مردان را از کشتن تو ننگ باشد!

چون آن پیر این سخن از دارنوش شنید، سر بجنبانید و بخندید، از جای خویشتن برجست و سپر و نیزه را بجنبانید. آواز جرس و جلاجل در جهان افتاد. چون نزدیک دارنوش رسید، از زمین برجست و غلغله جرس در آن میدان پیچید، و اسب دارنوش رم کرد و سر از دست دارنوش درکشید، و دستها برآورد و گنبد کرد^{۱۶} و دارنوش را بر زمین زد، و مرکب روی به صف سپاه خود نهاد.

پس، آن پیر بر سر دارنوش دوید و بر سینه دارنوش یک کنده زانو زد که یک مشت خون از حلق دارنوش بیرون افتاد، و کاردی از ساق موزه برآورد و به قوت بر حلق دارنوش زد که سرش از تن جدا شد. بعد از آن، جمله سلاح از او برکشید و به پیش لشکر قحطبه آورد و بنهاد، و باز خود به میدان رفت.

اما چون آن پیر کاری از آن بکرد و دارنوش را بدان آسانی بکشت، پس، نعره ای زد و مبارز خواست که، ازین جانب، سید قحطبه پرسید: این کیست که این چنین مبارزی را بیفکند و بکشت؟

۱۴. چنین است در اصل؛ و به گمان منظور «مع» حرف اضافه عرب، به معنی «با» است که دستار زردوز را می رساند.

۱۵. اصل: که تا که.

۱۶. گنبد کردن = به جست و خیز درآمدن اسب.

جمله مردانی که در پیش او ایستاده بودند، گفتند: ما نمی دانیم و نمی شناسیم. اما چون دارنوش کشته گردید، ضرغام قیروانی پشت دست خود را به دندان بکند و گفت: دریغ از دارنوش که امیر پنج هزار سوار بود و به دست گدایی کشته شد! باری بر دست مبارزی کشته گردیدی که از وحسابی بودی! اکنون، افسوس که بر دست این نوع مجهولی مسخره کشته شد!

پس، گفت: یک مردی بیرون روید و این مسخره پیر را به نزدیک من آرید تا از کین دارنوش او را تیرباران کنم!

چون ضرغام^{۱۷} این سخن بگفت، ضرغام را برادری بود لاغب نام، چون برادر را چنان [۶۴-ب، ج ۲] پریشان دید، اسب بیرون جهانید و در میان میدان آمد، در برابر آن پیر بایستاد، و پیر را دید که نشسته بود و چشم در میدان نهاده تا که آید.

لاغب^{۱۸} پیش او رسید و بانگ بروی زد و گفت: ای گرسنه گدای ابوترابی پوستین پوش، تو که باشی که با پادشاهان و امیران برابری کنی، که تا پیش تو آیند و از فلک ایشان را چشم زخمی رسد و سبب تو باشی، هلاکشان کنی، و تو در عجب^{۱۹} افتی و در خود دماغ^{۲۰} پیدا کنی! اکنون، باش که من ترا به زخم سیلی هلاک کنم! و هر چند که مرا از جنگ جمله پردلان عالم عار آید، اما کشتن تو بر من سنت شد، بلکه واجب است که تو دوستدار ابوترابی، و دیگر کسی را کشته ای که امیر پنج هزار سوار بود و سرور چندین کس بر دست تو کشته شده است.

پیر پوستین پوش هیچ جواب نداد، الا آن که چون یوز برجست و آن نیزه پرجرس را سوی اسب لاغب در انداخت. و آن اسبی بود املک^{۲۱} و توسن و نوزین. پس، از آن بانگ جرسها برمید و روی را برگردانید. و هر چند لاغب بکوشید که اسب را بازگرداند، مرکب طاقت نداشت و روی به صف شیروانشاه نهاد. سپاه اسلام غوغا و عریده کردند و کوسها را فرو کوفتند.

اما پیر پوستین پوش از پس پشت لاغب به تک خاست و نیزه را در پس قفای لاغب بگذارد، چنان که سنان از پیش گذاره شد. و آن اسب لگد می انداخت و پای لاغب در رکاب بند شد تا همه عضو لاغب پاره پاره گردید.

۱۷. در اصل این نام گاه ضرغام و زمانی زرغام ثبت شده است.

۱۸. این نام گاه لاغب و زمانی لاقب ثبت شده است.

۱۹. عجب = به خویشتن نازیدن، تکبر و غرور، خودبینی.

۲۰. دماغ پیدا کردن = نخوت پیدا کردن، در خیال خام افتادن.

۲۱. املک = اسب شیرخواره مست.

اسلامیان تکبیر گفتند و ضرغام و شیروانشاه عظیم غمگین شدند و گفتند که: عَبْنٌ ۲۲ و عَدَرِ فلک را نگریدی که عاجز و بینوایی دو امیر ما را رایگان به دستِ اجل باز داده و از پای در انداخته؟ و این حال پیش که توان گفت؟

پس، مبارزی دیگر بیرون آمد و بر اسب دو هیکل سوار، و برگستوان کُرکی در روی کشیده. اما چون به میدان رسید، کمان را از بازو بر [۶۵-الف، ج ۲] آورد و یک چوبه تیر خدنگ بر او پیوست، و به سوی پیر جهان خورده ۲۳ گشاد داد. پیر آن تیر را به سپر بگرفت و آنگاه، آن سپر پر جرس را از دست بینداخت و بزد بر روی مرکبِ او. اسب از جای بخاست و سوار را در انداخت. [آن سوار] بر زمین افتاد، پیر بدوید و نیزه در حلقش زد و بر زمینش دوخت.

پس، همه لشکر اسلام غریب بر آوردند و درود گفتند بر روان مهتر پیغمبران، یعنی محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، و بر شاه مردان علی، علیه السلام، چنان که زلزله آن لشکر در آسمان رسید.

پس، شیروانشاه را بیم بود که زهره اش بطرقد، بر بختِ خود لعنت کرد و ابومسلم را ثنا گفت، و از غصه دشنام هم داد و گفت: این بلا ازو به ما راه یافت و اگر نه، عرب را با ما چه کار بود، و قحطیه را با ما چه کینه بود؟ دریغا که چندین نامدار بر دستِ این بازیگر گدایِ گرسنه کشته شدند، و هنوز چه بازیها خواهد نمود!

ضرغام گفت: سوار به حربِ او نباید فرستاد که اسب از آواز جرسِ او نمی ایستد. پس، مردی پیاده باید که این را بگیرد و به نزدیکِ ما آورد که تا ما کینِ کشتگان خویش ازو بکشیم!

یک مردی در خیل ضرغام بود که نامش مرجان زنگی بود، و در همه ولایتِ زنگبار یک مرد با زور و هیکل او نبود، و به قوتِ گردن گاو بر تافتی و خود آهن و فولاد را به مشتش بشکستی، و همه جنگِ او سنگ بودی، و هیچ اسبی تنه پلید او را نکشیدی، و به حربه هم جنگ کردی و حربه ای داشت، سی من بود، و به یک زخم پیل را به دو نیمه کردی.

اما چون مرجان زنگی بدید که ضرغام و شیروانشاه دلتنگی می کردند و رویشان چون زعفران زرد شده، پس، زنگی حربه بکشید و چون فیل به میدان رفت.

اما قحطیه روی به امیر سیستان کرد و گفت: دل من از برای این پیر پوستین پوش می سوزد، چرا که این پیاده که در میدان آمد، از جنس آن دیگران نیست. نباید که آن پیر را هلاک کند و داغ حرب او بر دل ما بماند!

۲۲. عَبْنٌ = فریب، دریغ و فسوس.

۲۳. جهان خورده = مراد از آن جهان دیده است و سرد و گرم روزگار چشیده.

باد یلدا ی سمرقندی چون این سخن از قطبه [۶۵-ب، ج ۲] بشنید، در حال، از مرکب پیاده شد و زره بیرون کرد و کارد کشیده، به میدان آمد. اما پیر پرسید که: ای شیرمرد، به چه کار آمده ای؟

باد یلدا گفت: ای پیر، تو مانده شده باشی و حرب خوب کرده ای. اکنون، بازگرد تا من نیز تنی چند ازین خارجیان به دوزخ فرستم!

پیر در خشم شد و سر بجنبانید «و لا حول» می گفت. باد یلدا گفت: ای عیار زمانه، به روان حسین علی، علیه السلام، که حرب این زنگی را به من گذار و از وی دور شو که چون من کار او کفایت کنم، با دیگران تو دانی!

پیر چون سوگند بشنید، پاره ای پس تر شد و از دور بنشست و نظاره می کرد. باد یلدا پیش رفت و برابر مرجان، از برای بردن جان، حمله کرد. مرجان زنگی گفت: اول، یک سؤال دارم، جواب من بگوی تا بعد از آن حرب کنیم. باد یلدا گفت: چه سؤال داری؟

مرجان گفت: این پیر پوستین پوش چرا از دور نشست، و تو چرا آمدی؟ باد یلدا دشنام داد، هم زنگی را، و هم شیروانشاه را، و هم مروان را، و هم یزید سگ را. زنگی چون آن بشنید، خشم آلود شد و حربه برآورد و بر باد یلدا راند. باد یلدا به تک خاست و از پیش حربه او بجست. پس، زنگی استخوان گران داشت و گفت: کجا می جهی؟ باد یلدا گفت: من نمی جهم، ترا می آزمایم که از پی من دلیر می آیی یا نه! زنگی در قهر شد و از پی باد یلدا دو-سه گامی بجست، و مردی سنگین بود، بدو نرسید. باد یلدا از طرف دیگر درآمد و باز دشنامش داد. باز زنگی برو حمله کرد و چون نزدیک او رسید، باد یلدا به تک خاست و از پیش زنگی بدوید. مرجان گفت «این نوبت تا او را ناچیز نکنم، باز نگردم.»

مرجان پاره ای از عقب باد یلدا بدوید، مانده شد و حیران بر جای بماند. باد یلدا بدانست که زنگی مانده شده است، از جانب چپش درآمد چون باد صرصر، و به قوت کاردی بر پهلوی زد که تا گرده گاهش بر درید، چنان که آلت شکمش بیرون ریخت.

خروش از سپاه سید برآمد و همه به یکبار تکبیر گفتند. چون [۶۶-الف، ج ۲] مرجان زنگی کشته شد، پیر پوستین پوش پیشتر آمد و باد یلدا را به دست اشارت کرد که به سوی صف بازگردد. باد یلدا، در حال، از میدان بازگشت و پیر بر جای حربگاه بایستاد.

اما شیروانشاه و ضرغام چنان تیره شدند که هیچ عقل در ایشان نماند. شیروانشاه گفت: ای شیرمردان، سواری هزاری بیرون روید و آن پیر مجهول را در میان گیرید و به نزدیک من آرید!

در حال، هزار سوار بیرون تاختند. اما امیر عرب دید که آن سواران در میدان آمدند، گفت: ای عیاران دین، وای دوستان آل یاسین، هم اکنون آن پیر پاکیزه دین را هلاک خواهند کرد، دریابید او را!

پس، زرباد تبریزی آن گرز گران سنگ را بر گردن نهاد و پیش از همه به میدان تاخت بر آن مثال که کوه از آهن در حرکت آید، و از عقب او، شاه غور حمله کرد با دو هزار سوار. ازین طرف خوارج هم مدد آمدن گرفت و از مؤمنان هم بدان صورت تا دو لشکر چون آب و روغن درهم شدند، و گرد و نعره عالم بالا گرفت که ناگاه، در میان آن غلغله و کارزار، ضرغام به زرباد بازخورد و یکدیگر را بدیدند.

اما زرباد چون رستم دستان به زخم عمود گران سنگ از کشته پشته کرده بود، بانگ بر ضرغام زد و گفت: ای زندیق مروان دوست، پیش آی تا ترا پیش یزید فرستم! پس، ضرغام گفت: زندیق تویی که بر مروان عاصی شده ای، و با شیروانشاه طاغی^{۲۳} و یاغی شده ای! اکنون، بیا که نیکت یافتم، چرا که نان و نمک را حرمت ندانستی!

زرباد چون آن جواب شنید، خشم آلود شد و عمود بر ضرغام فرود آورد. ضرغام سر بدزدید، بر گردن اسبش آمد که گردن اسب بشکست و ضرغام در افتاد، و چهار هزار سوار بر زرباد حمله کردند و او را مشغول داشتند تا ضرغام برخاست، کوفته شده، و در میان سواران خود نهان گردید.

اما امیر سیستان و شاه غور و سپاه عرب، خاصه [۶۶-ب، ج ۲] قحطبه شیانی چندان خوارج را بکشتند که زمین از خون سیر شد، و اجل از بردن جان مانده گشت، و از هر دو سپاه مرد بسیار بر زمین افتاد.

اما قحطبه و دیگر سواران سران سپاه هر چند در معرکه گاه نگاه کردند، آن پیر پوستین پوش را ندیدند و همه از برای او دل نگران شدند، و حرب می کردند تا آنگاهی که مشک بر کافور چیره شد، و کافور چون مشک تیره شد. در آن وقت، هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و بسیاری از هر دو گروه کشته شده بودند، و خسته را عدد پیدا نبود.

۲۴. طاغی = آن که از حد طاعت و ادب در گذشته باشد، نافرمان، طغیان کننده، سرکش، ستمکار و ظالم.

آمدن سنی و عیاران به اردوی شیروانشاه برای خلاصی حمید

اما چون هر دو گروه به بنگاه خود رفتند، شیروانشاه دلتنگ شد و چون روباهی به سرا پرده درآمد که ضرغام نیز در رسید، و هر دو پر غم بنشستند که چندان مرد از مغرب و آذربایجان کشته شده بودند که از حساب بیرون بود. به حدیث آن روز مشغول شدند که حاجب خاص درآمد و گفت: پیکی رسیده است و بار می خواهد.

پس، شیروانشاه بفرمود تا درآرند. چون پیک درآمد، زمین بوسه کرد و چون سر برآورد، گفت: امیر عراق، طاهر خزینه تحیت^۱ گفته است و بسیاری پرسیده، و خادم برادرش و طرید پسرش از مذهب مروان برگشته اند و این مذهب که ابومسلم آورده است، قبول کرده اند و مروانیان را می خوانند،^۲ و مضراب خوارزمی لشکری گران آورده است و پیوسته با امیر عراق حرب می کند، امیر عراق از جهت پسر و برادر، که هر دو بر ابومسلمیان یار شده اند، عظیم دل مشغول دارد، و اکنون مادر طرید را به زینهارى شما فرستاده است که از مکر ابوترایان ایمن نیست و می ترسد که مگر چشم زخم رسد که سپاه ابومسلم جمله عراق را گرفته اند.

پس، شیروانشاه گفت: حرم امیر عراق به خانه خویش آمده است و هر خدمتی که از دست برآید، به جان ایستاده ایم، و تقصیر نخواهم کرد. اکنون، در کجا گذاشته ای حرمسرای امیر را که عالم پر آشوب است از دست^۳ این ابوترایان؟

یکی گفت: ای شاه، بنه گران [۶۷-الف، ج ۲] همراه نیست، همین مادر طرید است با دو خادم و بیست مرد خدمتکار.

پس، شیروانشاه خالی خاص^۴ خود را با پانصد سوار نامزد کرد که خالی حرم امیر عراق را

۱. تحیت گفتن = درود گفتن، سلام گفتن، آفرین گفتن.

۲. یعنی مروانیان را به مذهب ابومسلم دعوت می کنند.

۳. اصل: که از دست.

۴. مراد از «خالی» حاجب خلوت است.

پیشباز روند و او را به اعزاز تمام بیارند، پیش از آن که این اعرابی را خبر شود، و نباید که حرکتی کند، ما در روی امیر عراق شرمنده شویم!

پس، در حال، حاجب را روان کرد با آن پیک، و آن پیک راهبری می کرد. اما چون فرسنگی از راه برفتند، در آن شب، مرقدی^۵ پیدا آمد بر دو استر نهاده، و خطله^۶ سیاه در آن مرقد کشیده، و کمری از زر سرخ در گردِ محقه^۷ در کشیده، و ترنجی زرین بر سر آن محفه نهاده، و دو خادم، هر دو سلاح پوش، در پیش آن محفه می رفتند، و بیست نفر سرهنگ باختیار با سلاح همه بر مرکبان برگستوان افکنده و گرد بر گرد محفه گرفته، می رفتند. اما چون حاجب شیروانشاه مرقد را بدید، از دور پیاده شد و سر بر زمین نهاد. پس، خادمان همه پیاده شدند که در گرد محفه بودند. پس، گفتند که: ملکه عراق سلام می رساند و می پرسد.

آنگاه، بازوی حاجب [را] گرفتند تا سوار شد و خادمان هم سوار شدند، و یک پاس از شب گذشته بود که به لشکرگاه آذربایجان رسیدند.

پس، شیروانشاه از جهت آن محفه سراپرده و خرگاهی، و مطبخ بفرستاد تا بر یک طرف لشکرگاه بزدند، و شیروانشاه با ضرغام قیروانی و با همه بزرگان مغرب و ولایت شیروان به استقبال رفتند. و جنبستان با ساختِ مرصع از زر، و عجایبهای دیگر پیش بردند تا چون محفه برسد، آنها را پیشکش کنند.

پس، شیروانشاه چون برسد و محفه را بدید، همه سران سپاه پیاده شدند و خادمان که همراه محفه بودند، فرود آمدند و بر پیش محفه دویدند، و چیزی بگفتند. آنگاه، بازگشتند و به پیش شیروانشاه آمدند، و زمین بوسه دادند و گفتند: ملکه عراق امیر ملک آذربایجان را [۶۷-ب، ج ۲] سلام و تحیت می رساند که زحمت آورده ایم به جای ضرورت، اما چون برادرت، طاهر خزیمه، که در کرم تو اعتماد تمام داشت و یقین خود در حق تو صادق داشت که ما را به نزد تو فرستاد از آن که تو بزرگی و نیکو سیرت، چنان که عادت ملوکان عالم باشد، به جای آوردی و ما را به استقبال بزرگی داشتی کردی، و ترا غریب نوازی عادت شده است. اگر عمر امان دهد، عذر خواسته شود!

آنگاه، شیروانشاه سوار شد و به سراپرده خویش آمد، و حاجب با خادمان، پیش پیش محفه می رفتند تا بدان جانب که از جهت ایشان سراپرده زده بودند. چون محفه پیش سراپرده

۵. مَرَقَد = محمل که با تزیینات و تجمّلات مخصوص به وسیله ستوران حمل و نقل می شد و اختصاص به اعیان و اشراف داشت، تخت روان، مهد.

۶. محقه = هودج ماندی که بر دوش حمل کنند، مُحَافِه.

رسید، خادم از حاجب^۷ عذر خواست که: تو به عافیت بازگرد که ملکه از محفه بیرون می‌آید. حاجب شیروانشاه خدمت کرد و بازگشت. اما استران با محفه همچنان در سراپرده بردند تا آن کس که در محفه بود، بیرون آمد و به خرگاه درآمد.

در ساعت، شیروانشاه شمع معنبر^۸ فرستاد و طبقهای همه زرّین، و طشت و آفتابه زرّین و بیست کوزه زرّین پر از شربت به کاسه‌های چینی. چون خادمان آنها را برساندند، خادمی از آن ملکه بیرون آمد و آن یراقها را به اندرون بردند، و بازآمدند و گفتند: ملکه عراق عذر می‌گوید که از برای خود چیزی نیاورده ام و جریده آمده‌ام.^۹ چون خزینه و جام خانه^{۱۰} ما درین چند روز برسد، تشریف شما خادمان شیروانشاه، چنان که سزای شما باشد، بدهم! حاجب شیروانشاه سر بر زمین نهاد و بازگشت، و آن چه شنیده بود، شیروانشاه را خبر کرد.

اما خداوند حدیث چنین روایت کند که آن محفه نه زن طاهر بود، در آن محفه ستی تکلباز بود، و از آن خادمان، یکی ابونصر شبرو، و یکی حید علیابادی بود، و دیگری محشان نوقجی بود، و طاهر زاغ پا و یاران ایشان.

پس، چون شربت آن دو خادم پیش ستی نهادند، و آن اساسه‌های زرّین و چینی، بی بی ستی گفت: هیچ مگوئید که ریو ما درگرفت، و الله تعالی خواست که [۶۸-الف، ج ۲] ما را نشناختند. باشد که کار ما تمام شود و حمید قحطبه را به دست آریم.

پس، ایشان را درینجا نگهدار، چون بدانجا رسیم، شرح آن بگویم که چون حمید را خلاص خواهند کرد.

۷. اصل: حاجب از خادم.

۸. معنبر = آن چه به عنبر آغشته شده، عنبرآلود، عنبرین؛ خوشبو، معطر.

۹. جریده آمدن = تنها، مجرد، بی ساز و برگ، و سبک آمدن. (در مقابل جراه آمدن است به معنی با بار و حشم بسیار آمدن)

۱۰. جام خانه = آینه خانه را گویند و آن خانه‌ای است که درو دیوار آن را شیشه بندی کرده باشند؛ فرش و بساط؛ شادروان.

حکایت ضرغام قیروانی و مرد شتربان

اما آمدیم به قصهٔ امیر قحطبه که چون به سراپردهٔ خویش آمد و طهارت کرد، و نماز بگزارد، بزرگان حاضر شدند و خوانسالاران خوانها بنهادند، و امیران دست به طعام بردند، و در خوردن، حدیثِ حربِ آن روز می کردند.

پس، امیر قحطبه گفت: آن پیر که از کنارهٔ صف آمد و آن سه خارجی را بکشت، ندانستیم به کجا رفت، و که بود!

بزرگان گفتند: ما همه ندانستیم که او از خیل که بود! اما خارجیان را خوب بازی می داد، و امیر اندلس را که پادشاه یک نیم مغرب بود، بدان آسانی کشت که هیچ سگ را بدان طریق نکشند، و چند کس دیگر از آن بانگِ جرسها بکشت و داغی دردناک بر دل شیروانشاه نهاد!

پس، قحطبه گفت: بزرگان را عمر باد که آن چنان مرد را خوار ندانند که در خور کوس و علم است. او را باید طلبید که تشریفِ ملک و ولایت بدهیم.

بزرگانی که حاضر بودند، گفتند: صواب این است که امیر عرب می گوید، اما چه دانیم که او را مأوا کجاست!

پس، جمله سپه سالاران و امرایی که حاضر بودند، هیچ کس او را نمی شناخت که او از خیل کیست، و از کجاست، و پیش که می باشد. پس، قحطبه دست از طعام بازکشید و گفت: او را البته پیدا باید کرد و اگر نه، من طعام نمی خورم.

پس، سلاسل جریده بر دستِ چپِ قحطبه، در پهلوی خواجه محمد طاهر خجندی نشسته بود، چون دید که سید دلتنگ شد و دست از طعام خوردن بازداشت، برخاست و پیش قحطبه رفت و سر در گوش امیر عرب نهاد و گفت: امیر را دل نگران نباید بود که آن پیرِ جنگ بنده زاده زبیده بود که بدان طلسم در میان میدان آمده بود.

امیر قحطبه انگشت به دندان گرفت و سر می جنبانید، تا دیری کلمه «سبحان الله» [۶۸-ب، ج ۲] می گفت. پس، آنگاه گفت: رحمت بر مردی باد که از پشت او شخصی چنین حاصل آید که بر دوستی اولاد پیغمبر چنین کارها کند، که جهان را بر دشمنان ایشان تیره گرداند.

پس، سران سپاه باز گفتند: هزار آفرین! و آنگاه طعام را بنوشیدند و سفره را برچیدند. امیر قحطبه گفت: ای دوستان، آن نیز فرزندی عزیز ما بوده است که بدان طلسم حرب کرد. بزرگان را عجب آمد و همه به یک زبان شدند و بدانستند که سلاسل چه گفت، بر سلاسل و بر فرزنداناش تحسین ها کردند. اما امیر قحطبه یک کس را خلعت داد و فرستاد به نزدیک زبیده، و به ولایت هم وعده داد و گفت: ما را همچون که دل خوش کردی در مصاف، فردای، روز قیامت در آن مصاف خوش دل گردی.

اما شیروانشاه شمع و شربت از برای سستی به سراپرده فرستاد و خود با ضرغام قیروانی بنشست و تدبیر کرد که: کار حرب به چه روی به سر بریم، و این زمان زن امیر عراق را به کجا فرستیم تا ایمن باشد؟

ضرغام گفت: ای امیر، امروز از دست زربادشاه از آن جهان بازآمدم، و در همه عمر من مرد مثل زرباد ندیدم، و یک کسی دیگر دیده ام که کم از زرباد نیست. شیروانشاه گفت: آن کس که کم از زرباد نیست، در کجاست؟ او را توان آوردن که با زرباد جنگ دراندازند،^۱ باشد که یکی کم شود، و اگر زرباد و آن کس که تو می گویی، با هم یار شوند و مذهب ابرتواب گیرند، همچون که زرباد گرفت، پس، همه عالم از مروانیان پاک کنند و یکی از مروانیان زنده نگذارند!

ضرغام گفت: حالیا، صفت آن شخص را بشنوید تا آن زمان که او را ببینید. ضرغام گفت: ای شاه، در آن وقت که من پانزده ساله بودم - و شخص من چنان قوی بود که هیچ مرکبی مرا نکشیدی و پیاده رفتن بر من سخت بود - پدر من قلعه ای داشت اندر بیابان قیروان و اندلس، و آن بیابانی است چهار صد فرسنگ بر یک گوشه در، و آن بیابان بر یک کنارش [۶۹-الف، ج ۲] دریایی است بزرگ، و پدرم در آنجا قلعه ای راست کرده است و پیوسته دویست فرسنگ از جهت راه زدن برفتی و مالهای مردمان را بستدی، و مالهای بسیار در آن قلعه جمع کردی.

۱. اصل: به جنگ دراندازند.

اما چون پدرم بمرد، من پانزده ساله بودم و در آن قلعه من می بودم و مادرم، و از پدرم دو اسب تازی مانده بود؛ و من چنان گران شخص بودم که هر دو تا اسب مرا یک فرسنگ نکشیدی، و من نیک مرتوبی^۲ بودم که قوت من از آن بود که پدرم کاروانی را که بزدی و بارها را که بر در قلعه آوردی، من آن بارها را به پشت بالا بردمی، که هیچ چاروا، نه گاو و نه شتر، آن بارها را به بالای قلعه نتوانست برد؛ و علفه^۳ ما از آن بیابان همه از راه زدن بود و ما را روزگار بدان طریق می گذشت.

پس، چون مدتی شد و پدر از سر برفت و ما را علفه نماند، مادرم دلتنگ شد و مرا گفت که «دوست و جان مادر، درین حصار ما را مال بسیار است، اما گرسنه زر و مروارید نتوان خورد. اکنون، تو مردی و هیچ علفه نمانده است، و هر چه پدرت آورده بود از خوردنی، خورده شد و هیچ نماند.»

من از سخن مادر در فکر فرو رفتم که اسب مرا نمی توانست کشید، و من پیاده نمی توانستم رفت. پس، به ناچار، از قلعه فرود آمدم و پاره ای راه پیاده رفتم. چون نمی توانستم رفت، باز گشتم و مادرم را گفتم که «پیاده نمی توانم رفت، چه تدبیر کنم؟»

پدرم را غلامی بود که پیوسته در آن بیابان جاسوسی کردی و هر کجا کاروانی را که بدیدی، پدرم را خبر کردی؛ و اگر کاروانی دو هزار مرد بودی، پدرم ازیشان باک نداشتی و جمله را به زخم تیغ بزدی و مال و اسباب و علوفه همه را به حصار آوردی. پس، در آن روز که من چنان دلتنگ بودم، آن غلام جاسوس رسید و گفت «کاروانی ازینجا می رود و در آن کاروان بغیر از خوردنی چیزی دیگر نیست.»

مادرم چون این سخن را بشنید، گفت «ما را همه چیز هست، اما خوردنی [۶۹-ب، ج ۲] نیست. اکنون، بیاید رفت، باشد که آن خوردنیها را به دست آورید، که ما درین حصار از بی برگی هلاک می شویم.»

من گفتم که «ای مادر، بیا تا ازین قلعه به در رویم، که درینجا بودن ما رنج می بینم.» مادرم گفت که «ای پسر، این چه حدیث باشد، که پدرت دویست فرسنگ راه برفتی و مال و خوردنی به دست آوردی، و بدینجا روزگار گذرانیدی. اکنون، آوازه او به راه زدن در

۲. مرتوبی در فرهنگهای فارسی یافته نشد، اما در لفظ عرب، مرتوب به معنی ثابت و استوار است؛ و از حالت کلام چنین به نظر می رسد که مراد از «مرتوبی» کسی است که تحرک نداشته و همراه ساکن باشد. اما در جای دیگر، همین واژه به معنی سنگین و نیز چالاک به کار رفته است و می گوید: «ترکمان چالاکانه یک تیری دیگر بینداخت، بر پیشانی اسب خواجه زد، چنان که مرکب خواجه نشست. خواجه مردی مرتوبی بود، زود به عقب گردید و پشت مرکب بشکست.» (۱۵۱-الف، ج ۲)

۳. علوفه (علفه، علف) = خوراک، توشه، آذوقه.

همه مغرب زمین، و دیگر جایها، رفته است و همه کس ما را ازین مهم دشمن اند. ما کی توانیم در میان خلق بودن به سبب آن خونها که او ریخته است، و آن مالها که آورده است؟ چون ازین قلعه بیرون رویم، مردم از حال ما خبر یابند. بعد از آن، ما را بگیرند و همه مالها را از ما بستانند و ما را بکشند؛ و ازین جهت بر سر ما نمی آیند که این بیابان آب ندارد و هیچ کس به سبب این قصد ما نمی کنند. پس، صواب آن است که تو بروی و آن کاروان را که این غلام می گوید، بزنی و آن علوفه ها که در بار ایشان است، بیاری که قوت تو بیش از قوت پدرت هست.»

من گفتم که «چه کنم، پیاده نمی توانم رفت و هیچ اسب مرا نمی تواند کشید، و ازینجا تا آنجا که این قافله هست، به این نشان که غلام می دهد، پنجاه فرسنگ راه است، من چه حیلت کنم؟»

مادرم گفت که «ای پسر، اگر تو نروی، هم تو و هم ما از گرسنگی هلاک شویم. پس، هر چه باشد، صواب آن است که گاه پیاده، گاه سواره، بروی و این غلام پدرت البته، ترا رهبری کند، و علفه به دست آری!»

پس، به ناچار برخاستم و کمان در بازو افکندم و با مادر خود گفتم که «من درین راه خواهم مرد.»

پس، چاره ای ندیدم و اندک برخاستم و لاحول می گفتم. مادرم از روی قهر گفت «اگر تو نروی، ما درین قلعه از بی آذوقگی همه خواهیم مرد.»

پس، چاره ای ندیدم، اندک طعامی و شراب برگرفتم و غلام پدرم سوار شد. من او را و دو اسب دیگر در پیش کردم و روی در بیابان بی پایان نهادم، و غلام آن روز هفت فرسنگ زمین [۷۰-الف، ج ۲] مرا پیاده ببرد، فاما عظیم رنجی به من رسید. چون غلام رنج مرا بدید، مرا گفت که «ازینجا بر دو روزه راه، مردی است که اشتران بسیار دارد و ده شتر بر در خانه اش بسته است، چنان که فیلهای مست. اگر یکی از آن به تو دهد، مرکب تو آن شاید بود، و تو بی زحمتی راه توانی رفت و اگر نه، درین بیابان هلاک شوی. اما یک چیزی دیگر هست که خداوند شتران مردی است که پدر تو بدان شجاعت که بود، که خود را بر ده هزار مرد می زد و از هیچ کس غم نداشت، چند بار با این شتردار بکوشید، بر وی ظفر نیافت و پدرت بر دست وی عاجز شد و ازو زنهار خواست، و دیگر گرد او نگشت.»

چون از غلام این سخن را شنیدم، در خشم شدم و خواستم که غلام را بکشم، گفتم که «مرا فرض شد که بروم اول و آن مرد را بکشم و کینه پدرم را ازو بازخواهم، و شتران او را هم به دست آورم تا از جور پیاده رفتن باز رهم.»

پس، پنج روز در آن بیابان، بکام و ناکام، برفتیم و در محل رفتن کاروانی را بزدم و اهل کاروان را آن چه بود، بستدم و زیاده از دویست مرد بکشتم، و دویست شتر از علوفه به دست آوردم. بازگشتم و به قلعه بردم. مادرم از من خشنود شد. آنگاه، روزی چند برآسودم. بعد از آن، خیال آن مرد، که غلام صفتش کرده بود، در سرم افتاد. آن غلام را در پیش کردم و به سوی آن مرد رفتم که ده شتر داشت. چون بدان موضع برسیدم، خریشته‌ای^۴ سه-چهارمی دیدم که زده بودند، و گاو و گوسفند و شتر بسیار می‌چرید، و چشمه‌آبی بزرگ دیدم. آن مرد چون مرا بدید، برخاست و مرا گفت «پندارم که تو فرزند آن مردی که من او را به جان بارها زنه‌ار داده‌ام و آزرده کرده‌ام.»

چون این سخن ازو شنیدم، جهان روشن بر من چون شب تاریک گشت و از خشم ندانستم که چه گویم، و چه کنم. من در جواب گفتم که «ای سگ، تو که باشی که ذکر پدر من در دهان تو گردد و گنجد؟»

پس، زن [۷۰-ب، ج ۲] آن مرد چون سخن من بشنید، گفت «ای کودک اندک عمر، بسیار نادانی مکن که پدرت با ما سودی نکرد و تو هم نکنی، و قدر حال خود بدان و تندی مکن. اگر چه اکنون جان به دست توست، جان خود را به باد مده، و آتش خشم از سر بیرون کن! چه حاجت داری، از ما بخواه تا روا کنیم؟»

من بیندیشیدم که اینها از ما بترسیدند و کار به مراد من خواهد بود. پس، گفتم «ای مادر، حاجت بزرگ دارم.»

گفتند «اول طعام بخور و آنگاه حاجت را بازگویی!»

پس، دختر ماهروی را گفتند تا برفت و، در حال، سه گوسفند بریان کرد و بیاورد. من دست به طعام بردم و یک گوسفند را بخوردم، و دو تای دیگر، آن عورت با شوهرش و کسانی که حاضر بودند، بخوردند. آن دختر برفت و تمر هندی و خرما بیاورد و زن و شوهر بخوردند. و آنگاه به من دادند، من هم بخوردم، چندان که بر من اثر کرد و قوت برنایی در من پیچید، و آتش عشق آن دختر در دل من شعله زد و از آن آتش جگرم آب شد، و از دیده دویدن گرفت. هر ساعت در آن دختر نگاه می‌کردم و زار زار می‌گریستم، و به زبان حال می‌گفتم از سوز دیده.

اما چون من بسیاری در آن دختر می‌دیدم، دختر بدانست که مرا با او دل بازی افتاده است. او نیز بر من نظر کردن گرفت تا تمام دل من صید او شد. مادرش دید که من در دختر او نظر می‌کنم، بانگ بر من زد و گفت «ای بی‌خرد، چرا چشم خود با خود نمی‌داری، و ادب

۴. خریشته = خیمه، طاق، ایوان، پشته بزرگ.

دیده چرا به کار نبندی؟ اما چه سود دارد که مهمان مایی. اما تو مردم دیده را بیوش و خیره نظر مکن! و اکنون چه حاجت داری، بخواه پیش از آن که خون تو بی خرد بیاید ریخت! «پس، من برآشستم و گفتم «ای عورت، من با تو بحثی ندارم، با شوهر تو سخن دارم.»

پس، زن گفت «هر چه گویی، او هم جواب تو گوید و هر حاجت که داری، بگو تا مهیا کنند، اگر به صلاح گویی!»

من گفتم که «ای زن، سخت بلند می پری! بترس که پرت ناگه نسوزد، و من هیچ حاجت از تو نمی خواهم.» [۷۱-الف، ج ۲]

زن شوی را گفت «ای مرد، سخن این کودک در گوش مگیر که مستی جمال و مستی جوانی و مستی خمر دارد!»

آن مرد چون این سخن بشنید، عمود آهنینی در آنجا بود، و به وزن صد من، در حال، آن عمود را در سرزانو درآورد و همچنان که خیار تازه را بشکند، به آن آسانی، آن عمود را به دو پاره کرد و پیش من انداخت و گفت «قوت من چنین است، اکنون، چه حاجت داری، بگوی!»

گفتم «یکی آن است که مرا هیچ ستوری نمی کشد، ازین جنیبتها که تو داری، یکی را به من ده، و یکی دیگر آن که دختر خود را به من ده!»

چون این سخن بگفتم، صخره در قهر شد و نعره بر من زد، و شمشیر را برداشت و بر من دوید. من سپری داشتم، از پیش او راست شدم و برخاستم. او آن شمشیر را بر درختی زد سطر و بسی عظیم، و به درازی پنجاه گز بود، بزد و آن درخت را از پای درآورد. من از بیم جان تیغ دربرودم و آهنگ او کردم، و به ضرب تیغ بسیاری با هم بکوشیدیم. مراد نیافتم و من در دست او عاجز گشته بودم، و تا نماز شام با هم آویخته بودیم تا یک بار خود را از دست او خلاص کردم و بجستم، و کمانی تخیشی^۵ افتاده بود، برگرفتم و تیری درو پیوستم، و در آن تاریکی بینداختم، و بر چشم صخره رسید و از قفای سرش گذاره کرد. صخره آهی زد و گفت که «غدار ناحق شناس!»

من تیری دیگر بر سینه اش زدم که از پشتش گذاره گشت. زن صخره چون شوی خود را کشته دید، عمود شوی را برگرفت و قصد من کرد و گفت که «مادر از تو تنها نشیناد که حق نمک پدر فرزندان من این بود که به جای آوردی؟»

پس، من تیری دیگر گشاد دادم و بر دهان آن زن زدم که از قفایش گذاره کرد. پس، زن و شوی هر دو جان کردند. من قصد آن کودکان خرد کردم. دختر صخره گفت «این کودکان چه گناه دارند ای جفاکار، [۷۱-ب، ج ۲] که اینها گل ناشکفته اند! چرا ایشان را می آزاری؟»

۵. تخیشی = نوعی کمان.

من دست از ایشان برداشتم و غلامان و کنیزکان از من امان خواستند. همه را زینهار دادم و دیگر روز، غلام را بفرستادم و مادرم را و مال آن قلعه را جمله بدان موضع آوردم، و آن دختر را بخواستم و آن ده شتر را صاحبی کردم.^۶ غرض ازین حکایت آن بود که یکی آن مرد را دیدم بی نظیر، و یکی این زرباد را.

پس، شیروانشاه آهی از جگر برکشید و گفت: ای پهلوان، تو کجا دیده ای مردانگی زرباد را؟ درین که با من بی وفایی کرد و از مذهب راست برگشت، و در مذهب ابوتراب پیوست، و ابوترابیان را دل ازو قوی گشت. و اگر او نزدیک ما بودی، مرا از همه سپاه ابومسلم باک نبود!

او درین سخن بود که یکی از خادمان بیامد و گفت: ملکه عراق می گوید که «فرزند من، طرید، به دست سپاه خوارزمیان اسیر است و می گویند که مذهب ابوتراب را قبول کرده است. اکنون، پسر قحطبه به دست شما افتاده است، او را محکم نگه باید داشت تا پسر من باز آید!»

چون شیروانشاه آن سخن را بشنید، گفت: بندگی مرا عرضه دار در پیش آن ملکه که اگر می خواهی،^۷ پسر قحطبه را به دست تو بسپارم تا آنگاه که پسر شما را باز فرستد؛ و البته، قحطبه به جهت پسر خود خواهد فرستاد پیش مضراب تا پسر شما را باز آرند. باید که شما دل نگران نباشید!

خادم بازگشت.

۶. صاحبی کردن = به تصاحب درآوردن، صاحب شدن.

۷. اصل: در پیش آن ملکه اگر می خواهی که.

آشوب در انداختن عیاران در لشکرگاه شیروانشاه

اما این حال چنان بود که پیوسته جَمَازَه در راه بودی از قحطبه به امیر صاحب الدَّعْوَة، و نامه رفتی و، از آن جانب، نامه را جواب آمدی. پس، امیر ابومسلم خبر آمدن شیروانشاه بشنید که با لشکر گران عزم جنگ قحطبه دارد. پس، گفت که: به مدد امیر قحطبه که را فرستیم که از شیروانشاه لشکر بر سر او می آید؟

ابونصر شبرو گفت: امیر در کامکاری و بختیاری و شهریاری جاوید باد، اگر بنده را اجازت دهد، با حید و محشان و ابوطاهر زاغ پا و ستی تکلِ باز برویم و آب سیاه^۱ به مکر و حيله بر لشکر [۷۲-الف، ج ۲] شیروانشاه زنیم، و دل امیر عرب را از کار آن سپاه فارغ گردانیم!

امیر ابومسلم خوشدل شد. آنگاه، ستی درآمد و گفت: یا امیر، ما را یک محقه باید، بفرمای تا بیارند و دو خادم، و غلامی چند از هر کارخانه^۲، که این بار به حيله و نوعی دیگر خواهیم رفت تا سپاه شیروانشاه را زیر و زبر کنیم، که سپاه تبریز هنوز هیچ مردان شبرو و حيله گر ندیده اند و غافل اند از ما. پس، هر چه خواهیم، با ایشان توانیم کرد.

پس، امیر بفرمود تا آن چه ستی و یاران او خواستند، مهیا کردند. پس، ایشان از راه بیابان، چنان که هیچ کس آگاه نشد، به قزوین آمدند و بدان مکر و حيله که گفتیم، خود را در لشکر شیروانشاه افکندند، و چنان حيلتی برآوردند.

اما از آن جانب، شیروانشاه زرق ایشان بخريد و ندانست که چه کسان اند، و از حال ایشان آگاه نشد. اما چون آن خادم از پیش شیروانشاه بازگشت در آن شب، و هر چه شنیده

۱. آب سیاه = آفت، مرگ. ۲. کارخانه = دستگاه، رنگ، جنس.

بود، بازگفت. پس، سستی خوشدل شد و گفت: جهد می باید کرد تا نخست حمید را خلاص کنیم و آنگاه، در دفع خصمان بکوشیم!

اما حید گفت: تا من دستبردی در این اردوی شیروانشاه نکنم، دل من قرار نگیرد، چرا که شیر چون در صحرا گورخر بیند، تا صیدی نکند، خرسند نشود. پس، محشان گفت: هر چه خواهی کرد، من با تو همراهم.

اما ابونصر شبرو و ابوطاهر زاغ پا گفتند: ما در تدبیر خلاص کردن حمید می کوشیم. اما چون شب شد، از آن جانب، شیروانشاه ضرغام قیروانی را گفت: تو خود به سراپرده خود رو و ساعتی بخواب رو تا فردا تدبیر حرم امیر عراق بکنیم که او را درین اردو بیش ازین نگاه داشتن مصلحت نیست و دشمنی بدین طریق که می بینی.

پس، ضرغام به بارگاه خود رفت و شیروانشاه نیز بخوابید، و سرهنگان گرد سراپرده فرو گرفتند و پاسبانان چوبها و جرسها به زخم گرفتند، و نعره بر عیوق شد که «حاضر باش، و بیدار باش!»

اما حید و محشان در لشکرگاه افتاده بودند و می کشتند، و هر که را [۷۲-ب، ج ۲] که می دیدند، می گفتند که: ما خدمتکاران ملکه عراقیم.

ایشان را کسی زحمت نمی داد و چیزی نمی گفت تا همچنان، کشش کنان، در سپاه مغرب افتادند، و شب تاریک بود و شمع سیمین ماه از تابخانه فیروزه چرخ نور سیمایی پوشیده بود که حید و محشان بر در سراپرده ای رسیدند، از دیبای کازرونی لعل نقشهای شیر پیکر همه به صورت بافته، و از ابریشم طناب کرده، و سیمرغی از زر سرخ بر سر آن سراپرده در کشیده، و آدم صدی با حربه های فولاد و باهوهای استخوان ماهی گرد آن سراپرده خفتیده، و پاسبانان گرد آن سراپرده می گشتند و فریاد می کردند.

پس، حید گفت: ای محشان، این سراپرده بجز از پادشاه نباشد. ساعتی صبر کنیم تا این پاسبانان بیارامند، مگر در آنجای کاری بتوانیم کرد!

پس، هر دو در گوشه ای بختیدند و از دنباله چشم نگاه می کردند تا کی آن پاسبانان بخوابند.

اما راوی گوید که از آن طرف اردوی قحطبه، زبیده کسی قحطبه را باز گردانید و چیز خوب به آن کس داد. اما خود ملول بود از جهت حمید. با دل کباب و چشم پرآب، در خیمه بنشست و با خود گفت که «من از گرد خذلان^۳ و غبار بدعت، با دیده و دل خیره شده در شب

۳. خذلان = بی بهرگی از یاری، درماندگی، ضعف، سستی، خواری.

تاریک، در غفلت مانده بودم و حمید قحطبه مرا دستگیری کرد تا از ظلمتِ غوایت^۴ به نور هدایت رسیدم. اکنون، او در بندِ دشمن مانده و من خوش می خورم، و بر بستر می غلطم. کی روا باشد؟ و عقل از من این نپسندد، و شرطِ وفا داری این نباشد که من در پیش گرفته ام؛ و هر که از یار ماند، خون خورد و بر آتش خسبد، به از آن که خوش خورد و خوش خسبد! پس، هیچ به از آن نیست که امشب جان خود را در خطر نهم، چنان که کسی نداند، و تنها در لشکر آذربایجان روم، مگر حمید را از بند بتوانم رهانید؛ و اگر آن کار نتوانم کرد، باری بروم و سر شیروانشاه را ببرم!»

پس، بر این کار یقین شد و پنهان از لشکرگاه قحطبه بیرون آمد و بر روی بیابان فرورفت، [۷۳-الف، ج ۲] و از دستِ چپِ طلایه بیرون شد، چنان که هیچ کس او را ندید. پاسِ اوّل شب بود که در لشکر شیروانشاه درآمد. همه جای می گشت تا مگر حمید را دریابد که [از] قضای ربّانی، بدان سراپرده رسید که از جهتِ ستی تکلباز زده بودند. حشم و پاسبانی ندید، بسی گشت، غلامی را دید که آب می آورد. زبیده ازو پرسید که: این سراپرده از آن کیست؟

غلام گفت: چنین می گویند که زن طاهر خزیمه است که از همدان آمده است، و از بیم مضراب خوارزمی و کسان ابومسلم به حمایتِ پادشاهِ ما آمده است، و شیروانشاه او را نیک حرمت می دارد. همانا که فردا یا پس فردا او را به شیروان گسیل خواهد کرد تا ایمن تر باشد.

چون غلام این بگفت، در گذشت. زبیده اندیشه کرد که «اگر حمید را در نیابم، هراینه، زن طاهر خزیمه را هلاک گردانم که اینجا نگهبانی نیست. اما نخست حمید را طلب کنم!» پس، گردِ لشکرگاه می گشت و به نزدیک همه خیمه و خرگاہی، و سراپرده ای، ساعتی توقف می کرد تا مگر از کسی خبر حمید بیابد.

اما از آن جانب، حید و محشان در پیش آن سراپرده که تکیه کرده بودند و از گوشه چشم نگاه می کردند و پاسبانان را نگاه می داشتند، چون شب در نیمه رسید، آواز پاسبانان فروشدن گرفت و خواب بر چشم همگنان چیره شد، و هر کس به طرفی رفتند و خوابیدند. اما حید و محشان دانستند که پاسبانان به خواب رفتند. آهسته برخاستند. محشان گفت: ای سرهنگِ عیاران خراسان، تو هم اینجا بایست تا من در سراپرده روم و بنگرم تا چه توانم کرد که این سراپرده جز مسکن پادشاهی نیست.

پس، محشان کارد از میان برکشید و در سراپرده آمد، هیچ کس را ندید، اما در پیشگاه

۴. اصل: غرایب؛ و بی گنام غوایت است به معنی: گمراهی، بیراهی؛ گمراه شدن و منحرف گشتن از راه راست.

خرگاه قلاقی^۵ از اطلس فیروزه [بود] و نور شمعی از اندرون خرگاه می تافت. بادل گفت که «این خداوند سرپرده و خرگاه کیست؟ عجب اگر در آن خرگاه که شمع می سوزد، [۷۳-ب، ج ۲] نباشد!»

پس، آهسته آهسته آمد تا بدانجای رسید، دید شخصی را که بر مثال سرو سیمین که در جویبار بهشت رسته باشد، جعد عنبرسای غالیه رنگ پس پشت افکنده، و قبای اطلس سیاه پوشیده، و کلاه قفجاقی^۶ زردوخته و مروارید کشیده در سر نهاده، و دشنه^۷ پر خون چون یک شعله آتش افروخته در دست گرفته، در روی محشان بازآمد.

چون محشان را بدید،^۸ گفت: ای خارجی بد مذهب سگ دوزخی، بایست تا کین فرزندان پیغمبر از تو بجویم!

محشان را عجب آمد و گفت: صد هزار لعنت بر همه خارجیان عالم باد، و جمله مخالفان خاندان!

چون آن ورنا^۹ این سخن بشنید، لاحول گفت و گام در نهاد و چون باد از سرپرده بیرون شد. پس، محشان هر چند نگاه کرد، بیش او را ندید، و در خرگاه رفت. جوان دیگر دید چون ماه شب چهارده، دواج^{۱۰} رومی در پای انداخته، و حلقش پست بریده و هنوز می طپید، و دو شمع در شمعدان می سوخت.

اما این سرپرده از آن ضرغام بود و شنیده بود^{۱۱} که کسان ابومسلم به شب می روند و خوارج را می کشند. پس، او از بیم جان خویش هر شب یک غلامی را بخسانیدی و خود به جای مجهولان خفتیدی.

قضا را در آن شب، زبیده، دختر سلاسل جریده شکل بدل کرده بود و در سپاه شیروانشاه به عیاری آمده بود، از پی حمید هر جایی می گشت که ناگاه، بدان سرپرده آمد و فرصت یافت؛ و پنداشته بود که ضرغام در آن خرگاه خسبیده است. رفته بود و آن غلام، که بر جای ضرغام خسبیده بود، سرش را بریده بود. چون به نزدیک محشان رسید، بترسید که فتنه

۵. معنی قلاقی دانسته نشد و شاید کلاغی باشد که نوعی پارچه را گویند. در نوروزنامه چنین آمده است که «از یمانی یک نوعی برد که گوهر وی هموار بود، به یک اندازه و سبز بود، و متن او به سرخی زند، و نزدیک دنبال نشانهای سپید دارد از پس یکدیگر مانند سیم، و آن را کلاغی خوانند.» لغتنامه دهخدا.

۶. قفجاقی = منسوب به دشت قفجاق یا قفجاق که در ترکستان واقع و مسکن ترکان قفجاقی است که به بیرحمی و خونریزی شهره اند و قفجاق مجازاً به معنی بیباک و بیرحم به کار می رود.

۷. اصل: چون محشان او را بدید.

۸. ورنا = برنا، جوان.

۹. دواج = بالاپوش، لحاف.

۱۰. اصل: خسبیده بود.

برخیزد و سبک از سراپرده بیرون رفت، و هیچ جای از حمید قحطبه نشان نیافت. پس، اندیشه کرد و گفت «پیش از آن که روز شود، به خیمه زن طاهر خزیمه باید رفت، و آن زنک دشمن دار را باطل کنم و بازگردم و به اردوی خود روم، و فردا شب [۷۴-الف، ج ۲] هم ازین حساب است که امشب بیگاه شد!»

پس، این اندیشه کرد و دشنه در نیام آورد و بیامد تا بدان سراپرده رسید که سستی تکلباز بود و ابونصر شبر و طاهر زاغ پا، درون رفت و غلامان از بیرون در بارگاه خفتیده بودند، و شمعها می سوخت.

اما زبیده با خود گفت که «سخت غافل اند و طلایه این زنک نمی دارند و پاسبانی نیست، و خوش از عیاران ابومسلم ایمن است، همین ساعت سزای او بدهم!»
آنگاه، در پس سراپرده آمد و یک میخی بکند، و دامن سراپرده برگرفت و درون رفت. اما سستی و ابونصر و ابوطاهر، و آن دو خادم نشسته بودند و حدیثی می گفتند. زبیده در سایه خرگاه بایستاد تا چه شنود که ناگاه، سستی گفت: ای ابونصر، سبکتر حیلتی می باید کرد تا که حمید را از بند این بدبختان خلاصی دهیم.

زبیده با خود گفت «این زنک نیز عاشق حمید بوده است و اکنون، واجب شد بر من که این زنک را زودتر هلاک کنم.» اما دید که سخن دراز کشید سستی و گفت: ای ابونصر، امیر قحطبه از برای این دو پسر در عالم سرگردان است و تیغ می زند، جهدی باید کرد و حمید را خلاص کرد، و به پیش او فرستاد، و دیگر به کاری مشغول شد که از آن ثوابی به ما رسد و خاندان محمد و علی از ما خشنود باشد!

اما زبیده چون این سخنان بشنید، گفت «زن طاهر را با دوستی خاندان علی، علیه السلام، چه کار؟ به ازین فکری می باید کرد و نیک در اینها نگاه کردن که این بی مکرری نیست!»
پس، سستی دیگر باره گفت: ما را کاری باید کرد که این لشکر شیروانشاه تفرقه شوند که دل امیر نگران است و جنگ امیر قحطبه با لشکر آذربایجان دور و دراز کشید. پس، تدبیری باید کرد که زودتر مگر نزدیک ایشان توانیم رفت، و امشب جهدی کنید تا ناگاه، پرده ندرد و سر ما فاش شود؛ و حید و محشان رفته اند، باشد که کاری توانند کرد. فاما شما نیز جهدی کنید در کار خلاص کردن [۷۴-ب، ج ۲] حمید!

پس، زبیده را تحقیق شد که اینجا عیاران ابومسلم اند. با دل گفت «این، باری زن طاهر نیست و درین گفتار که ایشان اند، چنان می نماید که کسان ابومسلم اند، و به مکر درین لشکرگاه آمده اند.»

او درین اندیشه بود و نزدیک نمی رفت که «کار عالم است، مبدا خیالی که من بندم،

چنان نباشد!» که ناگاه، نظر سستی در آن تاریکی بر زبیده افتاد که در سایه خروگاه ایستاده بود. پس، سستی شخصی را دید با قبا و کلاه، چون نیک نگاه کرد، دانست که بیگانه است، به قهقه بخندید و گفت: یا ابونصر، خبر داری که بر بام دزدان دزد آمده است، ببین که در آن پهلوی خروگاه کیست، او را بگیر!

ابونصر شبر و چون سحری^{۱۱} بجست و گریبان زبیده را بگرفت. زبیده هر چند خواست که از دست ابونصر بگریزد، نتوانست. ابونصر او را پیش سستی برد و شمع را نزدیک رویش آورد. سستی نگاه کرد، جوانی با شکل دید، اما گفت: ای دشمن خاندان پیغمبر، و ای دشمن جان خویش، تو کیستی و چه نامی،^{۱۲} و نسب از که داری؟ و حال خود به راستی با من بگوی پیش از آن که کشته شوی!

زبیده بدانست که ایشان آشنایند، گستاخی وار گفت: مبادا آن روز که یک تار موی من به خلاف خاندان حرکت کند! من بنده و بنده زاده جملہ فرزندان پیغمبرم و جان عزیز خود را برای دوستی خاندان ایشان در خطر نهاده ام، و پدر من و برادر من جملہ در دوستی اولاد [پیغمبر] مخلص شده اند. اما باری شما هم حال خویش باز گوید که می گویند زن طاهر خزیمه است، و این بدان نماند که ایشان می گویند!

پس، سستی گفت: تو پسر کیستی؟

زبیده گفت: نخست شما حال خود بگوید تا من نام خود را با شما به راستی بگویم. سستی گفت: مرا سستی تکلبلز می گویند و این ابونصر، شوهر من است، و این یکی برادر من، [که او را] ابوطاهر زاغ پا گویند.

زبیده چون این بشنید، در پیراهن نگنجید. پس، گفت: ای سالار همه سالوکان عالم و عیاران جهان، بدان [۷۵-الف، ج ۲] و آگاه باش که من مرد نیستم، دخت سلاسل جریده ام، پهلوان همه آذربایجان.

پس، قصه خویش را و گرفتن حمید را، و رفتن زبیده با او و سستی شدن^{۱۳} پدر و حال برادرش، و قصه سارق زنگی و آنگه در گور پنهان کردن، و حال گرفتار شدن سارق، و حال [گرفتاری] حمید بار دیگر،^{۱۴} و حرب زرباد تبریزی و شیروانشاه و ضرغام قیروانی پیش ایشان باز گفت، و گفت: تا بدینجا که به شما رسیدم.

۱۱. معنی «سحری» دانسته نشد و گمان می رود که «سحرور» یا «شحرور» باشد که همان سار سیاه و مرغی صحرايي است و برخی گویند که کبک دری باشد.

۱۲. باز هم مصدر متعدی به جای مصدر لازم به کار رفته است.

۱۳. برای نخستین بار در نسخه صفت «سستی» به کار رفته است!

۱۴. داستان های در گور پنهان کردن و گرفتار شدن سارق، و نیز در بند افتادن دیگر بار حمید، ازین نسخه افتاده است.

ستی حیران ماند و در وی می نگریست و گفت: بدین قدر که این دختر مذهب ما گرفته است، این همه عیاری و پهلوانی کرده [که] ما درین چند وقت که با امیریم، نکرده ایم. پس، این دختر را مسلم است دین و شبروی!

چون سخن زبیده تمام شد، ستی برجست و سر زبیده را در کنار گرفت و هر دو چشمش را ببوسید. پس، گفت: ای جان مادر، ابومسلم سخن تو را شنیده است و ترا دعاها کرده است؛ و امشب درین لشکرگاه چون افتاده ای؟

زبیده گفت: به طلب حمید آمده ام و هیچ جای او را در نیافتم، و در سراپرده ای در رفتم، یکی را سر بردم. اما ندانستم که چه کس بود. چون بیرون آمدم، مردی را دیدم بدین شکل و کارد کشیده در دست و چنین سخنی در روی من بگفت. من از پیش او برفتم که مبادا آشوبی شود.

پس، ستی گفت: آن مرد، سر عیاران دین، حید علیابادی است و محشان نوقجی که با وی یارست. اکنون، تو غم مخور که اگر حمید را در سنگ خاره پنهان کنند که من بیرون آرم، و در پیش پدر او بریم.

پس، زبیده گفت: امیر قحطبه از حال شما هیچ خبری ندارد. من اکنون بروم و از آمدن شما او را مژده دهم.

ستی گفت: مصلحت تو داری و تو دانی.

آنگاه، زبیده از پیش ایشان بدرود شد و بیرون آمد، و از راه و بی راه روی به لشکرگاه نهاد.

اما از آن جانب، چون حید و محشان آن غلام را کشته دیدند، پس، آن دو طشت و شمعدان را در زیر پا خرد کردند و بیرون آوردند. [محشان] آن شمعدان را [۷۵-ب، ج ۲] داد. حید در بغل گرفت. [محشان] گفت: ای سرهنگ، برنایی دشنه در دست گرفته، در روی من نگاه کرد و چنین سخنی بگفت، و چون باد برفت. ندانم که او که بود! اکنون، بیا که در طلب حمید بایستیم.

پس، هر دو روان گردیدند و گرد لشکرگاه می گشتند، و نزدیک روز شده بود که هر دو نزدیک خیمه ای رسیدند و مردی صدی دیدند که با سلاح گرد آن خیمه گرفته بودند. و تنی چند بیدار شده بودند و با یکدیگر می گفتند که: فردا این جوان را بخواهند کشت، اما زن امیر عراق به شاه پیغام فرستاده که «او را نگاه دارید که فرزند من طرید به دست خوارزمیان است، که نوکر ابومسلم اند، تا مگر او را عوض کنند. و هر چند طرید مذهب ایشان گرفته است و از مذهب مروان بیزار شده است، اما مگر او را برین پسر قحطبه بدل توانیم کرد.»

اگر او این پیغام نفرستادی، فردا این شیرمرد را هلاک خواستند کرد. پس، حید و محشان چون دانستند که حمید در آن خیمه است، هر دو گستاخ وار پیش آن خیمه برگذشتند. سرهنگان گفتند: شما کیستید که درین وقت در میان لشکر چنین می گردید؟

حید گفت: ما خدمتکاران ملکه عراقیم، و اسبی از ما گم شده است، در طلب اویم. پس، سرهنگان گفتند: ای مهتران، اسب جایی نخواهد رفت، بنشینید تا کسی با شما بی حرمتی نکند، و ازین سرهنگان بر شما گمان بد نبرند که شما را نشانند و به جاسوس گمان برند.

پس، حید و محشان گفتند: همچنان کنیم. این بگفتند، زود از پیش ایشان برفتند. پس، ساعتی درگذشت، خروش از لشکرگاه مغرب برآمد و آوازه درافتاد که «کسی در سراپرده ضرغام درآمده است و غلام رومی که خزینه دار او بوده است، و بر جای ضرغام خفتیده بوده است، کشته اند و شمعدانهای زرین و سیمین او را برده اند.»

یکی گفت: از آن که بر جایگاه امیرش خفتیده است و بی ادبی کرده، او را کشته اند و شمعدانها مزد دست برده اند.

پس، بعضی می خندیدند و بعضی [۷۶-الف، ج ۲] می گریستند. پس، منادی کردند که «در لشکرگاه بطلبید که آن کس هنوز به درنرفته است!» پس، مردمی چند که ملازم ضرغام بودند، از چپ و راست طلب کردند، کمتر یافتند. نزدیک صبح بود که مردی پنجاهی برسدند و حید و محشان را بگرفتند و گفتند: این دزدان اند که این کارها کرده اند.

پس، هر دو را محکم بگرفتند و مشت و چوب برایشان روان کردند، و بسیاری هر دو را بزدند. اما ایشان هر چند سخن گفتند، از غلبگی که خروش می کردند، سخن ایشان را کسی نمی شنید. پس، آن خروش شیروانشاه بشنید و از سراپرده بیرون آمد و بر اسب نوبتی^{۱۵} نشست؛ و مشعلها هنوز می سوخت، در پیش او بردند. لشکر سلاح می پوشیدند و بر در سراپرده جمع می شدند که در آن ساعت، ضرغام در رسید روی زرد شده، شیروانشاه پرسید که: چه بوده است؟

ضرغام گفت: ای شاه، هر شب من کسی را به جای خود می خسانم، اما دوش کسی از خیل آن اعرابی به کشتن من آمده است و مرا در نیافته است، و غلام خزینه دار مرا کشته است؛ و می گویند که دو تن این کار کرده اند و ایشان را گرفته اند.

۱۵. اسب نوبتی = اسبی که بر در بارگاه بزرگان همیشه آماده دارند، اسب جنبیتی، اسب یدک.

شیروانشاه و ضرغام درین سخن بودند که آن پنجاه سرهنگ برسدند و حید و محشان را می آوردند و می زدند. اما چون پیش شیروانشاه رسیدند، ضرغام در نور مشعل نگاه کرد، دو عیار را دید چون نخل خرما و چون شیری که از بند گشاده شده باشد.^{۱۶}

اما ضرغام در خشم بود، سرهنگان را گفت: هیچ میرسید و هر دو را ببرید و گردن بزنید! آن سرهنگان چون آن سخن بشنیدند، دو کس تیغ برآوردند و در آن غلبه ایشان را از پای درافکندند که بکشند. شیروانشاه حاجبی را گفت: پیرس که شما را که فرستاده است که این چنین خطری کرده اید؟

حاجب سرهنگان را دور کرد و گفت: شما را که فرستاده است که این [۷۶-ب، ج ۲] خطر کنید؟ راست بگویید تا شما را آزاد کند!

حید گفت: شاد باش ای شاه مهمان دوست غریب نواز، حرمت امیر عراق به جای آوردید و حق او نیکو شناختید، و حرم او را نیکو در سایه گرفتی و کسان او را نیکو نوازش دادی! قاعده پادشاهان همین باشد که تراست، که مهمان را به دزدی تهمت نهند؟

حاجب گفت: این چه سخن است که تو می گویی؟ من می پرسم شما را که فرستاده است؟ حید گفت: ما را امیر عراق فرستاده است که «حرم مرا به نزدیک شیروانشاه برید تا از لشکر خوارزم ایمن باشد.» اکنون، شما در حق ما این چنین تکلفی فرمودید^{۱۷} و تهمت دزدی و خون بر ما نهادید؟ و ما به طلب اسب گرد لشکرگاه شما می گردیدیم. کاشکی هرگز از همدان بدین جانب نمی آمدیم تا این اسم دزدی و خون بر ما نیامدی!

حاجب چون آن سخن بشنید، تیره شد^{۱۸} و پیش شیروانشاه رفت، و جمله احوال بازگفت. شیروانشاه خجل شد، فرمود تا حید و محشان را آورند، و هر دو را بنواخت و خلعت داد، و گفت: زنهار که به حرم امیر عراق گله نکنید که این سرهنگان شما را نشناختند و غلط کردند. معذور دارید که خطا کرده اند!

پس، شیروانشاه هر دو را عذرخواهی بسیار کرد و ایشان خدمت کردند و از پیش شیروانشاه با تشریف بازگشتند، و چون به نزدیک سنی تکلباز رسیدند، جمله احوالها را بگفتند. پس، سنی گفت: اکنون، سودی ندارد و امشب کار ما نشد. شب دیگر امید هست که مراد ما حاصل شود، و حمید را از بند این خارجیان خلاص کنیم که دیر شد.

۱۶. منطقاً باید «چون شیری که در بند افتاده باشد» بوده باشد.

۱۷. تکلف فرمودن = رنج بردن، به مشقت افتادن، تحمل به خرج دادن.

۱۸. تیره شدن = مکدر، ملول، ناخوش و درهم شدن.

جنگ سید قحطبه با شیروانشاه و بهادری زبیده خاتون

اقا راوی گوید که چون روز شد، بانگ طبل و نای برنجین از هردو سپاه برخاست و ناله کژنای در عالم افتاد، و زبان تیغ پیغام اجل به جان مبارزان رسانیدن گرفت. پردلان طهارت کردند و نماز بگزاردند؛ و هردو خیل در لباس آهنین تن نازک را پنهان کردند. شیروانشاه صد هزار سوار و پیاده را همه در سلاح [۷۷-الف، ج ۲] کرد و مرکبان بادپای آهن خای را به برقع و برگستوان بیاراست.

شیروانشاه صف چون کوه أخذ راست کرد، میمنه را به ضرغام قیروانی داد و میسره را به تکین بلغاری داد، و خود با گزیدگان آذربایجان و پارس و مغرب و قیروان در قلب سپاه بایستاد، و چتری مرصع از زر و مروارید بر سر او بداشتند و رایات و علامات بگشادند.

از آن جانب، امیر عرب، سید قحطبه شیب شیبانی سوار شد و پردلان عرب، و سریاکان^۱ خراسان، و عیاران سیستان، و دلاوران عراق، و تیغ زنان خوارزم، همه سلاحها بر اندام خویشان راست کردند. میمنه لشکر مطهر حیّاثه گرفت و میسره لشکر را شاه فغفور، لمدس غوری گرفت. سید قحطبه، چون آفتاب عالمتاب، در قلب بایستاد و دستار، از آن امیر المؤمنین علی، علیه السلام، در کمر بست و تیغ امیر المؤمنین حسین، علیه السلام، در بر افکند، و بر بوری،^۲ شیخ نوردی،^۳ بیابان گذاری، دیوربایی^۴ سوار شد، و یک دستش خواجه محمد طاهر خجندی، که وزیر نصر سیار بود، و بر یک دستش سلاسل جریده و باد یلدا، و جریده پسر سلاسل، در پیش پیش قحطبه می راند.

۱. سریاک (رباک) = سردار ضابط و با سیاست.

۲. بور = اسب سرخ.

۳. شیخ نورد = (شیخ = کوه، زمین ناهموار و سخت.) صفت اسبی که زمین ناهموار را به آسانی بپیماید.

۴. در اصل چنین است، اقا می تواند «دیوربایی» باشد که همچون «بادپا» و «صبارفتار» صفت مناسبی است برای اسب.

پس، از هر دو سپاه بانگ بوق و کوس برخاست، چنان که گوشها گرمی شد. پس، نقیبان پیش آن هر دو صف می تاختند و مبارزان را بر جنگ حریص می کردند تا آتش شجاعت در دلها فروغ زد، و پردلان به چشم هیبت در یکدیگر نگاه کردند، و بد دلان راه گریز پیدا می کردند.

اما چون آتش حرب بر مردان گرم شد، پیادگان به میدان درآمدند و حرب آغاز کردند، و تیر و تیغ و نیزه و عمود در کار درآوردند.

اما قحطبه چون نشاط آن پیادگان بدید، سواران را گفت: ای عیاران دین، و ای شجاعان آل یاسین،^۵ و ای شیرمردان و مبارزان جهان، مرا یاری دهید که جگر گوشه من اسیر است! برای روان [۷۷-ب، ج ۲] امام حسین، علیه السلام، برین دل خسته من رحم کنید که بیش ازین از غم فرزندانم نمی توانم زیست!^۶

پس، تمام سواران به تک شدند و پیاده ها به حرب درآمدند، و کارزاری آغاز کردند که آسیای مرگ در کار شد و باران بلا می بارید، و بانگ واویلا به چرخ گردان رسید. اما درین بودند که زرباد تبریزی بر ابرشی^۷ سوار شده بود و گرز گران سنگ در دست گرفته بود، و خود چند گنبدی بر سر نهاده، و دو گرز از همه مردان بلندتر بود؛ و به هر که روی آورد، بقا پشت بدان کس آورد، و در یک ساعت، دویست کس را بر زمین زد. همه سپاه مغرب و آذربایجان ازو دررمیدند و گریزان شدند، و به هر که یک گرز می زد، نرم می کرد. رایت زرین بر سر زرباد داشته بودند و زرباد در پیش آن رایت حرب می کرد. چون شیروانشاه را چشم بر رایت زرباد افتاد، بشناخت و بجوشید و گفت: ای دلیران، این کافر نعمت را بنگرید که بر من و بر سپاه من چه ها می کند! و جگر من از ننگ این دیوقامت پاره شده است، و چه ماند از نیکویی که من به جای او نکردم و ولایتش ندادم و آخر نمک را شناخت و بر روی من تاخت، و بردشمنان من یار شد و در روی من تیغ کشید. یک مرد پیش او شوید و دل من از کار او فارغ کنید!

امیر مغرب زرباد را ندیده بود. چون آن همه عجز و زاری شیروانشاه بدید، گفت: زرباد کدام است؟

شیروانشاه گفت: آن که علم داریم همراه اوست، و آن گرز گران در دست دارد. امیر مغرب بشناخت زرباد را و پیش زرباد رفت، و سر راه بر زرباد گرفت. زرباد نگاه

۵. آل یاسین (آل یس) = خاندان حضرت رسول اکرم، صلوات الله علیه، را گویند.

۶. اصل: نمی توانستم زیست.

۷. ابرش = اسبی که نقطه ها خرد بر اعضای او باشد مخالف رنگ او، اسبی که موی سرخ و سیاه و سفید دارد، آن که رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته دارد؛ زیوری از زیورهای اسب.

کرد، دید که مردی سیاهی چون برج قلعه ای، و از قیر سیاهتر، و نیزه ای در دست گرفته، بانگ بر زرباد زد و گفت: ای ننگ مردان جهان، بیار تا چه داری!

زرباد چون آن بدید، گرز به سلاحدار داد و نیزه ازو بستد. پس، با یکدیگر حمله کردند و صد طعن نیزه رد و بدل شد که یکی را [۷۸-الف، ج ۲] نصرت نشد. پس، نیزه ها را بیفکندند و تیغهای آب رنگ مریخ پیکر از نیام برآوردند، و سپرها را در سر آوردند، و شمشیرها برهم کوفتند بر مثال پتک آهنگران، تا زیادت از هفتاد حمله از تیغ باطل شد. امیر مغرب گفت: ای دراز، مگر تو از آهنی یا از سنگی که زخم شمشیر بر تو کار نمی کند؟ اما من ترا به سلاحی بکشم که به آن سلاح فیل را کشند!

این بگفت و گرز را از غلام بستد و به تنگ زرباد درآمد. زرباد گفت: ای احمق، مرا نیک یاد دادی، چنان که من گرز را فراموش کرده بودم. پس، تو مرا به یاد آوردی. دست کرد و گرز را از غلام بستد و بر امیر مغرب حمله آورد، و دست و گرز زرباد بالا رفت و یک گرز^۸ بر سر او زد که او را با مرکبش به یک ضرب خورد کرد.

پس، یک نعره ای زد زرباد که زلزله در عالم افتاد و تمام آن دو سپاه، سوار و پیاده، از زرباد درمیدند. اما چون خیل دشمن از پیش زرباد برفتند و زرباد نگه کرد، قلب را دید که نیک جنگ می کردند. پس، زرباد به سوی امیر قحطبه راند تا او را یاری دهد.

اما سید قحطبه از سوز حمید جنگ چنان می کرد که فلک حیران او مانده بود و بسیاری مردم را بر زمین افکنده بود. اما قحطبه در پیش خود نگاه کرد، برنایی را دید که بر اسب سیاهی نشسته، که در آن ولایت چنان اسبی نبود، و برگستوانی از دیبای سبز برو کشیده، و آن برنا زره و خفتان پوشیده، و خود صیقلی بر سر نهاده، و تیغ حمایل کرده، و نیزه ای ستبر در دست و عمود گرانی در زیران آورده، و کمند شصت یازی بر فتراک بسته، و به آن نیزه^۹ ستبر مرد را از زین برمی گرفت و بر بالا می برد و بر زمین می زد که خرد می شد.

پس، قحطبه درو نظاره می کرد و تعجب مانده بود که به یک ساعت دویست مرد را بکشت. پس، امیر قحطبه به تنگ آن برنا رفت و گفت: رحمت بر دست و بازوی تو باد، و آفرین بر مادری که ترا شیر داده! اکنون، مرا بگوی که تو کیستی و چه نام داری، که پهلوانانه می کوشی؟

آن جوان چون این سخن از سید [۷۸-ب، ج ۲] بشنید، واپس نگرست، امیر عرب را دید. در حال، پیاده شد و ران و رکاب قحطبه را بوسه داد و گفت: از روی تیغ تو جهانی مسحّر شده، منم پرستار تو زبیده بنت سلاسل^۱ که از سوز حمید جان در خطر می نهم و کینه

۹. اصل: زبیده بن سلاسل.

۸. اصل: یک گرز را.

ازین خارجیان می کشم.

سید قحطبه چون این سخن بشنید، شاد شد و گفت: ای فرزند، روان فاطمه زهرا از خود شاد کردی، و پیغمبر حق را و جمله صحابه او را از خود خشنود کردی. پس، زبیده گفت: ای امیر عرب، مزده می دهی مرا که سستی تکلباز، و ابونصر شبرو، و حید، و محشان، و ابوطاهر زاغ پا، به چنین طلسمی خود را در اردوی شیروانشاه افکنده اند؛ من دوش رفته بودم به طلب امیر حمید. پس، هر چه در آن شب رفته بود و دیده بود و کرده بود، جمله با سید بازگفت، و آنگاه گفت: به هر صفت که هست، ایشان امشب حمید را از بند خلاص می کنند. سید قحطبه شاد شد و دانست که کارهای عظیم از سستی و حید^{۱۰} آسان شود. پس، زبیده را فرمود تا سوار شود. پس، قحطبه ازو درگذشت که نه محل ایستادن بود و لشکر در جنگ بود.

پس، زبیده بار دیگر روی به کارزار آورد و تکین بلغاری را دید که چون رستم زال و اسفندیار رویین تن در دست نیزه گرفته و در سپاه قحطبه افتاده بود، و مرد را به نوک نیزه از زین برمی کند و در خاک می خوابانید؛ و بر اسب چون کوه برنشسته، و برگستان زر برو کشیده، و بر قبی از آهن در سر و گردن آن اسب کشیده، و تکین قبای سیاه بر زیر زره پوشیده، و در زیر قبا جوشن زرمرد پوشیده، و شمشیری بلارک^{۱۱} حمایل کرده، و تیغی را در میان در زر گرفته، بر میان بسته، و خودی بر مثال قرص خورشید بر سر نهاده، و کمند درازی از ابریشم خام بر فتراک مرکب بسته، بدین صفت در میان سپاه چون شیر گرسنه، که در میان جوق نخجیر افتاده بود، مرد می کشت.

پس، زبیده به پیش او راند و بانگ بر وی زد گفت: ای شوخ حرامزاده موشخوار، از چه این همه شور انگیخته ای! همین ساعت به کشتن تو [۷۹-الف، ج ۲] دل شیروانشاه را خسته بکنم و جان پلید ترا به دوزخ فرستم!

تکین بلغاری نگاه کرد، از زیر خود روی زبیده را بدید، گفت: ای خوبروی پری پیکر، هنوز یاقوت لبث از شیر آلوده است! پس، وقت جنگ و پیکار تو نباشد! چرا حال^{۱۲} عزیز خود را خوار می داری، و تنی که باب اطلس و حریر است، در زیر زره و جوشن چرا می داری؟ پس، ای گلشن برگزیده، بیا و بگوی که تو از نسب کیستی و پدرت از خیل کیست، و نام تو

۱۰. اصل: حمید.

۱۱. بلارک (بلالک) = نوعی فولاد جوهر دار، شمشیر بسیار جوهر، جوهر شمشیر.

۱۲. اصل: چرا که حال.

چیست؟ پیش از آن که از جان جدا بمانی و قوتِ ضرب من بدانی، از نام خود مرا خبر کن! زبیده گفت: ای ترکِ بیابانی، مگر تو مرا نمی دانی، که بغایت نادانی، و همچون دیوانگانِ حیرانی، اگر چه از خیلِ شیروانی، چون است که نام من نمی دانی؟ ای سگِ خارجی، با تو بگویم تا چشمت خیره و روزگارت تیره و پر خون شود. بدان که منم زبیده، دختر سلاسلِ جریده، و پرستارِ خاندانِ مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، و دشمن همه مروانیان، و بد خواه همه شیروانیان!

چون تکین بلغاری بدانست که او دختر سلاسل است، با دل گفت که «نیک شکاری به دست من افتاد و شیروانشاه این همه کارزار و خون ریختن از برای او می کند، که او را از پدرش خواسته است و از عشق این دختر زمین به دندان می گیرد، و ناله بر آسمان می برد. پس، من این را بگیرم و پیش شیروانشاه برم که یک نیمه ملکِ آذربایجان به من خواهد داد و حرمت من از همه پادشاهان درگذرد.»

آنگاه، گفت: ای کدبانوی همه ولایت تبریز، خار در دیده دولت خود چرا می زنی، و خاک بر فرق بخت خویش چرا می کنی که پادشاه یک نیمه عالم ترا خواسته است تا تو ملکه عالم باشی؟ و تو برین جماعتِ ابوترا بیان یار شده و در میان مشت [ی] گرسنه رفته ای؟ پس، اکنون بیا تا ترا به نزدیک شاه برم و ملکه یک نیمه جهان گردی، و ملکِ آذربایجان تا در بلغار به فرمان تو گردد!

اما زبیده چون آن سخنان بشنید، بتندی و گفت: ای ابله موشخوار، [۷۹-ب، ج ۲] تو غم من مخور که من در میان درویشان چند رفته ام که سلطان شما را ننگ می دارند! پس، تو غم بیهوده چرا می خوری؟ ای بی مایه، ندانسته ای که در روز قیامت حال تو و دیگران بی حساب نباشد؟ اما نعمتِ درویش چندان باشد که ترا حساب نباشد! ای سگِ حرامزاده، پس، چگونه سپاه اسلام درویش باشند که همه دنیا به کام ایشان است، و همه ملکِ عقبا به نام ایشان است؟ بیا و سخن کوتاه کن و از مردی چیزی بنمای!

این بگفت و با تکین برآویخت. تکین ترکی بود سرخ و بد چشم، بر زبیده حمله آورد و نیزه ای چون آتش به سوی او در انداخت. زبیده از طرف دست چپ فرود آمد و رد کرد. چون ازو درگذشت، به طرف راست برآمد و در زین بنشست؛ و هر که او را بدان چستی و چالاکی بدید، از زبیده عجب دانست. اما آن ترک خشم آلود شد و بار دیگر حمله کرد، و در تاخت و نیزه را انداخت. زبیده به زیر شکم اسب رفت. چون خصم درگذشت، به زین باز آمد. اما ترک حمله کرد، چون به تنگ زبیده رسید، نیزه دیگر در انداخت. زبیده آن را هم رد کرد. تکین بلغاری دانست که دختر یگانه روزگار است، نیزه بیفکند و تیغ از میان برکشید

چون برق لامع. زبیده هم دست از نیزه برداشت و شمشیری چون شهابِ ثاقب^{۱۳} از میان برآورد و آشکارا کرد. چون تیغها در روی یکدیگر نهادند و عنانها تنگ فرو گرفتند، ضرب تیغ روان کردند، تا قریب صد حمله بر یکدیگر کردند که سپرهای هر دو رخنه شد، و روی تیغها کند شد، و بازوی هر دو سست گشت، و مرکبان مانده شدند.

آخر الامر، تکین بلغاری در میان غبار، که از سم مرکبان خاسته بود، کمند از فتراک بگشود و حلقه کرد، و پنهان بینداخت و در گردن زبیده افکند. چون زبیده خود را در کمند دید، دل از جان و جوانی برگرفت و امید از جان خود ببرید، و بر خود بنالید و نوحه ای کرد زار زار. آب از دیدگان بر گل رخسارگان می بارید و می گریست، [۸۰-الف، ج ۲] و بیهای عاشقانه می خواند و با هزار قطرات می گریست.

اما تکین چون کمند در گردن زبیده افکند، اسب را پاشنه زد و مرکب تیز براند، و زبیده را از پشت مرکب در کشید و در خاک میدان در افکند.

اما از تقدیر ربانی و قضای سبحانی، و از صنع کارساز بنده نواز، باد یلدا آن چنان رسید. زبیده را دید که در خاک میدان خود از سر جدا شده، و آن خوشه های عنبرین بر گوشهای آن ماه آویخته و پر گرد شده، و تکین او را به قوت هر چه تمامتر می کشید.

باد یلدا چون آن بدید، بیخودانه، از اسب فرو جست و چون باد صرصر بجست و کاردی پنج من بر کشید و در تنگ تکین درآمد، و زد بر ران تکین که روی رانش دریده شد و از درد آن پایش سست شد، و کمند از زیر رانش بیرون افتاد.

پس، زبیده از لطف حق تعالی از بند رسته شد و به جان آزاد گردید.^{۱۴} پس، تکین چنان دانست که زخم تا شکم رسیده است، اسب را برانگیخت و به سوی لشکر خود بازگشت، و سیل خون از وی می رفت.

اما باد یلدا اسب زبیده را بگرفت و پیش او کشید تا بر نشست، و زبیده شکر خدای تعالی به جای می آورد.

اما این حرب تا شب در گرفت و همه میدان پر از کشته بود. در آن وقت، هر دو سپاه از یکدیگر بازگشتند مانده و غمین، و به بنگاه فرود آمدند. و از بس که مانده بودند، هیچ کس چیزی نخورد. پس، سست و غمین برفتادند.

اما سید قحطبه با امیر سیستان، و شاه غور، و سلاسل جریده، و باد یلدا سمرقندی، و

۱۳. ثاقب = روشن، فروزان، رخشان و تابان؛ روشن کننده. شهابِ ثاقب = تیر شهاب، شعله ای مانند تیر که شب در آسمان دیده می شود و آن به صورت گلوله ای مشتعل می نماید که به سرعت از سویی به سویی می رود.

۱۴. اصل: بجان آزاد کرد.

زرباد تبریزی، و خواجه محمد طاهر خجندی در بارگاه بنشستند. پس، سید قطبه گفت: ای بزرگان دین، این کار بسیار دراز کشید و فرزند من در دست دشمن دیر مانده، و صاحب الدعوه منتظر ما بمانده است؛ و من می دانم که شما تقصیر نمی کنید و به جان می کوشید. اما تا از حضرت عزت، جلّ قدره،^{۱۵} سپاه نصرت نامزد نشود، از کوشش بنده هیچ کاری بر نیاید! چون [۸۰-ب، ج ۲] سید سخن را به اتمام رسانید، خواجه محمد طاهر خجندی گفت: زندگانی امیر عرب دراز باد که لشکر ما آن چه در روز مصاف به کار آید، همه تقصیر نمی کنند! پس، رأی و تدبیر آن باید زد تا مگر یک تن را از سران سپاه شیروانشاه توانیم گرفت تا بر امیر حمید عوض کنیم، تا دل مبارک تو فارغ شود! پس، همه مبارزان گفتند: رأی همین است که خواجه محمد فرمود.

اما ایشان درین سخن بودند و شب نزدیک بود به نماز خفتن، و هنوز طلایه بیرون نرفته بود که ناگاه، از صحرای قزوین خروش کوس رویین و نای برنجین برخاست که آواز آن در کان فلک افتاد، و صدای نفیر به قصر خورشید رسید.

پس، امیر قطبه شیب شیبانی گفت: ای دلیران، چون دشمن ما را در میان گرفتند؟ البته، زود باشید که عدو آمد و ما را و سپاه ما را ناچیز خواهد کرد! و همان شجاعت که بر دشمنان خاندان نموده اید، همان بنمایید و دل خود را مبرید، و از خواجه زادگان یاد کنید که در دشت کربلا شهید شدند و یک دم آب نیافتند، و لبهای تشنه و جگرهای تفسیده^{۱۶} و جان عزیز خود را در راه خدا نهاده، و از شما شریفتر و نسیبتر^{۱۷} بودند. پس، البته، سوار شوید تا به پیشواز آن مخالفان بازرویم!

پس، لشکر جمله سلاح پوشیدند و هنوز جبهه از بر بیرون نکرده بودند، زود سوار شدند و از آن جانب که آواز کوس می آمد، هم از آن جانب بیرون رفتند.

اما چون به صحرا آمدند، امیر عرب، نیزه دراز در دست، نگاه کرد، لشکری دید به قدر پنج هزار سوار، همه قلعه گشای و مبارز ربای و در روز جنگ پای بر جای، همه در میان آهن و فولاد غرق گشته، و علم چندان که شهرستان فروگشاده، و بر آن علم نوشته که «اَئِذَا يَرِيْدُ اَللّٰهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً»^{۱۸} و سواری در زیر علم می آمد بر اسب چهار دست و پای نشسته، و برگستوان رومی [۸۱-الف، ج ۲] بر مرکب انداخته، و

۱۵. جلّ قدره = جمله دعایه در وصف باری تعالی به معنی بلند پایه و ارجمند.

۱۶. تفسیده = بغایت گرم شده، تفتیده.

۱۷. نسیبتر = شایسته تر، مناسب تر، صاحب نسب تر.

۱۸. بخش پایانی آیه ۳۳، سوره سی و سوم «الاحزاب» به معنی: جز این نیست که خدا دور خواهد کرد از شما پلیدی را، ای اهل خانه، و پاک سازد شما را پاک ساختنی.

برقع فیروزه بر سر و گردن اسب کشیده، و سوار ده تا پیرهن حریر پوشیده، و خود چینی بر سر نهاده، و شمشیر غلاف به زر حمایل کرده، و سپری بر کتف افکنده، و عمود گران سنگ در قریوس زین افکنده، و نیزه ای دراز قد بر بناگوش مرکب نهاده، و سنائی بر سر آن نیزه، که چون شعله آتش می درخشید، و کمند شصت خم در زیر ران آورده، بدین صفت آن سوار می آمد.

چون قحطبه آن علامات بدید، گفت: این به خارجیان نمی ماند.

پس، سواری را گفت: پیشتر رو و بیرس که امیر این سپاه کیست! آن سوار به تاخت و احوال معلوم کرد، و باز آمد و گفت: یا امیر عرب، مژدگانی مرترا که این لشکر از جانب ابومسلم می رسد، و آن سوار که در پیش علم می آید، رعد اعرابی است! لشکر اسلام چون بدانستند، شاد شدند و طبل شادیانه زدند و پیشواز آمدند؛ و رعد اعرابی چون دانست که امیر قحطبه است، پیش رفت و پیاده شد؛ و قحطبه و جمله دوستان پیاده شدند و یکدیگر را در کنار گرفتند. آنگاه، جمله سوار شدند و به لشکرگاه آمدند. پس، قحطبه بفرمود تا که خوانسالاران خوان درآوردند؛ و امیران چون بر خوان نشستند، رعد اعرابی گفت: ای معین خاندان، صاحب الدعوة بسیار بیرسید شما را و تحیت گفت، و این خبر شنید که باز حمید به دست دشمن افتاده است. دل مبارک امیر بسیار خسته شد و دعاگوی را پیشتر فرستاده است؛ و در عقب من چند پهلوان دیگر با سپاه بی نهایت می رسند. پس، قحطبه برخاست و چنان چه شرط ادب باشد، بر پیغام امیر خدمت کرد، و بنشست و گفت: تقدیر چنین بود.

پس، زار زار بگریست و بزرگانش تسلی می دادند تا اندک خرسند شد. پس، خواجه محمد طاهر خجندی گفت: امیر عرب را چندین^{۱۱} غم بر دل مبارک نباید نهاد که آن عیاران جهان که از بهر این کار میان در بسته اند، زود باشد که دل تو [۸۱-ب، ج ۲] شاد گردانند و فردا هر نوع که باشد، این کار یکرو شود. یا ایشان کاری کرده باشند یا ما خود را بر لشکر شیروانشاه زنییم و امیرزاده را به دست آوریم! امیر قحطبه بسیار شاد شد.

اما از آن جانب، شیروانشاه چون از مصاف بازگشت، در لشکرگاه آمد و در بارگاه بنشست، و دم از وی بر نمی آمد. پس، تقییان درآوردند و گفتند: یا امیر، چهار هزار مرد از لشکر ما کشته شده اند، و خسته را خود عدد نیست!

شیروانشاه، ضرغام قیروانی را گفت: ای امیر، پسر قحطبه را ما داریم، و تدبیری بایست کرد تا دختر سلاسل به دست ما افتادی. آنگاه، من در ولایت شیروان بازرگتمی، و اگر قحطبه در پی ما بیامدی، باکی نبُود و ما در خانه خویش رسیده بودیمی^{۲۰} و خصم در پیش ما، و سر منزل ما، زبون بودی.

پس، ضرغام قیروانی گفت: پادشاه را زندگانی دراز باد! صواب آن است [که] همچون که می فرمایید، ما در ولایت خویش بازگردیم که بی شک این اعرابی در پی ما از جهت فرزند می آید، و سلاسل و دخترش هم بیایند. پس، آنجا آسان ایشان را به دست توان آورد. ایشان درین سخن بودند که آواز طبل برآمد، که رعد اعرابی رسید. ایشان پنداشتند که دشمن شبیخون آورد. پس، سبک برجستند و سوار شدند تا آن زمان که مردی برسید و گفت: ای شاه، این شبیخون نیست، رعد اعرابی است که از پیش ابومسلم با پنج هزار سوار آمده است!

شیروانشاه را ملالت از آن بتر شد و بازگشت، با سران سپاهش هر یک به موضع خود فرود آمدند.

اما از آن جانب، شبی تاریک بود و ضرغام قیروانی را شیروانشاه با خود ببرد و در بارگاه درآمدند، و به تفکر فرو رفتند که «ما جواب این اعرابی را نمی توانیم دادن، خصوصاً که یکی دیگر رسید!»

پس، ایشان را درین ملالت نگاه دار!

گرفتن عیاران امیر قیروان را و گریختن شیروانشاه

ما آمدیم به قصه و حدیث سنی تکلباز که با حید علیابادی گفت که: ما از شهر ری نیامده ایم که نان خوردن و نظاره کردن و شمع [۸۲-الف، ج ۲] سوختن بورزیم! آخر نه کاری می باید کرد تا دل دشمنان پرغم شود و جان ابومسلم و خاندان خرم شود؟ من امشب خود را بر لشکرگاه شیروانشاه خواهم زدن، مگر حمید را به دست آرم!

حید علیابادی و محشان نوقجی گفتند: عیاره جهان، ما همراه تو می آییم و آن خیمه را که حمید در وی است، پیش چشم کرده ایم، باشد که کاری کنیم!

پس، ابونصر شبرو و ابوطاهر زاغ پا گفتند: ما سوی سراپرده شیروانشاه می رویم، مگر صیدی در دام ما افتد!

همه برین قرار دادند. اما چون از شب یک پاس بگذشت، سنی تکلباز و حید علیابادی از پیش آن سراپرده، که از جهت ایشان زده بودند، روان شدند. گردان گردان در آن صحرا می رفتند تا بدان خیمه رسیدند که حمید را در آنجا داشتند. ساعتی بایستادند و از دور نگاه کردند. پاسبانان بیدار بودند. پس، حید گفت: ای عیار، این ساعت هیچ کاری نتوان کردن تا این نگهبانان در خواب نشوند. بیا تا ساعتی بگردیم، مگر جای دیگر کاری کنیم. آنگاه، بدینجا باز آییم و حمید را خلاص کنیم.

پس، هر سه از آن جایگاه روان شدند و به لشکرگاه مغربیان رفتند؛ و بر کناره لشکرگاه جوی آبی بود و درختی چند. سنی گفت: بیایید ای دوستان تا ساعتی درینجا توقف کنیم تا آن مردان که حمید را نگه می دارند، در خواب شوند؛ و ما را مقصود حمید است، باشد که او را خلاص کنیم و هیچ چیز دیگر نمی خواهیم!

این بگفتند و از آن لب آب پیشتر رفتند که ناگاه، آواز صدایی به گوش سنی آمد، چنان که کسی آب بر اندام خود ریزد. پس، هر سه در میان درختان شدند و گوش بدانجا داشتند.

یک تنی را دیدند که غسل می کرد و دیگری از وی دورتر بود. چون این یک تن از آب درآمد، جامه درپوشید و با آن کس این می گفت که: تا من از قیروان آمده ام و این سپاه خود را با خود آورده ام، عظیم پشیمانم که این ابوترابیان [۸۲-ب، ج ۲] پیوسته چیره دست شده اند، و هنوز این زمان، پی در پی، لشکر می رسند؛ و چنین می گویند که در میان سپاه ایشان مبارزان و عیاران اند که، در یک ساعت و یک شب، چندین نفر می بُرند و مرد را می بُرند. پس، در آن شب قصد کشتن من کرده بودند که غلام خزینه دار را به عوض من کشتند؛ و کاشکی شیروانشاه گفتی که پسر قحطبه را برگیر و بازگرد که سخت ازین دزدان ابوترابی می ترسم!

اما محشان^۱ و حید گفتند: هیچ می دانی که این ضرغام قیروانی است که آن روز که ما را گرفته بودند، او ما را به کشتن سعی می کرد! پس، سنی حید را گفت: ای برادر، این را که تو می گویی، تحقیق شد که ضرغام است که در دام ما در افتاد. اکنون، مردانه باشید!

اما حال چنان بود که در آن شب تقدیر خدای عزوجل در آمد و آن ملعون را جنابتی افتاد، و برای غسل کردن با یکی خادم بدان جوی آب آمده بود. چون خود را بشست و آن آب را ملوث^۲ کرد، برآمد. پس، سنی از یک طرف درآمد و حید از جانب دیگر درآمد، و محشان از یک طرف، و در جست و حلق خادم را بگرفت و چندان قوت کرد که آن غلام بیهوش شد. آنگاه، بند قبایش را بگشود و هر چهار دست و پایش محکم بربست، و دهانش را پربینه کرد و بر یک طرف دور ببردش و بینداختش.

آنگاه، حید کاردی برکشید و در پیش ضرغام آمد. ضرغام با یک پیراهن بود، مردی را دید با کارد کشیده، [که] بانگ بروی زد و گفت: تو کیستی؟ ضرغام گفت: اوّل، تو بگوی که با این کارد کشیده کیستی!

حید گفت: منم حید علیابادی! ای سگ، اگر هیچ سخن نکنی، بدین کاردت نکشم و اگر سخن گویی و نعره زنی، پاره پاره ات کنم!

ضرغام بترسید و حید در جست و ریشش را بگرفت، و محشان موی سرش از قفا بگرفت، که در آن روزگار در قوم ایشان موی سر گذاشتندی از بهر حُسن. پس، محشان و حید هر دو دست ضرغام را از پس پشت [۸۳-الف، ج ۲] بیستند و دهانش پربینه کردند. حید بند ایزارش درکشید و در گردنش افکند و سر بند محشان نوقجی محکم بگرفت و گفت: اکنون، اگر خواهی که جان بر تو بماند، پیش برو و بدو!

۲. اصل: ملوس.

۱. اصل: اما سنی.

پس، ضرغام از بیم جان چون باد گام برگرفت، و از پس پشت لشکرگاه بیامدند تا بدانجایی که سرآورده بود، که از برای ستی زده بودند. چون آنجا رسیدند، ستی با حید گفت: ای برادر، اکنون از عیاری ای که داری، این را بر جَمَازِه باید افکند و، از راه و بیراه، به لشکر امیر عرب باید رسانید و، هم در شب، بازگشتن و به نزد ما آمدن!

حید گفت: به توفیق خدای تعالی بروم و این را بسپارم و باز آیم.

اما ضرغام را بر جَمَازِه بستند محکم، و حید عیابادی از پس پشتش سوار شد و جَمَازِه را سوی دشت فروراند و راه اردوی سید عرب در پیش گرفت و براند، و در پس پشت لشکرگاه قحطبه درآمد، و چشم بر طوقهای قحطبه افکند و در پیش سرآورده آمد و شتر را بخوابانید. سرهنگان پیش دویدند و گفتند که: هی، چه کسی که بدین وقت پیش سرآورده امیر عرب آمده ای؟

حید گفت: با امیر عرب کاری دارم.

اما امیر قحطبه و رعد اعرابی و زرباد و خواجه محمد هنوز نشسته بودند که سرهنگی برفت و خدمت کرد و گفت: مردی کسی را بسته دارد و بار می خواهد.

قحطبه گفت: درآریدش!

پس، سرهنگ بیرون آمد و گفت: در!

حید درآمد و ضرغام را هم^۲ به اندرون برد دست بسته. چون قحطبه، حید را دید، از شادی برجست و حید را در کنار گرفت و گفت: ای سرهنگ، از کجا پرسیم، و این دست بسته کیست؟

پس، حید آغاز کرد و از آن ساعت که از پیش ابومسلم بیرون آمده بود تا این زمان که پیش او رسیده بود، همه را بازگفت؛ و بعد از آن، گفت که: این مرد امیر قیروان است و ضرغام نام دارد که آورده ام، و داماد شیروانشاه است. باشد که امیر حمید را بدین عوض توانیم کرد. [۸۳-ب، ج ۲] اگر چه او یک تار مویش به صد ازین می ارزد، اما هر کسی را کس خود عزیز است.

قحطبه را بغایت خوش آمد و، در حال، حید را اسب با ساخت زر و دو هزار دینار زر سرخ، و قبا و کلاه و دستار بداد. پس، حید زانوزد و قبول کرد، اما گفت: اکنون، به شما امانت می سپارم و من باز می روم که یاران در انتظار من اند. چون باز به خدمت رسم، اینها را بستانم.

پس، ضرغام را سپرد و بیرون آمد، و بر جَمَازِه نشست و چون باد برفت. اما امیر عرب

۳. اصل: و حید ضرغام را هم.

بفرمود تا ضرغام را بند محکم بر پای نهادند و موکلان بر گماشتند و در خیمه ای بازداشتند. اما حید هم از راه و بیراه، نیمشب بود به نزدیک یاران رسید و در رفتن و آمدن هیچ بیگانه او را ندیده بود. چون سستی، حید را بدید که بدان چستی و چالاکی باز آمد، آفرین کرد و گفت: اکنون، ما را چندان توقف باید کرد که ابونصر شبرو و ابوطاهر زاغ پا از نزدیک شیروانشاه باز آیند. آنگاه، جمله به اتفاق روی به کار حمید کنیم. به همین قرار دادند.

اما از آن طرف، ابونصر شبرو و ابوطاهر زاغ پا در آن شب پیش سراپرده شیروانشاه آمدند و خود را در میان سپاه در گنجانیدند، و آن سرهنگان را دیدند، هریک تیغی در دست گرفته. ایشان نیز، به همان دستور، خود را بیاراستند و در پهلوی سرهنگان دلیر بنشستند که ساعتی بگذشت، حاجبی بیرون آمد و سرهنگانی که نوبتی بودند^۴ طلب کرد و گفت: شاه شما را می خواند تا ببیند که [همه] مکمل اند و همه اسباب حرب دارند. ابونصر شبرو با ابوطاهر گفت: عجب محلی رسیدیم، باشد که خدای تعالی کور و کرش گرداند و ما را نشناسد!

پس، سرهنگان به نشاط در رفتند، و ابونصر شبرو و ابوطاهر هم در رفتند. شیروانشاه گفت: شما با این یراق باید که پسر قحطبه را در محقه نشانند و با ضرغام به تعجیل به شیروان برانید، نباید که کسی بیاید و او را خلاص [۸۴-الف، ج ۲] کند، و من دیگر دختر سلاسل را نبینم و به دست نتوانم آورد! پس، مردی صدی از [خیل] قیروان با شما همراه کنم تا ایمن باشید.

سرهنگان چون این سخن بشنیدند، خدمت کردند. پس، شیروانشاه حاجب را گفت: برو و ضرغام را بیاور تا با او این مردم را یراق بگیریم و روان کنیم. حاجب به لشکرگاه ضرغام رفت، شورش در آن لشکرگاه دید. حاجب گفت: ضرغام را بگویند که شیروانشاه شما را می طلبد.

خاصگیان ضرغام چشم پر آب کردند و گفتند: ضرغام اوّل شب به آبدست کردن رفت و هنوز باز نیامده، و در همه لشکرگاه طلب کردیم، نیافتیم. ندانیم که کجا رفته باشد و حال او چگونه شد!

حاجب، در حال، باز گشت و آن قصه با شیروانشاه باز گفت، آهی ازو برآمد و گفت: دیدید که داماد مرا ابوترایان کشتند، یا بردند؟ اکنون، آن عرب زاده را محکم نگاه دارید

۴. اصل: سرهنگانی که نوبتی بود. ۵. اصل: و من اگر.

تا او را هم نبرند!

پس، صد مرد دیگر به نگاه داشتن حمید تعیین شد و بفرستاد و خود، در حال، سوار شد و در پیش سراپرده بایستاد. مشعلها بیفروختند و پیش برداشتند. سران سپاه تمام به نزدیک او جمع شدند، و دیگر چند سوار را تفرقه کرد تا به گرد لشکرگاه و بیابان افتادند به طلبِ ضرغام. هر چند بیشتر جستند، کمتر یافتند. شیروانشاه را رنگ زرد شد، گفت: ای عیاران آذربایجان، حرم طاهر خزیمه را نیکو گوش دارید، مبدا که بد نامی حاصل آید و مردمان گویند که پادشاهی زن خود را به زینهار ایشان فرستاد، و ایشان ده روز نگاه نتوانستند داشت تا به دست دشمن افتاد!

پس، حاجبی را فرستاد به نزدیک ملکه عراق و آن کورباطنان نمی دانستند که سستی تکلیباز است. پس، حاجب آمد و بر در سراپرده، از دور بایستاد و آواز داد تا دو خادم بیرون آمدند.

حاجب سلام کرد و گفت: شیروانشاه سلام و تحیت می رساند و می گوید [۸۴-ب، ج ۲] که «معذور دارید که من به کار شما نمی پردازم، و شب و روز با این ابومسلمیان گرفتارم و به حرب و کارزار مشغولم، و هر ساعت ازیشان فتنه ظاهر می شود! و دوش داماد مرا برده اند و از جهت ملک عراق دلم نگران است که خبری ازو بشنوم که با پسر و برادر چه کرد. و درینجا هم می ترسم که چشم زخمی به شما برسد. و اگر این عربزاده که در دست من اسیر است، او را به شیروان نمی فرستم و شما را همراه او نمی کنم، دل من جمع نمی شود. و چون شما به سلامت بدانجا رسید، کوشکی معین کرده ام و علوفه هم، تا آنگاهی که من ازین حرب فارغ شوم و به خدمت شما پیوندم، و عذر تقصیرها بخواهم.»

پس، خادم برفت و احوال با سستی بگفت. سستی خنده کرد از کار خود، و گفت: اگر سالها می کوشیدیم تا کار بدینجا رسانیم، نمی توانستیم. اما اینها حق تعالی به کرم خود می سازد، باشد که درین راه فرصتی یابیم و حمید را از دست اینها خلاص بکنیم، و آنگاه، دانیم که با اینها چه می باید کرد!

پس، خادم برفت و گفت: ملکه عراق می پرسد و می گوید که «زحمت ما در خدمت پادشاه از حد گذشت و شرمنده ایم. اگر عمر وفا کند، عذرها خواسته شود. و اگر فرمان چنین است که ما را با بندی به شیروان می فرستد، هم روا باشد که از مردمان امیر ابومسلم این چنین کارها بسیار شده است؛ و امیر عراق ما را از دست ایشان گذرانیده است و بدینجا فرستاده است تا از بند ایشان رسته باشیم، اینجا خود ده بار بدتر از آنجاست! پس، ما را با

بندی هر چند زودتر روان سازند، بهتر باشد.»

حاجب بازگشت و احوال با شیروانشاه بگفت. شیروانشاه گفت: مصلحت همین بود که من گفتم.

آنگاه، بفرمود تا صد سوار از خیل قیروان، و صد سوار از آذربایجان، با صد پیاده ساخته کردند و گفت: بامداد، پگاه پسر قحطبه را در محقه نشانید و گرد آن مرقد پیوسته می رانید و او را نگاه می دارید، و حرم امیر عراق را به شیروان رسانید و در راه هشیار باشید [۸۵- الف، ج ۲] تا از آن دزدان ابومسلم خطایی نیفتد! سرهنگان گفتند: فرمان برداریم.

اما چون روز شد، محقه خوبی به جهت سستی بیاوردند، چنان که به از آن محقه ای بود که سستی با خود آورده بود، و یک محقه کرباسین دیگر به جهت حمید. پس، سستی در مرقد شیروانشاه درآمد و حمید را در مرقد خود درآوردند با بند گران، و سرهنگان مرقد را در میان گرفتند. و به قرب پانصد سوار و پیاده بودند، روان شدند و روی به شیروان نهادند.

اما شیروانشاه از غم ضرغام خواست که آن روز جنگ نکند که از لشکر امیر عرب آواز طبل جنگ برآمد. و لشکر امیر عرب همه در سلاح شدند و روی به میدان نهادند. اما شیروانشاه صف خود را راست کرد که در آن محل، جاسوس قحطبه رسید و گفت: حمید را بردند به راه شیروان.

آه از جان امیر عرب برآمد و از هوش برفت تا دیری به هوش آمد. سلاسل گفت: ای امیر عرب، این ساعت پیش دشمن می روی، اگر جزع می کنی، او شاد شود و سپاه دل شکسته شوند! و اگر چیزی شود، آن زن و آن چهار عیار، که وصفش شنوده ایم، اگر که تا شیروان^۷ بیاید رفت، که بروند و دل امیر عرب را شاد کنند و پسر را بیارند.^۸

پس، ازین گونه سخنان می گفتند تا قحطبه تسلی شد، و سوار شد و روی به میدان نهاد؛ و آن روز حربی کردند که فلک حیران ایشان ماند و از هر دو گروه بسیاری کشته و خسته شدند. بعد از آن، از یکدیگر بازگشتند.

اما چون شیروانشاه، حمید را بفرستاد، هر روزه حرب کردند. تا ده مصاف بکردند و درین ده روز، زرباد تبریزی و رعد اعرابی آن کردند که قلم زرین شهاب بر دفتر مینای چرخ تاریخ شجاعت ایشان نوشت. و درین ده روز، سپاه سلاسل چیره بودند و دست ایشان را بود. پس، روز یازدهم، هم از اول بامداد، طبل جنگ زدند و جنگ مغلوبه آغاز کردند؛ و چون

۷. اصل: اگر که شیروانشاه. ۸. اصل: پسرش را بیارند.

حرب گرم شد، بعد از ساعتی، نقیبان درآمدند و آن دو سپاه را از هم جدا کردند، [۸۵-ب، ج ۲] و سقایان پیش صفها درآمدند و هر کسی خیل خود را آب دادند. بعد از آن، مبارزان چشم در میدان نهادند تا به میدان که آید.

ناگاه، از خیل اسلام، سواری در میدان آمد چون شیر ژیان و پیل دمان. چون در میدان درآمد، مرکب را جلوه داد و جولان نمود، و سر تا پای میدان بتاخت. بعد از آن، به آواز بلند گفت: هر که مرا داند، داند و هر که مرا نداند، بداند که منم رعد اعرابی، از یاران امیرکون بلخی، چاکر خاندان محمد و علی، علیهم الصلوٰۃ و السلام. ای خارجیان ملعون، مردی در میدان من آید تا امروز از زخم تیغ دریای خون روان کنم!

چون این بگفت، مردی از سپاه شیروان بیرون آمد که او را شردوست گفتندی و مرد فتنه انگیزی بود، و خارجی صلیبی بود که اگر نام علی، علیه السلام، شنیدی، می خواست که هر دو گوش او کر باشد؛ و آن سگ ملعون چون در پیش رعد اعرابی آمد، گفت: ای اعرابی، من عرب را دشمن می دارم، برای آن که پسر ابوطالب از عرب بود. اکنون، تو دعوی دوستی او می کنی، بیار تا چه داری!

رعد اعرابی از سخنان آن حرامزاده در خشم شد و هیچ جوابش نداد، و [مرکب] همچون برق بر او جهانید و نیزه ای بزد بر سینه شردوست، چنان که سنان نیزه از پشت او بیرون آمد. آنگاه، به نوک نیزه او را از خانه زین برگرفت و راست کرد تا هر دو لشکر بدیدند؛ و بعد از آن، او را آن چنان بر زمین زد که خرد شد. پس، سپاه قحطبه نعره زدند و تکبیر گفتند. اما شردوست را برادری بود، به کین برادر در میدان آمد. رعد او را به حمله اول از مرکب انداخت و مبارز خواست. کوه پیکر مغربی بیرون شد؛ و این کوه پیکر بر سه شهر مغرب امیر بود و هفت هزار سوار و پیاده داشت، و چون پیش اعدا اعرابی آمد، بر رعد حمله کرد. رعد تیغ از نیام برکشید و بزد بر میانش که چون خیار تر به دو نیمش کرد و به آواز بلند درود بر مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، فرستاد.

اما اسلامیان نعره زدند و شیروانشاه می فرمود و مرد می رفت، و رعد می افکند. [۸۶-الف، ج ۲] تا بیست و پنج مبارز بر دست او کشته شد و پیش صف در بند شد.

رعد اعرابی از میدان بازگشت و زرباد تبریزی اسب بیرون جهانید. بر اسب سیاه چهار دست و پا سفید نشسته و برگستوان بر آن مرکب افکنده، و جوشن چهل من در بر، و خود بزرگی بر سر، و آن گرز گران سنگ در دست راست گرفته، بدین صفت به میدان آمد و اشتمل کرد، و مبارز خواست.

شیروانشاه گفت: هر که بیرون رود و سر این حرامزاده پیش من آرد، ده هزار دینار و ده جنیبت با ساخت زر، و اسبی که من برنشسته ام، بدو دهم!
 که ناگاه، خارجی ای پاشنه بر مرکب زد و به پیش شیروانشاه رفت و سری فرود آورد.
 شیروانشاه گفت: دامن زره بردار تا بدانم که بدین آراستگی تو کیستی؟
 آن ملعون زره کلاهخود را از پیش روی برداشت و گفت: منم عبدالرّب بن عبدالله بن عبدالرحمن ابن ملجم، علیه العنة.
 شیروانشاه گفت: این کار توست که پشت به پشت به ابن ملجم می رسی، که ابوتراب را او کشته.

پس، آن ملعون به میدان آمد. زرباد به تنگ او درآمد و گفت: تو کیستی که این همه گفتگوی با شیروانشاه کردی؟
 گفت: منم عبدالرّب، نبیره ابن ملجم، علیه العنة.
 زرباد گفت: ای سگ ملعون، از پیش دوستان خاندان جسته و در مغرب ساکن شده ای، پنداشته ای که کسی بوده ای؟
 عبدالرّب گفت: من هر طریق که باشد، به از توام که پدر پدر من علی را تیغ زد و کشت.
 پس، اصل من آن چنان کسی است، اصل تو از کجاست و چه کار کرده ای؟
 زرباد گفت: ای بدبخت، همین زمان به تو بنمایم که تو بهادری یا من، و اصل تو خوب است یا اصل من.

پس، هر دو با یکدیگر درآمدند. عبدالرّب چون آتش حمله بر زرباد آورد. تا زیادت از پنجاه حمله بیاورد، زرباد دانست که آن ملعون مبارز است. پس، نیزه ها را بیفکندند و تیغ برکشیدند. عبدالرّب گفت: این تیغ را می بینی؟ آن تیغ است که جد من پسر ابوطالب را [۸۶-ب، ج ۲] کشت!

زرباد گفت: این دوزخی بچه را بنگرید که چگونه فخر می کند بدان نسب پلیدش!
 اما عبدالرّب حمله کرد و تیغ بر زرباد فرو گذاشت. زرباد به سپرد کرد و آن سگ بار دیگر تیغ را بالا برد که بزند، زرباد دست و تیغ او را در هوا بگرفت و به قوت بتافت، و دستش را خرد بشکست، و تیغ از دستش بیفتاد. پس، زرباد تیغی برگردنش زد که سرش پنجاه گام در میدان پرید؛ و نعره ای زد که: یا امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، دشمن - بچه ترا به دولت تو به نزدیک جدّش به دوزخ فرستادم.
 همه سپاه اسلام سورن^{۱۰} انداختند و تکبیر گفتند؛ و درود فرستادند بر محمد مصطفی،

صَلَّى اَللهُ عَلَيْهِ وَآلِهٖ وَسَلَّم. اما چون عبدالرَب، نبیرهٔ ابن ملجم، علیه اَلعنه، کشته گردید بر دست زرباد، شیروانشاه به یکبارگی دلتنگ شد، و آهی سردی کشید و گفت: آخر یک کس نیست که این کافر نعمت را به دست آورد و جان مرا ازین درد آزاد کند؟

اما راوی گوید که چون شیروانشاه آن همه زاری کرد، ترکی بود، و سلاح دارِ شیروانشاه بود، و بیلاغ نام داشت؛ و در مردی رستم زمانه بود، و در جمال یوسف روزگار؛ و در همه ولایت پارس و آذربایجان و بلغار، تا در روم، هر که را به جمال بستودندی، گفتندی که «به بیلاغ ماند.» و آفتاب در روی او خجل ماندی و یاقوت را لبِ او رنگ دادی، و در تیر انداختن، موی را بشکافتی.

چون بیلاغ تنگدلی خواجهٔ خویش بدید، اسب در میدان راند و در پیش زرباد رفت بر ابلقی^{۱۱} سوار و دستی سلاح خاصهٔ شیروانشاه پوشیده، و کمری مرصع بر میان بسته، و خودی مرصع بر سر نهاده، و سپری آینه کرداری در کتف افکنده، و کمان عاج قبضه ای طیار گوشه ای^{۱۲} در قربان افکنده، و یک جعبه تیر خدنگ فولاد پیکانی در میان بسته، بدین صفت به میدان درآمد و گفت: ای بلند بالا، چند مردم را بکشی و پهلوانی نمایی! بیا که من خون ایشان از تو می خواهم!

پس، کمان از قربان بیرون آورد و تیری پیوست و بنیاد [۸۷-الف، ج ۲] تیر انداختن کرد، چنان که زرباد سر از زیر سپر بیرون نتوانست کرد و عاجز گشت. شیروانشاه گفت: همین ساعت، این غلام ترک من دل من ازو فارغ کند.

اما بیلاغ یک تیری بگشاد، زرباد سپر پیش داشت، تیر از کنارهٔ سپر بجست و بر پشت چشم زرباد خورد و پلک چشم زرباد بردرید. زرباد خشم گرفت و گرز درر بود و بر بیلاغ تاخت. چون بدو رسید، گرز را بر سر بیلاغ زد که به یک گرز بیلاغ را با مرکب نرم کرد. شیروانشاه چون بیلاغ را کشته دید، دست بردست زد و بسیاری بگریست.

اما زرباد چون ترک را بکشت، قحطبه بر سپاه اشارت کرد که حمله کنید! پس، شیروانشاه نیز حمله آورد. هر دو لشکر درهم افتادند و دوست و دشمن در کارزار درآمدند؛ و هر دو سپاه دل از جان بر گرفتند و باد و گرد برخاست؛ و هر ساعت آن جنگ سخت تر می شد.

اما قحطبه نیزه در دست، به هر که می رسید، می زد و از اسبش می گردانید؛ و قحطبه نیزه زنان می رفت تا پیش قلبِ شیروانشاه رسید. پس، خارجیان از پیش زخم نیزهٔ او می رمیدند - و در آن وقت در همهٔ عرب نیزه گذاری چون قحطبه نبود - چون خود را بر قلب

۱۱. ابلق = دو رنگ، رنگی سفید که با آن رنگ دیگر آمیخته باشد، سیاه و سفید.

۱۲. طیار گوشه = (صفتی برای کمان) آماده، مهیا برای تیر اندازی.

زد، بانگ دارو گیر برخاست و نفسانفسی^{۱۳} شد.

در آن ساعت، تکین بلغاری، اگر چه در آن پیشتر زخمی از دست زبیده خورده بود، اما حربی سخت می کرد و خلقی ازو دررمیده بودند. اما قحطبه بدو باز خورد و تکین هم روبرو درآمد با سلاحی تمام. پس، هر دو به خشم با یکدیگر درآویختند و طعن‌ها روان کردند، و کینه در سینه آوردند و حمله می کردند. تا بیست و شش حمله کردند، بار بیست و هفتم، قحطبه یک نیزه ای زد بر کتف تکین بلغاری، چنان که از سوی دیگرش گذاره شد. پس، او را از خانه زین برگرفت و در هوا برد تا هر دو سپاه بدیدند.

پس، سپاه شیروانشاه چون تکین بلغاری را کشته دیدند، پس خزیدند؛ و تکین را غلامی [۸۷-ب، ج ۲] بود زنگی، و مرد مردانه بود، چنان که روز حرب از سپاهی رونگردانیدی؛ و چون خواجه را کشته دید، پیش رفت و به حربه بر امیر عرب حمله کرد و بزد بر تهیگاهش، چنان که از ره و جوشن بگذشت. چون به پهلوی قحطبه رسید، بایستاد.

اما قحطبه از هوش رفته بود، در آن ساعت، مطهر حیثه برسد. چون امیر عرب را چنان دید، گمان برد که از زخم زنگی هلاک شده است، ناجق از میان برآورد و به قوت هر چه تمامتر بر میان زنگی زد که به دو پاره شد.

اما چون قحطبه به هوش بازآمد، زنگی را کشته دید. بر مطهر حیثه دعا کرد و ثنا گفت که زرباد رسید ستون آهنین در دست گرفته، خود را بر قلب شیروانشاه زد و سپاه ازو برمیدند. زرباد به علمدار رسید و گریزی بر سرش زد که مغزش پریشان شد، و علم سرنگون شد.

زرباد علم را درربود و پاره پاره کرد و بینداخت؛ و بر سر علم، اژدهایی زرین بود و دندانها از مروارید، برداشت و در قربان انداخت و آنگاه، نظر بر چتر شیروانشاه انداخت. چون نزدیک چتر رسید و چتردار را بدید، پنداشت که شیروانشاه در زیر چتر ایستاده است. اما شیروانشاه به عوض خود غلامی را در پای چتر بداشته بود.

پس، زرباد چون بدان غلام رسید، حمله کرد. غلام از بیم جان گریخت. زرباد چتر از چتردار بستد و گفت: ای سگان خوارج، پادشاه شما را کشتم، اکنون حرب از برای که می کنید؟

چون لشکر دیدند که علم و چتر نماند، به یکبار روی به گریز نهادند و به هزیمت شدند. پس، شیروانشاه بانگ بر لشکر زد که: من ایستاده ام، شما کجا می روید؟

هیچ کس سخن او نشنیدند و روی به هزیمت کردند؛ و زرباد و قحطبه و امیران تیغ و نیزه و گرز و ناجق به کار درآوردند و خوارج کشتن گرفتند؛ و خود را در لشکرگاه دشمن انداختند.

۱۳. چنین است در اصل، و به گمان مراد از آن «وانفسا، وانفسا» ست که لفظ دریغ و افسوس است و به کنایه قیامت را افاده می کند.

خارجیان از بیم جان بنه و بارگاه را گذاشتند و سر خود گرفتند؛ و لشکر امیر [۸۸-الف، ج ۲] عرب در عقب ایشان می تاختند و مرد می انداختند، الا که غوریان به غارت مشغول بودند. چون شاه غور دید که لشکرش به غارت مشغول اند، بانگ بر غوریان زد که: ای شیردلان، دل از خصم فارغ کنید که غارت جایی نمی رود!

غوریان دست از غارت برداشتند و در عقب شیروانشاه شش فرسنگ برفتند و پانزده هزار مرد بکشتند؛ و ده هزار اسب گرفتند و باز گردیدند و به لشکرگاه ایشان فرود آمدند؛ و چندان غنیمت به دست آوردند که حساب نداشت.

قحطبه سراپرده و بارگاه و تمام فراشخانه، که از آن شیروانشاه بود، به رعد اعرابی داد و خزینه و زرادخانه و هر چه بود، یک نیمه، به شاه غور و به امیر سیستان داد،^{۱۴} و یک نیمه بر لشکر خود قسمت کرد، چنان که یک درم برای خود برنداشت؛ و سپاه بدان بخشش او را بستودند.

لشکرگاه خود را بدان موضع آوردند که بنه گاه دشمن بود و آنجا منزل کردند تا شب شد. سپاه اسلام مانده شده بودند، بیاسودند. قحطبه با بزرگان طعام بخوردند و هر کس به آرامگاه خود رفتند بدان عزم که فردا از پی شیروانشاه بروند.

۱۴. اصل: یک نیمه به شاه غور داد و یک نیمه به امیر سیستان داد.

به دام افتادن زبیده و در بند بردن او به شیروان

اما راوی گوید که در آن ساعت که خبر بردن حمید به سوی شیروان به قحطبه رسانیدند و زبیده بدانست، از آن روز باز، یک نفس نیا سوده بود و یک دم از گریستن خالی نبود؛ و روز یازدهم بود که حمید را برده بودند و درین مدت یک دم زبیده از گریستن کاری دگر نداشت. چون آن شب که دشمن به هزیمت شد و شیروانشاه را بشکستند، زبیده با خود گفت که «چون یار را بردند، چه سود درد با دل گفتن؟ بیا و خطری در پیش گیر و در طلب یار پرواز کن! از دو حال بیرون نیست، یا دوست به دست آید و یا جان بنهی! پس، صواب کار من در آن است که امشب، چنان که هیچ کس را خبر نباشد، در طلب حمید بروم؛ و دیگرستی با آن چهار عیار [۸۸-ب، ج ۲] رفته است، مگر آن عیاران را دریابم و با ایشان یار باشم، باشد که یار را به دست آرم!»

این اندیشه کرد و دستی سلاح درپوشید و بر مرکب سوار شد؛ و بدان راه که لشکر شیروانشاه رفته بودند، او هم در آن شب، به دررفت.

اما راوی گوید که چون شیروانشاه به هزیمت رفت، تا دو منزل آمد و بعد از آن بیاسود، و در مرغزاری فرود آمد. خیمه و خرگاه و سراپرده همه بر باد داده بود، هم چنان در صحرا فرود آمد و یک نیمه از سپاه خود کم دید. وزیر را گفت: این همه مال که از من گم شده است، مرا چندان غم نیست که فراق دختر سلاسل. اگر از آن مردان که در آن سپاه اند، چنان که ضرغام را بردند، اگر آن چنان عیاران می داشتم که می رفتند و زبیده را می زدیدند، دیگر غم نبود و به ولایت خود می رفتم که اگر خصم می آمد و تمام ملک ما را غارت می کرد که زبیده پیش من می بود، غم نداشتم.

اما چون شیروانشاه این بگفت، نقیبی بود شیروانشاه را و او از فارس بود، و او را شیر برنجی گفتندی؛ و در همه عراق و خراسان به دزدی او مثل زدندی. برخاست و خدمت کرد و

گفت: اگر شاه اشارت فرماید، من بروم و کاری کنم که از آن بازگویند.

شیروانشاه گفت: تو مردِ نقیبی، از دستِ تو این کار بر نمی آید.

شیربرنجی گفت: خط به سر می دهم که زبیده را به جهتِ تو بیارم، و شما را ازین کار ملول نباید بود که بنده این خدمت را به جای آورد که اگر زبیده در فلکِ هفتم، خانه زحل، باشد که من او را بیارم و دل امیر را فارغ کنم.

شیروانشاه چون دید که او به جد می گوید، خرم شد و گفت: اگر تو این کار بکنی، هر شهر که خواهی، امیری آن شهر به تو دهم.

پس، شیربرنجی خدمت کرد و از پیش شیروانشاه بیرون آمد، و شش مرد از مردم خود اختیار کرد و جامه کارزار درپوشید و روی به راه نهاد.

اما ازین جانب، در چنین شبی زبیده [۸۹-الف، ج ۲] مرکب می راند و آبِ غم از دیده اش فرود آمده، مرکب می راند. اما چون پنج فرسنگ براند، چشمه آبی دید و درختی و مسجدی، با خود گفت که «درین چشمه وضو تازه کنم و درین مسجد دو رکعت نماز بگزارم و دعایی کنم تا دستگیرِ درماندگان مراد مرا بدهد.»

چون این اندیشه بکرد، بدان چشمه سار فرود آمد و طهارت کرد، و در آن مسجد شد و بسیاری بگریست و مناجاة^۱ می کرد به درگاه خدای تعالی. و تقدیر چنان رفته بود [که] در آن ساعت که زبیده در آن مسجد در پای درخت بود، شیربرنجی با آن سه مرد دیگر،^۲ که یاران او بودند، بدان چشمه سار رسیدند.

شیربرنجی پیشتر آمد و ناله ای شنید، گوش بنهاد. آوازی بدو رسید که کسی می گفت که «ای روزی ده بندگان، پدر و برادر مرا راه راست کرامت کردی، و مرا نیز هم از ننگ بدعت رهانیدی، و به سببِ آن هدایت، حمید را پیدا آوردی تا که ما را از ننگِ مذهبِ خوارج آزاد کرد؛ و باز به علم بی جهلِ خویش، دل من عاجز بسته مهر خود گردانیدی تا امید گرفتم که به عقدِ حلال، به فرمانِ تو، در نکاح او خواهم بود، و او یارِ دین شد و در دستِ فراق او اسیر بماندم!»^۳

این می گفت و زارزار می گریست. اما شیربرنجی آن را می شنود و حیران مانده بود که این چون بدین صحرا افتاده است، و این زبیده است. پس، چون بدانست که او دختر سلاسل است، آهسته پیش یاران خود بازگشت و گفت: ای شیرمردان، مژده مر شما را که به مقصود رسیدیم، و اینک زبیده در زیر این درخت سلاح از خود بیرون کرده است و سر به

۱. در اصل این چنین املا شده است.

۲. در چند سطر پیش ازین راوی گفته بود که شیربرنجی شش تن از یاران برگزیده خود را به همراه آورد!

۳. اصل: اسیر بمانیم.

سجده نهاده، و از برای حمید دعا می کند. کار دشوار بخت بر ما آسان گردانید. حالیا، جلد باشید تا ما حیلّتی سازیم!

آن لعینان، هر چهار، به نزدیک زبیده رفتند و زبیده عابده صدای پایی بشنید، سر برآورد، چهار مرد را دید که از آن راه برسیدند. دل زبیده بد شد و گفت: شما کیانید؟ [۸۹-ب، ج ۲]

آن خارجی نحیف وار گفت: ای بزرگوار، ما مردمان غربیبیم و از ولایت خراسان، و بضاعتکی داشتیم، به قزوین بردیم و فروختیم و قماش دیگر از آنجا خریدیم؛ و گفتیم که به ولایت شیروان برویم، باشد که فایده ای کنیم. دیروز، لشکری از آن شیروانشاه به ما بازخورد، چنان می نمود که از پیش خصم گریخته اند. چون ما را دیدند، هر چه داشتیم از قماش، از ما بستند و شتران ما را بردند؛ و ما را به تائی نان محتاج کردند. اکنون، گرسنه و سرگردان به ولایت خود می رویم و شرمنده زن و اهل و عیالیم.

و این سخنان به زاری و عجز می گفت، و چنان می گفت که دل زبیده بر وی بسوخت و چشم را پرآب کرد؛ و بر آن لشکر شیروانشاه و بر همه مروانیان لعنت کرد و گفت: من این ساعت ده دینار نیشابوری بیش ندارم، و اگر در لشکرگاه قحطبه بودم، در حق شما لطف بسیار کردم. حالی این قدر بستانید و توشه راه سازید که حق تعالی کارساز بنده نواز است.

شیربرنجی، آن حرامزاده، گفت: هر شفقت که به مای غارت زده بکنی، خدا صد چندان عوض کند!

و چون گدایان دست دراز کرد که یعنی زر می ستانم. زبیده آن ده دینار زر بیرون آورد که بدهد، شیربرنجی بند دست زبیده را محکم بگرفت و به قوّت برتافت؛ و بیم آن بود که دستش بشکند. آنگاه، آن سه مردک چون پیل مست درآمدند. زبیده گفت: هی، این چه حالت است؟

در حال، آن چهار خارجی زبیده را محکم بیستند، و هر چند زبیده می گفت که «چرا بر من ستم می کنید؟» سخن او نشنودند و، در حال، دستش را محکم بیستند و همچنان بر اسبش افکندند؛ و پاهایش از زیر شکم اسب بیستند و او را همچنان بر اسب افکندند.

زبیده آهی کرد و گفت «ای فلک بی وفا، چنین غدّری کردی و دامی نهادی، و مرا صید دشمنان کردی و داغ هجر حمید بر دل سوخته من بماند. دریغا که از خدمت امیر عرب جدا ماندم و از دیدار [۹۰-الف، ج ۲] پدر، و آرزوی برادر نومید گشتم! دردا و دریغا که به خدمت امیر صاحب الدّعوة نرسیدم! اما هر چه به من رسید، بی امر خدای نیست!»

پس، ازین نوع سخنان می گفت و می خروشید؛ و شیربرنجی، آن سگ، بانگ بر زبیده زد و گفت: ای رعنا، چندین هزار مرد مردانه از برای تو هلاک شدند، و ملک آذربایجان درهم شد، اکنون چه جای گریستن است که همه ملک شیروان در زیر نگین تو خواهد بود و شیروانشاه جهان روشن بر روی تو بیند؟ و اگر از برای حمید دلتنگی می کنی، مکن که او را کشتند! و شیروانشاه چون او پانصد هزار سوار دارد و آخر زن او باشی به که زن اعرابی بچه ای!

زبیده آهی زد و گفت: صد هزار لعنت بر یزید و بر مروان، و بر همه مروانیان و بر دشمنان پیغمبر باد! و دیگر اگر که حمید را کشتند، کینه خواه بسیار است.

زبیده اینها می گفت، اما شیربرنجی و آن سه حرامزاده سگ عنان اسب زبیده را گرفته بودند و می رفتند. وقت صبحدم بود که به لشکرگاه رسیدند.

اما چون روز شد، در آن ساعت، شیروانشاه عزم آن داشت که کوچ کند، یکی آمد که: شیربرنجی و یاران رسیدند و زبیده را آوردند.

شاه چون آن خبر بشنید، از شادی نزدیک بود که بیهوش شود، اما خود را نگاه داشت و گفت: مرا از جنگ مقصود این بود که زبیده را به دست آرم. چون که مقصودم حاصل شد، بیشتر توقف کردن جایز نیست، مبدا که ابوترایان از پی زبیده بیایند و کار بر ما دشوار شود!

لشکر چون بشنیدند، در حال، به جملگی سوار شدند و بنه ایشان غارت شده بود، سبک روان شدند و زبیده را در مرقدی نشانند و برانند، و در منزل اول، به ملکه عراق و حمید بر رسیدند. حمید را در آن بند همچنان بر اسبی انداختند و هر دو پای او در زیر شکم اسب درآوردند و محکم بربستند و برانند.

شیروانشاه حاجبی به نزدیک ستی فرستاد و گفت که: بگویند زن امیر عراق را که مرا مقصود [۹۰-ب، ج ۲] جنگ آن اعرابی از برای زبیده بود، اکنون، مقصود رسید و مرا با او هیچ معامله نیست. مرا به جایگاه خود باید رفت، و دیگر من از دزدان سپاه ابومسلم می ترسم، نباید که شبی آن دزدان بیایند و آن چنان که دامادم را بردند، حمید را و زبیده را ببرند! آنگاه، کار بر من دور و دراز گردد؛ و گستاخی می کنم؛ اکنون شما را با من نباید آمدن، چندان که امیر عراق از جنگ آن ابوترایان باز گردد. آنگاه، شما را به اعزاز تمام پیش امیر عراق فرستم تا دل او از من آزرده نباشد. حالیا، ساخته باش تا با ما بیایی! حاجب آمد که تا آن خبرها را بگوید.

اما راوی گوید که در آن محل که لشکر شیروانشاه به هزیمت شدند، ستی به حید گفت: ای سر عیاران، این کار ما دور و دراز کشید و درین آمدن هیچ مقصودی حاصل نشد، و حمید

در بند ماند و شیروانشاه روی به ولایت خود نهاد. ما از امیر این چنین کاری قبول کردیم و بیرون آمدیم، اگر کارناکرده بازگردیم، به امیر ابومسلم و امیران دیگر چه گوئیم؟ اکنون، ما را همچنین با شیروانشاه نباید رفت تا به ولایت او، تا حمید را بازبیده خلاص نکنیم، ما را روی بازگشتن نیست.

ستی با یاران خود درین سخن بود که حاجبی در رسید و از برای حرمت، دورتر ایستاد و نعره زد. خادمان ستی پیش رفتند. حاجب خدمت کرد و آن پیغام شیروانشاه به خادمان بازگفت. خادمان در خیمه رفتند و به ستی گفتند. ستی گفت: بروید و بگوئید که «ترا زحمت شد، زیرا که ما ساخته شده ایم و طاقت ایشان نداریم!»

خادمان بیرون آمدند و حاجب را عذر خواستند تا بازگردید و به نزدیک شیروانشاه رفت و جواب ستی بازبرد. شیروانشاه از بهر ستی محقه ای ساخته بود و در انتظار بود. اما چون ستی بازگشت، ستی فرمود تا محقه او را بر استران بنهادند و عیاران کارها راست کردند. آنگاه، ستی در آن محقه نشست و به نزدیک شیروانشاه آمد. شیروانشاه چون محقه ستی را بدید، مرکب براند با سپاه و به نزدیک محقه ستی آمد [۹۱-الف، ج ۲] و شرط خدمت به جای آورد، و بفرمود تا محقه زبیده را در پهلوی محقه ستی روان کردند و روی به شیروان نهادند.

شب و روز می رفتند تا به ولایت شیروان رسیدند. شیروانشاه فرمود تا سپاهش بیرون شهر فرود آمدند و خود با خاصگیان سپاه به شهر رفت. آنگاه، فرمود تا قصری نیکو از بهر ستی خالی کردند و ستی را بدان قصر فرود آوردند، و زبیده را با حمید در کوشکی بازداشتند، و کار بر ایشان دشوار شد. هیچ کس را زهره و یارای آن نبود که بدانجا توانستی شد و شیروانشاه موگلان بنشانند تا هشیار باشند، و از مطبخ خود بفرمود تا از بهر ستی سه وقت خوان می بردند، و از بهر زبیده همچنان، و خود به لشکرگاه می بود از ترس آن که نباید که لشکر قحطبه روی بدو آرد.

اما راوی گوید که چون سپاه شیروانشاه از بیم قحطبه به هزیمت شدند و لشکر قحطبه بنگاه وی را غارت کردند و قحطبه را خبر شد که حمید و زبیده را شیروانشاه برد، آهی از دل قحطبه برآمد و خروش و جزع کردن گرفت. امیران سپاه او را تسلی دادند و گفتند: یا امیر، دلتنگ نباید بود که ستی و حید، و ابونصر شبرو، و ابوطاهر، و عیاران دیگر برای ایشان رفته اند، و اگر آن فرزندان در سُرُون آهو پنهان کنند، ایشان حمید را به عیاری خود از سرون آهو بیرون آرند، و امیر عرب را دلتنگ نباید بود.

قحطبه چون این سخن بشنید، از گریه خاموش شد و دل بر کرم خدای تعالی بست، و روی به امیران کرد و گفت: ما را بدینجای خاموش نشستن نیکو نباشد، و ما را از عقب شیروانشاه باید رفت تا شَرّ او از عالم کم کنیم؛ و دیگر آن عیاران که با ستی رفته اند، در آن ولایت غریب اند و رسم و رسوم آن ولایت ندانند، و آن عیاران چون فرزند مرا با زبیده از آن بند خلاص دهند به عیاری و روی به راه آرند، نباید که شیروانشاه را از حال [۹۱-ب، ج ۲] ایشان خبر شود و، از کینه، بی شک با سپاهی برنشیند و در عقب ایشان بیاید و آنگاه، کار بر مؤمنان دشوار شود؛ و این کار را چه حيله توان کرد؟ اکنون، هیچ به از آن نیست که ما را نیز همچنین در عقب شیروانشاه باید رفت، و اگر در راه بدیشان رسیم، به توفیق خدای، فرزندان را بستانیم!

اما چون امیر عرب این سخن بگفت، زرباد برپای خاست و گفت: یا امیر عرب، تو خود را هیچ زحمت مرسان که درین کار هیچ سپاهی حاجت نیست! من خود بروم و، به توفیق پروردگار، کار شیروانشاه تمام کنم و شیروانشاه را بگیرم، و به ملازمت امیر عرب آورم؛ و اگر این که گفتم به جای نیاورم، چاکر خاندان پیغمبر نباشم!

قحطبه چون این سخن از زرباد شنید، دانست که از دست او این کار بر می آید، بغایت شادمان شد و بر زرباد بسیار دعا کرد. پس، زرباد کارسازی کرد و با پنج هزار سوار مردانه از عقب شیروانشاه روان شد.

اما قحطبه با سپاه هم آنجا بود تا زرباد کی بازگردد و بدو رسد.

خلاص کردن عیاران حمید و زبیده را از بند

اما راوی گوید که چون از آن جانب، سستی در آن قصر فرود آمد، و هر روز با آن عیاران دیگر در اندیشه که حمید و زبیده را چون ببرند که آن قصر شیروانشاه بس بلند بود و پاسبانان در قصر پاس به جد می داشتند و دویست مرد هشیار بر آن در موکل نشسته بودند دایم؛ و هر چند آن عیاران می کوشیدند، به هیچ گونه بدان قصر دست نمی یافتند. پس، در آن کار درماندند و عاجز گشتند.

اما چون روزی چند ازین کار برآمد، یک روز سستی در آن قصر نشسته بود که حاجب خاص شیروانشاه در رسید و سلام شیروانشاه بگفت. خادمان چون حاجب را بدیدند، پیش آمدند و عذر بسیار خواستند.

حاجب گفت که: شاه بندگی و سلام می رساند و می گوید که «ملکه دل تنگ ندارد که ما به مقصود خود رسیدیم، و جاسوسان پرمکر در کار کرده ایم تا از آن ابوترابیان چه خبر آرند؛ و اگر ایشان قصد ولایت ما کنند، ما [۹۲-الف، ج ۲] خود ساخته کار ایشان نشسته ایم و چندان که دل از کار ایشان فارغ کنیم، شما را به خدمت امیر عراق برسانیم؛ و ما نیز به خدمت امیر عراق رویم و با وی یار شویم. آنگاه، ما را از لشکر ابومسلم هیچ ترسی و غمی نباشد. چون دل از آن سو هم فارغ کنیم، آنگاه، پسر قحطبه را کارش تمام کنیم؛ و زبیده را در عقد خود درآرم.

خادمان چون آن سخن بیهوده بشنودند، به درون قصر رفتند و با سستی عرض کردند. سستی چون آن سخنان بشنید، دل‌تنگ شد و گفت: بروید و حاجب را بگویید که ما را چنین می باید کرد که شاه ما را دستوری دهد تا ما به نزدیک امیر عراق رویم که دل ما درینجا گرفت؛ و مبادا که آن دزدان ابوترابی بیایند و دست بازی کنند که ما را و شما را ازین ملالی رسد؛ و دیگر سلام من برسان و بگوی که در کشتن حمید قصد نکنی که اگر تو او را بکشی، ابومسلم را

ازین حال خبر دهند، یقین بدان که او از کینِ پسر قحطبه، خازم و طرید را که فرزندان من اند و نور دیدگان من اند، در یک زمان بکشد هر چند که ابوترابی شده اند، زیرا که ابومسلم یک تار موی پسر قحطبه را دوستر از صد هزار طرید و خازم می دارد! پس، شیروانشاه باید که این پند من بشنود و روزی چند صبر کند تا بنگریم که ازین زمانه بد مهر چه پیدا می شود. بعد از آن، کشتن پسر قحطبه آسان است، و زنده کردن مشکل!

پس، خادم بیامد و بر حاجب شیروانشاه بگفت، و شیروانشاه چون این سخن بشنید، سر در پیش افکند و ساعتی در اندیشه فرو رفت و آنگاه، سر برآورد و گفت: هر چه ملکه عراق گفته است، همچنان می باید کرد!

پس، لشکر را بفرمود تا هشیار و بیدار باشند و شب و روز طلایه بدارند. اما راوی گوید که چون حاجب شیروانشاه پیغام سستی بشنید و بازگشت، پس، عیاران با سستی بنشستند و هر کس تدبیری می کردند تا حمید و زبیده را از آن قصر بیرون آورند.^۵ اما سستی گفت: ای عیاران دین، جانبازی می باید کرد و خود را در قصر شیروانشاه افکند، مگر به توفیق خدای این کار [۹۲-ب، ج ۲] راست آید.

این بگفتند و آن روز، همه روز، در آن جَنقی^۶ می بودند تا شب شد. سستی گفت: ای عیاران برخیزید تا ازین قصر بیرون رویم و در گرد سپاه شیروانشاه بگردیم، تا مگر خود را در آن قصر اندازیم که ازین نشستن ما هیچ کاری بر نیاید!

این بگفتند و حید و محشان، و ابوطاهر، و ابونصر شبرو، هر یک اسباب شبروی بر خود راست کردند و ساخته کار شدند؛ و سستی غلطاقی^۷ سیاه درپوشید و موی را پس پشت کرد، و کارد گران سنگ بر میان فروهشت؛ و آنگاه روی بدان خادمان کرد و گفت: شما باید هشیار باشید و از قصر دورتر شوید، چندانی که ما بازآیم!

پس، خادمان و سرهنگان گفتند: فرمان برداریم. این بگفتند و آنگاه، هر پنج، از آن قصر بیرون آمدند و روی به قصر شیروانشاه نهادند. چون به در قصر رسیدند، غلغله سرهنگان بشنیدند. سستی گفت: اینجا کار ما راست نیامد. پس، از آنجا بگذشتند و در پسِ قصر آمدند. قصری دیدند که سر به عیوق بکشیده و پای در کیمخت زمین استوار کرده، و پاسبانان بر سرش پاس می داشتند و چوبک می زدند.^۸

۵. اصل: آوردند.

۶. اصل: جنقی؛ و جَنقی = مشورت، کنکاش با یکدیگر.

۷. در اصل چنین آمده است و غلطاق در جایی یافته نشد، به گمان بَقَلتاق است که به معنی طاقیه و نیز جامه بلند آمده است.

۸. چوبک زدن = نواختن چوب بر تخته یا بر طبل توسط پاسبانان شبگرد برای بیدار نگهداشتن پاسبانان؛ نواختن چوبی بر چوب دیگر به همین منظور.

چون حید چنان بدید، گفت: ای عیاران، در قصرهای پادشاهان ازینها بسیار باشد. اگر ما ازین بیندیشیم، کار ما بر نخواهد آمد! اکنون، شما یک لحظه قرار گیرید تا من گرد این قصر بگردم و جایی بنگرم که خالی تر باشد، مگر نه کمند بالا توان رفت.

پس، آن عیاران ساعتی بر جای خود قرار گرفتند و حید در آن گرد قصر گشتن گرفت. نگاه کرد بر یک گوشه قصر، کنگره ای چند بود و از پاسبانان خالی دید. آهسته صفیری بکشید تا آن عیاران واقف شدند و به نزدیک او رفتند. آنگاه، حید کمند را حلقه کرد و گفت: به دولت مردی که نامش محمد مصطفی است، صلی الله علیه وآله وسلم!

کمند را برانداخت، چنان که از قضای خدای حلقه کمند بر آن کنگره قصر استوار گردید، و آنگاه دست به کمند زد و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم. و چون [۹۳-الف، ج ۲] مرغ بر آن کنگره برآمد و ساعتی بایستاد. در عقب وی، ستی رفت و ابونصر شبرو، و ابوطاهر و محشان برفتند و بر سر آن کنگره بنشستند، چندان که پاسبانان به خواب رفتند.

اما چون حید و دوستان بدیدند که پاسبانان به خواب رفتند، آنگاه، روی به زیر قصر آوردند و از بالای قصر فرود آمدند و اول، در چپ و راست قصر بگشتند و هر که را در آن قصر یافتند، بکشتند. چون دل از خفتگان فارغ کردند، آنگاه، روی به خانه ها نهادند و بر در هر خانه که می رسیدند، گوش می نهادند. ناگاه، آواز ناله ای شنیدند که کسی از سر بیچارگی می گفت که «ای دستگیر در ماندگان و ای کارساز بی چارگان، اگر وقت آمده است، ما را خلاصی ده! و به فریاد این بنده فقیر برس که من از دیدار پدر و مادر، و از خدمت امیر محروم مانده ام؛ و مرا با این عورت مستمند از این بند نجات ده!»

و حمید در مناجات بود که حید بر در آن خانه رسید و دو تن را دید بر در آن خانه خفته، حید روی به یاران کرد و گفت: مژده ای یاران که ناله حمید به گوش من رسید، اما دو تن بر این در خفته اند. اول، دل ازین دو تن فارغ کنیم، بعد از آن، به دیدار حمید مشرف شویم! این بگفت و سر آن هر دو تن را ببرید. آنگاه، حید آن در را از پاشنه بکند و بر یک جانب نهاد. پس، شادمان بدان خانه درآمد و گفت: السلام علیک یا امیر زاده عرب، دل خوش دار که منم حید علیابادی، چاکر امیر المؤمنین علی، علیه السلام، حالیا، زودتر برخیز که یاران دیگر بر در خانه ایستاده اند!

حمید گفت: یا حید، جزای تو به خیر باد! چگونه بیرون روم که بند گران بر دست و پای من است، و سر بند دیگر در پای زبیده است؛ و آن چنان بند کرده اند این خارجیان ما را که نمی توانیم بجنیم.

حید چون این سخن بشنید، چشم پر آب کرد و دست زد و بند حمید خورد در هم بشکست،

و بند از دست و پای حمید برداشت. آنگاه، به نزدیک زبیده آمد و به صد حيله آن بند را [۹۳-ب، ج ۲] نیز حید از دست و پای زبیده برداشت. چون هر دو از بند رهایی یافتند، در دست و پای حید افتادند و حید، بار دیگر، چشم پر آب کرد و گفت: ای فرزندان، زودتر بیرون روید تا چشم زخمی نرسد!

آنگاه، زبیده و حمید هر دو، از هول جان، از آن حجره بیرون آمدند؛ و سستی و یاران از دیدار ایشان شادمان شدند و بر آن دلیری حید آفرین کردند. پس، به نزدیک کمند آمدند و عیاران بایستادند تا اول حمید و زبیده بدان بالای کنگره شدند و آنگاه، دست بر کنگره زدند و از بالای کنگره فرود آمدند، و به بام کوشک درآمدند.

بعد از آن، به سلامت به کوشک خود آمدند و خادمان برجستند و پیش آمدند، و از آوردن حمید و زبیده شاد شدند. آنگاه، سستی گفت: ای عیاران، دست سبکتر دارید و روی به راه آرید، پیش از آن که صبح اثر کند و دشمن را ازین حال خبر شود، باید که ما مبالغی راه رفته باشیم.

این بگفت و آن هر دو استران، که محقه سستی می کشیدند، زین کردند تا حمید و زبیده سوار شدند و چون باد روان گردیدند؛ و چون به نزدیک لشکرگاه شیروانشاه رسیدند، راه را بگردانیدند و به راه و بی راه، همی رفتند. تا یک فرسنگ راه برفتند و آنگاه، باز بر سر راه شدند و به راه لشکر قحطبه رفتند. تا روز شد، آن پردلان ده فرسنگ راه رفته بودند.

اما راوی گوید که چون عیاران دین حمید را با زبیده از آن قصر بیرون بردند، پاسبانان از بام فرود آمدند و چون در میان قصر آمدند، جوی خون دیدند که روان شده، و آن خانه که حمید و زبیده در وی بودند، آن در را کنده اند و آن هر دو پاسبانان را سر بریده اند؛ و سیل خون روان شده. خروش و فریاد پاسبانان برآمد، چنان که مردم بیدار شدند و خویشان را در آن قصر افکندند و گفتند: این چه خروش است که شما می کنید؟

آن پاسبانان گفتند: ازین بترچه باشد که دزدان ابومسلمی در شهر شیروانشاه راه یافته اند و از خفته و بیدار، دمار برآورده اند و همه را سر بریده اند!

این خبر [۹۴-الف، ج ۲] در شهر و بازار افتاد. سرهنگان گفتند که: ملکه عراق را ازین حال خبر کنید تا او را نیز ازین حال معلوم شود، و نباید که او را درد سری داده باشند! این بگفتند و بدان قصر آمدند که سستی بود. هر چند نگاه کردند، در آن قصر دیوار ندیدند و آن قصر همچنان آراسته دیدند. همه گفتند که: یا رب، ملکه عراق را چه افتاده است، و کسان وی کجا شدند؟

پس، یکی گفت: ای یاران، عجب که ایشان کسان ابومسلم نبودند و این کار و مکر و حيله بافتند و بنديان را بردند! پس، این خبر به شيروانشاه بايد گفت!

پس، آمدند و این حال شرح دادند. شيروانشاه چون این خبر بشنيد، آهی از دلش برآمد و از غصه دست بردست می زد، و گفت: این کار کدام کس است که با من این چنین کنند، و ملکه عراق را با حميد و زبيده ببرند؟

آن قوم گفتند: ای خداوند، این همه آفت از آن ملکه عراق پيدا شده.

شيروانشاه گفت: هي، این چه سخن باشد؟

گفتند: ملکه عراق بر جای نیست، و خادمانش و يارانش همه رفته اند.

شيروانشاه متحير بماند و بسياری بر خود می پیچيد و غم می خورد. وزيرش گفت: غم خوردن اکنون سودی ندارد، از پی ایشان بايد رفت، مگر درین راه بدیشان رسيم!

پس، در حال، شيروانشاه بفرمود تا همه سپاهش در سلاح شدند و سوار گردیدند، و روی به راه نهادند و در عقب آن عیاران دواسبه برانندند.

اما چون آن عیاران با دل شاد روان شدند، آن روز همه روز، برانندند تا شب درآمد. بعد از آن، فرود آمدند و آن شب بياسودند. چون روز شد، نماز بگزاردند و از آن رباط بیرون آمدند و رو به راه نهادند؛ و هنوز یک نعره وار راه از آن رباط دور نشده بودند که از عقب گردی دیدند، از راه لشکر شيروانشاه، و گرد هم نزدیک شد و شيروانشاه با لشکرش دررسيد.

آن عیاران را بدید، شاد شد و نعره بر سپاه زد که: بگيريد این دزدان را که نیکو يافتيم!

پس، سپاهش به یکبار نعره زدند و قصد کردند که عیاران را [۹۴-ب، ج ۲] بگیرند.

اما چون دوستان خاندان بدانستند که شيروانشاه زود با خبر شده و از دنبال آمده، حید گفت: ای دوستان، مردانه باشید و خود را در رباط اندازيد، و در رباط را ببنديد و حرب کنید و غم مخوريد که نگهدار ما حق است!

این بگفتند و بدان رباط درون رفتند، و در رباط را محکم ببستند و جنگ آغاز کردند.

اما لشکر شيروانشاه گرد آن رباط در میان گرفتند و کار بر مؤمنان دشوار شد؛ و آن عیاران همچنان حرب می کردند، و زبيده و حميد چون شیر غران بر دیوار رباط برآمده بودند و تیر بر خارجیان می زدند.

شيروانشاه چون حميد و زبيده را در جنگ چنان دید، در خشم شد و بانگ بر سپاه خود زد که: آتش بر در رباط زنيد و بسوزانيد! آن محل، گرفتن ایشان آسان است!

شيروانشاه درین گفتار بود که از عقب سپاهش گردی برآمد، و باد بر گرد زد، شکافته شد. از میان گرد، پنج علم بیرون آمد نشانه پنج هزار مرد؛ و زرباد دررسيد و از گرد راه بانگ

بر سپاه شیروانشاه زد که: ای خارجیان، پای دارید که منم زرباد! بعد از آن، لشکر خود را فرمود تا حرب آغاز کردند. حید و یاران چون آن بدیدند، شاد شدند و در رباط را باز کردند و بیرون آمدند و، به ضرب تیر، آن خارجیان را از در رباط بدوانیدند.

لشکر شیروانشاه چون آن رستخیز بدیدند، همه حیران بماندند، دست و پای ایشان از کار شد؛ و لشکر زرباد و حمید چون شیران درافتادند و کشتن و خستن گرفتند. از جانب دیگر، زرباد آن می کرد که زمانه بردست و بازوی او آفرین می کرد. تا یک ساعت، چهار هزار مروانی را به دوزخ فرستادند و زرباد ناگاه، به شیروانشاه برخورد و بدو درآمد و کمر بندش گرفت و از زینش در ربود، و به دست کسان خود سپرد تا او را بر بستند؛ و آن لشکر که بماندند، همه در دست مؤمنان اسیر شدند.

زرباد در آن ساعت، با دل شاد به نزدیک حمید [۹۵-الف، ج ۲] آمد و او را در کنار گرفت؛ و حید را با یاران دیگر همه در کنار گرفت، و همه را بستود که: رحمت بر مردی شما باد که جانبازی کردید و این دو کس را از بند خلاص کردید!

پس، گفت: شیروانشاه را پیش آرید تا بگویم که چه باید کرد! در حال، شیروانشاه را پیش بردند و بداشتند. زرباد گفت: یا شیروانشاه، وقت آمد که ازین مذهب مروان برگردی و با دوستان امیر المؤمنین یار شوی، و دین محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله وسلم، بپذیری تا از آتش دوزخ ایمن شوی!

شیروانشاه چون آن سخن بشنید، گفت: ای پهلوان، تحقیق من شد که مذهب مروان هیچ بوده است و سخن این است که تو می گویی. اکنون، گواه باش که از مذهب مروان برگشتم، به دوستی امیر المؤمنین علی، علیه السلام، پیوستم.

زرباد چون این سخن بشنید، برخاست و دست شیروانشاه را بوسه داد و او را بر جای خودش بنشاند و گفت: اکنون، من همان چاکر توام و هر چه کنی، گردن نیچم. اگر می خواهی، بیا تا پیش قحطبه رویم و اگر خواهی، بر تخت خود قرار گیر!

شیروانشاه چون آن مردی و کرم از زرباد بدید، گفت: رحمت بر اصلت باد که همه چیز تو خوب است، و من اکنون یراق آن ندارم که لایق سید قحطبه باشد. اگر مصلحت باشد، من دو-سه روزی یراق خود بگیرم و، بعد از آن، به شرف پای بوس امیر قحطبه بیایم!

پس، زرباد شیروانشاه را به اعزاز تمام در ولایت خود باز فرستاد و گفت: این سخن باز از تو قبول دارم، اما البته، که بیایی!

پس، خود با فتح و فیروزی با حمید و زبیده، و سستی، و حید، و ابوطاهر، و محشان، و

ابونصر شبرو، و یاران دیگر به دل شاد می رانند تا به سید قحطبه رسیدند. و قحطبه چون حمید را بدید، از شادی گریستن بر روی دست داد و از جای برجست و او را در کنار گرفت، و از یافتن زبیده شادی کرد و صدقه داد؛ و حید و ستی و یاران را تشریفها داد. چون این همه بکرد، [۹۵-ب، ج ۲] قحطبه سپاه را برگرفت و گفت: ای سروران دین، برانید تا به نهانند رویم و فرزند خود را، امیر حسن، دریابیم و یاری دهیم! این بگفت و با لشکر روی به نهانند نهاد.

اکنون، آمدیم به حدیث حسن قحطبه

اما راوی گوید که حسن قحطبه با پنج هزار سوار چون ابولیت کوفین، و ربیع ریوانی، و علی انبوهی، و حسن سرخ اعلم روی به نهاوند آوردند و منزل به منزل می رفتند؛ و [از] جاسوسانِ پردان که همراه بودند، یکی جاسوس بود که او را محپور حارث می گفتند. او را امیر حسن فرستاده بود تا از حال شمسه خبر آورد و حسن منزل چند رفت. محپور حارث باز آمد و گفت: سی هزار سوار و پیاده جمع شده اند و شمسه با پسر خود در حصار است، و سپاهش در صحرا لشکرگاه زده اند و دل بر حرب نهاده اند.

حسن قحطبه گفت: باکی نیست، من با ایشان آن کنم که روان نصر سیّار آتش گیرد! این بگفت و براند و به شش فرسنگی نهاوند رسید. بیست سوار دید که می آمدند از طرف نهاوند، فرمود تا ایشان را گرفتند و پرسیدند که: شما از خیل کیستید؟ آن سواران گفتند: چاکران مهلهل بغدادی ایم که پدرش در لشکر ابومسلم کشته شده است؛ و اکنون، مهلهل به یاری زن نصر سیّار آمده و هزار سوار آورده اند، و درین ده باغ [ی] خوش است و سه روز است که درین باغ شراب می خورد، و ما از پی علوفه می گردیم تا به دست آوریم و به اردو رویم.

حسن چون آن سخن بشنید، بفرمود تا همه را گردن زدند و بعد از آن، سوار شد و با صد و پنجاه پهلوان روی بدان ده نهادند. و حسن قحطبه را خادمی بود رومی، و حسن را او پرورده بود، نام او یاقوت خادم بود. حسن گفت: ترا باید رفت بدان باغ، و بدان هشیاری که خدای ترا داده است، پسر سلسبیل بغدادی را بیرون آری و به ما برسانی؛ من دانم که با او چه باید کرد!

یاقوت خادم گفت: ای امیرزاده، دل خوش دار که همین ساعت من او را به تو رسانم تا کینه [۹۶-الف، ج ۲] خاندان پیغمبر، صلی الله علیه وآله وسلم، ازو بکشی.

در حال، روان شد تا بدان ده رسید، و در آن ده درختان بودند. در میان درختان جلو کشید و بایستاد و آواز دف و چنگ بشنید، و آواز مستان برآمده بود. پس، از اندرون درختان نگاه کرد، سرهنگی چند دید که بر در باغ نشسته [اند] همه مست.

یاقوت چون ایشان را بدید، نزدیک ایشان رفت و بانگ بر ایشان زد و گفت: ای مدبر چند، شرم ندارید که زن امیر خراسان در خوف جان و فراق شوهر و فرزند بمانده است و شما بزم و مجلس آراسته اید؟ و از روان امیر خراسان شرمتان نیست که حرم او در چنین وقتی درمانده است و شما، و امیر شما، سر در شراب نهاده اید؟ حالیا، امیر خود را خبر کنید که مهتر سرای بانوی خراسان آمده است و شما را پیغامی آورده است!

پس، سرهنگان منفعل به نزدیک مهلهل بغدادی رفتند و آن چه خادم گفته بود، باز گفتند. مهلهل گفت: این خود راست می گوید، اما گویید تا درآید!

حاجبی بیرون رفت و گفت: مهتر را اگر چه رنج باشد، درآی!

یاقوت پیاده شد و برفت، و چون پیش رسید، خدمت کرد و پرسش شمس برسانید و، بعد از آن، گفت: شمس می گوید که از تو این طمع نداشتم که در چنین وقتی، که من در فراق فرزندان و مرگ شوهر می سوزم، تو در می خوردن و نشاط باشی، و مرا یک پسر کهتر با صد هزار دلتنگی درماند، و خلقی از لشکر در پای حصار از برای علف چاروا و علوفه خود دست تنگی می کشند و تو سر به شراب فروبرده ای؟ از چون تویی این روا نباشد!

مهلهل مست شده بود، گفت: ای یار، از دلتنگی که جای حرب نیست به ضرورت درین ناشایست افتادیم، که می گویند پسر آن اعرابی بدین جانب خواهد آمد و دیر می آید. باری، هر چند زودتر بیامدی، تا دل شمس به کشتن او خوش کردمی، و کینه پدر خویش از وی بکشیدمی.

پس، یاقوت [۹۶-ب، ج ۲] خادم از جای خود برآمد که آن سخنان کم شنیده بود در باب امیر حسن. پس، باز خود را بر جای بداشت تا ناموس دریده نشود. پس، گفت: امیر را ترک مجلس بیاید گرفت. برخیز تا سبکتر به لشکرگاه رویم که دل سپاه نگران است، نباید که چشم زخمی رسد!

پس، مهلهل از سرمستی جواب داد که: برای من هیچ کس را نگران نباید بود که اگر ابوتراب با هیجده فرزند بیاید، من به دولت مروان حمار دمار از وی برآرم!

این بگفت و برخاست، و گفت: چون [زن] امیر خراسان می خواند، فرمان بردارم، و ازین بیشتر توقف کردن مصلحت نیست!

پس، در آن باغ حوضی بود، مهلهل در آن حوض رفت و سر و تن بشست و جامه ها را

بگردانید. تا این کارها می کرد، نماز شام شده بود، بفرمود تا اسبش زین کردند و برنشست با سواری بیستی و پیاده ای بیستی، و با یاقوت خادم از آن ده بیرون آمد؛ و جهان روشن- تاریک شده بود.

چون نزدیک درختان رسید، شیهه^۱ اسبی به گوش او رسید. از جای برآمد و در رکاب بایستاد و گفت: هی، آواز سوار و اسب آمد! یاقوت خادم گفت: کسان من اند.

مهلهل از سرمستی گفت: پنداشتم که پسر قحطبه باشد، در دل من افتاد تا دل پرکین دیرینه بروی خوش کنم.

یاقوت خادم را صفرا بر سر دوید و گفت: اگر آرزوی تو این بود، مژده باد مر ترا که دعای تو مستجاب شد و مراد تو حاصل آمد. پس، ای خارجی زاده،^۲ در دام افتادی، و اینک حسن قحطبه است!

پس، یک نعره زد یاقوت خادم که «همه فتح و نصرت نصیب خاندان محمد و علی باد!» پس، حسن قحطبه چون آواز یاقوت بشنید، از میان درختان بیرون آمد و گفت: منم حسن قحطبه، چاکر کمترین صحابه^۳ محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله وسلم، کشته مروانیان و خارجیان!

این بگفت و تیغ از نیام برکشید و حمله کرد. چون خارجیان آن نعره بشنیدند، زخم ناخورده می افتادند. [۹۷-الف، ج ۲] اما چون مهلهل بدانست که او حسن قحطبه است، در آن مستی که بود، دل از خود نبرد و دست زد و تیغ از نیام برآورد، و در پیش حسن آمد و گفت: ای دزد موش خوار، می پنداری که بدین ریو و مکر مرا توانی گرفتن یا کشتن؟ هم اکنون، به تو بنمایم که دیگر باره این ریوها نکنی؛ و همین ساعت، دست ترا ببندم و ترا به جانب شمشه فرستم تا به کین نصر سیار، و پسر و دختر، پوست تو بکند!

حسن را دوستی جمیله در دلش شعله زد و تیغی چون زبان مار برآورد، و چون شیرری بر مهلهل درآمد و گفت: ای دزد حرامزاده، دوستان امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، را غافل می گویی^۴ که از زخم تیغ ما پدرت، سلسبیل، سر سبیل کرد؟^۵ تو جان خود را به ضرب خنجر من وقف کن که پدرت از برای تو در دوزخ تنگدلی می کند!

مهلهل از مستی و بیم جان حمله کرد و تیغی چون برق بالا برد و بر حسن فرو گذاشت. حسن تیغ از خود رد کرد، سر تیغ بر گردن اسب آمد و گردن اسب را قلم کرد، و حسن افتاد.

۱. اصل: ای خارجی را. ۲. غافل گفتن = بی خرد و نادان خواندن.

۳. سبیل کردن = قربانی کردن، نذر کردن.

یا قوت چون چنان دید، اسب پیش جهانید و از پس سر مهلهل درآمد و مثنی بر گردش زد که از اسب افتاد.

حسن فرمود تا او را بر بستند و جنیت پیش حسن کشیدند تا سوار شد. مهلهل را بر اسب او نشاندند و پاهایش در زیر شکم اسب بستند، و همه کسان او را سوار و پیاده، بکشتند، چنان که هیچ کس بیرون نرفت.

اما مردمان آن ده چون نعره سوار بشنیدند، همه از ده بیرون آمدند؛ و چون بدانستند که ایشان سپاه ابومسلم اند، نعره زدند و شادی کردند. رئیس آن ده جوانی بود ناصر نام، پیش حسن آمد و بر ران و رکاب او بوسه داد و گفت: ای امیرزاده، چون فتحی ازین کردی، غزایی هم بکن که مردی بیرون آمده است و می گوید که «مرا بر آسمان بردند و حق تعالی با من سخن گفت» و آن بدبخت شعبده بازی را نیکو می داند، و اسمی چند آموخته است و پیراهن سبزی آورده است، چون پوشد، [۹۷-ب، ج ۲] همه اعضای او پوشیده شود؛ و چون بر پوست جوزی نهد، در گنجد، و می گوید که «این پیراهن از بهشت برای من آورده اند، و من پیغمبرم» و روستایی و جولاهه^۴ به سبب آن پیراهن گمراه شده اند، و در شبانه روزی هفت نوبت نماز می فرماید و زنان را خمر خوردن حلال می داند، و کابین زنان چهار صد درم می فرماید. اگر شر او را کفایت کنی، کرمی کرده باشید!

حسن گفت: او در کجا می باشد؟

ناصر گفت: در پشت این ده مرغزاری است، فرود آمده است.

پس، حسن در حال، عنان اسب بگردانید و با خاصگیان خود در آن مرغزار رفت با ناصر رئیس، که راهبره بود. آن ملعون را دید بر روی مصلی^۵ نشسته، و حدیثهای دروغ و حال بهشت بدان گمراهان می گفت.

حسن بانگ بر ایشان زد و حمله فرمود. در حال، آن بدبختان فرومردند و هر چند او را پرسیدند، همین می گفت که: من پیغمبرم، بر من بیاید گروید!

حسن فرمود تا او را از درختی آویختند و یاران او را جمله بکشتند و دل از کار ایشان فارغ کردند. حسن رئیس را بناخت و خلعت داد و باز گردانید؛ و خود به لشکرگاه آمد. مهلهل را بند گران بر پای نهادند و به موگلان سپردند.

اما آن شب در آن موضع به سر بردند و چون روز شد، نماز کردند، از آن موضع برخاستند و روی به نهاوند آوردند. پیشینی بود که به دشت نهاوند رسیدند و جاسوس لشکر خوارج را خبر کرد که: حسن قحطبه اینک رسید!

۴. جولاهه (جولاهه) = بافنده، نساج. ۵. اصل: راه بر.

۶. مصلیص = نمازجای، نمازگاه، محل نماز گزاردن.

پس، ایشان آماده کار ایستادند.

اما ازین جانب، چون حسن برسید و صف راست کرده دید، او نیز صف راست کرد و هم از گرد راه به حرب درآمد، و کینه های کهن تازه گشت و اوّل، جنگ مغلوبه آغاز کردند و با یکدیگر برآویختند. شمشه از بالای حصار نظاره می کرد و از برای لیث تخت زرین راست کرده بودند، و تاج مکمل^۷ بر سر لیث نهاده بود، و دویست غلام کمر به زر در پیش او ایستاده، و در جنگ نظاره می کردند.

اما چون روز به نماز دیگر رسید، باز جنگ [۹۸-الف، ج ۲] مغلوبه کردند و صفها برهم ریختند. شمشه از بالای حصار خاصگیان خود را می گفت که: خیل مهلهل در حرب سعی نمی نمایند، و آقاشان نمی نماید!

یکی گفت: بدان سبب که در آن ده در باغ نشسته است و شراب می خورد. شمشه گفت: زهر مار خورد، این چه وقت شراب خوردن است؟ کاشکی آن حرامزاده بطریقیدی و بیاماسیدی! اما من ابله‌م که اعتماد بر دروغ اینها می کنم، و گفته اند که «از مرده کسی را روی نباید.» اینک، پسر قحطبه از همه عالم به نزدیک من دشمنتر است و جنگ را قاعده نهاد، و او سر در شراب نهاده است، پس، حرب که کند؟

این سخنان می گفت و نظاره می کرد تا هر دو سپاه از جنگ بایستادند و بر یکدیگر می نگرستند تا از لشکر نهانند سواری بیرون تاخت با دستی سلاح که بدین صفت بود: زرهی داوودی پوشیده، و بر مرکب نشسته، و برگستوان دیبای مرنیدی در وی کشیده، و برقع خضری^۸ در سر و گردن او کرده. بدین صفت در میدان آمد و آواز داد که: ای پسر قحطبه، به پای خویش به گورستان آمده ای، بیرون آی که منم فرهاد بن مدرک، و هیچ کس دیگر نمی خواهم، الا حسن قحطبه!

حسن در خشم شد و چون آن هرزه ها بشنید، چشم را برو گماشت و اسب بیرون جهانید، و به پیش فرهاد آمد و گفت: ای بدبخت، مرگ را به آرزو خواستی! اکنون، هزار جان اگر داری، یکی به درنبری!

این بگفت و با هم درآمدند و هر دو به شمشیر می کوشیدند، چنان که صد و نود حمله به تیغ با هم بکوشیدند، مراد حاصل نشد؛ و سپرهای هر دو رخنه شد و تیغها کند شد، و اسبان هر دو سست شدند و به جای کف خون از دهان انداختند.

حسن گفت «مرا در عمر خود چون فرهاد مردی به سر وقت نیفتاد.» پس، هر دو مانده

۷. تاج مکمل = تاج زیور نهاده، تاج مرصع.

۸. خضری (?) و منسوب به اقوام خزر.

شدند تا محل که عالم منور مکدر شد. فرهاد گفت: ای اعرابی بچه، شب تیره ترا از دست من آزاد کرد. چون فردا شود، دادِ دلِ خویش از تو بخواهم، و شرّ [۹۸-ب، ج ۲] تو از سر خلق محو کنم!

حسن گفت: آری، چون فردا شود، پیدا آید که جامه عیدی که پوشد! آنگاه، از حرب بازگشتند و به بنگاه خود رفتند. شمس نزدیک فرهاد فرستاد و گفت: امید می دارم که مرگ پسر قحطبه به دست تو خواهد بود. فردا هم او را به میدان طلب کن، می دانم که تو او را خواهی کشت؛ و چون کار او تمام کنی، صد هزار دینار و صد اسب و بیست جامه می دهم. و از مروان منشور خراسان برسد و خراسان بیاساید که ابومسلم امیری خراسان بدین پسر قحطبه داده است.

فرهاد خدمت کرد و گفت: سلام من به کدبانوی امیر خراسان برسان و بگوی که «فردا، پیش از زوال،^۹ سر او را می آرم و دل ترا به کشتن او شاد می گردانم!» اما چون حسن به سراپرده خود بازآمد، بزرگان حاضر آمدند، و خوان آوردند و طعام خوردند. بعد از طعام، حکایت فرهاد آغاز کردند. حسن گفت: من در همه عمر خود مبارزی چون فرهاد ندیدم، اما امید دارم که هلاک او در دست من باشد، اگر دوستار خاندان نشود! پس، طلایه بفرمود تا بیرون شد و هر کس به خیمه خود رفتند.

۹. زوال = متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان به سوی مغرب.

رفتنی جمیله به نهاوند و نجات دادن حسن

اما راوی گوید که چون حسن از پیش امیر ابو مسلم بیرون آمد و روی به نهاوند نهاد، جمیله چندان بگریست که بیهوش شد. چون بهوش باز آمد، سر بر چوب خرگاه می زد و روی می خراشید و می گفت «دریغا که دلم بیمار و طیب رفته، و جگر من خسته و مرهم برده! کاشکی که از زندان عدم در میدان عالم نیامده بودمی تا بدین بلا درنمانده بودمی، که تا روی حسن دیده ام، یک دم آب خوش نخوردم و یک شب خواب خوش نکردم! اکنون، او پیش تیر و تبر و سنان و تیغ رفته است و من در سایه خوش و طعامهای گوناگون مشغول، و دم از وفاداری می زنم. راست نیاید که طفلان دایه پرور^۱ این چنین باشند، اما عاشقان در فراق پر درد باشند.»

آنگاه، با خود تدبیری کرد و گفت: «اگر با کسی بگویم، [۹۹-الف، ج ۲] گویند صبر کن که هم اکنون حسن باز آید، و این معنی ندانند، چنان که در آسمان بهشت نباشد، در دل عاشقان صبر نباشد. پس، صواب آن است که چون دل برفته است، من نیز در پی دل بروم و او را نگذارم، و جان را به نزدیک دل برم!»

این اندیشه بکرد و چون شب تیره بر سر دست درآمد، جمیله با دل شکسته، دستی سلاح درپوشید و بر اسب سوار شد، و پنهان از یار و دوست و خدمتکار، راه نهاوند در پیش گرفت؛ و زمین از آب دیده تر می کرد و در بیابان و وادی اسب می راند و نام خدای بر زبان می راند.

اما راوی گوید که چون شب به آخر رسید و بزرگان سپاه از پیش حسن بازگشتند، و خاصان همه در خدمت او بنشستند، حسن گفت: مهلهل را بیاورید تا پندش دهم، مگر از

۱. دایه پرور = نازپرور، آن که در ناز و نعمت و توجه دایه پرورش یافته باشد و تحمل سختی و مشقات ندارد.

مذهب مروان باز گردد که او مردی نیکو روی و شیرین حرکات می نماید و شجاع، و مرا از وی دریغ آید که کشته شود!

پس، کسان برفتند در آن خیمه که مهلهل بود، نگاه کردند. دیدند که طناب در گردن خود بتافته بود و خود را هلاک کرده بود؛ و هم بدان بدعتِ خارجیگری و به هوای مروان به دوزخ رفته بود.

مناجات

یا رب، تو دین پاک و راه راست بر ما ارزانی دار!

پس، کسانی که به طلب مهلهل رفته بودند، باز آمدند و حسن را خبر دادند که مهلهل خود را کشته است. حسن گفت: چون خدای کسی را بدبخت آفریده باشد، به کوشش دیگران نیک بخت نشود.

اما شب دود آسای عنبرسای شادی فرسای درگذشت و صبح معطر منور از افق آسمان در صحن میدان منشرح^۲ گشت. اهل ایمان فرض حق بگزاردند و مرکبان را لگام کردند، وزین و برگستوان نهادند، و سلاحها درپوشیدند، و سوار شدند، و صفها راست کردند، و مرکبها را بجنبانیدند، و بوقها را دردمیدند، و رایتها را باز کردند، و میمنه و میسر و قلب و جناح را بپرداختند.

چون کار حرب راست شد، ناگاه از پس پشت لشکر اسلام آواز [۹۹-ب، ج ۲] طبل و نعره مردان بخواست. حسن قحطبه گفت: مگر فوجی از سپاه خوارج در عقب ما در آمدند تا ما را در میان گیرند!

درین بود که ناصر رئیس آن ده در رسید و پیش حسن راند، و خدمت کرد و گفت: یا امیر، زنهار تا دل مشغول نداری که چهار هزار پیاده و هزار سوار، این بنده از دوستدار [ان] خاندان آورده است به ملازمت شما، که مدد کار باشند بر لشکر اسلام.

حسن شادمان گشت و او را دعا کرد و ثنا گفت. آن خیل چون از راه برسیدند، همه مردان خیاره^۳ با سلاحهای اختیار،^۴ نعره می زدند و سلاح شوری می کردند، و بر می جستند و به آواز بلند تکبیر می گفتند. همه لشکر اسلام از آمدن ایشان قوی دل گشتند و، به یکبار، طبلها فرو کوفتند.

پیادگان پیش صف آمدند و تیربارانی کردند که روی هوا از تیر پوشیده شد و خلقی از

۲. اصل: منشره؛ و منشرح باید باشد به معنی بازشونده، واضح و آشکار.

۳. خیاره = هر چیز لطیف و ظریف و برگزیده، منتخب، پسندیده.

۴. اختیار = برگزیده، زبده.

خوارج بدان زخم تیر هلاک شدند، و بسیار مرکب سقط شد، تا نقیبان درآمدند و پیادگان را بازگردانیدند و سواران بازآمدند و برهم ریختند، و دست و تیغ کار فرمودند؛ و از حلق مردان زمین پر خون شد و تا چاشتگاه جنگ مغلوبه شد. آنگاه، از یکدیگر جدا کردند و ساعتی بیاسودند، و هر کسی شربت آب خوردند.

آنگاه، چشم در میدان نهادند تا که بیرون آید که فرهاد اسب برانگیخت و در میان میدان آمد، و به آواز بلند گفت: ای پسر قحطبه، وعده دوشینه را وفا کن و عهد به جای آور! حسن چون سخن او بشنید، مرکب را از خشم بر وی راند. چون به نزدیک فرهاد رسید، گفت: ای احمق، چرا خدمت خاندان پیغمبر را، صلی الله علیه وآله وسلم، فرو گذاشته ای؟ این بگفت و به نیزه حمله کرد. فرهاد نیز حمله کرد و هر دو بر یکدیگر حمله کردند، و از بس که حرب کردند، گرد از سم مرکبان آن هر دو مبارز برخاست، چنان که روی هوا تیره شد؛ و صد و بیست حمله بر یکدیگر کردند، چنان که هر دو مانده شدند. آخر حسن قحطبه چون شیر بغرید و به تنگ فرهاد درآمد و نیزه ای [۱۰۰-الف، ج ۲] زد بر سینه فرهاد، چنان که سر سنان از پشتش گذاره شد؛ و از زینش درر بود و بر زمین زد، چنان که خورد شد.

اما چون لشکرش چنان بدیدند، همه غمناک شدند و خیل اسلام طبل شادیانه زدند؛ و حسن بازگشت و بفرمود تا دو دار بزدند و یک یار مهلهل را آویختند، و بر دیگری فرهاد را و خبر در لشکر خارجیان افتاد که مهلهل که پیدا نبود، او را نیز کشته اند.

این خبر به گوش شمسه رسید و آهی از جانش برآمد که: دو سردار ازین کشته شدند! پس، که به میدان حسن رود و با او حرب کند؟

چون سپاه مهلهل و فرهاد آن بدیدند، دل شکسته شدند و ترسی و هیتی در لشکر فرهاد و مهلهل افتاد و با یکدیگر می گفتند که: فرهاد خود در حرب کشته شد، مهلهل در کجا بود که به دست این اعرابی بچه کشته شده است؟

یکی گفت: دو-سه روز بود که در فلان باغ شراب می خورد و حسن که می آمده است، گذارش بدان باغ بوده است و دچار او شده است، و او مست بوده است یا در خواب، گرفته است و کشته.

راوی گوید که مردی بود در لشکر خارجیان و دوست فرهاد بود، در آن ساعت، از کینه فرهاد، اسب در میدان راند و بر مرکبی سیاهی نشسته، و خود خفتان زرانود پوشیده، و خودی زرنگار بر سر نهاده، و شمشیر قیمتی در بر حمایل کرده، و نیزه بر گوش اسب نهاده، بدین صفت چون پیش حسن رسید، دشنام داد و گفت: ای گرسنه بیابانی، من کینه فرهاد را از تو بخواهم، اگر به میدان بیایی!

حسن چون آن بشنید، خواست که بیرون آید که ناصر رئیس مرکب را در میدان جهانید و به پیش آن خارجی آمد و گفت: ای حرامزاده سگ، تو که باشی که پسر امیر عرب را دشنام دهی؟ اکنون، ترا به دوزخ رسانم، و منم چاکر آن خاندان!

این بگفت و بدان خوارج حمله کرد، و آن خارجی را غسان نام بود. غسان در خشم شد و نیزه بزد بر ناف ناصر رئیس، چنان که از پشت او گذاره کرد و گردش ایام داد او نداد، [۱۰۰-ب، ج ۲] و ساعتی در خون خود بطپید و بعد از آن، جان به بهشت فرستاد. چون ناصر رئیس شهید شد، حسن از برای ناصر بسیاری بگریست و همه سپاهش دلتنگ شدند و خروش برآوردند، و حسن اسب در میدان راند و پیش غسان آمد و گفت: بیا که روز عمرت به آخر رسید!

غسان گفت: بیا که من خون فرهاد از تو می خواهم و اکنون، سرت ببرم و به نزدیک شمشه برم تا آن چه فرهاد را می داد، مرا دهد!

اما حسن چون آن هرزه ها بشنید، خشم گرفت و بروی حمله کرد. از قضا، تنگ اسب حسن گسیخت و حسن از اسب بیفتاد. خروش از سپاه اسلام برآمد و لشکر حسن دل شکسته شدند و گفتند: دریغا که ما! همه به کام دشمن شد!

اما چون حسن از مرکب درافتاد و خواست که برخیزد، غسان لعین از اسب پیاده شد و بر سینه حسن برآمد و گفت «مراد خویش یافتم.» و دست کرد که دشنه از میان برگشد که در آن محل، سواری تاخته تاخته، از راه ری در رسید، و هم از گرد راه، در میان میدان آمد و در عقب غسان آمد؛ و غسان او را نمی دید و برای حسن مشغول بود که ناگاه، آن سوار تیغی زد بر قفای غسان، چنان که سرش ده گام به دور افتاد.

حسن قحطبه چون آن بدید، برخاست؛ و آن سوار همچنان در میدان ایستاده بود تا حسن اسب خود را گرفت و تنگش محکم کرد و بروی سوار شد، و به نزدیک آن سوار آمد و از وی پرسید: ای مبارز، ترا چه نام است که در حق من چنین نیکویی کردی، و مرا از دست آن دشمن نجات دادی؟

آن سوار خدمت کرد و گفت: ای امیرزاده جهان، منم پرستار تو، و عیال حلال تو جمیله. حسن چون نام جمیله شنید، نزدیک بود که از شادی بیخود شود، اما خود را به مردی نگاه داشت و خواست که با جمیله سخن گوید که، در آن محل، دو پیاده از صف لشکر حسن پیش رفتند. حسن نگاه کرد و هر دو را بشناخت، یکی ذولابی بود و دیگری ابوطاهر غلطان. [۱۰۱-الف، ج ۲]

پس، حسن از مرکب فرود آمد و ایشان را در کنار گرفت و از ابومسلم پرسید. ذولابی دو

نامه به حسن داد، یکی نامه امیر و یکی نامه ملک زاد. نوشته بودند که «این دو مرد را که در همه کارها تمام اند، چه در شبروی، چه در مکر و حیل، و نقم بردن، و حصار زدیدن، به نزدیک تو فرستادیم. اگر مدد دیگر باید، خبر کنی تا چندان مدد که باید، بفرستیم.»

و در نامه ابومسلم نوشته بود که «فرزند بدانند که چون تو برفتی، شب دیگر جمیله خاتون غایب شد و بسیار طلب کردیم، نیافتیم. امید داریم که به نزدیک شما آمده باشد. زودتر ما را خبر بفرست تا تسلی خاطر گردد؛ و جهد کن که زودتر کار خود راست کنی و دل ما از نهاوند فارغ گردانی تا به مدد مضراب به همدان روی، والسلام!»

حسن قحطبه چون نامه ها را بخواند، نگاه کرد بر ذولابی و اشارت کرد «اینک جمیله که پهلوی من ایستاده!» اما ابوطاهر و ذولابی چون بدانستند که جمیله است، هر دو سری نهادند و خدمت کردند؛ و حسن از میدان بازگردید. آن روز تا شب، جمیله میداناری می کرد و چون شب شد، هر دو سپاه بازگشتند. حسن قحطبه به سراپرده خود بازآمد و بزرگان لشکر را از حال آمدن جمیله، و آمدن ذولابی و ابوطاهر غلطان خبر داد. همه شاد شدند و گفتند: اکنون، حصار نهاوند ستانده خواهد شد.

پس، جمیله در خیمه ای جداگانه فرود آمد و یاقوت خادم ملازم او شد و به نزدیک او می بود. هر روز مصافی می کردند، از هر دو سپاه کشته و خسته می شدند تا که سی مصاف حسن با آن خارجیان کرد و هیچ فتح نشد، و حسن تنگدل شبی مجمعی کرد و بزرگان لشکر را بخواند، ازیشان تدبیر خواست و گفت: روزگاری شد که ما درین موضع به سر بردیم و هیچ مرادی حاصل نشد. اکنون، چه حیل کنیم که این کار دور و دراز کشید؟

یکی از سروران سپاه گفت: ای امیرزاده، بدان که در میان [۱۰۱-ب، ج ۲] سپاه ما منجمی است رومی، و علم نجوم نیکو می داند. اگر او را بخوانی و با او مشورت کنی، بد نباشد.

حسن قحطبه، در حال، کس فرستاد و آن منجم را آوردند. چون درآمد، حسن را و ابومسلم را ثنا گفت، و مدح خاندان پیغمبر را، صلی الله علیه و آله وسلم، بسیار بگفت. حسن او را بنشانند و روی بدو کرد و گفت: ترا از روی عقل هیچ روشن باشد که ما را فیروزی برین سپاه از چه شود؟

آن مرد گفت: ای امیر عرب، امشب خود می خواستم که به نزدیک شما آیم، که دیروز اسطربلاب را در آفتاب داشتم و نگاه کردم. این حصار جز به مکر گرفته نشود، و مردان دلیر و چابک باید که شب و روز در گرفتن این حصار بکوشند و جان در خطر نهند، و خود را به حیل در حصار افکنند؛ و ترا بغیر ازین بر این حصار ظفر نباشد، چرا که طالع خصم زحل است

و طالع شما عطارد، و جز به مکر نصرت نباشد!^۵
 حسن او را عذر خواست و خلعت داد و بازگردانید. اما ذولابی گفت: یا امیرزاده، برای
 این حصار اندیشه نباید کرد که من امشب با ابوطاهر روی بدین کار می آوریم و خود را به هر
 طریق که توانیم، در حصار افکنیم تا مگر شمشه را یا پسرش، که لیث است، به دست آوریم؛
 و اگر یکی ازینها به دست ما افتد، گرفتن حصار آسان باشد.
 حسن قحطبه با بزرگان به ذولابی آفرین کردند.

۵. در ستاره شناسی سنتی در شرق، زحل یا کیوان، بعد از مشتری، بزرگترین سیاره از منظومه شمسی است
 و مظهر قدرت و شوکت، و نحس اکبر می باشد. در مقابل، عطارد کوچکترین سیاره و نماد دانایی و
 ذکاوت است.

رفتن ذولابی و ابوطاهر غلطان به حصار و ربودن لیث

آنکه، ذولابی و ابوطاهر از سراپرده بیرون آمدند و آن چه باب کار ایشان بود، ساخته کردند و از لشکرگاه بیرون آمدند؛ و از پشت حصار نهانند برآمدند. چون به زیر حصار آمدند، دو مرد را دیدند که می گردیدند در آن شب، نیکو تفحص کردند، هم از خیل حسن دو مرد مروزی بود [ند] که هم برای آن کار آمده بودند.

پس، با هم یار شدند و کنگره ای خالی دیدند که پاسبانان نبود [ند]. [ابوطاهر، در حال، کمند انداخت و بر کنگره محکم کرد؛ و دست به کمند زد و چون مرغ [بالا] برفت. ذولابی هم برفت و آن دو مرد، بی کمند، بر بالای حصار برآمدند؛ و بر سر کنگره توقف کردند تا آواز [۱۰۲- الف، ج ۲] پاسبانان کم شد.

آن چهار عیار، پا بر مثال کلب، روان شدند و بر گرد آن حصار می گشتند. ذولابی با آن دو مرد گفت: نام خود را بگوئید، شرط است که نام همدیگر بدانیم!

آن دو شخص گفتند: ما برادرانیم، یکی ابوسعید و یکی ابوسعید نام داریم. پس، به نزد خانه ای رسیدند و سرهنگان دیدند که بر در آن خانه خوابیده اند. ذولابی گفت: درین خانه یا لیث است یا شمسه!

پس، باز گشتند و [از] سرهنگانی که خوابیده بودند، یکی بیدار شد، ذولابی را دید که بیامد و باز گشت. آن سرهنگ در پی ذولابی درآمد. چون بدو رسید، گفت: تو کیستی که درین نیمشب درین حصار می گردی؟

ذولابی او را بدید، پیش او باز آمد و سر پای بقوت بر او بزد، چنان که آن سرهنگ افتاد. ذولابی بر سینه اش نشست و کارد کشید و بر حلقش نهاد تا سرش ببرد. آن مرد گفت: خداوندا، به حرمت حسن و حسین که مرا نجات بخش، و ابومسلم و یاران او را نصرت ده! ذولابی متحیر شد و کارد از حلقش برداشت و گفت: ای مرد، تو چه مذهب داری؟

گفت: آن مذهب که محمد مصطفی داشت، و خدای را یکی شناسم، و محمد رسول او، و چهار یار او را دوست دارم،^۱ که

مصرع

محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن

و پنج وقت، نماز را فرض دانم، و زکوة و روزه فریضه دانم، و دوست دارم رسول و آل رسول را و بر دشمنانش لعنت می کنم.

ذولابی گفت: این همه از برای رهایش جانت می کنی و می گویی!

آن مرد گفت: تو مرا هیچ امان مده! چون خواهم مرد، باری شهید مرده باشم.

پس، ذولابی از سینه او برخاست و روی او را بوسه داد و گفت: نام تو چیست؟

آن مرد گفت: نام من مبارک است.

ذولابی گفت: نام ترا به فال گرفتم، و منم ذولابی جاسوس ابومسلم، و با یاران آمده ام تا امشب درین حصار دستبرد می نمایم، یا شمشه را ببرم یا لیث را تا این جنگ زودتر آخر شود.

آن سرهنگ گفت: ای [۱۰۲-ب، ج ۲] سرعیاران عالم، لیث و ما هم اکنون درین خانه بودیم، و اگر خواهی لیث را همین ساعت به دست تو دهم.

چون ذولابی این سخن بشنید، نام خدا بر زبان راند و گفت: الله اکبر، که تو راست آوردنده همه کارهایی!

و هر پنج، در آن خانه درآمدند و آن مردان که بر در بارگاه بودند، همه را سر بریدند. چون ازیشان فارغ شدند، مبارک در آن خانه را بگشاد. ذولابی و ابوطاهر دررفتند، تختی دیدند نهاده، و جامه های زربفت بر آن تخت انداخته، و شمعها می سوخت در شمعدان زرین، و سه قدح پر شربت نهاده، و لیث نصر سیار بر آن تخت خفتیده، و دواجی^۲ بر پای کشیده، و کمر شمشیری و تاجی بر بالین نهاده، و کنیزک ترک آن سوتر خفتیده.

اما ابوطاهر از ذولابی پرسید: این لیث نصر سیار است؟

گفت: بلی.

پس، کاردی برکشید ابوطاهر تا بر حلق لیث نصر سیار زند که ذولابی بند دست او را بگرفت و گفت: ای سرهنگ، کشتن این خطاست، و ما را باید که این حصار به دست آریم و گشاده گردد. اگر این را بکشیم، حصار همچنان بماند. پس، بدان که مصلحت در آن است

۱. آشکارا پیدا است که کاتب به نسخه ای که در دست داشته، آب و رنگ شیعی داده است، و چهار یار پیامبر را به چهار عضو خانواده علی مبتدل کرده است.

۲. دواج = بالا پوش، لحاف: نوعی جامه.

که لیث را زنده به نزدیک امیر حسن قحطبه بریم، مگر شمشه، زن نصر سیار، از برای پسر حصار را بدهد.

پس، ابوطاهر غلطان گفت: راست می گویی.

پس، از حدیث گفتن ایشان، لیث نصر سیار بیدار شد و چشم باز کرد، و آن پنج مرد را بدید. چشم را بمالید و خواست که فریاد کند، ابوطاهر گفت: ای خارجی زاده، به لابه^۳ مادر،^۲ و به روان امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب، علیه السلام، اگر خواهی که جان در بدنت بماند، هیچ سخن مگوی و فریاد مزن که بدین کارد سر از تو بگیرم! پس، هیچ مگوی! لیث چون آن سخن بشنید، در حال، لال شد، همچنان که معشوق از عاشق شرمگین باشد، سر در پیش افکند و هیچ سخن نگفت.

آنگاه، ذولابی آن نهالی^۴ که بر تخت افتاده بود، یک گوشه اش پاره کرد، و پاره ای پنبه [۱۰۳-الف، ج ۲] بیرون کرد و در دهن لیث آکند، و دستار او را برگرفت و دست و پای او را محکم بربست و در حال، بر پشت کشید و روان گردید. از یاران، هر کسی شمعدان زرین و قدحهای چینی نفیس بود و به کاری می آمد، برگرفتند و از آن خانه بیرون رفتند.

اما پاسبانان پیشتر رفتند و پنج مرد را دیدند که چیزها در پشت بسته و می رفتند، که یکی از پاسبانان پیشتر رفت و پرسید: این چیست که می برید، و شما چه کسانی؟

ذولابی پیش او بازرفت و گفت: بر ما آی که با تو بگویم که چه چیز است! آن پاسبانک پیشتر رفت. ذولابی گفت که: ما سرهنگان خزینه ایم و امشب خود را بر خزینه زده ایم. تو نیز با ما شریک باش، چون به ما دچار شدی، و نصیب تو هم هست! پس، آن پاسبان گفت: زودتر آن چه مقدور است، به من بدهید و اگر نه، به روح امیر خراسان که فریاد کنم و آن پاسبانان را خبر کنم که همه بیایند، و شما را بازگردانند، و به پیش شمشه ببرند دست بسته! چون شما خزینه او را برده باشید، آن زمان، از شما هیچ کدام از کشتن البتّه خلاص نشوید!

ذولابی گفت: تو عجب مردی ابله بوده ای! و ازین چه برآید که ما را به کشتن دهی، و ترا از آنجا هیچ نرسد! اکنون، بی زحمتی مبالغی زر به دست تو افتد که سالها بدان معاش کنی، و دایم خوش وقت و پرزر باشی!

۳. اصل: بلایه مادر؛ و باید «لابه» به معنی اضطراب، قلق؛ قربان و صدقه؛ خدعه و فریب باشد که سوگند خوردن بدان رسم بوده است. نمونه اش از نظامی است:

(در آن نامه سوگندهای گران فریبنده چون لابه مادران)

۴. نهالی = آن چه بر روی صفّه اندازند و بر آن نشینند، دشت و بستری که بر روی آن خوابند، نهالین.

پس، آن بدبخت اجل رسیده گفت: مرا هیچ تماش^۵ نباید دادن که فردا در بازار هر چه فروشم، مبادا که نشاندار باشد و گویند که این را از کجا آورده ای؟

ذولابی گفت: «بیا که نقد عمرت در بازار محبتِ نصر سیار خواهد شد بعد ازین.» پس، آن مردک در کمین زر بود که ذولابی درجسبید و حلقش را بگرفت، و نقدِ عمرش به مالکان دوزخ سپرد و، در حال، پا از سرش بنهادند و از برج حصار به دررفتند. و لیث نصر سیار را فروگرفتند و از پسِ یکدیگر فرود آمدند.

آنگاه، ابوطاهر غلطان، لیث نصر سیار را برگردن گرفت [۱۰۳-ب، ج ۲] و خواست که روان شود، نیمشب بود و مردم طلایه خوارج بازگشته بودند، و سواری پانصدی می آمدند. چون بدیشان رسیدند، بانگ بر ایشان زدند که: شما کیستید که درین بی هنگام گردِ حصار می گردید؟

ذولابی گفت: ما مردم سیاحیم و گردِ عالم می گردیم تا هر کسی در حق ما مرحمتی و مروّتی کنند، و شنیده ایم که اینجا زن امیر خراسان است، و کریمه عصر است. بدینجا آمده ایم تا ما را صدقه دهد، اینجا خود حرب و فتنه در کار است، به نزدیک او نتوانستیم رفت. چندین رنج و محنت راه به ما رسید و ما فرزندان داریم همه رنجور، و [این فرزند که به دوش می کشیم] بر سرِ هلاکت افتاده است، و جهان بر ما تاریک است.

گفتند: درین چهار فرسنگی خاکی است و در آن خاک بزرگواری هست، و این بیمار را آنجا می باید برد، مگر به برکتِ آن خاک بزرگوار این بیمار شفا یابد!

سالار طلایه مردکی شامی بود و سالها در خدمتِ نصر سیار می بود، و از مکرهای عیاران امیر ابومسلم بسیاری شنیده بود و دیده بود، و او را زیاد دمشقی می گفتند. چون این سخن بشنید، آن حرامزاده به قهقهه بخندید و گفت: به حق شیر مادرم که اینها ابومسلمیان اند و جایی به دزدی بوده اند و اکنون، بدین طریق می خواهند که از دست ما بجهند.

بانگ بر ایشان زد و گفت: ای ابوترایان سیه دل، و عاصی درگاه مروان، من خود شما را به یقین می دانم که شما از لشکر این اعرابی بچه اید، و مرا هیچ شک نیست شما جمله جاسوسانید.

پس، گفت: بگیریید اینها را تا دل پسر قحطیه به مرگ اینها بسوزانم! ذولابی گفت: ای ابوطاهر، کار دشوار شد. پس، ترا یک مردانگی بیاید کرد که ما اینها را مشغول داریم، تو پسر نصر سیار را به لشکرگاه بر، و اگر این کار نتوانی کرد، در جایی او

۵. چنین است در اصل؛ و تماش در فرهنگها یافته نشد. (ضح: تماش به معنی گرد آوردن به کار رفته است.) گمان می رود که سهو کاتب باشد و قماش بوده است.

را تو پنهان کن و اندیشه از جهت من مکش که مرا ازین سپاه هیچ باکی نیست، اگر دو صد ازین سپاه باشند، با هم بکوشیم. اما تو باید که لیث نصر سیّار را از دست ندهی! پس، ابوطاهر غلطان گفت: ای برادر، گرد ما را فرو گرفته اند. اگر راه گشاده شود، من این بدبخت [۱۰۴-الف، ج ۲] بچه را در یک نفس به پیش امیر حسن برسانم، اما چه کنم که مرا حلقه کرده اند!

ذولابی گفت: غم مخور، من راه را بگشایم.

آنگاه، گفت به خارجیان که: در حق غریبان و اصحاب حاجت شما بدگمان چرا باشید که ما ابومسلمیان نیستیم و ابومسلم را چه شناسیم؟ شنیده ایم که در خراسان یک ابومسلمی پیدا آمده است، جز این دیگر نمی دانیم. اکنون، در حق ما لطفی توانید کردن، بکنید و اگر نه، ما را بگذارید تا بیمار خود را به زیارتگاه بریم که هم اکنون می شود!

پس، زیاد دمشقی گفت: بر من این زرق شما در نمی گیرد، و این حیل از شما نخورم. دست را به بند دهید که تا ببینیم چه دارید و اگر نه، جمله را تیرباران کنیم!

ذولابی گفت: مقصود دست بستن من است؟ اینک ببینید، اما از فقیران آزدن بترس! این بگفت و پیش رفت. پس، زیاد دست دراز کرد تا او را بگیرد، ذولابی آن کارد پنج من، به سنگ جگردوز، را به قوت بگذارد و بزد بر سینه زیاد دمشقی، چنان که نیم گز کارد از پشتش بیرون رفت، و از اسب درگشت و بمرد. ذولابی یک نعره ای زد، چنان که دل سنگ آب شد، و شمشیر زیاد را برداشت و بر آن خیل خوارچ چون پیل مست حمله کرد. سپاه از پیش او دررمیدند و راه گشاده شد؛ و ابوطاهر چون راه یافت، لیث را درربود و بر چپ صحرا زد و به دررفت.

اما چون آن سواران طلایه زیاد را کشته دیدند، در هم شدند و باز گفتند: پانصد سوار با سلاح از پیش چهار مرد برویم، مردان عالم ما را چه گویند؟ جهد کنید و یاری کنید تا اینها را زنده بگیریم!

آنگاه، گرد آن چهار عیار پردل درآمدند و دست به کارد درآوردند، و به تیغ و نیزه و عمود حمله کردند. آن چهار عیار پشت بر پشت بایستادند و کاردها به دست گرفتند، و هر که به نزدیک ایشان می رفت، پاره اش می کردند با کارد.

آن سرهنگ حصار، که با ایشان یار بود، هر کدام را از آن خارجیان که یک زخم می زد، به دیگری حاجت نبود. به یک ساعت، هیجده کس را بر زمین زد. ذولابی تیغی داشت و دیگران به زخم کارد کار می کردند. و در آن شب تاریک، تیر [۱۰۴-ب، ج ۲] باریک از

هوا درآمد، قضا و اجل با پیکان یار شدند، و بر سینه آن شیرمرد گذاره کرد، و آن شیر مرد از دندان شیر اجل جان نبرد و لحظه ای در خون دل خویش غلطید. آخر دست بر مامستان «کلّ نفس ذائقة الموت»^۷ هم کاس او هم کاسه شد، و جان عزیزش به مسکن «کلّ شیء یرجع الی أصله»^۸ بازگشت.

پس، ذولابی و آن دو مرد، مردانه می کوشیدند. اما آن مرد حصاری بسیاری بکوشید و آخر به درجه شهادت رسید. از کشتن آن آزاده مرد، مؤمنان عظیم دل شکسته شدند، آن هر سه از کشته شدن آن مرد مردانه نعره ایشان به آسمان برآمد، و بر شهادت او زار زار بگریستند. اما خارجیان گرد ایشان را فرو گرفتند. ذولابی گفت: ای شیرمردان، مترسید و باک مدارید، و دل از خود مبرید که از دشمن باکی نیست، که سرهنگ ابوطاهر رفته است، هم اکنون، از نزد امیر حسن قحطبه که امیر خراسان است، از جهت ما مدد می فرستد، بلکه خود می آید! پس، یک ساعت پای قایم می باید کرد!

این بگفت و باز آن موحدان هر سه روی را به حرب آوردند و سه سپر از آن کشتگان برگرفتند و هر یک چون شیر شرزه حمله کردند، بر آن صفت که باد در غمام،^۹ و یا نور در ظلام^{۱۰} افند، در ایشان افتادند. مرد را از زمین بر زمین می آوردند و تیغهای زمرد را از خون خارجیان چون لوح ملون کردند.

پس، سپاه خوارج گفتند که «بسیار بی حمیتی ما باشد که این دو-سه دزد را به باد دهیم و نام خود را تباه کنیم، دیگر هرگز سر در میان مردان به درن توانیم کرد! این چه سستی است که ما می کنیم؟» با همدیگر گفتند که: یاری دهید تا اینها را بگیریم! این بگفتند و آنگاه، چیره گشتند، و در ایشان درآمدند و جنگی بضرپ پرداختند؛ و هر سه را در میان گرفتند و زخمها روان کردند.

پس، ذولابی و آن دو یار او زد و خورد می کردند و دشمن را می کشتند تا زیادت از هفتاد خوارج را بکشتند. اما هر سه زخمها یافتند تا آن وقت که صبح خود در فردوس آسمان، به فرمان «خاتوا لصباح»^{۱۱} نقاب [۱۰۵-الف، ج ۲] ظلمت از پیش چهره نورانی برانداخت، و زرگر قدرت نقره ریزه ستاره را بر آتش خورشید بگذاخت؛ چون آتش بدمید و دود شب بردمید، از آن دو آزاد مرد، که نامشان سعد و سعید بود، که با ذولابی یار بودند، یکی تیری

۷. بخش آغازین آیه ۱۸۵، سورة سوم «آل عمران» به معنی: همه کس چشنده مرگ است.

۸. از امثال عربی است به معنی: هر چیز به اصلش باز می گردد.

۹. غمام = ابر، سحاب؛ ابر سفید.

۱۰. ظلام = تاریکی، سیاهی.

۱۱. شکافنده ظلمت و نمایانگر بامدادان.

خورد بر کاسه سر و در حال، جان بداد، روح او به مشهد سعاد و شهدا ساکن گشت.
پس، ذولابی و ابوسعید، و بنه ایشان، هر دو بماندند، و هر دو مانده و خسته بودند که
همه شب تنهاشان به زیر خون پوشیده بود، و از درد و زخمها و از رفتن خون از بدن ایشان،
سست شده بودند

اما ذولابی سست [شد] و از پای در افتاد، و صفرا به گرد سرش بگشت و بیفتاد. ابوسعید
گمانش چنان افتاد که ذولابی بمرد. پس، بخروشید و گفت: ای سر عیاران و سر هوشیاران،
به مردی و حیل جهان بر اهل بدعت تیره و تاریک کردی، اما چشمه حیات تو از غبار مرگ
تیره شد و خیل اجل بر تو چیره شد! ای دریغ در مردی چون تو، پردل در جوانمردی! چون
چنان همه دل و جان در مهر خداوندان بدادی و مراد دل بحاصل نکردی، و با دل پر حسرت
به نزدیک حسین ابن علی، علیه السلام، رفتی، و امشب بر لب حوض کوثر آب خوردی، و از
دست ساغر بخش علی ابن ابی طالب، علیه السلام، سیراب شدی، و در صدر جنت بهترین
پیغمبران، یعنی محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، را دیدی، و در خشنودی خدای
تعالی به سرای بقا رفتی! پس، من هم درین لحظه از پی تو آمدم!

رسیدن امیر حسن به یاری ذولابی

این سخن می گفت و نوحه می کرد که ناگاه، گردی برآمد و، از میان گرد، به قدر سیصد سوار با سلاح پهلوانانه [سراپای] پوشیده، برسیدند. در پیش ایشان گلگون سواری آمد خفتانی پوشیده، و زورقی عرابی^۱ بر سر نهاده، و برگستوان سبز بر آن اسب کشیده، و تیغ از نیام برآورده، و نیزه خطی در دست گرفته، و سنبل مشک رنگش گرد لاله زارش برآمده، و صد هزار قطره خوی بر رخسار سیمینش نشسته، و سیصد مرد عیار در عقب او می آمدند، همه با سلاح [۱۰۵-ب، ج ۲] تمام، و غبار بر فلک انداخته.

سپاه خوارچ پنداشتند که آن سپاه هم از ایشان اند، قوت گرفتند و نعره زدند. اما ابوسعید مروزی نومید شد و دل بر مرگ نهاد.

و این حال آن بود که چون ذولابی و ابوطاهر غلطان برفتند و تا صبح باز نیامدند، امیر حسن بسیار اندوهگین شد و با آن سیصد مرد به طلب ذولابی آمده بود و گفت «تا به زیر حصار بروم و بنگرم که تا کار ایشان به کجا رسیده است، و اگر کار افتد، یاری دهیم!» پس، نزدیک صبحدم آنجا رسید و در آن موضع بایستاد، و خروش جوانان کاری بشنید، گفت: هیچ شک نیست که آن حلقه از برای یاران ما کرده اند و دوستان ما را در میان خود درآورده اند! پس، آن چه من اندیشیده بودم، خطا نبود! پس، ای یاران، مردوار حمله کنید!

این بگفت و تیغ را از روی ران برگرفت، و یک نعره زد و گفت: همه فتح و نصرت و ظفر نصیب دوستان محمد و علی باد! و این سگان دشمندار خاندان پیغمبرند! چون سپاه نهاوند آن سواران را بدیدند و آن نعره ایشان را بشنیدند، همچنان که آب بر آتش زنی، بیفگردند و آن حلقه را بر دریدند و ناگاه، به پیشباز رفتند. چون آن خارجیان از

۱. اصل: زورق عرابی؛ و درست آن زورقی است که نوعی کلاه قلندران شبیه به زورق را می گویند. صفت عرابی یا اعرابی آن دانسته نشد.

سر ذولابی به دور رفتند، در حال، ذولابی بهوش باز آمد. ابوسعید مروزی اندکی دل گرفت که ذولابی بخود باز آمد و چشم باز کرد، از سپاه دشمن کسی را ندید، از ابوسعید پرسید و گفت: مروانیان به کجا رفتند؟

ابوسعید گفت: ای سرهنگ، فوجی سوار بدینجا آمدند، چون این طایفه ایشان را بدیدند، هراسان شدند و به پیشواز ایشان باز رفتند.

ذولابی گفت: یقینم که ایشان سواران ما باشند، و حق تعالی ما را از شر دشمنان خلاصی داد، اما مرا پای از کار رفته است و یاری نمی دهد که از جای برخیزم. تو اندکی پیشتر رو و بنگر که حال چیست!

ابوسعید بر سر بلندی شد و ذولابی از سستی و جراحتهای نمی توانست که برخیزد، اما بنشست. [۱۰۶-الف، ج ۲] و از آن طرف، حسن نزدیک سپاه دشمن رسید و ایشان را بشناخت که از خیل دشمن اند، چون باد صرصر و برق برایشان حمله کرد و در میان آن خارجیان افتاد.

آن خارجیان بدیدند که کار از آن گذشت و راه گریز نیست، ایشان نیز جنگ آغاز کردند. اما از کشتن زیاد دمشقی دل شکسته بودند و فضیل مصری مانده بود، و مردی مبارز تمام بود. در حال، اسب را بر حسن قحطبه راند و گفت: ای جوانمرد، باری من بدانم که شما را از مروان چه بد آمد، و از ابوتراب چه نیکی رسید که این مخالفت پیشه کردید و از موافقت برگشته اید؟ بخت پای مروان می بوسد و شما جاه این بگذاشته اید و راه او اختیار کرده اید؟

حسن قحطبه چون از آن ملعون این سخن بشنید، در خشم شد و گفت: ای بدبخت نامسلمان، تیغ زبان تو چون گندنا گردیده باد^۲ تا بیش ازین مروان را که امیر ظالمان است، امیر المؤمنین نخوانی! و حیدر کزار را با مروان قیاس می کنی و چنان سگی را بر چنان شیر بر می کنی؟ اما احمقان را عادت است و ابلهان را سیرتی که خرمهره را به درج گوهر^۳ بخرند و خرزهره را به عوض شکر بخورند.

این بگفت و تیغ بر بالای سر برآورد و بزد بر تارک فضیل که تا کوه زینش به دو نیمه کرد؛ و چون دیگران چنان دیدند، رو به هزیمت نهادند و حسن در پی آن هزیمت با سیصد سوار بتاخت و، در یک ساعت، سیصد مرد را با یاران بر زمین زد. باقی دیگر به هزیمت رفتند و حسن باز گشت و به نزدیک ذولابی آمد، و او را بسیاری بستود و آفرین کرد، جنیبت

۲. معمولاً و برخلاف آن چه گفته آمده است، تیغ و شمشیر را از تیزی، باریکی و رنگ به گندنا (= تره) تشبیه کرده اند، حال آن که درینجا مراد کندی تیغ است!

۳. درج گوهر = جمبه ای کوچک که در آن خواهر و زینت آلات و انواع عطر می نهند؛ صندوقچه، طبله.

خاصش بداد و روی به لشکرگاه نهادند.

حسن فرمود تا زخمهای ذولابی را بربستند و حسن از حال و کار ذولابی پرسیدن گرفت، و ذولابی حالها بازگفت از رفتن به حصار، و از حدیث آن دو مرد مروزی، و آن سرهنگ درون حصار، و دزدیدن لیث، و فرود آمدن از حصار، و رسیدن به طلایه خارجیان، و فرستادن ابوطاهر را با لیث یکان یکان بازگفت.

حسن از برای خسته شدن ذولابی غمناک شد، اما [۱۰۶-ب، ج ۲] چون آوردن لیث را بشنید، شاد گشت و تشریف گرانمایه به ذولابی داد، و رو به لشکرگاه نهاد. چون قرار گرفت، پنج هزار دینار زر هم بداد.

اما چون حسن در سراپرده آمد، از برای ابوطاهر غمگین بود و پرسید. گفتند: هنوز نیامده است.

حسن این نوبت بسیار دل نگران شد و گفت: نباید که در میان راه از دشمنان کسی به او بازخورده باشد، و ابوطاهر را کشته باشند و لیث را برده باشند. پس، همه سپاه بدین سبب غمگین شدند که کار ابوطاهر چگونه شد و او را در راه چه افتاد؟

اما راوی گوید چون در آن شب که در حصار نهادند آن چنان کاری برآمد و لیث را ببرند، در وقت سحر شمس خوابی دید که دو-سه شهباز آمدند و گوهری در پیش او نهاده بود، بردند و بر بالا شدند. شمس از هیبت آن بیدار شد و کسان خود را گفت: لیث مرا بنگرید که بر جای هست یا نه!

کسان او به خانه لیث دویدند. چون در آن خانه باز کردند، کشتگان را دیدند، و سرها بریده. شمس چون چنان دید، آهی بکرد و به سوی خانه لیث دوید. از تخت آن سوتر کنیزکی را دید افتاده و جان داده، و طشت دانهها و قدحها و کمر شمشیر ندید، هیچ جای اثر لیث را ندید.

شمس از هول نعره ای زد و بیهوش شد. خادمان به یکبار خروش برآوردند، چنان که غلبه در حصار ریختند؛ و هر چه در حصار زن و مرد بود، بخروشیدند، چنان که خروش ایشان به فلک برشد؛ و مشعلها روشن کردند و در همه حصار گرد آمدند و بر کنگره کمندی آویخته دیدند.

شمس را از آن کمند خبر کردند، تحقیق شد که لیث را آنجا برده اند. شمس از درد بنالید و دو دست بر تارک زدن گرفت و گفت: کسان ابو مسلم فرزند عزیز مرا از راه بردند.

دریغا، نسل امیر خراسان محو شد و نام نصر سیار از عالم برافتاد! ای دریغ لیث، آن چشم و چراغ مادر که چشم بد ایام به تو رسید، تا به دست کسان آن گاو بند اسیر شدی! اکنون، مادر به دل خسته در فراق تو چه کند؟ و تو هم مادر را بگذاشتی و از پیش من برفتی!

شمسه بدین صفت [۱۰۷-الف، ج ۲] نوحه می کرد. بزرگان لشکر و خیل او همه اندوهگین شدند و به اندیشه های دراز فرو شدند و گفتند که «ما حرب از برای پسر امیر خراسان می کردیم، چون او را ببرند، ما جنگ از برای که می کنیم؟ اگر چه شمشه دلیر است، اما زن است؛ و حال ما با این اعرابی بچه به کجا رسد و کار ما درین جنگ چگونه شود؟»

اما راوی گوید آن شب که آن پانصد سوار، که به طلایه بودند، به ذولابی و ابوطاهر بازخوردند و ذولابی، زیاد دمشقی را بکشت و ابوطاهر را گفت: تو سبکتر پسر نصر سیار را به لشکرگاه بر!

ابوطاهر، لیث را بر پشت کشید و در صحرا فرورفت، و او مردی بود تند و با اسب برابر رفتی. قدم در راه نهاد و در آن تاریک شب، در آن دشت، گام [برمی داشت] تا سبکتر لیث را به لشکرگاه رساند، و از حال درماندن ذولابی حسن را خبر دهد؛ و بر راه و بی راه رفته بود تا از دشمن کسی به او دوچار نشود.

از قضای ربانی، در آن شب تیره ابوطاهر پای بر سر چاه نهاد. ابوطاهر و لیث هر دو در چاه فرورفتند، و چاهی دور بود، اما آب نداشت و کاریز کهنه بود خشک شده. چون هر دو در چاه افتادند و لیث بر پشت ابوطاهر بود، ابوطاهر بغایت کوفته شده بود و از هوش برفت تا دیری.

اما لیث را دستها بسته بود و دهانش پرینبه بود. چون در چاه افتاد، ساعتی او هم بیهوش گشت و حرکت نمی کرد؛ و زودتر از ابوطاهر به خود آمد. هر چند که نگاه کرد، ابوطاهر به خود نمی جنبید، لیث گفت «او مرده است.» بر خویشتن بجنبید و قوتی کرد، و رشته دست خود را پاره کرد، دستهایش باز شد. پنبه از دهان به در کرد و برجست و به گرد آن چاه تاریک برآمد تا مگر تواند گریخت، و هیچ گریزگاهی ندید. چون عاجز گشت، از ابوطاهر دورتر شد و در گوشه ای رفت و بنشست.

اما ابوطاهر چون به هوش آمد، دردمند و مجروح، دست بینداخت، لیث را ندید. آهی از وی برآمد و گفت «دریغا که صیدی ازین به دام آمده [۱۰۷-ب، ج ۲] از ما جست، و لقمه به کام آمده بیرون افتاد، و من در قعر این چاه بماندم و هیچ جا گذری [نه!] دریغا که کسی

حال من نداند تا مرا ازین چاه برهاند، و هم درین چاه از گرسنگی و تشنگی بمیرم و کفن نیز نیابم! ای دستگیر خستگان و ای فریاد رس شکستگان، به حرمت آن که ملک را نقصانی نیست که این شکسته، درمانده را به فریاد رس!

این مناجات می کرد و می گریست، و از نادره ایام، اتفاق افتاد که اسب قیمتی با ساخت زر، از آن یاقوت خادم یاف شده^۴ و رو به صحرا کرده بود؛ و سر در بیابان نهاده، و یاقوت با چهار غلام در عقب آن اسب می گردیدند در آن صحرا و می تاختند.

اتفاق چنان شد که پی اسب بدان جانب آمد که آن چاه بود. چون بر سر چاه رسید، آن اسب بایستاد و یاقوت خادم و غلامان از پی برسیدند و اسب را بگرفتند. یاقوت برای قضای حاجت پیاده گشت و در پهلوی آن چاه، که ابوطاهر افتاده بود، بنشست و حاجت دفع کرد. ناگاه، از قعر چاه ناله ای شنید که کسی می نالید و می گفت «ای رحمت تو یوسف را از چاه برآورده، و ای کرم تو عیسی را به ماه برآورده، و ای قدرت تو سهیل عقیق^۵ را رنگ داده، و ای حکمت تو از بحر مروارید برآورده، به کرم خود این عاجز بی چاره را به فریاد رس و ازین تک چاه برهان!»

چون این مناجات به گوش یاقوت رسید، بر سر چاه دوید و آواز داد که: تو کیستی درین چاه، مردی یا زن؟ حال خویش با من بگوی!

ابوطاهر آواز یاقوت بشناخت، در حال بدانست که او کیست. گفت: منم برادر و دوست امیر حسن، و چاکر اهل بیت پیغمبر، ابوطاهر غلطان، پیک ملک زاد خاقان، و درین چاه افتادیم و اکنون راه نمی یابیم.

چون یاقوت این سخن بشنید، غلامی را گفت چقماق نام که: درین چاه رو و ابوطاهر را بیرون آر، و لیث را بجوی تا در ناو چاه^۶ نگرینخته [۱۰۸-الف، ج ۲] باشد!^۷ چقماق گفت: چاه تاریک است، چون لیث را پیدا کنم؟

یاقوت گفت: زود باش و آتش زن از میان بگشا و آتش بزن، و برو به چاه! پس، غلام آتش بزد و پاره ای هیزم آورد؛ و غلام به چاه رفت. سبک آتش بدمید و یک خاربنی را در گیرانید. ابوطاهر نگاه کرد، لیث را دید که دستها از بند گشاده و پنبه از دهن

۴. یاو (مخفف یاوه) شدن = رها شدن، یله و گم شدن، سرگردان شدن.
 ۵. سهیل ستاره ای است جنوبی و روشن که نخست در یمن به چشم آید و بهترین عقیق نیز از یمن آید. مراد از ترکیب «سهیل عقیق» به درستی دانسته نشد. آیا منظور آن است که سهیل به قدرت تو عقیق را رنگ بخشیده است یا باید با اضافه وصفی خوانده شود؟ که درینجا عقیق به مجاز برای رنگ سرخ به کار رفته است (که عقیق بدین معنی هم آمده است) و مراد آن است که قدرت تو به سهیل سرخی بخشیده است.
 ۶. ناو = جوی، نهرآب، رخنه و سوراخ؛ به گمان ناوچاه جوی داخل کاریز است که چاه ها را به هم می پیوندند.
 ۷. اصل: گریخته باشد.

بیرون کرده، و در بیغوله^۸ چاه نشسته بود. ابوطاهر کاردی داشت، برکشید و از خشمی که داشت، بر لیث دوید تا بر شکمش زند. غلام سردست ابوطاهر گرفت و گفت: ای سرهنگ، کاری بدین مقام رسانیده و رنج بسیار کشیده ای، اکنون، رنج خود ضایع می کنی که اگر این کس را بکشی، هرگز این حصار به دست نیاید، دیگر لیث برادر جمیله است که حلال مخدوم زاده^۹، امیر حسن است؛ و اگر این خطا برود، هر دو آزرده شوند از تو. پس، صواب آن است که این را دست ببندیم، و تو پیش بر بالای چاه رو تا من بر اثر تو این را به بالا فرستم و آنگاه، من نیز برآیم!

آن غلام چون اینها بگفت، ابوطاهر را خوشش آمد؛ و آنگاه، لیث را دستها بستند و کمند بر میانش استوار کردند، و غلامان یاقوت که بر بالا بودند، لیث را برکشیدند. آنگاه، ابوطاهر و آن غلام بالا رفتند و لیث را بر پشت مرکب افکندند، و یک غلام در عقب وی برنشت و، در ساعت، به لشکرگاه حسن درآمدند.

پس، حسن دلتنگ بود که ابوطاهر را چه افتاد و لیث را کجا برد که ناگاه، یاقوت و ابوطاهر هر دو رسیدند و لیث را بیاوردند. حسن قحطبه را آن غم به شادی مبدل شد. پس، حسن گفت تا طبل شادیانه زدند.

خبر در لشکر اسلام افتاد که پسر کهنتر نصر سیار را آوردند و هر چه در سپاه حسن کوس و دمامه بود، به یکبار فروگرفتند، و اهل ایمان نعره زدند و تکبیر و صلوات گفتند، و شاد شدند. اما حسن از شادی یاقوت خادم را گفت: ای مهتر، خواهرش چون در خیمه^{۱۰} توس، لیث را هم نزد خواهرش بر تا هر دو ملول نشوند، و خواهر و برادر نزد هم باشند!

آنگاه، [۱۰۸-ب، ج ۲] یاقوت لیث را در خیمه^{۱۱} خود آورد. جمیله چون برادر را بدید، بر سوسن^{۱۲} تر، از نرگس مدوّر، مروارید فروبارید. پس، گفت: ای قرّة العین^{۱۳} من، و ای قوّت جسم من، تا کی در بیابان گمراهی خواهی بود؟ تو و مادر تو چند قدم خطر در راه خطا خواهید نهاد، و خرمن عمر تا چند به کیل^{۱۴} جهل خواهید پیمود؟ و اکنون، وقت است که از راه کج بر طریق راست بازآیید که فردای قیامت «آمتا و صدقنا» ازین جرمهای باطل ترس خواهد بود، و ازین فعلهای بد پرسش خواهد شد، و هر یکی را جزایی خواهد داد و هر بدی را سزایی خواهد بود!

پس، لیث سخن خواهر می شنید و سر در پیش افکنده بود و هیچ سخن نمی گفت.

۸. اصل: مختم زاده؛ و مخدوم به معنی سرور است.

۹. کیل (کیله) = مقیاسی برای حجم، پیمانه.

جنگ حسن قحطبه با شمسه زن نصر ستار

اما روایت چنین است که در آن ساعت صبحگاهی، حسن سلاح درپوشید و بر مرکبی دونده، رونده سوار شد. سپاه وی نیز سوار شدند و روی به جنگ آوردند. و آن روز، اهل اسلام و دوستار خاندان نشاط کنان به حرب آمدند و آواز کوس نصرت از سپاه حسن برخاست. حسن چون شیر شرز بر خود می پیچید و هر زمان می گفت که: ای پردلانِ دین، و ای محبان با تمکین، و ای دوستاران آل یاسین، دل قوی دارید که قبای مدد در بر شماست و همین ساعت، مدد «نصر من الله و فتح قریب»^۱ به شما رسد، و اقران «يَنْصُرُكُمْ اللهُ فَلَا غَالِبَ لَكُمْ»^۲ به شما پیوندد، و بر درگاه کبریایی برای نصرت شما موکب «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحاً مُبِيناً»^۳ بزنند. پس، ای سپاه، برای دوستی بکوشید، و دولت «وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ»^۴ را چشم دارید!

مؤمنان چون از حال دمامه این مژده بشنیدند، رویها چون گل سرخ برافروختند، و تیغهای چون برق برافراختند، و صف کشیدند، و رایتها برگشادند، و صُهیله^۵ مرکبان برگنبد گردان برآمدن گرفت، و در هر دو طرف، در اوّل روز، [۱۰۹-الف، ج ۲] ساکن بایستادند و چشم بنهادند تا کدام مبارز در میدان می آید، و فال بر مبارزان که نیکو کند؟ اما سپاه خوارج در بردن لیث بسی ضعیف شده بودند. نخستین سواری [که] آن روز در میدان آمد، از سپاه حسن قحطبه، بر اسب تازی ابلق نشسته، و برگستوان زرانود بر آن

-
۱. بخش میانی آیه ۱۳، سورة شصت و یکم «الصّف» به معنی: یاری از خداست و پیروزی نزدیک.
 ۲. بخش نخست آیه ۱۶۰، سورة سوم «آل عمران» با آغازی چنین: «إِن يَنْصُرْكُمْ...» به معنی: (اگر) خدا یاری کند شما را، نیست چیره شونده ای بر شما.
 ۳. آیه نخست، سورة چهل و هشتم «الفتح» به معنی: همانا پیروزی دادیم ترا پیروزی آشکاری.
 ۴. بخش میانی از آیه ۱۰، سورة هشتم «الأنفال» به معنی: نیست مددی مگر از نزد خدای.
 ۵. اصل: سهیل؛ و صهیله = شیهه اسب.

اسب افکنده، و برقع نارنجی در سر و گردن اسب کشیده، و سوارش در زره داوودی درآمده، و بر زبر آن زره جوشن زمرد، خود عیب^۶ پوشیده، و خود زرانود بر سر نهاده، و کمر زرین مرصع به گوهر بر میان بسته، و تیغی حمایل کرده، و تیغی دیگر در زیر ران درآورده، و سپر مکی به کتف درآورده، و نیزه ای سی ارش بر گوش مرکب نهاده، برین صفت اسب در میدان جهانید و در میدان آمد. یک نوبت از سر میدان تا آخر میدان اسب بتاخت و لعبهای غریب بنمود و آنگاه، عنان مرکب باز کشید و آواز داد و گفت: ای سپاه خوارج، و ای اهل بدعت، و ای دشمنداران خاندان پیغمبر، و ای سگان دوزخی، هر که مرا داند، داند و هر که نداند، بداند که منم کمترین اهل ایمان، یاقوت، خادم امیر قحطبه، دوستار آل رسول، بیایید آن کسی که از شما مردانه تر است و شجاعترا!

پس، از لشکر دشمن هر که پهلوانتر بودند، یک-یک، بیرون می رفتند و روبروی یاقوت خادم حرب می کردند، و یاقوت به نصرت الله می کشت و به دوزخ می فرستاد، و تا یک نفس ده مبارز کاری را بیفکند، چنان که فزعی ازو در سپاه نهند افتاد و پیش او هیچ مبارز دیگر نیامد. آنگاه، یاقوت به صف خویش بازآمد.

حسن قحطبه را دل تنگ شد و از دلتنگی مرکب را به میدان جهانید چون شیر شرزه و یا چون پیل دمان، و آن روز بر مرکب کمیتی^۷ برنشسته بود و برگستوان زرانود بر آن اسب افکنده، و همه به شوشه^۸ زر آن برگستوان را آژده کرده،^۹ و جلاجلهای^{۱۰} زرین و سیمین در دامن برگستوان دوخته، و برقی هم از دیبای لعل، میان او از ابریشم آکنده، در سر و گردن [۱۰۹-ب، ج ۲] آن اسب کشیده، و حسن جبّه زراکند پوشیده، و به زر بر آن بدنچه^{۱۱} زرین (?) افکنده و آنگاه، زره داوودی بر زبر آن فرو کشیده، و خفتانی بر بالای آن پوشیده، و خود مرصع بر سر نهاده، و چند دانه گوهر قیمتی در آن خود نشانده، و دستار لعل از زبر آن بر خود بسته، و دنباله دستار به رسم عرب پیش روی درآورده، و شمشیر هرقل، از آن ملک روم، حمایل کرده، و سپر مدهون^{۱۲} لعل در چپ کشیده، و نیزه سطرپی سرخ و توز^{۱۳} لعل در وی پوشیده و بر بناگوش مرکب نهاده، و عقدهای زر به سر آن نیزه زده، و عمود گران سنگ

۶. عیب = جوشن.

۷. کمیت = اسب سرخ یال و دم سیاه.

۸. اصل: شوشک؛ و شوشه = شفشه و شبیکه؛ طلا و نقره؛ سباک زر و نقره و آهن؛ شمش طلا، تار زرین.

۹. آژده کردن = دوختن، رنگ کردن.

۱۰. جلاجل = درای خرد، زنگوله.

۱۱. مدهون = پوست دباغی شده، چرم رنگ کرده.

۱۲. توز = پوست نازک و محکم خدنگ که به کمان یا نیزه وزین اسب می پیچیده اند.

در زیرشان قلاده کرده،^{۱۳} و کمند شصت یازی^{۱۴} بر فتراک مرکب بسته، بدین صفت در میان میدان آمد و طرید کرد؛ و بر نیزه صنعتها نموده، چنان که هر دو سپاه در چابکی او تعجب بماندند که هرگز مبارزی شیرینتر از حسن قحطبه ندیده بودند.

پس، گلبانگ زد که: ای متابعان مروان حکم، و کینه خواهان نصر سیار، بدانید که منم حسن قحطبه، سردار تمام عرب شیبانی! کیست از شما که در طلعت او گوهر مردی بود که در جنگ با من بکوشد، و برهان مردی خود بنماید؛ و هر شجاعت که ما را نیز باشد، آشکار کنیم که من امروز کینه شهیدان کربلا از دوستاران بنی امیه بخواهم خواست!

لشکر خوارچ چون آن فصاحت و مردانگی را از حسن بدیدند و بشنودند، همه به دست و پای فرومردند که امیر ایشان را برده بودند، و خیل ایشان را دل شکسته بودند. اما شمشه زن نصر سیار از بالای حصار بدید آن لشکر مؤمنان را بر قطار، که حسن قحطبه در میدان آمد سوار. پس، آن لعینه زن نصر سیار، از سوز پسر و از رشک دختر، فرود آمد و در میدان آمد، و حرب در پیوست از گرد راه، و بر حسن حمله کرد.

هر چند که حسن پرسید که «تو کیستی؟» شمشه هیچ جواب نمی داد، الا آن که گرماگرم حمله می کرد، و هر چند بکوشید حسن تا یک زخم بر شمشه زند، نتوانست و شناخت که او شمشه است. از غصه آن دلش می گرفت، گاه شمشه حمله می کرد و ضربی می زد و گاه حسن.

اما راوی داستان چنین گوید [۱۱۰-الف، ج ۲] که سیصد و شصت حمله به تیغ و نیزه در میان ایشان باطل شد که این را برو و او را برین دست نشد.

پس، فرامرز اخلاطین، که او پهلوان کبیر بود با سپاه خوارچ، چون آن حال را بدید، سپاه نهاوند را گفت: ای دلیران، زن امیر خراسان از فراق پسر و سوز دختر، به پیش پسر قحطبه رفته است و با او چندین کارزار کرده، و او از دست این عورت درمانده است! اگر شما همه به هم کاری توانید کردن، وقت کار است که حسن مشغول اوست، و مانده نیز گشته است. حالیا، هر که در میدان می رود، البته، مردی خود پیدا می کند. پس، حق نعمت نصر سیار را به جای آورید و به یکبار حمله کنید و حسن را در میان گیرید، مگر کاری بتوانید کرد که زن نصر سیار آن همه که می کند، از سوز پسر و دختر می کند، اما تاب آن اعرابی بچه ندارد که او زن است و این مرد!

پس، سپاه نهاوند به فرمان او حمله کردند. به مقدار سی هزار سوار روی را به حرب

۱۳. قلاده کردن = آویختن.

۱۴. یاز = میقاسی است برای طول معادل «ارش» و آن برابر فاصله آرنج است تا سر انگشتان.

حسن آوردند و او را در میان گرفتند. حسن قحطبه با شمشه در حرب بود و طعن مرخوب (؟) در میان بود.

پس، شمشه چون دید که سپاه خوارج از برای او در میان آمدند و حسن را در میان گرفتند، شمشه روی را به حسن کرد و گفت: ای پسر قحطبه شیب شیانی، این همه از سبب فعل تو بود که روزگار بر من تیره شد، و ملک بر ما^{۱۵} زوال آمد، و دو فرزند من، که هر دو گزیده^{۱۶} عالم بودند، یکی را به فعل بدزدیدی و دیگری را به جادویی بفریفتی و جانم را بسوختی، و آتش در دلم زدی، و جگرم بریان کردی، و دو دیده ام را گریان کردی: و آن همه کار تو بود و فعل بد تو! پدر فرزندان من، و دو پسر دیگر جوان کشته شدند و ملک خراسان از دست ما بیرون شد! امروز، من آن همه کینه های دیرینه که در سینه دارم، همه را از تو بازخواهم، داد فرزندان خود را از تو بازطلبم. درین ساعت و حالی، ترا اسیر کنم تا لیت مرا به من بازدهی، و آنگاه، هفت اعضای تو اسیر کنم و پوست تو از تو بکشم. آنگاه پرگاه کنم و از دروازه نهدوند در آویزم تا اهل عالم را، و جمله عالمیان را، [۱۱۰-ب، ج ۲] عبرت باشد! و دم به دم است که خلیفه روی زمین، یعنی مروان حمار از جهت من البته، مدد فرستد. آنگاه، ازینجا به شهر ری رویم و سر آن روستایی را که شما او را سردار کرده اید، و سر همه یاران وی ببریم و جهان را از شر شما و از فتنه پاک گردانیم، و مسلمانان را از بد شما بازرهانیم که همه عالم فتنه شما بگرفت، و جهان را خراب کردید!

اما حسن قحطبه چون این سخنان از شمشه بشنید، آن زمان بدانست که آن سوار شمشه است، مادر زن او. عظیم شرمنده شد و از خجالت جلو مرکب را بازکشید و دست از حرب بازداشت و گفت: ای به قول شیطان فریفته، و ای به زرق دنیا شیفته، بدان که روز عمرت به آخر آمد، و خورشید جمالت زرد گشت، و طراوت جوانی تو بشد، و حلاوت^{۱۷} زندگانی از تو برفت، و زرگل رخسارت چون سمن زرد ماند، و ابر بر فرق چون مشک تر کافور شد، و در دهانت سستی پذیرفت، و آینه چشمت خیرگی آورد! تا چند در کوی بدعت گذاری، و تا کی زمین غفلت سپری؟ از آن کس که بی دست بگیرد، بترس و از آن کس که بی دیده ببیند، شرم دار! و درین آخر عمر از شب نخست براندیش و از برای دنیای گذارنده عقبی پاینده را به باد مده که کار دو روزه به پایان آید و این نعمت دنیا به آخر رسد! که تا چشم بر هم می زنی، بینی که پایان در رسد. آخر شرم دار از رسول خدا و آل او، و این امتحان از خود بکن که چندین از برای فرزندان می سوزی، که ایشان خود به دست ظالم گرفتار نیستند و به مراد دل خود دوستی آل رسول گزیده اند. پس، حال آن خاتون قیامت چه باشد که فرزندانش به

دست ظالمان گرفتار شدند، و بدان طریق که شنیده باشی، ایشان را کشتند، و زین العابدین را اسیر کردند با سرپوشیده ها و بردند، و از آن روز باز این حق ناحق کردند؟ پس، آن لعینه بدبخت را هیچ آن سخنان در دلش جای نکرد و گفت: ای پسر قحطبه، من امشب جان پدر تو به مرگ تو گریان کنم، و دل لشکر تو بریان کنم. شما ابوترابیان سخن فروش [۱۱۱-الف، ج ۲] اگر مردی دارید، با من بکوشید که به هیچ گونه سخت در دل من نمی نشیند، و این عشوۀ تو قبول نکنم، زیرا که از همه عالم به نزدیک من تو دشمن تری، تو و ابومسلم مروزی!

این بگفت و آن ناکس بد مذهب اشارت کرد به سوی سپاه خویش که حمله کنید! پس، سپاه خوارج به یکبار حمله کردند و گرد بر گرد حسن درآمدند، و شمشیر و گرز و نیزه و عمود و تیر و تبر بر حسن روان کردند. پس، حسن چون دید که خیل دشمن گرد او فروگرفتند، با دل گفت «ای تن، جان را در باز و دل بر مرگ نه که دنیا خاک است، و عمر دمی باد است. پس، از برای مثنی خاک و دمی باد نتوان که بی نام و ننگی بر خود اثبات^{۱۷} کنی!»

این بگفت و آنگاه، نیزه از دست بیفکند و تیغ از میان برکشید، و شمشه را بر جای خود بگذاشت و بدان دیگران^{۱۸} درآمد و تیغ را بر چپ و راست زدن گرفت، و چون صاعقه حمله کرد، و مرد را بر مرد می افکند. یکی را تیغ بر سر زد، تا به ناف شکافت و دیگری را بر میان زد، چون خیار به دو نیمه کرد، و دیگری را بر کتف زد مُحَرَف^{۱۹}، به دو نیمه کرد، و دیگری را بر گردن زد، سرش از تن به دور انداخت.

اما چون خیل نهاوند مردی حسن بدیدند، همه دررمیدند و از پیش او به هزیمت برفتند. در میان خیل خوارج، مردی بود از دامغان و او را غمیرای عور خواندندی، مبارز خیاره بود و دلیری نیک و با هیبت بود، و در پیش فرامرز اخلاطین^{۲۰} حربی عظیم می کرد. پس، فرامرز اخلاطین گفت: ازینها چه حاصل که تو می کشی؟ آن اعرابی بچه را می بینی که چه می پردازد، اگر او را بکشی یا به دست آری، خداوند کوس و علم شوی! جهدی کن تا این عرب زاده را که در میان میدان آمده است، و غلامانی چند با اویند، چندان بیای تا از غلامان دورافتد، و بعد از آن، از پس پشت او درآی و او را بکش یا بگیر که من از برای تو، از

۱۷. اصل: اسباط.

۱۸. اصل: و بدان و بدیگران.

۱۹. مُحَرَف (اسم مفعول) = کج، منحرف.

۲۰. این کس گاه اخلاطین و زمانی افلاطین خوانده شده؛ و بیشتر اخلاطین آمده است، و همین وجه غالب گزیده شد.

شمسه، طبل و علم و خلعت و مرکب و ولایت بستانم!

غمیرای عور چون سخن فرامرز اخلاطین شنید، شادمان شد و خدمت کرد [۱۱۱-ب، ج ۲] و گفت: ای امیرزاده، به دولت تو من این کار بکنم.

از مرکب پیاده شد و نیزه از دست بیفکند و در میان میدان آمد، و آن چنان نکرد که فرامرزش گفته بود، رو به روی حسن دردوید و میان حسن بگرفت و قوت کرد، چنان که نزدیک بود که حسن را از خانه زین دررباید. اما نگهدارنده خدا بود و مردانگی حسن که خود را در خانه زین بداشت و با آن خارجی زور خود را بنمود.

اما غمیرای عور چندان زور به یکبار زد که سست شد و نتوانست حسن را برباید. پس، حسن بدانست که زور و قوت آن خارجی کمتر شد، آنگاه، دست یازید و کمر بند غمیرا را بگرفت و قوت کرد، از زمینش درربود و به بالای سر برآورد، و بر زمینش زد که خورد شد. اما هر که آن بدید، بر خود بلرزید، و از پیش حسن کوچه دادند. آنگاه، حسن شمشیر را از نیام برآورد و یک-دو-سه دیگر را به زخم شمشیر سر پزان کرد و، بعد از آن، شمشیر را در غلاف کرد و عمود گران را از زیران درآورد و بر سپاه دشمن حمله کرد و به هر که می رسید، به یک زخم عمود خرد می کرد، و مرد و مرکب را در هم می شکست. هر چه در لشکر نهادند مردی پردل بود، از بیم آن عمود پستر می خزیدند.

پردلان خوارج آن روز برای نام در پیش می آمدند و حسن قحطبه به زخم عمود کارشان تمام می کرد. اما دشمنان دین، از بسیاری که بودند، هر زمان غلبه می کردند، برای آن که سی هزار خارجی بودند و حسن تنها بود.

برابر افتادن جمیله با مادرش شمسه

اما جمیله با لیث در خیمه نشسته بودند و جمیله لیث را به هر نوع پند می داد و سخنان خوش می گفت تا مگر از راه بدعت سنت و جماعت باز آید که ناگاه، غلام یاقوت خادم بر در خیمه آمد و گفت: ای بانو، چه نشسته ای که حسن تنها در میان سی هزار خوارج بمانده است و او را دشمن گرد بر گرد فرو گرفته اند، و هیچ ندانم که تا حال حسن با آن سی هزار عدوی دین چون شد؟

جمیله چون آن سخن بشنید، از جای برجست و عقل از وزایل شد، و آه از نهادش برآمد و گفت «مبادا که آن سرو سهی خم شود!» آنگاه، غلام را [۱۱۲-الف، ج ۲] گفت: برو و تنی سه-چهار بیایور از سرهنگان!

غلام برفت و چنان که گفته بود، تنی چند را بیاورد. جمیله گفت: شما درین خیمه بنشینید و این برادر مرا نگاه دارید، و زنهار که یک قدم بر فراز و نشیب ننهید و او را نیکو نگاه دارید تا من به یاری نهال جمال خود روم و آن درخت بوستان خود را ببینم، که دوست در معرکه و من در خرگه، این شرط وفاداری نباشد!

این بگفت و پیراهن زرهی درپوشید و خودی فولاد بر سر نهاد، و زره دامن خود بر روی فرو گذاشت، و بر مرکب بی برگستوان برنشست. در میان میدان رفت و به آواز بلند گفت: شاد باشید ای دوستان خاندان مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، و ای محبان علی مرتضی، علیه السلام! چشم حسن به شما روشن باد که باغ نورسته را و گل نوشکفته را در میان چندین هزار خارجی خوار گذاشته اید و از دور تفرج می کنید که اگر تار مویی از وی کم شود، جهان پر شر و ماتم شود و آنگاه، شما در روی پدرش چگونه نگرید و جواب امیر ابو مسلم چه دهید؟ حالیا، حمیت دین در دل درآرید و نام اسلام بیفزایید، و از برای روان امیرالمؤمنین حسین ابن علی، علیه السلام، با دشمن بکوشید!

پس، سپاه اسلام چون آن سخن مردانه از آن بشنیدند، گفتند «راست می گوید!» از گفتار جمیله خجل شدند و، به یک بار، بر سپاه دشمن حمله کردند و در لشکر خارجیان درافتادند، و هر دو سپاه چون نور و ظلمت درهم آمیختند، و تیغ و سنان کار فرمودند. پردلان را روی چون لعل بدخشان شد، و از دریای بلا موج برخاست، و بیدلان آه می کردند و در پی آه جانشان برمی آمد.

بدین صفت آن دوستان و سپاه خوارج حرب پیوسته بودند که عقاب اجل بر سر هر دو سپاه پرواز کرد. حسن در آن کارزار عمود چنان کار می کرد که امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، بر در خیبر به زخم ذوالفقار حرب کرده بود که ناگاه، جمیله در رسید و تیغی [۱۱۲-ب، ج ۲] چون درد فراق خونریز در دست گرفته بود و هر که را ضریبی می زد بر سر، سر از تن به دور می انداخت که ناگاه، هزیمه یزید زوزنی به جمیله برخورد.

این هزیمه زوزنی مروانی بود و پنج هزار سوار نامدار داشت، و در فرمان او بودند، و دعوی زور و قوّت و شجاعت کردی. و این هزیمه بر سپاه حسن چیرگی می کرد و بسیاری مؤمن را هلاک کرده بود و می کرد که با جمیله دوچار شد. پس، نگاه کرد جمیله، مردم را دید که از پیش وی می گریختند.

پس، جمیله در خشم شد و از پس وی درآمد، و یک ضرب شمشیر بقوّت بر میان آن لعین زد که زیر نیمه اش بر اسب بماند و بالا نیمه اش بر خاکدان دنیا افتاد. پس، هر که آن زخم تیغ بدید، از پیش جمیله بر میدند. و سپاه اسلام بوقها بد میدند، و کسی پیش او نایستاد که ناگاه، جمیله در آن دارو گیر در پیش مادر خود رسید و مادر را بشناخت.

اما شمس، جمیله را بشناخت، بانگ بر جمیله زد و گفت: ای چون عمر بی وفا، شرمت باد که نام ما را به ننگ درزدی! شرم نداری که کسانی که پدر و برادران ترا دشمن بودند و ایشان پدر و برادران تو را کشته اند، تو با ایشان همدم و همقدم شده ای و از ما بیگانگی گرفتی؟ ای نابکار، از روی مادر و از روان پدر شرم نداری که چنین یکبارگی بیگانگان را در بر گرفتی؟

جمیله چون سخنان مادر بشنید، گفت «دیدي که این خود مادر من است؟» پس، روی بازگشتن ندید و تیغ زبان را از برای جواب صواب از چشمه فصاحت آب داد و گفت: ای در وجود مرا تو صدف بوده، اما آن در به از صد هزار صدف! هر که سنگ بگذارد، گوهر گیرد و هر که ننگ بگذارد، افسر گیرد، با وی چرا جنگ باید کرد و از وی چرا ننگ باید برد و با وی جنگ باید کرد؟ پس، من از لعنت به رحمت گریخته ام و از یزید در امام حسین گرویده ام، درین مرا چه طعنه زنی؟

مصراع

وای بر تو که خوارج میری

ای مادر، آخر از فاطمه زهرا شرم بدار و با دشمنان وی یار مباش که همچون خاک خوار گردی؛ [۱۱۳-الف، ج ۲] و از دوستی مروان حمار بازگرد و توبه کن، و دوستی خاندان پیغمبر پیش گیر تا از عذاب و آتش دوزخ ایمن شوی!

اما شمسه چون این سخنان از جمیله بشنید، بانگ بر وی زد و گفت: ای پلید پریشان گوی و هرزه کار، خاموش باش که زبانت کرم گیرد، که چون تو پریشان کاری مرا پند دهد، که من دولت امیران و عقل وزیران و هنر دبیران و فصاحت فصیحان داشته ام، و پدر تو دایم از من عقل آموختی و با من، به هر کاری، رأی زدی، و اکنون، تو مرا نصیحت می کنی؟ این سخن را که شنیده است، و این مهم را که دیده است که خربزه بزرگتر از پالیز باشد؟

اما جمیله چون آن جواب مادر بشنید، باز گفت: ای مادر، عنان مرکب دل را در دست شیطان مده و مرا طعنه مزین که من بسیاری از تو بهم. چرا که دراز صدف زاید، اما قیمت دراز بیش از صدف بود، و لعل از کان خیزد، اما بهای لعل بیشتر از کان باشد! اگر من ترا پند گویم و یا نصیحت کنم، چه زیان دارد؟

شمسه چون این سخن بشنید، بیشتر در خشم شد و این نوبت هیچ جواب نگفت، الا که بر دختر حمله برد و جمیله آن چنان که مادر حرب آغاز کرد، وی نیز آماده حرب شد؛ و مادر و دختر درهم آویختند. دختر از برای دوستی حیدر کزار و مادر از برای هواداری مروان حمار. اما شمسه اگر چه زن بود، از بسیار مرد پر دل تر و عیار تر بود. جمیله هم شجاعت داشت و جوان بود، اما در توانایی کم از مادر نبود. پس، هر دو به آیین و رسوم پهلوانان و بهادران می کوشیدند و جمیله برای فرمان شریعت در حرب با مادر محابایی می کرد، اما شمسه سنگدل بود و از دختر در قهر رفته بود و مرجمیله را جفا و ناسزا می گفت، و حرب می کرد که جمیله تیغ بر مادر راند. از تقدیر ربّانی، بر سپر مادرش نگرفت و تهی آمد، و جمیله از زور خود از پشت مرکب درگشت و بر زمین افتاد؛ و اسبش بر مید و از میدان به دررفت و یاوه شد.

پس، [۱۱۳-الف، ج ۲] شمسه مرکب خود را بر سر جمیله جهانید و دست دراز کرد، و از زیر خود موی مشکین کمند تاب داده جمیله را بگرفت و به قوت بکشید. آنگاه، مرکب را از جای برانگیخت. و جمیله از گرفتن موی در دست مادر عاجز شد و از خود نومید گشت. پس، دانست که جان از دست مادر نخواهد برد، دل بر مرگ نهاد و امید از زندگانی برداشت،

۱. اصل: که من از دولت. و به نظر می آید که «از» زاید باشد.

و در فراق حسن گریستن گرفت و گفت «دریغا که فلکم بازی داد و اجلم فرصت نداد تا از یار و دیدار وی بهره برگرفتمی، و افسوس که در وفای جانان جان بدادیم، و او با مهر دیگری دل نهد!»

آنگاه، از سر عاجزی بر بی نیاز راز گفتن گرفت و گفت «ای کریمی که یونس را در بطن ماهی از قعر دریا نجات دادی، و ای معبودی که موسی عمران را از بیابان تیه^۲ نجات دادی، و ای علیمی که عیسی مریم را بر اوج گنبد خضرا رسانیدی! خدایا به برکت ایشان که گناه مرا عفو گردان، که تو ستار گنجهکارانی!»

جمیله این می گفت و زار زار می گریست و مادر موی وی را گرفته بود و کشاله کرده بود^۳ که ناگاه، یاقوت خادم با سواری چند رسیده، در آن ساعت، به شمشه بازخورد. نگاه کرد، دید که موی جمیله را گرفته بود و به قوت می کشید. چون یاقوت آن بدید، دلش درد کرد و گرز گاوسری در دست داشت و ندانست که شمشه است، گمان برد که مردی است. پس، یاقوت از عقب شمشه درآمد و یک زخم گرز بر شانه شمشه زد، چنان که دست شمشه از آن زخم گرز سست گشت، و موی جمیله از دست خود رها کرد، و از درد دست بی قرار شد. جمیله چون چنان بدید، دلش درد کرد و گفت: ای مهتر بزرگوار، این مادر من است که تو گرزش زدی. جهد در آن کن که او را بگیری!

اما شمشه چون آن چنان زخمی بخورد و یاقوت را با سواران غلبه بدید، بترسید. و هم در آن حالت، حسن نیز با سواری چند در رسید چون کوه آهن، و شمشه از بیم خود را در میان سواران افکند و ناپدید شد.

اما حسن چون نگاه کرد، [۱۱۴-الف، ج ۲] جمیله را دید پیاده. از یاقوت احوال پرسید که: این چه حالت است؟

یاقوت آن چه دیده بود، باز گفت. حسن چون آن بشنید، بگریست از برای جمیله که از اسب افتاده بود، و باز به سلامتی جمیله خدای را شکر گفت. و از جنیبت خود فرود آمد و جمیله را سوار کرد، و اسب دیگر پیش کشیدند تا حسن سوار گردید و آنگاه، به آواز بلند گفت: ای شیرمردان، یکی امروز مرا یاری دهید تا دل از کار این جاهلان فارغ کنیم، و من یقینم که اگر امروز این خیل خوارج شکسته شود، نصرت الهی ما را مدد کند، نیکو باشد!

۲. اصل: بیابان تیره؛ و درست آن تیه است به کسر یا فتح «ت»؛ و این نام بیابانی است که موسی و دوازده سبط بنی اسرائیل، که هر سبط پنجاه هزار نفر بودند، به مدت چهل سال در آن سرگردان شدند تا پس از گذشتن از بلایا و سختی های فراوان، به ارض موعود رسیدند.

۳. کشاله = امتداد، کشش؛ و کشاله کردن، همچون مصدر لازم، به معنی خزیدن و خود را به روی زمین کشاندن استفاده می شود، اما در اینجا همچون مصدر متعدی، به معنی کشیدن، به کار رفته است.

حالا، جلد باشید که باد ظفر بر جانب شماست و خاک خذلان بر روی خصمان ما می زند. اما سپاه اسلام چون گلبانگ حسن بشنیدند، قوی دل شدند و در دشمنان خاندان افتادند، و تیغ و نیزه کار فرمودند؛ و آن خارجیان از بردن لیث ضعیف دل شده بودند و سستی می نمودند. پس، لشکر اسلام قوت گرفتند و در یک ساعت، سه هزار خوارج را بکشتند و دیگران چون چنان دیدند، پشت به هزیمت بدادند، و از جنگ روی برتافتند. لشکر حسن در پی ایشان تا به لشکرگاه خصم برفتند و مردی دو هزار دیگر بکشتند و هزار و چهار صد مرد اسیر کردند.

پس، نماز دیگر بود که به بنگاه خویش بازگشتند مظفر و منصور، و با فتح و فیروزی؛ و عدو با دل شکسته به لشکرگاه خویش رفتند و فرود آمدند. شمس را در آن جنگ کتف و شانه گرفته شده بود، یکسر به حصار نهانند به دررفت؛ و همه کسان او از برای لیث خروش و نفیر می کردند، و در حصار محکم کردند و مردان را به بام حصار فرستادند و شرط احتیاط به جای آوردند.

اما چون حسن به سراپرده خویش آمد، بفرمود تا جمیع اسیران را پیش آورند؛ و از آن هزار مرد، چهار صد و چهل مرد ثنائی امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، بگفتند و مقرب درگاه حضرت شدند، و آنها که نگفتند، همه را گردن زدند. پس، حسن آن چهار صد و چهل مرد را خلعت داد و آزادشان [۱۱۴-ب، ج ۲] کرد.

آنگاه، بزرگان حاضر شدند و خوان بیاوردند، و طعام بخوردند. خوانی دیگر حسن بفرمود تا با تکلف به خیمه جمیله بردند و پیغام داد که «برادر را پند بده و به دوستی خاندان پیغمبر دعوت کن تا باشد که از مذهب مروان برگردد، و به راه راست بازآید!»

اما چون جمیله از حربگاه به خیمه آمد، برادر را دید نشسته و سر برزانو نهاده، و جمیله چون برادر را دید، آمد و سر برادر را در کنار گرفت و گفت: ای نور دیده خواهر، فرمان ببر، و از طریق بدعت پشیمان شو!

هر چند جمیله ازین نوع سخنان بگفت، لیث جواب نداد. جمیله دلتنگ شد و گفت: ای برادر، ترسم که چون پدر و برادران جان بدهی و به آتش سوخته گردی!

اما چون حسن از طعام خوردن فارغ شد، طشت و آب آوردند تا دستها بشستند که ناگاه، رکابدار حسن درآمد، و مردی بود از شهر سرخس و نام او محسن سرخسی گفتند، تیری به دست داشت و نامه ای بر آن تیر بسته بودند. به دست حسن دادند و آن جوان گفت: یا امیر،

شما در حربگاه بودید که از قلعهٔ نهاوند این تیر فرود آمد.
 اما حسن قحطبه آن تیر برگرفت و نامه را بگشود، و سر نامه را باز کرد، نوشته بود که:
 «ای سپاهِ سنت و جماعت، و ای موحدان، و ای مؤمنان، و ای دوستاران آل یاسین، اگر
 می خواهید که این حصار نهاوند را بستانید، به جنگ نتوان گرفت. اما بر طرفِ چپِ این
 قلعه گرمابه ای است که آبِ آن از ناودانِ بزرگ می آید، وزیرِ آن ناودان بکاوید، سوراخی
 پدید آید در آتشدانِ گرمابه. آن راهی دارد فراخ، چنان که پنج مرد پهلوی یکدیگر توانند
 رفت، و از آن سوراخ به گرمابه برتوان آمد، و از راهِ گرمابه به حصار برتوان شدن. ما این
 قدر باز نمودیم به نزد شما تا معلوم باشد!»

اما خداوند حدیثِ چنین روایت می کند که آن نامه را که نوشته بودند، برادرانِ آن مرد
 نوشته بودند که آن شب ذولابی را در حصار مدد داد و یار گشت.^۴
 چون حسن آن نوشته را بخواند، شادمان [۱۱۵-الف، ج ۲] شد و بر ستاندنِ قلعه دل
 یقین کرد.

۴. اصل: مدد دادند و یار گشتند؛ اما می دانیم که در آن شب تنها یک مرد ذولابی را یار گشته و مدد داده بود.

ایمان آوردن لیث نصر سیار

اما چون سپاه نهاوند را آن شکست واقع شد، و آن چندان کشتن و اسیر کردن بدیدند، شب را مجمعی بکردند و گفتند که: ما این حرب را از برای پسر نصر سیار می کردیم. چون او را بردند، از زنی چه سپه داری آید؟ و ما را اینجا خانه ای و جایگاهی، و زن و فرزندی نه که از برای آن در حصار رویم و این حصار را نگهداریم، و دربند کنیم. خاک بر سر زن نصر سیار و فرزندان نصر سیار باد! چرا ما از برای ایشان جان شیرین به باد دهیم و ما را امید تشریفی نه، و امیدواری نه، که روزی امیری البتّه، چیزی به ما دهد؟ پس، صواب در آن است که هر کس به سوی وطن خود بازگردیم و آنکه، زن نصر سیار داند با پسر قحطبه، که داماد اوست!

این بگفتند و، در حال، خیمه ها را بینداختند و بارها را برنهادند، و هر کسی به ولایت خود بازرفتند.

اما سواری سه-چهار هزاری، که در نهاوند ساکن بودند، بماندند و باقی همه برفتند و لشکرگاه خالی کردند؛ و آن سواران نهاوند چون چنان بدیدند، در همان شب، خود را در حصار افکندند، زیرا که زنان و فرزندان ایشان در حصار بودند.

اما چون ایشان برفتند و آن نهاوندیان به قلعه رفتند، پاره ای حصار را به سلاح بیاراستند و منجنیقها راست کردند، و جنگ قلعه را آماده گشتند.

اما ازین جانب، چون جمیله در آن شب لیث را از هرگونه سخن می گفت و برادر را پنדהا می داد، و بر دوستی آل پیغمبر او را دلالت می کرد، و لیث نصر سیار هیچ اجابت نمی کرد، جمیله دیگر هیچ نگفت و او را با آن نگاهبانان در آن خیمه بگذاشت و خود به خوابگاه رفت؛ و اندیشه مند بود و با خود می گفت که «نباید این مدبر خارجی، همچنان که تمیم و طاهر و پدرش به دوزخ رفتند، او نیز برود!» و بدین سبب جمیله بسیار دلتنگ بود.

اما نیمی از شب درگذشت، لیث با دل دردناک و چشم پرآب، چه از بیم جان^۱ و چه از غم مادر، بسیاری بگریسته بود و آن ساعت در خواب رفته بود. چنان دید که باغی پیدا آمد و در میان آن باغ از یاقوت سرخ قصری ساخته، و دیوارهای آن باغ از سیم سفید بود، و درختان آن باغ تنه اش از زر^۲ بود، و شاخه های از گوهر، و خوشه ها از مروارید، و جوی های آب در زیر آن درختان روان گشته، و گرد بر گرد آن جوی ها زعفران کشته، و گل آن جوی ها از مشک و عنبر سارا بود، و سنگ ریزه آن در و مرجان بود، و گرد بر گرد آنها تختها نهاده، و آن سوتر حوضی بود چندان که چشم کار کردی و بدیدی، درازی آن حوض چندان بود که چه گوید کسی! و آبی در وی از شیر سفیدتر و از مشک خوشبوی تر، و تختی بر لب آن حوض نهاده از یاقوت سرخ، و پایه های آن تخت از زبرجد سبز بود، و خواجه ای [بر] تخت نشسته که رویش از ماه شب چهارده گرو بردی، و قدش راست تر از سرو سیمین بود، و کمند عنبرینش از لوح سیمین درآویخته، و از حلقه مشک سوده بر سمن ساده ریخته، و لاله سیرابش در مرغزار رخسارش خرگاه زده، و بنفشه پُرتاب گلزار عذارش خرمن زده، و نرگس چشمش بادام آمده، و پسته لبش نیک به اندام آمده، و در طاق دو ابرویش عابد و شرمگین^۳ ساکن شده، و در صحن رواق چشمش سلطان غیرت بارداده، و بر طرف دکان لبش شکر گرد فصاحت داد و ستد می کرد.

پس، لیث، پسر نصر سیار بدکردار که رفت به دوزخ و نار، خبر چنین خواجه ای، که هر دو کون برای او پیدا کرده [شد، بشنید که] بر تخت نشسته و چهار کس گرد بر گرد پیش او نشسته، چنان که مشتری و زهره و عطارد و ماه در خدمت آفتاب نشسته. چون لیث در آن باغ خرم درآمد، از آن چهار کس، یکی بر پای خاست و بانگ بر وی زد که «ای سگ بچه دوزخی، ازینجای و ازین بوستان بیرون رو که این جایگاه تو نیست، و جایگاه کسی است که با دوستان ما دوست باشد، نه دشمن بر فرزندان ما!»

پس، دست مبارک بر پشت لیث نهاد تا از باغش بیرون کند. آن خواجه هر دو جهان [۱۱۶-الف، ج ۲] از آن تخت آواز داد و گفت «یا علی، او را به نزدیک من آر که آن کودک از کرده خود امشب پشیمان شده است!»

آنگاه امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، لیث را پیش تخت سید عالم آورد. پس، سید عالم گفت «ای پسر نصر سیار، مرا نمی شناسی؟ منم پدر فرمانبران و صدر پیغمبران، محمد رسول الله، و این داماد من است، علیاً ولی الله. اکنون، ای پسر، چرا به راه راست نمی روی

۲. در اصل عبارت «از زر» دوبار آمده است.

۱. اصل: و چه از بیم جان.

۳. اصل: عابد دو شرمگین.

و راه و سیرت پدر گرفته و می روی؟ پدرت خاکسار و بدکردار بود و حالیا در دوزخ است تا جاودان.»

لیث چون این سخن از سید عالم بشنید، گفت «یا رسول الله، توبه کردم و از مذهب پدر و خوارج بازگشتم، و بردوستی تو و فرزندان تو از دل قبول کردم، و تا که نفس من باقی باشد، برای دوستی تو جانبازی کنم و با مخالفان دین بکوشم!»
آنگاه، سید گفت «حالیا، به نزدیک جگرگوشگان من شو، و از حسن و حسین من عذر گذشته بخواه!»

لیث نگاه کرد، آن دو ستاره فلک سیادت را بدید که بر تخت بهشت نشسته بودند، و رویشان چون ماه و آفتاب رخشان. لیث شرمگین شد و همچنان شرمنده پیش می رفت تا به نزدیک امیرالمؤمنین حسن و حسین رسید، سلام کرد. آن هر دو سیدزاده جواب سلام بازدادند و علیک گفتند. لیث به زانو درآمد که تا پای شهزاده ها را بوسه دهد، از خلق زیبای خود حسن و حسین گفتند که «ای لیث، مبارک باد که روشن کردی هدایت را و زنگ بدعت از روی آینه دل بزدودی، و از چاه هلاکت برآمدی! برو که ما از تو خوشنود شدیم، و پدر و جد ما از تو خوشنود شدند!»

آنگاه، لیث از پیش شهزاده ها بازگشت و در خدمت یاران سید آمد و خواست که تا پای امیرالمؤمنین علی را، علیه السلام، بوسه دهد. امیرالمؤمنین نگذاشت و سرش در کنار گرفت. آنگاه، سید عالم گفت «ای لیث، برو که از نیکبختی گوی دولت، تو و خواهرت در هر دو سرای بردید، زیرا که هر که ما را، [۱۱۶-ب، ج ۲] و یاران ما را، و فرزندان ما را دوست دارد، سرخ روی هر دو جهان باشد و در روز قیامت به شفاعت ما رستگاری یابد.»
لیث چون این خواب بدید، از شادی آن خواب، بیخودانه بیدار شد و به های های گریستن گرفت، و بر خود به آواز بلند نوحه می کرد.

اما خیمه نزدیک بود، آواز گریستن برادر شنید، بترسید که نباید حسن کس فرستاده باشد تا لیث را ببرند و بکشند. پس، خیمه پای برهنه به خیمه لیث دروید و لیث را دید که دستها بر فرق می زد و زارزار می گریست. چون لیث خیمه را بدید، گفت: بیا ای خواهر که درد دلم به درمان رسید و اندوه غم به پایان آمد، که من بردست خواجه عالم و مهتر اولاد آدم توبه کردم، و با امیرالمؤمنین علی و امیرالمؤمنین حسن و حسین آشتی کردم، و سید عالم بر من و بر تو به رستگاری بشارت داد.

خیمه چون آن سخن از برادر شنید، شادمان شد و در پای برادر افتاد. پس، هر دو روی بر روی آوردند و بسیاری بگریستند. پس، خیمه خدای را شکر کرد و می گفت که «الحمد لله

که این نهال تازه از خار بدعت برست!»

آنگاه، جمیله یاقوت خادم را ازین حال خبر کرد و گفت: ای مهتر، سبکتر برو و این مژده به نزدیک حسن بر که او را شادی بیش از همه باشد!

پس، یاقوت به سراپرده حسن آمد و حسن را دید در نماز بود. یاقوت بایستاد تا حسن سلام باز داد، و یاقوت در پیش رفت و خدمت کرد و گفت: بشارت باد امیرزاده را که لیث از دست بدعت برست و به راه سنت و جماعت پیوست، و به چاکری خاندان کمر در بست!

پس، از حال وی یک به یک، چنان که شنیده بود، شرح داد. حسن قحطبه از شادی ندانست تا چه کند. پس، در خیمه خود نگاه کرد، کمر و شمشیر و قبضه مرصع دید با سپر زرین، و بر در سرای مرکب نوبتی با زین و لجام زر و جواهر ایستاده، آن همه را به یاقوت داد. آنگاه، برخاست با یاقوت به هم در خیمه یاقوت خادم آمد. لیث را خبر کردند که: حسن می آید [۱۱۷-الف، ج ۲] به دیدن تو!

لیث پای برهنه پیش حسن باز آمد و خواست تا بر پای حسن بوسه دهد. حسن دست فرو کرد و نگذاشت، و سر لیث را در کنار گرفت و آنگاه، هر دو بگریستند.

پس، در خیمه یاقوت خادم درآمدند و نثارها و هدیه ها همی آوردند، و هم در شب، حسن فرمود تا پانصد مرکب تازی، و سیصد شتر، و صد استر بردعی، و صد تخته جامه، و صد بدره زر نقره، و پنجاه بدره زر سرخ، و سراپرده و کوس و علم، و زرآدخانه و فراش خانه و مطبخ و حویج خانه، و آن چه پادشاهان را به کار می آید، از جهت لیث راست کردند. بزرگان سپاه هر کسی خدمت، جدا به جدا، از مرکب و غلام، از زر و درم، برای لیث می آوردند تا خزانه وی در یک ساعت جمع کردند.

آن مرد منجم بیامد و کتابی با خود بیاورد از دلایل حساب سال و ماه و وقت و ساعت تاریخ احکام که از وی سازند. پس، حسن گفت: ای حکیم، از روی حساب بنگر تا کار ما با خصمان چگونه باشد!

منجم درنگریست و گفت: یا امیر، طالع شما از روی حساب قوی است و از آن خصمان ضعیف است، و این حصار دماوند هم اکنون گشاده شود و زود باشد، نه دیر که مروان حمار از دست یکی [از] آل اشتر کشته شود، و دولت هاشمیان قرار گیرد، و خلیفه بحق در صدر خلافت در تخت بار دهد، و عالم از جور مبتدعان رسته گردد، و منابر بر ثنای صحابه رسول، صلی الله علیه و آله وسلم، آراسته ماند، و دیگر کسی را زهره آن نماند که بدگفت خاندان علی بر زبان راند.

پس، حسن گفت: هر چند بر سخن شما اعتماد نشاید کرد، اما فال نیک زدن مبارک باشد برین شادی.

آن شب به آخر آوردند. اما چون روز برآمد و مؤذنان بانگ نماز بگفتند، اهل ایمان نماز بامداد بگزاردند و، بعد از آن، حرب را ساختند که با دشمن بکوشند. اما هر چند نگاه کردند، از طرف دشمن هیچ آواز کوس برنیامد. چون مرد برفت، از لشکر دشمن بغیر از مردم خسته کسی ندید. باز آمد و حسن را خبر داد [۱۱۷-ب، ج ۲] که: لشکر خوارج رفته اند و بغیر از مجروحان، که نمی توانستند رفت، کسی دیگر نمانده است.

پس، حسن گفت: سوار شوید تا به جنگ حصار شویم، مگر به جنگ این حصار را بستانیم! لیث گفت: ای امیر، اگر سالها بکوشی، که با این قلعه به جنگ هیچ نتوان کرد، اما از راه ناودان گرمابه، که از بیرون حصار است، نقم بُرند، باشد که از آنجا کاری توان کرد و حصار ستانده شود.

پس، حسن گفت: ما آن طریق دانسته ایم و این کار جز به شب نتوان کرد، اما از راه ناودان گرمابه، در روز^۴ از سنگ و از تیر زخمها رسد.

آنگاه، حسن با سی هزار سوار به زیر حصار آمد و گرد بر گرد قلعه برگشت. اگر چه جراحتهای داشت، اما از برای آن کار به شب راه را به چشم کرد و ناودان گرمابه را نشان کرد؛ و ساعتی بایستادند و آن جایگاه را می دیدند که از بالای قلعه سنگ منجیق روان شد و مردی دو-سه هلاک شدند.

پس، حسن به لشکرگاه خویش بازآمد و به دیدار لیث شادی می کرد، از آن که لیث برنای خوش محاوره بود و تا آن دولت یافت و به دوستی اولاد رسول پیوست، صفای دیگر بر جبین او پیدا شده بود، و در شجاعت هم شیرمرد بود. پس، آن روز از هر نوع رأیها زدند و تدبیرها کردند.

۴. اصل: که در روز.

فتح نهاوند و کشته شدن شمسه

اما چون عالم منور مکدر شد، حسن سران سپاه را جمع کرد و گفت: ای دلاوران دین، پانصد مرد با سلاح ببرید تا از آن راه که آموخته ایم، خود را در حصار افکنیم، و باقی این لشکر بر در حصار بباشید. چون ما در حصار بگشاییم شما نیز درآیید و حصار را فروگیرید! لشکریان گفتند: فرمان برداریم.

پس، بفرمود تا آن پانصد پیاده، بیست طبل^۱ باز^۱ برگرفتند و بر در حصار رفتند، و ایشان را که در حصار بودند، به خود مشغول کردند. ذولابی از آن زخمها که در وجود او بود، نیندیشید، با ابوطاهر و جلدک نیشابوری، بر حکم نشانی که لیث داده بود، آن تیر که انداخته بودند که کاغذ بر گردن تیر بسته بودند، بدان نشان در پای ناودان گرمابه آمدند و نغم برها برکشیدند، و دیوار را سوراخ کردن گرفتند، [۱۱۸-الف، ج ۲] و هر کسی به نوبت می‌کندند. تا یکی مانده می‌شد، دیگری می‌کند.

وقت نیم شب بود، ده گز دیوار را کنده بودند و راه به آتشدان حمام کرده بودند؛ و از تقدیر حق تعالی، آن شب در آن حمام آتش نکرده بودند. چون ذولابی آن آتشیخانه حمام را سرد بدید، شاد شد و گفت «تحقیق شد که این حصار به دست ما خواهد آمد، و ما را مسخر می‌شود.»

یاران را مژده داد و امیر حسن را خبر کردند که حق تعالی ازین کرامتی کرد و امشب آتش درین گرمابه نکرده اند. حسن شاد شد و شکر حق گزارد. آنگاه، ذولابی و ابوطاهر غلطان و جلدک از پیش در سوراخ درآمدند، و در عقب ایشان ده مرد و پنج مرد می‌رفتند و در گرمابه

۱. طبل باز = طبل‌هایی باشد که چون باز را برای شکار بر مرغان آبی سر دهند، بر آن طبل زنند، و از آواز آن، مرغان می‌پرند و باز یکی از آنها را شکار می‌کند؛ و نیز دهل خردی را گویند که پیش کوهه^۱ زین برای شکار کردن پادشاهان زنند.

در می آمدند. تا هزار و پانصد کس خود را در حصار انداختند، طلبهای باز فروگرفتند، و نعره زدند و تکبیر گفتند، و درود فرستادند که زلزله و آواز ایشان در اندرون حصار افتاد. اهل حصار از سهم دست و پای گم کردند، اما شمس چون آن نعره بشنید، دانست که قلعه از دست شد. پس، اهل حصار را گفت: ای شیرمردان، مردانه باشید و خود را و اهل عیال خود را به دست دشمن مدهید که دشمن خود را به پای خود در دام افکند. اکنون، مردی کنید تا همه را بگیریم و از سر کنگره های قلعه درآوریم!

این بگفت و سلاح درپوشید، و از بالای حصار مردمی چند بقرب هفت هزار با تیغهای کشیده به زیر قلعه آمدند، و در میان قلعه جنگی سخت پیوستند. سر تیغ و نوک [نیزه] بر کار شد، و شبی بود چون روز غرامت زدگان [شوریده] حال و [پر] ملالت؛ و خورشید چون گرم روی در کشید و ظلمت چون حرص زبان برگشاد، [؟] حسن و لیث [و] پانصد مرد را دست در کار افکند، و هر دو گروه، یکی برای دین و یکی برای جان، چنان حرب می کردند که آسمان پُر دیده حیران کار ایشان مانده بود.

شمس فرود آمده بود و زرهی پیادگانه پوشیده بود و خود صیقل بر سر نهاده بود، و تیغی و سپری در دست گرفته [بود]. در آن شب، ناگاه شمس نزدیک حسن رسید، او را بدید که چون شیر غران حرب می کرد، گفت: ای پسر قحطبه، چون دزدان خود را درینجای [۱۱۸- ب، ج ۲] افکندی؟ اکنون، با تو آن کنم که با دزدان در حکومت بارها کرده ام، و ترا ازین بالای قلعه از کنگره درآوریم تا مروان از من خشنود شود!

اما حسن گفت: ای شمس، من از برای امیر شهید، حسین علی، علیه السلام، شرّ ترا از میان مردمان محو کنم؛ و تو از برای مهر مروان و من از برای مهر علی و دوستی خاندان! این بگفت و بر شمس حمله کرد. اما مردان حصار شمس را در میان گرفتند و خود را پیش افکندند.

اما ذولابی و ابوطاهر و جلدک خود را آهسته به نزدیک در آوردند. در دهلیز حصار مرد صدی بودند سلاحدار. در میان ایشان مرد دهی سمرقندی بودند و به ضرورت روزگار در آن سپاه می بودند، و از برای نان خدمت آن سگان می کردند و در آن حصار دلتنگ مانده بودند.

چون در آن شب تاریک آن نعره بشنیدند و آن سه آزادمرد را بدیدند، خوشدل شدند. پس، ذولابی چون آن صد مرد را به نزدیک در بدید، ابوطاهر و جلدک را گفت: ای برادران، مردی کنید تا چندانی که این در حصار را ازین خارجیان بستانیم، بعد از آن، ما را باکی نباشد!

این بگفت و آنگاه، هر سه به آواز بلند گفتند: همه فتح و نصرت و ظفر نصیب دوستان خاندان پیغمبر ما محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، باد و پای ابومسلم در رکاب باد، و همیشه مظفر و منصور باد!

و آنگاه، چون سه فیل دمان و یا چون شیر ژیان حمله کردند. چون آن ده عیار سمرقندی، که گفته شد، آن سه آزادمرد را بدیدند، ایشان نیز به آواز بلند گفتند که: ما نیز از دل و جان دوستدار علی مرتضایم، و چاکر خاندان پیغمبریم. دهید این سگان خارجی را! این بگفتند و آنگاه، تیغها برکشیدند و در آن خارجیان افتادند. پس، ذولابی و یاران چون چنان دیدند، هر سه تعجب بماندند که در میان دشمنان، دوستان پدید آمدند! آنگاه، ایشان هم دست به کشتن و خستن بردند.

مردمان حصار چون آن چنان دیدند، همه حرب فراموش کردند و بخت برگشته را نفرین کردند؛ و آن سیزده مرد موحد، به یک ساعت، هشتاد مرد را [۱۱۹-الف، ج ۲] بر زمین زدند و آن بیست تن دیگر از بیم جان بگریختند و خود را در میان دیگران [ان] انداختند. اما آنجا هم در میان حصار جنگ می کردند که به وصف نیاید.

اما چون حصار خالی شد، ذولابی قوت کرد و قفل دروازه را برتافت، به قوتی که داشت، و در هم شکست؛ و زنجیر بیرون افکند و در حصار را سبک باز کرد و بیرون آمد، و به آواز بلند گفت که: الله اکبر، الله اکبر، لا اله الا الله، والله اکبر، والله الحمد!

پس، سپاه اسلام چون آواز تکبیر شنیدند، بدانستند که حصار گرفته شد و در حال، مردی پنج هزاری پیاده شدند و روی به حصار آوردند، و خود را در حصار افکندند؛ و خروش به عالم بالا رسید. تیغ در آن خارجیان نهادند و اهل حصار بیشتر سرو سامان خود ندانستند و حیران و بی دل بماندند؛ و همچنان به ناچار جنگ می کردند.

در آن شب تاریک که از ابر تیغ باران بود و چندان بیارید که سیل یاقوتین در میان حصار روان شد، و از موج دریای خون کشتی سیمین ماه عقیق رنگ شد، همه صحن حصار پر مرد کشته بودند، و کوه کوه مردم کشته آمده بودند، و هم برین گونه که گفتیم حرب بود.

اما چون صبح شد و از نور خورشید جهان روشن شد، شمسه نگاه کرد، تمام حصار را پر کشته دید، و همه سپاه اسلام، آن چه بیرون بودند، بامداد آن همه دیگر در حصار ریختند و حصار را در بستند. پس، شمسه با خیل مردم از بیم جان در بالا رفتند و نوکوشک را حصار کردند.

اما لشکر اسلام هر چه در حصار خارجی بدیدند،^۲ همه را بکشتند و، آنگاه، قصد نوکوشک

۲. اصل: خارجی را بدیدند.

کردند. لیث در پیش حسن آمد و خدمت کرد و گفت: یا امیر، مرا دستوری فرمای که من یک بار در زیر آن کوشک شوم و مادر خود را ببینم، و او را پندی دهم و نصیحتی کنم، باشد که به گفتار من به راه راست بازآید تا فضاحت نشود!

حسن گفت: ای برادر، این سخن صواب گفتی که دل من هم از برای این نگران است. آنگاه، لیث [۱۱۹-ب، ج ۲] جوشنی زمررد درپوشید، و کلاه مغربی زردوخته بر سر نهاد، و سپر گیلی به دست بگرفت، و تیغ روسی در دست راست گرفت و به بالا برشد، و به نزدیک نوکوشک شد و بایستاد. آنگاه، به آواز بلند گفت که: مادرم را بگویند تا بدینجا آید که با وی سخنی دارم، بگویم!

برفتند و شمشه را خبر کردند که: پسر آمده است و در زیر کوشک ایستاده است و ترا می خواند.

شمسه چون بشنید، با مردمی چند پر سلاح بر کناره^۷ بام آمد. لیث چون مادر را بدید، گفت: ای والدۀ، بدان که مرا در آن بوستان به نعمت دوستان پیرو کردند. اکنون، سخن من بشنو و پند من بپذیر، حق آل رسول به جای آور و سخن من بشنو! از برای این دنیای فانی، که شهادش همه زهر است و لطفش همه قهر است، دل در وی بستن از خرد نیست، و از وی گریختن بد نیست که ریش نمرود^۸ به نیش پشه ای بوده، و دقیانوس^۹ به سهم گربه ای مرده! پس، ازینها تجربه کن و برای این چنین چیزی از راه دین دور بودن شرط غافلان باشد. و تو از کار ایشان اگر تجربه نکنی، باری از کار پدرم تجربه کن که بمرد بدان نوع، و بار گناه بسیار در گردن خود ببرد، و خود را در محنت آتش دوزخ سپرد! اکنون، ای مادر، از راه بدعت بازگرد!

پس، شمشه^{۱۰} بدعهد سیاه دل چون آن سخن بشنید، آن بدبخت دنیا و آخرت، گفت تا سنگ گران پیش او آوردند و هیچ رحمش نیامد که لیث فرزند اوست، و آن سنگ را چنان بینداخت که بر سر لیث زند. لیث سپر را بر سر کشید و سنگ را به سپر گرفت که اگر نه سپر

۷. نمرود = از پادشاهان اساطیری بابل که دعوی خدایی داشت و ابراهیم خلیل در زمان او بتها را شکست و به فرمان نمرود در آتش پرتاب شد. نمرود مظهر عصیان است چرا که به کمک پرندگان بر آسمان بر شد تا به جنگ خدای آسمان رود. وی سرانجام به فرمان خدای توسط پشه ای که در بینی اش جای گزید و مغزش را بخورد، هلاک شد.

۸. دقیانوس = محرف دقیوس است که خود معرب دسیوس می باشد. وی امپراتور روم بود در سده سوم میلادی و در کتب تفاسیر از وی به عنوان سلطان بت پرست و جابری یاد شده است که دعوی خدایی کرد و شش تن از خدمت او گریخته و به غاری رفتند و به خواب دراز و عمیق فرو رفتند تا آن که دقیانوی از ترس گربه ای بمرد و آن شش تن که به اصحاب کُهِف معروف شدند، از خواب بیدار گشتند. (ن. ک به: کشف الاسرار میبدی، ج ۵، ص ۶۴۶؛ تفسیر ابوالفتح رازی، ج ۱۲، ص ۳۱۵ به بعد)

بودی، کار لیث تمام شده بودی.

اما حسن از برای لیث دل نگران شد و بفرمود تا مثقال زنگی را بخواندند. و این مثقال زنگی فقط اندازی خیاره بود که در عالم نظیر نداشت؛ و این مثقال در پیش حسن آمد و خدمت کرد. حسن گفت: ای مثقال، کار این کوشک بر ما آسان کن! مثقال گفت: منت دارم.

آنگاه، برفت و شیشهٔ نفط را برداشت و بیاورد، و بر در نوکوشک بگشاد. شیشهٔ آتش بر در کوشک [۱۲۰-الف، ج ۲] خورد و آتش در گرفت؛ و ده مرد عیار، که سرِ غوغای نهاوندیان بودند، از پس نوکوشک فرود آمدند و در پیش حسن آمدند، و خدمت کردند و گفتند: ما سرِ پیران اهلِ نهاوندیم و همه از دل و جان از راه مروان برگشتیم، و از طریق وی بیزار شدیم که لعنت بر مروان حمار باد و بر همه خارجیان اهلِ عالم که ما به دل پاک چاکر خاندان پیغمبر شدیم، و جان ما و از آن فرزندان ما ارزانی دار، باقی تو دانی!

چون حسن آن سخن بشنید، جان ایشان به ایشان بخشید. آنگاه، آن عیاران سمرقندی را تشریف داد. اما در آن کوشک چون آتش افتاد و تمام بسوخت، راه گشاده شد و عیاران دین خود را در نوکوشک انداختند و کُشش صعب کردند؛ و آن جماعتی که با شمشه در آن بالا بودند، همه هلاک شدند و تنی چند که ماندند، سلاح از خود جدا کردند و زنهار خواستند. حسن همه را زنهار داد. پس لیث را دل به مادر نگران بود و با حسن به نزدیک او رسیدند. اما شمشه چون ایشان را بدید، با دل گفت که «شوهر و فرزندان و خزینه و دولت و جوانی رفت، گوجان من نیز برود! من بی ایشان در جهان چه کنم که بوستان بی دوستان خارستان باشد!» این بگفت و بر کنارهٔ بام آمد و خود را از بالا فرو انداخت. چون در صحن حصار رسید، خرد بشکست و آن همه کامرانی در یک لحظه برآمد.

اما لیث چون مادر را بدان حال کشته دید، بر شوربختی او آسان بگریست و نوحهٔ بسیار کرد. حسن او را تسلی می داد و صبر می فرمود و آنگاه، بفرمود تا شمشه را دفن کردند و حصار را غارت کردند؛ و چندان زر و سلاح و جامه و جواهرینه به دست آمد که عدد آن جز پروردگار ندانست.

اما اهل اسلام تمام غنی شدند و پنج یک امیر ابو مسلم بیرون کردند و به لشکرگاه آمدند. در حال، فتحنامهٔ شهر نهاوند، و قصهٔ شمشه در آن نامه بنوشتند و گفتند «تا امیر چه فرماید، به خدمت باز آییم یا به یاری مضراب رویم.»

پس، نامه را به ابو[طاهر] غلطان داد و او را بر جمازه روان کرد. آنگاه، حسن به نزدیک

جمیلہ [۱۲۰-ب، ج ۲] کس فرستاد و او را به مرگ مادرش تعزیت رسانید؛ و جمیلہ بسیار جزع می کرد و، برای رضای او، حسن نیز دستاری خُرد بر سر بست و سه روز ماتم بداشت. اما روز چهارم روز آدینہ بود. بفرمود تا جملہ شهر قُبہ ہا بستند و منبرها و محرابها از گلاب بشستند، و وقت زوال با کوکبہ تمام به شهر درآمد؛ و به مسجد جامع شدند و چون صلوات بگفتند و سنت بگزاردند. حسن جبہ سیاه درپوشید و خزی سیاه در سر بست و تیغی، میان زر گرفته، حمایل کرد و چون ماہ شب چہارہ بر منبر درآمد، و یک خطبہ بخواند کہ فضلائی عالم درو حیران ماندند.

چون ثنای حق تعالی و نعت پیغمبر و مدح امیر کلّ امیر بگفت، آنگاہ خطبہ به نام محمد بن عبّاد بن حسین بن علی، علیہ السّلام، و بعد، از آن ابراہیم بن محمد بن علی بن عبداللہ عبّاس، و ابومسلم مروزی [خواند،] و در امارت ہم خطبہ گفت و در ثنای خاندان مبالغت نمود کہ خروش بر اہل مسجد درآمد، و خلق از گریستن بیہوش گشتند. پس، فرود آمد و نماز بگزارد. اما چندان نثار کردہ بودند کہ صحن مسجد آدینہ زرّین و سیمین گشتہ بود. پس، شب به لشکرگاہ آمدند و امیری نہاوند را بہ ابوداؤد خالد داد، و دہ روز در آن صحرا ببودند. اما روز یازدہم، ابوطاہر بازآمد از پیش ابومسلم و جواب نامہ بیاورد. مضمون این بود کہ «کفایت آن فرزند در جہانگیری پوشیدہ نیست و این فتح کہ بر دست او برآمد، مبارک باد! اکنون، آن فرزند یک بار دیگر رخ بر آن جانب آرد و بہ یاری مضراب و لعل جبہ رود کہ کار او با طاہر خزیمہ دور و دراز شدہ است، و دل ما را از کار آن سگ، طاہر خزیمہ، فارغ کند! آنگاہ، جملہ رو بہ مروان حمار آریم و جہان را از ننگ او خلاص دہیم، و امام عالم، ہر کجا کہ ہست، بیرون آریم و بہ صدر خلافت بنشانیم.»

اما امیر حسن چون نامہ بخواند، روز دیگر، بفرمود تا طبل رحیل بکوفتند و لشکر از نہاوند برانند و در روز برفتند. در منزل سیّم، بامدادی بر حکم عادت بنہ بار کردہ سوار شدہ بودند و می راندند [۱۲۱-الف، ج ۲] کہ ناگاہ، گردی تیرہ پدیدار آمد و از میان گرد و غبار، بانگ طبل و آواز بوق، و نالہ دماہ، و شیبہ اسبان، و خروش مردان می آمد. چون غبار کم شد، علمہای رنگین پدیدار آمد، و در زیر علم، لشکری آراستہ ہمہ با مرکبان برگستوان دار، و مردان با جوشن و زرہ و خیل انبوه. اوّل، علامتہای خیری^۶ برسید و شانزدہ علم ہر یک چند شارستانی، و بر سر ہر علمی شیریں زرّین بزرگ ساختہ، و خیل انبوه در سلاح تمام، و در زیر آن یک خروار کوس و جفتی دماہ و یک بوق سیمین، و سہ جفت نای برنجین چون رعد می دمیدند؛ و موکبہای بہ ہیبت می کوفتند.

۶. قُبہ = خرگاہ.

۷. خیری = ایوان، رواق، صفّہ؛ و مراد از علامتہای خیری شاید نشانہ ہای بارگاہ، ایوان و خرگاہ باشد.

در پیش ایشان سواری می آمد اعرابی صفت، و دستار عرابی^۸ بر سر بسته، و سپر گیلی در کتف کشیده، و نیزه سی و دوازش در دست گرفته، و بر کمیتی عقیل نژادی^۹ برنشته، و آن مرکب در زیر ران او می خرامید و گاه گاه بر می جست و نشاط می کرد؛ و امیر قحطبه بر آن مرکب نشسته و برقی در سر و گردن آن مرکب کشیده، و بر یک دستش شاه غور، و بر یک دستش مطهر حیّاثه و خواجه محمد طاهر خجندی،^{۱۰} و باد یلدا و حید و دیگر عیاران هر یک گرد بر گرد قحطبه می آمدند.

رعد اعرابی و حمید در پیش سراسب او می آمدند و بر دست راست او پاره ای دورتر سواری می آمد و دو گراز همه مبارزان بلندتر [بود]. چون کوه آهن، خود عادی بر سر نهاده و گریزی چند درختی از آهن در دست گرفته، و سپر چند بامی در کتف چپ درآورده، و نیزه چند ستونی بر گوش اسب نهاده، و آن سوار زرباد تبریزی بود. پس، بی عدد سپاهی چون مور و ملخ در عقب امیر قحطبه می آمدند.

چون حسن دانست که آن سپاه پدر اوست، مرکب را پیشتر راند و زود از مرکب پیاده شد، و همه بزرگان دین پیاده شدند. حسن دردوید و پای پدر بوسه داد. قحطبه سرش در کنار گرفت و حمید در پای برادر افتاد. حسن سر او را در کنار گرفت و بوسه داد بر روی حمید، و بسیاری بگریستند، و جمله سپاه اسلام به های های بگریستند.

بعد از آن، [۱۲۱-ب، ج ۲] شادیهان نمودند و آنگاه، سوار شدند و از احوال یکدیگر پرسش کردند. پس، امیر حسن گفت: من آن شجاع بالا بلند را نمی شناسم!

قحطبه گفت: ای روشنایی چشم پدر، آن پهلوان را زرباد تبریزی می گویند.

و از کارها و مردانگیهای زرباد، امیر قحطبه حکایت می کرد و او را همی ستود. پس، حسن پیش راند و زرباد را بار دیگر در کنار گرفت و ازو عذر خواست.

آنگاه، قحطبه گفت: ای فرزند، ما به یاری تو می آمدیم، اما ترا حق تعالی به سلامت به ما رسانید. اکنون، به در همدان رویم که کار مضراب و لعل جبّه با طاهر خزیمه و لشکر خوارج دشوار شده است، و هر ساعت، طاهر را از مروان مدد می رسد و مضراب بر ایشان تنگ آمده است. می گویند که داغولی سی هزار کس از مروان گرفته است و به مدد طاهر خزیمه می آید، و بزرگان خوارزم درین حرب همدان بسیار رنج دیده اند و بسیاری شهید شده اند؛ ایشان را باید دریافت!

۸. چنین است در اصل و به گمان مراد «اعرابی» است.

۹. کمیت = اسب سرخ یال و دم سیاه، کهر. عقیل نژاد = صفتی ناشناخته برای اسب است و منسوب به سرزمینی یا قبیله ای؛ و بنا بر گفته علامه دهخدا در «سندبادنامه» نیز بدان اشارت رفته است.

۱۰. اصل: ابوطاهر محمد خجندی.

حسن گفت: ای پدر، در نامه امیر هم چنین است که به یاری مضراب رویم. آنگاه، به دل شاد جمله سپاه اسلام رو سوی همدان آوردند با لشکری که چشم فلک چون ایشان ندیده بود. پس، قحطبه لشکر می راند، در دامن کوه مرغزاری دید که هرگز مرغزاری بدان خرّمی ندیده بود. آبهای سرد و خوش، و گیاههای تازه و درختان گل و نهالهای میوه دار، و صغیر مرغان، چنان که عاشقان در فراق یار زار بنالند و بر درد هجر بخروشد، هم بر آن نوع نوا می زدند. پس، قحطبه بفرمود تا در آن مرغزار سراپرده او بزدند و لشکر فرود آمدند و در آنجا بیا سودند.

اما چون شب قیرگون بر سر دست درآمد، قحطبه خوان خواست، خوانسالاران خوان درآوردند و طعام خوردند، و سران سپاه هر کس به خیمه خود رفتند؛ و حمید با سه هزار مرد به طلایه به صحرا شد و احتیاط به جای آورد.

پس، قحطبه نشسته بود با حسن و از حال حربِ نهاوند سخنها می پرسید، و حسن جواب می گفت و از قصّه لیث شرح می داد، قحطبه می شنید و شادی می کرد [۱۲۲-الف، ج ۲] و بر لیث دعا می کرد.

اما چون پاسی از شب بگذشت، دو غلام حمید بیامدند و یک مرد پیر مختّث را با خری تمّلیت کرده^{۱۱} بیاوردند و بار خواستند. قحطبه ایشان را بار داد و غلامان حمید در رفتند؛ و ایشان را پیش امیر قحطبه بردند. قحطبه گفت: این پیر شوم دیدار زشت رو را پیش من چرا آوردید که دیدار اینها دیدن دیده را زیان است، و این زمان نااهلان را به خود راه دادن هلاک جان است؟

آن مختّث چون آن طعنه در حق خود از قحطبه بشنید، گفت: ای امیر، من افتاده تقدیرم، و درمانده حکم! پس، افتادگان را دست باید گرفت و لگد نباید زد، و زینهار ای امیر عرب که زبان را از ملامت کردن نگاهدار در نیکویی خود [و] ملوّث^{۱۲} مکن در بدی دیگران، که کامل^{۱۳} آن باشد که زبان را ادب کند، نه ادب زبان! (؟)

قحطبه چون این سخن از آن مختّث بشنید، حالتی برو دست داد و در گریه افتاد، و جماعتی که به نزد او بودند، در گریه افتادند.

آنگاه، پیر مختّث گفت: بدان ای امیر که حج اسلام کرده ام، و زیارت امیرالمؤمنین کرده ام، و به روضه مهتر عالم رسیده ام، و از آنجا به زیارت بیت المقدّس بوده ام. اما چون

۱۱. اصل: تمّلید کرده؛ و تمّلیت = بار کوچکی که بر بار بزرگ نهند و بر پشت چاروا اندازند و بر بالای آن سوار شوند؛ یک لنگه بار را نیز گفته اند.

۱۲. اصل: ملوس. و این چنین خطاها مکرراً آمده است.

۱۳. اصل: کاهل؛ و به گمان قوی باید «کامل» باشد و از امثال سایر، اما آن را در جایی نیافتم.

بازگشتم، به نزدیک همدان رسیدم، دو سپاه دیدم همه در سلاح، و آن دو لشکر روی به روی یکدیگر نشسته و هر روز حرب می کردند؛ و مدتی بود که ایشان در جنگ مشغول بودند و من از حال ایشان بازپرسیدم که «این چه لشکرنده که با هم جدل دارند؟» گفتند که «یکی لشکر مروان اند و یکی لشکر خوارزمیان مضراب، و پسران حارث اژدرند.» من چون آن دو سپاه را دیدم، دانستم که خارجیان دشمن خاندان اند و خوارزمیان کین امیرالمؤمنین حسین ابن علی را، علیه السلام، می جویند. پس، برخوارزمیان دعا گفتم و روان شدم، و اکنون، به شهر خویش، به بلخ می روم و این سواران به من بازخوردند و از حال من چند پرسیدند، و پنداشتند که مگر من جاسوسم، به پیش شما فرستادند.

قحطبه گفت: ای حاجی، نام تو چیست؟

آن پیر گفت: [۱۲۲-ب، ج ۲] مرا نصرالله نام است.

قحطبه گفت: نام ترا به فال گرفتم که خدای تعالی مرا نصرت دهد!

پس، قحطبه گفت: سپاه مروان چیره بودند یا از یاران ما؟

پیر گفت: لشکر مروان انبوه بودند و می گفتند که داغولی با سی هزار مرد دیگر می رسد، و نیز بسیاری از آن سپاه خوارزم کشته شده بودند و بغایت تنگ آمده بودند، و یک خوارزمی که او را محمد اسماعیل گویند و او قویتر حرب می کرد، اکنون، به دست مروانیان اسیر افتاده است و چنین می گفتند که او را بردار خواهند کرد؛ و ازین نوع سخن می گفتند تا خدا چه خواسته است! و دیگر از بیست هزار خوارزمی، می گفتند که چهار هزار کشته شده اند و پسران حارث با سواری چند به صفاهان رفته بودند به مدد احمد بن محمد زمجی، و ایشان دو برادر در میان آن خوارزمیان بودند. حالها این بود که گفتم.

چون قحطبه آن سخنان بشنید، بسیار دل نگران شد و آن پیر را بناوخت و عذر خواست، و به خوبی گسیل کرد.

پس، در ساعت، کس فرستاد و بزرگان سپاه را بخواند و از آن واقعه به ایشان بازگفت. پس، گفت: ای شیر مردان، کار امیر مضراب جهانگیر با لشکر مروان بغایت سخت شده است، و دو ماه است تا او در حرب است با ایشان. از پردلی و حمیتی که دارد، از امیر ابومسلم مدد نطلبید درین مدت، و امیر را از حال خود آگاه نکرده است. اکنون، می گویند که داغولی با لشکر گران به مدد طاهر خزیمه^{۱۴} می آید، و اگر آن حرامزاده در میان لشکر خوارزم افتد، بسیاری تباهی کند، که او بسیار مگاره است و خوارزمیان مردمان ساده دل اند، مبدا که زرق او را ندانند و ناگاه، خطایی به ایشان رسد!

اما ذولابی برخاست و گفت: ای خداوند، اگر داغولی در آن لشکر است، دعاگوی هم درین لشکر است که به توفیق خدای، و به دولت خاندان پیغمبر، صلی الله علیه وآله وسلم، و به اقبال امیر ابومسلم هر دری که داغولی دریندد، این فقیر بگشاید. اگر او آهن است، من آتشم و اگر او آتش است، من آبم! [۱۲۳-الف، ج ۲] پس، داغولی را به من واگذارید و با دیگران شما دانید!

امیر قحطبه چون این سخن بشنید، بر ذولابی آفرین کرد. اما چون آن شب بودند و چون صبح عالم افروز برآمد، سواران اسلام برخاستند و آبدست کردند، و فرض بامداد بگزاردند؛ و سواران سوار شدند و بارها در بستند و روی به همدان نهادند.

نمایه ها

واژگان

اشعار

فهرست توضیحی شخصیت‌های ابومسلم نامه

واژگان جلد سوم

آب تاختن = پیشاب کردن، ادرار کردن، شاشیدن.
آبخانه = جایی برای قضای حاجت، مستراح، مبال، خلا، مبرز، ادبخانه.
آب سیاه = آفت، مرگ.
آخَره = ترقوه، چنبره گردن.
آژده کردن = دوختن، رنگ کردن.
آله (آلغ، الوه، اله) = عقاب، شاهین و نوعی باز شکاری.
آل یاسین (آل یس) = خاندان حضرت رسول اکرم، صلوات الله علیه، را گویند.
آینه = هر یک از قطعات آهنین که جنگاوران پوشند.
ابرش = اسبی که نقطه ها خرد بر اعضای او باشد مخالف رنگ او، اسبی که موی سرخ و سیاه و سفید دارد، آن که رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته دارد؛ زیوری از زیورهای اسب.
آبلق = اسب دو رنگ، رنگی سفید که با آن رنگ دیگر آمیخته باشد، سیاه و سفید.
آتاقه (اطاقه) = کلاهی که از پر بعضی مرغان سازند.
آحداث (ج. - حَدَث) = در لغت به معنی نوجوانان آمده است و در تشکیلات اداری نوعی حقوق دیوانی است که معادل عسس به حساب می آید.
احول = کسی که چشمش حواء و دو بین باشد که امروزه «چپ چشم» گویند و این صفت (به عنوان صفت تفضیلی به معنی حيله گتر و فریبکارتر) برای بی بی ستي دارای ایهامی است.
اخته خانه = پایگاه اسبان، طویله، اصطبل.
اخته چی (آخته چی) = داروغه اصطبل، ناظر طویله، میرآخور = آخته بیگ.
اختیار = برگزیده و ممتاز.

اسبِ نوبتی = اسبی که بر در بارگاهِ بزرگان همیشه آماده دارند، اسبِ جنبیتی، اسبِ یدک. اعتماد = ممال اعتماد است.

الاغ = به خرهای تندرو یرقه می گفتند که برای ارسال مرسولات پستی به کار می رفت. این نوع درازگوش تنومند و مقاوم، خر بندری بود که از جفتگیری خرهای قوی هیکل با گورخرهای وحشی به دست می آمد.

آلنگ = سبزه زار، مرتع.

آملک = اسب شیرخوارهٔ مست.

انداز = اندازه، مقیاس، مقدار.

اویماق = قبیله، طایفه، دودمان.

ایلخی = چارپایانی که به چرا در صحرا رها شوند.

اینت = این ترا، ترا این. و نیز صوت تحسین است همچون زهی! به به! آفرین! و یا دال بر تعجب دارد.

بارِ حمّام = سرگین و پهن چارپایانِ سم دار را گویند که برای سوختِ حمّام جمع می کنند. و جمع کنندهٔ بار حمّام را بارچین خوانند.

با کسی درکاویدن = به کسی آزار رساندن، با کسی ستیزه و نزاع کردن.

باهو = چوبدستِ شبانان، چوبدستِ ضخیم.

بزه = مردم نامراد و مسکین، مردم محروم، بی بهره.

بَعْلَتاق = طاقیه، جامهٔ بلند.

بگاه = زود؛ در برابر بیگاه است به معنی دیر.

بلاَرک (بلاَلک) = نوعی فولادِ جوهر دار، شمشیر بسیار جوهر، جوهر شمشیر.

بَلِیت = رنج، سختی و بلا.

بنان (بنین) = سر انگشت. و به مجاز نوک نیزه را گویند.

بوته های عنبر = ظرفهای گلی کوچک که عنبر در آن کنند.

بور = اسبِ سرخ.

بیحضور شدن = نگران و ناشکیبا شدن.

پاگاه (پایگاه) = جایگاه اسبان، اصطبل، آخور.

پَرّان = سبک، چالاک، تند.

پرکاله (پرگاله) = پاره، تگه، لخت، پاره ای از هر چیز؛ وصله ای که بر جامه دوزند، پینه.

پرکند = معنی دقیق آن دانسته نشد و باید معنی «تگه، پاره» را برساند. شاید «برکنده» است.

پسرگی فروختن = بچگی کردن، جلفی کردن، سبک سرانه رفتار کردن.
 پیل پایه = ستونی را گویند که از سنگ و گچ سازند و بر بالای آن پایه های طاق را گذارند،
 ستون بزرگ، ستون، عمود.
 تاج مکمل = تاج زیور نهاده، تاج مرصع.
 تازندگی = تاخت و تاز، یورش.
 تحیت = درود گفتن، آفرین کردن، درود و سلام.
 تخی = نوعی کمان.
 ترنگا ترنگ = صدای چله کمان، صدای انداختن تیرهای پیاپی، آوای تارهای ساز.
 تشریف = خلعت.
 تصنیف = درین متن به معنی تدارکات و فراهم سازی به کار رفته است.
 تفسیده = بغایت گرم شده، تفتیده.
 تکلف فرمودن = رنج بردن، به مشقت افتادن، تحمل به خرج دادن.
 تملیت = بار کوچکی که بر بار بزرگ نهند و بر پشت چاروا اندازند و بر بالای آن سوار شوند؛ یک لنگه بار را نیز گفته اند.
 تنوره زدن = چرخ زدن، گرد گشتن و حلقه بستن چنان که گردباد تنوره می زند. و گرد چیزی گرد آمدن.
 توز = پوست نازک و محکم خدنگ که به کمان یا نیزه و زین اسب می پیچیده اند.
 توکیل کردن = برگماشتن، امری را به عهده دیگری وا گذاشتن.
 تیره شدن = مکدر، ملول، ناخوش و درهم شدن.
 تیه = نام بیابانی است که موسی و دوازده سبط بنی اسرائیل، که هر سبط پنجاه هزار نفر بودند، به مدت چهل سال در آن سرگردان شدند تا پس از گذشتن از بلایا و سختی های فراوان، به ارض موعود رسیدند.
 ثاقب = روشن، فروزان، رخشان و تابان؛ روشن کننده. شهاب ثاقب = تیر شهاب، شعله ای مانند تیر که شب در آسمان دیده می شود و آن به صورت گلوله ای مشتعل می نماید که به سرعت از سویی به سویی می رود.
 جام خانه = آینه خانه را گویند و آن خانه ای است که درو دیوار آن را شیشه بندی کرده باشند؛ فرش و بساط؛ شادروان.
 جبه چپ = اسلحه دار، قورچی.
 جرمانه ستاندن = جریمه و تاوان گرفتن.

جریده آمدن = تنها، مجرد، بی ساز و برگ، و سبک آمدن. (در مقابل جراره آمدن است به معنی با بار و حشم بسیار آمدن)

جلجل = درای خرد، زنگوله.

جل قدره = جمله دعایه در وصف باری تعالی به معنی بلند پایه و ارجمند.

جمام = آسودگی اسب بعد از ماندگی را گویند.

جوگیر شدن = مست جو شدن اسبان را گویند.

جولاه (جولاهه) = بافنده، نساج.

جوق جوق = گروه گروه، دسته دسته، خیل خیل.

جهان خورده = جهان دیده و سرد و گرم روزگار چشیده.

چراخ واره (چراغ واره) = جا چراغی که از شیشه سازند و چراغ را در آن گذارند تا باد آن را خاموش نکند؛ چراغ بره، چراغوره.

چوبک زدن = نواختن چوب بر تخته یا بر طبل توسط پاسبانان شبگرد برای بیدار نگهداشتن پاسبانان؛ نواختن چوبی بر چوب دیگر به همین منظور.

چوگان = چوبی بلند و سرکج که فولادی از آن آویخته باشد، و آن از لوازم پادشاهی است = کوکبه.

حایط = دیوار، جدار. و مراد از آن، درینجا، چهار دیواری گونه ای است و رباط مانندی. حُرّه = آزاده زن.

حسرات (ج. حسرت) = دریغ و افسوس.

حَلّه = جامه نو، برد یمانی، پوشاکی که همه بدن را بپوشاند.

حویج خانه = جایی که لوازم آشپزی و خوراک ذخیره کنند.

خام = پوست و چرم دباغت ناکرده.

خذلان = بی بهرگی از یاری، درماندگی، ضعف، سستی، خواری.

خرافت کردن = سخنان بیهوده گفتن، افسانه بافتن.

خرپشته = خیمه، طاق، ایوان، پشته بزرگ.

خفتنی = هنگام نماز خفتن.

خواص = فایده ها، منفعت ها.

خواص دادن = فایده بخشیدن (دارو).

خود = درین متن، به معنی «همراه» همچون ادات معیت به کار رفته و، ازین پس، این معنی به تکرار آمده است، اگر چه در فرهنگها دیده نشد و این افاده معنی بدیعی است که شاید گویش محلی باشد. نمی دانیم «خود» با کسره اضافه به کار می آمده است یا نه.

خیاره = هر چیز لطیف و ظریف و برگزیده، منتخب، پسندیده.

خیری = ایوان، رواق، صفه.

داه = دایه، کنیزک.

دایه پرور = نازپرور، آن که در ناز و نعمت و توجه دایه پرورش یافته باشد و تحمل سختی و مشقات ندارد.

درباقی گذاشتن (... نهادن، کردن) = فرو گذاشتن، فراموش کردن، کنار نهادن، توجه نکردن، ترک کردن.

درج گوهر = جعبه ای کوچک که در آن جواهر و زینت آلات و انواع عطرمی نهند؛ صندوقچه، طبه.

درمته (به کسر یا فتح دال) = نوعی گیاه خودرو و بیابانی است تا ارتفاع نیم متر می رسد؛ علف، جاروب، ورک.

دست بازی = شوخی، انبساط، ملاعبت.

دست کردن = درآویختن در کسی، دست یازیدن بر کسی.

دستلاف کردن = فروش اول را گویند، دشت کردن.

دماغ پیدا کردن = نخوت پیدا کردن، در خیال خام افتادن.

دمامه = کوس و نقاره، نای بزرگ جنگی.

دواج = بالاپوش، لحاف.

دوشابی = شیره گیر، آب انگور فروش.

دولاق (دولاغ) = جورابمانندی که همه پا را از انگشتان تا کمر می پوشاند و چاقچور نیز خوانده می شود؛ در آذربایجان پایچی را گویند با حدود چهار انگشت عرض از پارچه ابریشمی.

ده = فعل امر صیغه مفرد از مصدر دادن به معنی «بزن و بکش!» فریادی است که در جنگ بر می آورند و به دشمن حمله می کنند. صیغه جمع آن «دهید!» مصطلح تر است.
دهره = سلاحی که دسته اش آهنین و سرش مانند داس است؛ و نیز شمشیر کوچک و دودمه با سر تیز و باریک را گویند.

رحیل = کوچ، حرکت، رهسپار شدن. کوس رحیل کوفتن = اعلام کوچ و به راه افتادن است. رکابخانه = شربتخانه، آبدارخانه.

رکیب = ممال رکاب است و رکاب دار، درین متن به معنی خادمی است دارنده پیاله و نعلبکی و بشقاب که ساقیگری می کند؛ و امروزه او را آبدارچی یا شربتدار گویند.

رمح = نیزه.

روّاس = کله پز.

روپاک = دستمال، منديل، دستار.

روغن بلسان = از ماده صمغی درخت بلسان به دست می آید و در طب سنتی همچون مرهم برای جراحات استفاده می شود؛ دانه های این درختچه نیز، به نام حب البلسان، مصرف پزشکی دارد.

زخم = گندیده و تباه شده.

زخم گوشت = گوشت چرب بد بو را گویند.

زوال (آفتاب) = متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان به سوی مغرب.

زورقی = نوعی کلاه قلندران شبیه به زورق را می گویند.

زهارگاه = شرمگاه، آلت تناسلی و اطراف آن که موی از آن روید.

ساخت = یراق و بند و بارزین، زین و برگ اسب.

ساوری = باج و خراج، انعامی که در ازای خدمت دهند، هدیه.

سایس = رام کننده اسب، مهتر.

سبیل کردن = قربانی کردن، نذر کردن.

سخن کرد = شیوه سخن گفتن، لهجه.

سریاک (رباک) = سردار ضابط و با سیاست.

سریچ = دستار و عمامه.

سرون = شاخ.

سغری (مخفف ساغری) = کفل اسب و چارپایان دیگر.

سورن = غوغا، هیاهو.

سیس = لفظی از همان سایس است به معنی رام کننده و تربیت کننده اسب. (در سمک عیار به معنای اسب خالدار نیز به کار رفته است.)

شاذروان = سراپرده ای که جلو سرا و ایوان پادشاهان و امیران می کشیدند. خیمه و چادر بزرگ، سایبان، زیر کنگره های قصر و سردر خانه، بساط گرانمایه.

شده = رشته ای که مروارید و یاقوت بدان کشند و به گردن آویزند؛ نوعی جامه زردوزی شده را نیز گویند.

شربتخانه = مخزن نوشیدنی ها، مخزن ادویه، تنگوی داروها.

شلافه = زن بی شرم و حیا، سلیطه و زن زانیه را گویند.

شلتاق کردن = مرافعه و نزاع کردن، همه و غوغا کردن.

- شوشه = شفشه و شبیکه، طلا و نقره؛ سبک زر و نقره و آهن؛ شمش طلا، تار زرین.
- شیلان = طعام، سفره، غذای بزرگان.
- صاحبی کردن = به تصاحب درآوردن، صاحب شدن.
- صحبت آراستن = همنشینی کردن، مصاحبت کردن.
- صرصر = باد سخت، سرد و بلند آواز؛ به کنایه اسب و شتر تندرو و جلد را نیز گویند.
- صرفه بردن = پیشی گرفتن و سود بردن.
- صُرّه = کیسه، همیان و مانند آن؛ و صُرّه مار = کیسه ای که مارگیران در آن مار اندازند.
- صفیر = بانگ مرغان، نوعی ساز بادی.
- صهیل = شیهه، اسب.
- طاغی = آن که از حدّ طاعت و ادب در گذشته باشد، نافرمان، طغیان کننده، سرکش، ستمکار و ظالم.
- طبل باز = طبلی است که بر آن زنند تا پرندگان به پرواز آیند و سپس بازی را پرواز دهند تا پرندگان را شکار کند. و نیز دهل خردی را گویند که پیش کوهه، زین برای شکار کردن پادشاهان زنند.
- طوبله، مروارید = رشته، مروارید و لؤلؤ برای گردنبنند.
- طیار گوشه = (صفتی برای کمان) آماده، مهیا برای تیر اندازی.
- ظلام = تاریکی، سیاهی.
- عُجب = به خویشتن نازیدن، تکبر و غرور، خودبینی.
- عصابه = شده، عمامه.
- عقیل نژاد = صفتی ناشناخته برای اسب است و منسوب به سرزمینی یا قبیله ای؛ و بنا بر گفته علامه دهخدا در «سندبادنامه» نیز بدان اشارت رفته است.
- عنق منکسر = گردن خمیده.
- عیال باری = عیالمندی، عیالواری، کدخدایی.
- عیبه = جوشن.
- غافل گفتن = بی خرد و نادان خواندن.
- غبن = فریب، دریغ و فسوس.
- غوایت = گمراهی، بیراهی؛ گمراه شدن، به بیراه افتادن، از راه راست منحرف شدن.
- غَمام = ابر، سحاب؛ ابر سفید.
- غنیم = خصم، هماورد، حریف، دشمن.

فَرَاشخانه = جایی که فَرَاشان دربار در آن گرد آیند.

فندق = به کنایه سرانگشت دلداری را گویند و مراد از الماس فندق درینجا ناخن است که لاله سیراب (= گونه ها) را بدان می خراشد.

فوطه (فوته) = دستار، رومال.

فیل منگلوسی = فیل منسوب به شهر منگلوس که در آنجا فیل قوی هیکل، جنگی و دلاور می شود؛ و فیل سفید هم در آنجا به هم می رسد. فیل جنگی و سفید را به طور عام منگلوسی گویند.

قَبْرَعَه = پهلوی، استخوان پهلوی.

قُبّه = خرگاه.

قشن قشن = دسته دسته، گروه گروه.

قَلاده کردن = آویختن.

قَفْجاقی = منسوب به دشت قفجاق یا قفجاق که در ترکستان واقع و مسکن ترکان قفجاقی است که به بیرحمی و خونریزی شهره اند و قفجاق مجازاً به معنی بیباک و بی رحم به کار می رود.

قناره = چوبی یا آهنی دراز دارای میخهای بلند که قصّابان در دیوار قصّابی کار گذارند و گوشت را بدان آویزند. در فرهنگ دکتر معین در توضیح آمده است «این لغت در اصل «قنا» و «قناره» است و آن معرّب «کناره» است.

قورخانه = اسلحه خانه، زرادخانه، سلاح خانه.

کارخانه = دستگاه، رنگ، جنس.

کارستان = جایی که در آن به کار سرگرم باشند، محل کار، کارگاه.

کاه ریز (کهریز، کاریز) = قنات و مجرای زیرزمینی آب است. یادآوری شود که «کاهریز» از ریختن کاه برای معاینه جریان و شتاب آب در این مجرا آمده است.

کتاره = قداره، شمشیر کوتاه.

کبرکه (کورکه) = طبل بزرگ.

کرک یراق (لغت ترکی مرکب از «کرک» به معنی احتیاجات و «یراق» به معنی تجهیزات) = مساعده ای را گویند که برای کمک به لشکر از مواجب و مقرری صاحبان مشاغل دیگر دیوانی داده می شود، و به طور عام معنی پشتیبانی و حمایت را نیز افاده می کند.

کشاله کردن = همچون مصدر لازم، به معنی خزیدن و خود را به روی زمین کشاندن استفاده می شود، اما درین متن همچون مصدر متعدی، به معنی کشیدن، به کاررفته است.

کلاغی = نوعی پارچه و نوعی برد که سبز بود، و متن او به سرخی زند.

کلک = درد سر، زحمت.

کلک نکردن = به درد سرش نیارزیدن (؟)

گمیت = اسب سرخ یال و دم سیاه.

کنگره فیل = معنی آن دانسته نشد و به گمان باید کنگره کلان و بزرگ باشد.

کوئک = به ترکی عصا و چوبدستی را گویند. و کوئک خوردن همان ضرب چوبدستی

خوردن است که عمومیت یافته و شامل هر گونه ضرب و کوب، چه با چوب و چه با

غیر آن، می شود و امروزه به حذف واو، کتک تلفظ می گردد.

کوئل کش (کوئال، کوئل، کتل) = مهتراسب، خادم اسب، کوئل چی.

کوچ = دودمان، طایفه، خانواده.

کوسچی = نوازنده کوس که با صدای آن پرندگان را برماند تا اوج گیرند و شکارشان کند.

کوکلتاش (ترکی - مغولی) = برادر رضاعی.

کیل (کیله) = مقیاسی برای حجم، پیمانه.

گرگ تازی = تاخت آوردن چون گرگ با شتاب و مکث، به هروله رفتن، جنگ و گریز

کردن.

گزاییدن = گزیدن، زیان رساندن.

گلوله بند کردن = چیزی یا کسی را به شکل گلوله گرد بستن تا امکان جنبیدن نداشته باشد.

گنبد = مجازاً به معنی خانه و اتاق به کار رفته است.

گنبد کردن = به جست و خیز درآمدن اسب.

گویندگی = آواز خوانی و قوالی.

گیر = نوعی تیر است که بر آن پرگی (پرنده ای شکاری) که ابلق است نصب کنند.

لابه = اضطراب، قَلَق؛ قربان و صدقه؛ خدعه و فریب.

لالا = پرستار، خدمتکار، غلام.

لپاچه کردن = دریدن، پاره کردن و شکافتن.

لته = پارچه کهنه، ژنده.

لته حیض = کهنه حیض زنان را گویند.

لنگ (لنگه) = نصف بار.

لولی زاده = حرامزاده و غریب زاده را گویند.

ماسوره = کنایه از انگشتان است که کمند مشکین (گیسوان) را برمی کند.

مبتدع = بدعت گذارنده در دین و مذهب.

متعین = از طبقه اعیان و اشراف.

محرّف زدن = کج زدن (تیغ)، زخم کاری زدن.

مَحَقَّة = هودج ماندی که بر دوش حمل کنند، مُحَافِه.

مدهون = پوست دباغی شده، چرم رنگ کرده.

مَرْضی = پسندیده، آن چه مورد رضایت و قبول است.

مَرَقْد = محمل که با تزیینات و تجمّلات مخصوص به وسیله ستوران حمل و نقل می شد و اختصاص به اعیان و اشراف داشت، تخت روان، مهد.

مُشت = واحد طول است برابر با چهار انگشت چسبیده به هم.

مشهد = مکان شهادت؛ به معنی جای کشته شدن برای کافران هم آمده است.

مصاف شکستن = غلبه کردن بر دشمن، پیروز شدن.

مصلّیص = نمازجای، نمازگاه، محل نماز گزاردن.

معنبر = آن چه به عنبر آغشته شده، عنبرآلود، عنبرین؛ خوشبو، معطر.

مقتل = کتابی که در آن واقعه قتل و کشته شدن بزرگی شرح شده است و، به معنی ویژه کلمه، کتاب حاوی شهادت امام حسین (ع) و واقعه کربلا و یا شهادتنامه دیگر ائمه شیعه را گویند = مقتل نامه.

مقری = کسیکه خواندن قرآن آموزد، قرآن را به آواز خواند؛ کسی که پیشاپیش جنازه خواندگی کند؛ مؤدّن را نیز گویند.

منشرح = بازشونده، واضح و آشکار.

منصوبه = یکی از بازی های نرد و بازی شترنج را گویند؛ و به کنایه فریفتن و بازی دادن است.

ناوچاه = جوی داخل کاریز که چاه ها را به هم می پیوندد.

نَدَاف = پنبه زن، حلاج.

نسیبتر = شایسته تر، مناسب تر، صاحب نسب تر.

نعره وار = مسافتی که آواز نعره بدانجای رسد و آن نصف میل است، و میل یک سوّم فرسنگ است. پس، نعره وار شش یک فرسنگ، یعنی هزار متر باشد.

نهالی = آن چه بر روی صقه اندازند و بر آن نشینند، دشک و بستری که بر روی آن خوابند، نهالین.

نیم سال = مردی که به نیمه عمر رسیده است.

وانفسا = لفظ دریغ و افسوس است، به کنایه روز قیامت را گویند.

وايه = مراد، حاجت.

وصّاف = بسیار وصف کننده.

یاز = مقیاسی است برای طول معادل «ارش» و آن برابر فاصلهٔ آرنج است تا سر انگشتان.
یاو (مخفف یاوه) شدن = رها شدن، یله و گم شدن، سرگردان شدن.

یتیم = عیار، نوکرچه که در خانه به کار مهتری و نگهداری چارپایان می پردازد. در اینجا مراد مردم بی اصل و نسب است.

یخنی = پخته (مقابل خام)، ذخیره، گوشت پختهٔ سرد و گرم، نوعی خوارک شبیه آبگوشت که آن را از گوشتهای چرب پزند؛ در خراسان نوعی ته چین است.

یرغو = بازرسی، محاکمه، سیاست.

یلمان = ضرب شمشیر، خواباندن تیغ، دمه و لبهٔ تیغ را نیز گویند.

فهرست اشعار جلد سوم

- در وصف عشق و در جفای یار گوید:

مصرع

چه گویم حال دل با تو چو می دانم که می دانی
*(ص ۵۲)

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم
*(ص ۵۴)

فتنه انگیزی و دامن درکشی تیر اندازی، کمان پنهان کنی؟
*(ص ۵۵)

که ای ماهِ خوبان چین و چگِل روان بخش جان و دل افروز دل
ترا بر دل از کس نیازی مباد بجز دلربایت کاری مباد
غلامِ قدت سرو آزاد باد پریشانی زلفت هرگز مباد
تو سلطانی و من بر این در گدا [ی] مگس بین که دارد هوای همای
دلم در هوایت به روزی مباد که روزی چنین روز کس را مباد
*(صص ۵۵-۵۶)

یا دواي دردِ بیماران بکن یا دکان برچین و عطّاری مکن
*(ص ۵۶)

من راز دل خویش بگفتم با تو زیرا که تو حال دل خسته دانی
*(ص ۵۶)

دل بی رحم او گر آه‌نین است حدیثم را نگر گو کانش این است

* (ص ۵۷)

غزل

که دانستی که دردم این ستم موجود خواهد شد

فلک را شاهکاری اینچنین مقصود خواهد شد

به اشک آتشین خواهد بدل شد آب حیوانم

سرود و نوحه بر جای نوای عود خواهد شد

لبالب جام عشرت دست چون می داد می گفتم

نباید خورد ازین شربت که زهرآلود خواهد شد

جهان گو تیره شو از آه سرد ما نمی دانی

که چون آتش کُشی از هرکناری دود خواهد شد

بمرگ خویش مشتاقم امان از کس نمی خواهم

چه سود امروز یا فردا که آب از رود خواهد شد

زمان گر بد شود به از ثبات صبر چیزی نیست

نپنداری که دایم طالعت مسعود خواهد شد

ز بیداد فلک تا کی ز هر در آتش اندازی

دعایی کن فغانی عاقبت محمود خواهد شد

* (ص ۸۵)

بیت

بر آن سرم که اگر دشمنان برند سرم به دلبری که دهم دل دگر ازو نبرم

* (ص ۱۲۲)

غزل

غباری کان گل از دامن به وقت رفتن افشاند

بمیرم تا صبا همچون عبیرش بر من افشاند

کسی همچون صبا در گلشن کوی تو ره یابد

که یک باره ز گرد هستی خود دامن افشاند

از آن رو شعله شوق توام افزون شود هر دم

که چشم خون فشان بر آتش من روغن افشاند

پس از من بلبل پیدا شود در پای هر گلبن

صبا خاکسترم را چون به طرف گلشن افشاند

فغانی می رود افتان و خیزان بر سر راهی

که جان خود به پای رخسار آن صیدافکن افشاند

* (ص ۱۲۲)

تیر آن ابرو کمان کز سنگ خارا بگذرد چون که بردل می رسد مشکل کز آنجا بگذرد

* (ص ۱۸۶)

تیرت سر من جز به دل چاک مینداز زینهار سخن بشنو و برخاک مینداز
 *(ص ۱۸۶)
 جان فشانیها به خاک پای یارم آرزوست وه که یک جان دارم و درد دل هزارم آرزوست
 *(ص ۱۸۶)
 ای دوست بیا و حال زارم بنگر بر سینه ریش چاک وارم بنگر
 از خون سرشک لاله را اوست بزخم ای برده زیاده، لاله زارم بنگر
 *(ص ۱۸۶)

- در دوری از یار و بیکی گوید:

غریب مُردم و از من نکرد یاد کسی به بیکی و غریبی چو من مباد کسی
 *(ص ۵۵)
 به بستر افتم و مردن کنم پیش بدین مکر آرمتم در خانه خویش
 *(ص ۵۵)
 دریغ و درد کان فرزانه فرزند به دست دشمنان افتاده در بند
 ندانم چیست حالش در اسیری خداوند تو او را دستگیری
 *(ص ۱۷۷)
 کجایی در غریبی جان مادر شفای سینه گریان مادر
 که رفتی و نمی یابم نشانت چسان بینم به دست دشمنانت
 *(ص ۱۷۸)
 کجایی ای حلال و همره من دواي سینه غم گستر من
 که شد دیری نمی بینم جمالت نمی چینم گل از باغ وصال
 تو در بندی و من در بند آنم کشم خود را و از غم وارهانم
 بخوام در غم هجر تو مردن نخواهم جان زهجران تو بردن
 *(ص ۱۷۸)
 یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
 *(ص ۱۷۸)
 نشود کار عالمی بنظام گر نه پای تو در میان باشد
 *(ص ۱۸۰)

مصرع

من گرد چو بر روی تو دیدن نتوانم

*(ص ۱۹۴)

مصرع

در من نگر، در من نگر، باشد که بشناسی مرا

*(ص ۳۳۴)

- در حکمت و اندرز گوید:

بیت

من آن چه شرط بلاغ است با تو می گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

*(ص ۸۴)

نظم

گر خشک شود در استخوانت رگ و پی از منزل انصاف منه بیرون پی
 گردن منه ار خصم شود رستم زال منت مکش اردوست بود حاتم طی

*(ص ۹۸)

بیت

نظر به عیب مکن زانکه عیبناک شود کسی که بر کجی ناوکی نظر دارد

*(ص ۱۳۴)

با ولینعمت ار برون آیی گر سپهری که سرنگون آیی

*(ص ۱۸۷)

بیت

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

*(ص ۳۵۳)

- در توصیف از میدان جنگ گوید:

مثنوی

ز آمد شد گپیُر بی حساب بیفتاد در رزمگه آفتاب
 شد از چاک شمشیرتارک شکاف چو پای شتر مرغ مرد مصاف
 چکاچاک شمشیر برنده فرق زمین را به دریای خون کرده غرق

اُتاقه یلان را فتاده ز فرق
یکی چون برآورد شمشیر کین
سم باد پایان شده فرق سای
چو کار سنانها به پایان رسید
چومرغان بسمل به خون گشته غرق
دگر یک حمایل زدش بر زمین
سر سرکشان مانده در زیر پای
حکایت به دست و گریبان رسید

*(ص ۸۶)

مثنوی

منجر شد آن شهر در یک زمان
به دیوار از هر طرف صفدری
به شمشیر کین کشته شد فتنه گر
بود گرگ درنده گرچه دلیر
چکان خون ز شمشیر برنده فرق
روان روح چندان به سوی سپهر
شد از کشتگان [بر] یسار و یمین
ز بس مرده افتاده بیرون ز حد
ندادندشان شیرمردان امان
ز رخنه گشادند هر سو دری
به شومیش چندین هزار دگر
بود عاجز پنجه نره شیر
چو باران نیسان ز رخشنده برق
که شد غرق دریای ارواح مهر
پراز جان و تن آسمان و زمین
شد آن کوچه ها کوچه های لحد

*(ص ۹۶)

مثنوی

دو لشکر نگویم که دو حشرگاه
خستین هژبران فولاد دست
خدنگ ازدو جانب روارو گرفت
دهاده برآمد ز هر دو طرف
یکی گفت: بستان! یکی گفت: ده!
فرو ریخت پیکان زهرآب دار
خدنگ فدایی نا اعتمید
بدن آهنین شد ز پیکان بسی
کمان خم چو ابروی جانان شده
شده پرچم [و] طوقها فتنه بار
کله خودها گشته گلگون همه
رسیدند در جلوه گاه سپاه
ببستند دست و گشادند شست
بروی زمین خون دواؤ گرفت
دو دریای کین بر لب آورده کف
یکی گفت: احسن! یکی گفت: زه!
چو باران ز قوس و قرح در بهار
ز خون دلیران شده سرخ بید
به جوشن نماند احتیاج کسی
ز هر گوشه غارتگر جان شده
چو گیسوی کافر دلان تثار
چو دلهای عشاق پر خون همه

*(صص ۱۰۸-۱۰۷)

شبی بود مانند قطران سیاه نه خورشید پیدا نمودی نه ماه
 دولشکر در آن شب بهم ریختند که از هولشان دیو بگریختند
 ترنگا ترنگ کمان هر طرف وزان تیر گشته روان هر طرف
 فغان سواران ز دشت نبرد بیچید در گنبد لاجورد
 *(ص ۱۸۳)

- در شجاعت قهرمانان و جنگاوران گوید:

هر کجا روی آوری در جنگ دولتت را در آن مباد درنگ
 *(ص ۱۸۸)

دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر تو گفتی که بودند دو نرّه شیر
 یکی چاکر خاندان رسول دلیر و سرافراز و مرد قبول
 یکی دیگر از بهر مروان خر لعین و ستمکاره و بد سیر
 *(صص ۱۸۸-۱۸۹)

سپر بود بر پشت آن پراصول چو مهر نبوت به کتف رسول
 *(ص ۳۹۹)
 یکی نعره زد آن یل اندر مصاف که سیمرغ لرزید با کوه قاف
 *(ص ۳۹۹)

سرافراز شیر گسته رسن جهانپهلوان آن [یل] سید حسن
 امیر تمام خراسان زمین دلیر توانا شه پاک دین
 *(ص ۴۰۰)

بگفتند کی شیر گشته عقاب ازین تیرو پیکان همچون شهاب
 *(ص ۴۱۵)

- در نعت خاندان رسول گوید:

هر آن کس که شد پیرو آن دوشاه بود در دو گیتی رخس همچو ماه
 رخ دشمن این دو سردار دین سیاه است در هر دو عالم یقین
 *(ص ۴۱۱)

بود یار شیر خدا بعد ازین جهان یار اصحاب ارباب دین
 *(ص ۴۱۱)

ز نزدِ امیرِ همه سروران به یاری رسیدند اکنون دمان

* (ص ۴۱۵)

مصرع

وای بر تو که خوارج میری

* (ص ۵۲۵)

بیت

سر طلبیدند از و بداد به سایل سر که دهد جز علی به وایه اعدا

* (ص ۸۴)

مصرع

به هیچ ملک رهم نیست یا شه دو سرا

* (ص ۱۰۴)

مصرع

مرگی که زندگان به دعا آرزو کنند

* (ص ۱۲۵)

مصرع

محمّد است و علی، فاطمه حسین و حسن

* (ص ۵۰۴)

- در وصف شب گوید:

بیت

چوزنگی براورنگ بر برنشست بر شکست

شبی رنگ و دیوان شاهی نهاد زمانه قلم در سیاهی نهاد

* (ص ۱۸۱)

فهرست توضیحی شخصیت‌های ابومسلم نامه

آزاده سرو = همسر مبارز عبدالحمید طرازگیتی: ج ۲، ۱۴-الف
آهوگیر آملی = از مردم عبدالله کعب: ج ۲، ۹-ب
ابراهیم بن لیث موش دندان = پسر لیث که به دست عبید صف شکاف کشته شد: ج ۲، ۵۴-
الف

ابراهیم بغدادی = از سرداران پیاده سپاه خارجی: ۲۹۴-الف
ابراهیم صالح = فرستاده طاهر خزیمه به نزد ابومسلم: ج ۲، ۱۴-الف
ابراهیم محمد خزیمه = پسر عم حارث اشتر، از دلاوران لشکر سید قحطبه: ج ۲، ۵۶-ب
ابن اسامه = از جمله دستیاران داغولی عیار که برای گرفتن عیاران به نیشابور رفت: ۴۰۵-
ب

ابن رجا = از امیران لشکر محمد طاهر خزیمه: ۴۱۲-الف
ابن معدی = از امیران خارجی در لشکر زین سنان: ۴۱۶-ب
ابو احمد دمشقی = از جمله سرهنگان نواسه که حسن قحطبه را به بسته به توس می بردند:
۳۹۱-الف

ابوالجود خوزی = جوانی مؤمن از ده خوزآباد که به یاری مؤمنان برآمد: ۳۹۱-الف
ابوالحسن = از مردان ابودهل در قلعه شمیران: ۲۹۸-ب
ابوالعقرب = مبارز خارجی، به دست مضراب کشته شد: ۴۲۳-ب
ابوالعلائی حلبی = از امیران سپاه طاهر خزیمه در جنگ ری: ج ۲، ۲۳-الف
ابوالفرج موصلی = از امیران نصر سیار، به دست برفتمه کشته شد: ۴۰۴-الف
ابوالفضل ترشی = امیر سرخس از جانب ملک زاد خاقان: ۳۴۶-الف
ابوالفوارس = خواهرزاده شیروانشاه که با سپاه به یاری سلاسل آمد: ج ۲، ۵۶-ب

ابوالقاسم بن علی = از بزرگان محب سبزواری و دوست محسن که در شهر خروج کرد: ۴۲۵-

ب

ابوالقاسم ماهانی = از سرداران مروانی سپاه نصر سیار: ۳۷۸-ب

ابوایوب ششتی = از سران پیاده های سپاه نصر سیار در نیشابور: ۴۱۱-ب

ابوبراق = از امیران خارجی سپاه نصر سیار: ۴۱۲-الف

ابوحافظ حلبی = از سران پیاده های لشکر نصر سیار در نیشابور: ۴۱۱-ب

ابوحافظ قاضی = از فقهای هرات و شاگرد مالک بن انس که نواسه او را به چوب بست:

۲۹۵-ب

ابودغامه دمشق = از امیران نصر سیار، به دست برافتنده کشته شد: ۴۰۴-الف

ابودقانه = از سالاران سپاه امیرکون طاهر بلخی: ۳۰۲-ب

ابودهل = کوتوال قلعه شمیران در هرات که به ابومسلم وفادار مانده است: ۲۹۳-ب

ابوسعید = یکی از دو برادری که از لشکر حسن قحطبه به عیاری در نهاوند رفتند: ج ۲،

۱۰۲-ب

ابوسعید = جاسوس نعمان بن عدوی در شهر ری: ج ۲، ۲۸-الف

ابوسعید = یکی از دو برادری که از لشکر حسن قحطبه به عیاری در نهاوند رفتند: ج ۲،

۱۰۲-ب

ابوسعید دمشقی = از مردان جنید بن عشر، امیر خارجی باورد: ۳۵۷-ب

ابوسلیم = از بزرگان و معتمدان هرات که مؤمن بود: ۲۹۵-ب

ابوسهل داعی = از جمله بزرگان و جنگاوران مؤمن شهر طوس که خروج کرده و شهر را گرفته

تمیم را فراری می دهند: ۴۰۰-الف

ابوسهل سره مرد = از مردم نواسه و از خارجیان بنام هرات: ۲۹۵-الف

ابوسهل کوچک = یکی از خارجیان باورد که دایم ناسزا به علی (ع) می گفت: ۳۵۸-الف

ابوسهل کول = از امیران سپاه مروانی در شهر ری: ج ۲، ۲۵-الف

ابوسهل گاوزور = از مروانیان شهر ری: ج ۲، ۳۰-ب

ابوصالح جفراتی = از پیادگان مروانی هرات در خدمت نواسه: ۲۹۴-الف

ابوطیب لشکری = از مؤمنان نیشابور که به سپاه ابومسلم یاری کرد: ۴۰۵-ب

ابولیت باوردی = از جمله پهلوانان همراه حسن قحطبه که در نزدیکی نیشابور به دام خارجیان

افتاد: ۳۷۸-الف

ابولیت کوفین = یکی از کدخدایان مؤمن باورد که به سپاه امیر قحطبه کمک کرد: ۳۵۷-

الف

ابومسلم طورنگی = از گروه مؤمنان باورد که به سپاه ابومسلم یاری رسانید: ۳۵۷-الف
 ابونصر زنگی = سرداری که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمد و به فرمان او به کمک عبدالله
 کعب به مازندران گسیل شد: ج ۲، ۸-ب
 ابونصر طوسی = از بزرگان و جنگاوران مؤمن طوس که در شهر خروج کرده تمیم را فراری می
 دهند: ۴۰۰-الف

ابویوسف = از فقیهان دانشمند و مؤمن هرات که خارجیان در بند کرده و آزارش نمودند:
 ۲۹۵-ب

اتیکن اندکانی = از شاهانی که همراه با سپاه خوارزمشاه به ابومسلم پیوست: ۴۲۳-الف
 احمد انکوص = از مردان دلاور در سپاه ملک زاد خاقان: ۴۱۶-الف
 احمد یابس = از امرای مروانی لشکر نصر سیار: ۳۸۱-الف
 احمد یونس = از امیران سپاه سلیمان طلحه، امیر نیشابور: ۴۰۷-الف
 اخرجه شامی = از خارجیان هرات در خدمت نواسه: ۳۰۳-الف
 ادهم بن عبدالرحمن = از پهلوانان سپاه خارجی: ۳۵۱-الف
 اردشیر سالوک = از ایلچیان ابومسلم که نامه ابومسلم را در سبزوار به طاهر خزیمه و نصر
 سیار برد: ۴۲۲-الف

ارسلان شاه حصاری = از شاهانی که همراه با سپاه خوارزمشاه به ابومسلم پیوست: ۴۲۳-
 الف

ارماس = جنگاور پهلوانی از سپاه سلیمان بن طلحه: ۳۴۸-ب
 اژدها کش = از امیران عبدالله کعب که به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۷-الف
 اسامه بن عروه شامی = از مردان جنید بن عشر، امیر خارجی باورد: ۳۵۷-ب
 اسد بن ارقم = از مردان ابونصر گاوچشم که امیر خارجی طوس را کشت: ۴۰۲=ب
 اسد بن عامر = حاکم مروانی آمل که با سپاه سر راه بر ابومسلم گرفت: ج ۲، ۱۲-الف
 اسد بن عبدالله = از داعیان ابومسلم که به نسا گسیل شده بود: ۳۶۱-ب
 اسعد ناوک انداز = از امیرانی که همراه با خوارزمشاه به ابومسلم پیوست: ۴۲۳-الف
 اسفندیار = امیر قلعه بحق که نصر سیار را پناه داد و به دست ماهان شبرو کشته شد: ۴۲۶-
 الف

اشرف کامل = از امیرانی که با سپاه محمد طاهر به یاری نصر سیار آمد: ۳۶۵-الف
 اشعث = از بزرگان شهری و رئیس آن ملک: ج ۲، ۲۵-الف
 اظهر قریاط = از سرداران مؤمن سپاه سید قحطبه در توس: ۳۹۵-الف

- اعلم علا = از جمله بزرگان و مؤمنان نسا که یاری سید قحطبه کردند: ۳۶۱-ب
- افرش بن عصامه = حاکم قلعه دماوند: ج ۲، ۳۲-الف
- اقبال بلند آواز = از پیادگان لشکر طاهر خزیمه، امیر عراق: ۴۲۳-الف
- الیاس بربری = از جنگجویان طاهر خزیمه که بر سر راه ابومسلم در کمین نشست: ج ۲، ۱۳-ب
- امیر سهل محمد خزاعی = از جمله ایلچیان ابومسلم که نامه ابومسلم را در سبزووار به طاهر خزیمه و نصر سیار بردند: ۴۲۲-الف
- انس افضل کوفی = از امیران سپاه نصر سیار در نیشابور: ۳۸۳-ب
- اوخ بن عبدالله ششتری = از خارجیانی که در سبزووار به دست ابومسلم به هلاکت رسید: ۴۲۵-الف
- اورس = جنگاور پهلوانی از سپاه سلیمان بن طلحه: ۳۴۸-الف
- اوزیک بن مهلهل = یکی از امیرانی که با سپاه محمد طاهر به یاری نصر سیار آمد: ۳۶۵-الف
- باهل بن نصر = از دلاوران طبرستانی در سپاه خارجی: ۳۸۶-الف
- برفتمه دمشقی = از امیران پیاده که با سپاه محمد طاهر به یاری نصر سیار آمد و خودمؤمن گشت: ۳۶۵-الف
- برهان هزاراسبی = از ملازمان خوارزمشاه که با سپاه به مدد ابومسلم آمد: ج ۲، ۵۳-ب
- بشرین سعید سلمی = از رزم آوران سپاه مروانی در جنگ توس: ۳۹۵-ب
- بشرین عدلان = از سرداران دلاور کوران زرمهر: ج ۲، ۹-الف
- بکرین سابق = از امیران لشکر محمد طاهر خزیمه: ۴۱۲-الف
- بلغارشاه = یکی از شاهانی که همراه با سپاه خوارزمشاه به ابومسلم پیوستند: ۴۲۳-الف
- بهرام دربندی = از مردم عبدالله کعب: ج ۲، ۹-ب
- بهرام رایگان = از گروه بزرگان و جنگاوران مؤمن طوس که در شهر خروج کرده تمیم را فراری می دهند: ۴۰۰-الف
- بهرام کوفی = از سرداران سپاه مروانی در جنگ هرات: ۲۹۴-الف
- بهرام کوه زورگیلی = از امیران مروانی سپاه نصر سیار: ۳۳۴-ب
- بهمن غرجه = از غرجه های لشکر نصر سیار: ۳۵۲-ب
- بیرق حلبی = از پیادگان لشکر طاهر خزیمه در ری: ج ۲، ۲۲-الف
- بیلاغ = غلام ترک شیروانشاه و پهلوان تیرانداز، به دست زرباد کشته شد: ج ۲، ۸۷-الف

- پادار کرکز = از سواران لشکر ابومسلم که در میدان فختان شهید شد: ج ۲، ۲۲-ب
- پری پیکر = کنیزک مؤمن قاسم بن عمران که به دست عیاران نجات یافت: ۴۱۵-الف
- پوران جرماس = از جمله دلاوران سپاه غورشاه: ۳۵۰-ب
- پولادگون = از امیران خارجی در خدمت عبدالله کعب: ج ۲، ۸-الف
- ترید بربری = از مروانیان شهرری: ج ۲، ۳۰-ب
- ترید بن نعمان = از مروانیان شهرری: ج ۲، ۳۰-ب
- تعایم دمشقی = از رزم آوران سپاه مروانی در جنگ توس: ۳۹۶-الف
- تکین بلغاری = سردار سپاه سلاسل بن جریده: ج ۲، ۵۷-ب
- تمیم نصر سیار = پسر نصر سیار و امیر شهر توس که حسن قحطبه را به بند او فرستادند: ۳۹۲-ب
- جامع دینار زور = یکی از مؤمنان نیشابور که به عیاران ابومسلم یاری کرد: ۴۰۶-ب
- جریده سلاسل = پسر سلاسل پادشاه قزوین که با پدر مؤمن شده، به ابومسلم پیوستند: ج ۲، ۵۶-ب
- جریده منجم = منجم طاهر خزیمه: ج ۲، ۵۳-الف
- جعفر بن منصور = امیر جاجرم که به نصر سیار پناه داد و سرانجام مؤمن شد: ۴۲۶-ب
- جعفر بیاع = یکی از مردم شهر دامغان: ۴۳۰-الف
- جلدک نیشابوری = از پیادگان همراه ذولابی در قلعه نهانند: ج ۲، ۱۱۸-الف
- جمیله = دختر نصر سیار که عاشق حسن بن قحطبه گردید: ۳۳۹-الف
- جنید بن عشر = امیر خارجی باورد که با سپاه قحطبه جنگید و شکست یافت: ۳۵۷-ب
- جنید بن مهجان ازدی = از جمله خارجیانی که علی (ع) را ناسزا می گوید و به دست حید کشته می شود: ۳۹۳-ب
- جوشن بن ارمند = از خارجیان نسا و از نوکران حجاج بن یوسف: ۳۶۳-ب
- جهان افروز = زن علی اشعث و دختر قاضی شهرری: ج ۲، ۲۷-الف
- چقماق = غلام یاقوت خادم حسن قحطبه: ج ۲، ۱۰۸-الف
- حاتم خوارزمی = از همراهان مضراب در سفر رسالت به دمشق: ج ۲، ۴۴-الف
- حافظ گردابی = از گروه مؤمنان باورد که به سپاه ابومسلم یاری رسانیدند: ۳۵۷-ب
- حامد = پسر قحطان، سرداری که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمد و او به کمک عبدالله کعب به مازندران ش گسیل کرد: ج ۲، ۸-ب
- حدیث سقیتی = یکی از پهلوانان ترکستان که در گذشته با ملک زاد خاقان جنگیده بود: ۳۴۶-الف

- حسن روغن گر = از مؤمنان نیشابور که به سپاه ابومسلم یاری کردند: ۴۰۵-ب
- حسن سرخ علم = از امیران همراه سید حسن قحطبه در نهاوند: ج ۲، ۹۶-الف
- حسن طاهر = از جمله بزرگان و مؤمنان نسا که یاری سید قحطبه کردند: ۳۶۱-ب
- حلقوم بن اظهر = از مردان خارجی سپاه نصرسیار: ۳۵۳-الف
- حمزه بن طالب = از مؤمنان شهرری: ج ۲، ۳۰-ب
- حمزه تنبوره = از امرای مروانی سبزوار: ۴۲۲-الف
- حمزه دیلمی = از مؤمنان مازندران در خدمت کوران زرمهر: ج ۲، ۶-ب
- حمزه صفاهانی = از امیران سپاه نصرسیار و سلیمان طلحه: ۴۱۶-الف
- حمید = پسر قحطان، سرداری که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمد و سپس برای کمک به عبدالله کعب به مازندران گسیل شد: ج ۲، ۸-ب
- حمید عبدالله = برادرزاده سنگ کوب و از خارجیان مازندران: ج ۲، ۶-ب
- حنطله = بزرگ جلادان مروان حمار: ج ۲، ۴۷-ب
- خادم بن یحیی = خادم مضراب خوارزمی: ج ۲، ۴۵-الف
- خادم خزیمه = برادر طاهر خزیمه که اسیر مؤمنان گشته، به ابومسلم پیوست: ج ۲، ۶۷-الف
- خارجة نجعی = داعی ابومسلم که به باورد گسیل شده بود: ۳۵۷-الف
- خذیفه نوقانی = بزرگ نوقان که مؤمن گردید و شهر را به قحطبه تسلیم کرد: ۴۰۳-الف
- خرامان دمشقی = از سرداران سلاسل، به دست سید قحطبه کشته شد: ج ۲، ۵۵-ب
- خردیم = از مؤمنان مازندران در خدمت کوران زرمهر: ج ۲، ۶-ب
- خرستون = ایلخی بان مروان که مؤمن شده همراه مضراب خدمت ابومسلم می آید: ج ۲، ۵۱-ب
- خرقان قیروانی = پهلوان مغربی که با ضرغام به یاری شیروانشاه آمده بود: ج ۲، ۶۳-الف
- خرم دین = از برادرانی که ملازم کوران زرمهر هستند: ج ۲، ۵-ب
- خرم روز = از برادرانی که ملازم کوران زرمهر هستند: ج ۲، ۵-ب
- خسروشیرین = از مؤمنان مازندران در خدمت کوران زرمهر: ج ۲، ۶-ب
- خسرو گاوچشم = از گروه بزرگان و جنگاوران مؤمن طوس که در شهر خروج کرده تمیم را فراری می دهند: ۴۰۰-الف
- خفقان = از گروه خارجیان قلعه طارود که به دست یاران کشته شد: ۳۹۹-ب
- خلیل کَرْت = از مؤمنان مازندران در خدمت کوران زرمهر: ج ۲، ۶-ب
- خواجه فضل بن مسعود = وزیر مروان حمار که مؤمن بود و به یاران مددها می کرد: ج ۲، ۴۱-الف

خواجه کافور = یکی از خادمان شمس، زن نصر سیار: ۳۷۶-ب
خوردک سبیدانی = از شمار بزرگان و جنگاوران مؤمن طوس که در شهر خروج کرده تمیم را
فراری می دهند: ۴۰۰-الف

داراب یمنی = سردار لشکر سلاسل جریده، به دست حمید قحطبه کشته آمد: ج ۲، ۵۵-ب
دارنوش اندلس = امیر اندلس که با سپاه به یاری شیروانشاه رسیده بود، زبیده او را کشت:
ج ۲، ۶۳-ب

دانای مرجعی = وزیر همراه محمد طاهر خزیمه: ۳۸۰-الف
دایه منتی خاتون = زمینه ازدواج ابومسلم را با منتی فراهم آورد: ج ۲، ۲-ب
داوود واسطی = از سران پیاده های لشکر نصر سیار در نیشابور: ۴۱۱-ب
دوده سیاه = امیر قلعه بسطام، ابتدا به نصر سیار پناه داد و سپس خود مؤمن گشت: ۴۲۷-
الف

دوستک = از شاگردان داغولی عیار: ۴۰۷-ب
دول پستان جادو = از ساحران قلعه دماوند و همراه شنکلویز جادو: ج ۲، ۳۲-ب
دیو دربندی = از مردان طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۴-ب
ذوالفقار حبشی = از امیران سپاه طاهر خزیمه که در سبزوار به یاری نصر سیار آمدند: ۴۲۲-
الف

ذوالقلاده = از پیادگان لشکر طاهر خزیمه در ری: ج ۲، ۲۲-الف
رافع بن سنان شامی = از سردارانی که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمدند: ج ۲، ۹-الف
رافع یمنی = از خارجیان لشکر سلیمان بن طلحه: ۳۵۳-الف
رامجی صفاهانی = از امیران سپاه نصر سیار و سلیمان طلحه: ۴۱۶-الف
ربیع ریوانی = از امیران همراه سید حسن قحطبه در نهاوند: ج ۲، ۹۶-الف
رستم بن عاصم = از مردان نعمان بن عدوی خارجی، امیری: ج ۲، ۲۸-الف
رستم گیلانی = از امیران سپاه نصر سیار و سلیمان طلحه: ۴۱۶-الف
رعد برق انداز = از سالاران سپاه امیرکون طاهر بلخی: ۳۰۲-ب
رعد بن نعمان = از مروانیان شهر ری: ج ۲، ۳۰-ب
زبیده = دختر جنگجوی سلاسل که عاشق حمید قحطبه گشت و او را از بند به درآورد: ج ۲،
۵۵-ب

زراره = امیر قلعه چهل حصاران که به کمک شنکلویز جادو آمد: ج ۲، ۳۴-ب
زرباد تبریزی = پهلوان گول پیکری که در خدمت شیروانشاه بود و ایمان آورده، به امیر
ابومسلم پیوست: ج ۲، ۵۵-ب

زrstون = حاجب عبدالله کعب که احمد زمجی سرش ببرید: ج ۲، ۸-الف
 زrstون = نامی است که ابومسلم به خرستون داد: ج ۲، ۵۲-ب
 زرنق بن افطش = از جنگاوران مروانی در نیشابور: ۳۸۶-ب
 زمین در مغربی = عیّاری که از سوی مروان آمده بود تا سرا ابومسلم را ببرد: ج ۲، ۵۴-الف
 زهراب فیل گردن = از امیران عمران بن شهاب که به امیر ابومسلم پیوست: ج ۲، ۵۵-الف
 زیاد بن منصور = از امیرانی که با سپاه به مدد عبدالله کعب آمد: ج ۲، ۱۰-ب
 زیاد صالح دمشقی = سالار طلایه سپاه شمس در نهاوند: ج ۲، ۱۰۴-الف
 زید بن اشعث = از خارجیان لشکر عبدالله کعب، به دست لعل جبه کشته شد: ج ۲، ۱۰-ب
 زید بن حارث = از مردان نعمان بن عدوی خارجی، امیری: ج ۲، ۲۸-الف
 زید بن مهران حجازی = عیّار خواجه محمد طاهر خجندی که با سلاسل مکر باخت: ج ۲، ۵۶-الف

زین سنان = امیر مروانی که با سپاه محمد طاهر به یاری نصر سیّار آمد: ۳۶۵-الف
 سارق زنگی = از مردان سلاسل که حمید قحطبه را در میدان بگرفت: ج ۲، ۵۵-ب
 ساعد شامی = از بزرگان ملازم مروان: ج ۲، ۴۸-الف
 ساکده زنگی = جنگاور پهلوانی از سپاه سلیمان بن طلحه: ۳۴۹-الف
 سالم بن عدنان = از امیرانی که با سپاه به مدد عبدالله کعب آمد و لعل جبه او را کشت: ج ۲، ۱۰-ب

سالم طبال = از مردان طاهر خزیمه که با طبل به میدان جنگ آمد: ج ۲، ۵۳-الف
 سالوک = از مؤمنان مازندران در خدمت کوران زرمهر: ج ۲، ۶-ب
 سالوک صفاهانی = از مردان طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۵-الف
 سامسا = پیک پیاده شنکلوین به سوی زراره برای درخواست کمک: ج ۲، ۳۴-ب
 سامع بن عمران = از مردان طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۴-ب
 سهل بن جندع دمشقی = از خارجیان نیشابور که با حیل عیّاران به بلا دچار شد: ۴۰۶-ب
 سراقه = خبرچین نیشابور که جای مؤمنان را به مروانیان خبر می دهد: ۴۰۵-ب
 سریال زنگی = زنگی بارگاه مروان که مضراب جایش را گرفت و او را کشت: ج ۲، ۴۰-الف

سرخاب دیلمی = از امیران ملازم عبدالله کعب: ج ۲، ۷-ب
 سرخیل بربری = از مبارزان لشکر طاهر خزیمه، به دست عبید کشته شد: ج ۲، ۵۴-الف
 سرو زولابی = عیّاری که به همراه محمد نهرج بود و مؤمن گشته به ابومسلم پیوست: ج ۲، ۱۹-الف

سعادت خادم = از سرداران مروان که با سپاه از پی مضراب می رود و کشته می شود: ج ۲، ۴۳-الف

سعد بادکوهی = از سرهنگان خاص نصرسیار: ۴۰۷-ب
سعد بن آبان = خواهرزاده عمروی، امیر مروان که با سپاه از پی مضراب رفت: ج ۲، ۴۳-ب

سعد زولابی = از بزرگان و مؤمنان ری که در شهر به هواداری ابومسلم خروج کردند: ج ۲، ۲۶-ب

سعد فاریابی = از مردان ابومسلم که در میدان شهید شد: ج ۲، ۵۳-الف
سعید = از سالاران سپاه امیرکون طاهر بلخی: ۳۰۲-ب
سعید بریان پز = از مؤمنان نیشابور که عیاران ابومسلم را یاری می کند: ۴۰۶-الف
سعید بن راشد = از سرداران خارجی در خدمت امیر نسا: ۳۶۳-ب
سعید خباز = نانوائ مؤمن بکراآباد که احمد زمجی را به خانه برد: ج ۲، ۶-ب
سعید دربان = از نوکران نواسه که مؤمنان هرات را بسیار می آزرند: ۲۹۳-ب
سعید نزل آبادی = از بزرگان محب سبزوار و دوست محسن که در شهر خروج کردند: ۴۲۵-ب

سعید نهروانی = امیر خارجی همدان: ج ۲، ۳۰-ب
سفیان حلبی = از امیران لشکر طاهر خزیمه در ری: ج ۲، ۲۱-الف
سلاسل بربری = خارجی ای که به مدد طاهر آمد و بر لشکر ابومسلم شبیخون زد: ج ۲، ۳۱-الف

سلاسل جریده = حاکم قزوین که به جنگ مؤمنان آمد و سرانجام مؤمن شد: ج ۲، ۳۱-ب
سلمه بن سلیمان = یکی از دو وزیر مروان حمار: ج ۲، ۴۰-الف
سلیمان بن طلحه اسدی = امیر خارجی نیشابور که با سپاه به یاری نصرسیار آمد: ۳۳۴-ب
سلیمان تنبوره = از امرای مروانی سبزوار: ۴۲۲-الف

سنان دمشقی = از امیرانی که با سپاه محمد طاهر به یاری نصر سیار آمد: ۳۶۵-الف
سنگ کوب = از امیران خارجی در خدمت عبدالله کعب، امیر مازندران: ج ۲، ۶-الف
سوده ماجد = از رزم آوران سپاه مروانی در جنگ توس: ۳۹۶-الف
سهراب یمنی = سردار لشکر سلاسل جریده، به دست حمید قحطبه کشته آمد: ج ۲، ۵۵-ب
سهل ایوب نهاوندی = از امیرانی که همراه با خوارزمشاه به ابومسلم پیوستند: ۴۲۳-الف
سهل بربری = از پیادگان جنگجوی لشکر محمد طاهر خزیمه: ۴۱۷-الف

- سهل بن اخدع = از سالاران لشکر سعادت خادم: ج ۲، ۴۴-الف
- سهل بن ایوب = علمدار سپاه طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۳-الف
- سهل شامی = از امیران سپاه طاهر خزیمه در جنگ ری: ج ۲، ۲۳-الف
- سید ماخانی = از همراهان امیر ابومسلم: ج ۲، ۳۴-ب
- شادی نفط انداز = از ولایت هند است و قاروره انداز سپاه سلیمان بن طلحه: ۳۴۹-ب
- شاه زور = پسر قاهر شامی مروانی، به دست غضنفر کشته شد: ۴۲۴-الف
- شاه کزروه = از سپهسالاران لشکر سلاسل که به دست زرباد کشته شد: ج ۲، ۵۶-ب
- شاهمرد زابلی = امیر مروانی که از سوی طاهر خزیمه به مدد اسد بن عامر، حاکم بابل، فرستاده شد: ج ۲، ۱۲-ب
- شاهوی بازاری = از جمله بزرگان و جنگاوران مؤمن طوس که در شهر خروج کرده، و تمیم را از شهر فراری می دهند: ۴۰۰-الف
- شاهوی خوارزمی = از امیران خوارزم و همراه مضراب جهانگیر: ج ۲، ۳۳-الف
- شبرو کوفی = سیاهی عیار که ابوترایان را می کشت و برای کشتن ابومسلم آمد: ۴۲۱-الف
- شَبک طهام = از سالاران سپاه سید قحطبه: ۳۸۶-ب
- شردوست = از مبارزان شیروانشاه که با برادرش به دست رعد اعرابی کشته شد: ج ۲، ۸۶-الف
- شریفه مروزی = دایه جمیله که مؤمن بود و جمیله را به راه راست آورده دلگرم می کرد: ۳۴۱-ب
- شعبان بن شعیب = از امیران خارجی باورد در سپاه جنید بن عمر: ۳۵۸-ب
- شعله جادو = از ساحران خیل شنکلویز جادو: ج ۲، ۳۵-الف
- شمامه بن خزیمه = امیر طلایه در لشکر طاهر خزیمه: ج ۲، ۲۰-ب
- شمسه = زن سلمه بن سلیمان، وزیر مروان، به دست عیاران کشته شد: ج ۲، ۴۲-ب
- شمید بن رافع = عمزاده عمروی و از جادویان قلعه دماوند: ج ۲، ۳۲-الف
- شنکل جادو = شاگرد ضحاک و صاحب قلعه دماوند: ج ۲، ۳۲-الف
- شنکلویز جادو = از جادویان قلعه دماوند که کوچ مؤمنان را به اسارت برده بودند: ج ۲، ۳۲-الف
- شورانگیز استرآبادی = از زمره ایلچیان ابومسلم که نامه امیر را در سبزواری به طاهر خزیمه و نصر سیار بردند: ۴۲۲-الف
- شهاب بن عبدالله = از گروه امیرانی که با سپاه محمد طاهر به یاری نصر سیار آمدند: ۳۶۵-الف

شهنشاه خیرصلی = از ملازمان خوارزمشاه که با سپاه به مدد ابومسلم آمد: ج ۲، ۵۳-ب
شیرافکن دمشقی = تیرانداز زبردست خارجی، به دست جمیله کشته شد: ۳۹۵=الف <
مهدوی-۲، ۱۵۱-ب

شیربرنجی = نقیب عیار پیشه شیروانشاه که زبیده را گرفته، به شاه داد: ج ۲، ۸۹-الف
شیرپای بازاری = از مؤمنان باورد که با امیر قحطبه یار و همراه گشت: ۳۶۱-الف
شیرزاد خوارزمی = از مردان مبارز سپاه خوارزم و ملازم لعل جبّه: ۳۵۱-ب
شیر کلاتی = از بزرگان و جنگاوران مؤمن طوس که در شهر خروج کرده تمیم را به فرار وامی
دارند: ۴۰۰-الف

شیرگیر آملی = از مردان عبدالله کعب: ج ۲، ۱۱-الف
شیروانشاه = پادشاه تبریز که عاشق زبیده شده بود و او را با حمید در بند آورده بود و
سرانجام ناکام ماند: ج ۲، ۵۵-ب
شیروین = از مؤمنان بکرآباد که به خلاصی احمد زمجی از بند عبدالله کعب رفت: ج ۲، ۸-
الف

شیروین = خواهر زاده خرستون، نگهبان گله اسب مروان: ج ۲، ۵۲-الف
شیروین لشکرکش = از امیران خارجی در خدمت عبدالله کعب، امیر مازندران: ج ۲، ۶-
الف

صادق = از خارجیان لشکر مروانی که کیرنگ او را بکشت: ۴۲۹-الف
صالح بن ایوب = از امیران طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۴-ب
صالح بن شعیب = از مردم عبدالله کعب: ج ۲، ۹-ب
صخره = شتربانی در بیابان مغرب که ضرغام در جوانی بکشت: ج ۲، ۷۱-ب
صخره رومی = بزرگ حاجبان دربار مروان: ج ۲، ۴۰-الف
صخره شبیانی = از امیرانی که با سپاه به مدد عبدالله کعب آمد و لعل جبه او را کشت: ج ۲،
۱۰-ب

صفوان = از مردان طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۴-ب
ضرغام قیروانی = امیر قیروان و داماد شیروانشاه که با سپاه به یاری او آمد: ج ۲، ۶۱-ب
طالب دوشابی = از گروه بزرگان و مؤمنان ری که در شهر به هواداری از ابومسلم خروج
کردند: ج ۲، ۲۶-ب

طالب شیرازی = از پیادگان همراه ذولابی در قلعه نهانند: ج ۲، ۱۱۸-الف
طالب طوس = از مردان نصرسیار: ۲۹۴-ب

طاهر بن شهاب = از ملازمان طاهر خزیمه که احمد زمجی سرش را ببرید: ۴۲۹-الف
 طاهر بن محمد = امیر مروانی که به اسارت ملک زاد درآمد: ۴۱۹-ب
 طاهر تخته بر = از سالاران سپاه امیرکون طاهر بلخی: ۳۰۲-ب
 طاهر خزیمه = امیر عراق که پسرش، محمد به جمیله نامزد شده بود و سپاه به مدد نصرسیار
 فرستاد و پس از نصرسیار با ابومسلم به جنگ پرداخت: ۳۶۵-الف
 طاهر سبزواری = از بزرگان محب سبزواری و دوست محسن که در شهر خروج کردند: ۴۲۵-

ب

طاهر عبدالله بغدادی = از امیران مبارز خارجی در جنگ نیشابور: ۴۱۷-الف
 طاهر محتاج بغدادی = سردار پیاده های طاهر خزیمه: ۴۲۸-ب
 طرخان تبری = از مردان محمد ورقاع که سر شاه طالبه را نزد ابومسلم برد: ج ۲، ۱۸-ب
 طرید = پسر طاهر خزیمه، پس از اسارت مؤمن گشته، به ابومسلم پیوست: ج ۲، ۶۷-الف
 طرید عاصم = از امیرانی که با سپاه محمد طاهر به یاری نصرسیار آمد: ۳۶۵-الف
 طرید هند حلبی = از امرای مروانی طلایه دار لشکر نصرسیار: ۳۸۱-الف
 طلحه بن اسد دهستانی = امیر مروانی که از سوی طاهر خزیمه به مدد اسد بن عامر، حاکم
 بابل، فرستاده شد: ج ۲، ۱۲-ب

طلحه بن زرادق دمشق = از پیادگان لشکر طاهر خزیمه، امیر عراق: ۴۲۳-الف
 طلحه رقی = از پیادگان سپاه نصرسیار: ۴۱۳-الف
 طوران غوری = از سرداران سپاه و ملازم شاه غور: ۴۰۴-الف
 طورنگ بغدادی = از امیران لشکر محمد طاهر خزیمه: ۴۱۲-الف
 طوفان زنگی = از زنگیانی که به یاری طاهر خزیمه آمده بود و ابومسلم او را کشت: ۴۲۹-
 الف

عارف بن هزیل = از سرداران خارجی در خدمت امیر نسا: ۳۶۲-الف
 عاصم دمشق = از مروانیان ری که به دست علی اشعث کشته شد: ج ۲، ۳۰-ب
 عاصم فخری = یکی از بزرگان و مؤمنان ری که در شهر به هواداری ابومسلم خروج کردند:
 ج ۲، ۲۶-ب

عاصم واشانی = از مؤمنان و پیادگان هرات در لشکر ابومسلم: ۴۱۷-الف
 عامر نهروانی = از بزرگان و مؤمنان ری که در شهر به هواداری از ابومسلم خروج کردند:
 ج ۲، ۲۶-ب

عبدالجبار ازدی (یزیدی) = یکی از دو وزیر مروان حمار: ج ۲، ۴۰-الف

عبدالحمید طراز گیتی = از مؤمنان دلاوری که با مردان خود از حج می آمد و خارجیان مروانی به او حمله کردند: ج ۲، ۱۳-ب

عبدالحمید کوفی = از امیران لشکر طاهر خزیمه: ۴۲۹-الف

عبدالرب بن عبدالله بن عبدالرحمن = نواده ابن ملجم که به دست زرباد تبریزی کشته شد: ج ۲، ۸۶-ب

عبدالرحمن ستونچی = از مردان جانباز بلخ و از همراهان حید علیابادی: ۴۱۶-ب

عبدالرشید خارکش = از مؤمنان و پیادگان هرات در لشکر ابومسلم: ۴۱۷-الف

عبدالصمد کوفی = از امیران سپاه نصرسیار و سلیمان طلحه: ۴۱۶-الف

عبدالکریم بسرامینی = از عیاران خارجی طوس که به دست عیاران مؤمن کشته شد: ۳۹۸-الف

عبدالله = دوست داغولی در سرخس که گرمابه دار است: ۳۶۵-ب

عبدالله شهاب = از طلایه داران سپاه طاهر خزیمه: ج ۲، ۵۴-ب

عبدالله شیروین = از امیران عبدالله کعب که به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۷-ب

عبدالله فرزندق = از امیران لشکر محمد طاهر خزیمه: ۴۱۳-الف

عبدالله فرهاد = از سرداران همراه قاسم خزیمه: ۳۵۴-ب

عبدالله نیاسه = از سران پیاده های نصر سیار: ۴۱۵-ب

عبدوی صفاهانی = امیری که در دامغان به مدد نصر سیار و طاهر خزیمه آمد: ۴۲۸-الف

عبید بن نعمان = از مروانیان شهرری: ج ۲، ۳۰-ب

عبید صف شکاف (گاو سوار) = از ملازمان خوارزمشاه که با سپاه به مدد ابومسلم آمد: ج ۲، ۵۳-ب

عبید کوفی = از سالاران نعمان عدوی، امیری: ج ۲، ۲۸-ب

عتبه بن عفان = رئیس مؤمن ده نهرمه، نزدیک دمشق: ج ۲، ۴۳-ب

عدنان قصّاب = از مؤمنان و پیادگان هرات در لشکر ابومسلم: ۴۱۷-الف

عدوی بن نعمان = از امیران سپاه مروانی در شهرری: ج ۲، ۲۵-الف

عرش بن صالح یمنی = از سردارانی که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمدند: ج ۲، ۹-الف

عشر مالک کیل = از سرهنگان ابوالقاسم بن ماهان: ۴۱۳-ب

عطای دیوانه = از مردم هرات و خیل عطای معروف: ۴۱۷-الف

عطیه شامی = از سواران لشکر طاهر خزیمه: ج ۲، ۲۳-الف

عقیل بغدادی = از دستیاران داغولی عیار که برای گرفتن عیاران به نیشابور رفت: ۴۰۵-ب

عقیل بغدادی = از سرداران طاهر خزیمه، محمد ملک زاد او را کشت: ۴۲۴-الف
 عقیل گازر = از بزرگان مؤمنان نسا که یاری سید قحطبه کردند: ۳۶۱-ب
 عقیل محمود بغدادی = یکی از مؤمنان نیشابور که به سپاه ابومسلم یاری کرد: ۴۰۵-ب
 علای حارث = از سرداران مؤمن سپاه سید قحطبه در توس: ۳۹۵-الف
 علای دمشقی = یکی از امیران سپاه طاهر خزیمه که در سبزوار به یاری نصر سیار آمد: ۴۲۲-الف

علای زراره = از سالاران لشکر طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۳-الف
 علقان آبی = از نوکران خیاطین بربری: ۳۹۴-الف
 علی اشعث = جوان آزاده‌ی ری که هرشیون جادو دلباخته‌ی وی شده، او را در بند آورده بود:
 ج ۲، ۲۵-ب

علی انبوهی = از گروه بزرگان و مؤمنان نسا که یاری سید قحطبه کردند: ۳۶۱-ب
 علی باسنابادی = از جمله بزرگان و جنگاوران مؤمن طوس که در حصار خروج کرده، تمیم را
 از شهر فراری می‌دهند: ۴۰۰-الف

علی خونریز = از کدخدایان مؤمن باورد که سید قحطبه پیوست: ۳۵۷-ب
 علی دروازجه = برادر رضاعی محمد ملک زاد (به روایتی دیگر کوتل کش او): ۴۱۱-ب
 علی سربازاری = از مؤمنان باورد که با امیر قحطبه یارگشت: ۳۶۱-الف
 عمر = پسر نواسه که در نزد پدر بود: ۲۹۳-ب

عمر اعیان کوفی = از پهلوانان همراه حسن قحطبه که در نزدیکی نیشابور به دام خارجیان
 افتادند: ۳۷۸-الف

عمران بن شهاب = پادشاه لرستان، با سپاه به مدد طاهر خزیمه می‌آمد و مؤمن گشت: ج ۲،
 ۵۵-الف

عمر بن یزید = از ندیمان نزدیک خلیفه مروان: ۳۶۵-الف
 عمرخان = از خارجیان هرات، کوتوال کهن دژ هرات: ۳۰۳-الف
 عمر شهرستانی = یکی از مؤمنان نیشابور که به سپاه ابومسلم یاری کرد: ۴۰۵-ب
 عمر عبدالرحیم بخاری = از امیران سپاه محمد ملک زاد: ۴۱۱-ب
 عمر کلابادی = از امیران سپاه محمد ملک زاد: ۴۱۱-ب
 عمر نحس [= عمر سعد] = از قاتلان حسین (ع) که دارآزاد را انداخت: ج ۲، ۲۴-الف
 عمروی = پسر افرش که سر راه بر کوچ ابومسلم گرفت: ج ۲، ۳۲-الف
 عمروی بن حمیده = از امرای خارجی دژ بارگاه مروان: ج ۲، ۴۳-ب

عمروی بن نواسه حنظله = پسر نواسه، به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۵۳-ب
 عنتر بن عاصم رومی = یکی از سردارانی که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمد: ج ۲، ۹-الف
 غسان بربری = از پیادگان جنگجوی لشکر محمد طاهر خزیمه: ۴۱۷-الف
 غسان = از امیران لشکر شمشه در نهاوند و دوست فرهاد مدرک: ج ۲، ۱۰۰-ب
 غضنفر = پادشاه رستم‌دار که ابوترابی بود و نهرج سرا را برید: ج ۲، ۱۹-ب
 غضنفر بلغاری = از شاهانی که همراه با سپاه خوارزمشاه به ابومسلم پیوست: ۴۲۳-الف
 غضنفر قناتی = سرداری که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمد و او به کمک عبدالله کعب به
 مازندران گسیل داشت: ج ۲، ۸-ب

غمیرای عور = از سرداران خوارج نهاوند در خدمت شمشه: ج ۲، ۱۱۱-ب
 غیس موش دندان = از امیران سپاه طاهر خزیمه که در سبزوار به یاری نصر سیار آمدند:
 ۴۲۲-الف

غیلان بربری = از پیادگان لشکر طاهر خزیمه در ری: ج ۲، ۲۲-الف
 فایده بربری = از خارجیان شهر نیشابور: ۴۱۷-ب
 فختان بن سلمه = از سواران طاهر خزیمه که در میدان مضراب کشته شد: ج ۲، ۲۲-ب
 فخر برنجی = از مردان جانباز بلخ و همراهان حید علیابادی: ۴۱۶-ب
 فخری چرخ انداز = از مردان دلاور در سپاه ملک زاد خاقان: ۴۱۶-الف
 فخری نذاف = از گروه بزرگان و مؤمنان ری که در شهر به هواداری ابومسلم خروج کردند:
 ج ۲، ۲۶-ب

فرامرز اخلاطین = از بزرگان لشکر شمشه نصر سیار در نهاوند: ج ۲، ۱۱۱-ب
 فرخان ترک = حشم داری که نصر سیار را از سرگردانی نجات داد: ۳۵۶-ب
 فرقد بن اختیار = از خارجیانی که در سبزوار به دست ابومسلم به هلاکت رسید: ۴۲۵-الف
 فرهاد بن مدرک = از سپهسالاران لشکر شمشه در نهاوند، به دست سید حسن کشته شد:
 ج ۲، ۹۸-ب

فرهاد دیلم = از امیران عبدالله کعب که به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۷-الف
 فریدون = یکی از مؤمنان بکرآباد: ج ۲، ۷-الف

فضل بن رافع = کدخدای ده سلم، نزدیک دمشق که مؤمن است: ج ۲، ۳۹-ب
 فضل بن مسعود = از مؤمنان شهر دامغان که یاری سپاه ابومسلم کرد: ۴۲۹-ب
 فضل بن عبدالله = فرستاده طاهر خزیمه به نزد ابومسلم: ج ۲، ۵۲-ب
 فضل شریاف = از گروه مؤمنان نیشابور که به سپاه ابومسلم یاری کردند: ۴۰۵-ب

فضل مزجه = امیر کوفین و از خارجیان صلب: ۳۵۹-ب
فضیل مصری = از مردان طلایه لشکر شمس در نهاوند، حسن قحطبه او را کشت: ج ۲،
۱۰۶-ب

فیلقوس حکیم = حکیمی که ابومسلم را درمان کرد: ج ۲، ۳-الف
قابض = عس شهر نیشابور که مؤمن است و عیاران را یاری می کند: ۳۷۶-ب
قاسم بن مرجان = از جنگاوران مروانی در سپاه نصر سیار: ۳۸۵-ب
قاسم بن مسعود = امیر دامغان که عیاران سرش را ببریدند: ۴۲۹-ب
قاسم ربیع = از سالاران لشکر امیر قحطبه: ۳۹۴-الف = مهدوی-۲، ۱۵۰-ب
قاسم کمانی = یکی از ملازمان خوارزمشاه که با سپاه به مدد ابومسلم آمد: ج ۲، ۵۳-ب
قاسم گاو تاز = از مردان خرسون، گلگه بان مروان: ج ۲، ۵۱-ب
قاسم مخشاع = از سرداران مؤمن سپاه سید قحطبه در توس: ۳۹۵-الف
قاهر شامی = مبارز مروانی، در میدان غضنفر بلغاری کشته شد: ۴۲۳-ب
قباد مصری = از امیران لشکر محمد طاهر خزیمه: ۴۱۲-الف
قبچاق شاه = از شاهانی که همراه با سپاه خوارزمشاه به ابومسلم پیوستند: ۴۲۳-الف
قبلان = امیری که ابومسلم با سپاه به دنبال احمد زمجی به جاجرم فرستاد: ۴۲۶-ب
قحتان اعرابی = سرداری که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمد و او برای کمک عبدالله کعب به
مازندران نش گسیل داشت: ج ۲، ۸-ب

قراضه بن معاد = طلایه دار لشکر طاهر خزیمه: ج ۲، ۲۴-ب
قضیب بن سالم = رسول طاهر خزیمه به نزد ابومسلم: ج ۲، ۲۰-الف
قطرمه = از امیران خارجی در سپاه طاهر خزیمه: ۴۲۸-ب
قطره دمشقی = از پیادگان لشکر طاهر خزیمه در ری: ج ۲، ۲۲-الف
قطن دمشقی = از پیادگان لشکر طاهر خزیمه در ری: ج ۲، ۲۲-الف
قهرمان قزوینی = از سرداران سلاسل، به دست سید قحطبه کشته شد: ج ۲، ۵۵-ب
قیس بن غالب = امیر مروان که با سپاه از پی مضراب و عیاران تاخت: ج ۲، ۵۱-ب
کامران بغدادی = از جمله امیرانی که در دامغان به مدد نصر سیار و طاهر خزیمه آمدند:
۴۲۸-الف

کج پای موصلی = از عیاران تردست مروان: ج ۲، ۴۹-ب
کخرام = کنیزک نصر سیار که از حسادت ابومسلم را زهر خوراند: ج ۲، ۳-الف
کلابی حبشی = از دسته امیران سپاه طاهر خزیمه که در سبزواری به یاری نصر سیار آمدند:
۴۲۲-الف

- کلیلانی حبشی = از سردارانی که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمد: ج ۲، ۹-الف
 کمرگشای = عیارپیشه، سلاسل که به دست زید کشته شد: ج ۲، ۵۶-الف
 کوتوال قلعه، بطلین = در عقب حمید رفت و به دست حمید کشته شد: ج ۲، ۵۵-ب
 کوران زرمهر = امیری از مازندران که با احمد زمجی یار می شود: ج ۲، ۵-ب
 کیای ملنگ = از امیران سپاه ابومسلم: ۴۲۰-ب
 کیرنگ بکرآبادی = از مبارزان سپاه ابومسلم: ۴۲۹-الف
 گربه، جادو = دختر شنکلویز جادو که به شکل گربه ای سپاه پدیدار می شود: ج ۲، ۳۶-ب
 گرگین میلاد = از مؤمنان مازندران در خدمت کوران زرمهر: ج ۲، ۶-ب
 گوران مهرزاد = از مؤمنان باورد که به سپاه ابومسلم یاری رسانید: ۳۵۷-الف
 لاغب = برادر ضرغام قیروانی، به دست زبیده به قتل آمد: ج ۲، ۶۴-ب
 لطفه = پسر شاه طالبه بکرآبادی که به جای پدر نشست: ج ۲، ۱۹-الف
 لیث = پسر نصر سیار در نهاوند که به دست عیاران دربند درآمد و سرانجام ایمان آورد:
 ج ۲، ۱۰۲-ب
 لیث بن اشرف = از سرداران خارجی در سپاه نصر سیار: ۳۴۷-ب
 لیث درشت هیکل = سرداری که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمد و او برای کمک عبدالله
 کعب به مازندران گسیل داشت: ج ۲، ۸-ب
 لیث موش دندان = از امیران سپاه طاهر خزیمه که در سبزوار به یاری نصر سیار آمد: ۴۲۲-
 الف
 مازیار = از شاگردان داغولی عیار: ۴۰۷-ب
 مالک بن نصر = از امیرانی که با سپاه به مدد عبدالله کعب آمد: ج ۲، ۱۰-ب
 مالک هاشم = پسر عم سید حسن قحطبه و از مبارزان سپاه: ۳۵۹-الف
 ماهان شبرو = رئیس عیاران قلعه، بحق که مدد مؤمنان کرد: ۴۲۶-الف
 ماه بند = از امیران خارجی در خدمت عبدالله کعب: ج ۲، ۸-الف
 ماه روی = از برادرانی که ملازم گوران زرمهر هستند: ج ۲، ۵-ب
 مبارک = مرد مؤمنی از نهاوند که به عیاران مدد کرد: ج ۲، ۱۰۲-ب
 منقال زنگی = نطف انداز لشکر حسن قحطبه در نهاوند: ج ۲، ۱۲۰-الف
 مجاهد بن معروف = از مروانیانی که می گریخت و طرید عاصم او را بکشت: ۴۰۴-الف
 محبور حارث = از جاسوسان لشکر حسن قحطبه در نهاوند: ج ۲، ۹۶-الف
 محراب شیرکش = از امیران عمران بن شهاب که به امیر ابومسلم پیوست: ۵۵-الف

محسن بن حسن ناصر غفادی = دوستار علی (ع) در سبزوار که به طرفداری از ابومسلم در شهر خروج می کند: ۴۲۵-الف

محسن سرخسی = رکابدار سید حسن قحطبه در نهاوند: ج ۲، ۱۱۵-الف
 محمد = دروازه بان دروازه عراق در دمشق که ایمان می آورد: ج ۲، ۵۰-ب
 محمد ابوشحمه = از مردم نواسه و از خارجیان بنام هرات: ۲۹۵-الف
 محمد اردشیر = طلایه دار لشکر طاهر خزیمه در سبزوار: ۴۲۲-الف
 محمد اسلم = از جنگاوران مروانی در سپاه نصر سیار: ۳۵۳-الف
 محمد بن شهاب = از امیرانی که با سپاه محمد طاهر به یاری نصر سیار آمد: ۳۶۵-الف
 محمد دروازجه = برادر رضاعی محمد ملک زاد (به روایتی دیگر کوتل کش او): ۴۱۱-ب
 محمد سهلان نسایی = امیر خارجی نسا که از سید قحطبه شکست یافته، گریخت: ۳۶۱-ب
 محمد سید خزاعی = داعی ابومسلم در شهر ری: ج ۲، ۲۷-ب
 محمد شارب = از خارجیان هرات در خدمت نواسه: ۳۰۳-الف
 محمد صامت دمشقی = از بزرگان و معتمدان هرات که مؤمن بود: ۲۹۵-ب
 محمد ضمیمه دمشقی = از امیران مروانی سپاه نصر سیار: ۳۳۴-ب
 محمد طاهر خزیمه = پسر امیر عراق، طاهر خزیمه، که با سپاه به نیشابور آمد به نزد نصر سیار برای خواستگاری از جمیله: ۳۶۴-ب

محمد عمار = از مؤمنان نیشابور که به یاری ابومسلم قیام کردند: ۴۰۵-ب
 محمد کرخی = از پیادگان مبارز سمرقند در لشکر ملک زاد: ۴۱۶-ب
 محمد گازر = از مؤمنان نیشابور که به سپاه ابومسلم یاری کرد: ۴۰۵-ب
 محمد مظفر = از سرهنگان خاص تمیم نصر سیار: ۳۹۴-ب
 محمد ملک زاد = پسر ملک زاد خاقان که با سپاه ماوراء النهر به یاری ابومسلم آمد: ۴۱۱-

ب

محمد نهرج = عیار نعمان عدوی که برای بردن سر ابومسلم آمد و از ندامت جان سپرد: ج ۲، ۱۹-الف

محمد ورقاع = امیر قلعه تبرک در ری که عاقبت مؤمن گردید: ج ۲، ۱۵-ب
 محمود سربازاری = از مؤمنان باورد که به سپاه ابومسلم یاری رسانید: ۳۵۷-ب
 محمود سرخ = از بزرگان مؤمنان نسا که یاری سید قحطبه کردند: ۳۶۱-ب
 محمود شاه کاشغری = از شاهانی که همراه با سپاه خوارزمشاه به ابومسلم پیوستند: ۴۲۳-

الف

- مختار بغدادی = از رزم آوران سپاه مروانی در جنگ توس: ۳۹۷-الف
- مخدوم (مختوم) بن صعصعه = از گروه امیرانی که با سپاه طاهر خزیمه در سبزوار به یاری نصر سیار آمدند: ۴۲۲-الف
- مدرک بن غیاث قیروانی = پهلوان زبردست مغربی در سپاه شیروانشاه، به دست سید قحطبه به خاک افتاد: ج ۲، ۶۲-ب
- مرجان زنگی = پهلوان پیاده مغرب، به دست باد یلدا کشته شد: ج ۲، ۶۵-ب
- مرجع کلاتی = از پهلوانان خارجی نصر سیار: ۳۹۲-الف
- مردود طارودی = کوتوال قلعه طارود که حسن قحطبه را در بند داشت: ۳۹۸-الف
- مرشد بن قحطان = از جنگاوران مروانی سپاه نصر سیار: ۳۸۵-ب
- مروان زرقی = از دستیاران داغولی عیار که برای گرفتن عیاران به نیشابور رفت: ۴۰۵-ب
- مزامح مگیلان = از مؤمنان طوس که بر تمیم نصر سیار خروج می کند: ۳۹۷-ب
- مسافربن وافر = امیر طلایه در لشکر تمیم: ۳۹۸-الف
- مسبوک = پهلوان پیاده مغربی در سپاه شیروانشاه: ج ۲، ۶۲-ب
- مسعود = از جوانان هرات که با ابومسلم بود و نواسه او را به دار آویخت: ۳۰۰-ب
- مسعود رقاحی = مبارز مروانی، در میدان غضنفر بلغاری کشته شد: ۴۲۳-ب
- مسعود سرهنگ = از جمله بزرگان محب سبزوار و دوست محسن که در شهر خروج کردند: ۴۲۵-ب
- مسعود منجم = از ملازمان عبدالله کعب: ج ۲، ۷-ب
- مسیب سیاه چشم = از مؤمنان نیشابور که به سپاه ابومسلم یاری کرد: ۴۰۵-ب
- مسیح ترسا = ترسایی که در نیشابور هزار دینار به ابومسلم در آغاز کارش، بخشش کرد: ۴۲۱-الف
- مشتمر بن اعلم = از امیران سپاه مروانی در شهر ری: ج ۲، ۲۵-الف
- مشمعل بن شمیل شامی = از جنگاوران خارجی در شهر طوس: ۴۴۰-ب
- مظفر دمشقی = از سران پیاده های لشکر نصر سیار در نیشابور: ۴۱۱-ب
- مظفر طوسی = از مردم مؤمن ده زشک که یاری عیاران می کرد: ۳۹۳-ب
- مظفر عمران = از مردان عمران بن شهاب که به خدمت ابومسلم آمد: ج ۲، ۵۵-الف
- مظفر ورقاع = از سرداران خارجی در خدمت امیر نسا: ۳۶۲-الف
- مظفر همدانی = از امیران سپاه طاهر خزیمه در جنگ ری: ج ۲، ۲۳-الف
- مظفر یعقوب الکندی = از امیران مروانی سپاه نصر سیار: ۳۳۴-ب

معاد بن شریح = از امیران لشکر محمد طاهر خزیمه: ۴۱۲-الف
 معاد راضی (رازی) = از امیران نصر سیار، به دست برافتنده کشته شد: ۴۰۴-الف
 معبرقه شامی = سوار مبارز مروانی، در میدان غضنفر بلغاری کشته شد: ۴۲۳-ب
 مقاتل = از مردان سعادت خادم که به دست مضراب کشته شد: ج ۲، ۴۵-ب
 مقاتل بیرافکن = از گروه ایلچیان ابومسلم که نامه ابومسلم را در سبزوار به نزد طاهر خزیمه
 و نصر سیار بردند: ۴۲۲-الف

مقبل مختار = از امیران خارجی در سپاه نصر سیار: ۴۲۱-الف
 مقر = عسک خارجی شهر دمشق: ج ۲، ۴۳-الف
 مکتون = خارجی ای که به علی (ع) بسیار بد می گفت و به دست سید قحطبه کشته شد:
 ج ۲، ۶۳-ب

مکدر یحیی = رئیس خارجی باورد: ۳۵۷-ب
 مکرم رازی = عموی علی اشعث و از مؤمنان ری: ج ۲، ۲۶-ب
 ملک مظفر کرمانی = از امیران سپاه طاهر خزیمه که در سبزوار به یاری نصر سیار آمدند:
 ۴۲۲-الف

ملیح = خادمی که به مراقبت از حمید قحطبه گماشته بودند و او حمید را از بند رها نید و
 گریخت: ج ۲، ۵۵-ب

ملیحا = از عیاران ابومسلم که به همراه مضراب به دمشق رفته بود: ج ۲، ۵۲-الف
 منتی خاتون = خواهر علی اردشیر که به ازدواج ابومسلم درآمد: ج ۲، ۲-ب
 منجوق بن منجاق یمنی = از جنگاوران مروانی در نیشابور: ۳۸۶-ب
 منذر بن عتاب = از مروانیان مازندران که به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۹-ب
 منذر بن نعمان = از سردارانی که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمد: ج ۲، ۹-الف
 منصور = مرد رهگذری که نشان ایلخی مروان را به مضراب می دهد: ج ۲، ۵۱-ب
 منقش غلام = غلام مؤمن سامع بن عمران، سالار لشکر طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۴-ب
 منقلای حبشی = یکی از امیران سپاه طاهر خزیمه که در سبزوار به یاری نصر سیار آمد:
 ۴۲۲-الف

منکدم سخی = از آزاد مردان ری و دوست علی اشعث که در شهر قیام کردند: ج ۲، ۲۶-
 الف

منکلوس نهرج = یکی از بزرگان و مؤمنان ری که در شهر به هواداری ابومسلم خروج کردند:
 ج ۲، ۲۶-ب

- موسی عراقی = از سرداران دلاور کوران زرمهر: ج ۲، ۹-ب
- مہجد کوفی = از عیاران خارجی طوس که به دست عیاران مؤمن کشته شد: ۳۹۸-الف
- مهران بن داوود = از سالاران لشکر طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۳-الف
- مهران کابلی = امیر مروانی که از سوی طاهر خزیمه به مدد اسد بن عامر، حاکم بابل، فرستاده شد: ج ۲، ۱۲-ب
- مہرزاد = خواهرزاده خرسون، نگهبان گله اسب مروان: ج ۲، ۵۲-الف
- مہلال بن پیروز عدنی = از سردارانی که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمد: ج ۲، ۹-الف
- مہلہل بغدادی = پسر سلسبیل، یکی از جمله امیرانی که به یاری شمس به نهاد آمد بودند و به دست سید حسن کشته شد: ج ۲، ۹۸-ب
- مہیکال زنگی = از سوی مروان با سپاه به یاری طاهر خزیمه به دامغان رسید: ۴۲۵-الف
- ناصر = رئیس دهی در نهاد که در آن بدعت‌گذاران بودند و از حسن کمک خواست: ج ۲، ۹۷-ب
- ناصر بن منصور = از بزرگان و مؤمنان نیشابور: ۴۱۰-الف
- نافع زنگی = از سوی مروان با سپاه به یاری طاهر خزیمه به دامغان آمد و به دست ابومسلم کشته شد: ۴۲۵-الف
- نجات = حاجب قلعه طارود که مؤمن شد و حسن قحطبه را از بند خلاص کرد: ۳۹۹-الف
- نصر بن حنظلہ = برادر نواسه که به دست عبید صف شکاف کشته شد: ج ۲، ۵۴-الف
- نصر قیروانی = از امیران سپاه نصر سیار و سلیمان طلحه: ۴۱۶-الف
- نصر گازر = از مؤمنان نیشابور که به سپاه ابومسلم یاری کردند: ۴۰۵-ب
- نصری گیلانی = از مردان عبدالله کعب: ج ۲، ۱۱-الف
- نعمان بن خجره = از سردارانی که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمدند: ج ۲، ۹-الف
- نعمان بن منذر = امیر طلایه در لشکر عبدالله کعب: ج ۲، ۱۱-الف
- نعمان پای بازاری = از مؤمنان باورد که به سپاه ابومسلم یاری رسانیدند: ۳۵۷-ب
- نعمان عدوی = امیری که به پیشواز طاهر خزیمه بیرون آمد: ج ۲، ۱۵-الف
- نوح کمندانداز = از مبارزان لشکر طاهر خزیمه، فرزدق او را کشت: ج ۲، ۵۳-الف
- نہجد کوفی = از عیاران خارجی طوس که به دست عیاران مؤمن کشته شد: ۳۹۸-الف
- ہابیل خون آشام = از پهلوانان سپاه خارجی: ۳۵۰-ب
- ہاجر = یکی از کنیزکان مراقب جمیلہ در نیشابور: ۳۷۵-ب
- ہاشم زرّادہ = از مؤمنان باورد که به سپاه ابومسلم یاری رسانیدند: ۳۵۷-الف

هبیره مروانی = از پیاده های لشکر نصر سیار که باد یلدا او را بسوخت: ۴۱۲-الف
 هرشیون جادو = عاشق علی اشعث بود و او را ربوده، به کوه دماوند برد: ج ۲، ۲۵-ب
 هزیل بن هاشم مصری = از جمله امیران مروانی که سید حسن را به توس برده بودند: ۳۹۲-

ب

هزیمه یزید زوزنی = از جنگاوران مروانی در نهاوند: ج ۲، ۱۱۳-الف
 هشام بعش زرین = از مردان دلاور سپاه عبدالله کعب: ج ۲، ۱۱-الف
 هشام بن علقمه = از مؤمنانی که در میدان شهید شد: ج ۲، ۱۴-الف
 هشام بن عمر = از سالاران لشکر طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۳-الف
 هشیم بن اسلم = از مروانیان شهر ری: ج ۲، ۳۰-ب
 همام بن صخره = از امیرانی که با سپاه به مدد عبدالله کعب آمد: ج ۲، ۱۰-الف
 هندسه جادو = از ساحران و توابع شنکلویز جادو: ج ۲، ۳۴-الف
 یاقوت = خادم امیر حسن قحطبه که از ناخوشی حسن خبر داد: ۳۴۰-ب
 یحیی بن داوود = از بزرگان و مؤمنان ری که در شهر به هواداری ابومسلم خروج کردند: ج ۲،

۲۶-ب

یحیی بن منصور = کسی که در جای طاهر خزیمه خوابیده بود و در دستبرد عیاران کشته شد:

۴۲۴-ب

یحیی بن هاشم = از مردان دلاور در سپاه ملک زاد خاقان: ۴۱۶-الف
 یعقوب آملی = امیر مروانی که از سوی طاهر خزیمه به مدد اسد بن عامر، حاکم بابل، فرستاده
 شده بود: ج ۲، ۱۲-ب

یعقوب دهستانی = از امیران سپاه طاهر خزیمه که در سبزوار به یاری نصر سیار آمدند:

۴۲۲-الف

یوسف توقچی = از مؤمنان خیل ملک زاد خاقان: ۳۸۵-الف

یوشع بن مالک = از امیران خارجی در سپاه نصر سیار: ۴۲۱-الف

۱

۵

۵

۵

م

م

ما

ما

مل

من

من

من

من

من

من

من

من

من

بارگاه اماد ملک نمره از جگر کشید گشت چنان با نذر و ن رختند و
و کردن سعید عرب را بکشید و نخل باد و یلدا با نذر و ن در آمد پرسید که چنی



گفت مرا سعید عرب میگوید بکشتن ملک زاده آمده بود هم باد و یلدا او را در خوا
بدوستی علی کرد او قبول نمود ملک او را باد و یلدا بخشید باد و یلدا او را پر
آورد و میانش را کشت و آن چاه تو ما را بقتل خود در آورد و یک دست او را
برید و سعید را سر داد آمد بخندست محمد ابراهیم و خار چنان او را بدان حال مشاهده



مینیا تور شماره ۸، صفحه ۲۴۳ نسخه:

«جنگ تن به تن میان احمد زمجی و اسلم بن سلم و کشته شدن اسلم رویین تن»



*Ce volume est publié
par l'Institut Français de Recherche en Iran, les Éditions Mo'in et Nashre Qatreh
avec le concours de :
Direction Générale des Relations Culturelles, Scientifiques et Techniques
du Ministère des Affaires Étrangères;
Institut National des Langues et Civilisations Orientales (INALCO);
Centre National de la Recherche Scientifique (CNRS).*

ISBN 2-909961-29-X

© 2001 INSTITUT FRANÇAIS DE RECHERCHE EN IRAN

Dépôt légal : 2001
Composition et réalisation : IFRI, Téhéran
Imprimé en Iran



Hossein Esmaili

LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)

(Tome III)

d'après la narration de :
Abu Tâher de Tartus



Téhéran
Institut Français de Recherche en Iran

BIBLIOTHÈQUE IRANIENNE

55

Fondée en 1949 par Henry Corbin,
la Bibliothèque Iranienne
est publiée
par

L'INSTITUT FRANÇAIS DE RECHERCHE EN IRAN
Boîte Postale 15 815-3495 Téhéran, Iran



Couverture : Marghule-ye Jaddu se jette dans la bataille et lance des sortilèges avec
Ahmad Zamdji et l'armée d'Abu Moslem.
Miniature n° 9, p. 274 du mss. original.

LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)

